

رومکنہ کی علامت



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

دو ساعتی بود که هوا به تاریکی روزگارم شده بود و من همچنان بی حرکت به روبرو نگاه می کردم..

به ساعت نیم نگاهی انداختم.. از اونجا که زمان برای من مهم ترین چیز ممکن تو این دنیا بود، احتساب تمام روزها و لحظات و ثانیه های از دست رفته م رو داشتم.. ساعت لکسوس با بند چرم اصل که با صفحه ی گرد و سه دایره ی کوچکتتر که دوازده هرشب رو با عقربه هایی طلایی به من نشون می داد روی مچ دستم خودنمایی می کرد..

درهمون حالت بدون اینکه سرم رو بالا بیارم چشم های سیاهمو بالا کشیدم و به منظره ی سیاه روبروم که عجیب سفید میومد نگاه کردم و گفتم:

-دو میلیون و صد و نود هزار روز و دو ساعت و هجده دقیقه و سی و سه ثانیه..

پوزخند زدم.. دست چپم رو وادار کردم به حرکت.. به خاطر دوساعت بی تحرکی حس میکردم وزنه بهش وصل کردن.. مشتم رو باز کردم و دستم رو روی تنه ی سرد و لطیف درخت گذاشتم..

نگاه منتظرم، روبرو رو هدف گرفته بود.. من خسته نبودم.. این هوای سرد اولین شب آذر ماه برای من سال هاست که شب یلدا شده بود.. طولانی و پر از درد.. اما من نمی لرزیدم.. دوباره گوشه ی لبم

نگهبان آتش

بالا پریید.. من منتظر بودم و از این کار خسته نمیشدم اون هم امشب.. فکم رو به هم فشردم و زمزمه کردم:

-هرگز..

من تو مسیری افتاده بودم که تنها یک راه برگشت داشت.. بی غیرتی..

هه.. من بی غیرت و بیشراف نبودم.. زهرش رو تو وجودم حس میکردم.. اینقدر زیاد که جایی برای من نمونه بود.. تا عمارت روبرو هشتاد و پنج متر فاصله داشتم.. درست سمت راست تو تاریک ترین قسمت کوچه..

کسی منو نمی دید اما فقط اونا.. اونایی که حتی روبروشون هم نمی دیدن.. مثل از دست رفتن یه زندگی..

از پیچ کوچه نور سفید ماشینش رو دیدم وقت حساب رسیده بود.. درست به موقع..

هیچ نیازی به دیدن ساعت نبود این آدم رو خوب می شناختم.. شک نداشتم حتی بهتر از خودش..

هشت سال برای درد، رنج، عذاب، بی کسی و البته شناختن این خوک کم نبود بلکه زیاد هم بود.. کمی رو پاهام جابجا شدم.. شیش دنگ حواسم رو به روبروم دادم درست مقابل عمارت ماشین رو متوقف کرد.. بانوک کفش روی زمین ضرب گرفتم.. الان درست شش ثانیه زمان داشت تا از ماشین پیاده بشه یک، برداشتن پالتو.. دو، جدا کردن گوشیش از سیستم ماشین که خودش به تنهایی سه ثانیه زمان می برد.. هنوز پاهام به زمین ضرب داشت و دو ثانیه برای برداشتن کیف چرم و پیاده شدنش..

تمام مدتی که تو ماشین بود، هیچ چیز نمی دیدم اما حالا صورتش درست روبروم بود.. با دیدن شخص ناشناس یکه خوردم.. دختری جوون.. با پوستی به روشنایی ماه.. نگاهش به من بود اما شک نداشتم که هرگز امکان نداشت که من رو که بالباس سرتاپا مشکی بی حرکت ایستاده بودم رو تشخیص بده.. با این حال قدمی به عقب برداشتم.. بدن همیشه داغم داشت من رو ذوب میکرد.. از بیکلومی چند ساعته، لب هام به هم چسبیده بود.. آب دهنم خشک شده بود.. چند باری فکم رو باز و بسته کردم به سختی زبونم رو حرکت دادم نفسم کشدار شده بود تنها تونستم بگم:

-نیومد..

نگهبان آتش

ناگهان انگار چیزی به خاطر اومده باشه شتاب زده دستم رو به سمت گوشیم که در جیبم بود بردم اون دختر هنوز ایستاده بود و داشت بامردی حرف میزد.. می شناختمش بشیر.. باغبون عمارت.. پنج سال بود اینجا کار میکرد.. کلافه چنگی به گلوم زدم.. وجودم از خشم می لرزید.. گوشی رو به گوشم زدم با اولین بوق صدای نگرانش بلند شد:

-حالت خوبه؟

تلفن رو به دست چپم دادم و به همون سمت سرچرخوندم طوری که لبم به گوشی نزدیک تر باشه.. کفری غریبم:

-خوب نیستم..

شتاب زده گفت:

-چیشد نتونستی؟

ابروهام بالا پرید.. نتونستم؟ این از همه جا باخبر، داشت چی میگفت؟ من هشت سال بود توانایی هام رو جمع کرده بودم برای امشب.. شب یلدای آذرماه.. طولانی ترین شب سال.. درست از ده سال پیش.. صداش رو باز شنیدم..

-الو تاویار اونجایی؟

یک کلام گفتم:

-نیومد و تو باید بهم حساب پس بدی..

وقبل هر عکس العملی گوشی رو از گوشم فاصله دادم که دستی روی شونم قرار گرفت.. نترسیدم.. صدا بلندتر از حد معمول بود:

-خیر باشه داداش..

با خنده ی پراستهزایی به سمتش چرخیدم و خیلی جدی گفتم:

-دستتو بنداز..

نگهبان آتش

مزخرف خندید.. خواستم از کنارش رد بشم که مرد درشت هیکلی با موهای بلند سد راهم شد

-کجا کجا؟ ما که هنوز کارمون رو نگفتیم..

دونفر بودن.. با هیکل هایی ورزیده و حتی درشت تر از من..

بعد از ماجرای چند لحظه پیش و خراب شدن برنامه، هیچ تحمل دو تا راهزن احمق رو نداشتم.. الان درست مابینشون بودم یکی پشت دیگری روبروم بود.. کمی از درخت فاصله گرفتم اینجا نور بیشتری داشت.. موتورشون هنوز روشن بود و من صداشو می شنیدم.. شمرده شمرده گفتم:

-از سر راهم گم شو کنار..

نگاهشو از عمارت گرفت.. عمارت؟ چرا نیومد؟ همه چیز به هم ریخته بود و حالا این دو مرد...؟

مرد پشتی گفت:

-چشم هرچی امر کنید قربان..

و بلند شروع کرد به خنده.. حالم بد بود.. صداشون سکوت کوچه رو شکست.. دستمو بالا بردم تا از سر راهم کنارش بزنم برای لحظه ای از تماس دستم بابدنش مشمئز شدم.. به جاش مشت گره کرده م رو به سینش کوبیدم انتظارش رو نداشتم که به عقب پرت شد، اما زمین نخورد هردو به خودشون اومدن خنده هاشون تو گلو خفه شد

از این فرایند متنفر بودم بیزار بودم.. ده سال بود دیگه نمی خندیدم.. صداش رو از فاصله ی کمی شنیدم:

-تو چه غلطی کردی؟

و تو یه حرکت به سمتم اومد و یقه کتم رو تودست گرفت و تو فاصله ی چند سانتی متری صورتم نعره زد:

-بگو ببینم چه گهی خوردی ها؟

محکم تکونم داد موبایلم که تا اون لحظه تودستم بود افتاد.. گره ابروهام رو محکم تر کردم و برخلاف آشوب درونیم خیلی خونسرد گفتم:

نگهبان آتش

-مراقب رفتارت باش و بکش کنار..

از چشمای سیاهش که عجیب قهوه ای میزد خون میبارید مشتت روی یقم درست زیر گلوم می لرزید که با خشم و لرزش صداش همراه بود:

-مثلا اگه مراقب نباشم چی میشه؟

و عصبی سرشو تند تند تکون میداد.. نفس های داغش به صورتم میخورد.. بوی گند میداد.. خونسردتر به سوالش تنها پوزخند زدم.. اینبار صبر نکرد.. بامشت به صورتم زد.. سرم به راست کج شد.. دستم رو روی فکم گذاشتم درد میکرد.. خواست دوباره حمله کنه اما دوستش که تا همین الان ساکت بود مچشو گرفت و مانعش شد.. مدام داد میزد و فحش میداد:

-عضی بامن بودی؟ میکشمت..

و میخواست خودشو به من برسونه..

-ول کن جواد بذار برم مادرشو به عزاش بشونم ولم کن..

پوزخند زدم.. مادرم.. هه.. خندم رو به خودش گرفت جری تراز قبل گفت:

-میخندی؟ به من؟

دستشو آزاد کرد و تقریبا به سمتم دوید پیش دستی کردم و مشت گره کردم رو قبل از اون تو صورتش پیاده کردم همونجا روی زمین افتاد.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم اون مرد که با مشت زده بودمش موهای بلندشو کنار زد و از زمین بلند شد..

از همین فاصله هم میشد خشم از چشماش خوند آب دهنشو روی زمین تف کرد.. رو برگردوندم.. هنوز اون دختر و بشیر ایستاده بودن.. سر و صدا رو نمی شنیدن؟

-ولش کن بیا بریم بابا طرف مایه دار نیس.. واسمون سودی نداره..

این صدای رفیقش جواد بود که باترس تمام کلمات رو ادا میکرد.. حق باون بود من به هیچ دردی نمیخوردم واسه کسی سودی هم نداشتم.. باز پوزخند زدم که صداش بلند شد:

-آره درسته پس دنیا هیچ نیازی به بی مصرفا نداره..

نگهبان آتش

بینی بالا کشید و رو به رفیقش درحالی که من مخاطبش بودم ادامه داد:

-کار ماهم پاکسازیه..

دستش رو داخل جیبش فرو برد و چاقویی بیرون آورد.. جواد یه قدم عقب رفت و من برق چاقو رو تشخیص دادم و سرجام میخکوب شدم..

-چپش آغا؟

لعنتی با اون قیافه ی خشن و موهای بلند، گردن کج کرد:

-نکنه ترسوندمت؟

ترس؟ من میترسیدم؟ نه من خیلی وقت بود به مرگ التماس میکردم اما....

-بس کن فرید..

پس اسمش فرید بود..

-بیا بریم

و دستش رو کشید که تو یه حرکت خودشو آزاد کرد و به من نزدیک شد.. نیم سانتی متر هم تکون نخوردم.. آرام بودم.. از ناآرومی درونم گفتم:

-میخوای منو بکشی؟

...-

-پس زود باش

بی اراده صدام بالا رفت و با دست به سینش ضربه زدم

نه فرید نکن نزن داره تحریکت میکنه بیا بریم تا کسی نیومده.. در همین حد کافیه.. سر و صدامون کل کوچه رو برداشته..

نگهبان آتش

قلبم ثانیه ای میلیاده‌ها بار می کوبید و من داشتم به این بلندی صدا فکر می کردم.. هنوز خیره به چشمم بود انگار میخواست حسمو از نگاهم بخونه.. زمزمه کردم:

-دنبال هرچی هستی به دستش نمیاری..

وبادست خودمو نشون دادم:

-پس منو بکش..

باتحکم داد زدم:

-د زود باش ترسیدی؟ هه نکنه فکر کردی واسه زندگیم به توی ولگرد التماس میکنم؟

-نه فرید...

جواد فقط ایستاده بود و حرف میزد.. رو به فرید گفتم:

-تو آدمش نیستی

درحال رفتن گفتم:

-یا چاقو نکش یا اگه کشیدی تمومش کن

و چند گام دور شدم.. هنوز چندان فاصله نگرفته بودم که با صدایش درجا ایستادم.. من به چشم‌هایی فکر می کردم که هرلحظه ممکن بود ما رو ببینن.. امان از شنوایی.. حالا وقتش نبود.. نه..

-پس تمومش میکنم

ابروهام بالا پرید همه چیز تو یک لحظه اتفاق افتاد چشمای اون مرد، برق چاقو و درد و درد... دهنم از فریادی که نزدم باز بود.. صدایشون رو می شنیدم و من مشممو روی محل درد گذاشتم.. هنوز سر پا بودم و داغی خون رو حس می کردم..

-تو چیکار کردی؟

ناباور چشم بالا کشیدم.. تیپ ساده و بادگیر سورمه ای رنگ فرید رو دیدم.. جواد محکم به سر خودش کوبید و فرید یه قدم عقب رفت.. چاقو بین دستش می لرزید و بلندتر داد زد:

نگهبان آتش

-خفه شو.. خفه شو..

نگاه ترسیده ی جواد رو ببه خودم دیدم:

-خراب کردی فرید.. لعنتی چیکار کردی؟ باید ببریمش بیمارستان..

نفسم منقطع شده بود و یکباره کل وجودم خیس عرق شد و از کنار گوشم چکید:

-نه نه باید فرار کنیم..

روی شکمم خم شده بودم.. دستم رو محل خون ریزی فشار دادم.. آخ نه.. لعنتی.. همه چی به هم ریخته بود.. نفسم به سختی از صندوقچه ی سینم بالا میومد و هنوز داغ بودم.. هردو پا به فرار گذاشتن و من به مسیر رفتنشون زل زدم.. نگاه آخر جواد به پشت سر من چیزی شبیه به ترس و پشیمونی بود.. جواد همچنان توسط فرید کشیده میشد و سوار موتور شدن.. بالاخره زانو زدم.. حتی نمی خواستم وضعیتمو ببینم.. این امکان نداشت.. کجا بود؟ کجا؟ خون، چیزهای بدی رو تو ذهنم تداعی می کرد.. خیلی بد..

کم کم داشتم تار می دیدم.. چشمم به چراغ چشمک زن گوشیم افتاد که الان کنارم بود به صفحش نگاه کردم به خاطر درگیری موهای نسبتا بلندم روی پیشونی و چشمم ریخته بود.. گوشیم مدام زنگ میخورد.. از همین فاصله شماره تماس گیرنده رو تشخیص دادم.. نریمان.. پوزخندی از سر درد زدم:

خوب شد گوشی رو گذاشتن تا خودم به داد خودم برسم.. لرزشم بیشتر شده بود.. اونقدر که دندونام به هم میخورد سعی کردم خودمو به گوشی برسونم که بادیدن قطره های بزرگ خون روی زمین که زیر نور ضعیف موبایل سیاه میزد، به یکباره تن داغم مثل قطب یخ زد.. سرمای دیرسابقی به سراغم اومد... صداها قطع شد و جز صدای ناقوس مرگ توی گوشم چیزی نمی شنیدم.. سرم رو رو به آسمون گرفتم درد امونم رو گرفت و روی زمین تقریبا پرت شدم..

با درد شدیدی تو ناحیه شکم و پهلویم چشم باز کردم نگاهم رو به اطرافم چرخوندم یکم طول کشید تا متوجه اطرافم بشم یه اتاق بزرگ با دیوارهای آبی یک تابلوی زیبا از جنگل بارونی.. انگار داشتم تار می دیدمش..

یه کتاب خونه و...

به زور پلکمو باز نگه می داشتم.. من چند ساعت رو تو بی خبری سر کردم؟

-بالاخره بیدار شدی؟

صدای خوش آهنگی بود که درست از کنارم به گوشم رسید.. سرمو به چپ کج کردم.. نگاهم تو یه جفت چشم آبی که عجیب آبی میزد گره خورد.. چیزی نگفتم که ادامه داد:

-سلام..

....-

-حالتون خوبه؟

به خودم اومدم.. خیلی زود اتفاق های پیش اومده رو به یاد آوردم.. دوساعت انتظار.. اون ماشین.. زن ناشناس.. اون ولگردا.. در آخر چاقو خوردن.. قلبم ضربان گرفت و زمزمه کردم:

-من چ چاقو خوردم

و خواستم از جام بلند شم که چنان دردی تو شکمم پیچید که آخم به هوا بلند شد:

-آآخ

دستش رو روی سینم گذاشت و مانع بلند شدنم شد.. آرنجمو تکیه گاه بدنم قرار دادم که باز به حرف اومد:

-لطفا دراز بکشین.. شما زخمتون عمیقه.. ده ساعته که بیهوشین..

با شنیدن این حرف شوک زده گفتم:

نگهبان آتش

-چی؟ د..د.. ده ساعت؟

لعنتی.. منو دیده بود؟ هرچند به حتم دوربین ها منو شکار کردن و حالا.. اصلا این دختر کی بود؟

سر تکون داد و من متوجه لطافت موهایش شدم که با یه تکون ساده به روی صورتش ریخت هنوز دستش روی سینم بود.. دوباره دراز کشیدم که گفت:

-خوبین؟

جز کلافگی و بی خبری، تشنگی هم داشت دمار از روزگارم در می آورد.. من باید هرچه زودتر با نریمان حرف میزدم..

-آب..

نشید.. نزدیکم شد و سرشو نزدیک دهنم آورد و گفت:

-چیزی گفتین؟ نشیدم..

دم عمیقی از عطر خوشبوی موهایش گرفتم و حرفمو برای گوش های منتظرش تکرار کردم:

-آب

خندید.. یکم لهجه داشت..

-آخ.. ببخشید.. حتما

و از پارچ رو عسلی کنار تخت لیوان آبی پر کرد و به طرفم گرفت دست لرزوم رو بالا آوردم.. لیوان رو که به دستم داد سردیش به لرزش بدنم افزود کمی از آب روی تخت ریخت به سرعت لیوان رو از دستم گرفت..

-بذارین من کمکتون کنم.. خون زیادی از دست دادین..

مات اعمالش بودم.. کنارم لبه ی تخت نشست.. کمی خم شد دست راستشو زیر سرم گذاشت و با دیگری لیوان آب رو به لب خشکم چسبوند.. خنکی آب جون رو به تنم برگردوند.. بادست پشش زدم.. متعجب نگام کرد بی انعطاف گفتم:

نگهبان آتش
-گوشیم کجاست؟

درحالی که سعی بر بلند شدن داشتم ادامه دادم:

-باید برم..

صداش رو دلخور شنیدم:

-شما همیشه اینجوری تشکر می کنین؟ هیچ می دونستین اگه من پیداتون نمی کردم الان مرده بودین؟

و با غرور ادامه داد:

-من نجاتتون دادم آقا..

پوزخند صداداری زدم و بابی تفاوتی مخصوص خودم جواب دادم:

-یادم نمیاد از کسی درخواست کمک کرده باشم..

کوچک ترین اهمیتی برام نداشت می مردم هم اصلا مهم نبود.. پاهام رو به زحمت از تخت آویزون کردم.. سرم گیج میرفت.. به کمک دستم خودمو نگه داشتم.. طولی نکشید که از جاش بلند شد و مقابلم قد علم کرد.. دست به کمر زد و گفت:

-واقعا که شما دیگه چه جور آدمی هستین؟

جوابشو نمیدونستم چون من اصلا آدم نبودم

-مهم نیست.. من واقعا دیرم شه و باید برم.. ممنون که جونمو نجات دادی..

مشتمو روی تشک فشردم و به سختی بلند شدم.. احساس درد و کشیدگی داشتم اما منشا اصلی درد درست وسط سینم بود.. یه قدم عقب رفت شاید از درشتی اندامم ترسید.. تقریبا اندازه ی یک دستم میشد پوزخندم عمق گرفت..

-اما فکر نکنم تو نجاتم داده باشی..

وبا چشم به اندام ظریفش اشاره کردم.. متوجه منظورم نشد..

نگهبان آتش

-معلومه که من.. پس چی فکر کردین؟ من داشتم میرفتم خونه که صدای داد چند نفرو شنیدم..

شاخک هام فعال شد بی توجه به من که روپا بند نبودم تند تند دست تکون میداد و باهیجان تعریف میکرد:

-راستش خودم ترسیدم که پیام خواستم برم اما صدا خیلی نزدیک بود

بااین حرف زانو هام شل شد و خودمو وادار به ایستادن کردم اما کمی روی شکم خم شدم..

-آآآخ

حرفش نیمه موند و هین کشیده به سمتم اومد:

-چیشد ای وای خوبین؟

وبه صورتم دست کشید:

-واای باز تب کردین

حرف میزد و من تنها به یک چیز فکر میکردم.. این همون دختر بود؟ چشم به صورت نگرانش دوختم تازه داشت یادم میومد.. با صدای پر از خط و خش لب زدم:

-بعدش چی شد بگو؟

دستی به موهای به هم ریختش کشید و صاف نشست

-خوب بعدش از آقا بشیر خواستم که ببینه چه خبره...

زمزمه کردم:

-بشیر

بی حواس گفت:

-آره.. باهم اومدیم دیگه صدایی نمیومد

استرس داشت مدام با انگشتش بازی میکرد

نگهبان آتش

-من صدای یه آهنگ شنیدم.. صدا رو که دنبال کردیم یه موبایل روی زمین افتاده بود و مدام زنگ میخورد.. نزدیک که شدم با دیدن شما که غرق خون بودین جیغ زدم..

اسم خون بی اراده باعث شد چهره درهم بکشم دست رو دهنش گذاشت:

-خیلی ترسیدم مرده باشین

کمی تو جام جابجا شدم دردم بیشتر شده بود اونقدر که لبمو برای ناله نکردن به هم فشردم.. دست رو پیشونیم گذاشت:

-تب دارین

بدنم سرد و گرم میشد.. مثل مار به خودم می پیچیدم

-فکر کنم اثر مسکن ها رفته الان بهتون دارو میدم

اینو گفت و زود از اتاق بیرون رفت..

پلکم مدام روی هم می افتاد و ذهنم روی یه مسئله ثابت نمیشد.. اون اینجا بود؟ اینجا چه خبره؟ از این سردرگمی کلافه بودم.. چرا من از دلیل نیومدنش بی خبر بودم؟ آخ نریمان.. آخ.. زمزمه کردم:

-اون عوضی ها..

آخ.. داشتم هزیون میگفتم.. انگار ناله هام داشت به فریاد تبدیل میشد.. درد رو تو جای جای بدنم حس میکردم

-دارم میمیرم..

از ناتوانی که درد باعثش بود متنفر بودم.. پس کجا رفت؟ حالا دیگه کل اتاق پر از صدای نفس های کشدارم شده بود که در با شتاب باز شد و من بین پلک های نیمه بازم همون دختر و یه مرد با کت شلوار و کیف به دست دیدم که وارد شدند.. کمی بعد سوزش چیزی توی دستم و مایه ای که وارد رگم شد در آخر از بین رفتن درد بی امانم.. کم کم صداها داشت به گوش کرم می رسید.. همون مرد که متوجه شدم دکتر بود منو مخاطب قرار داد:

-پسر جان چرا از جات بلند شدی؟ به بخیه هات فشار اومده برای همین اینطور شدی..

نگهبان آتش

-من باید برم

-کجا با این وضعیت؟ شکمت سیزده تا بخیه خورده.. خیلی شانس آوردی صدف خانوم پیدات کرده..

با شنیدن حرفاش اخم کردم.. صدف..

بی توجه به گره کور اخمم، رو به صدف گفتم:

-واسش سوپی چیزی آماده کنید.. داروهاشم سرساعت بخوره..

صدف سرتکون داد و تشکر کرد.. بعد از خداحافظی تا دم در همراهیش کرد و من شنیدم که خیلی آهسته گفت:

-باورم نمیشد این اتفاق زمانی بیفته که شما تازه برگشتین و صاحبخونه هم نیستن..

صدف با نیم نگاهی به من رو گرفت.. اما من نگاه نگرانش رو به خوبی درک کردم.. صاحبخونه؟ اون لعنتی کجا بود؟ سرم از تکرار این سوال رو به انفجار بود.. باید می رفتم.. بیش از این توان موندن نداشتم.. همه چیز می تونست به بهترین شکل پیش بره اما.. آخ نریمان..

-موردی نیست.. من خودم رسیدگی می کنم.. دست شما درد نکنه.. ممنون که قبول کردین اینجا معالجتش کنین..

دکتر دستی به ریش های مرتب شده ش کشید و سری تکون داد:

-خواهش می کنم.. من وظیفمو انجام دادم روز خوش..

دکتر نگاه آخر رو به من انداخت و رفت و من دستم روی درد مشت شد.. صدف در رو بست و باز برگشت..

-الان بهترین؟

حالم دست خودم نبود:

-میشه گوشیم رو بدی؟ باید یه زنگ بزنم

نزدیک شد از داخل کتو گوشیم رو بیرون آورد برای گرفتنش دست آزادمو بالا آوردم که گفت:

نگهبان آتش

-من هنوز از دست شما ناراحتم.. بعد از این اتفاق من چنین برخوردی رو انتظار نداشتم..

انتظار چطور برخوردی رو داشت؟ باید به خاطر وادار شدن به ادامه ی این زندگی نفرین شده برخوردی جز این داشته باشم؟ زندگیم رو هوا بود.. اخم غلیظی بین ابرو آوردم.. عذرخواهی کردن جزو برنامه نبود هیچ وقت از هیچ احدی..

-من خیلی کار دارم و باید برم..

پیروزمندانه خندید:

-واقعا؟

صفحه قفل گوشیمو باز کرد:

-البته که همینطوره.. حتما خیلی ها نگرانتونن.. مثلا اینکه 149 بار زنگ زده 43 تا پیامک کیه؟

پلکم بالا پرید مطمئن بودم با سیستم امنیتی که روی گوشیم بود نمیتونست جواب بده.. عملا توانایی انجام هیچ کاری نداشت..

-فکر نکنم لازم باشه بهت جواب پس بدم.. زودباش بده من

شیطون خندید و تخت رو دور زد و به طرف دست آزادم اومد تمام حرکاتش آروم و باناز بود:

-چون مریضی بهت گیر نمیدم اما بعد باید جبران کنی

و گوشی رو به دستم داد.. یکباره به اول شخص مفرد تبدیل شدم.. سرد و عصبی گفتم:

-آدم وقتی لطف میکنه منتظر جبران نمی مونه..

درد داشت فغانمو به هوا بلند می کرد.. چشم بالا کشیدم و بالحن خاصی گفتم:

-درست نمیگم صدف خانم؟

جاخوردنش دقیق تاثیر لحن کلامم بود.. زدم به هدف.. سکوتش لذتم رو عمیقتر کرد:

-میشه تنهام بذاری؟ حرفم خصوصیه

نگهبان آتش

بی حرف به سمت در رفت و با کوبیدن در حرصشو خالی کرد.. تمام پیام ها و زنگها یکی بود.. تو زندگیم فقط یکی بود.. نریمان.. پوفی کشیدم و اسمشو لمس کردم حتی اولین بوقم نخورد که صدای خستش توگوشم پیچید:

-تاویار؟ خوبی؟ کجایی؟ تو کجایی؟ من مردم از نگرانی الو؟

با چه جراتی این حرف رو میزد؟ با چه حقی از بی خبریش می گفت؟

-میدونی تو چه حالیم؟ میدونی دیشب وقتی یهو حرف نزدی و اون صدای دعوا من چی کشیدم؟ خواستم پیام اونجا..

خشممو به صدام ریختم و گفتم:

-که می خواستی بیای اینجا؟ تو کاری که وظیفت بود هم نکردی..

بی توجه به حرفم لب زد:

-آخ خدارو شکر که خوبی.. از سکوتت که خواستی حرف بزنم فهمیدم تویی..

-آره من خوبم

صدای نفسش رو که از سر آسودگی کشید دستمو مشت کرد.. اون چه آرامشی داشت؟ نمی فهمید چه اتفاقی افتاده؟ چه گندی زده بود؟

-تو خوبی؟

...-

-ازم ناراحتی؟

خشک و جدی گفتم:

-به این فکر کن که چطور می خوامی منو قانع کنی..

-باشه بذار پیام اونجا..

نگهبان آتش

صدای برداشتن سوییچش رو شنیدم.. تند گفتم:

-نه نه نیا من حرفمو چندبار تکرار نمی کنم.. بهتره بیش از این خودتو از چشمم نندازی..

نیاز به دیدن نبود.. کلافه دستش رو تو موهاش کشید شک نداشتم.. من خوب می شناختمش..

-یه چیزی شده میدونم حس میکنم..

حس کافی نبود دنیا با حس کردن که امری غریزی و بی اراده بود عمل نمیکرد فقط عقل.. اطلاعات نیاز بود

-هیچکاری نکن.. هیچکاری.. تا زمانی که من برگردم..

معترض صدام کرد:

-تاوی..

بین حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

-دیگه قطع می کنم.. خوب فکر کن..

و گوشی رو قطع کردم پوفی کشیدم سری به اطرافم چرخوندم کل وسایل اتاق جز کتابخونه یه میز توالت و همین تخت چیزی نبود فضا بزرگ اما خالی بود انگار خیلی وقته یه آدم توش نفس نکشیده.. بوی تنهایی میداد.. افکار لعنتیم باز سراغم اومد.. سرم یکباره پراز چراها شد

چرانیومد؟ چرا؟ چرا نقشه هام خراب شد چیشد؟ سرم درد میکرد هیچ اطمینانی نداشتم که به انفجار نرسه.. میترسیدم از انفجار مخزن افکارم از اینکه همه چی رو بشه.. بی توجه به سوزش شکمم بلند شدم.. باید این درد رو نادیده می گرفتم.. درحالی که همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود اما هیچ چی سر جای خودش نبود.. تا دقایقی کلافه چنگی به گلوم زدم به سمت پنجره که کمی از تخت فاصله داشت رفتم و بازش کردم به اکسیژن نیاز داشتم چند دم عمیق از هوای خنک گرفتم اما خوب نشدم:

-تو کجایی؟ تاوان تمام ثانیه های از دست رفته و اون ده سال رو ازت پس میگیرم لعنتی

نگهبان آتش

مدام عرق می ریختم و قطرات سرد عرق روی پارکت کف می چکید.. پشت کردم و به لبه ی پنجره ی باز تکیه زدم به روبروم که در بود خیره شدم.. همچنان افکار منفی مثل گروه بزرگی از مورچه ها از درون مغزم رو میخوردن حسشون میکردم.. واقعی بودن..

چیزی در درونم خالی شد.. انگار دریای درونم به آبی خشک شده باشه لیوان رو از آب پر کردم لاجرعه سرکشیدم... عطشم بیشتر شد دوباره و چندباره لیوان رو پرکردم تند نفس می کشیدم و سرم گیج میرفت.. سر پاهام هم گیج میرفت.. توان ایستادن نداشتم.. اینکه من تو این خونه و این سکوت دیوونه کننده تنها بودم داشت اعصابم رو به انتها می رسوند.. دیدن این اتاق و هوای مرگی که تو فضا بود قلبم رو می لرزوند..

-همه چی خراب شد؟

پوستم می سوخت از آتیش درونم.. با کمک دیوار ایستاده بودم که تقه ای به در وارد شد..

به خودم اومدم این چه حالی بود؟ خودم رو به تخت رسوندم نشستم بادست موهام رو از آشفنگی بیرون آوردم و با چند نفس عمیق منتظر شدم.. نگاهم به در بود انتظار داشتم کی پشت اون در باشه؟ دستگیره ی فلزی در پایین اومد و قلبم همچنان آروم بود.. طولی نکشید که در کامل باز شد و زنی میانسال و تقریبا تپل با قد کوتاه سینی به دست و با لبخند وارد شد از ظاهرش معلوم بود خدمتکاره.. پوزخند زدم.. با دیدنم لبخندش عمیق و پهن تر شد:

-شما بیدارین؟

...-

نزدیک شد و سینی رو مقابلم گرفت:

-بفرمایید سوپ قلم درست کردم

خیره نگاش کردم ادامه داد:

-والا پسرم خدا به جوونیت رحم کرد

وقتی دید هیچ اقدامی برای گرفتن سینی نمی کنم خودش اون رو روی عسلی گذاشت حرفی نزدم باز ادامه داد:

نگهبان آتش

-وای.. وای رنگ به روتون نیست.. چی شد آخه..؟ ما این اطراف از این اتفاقات نداشتیم.. محله ی امنیه..

چشمم بین اجزای صورتش در گردش بود.. پوست سبزه بینی گوشتی لبای بزرگ چشمای بادومی به رنگ ... چه فرقی میکرد.. برای من همه چی سیاه بود..

با حرکت جسمی مقابل صورتم دست از خیرگی برداشتم.. لحنش نگران بود:

-خوبی پسرم؟

-خوبم..

با تعجب گفت:

-وای میتونید حرف بزنید؟

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم که باخنده گفت:

-آخه از وقتی اومدم یه کلمه هم حرف نزدید برای همین...

-مگه شما به کسی اجازه حرف زدن می دید؟

باحرف ناگهانیم جا خورد .. دست خودم نبود.. تمام برنامه هام تو یه لحظه به باد رفته بود.. هیچ کس درک نمیکرد توجه عذابی بودم و حالا این زن پرحرف آخرین چیزی بود که الان میخوام.. پوفی کشیدم که گفت:

-ببخشید..

-مهم نیست

-این سوپ رو خانوم گفت براتون بیارم..

و به داروها اشاره کرد:

-بعدم اینارو بخورید

نگهبان آتش

کمی بهم نزدیک شد و به سمتم دست دراز کرد.. خودم رو عقب کشیدم و با لحن جدی گفتم:

-چیکار میکنی؟

دست خشک شدش رو پس کشید و غمگین گفت:

-هیچ بخدا خواستم یه وقت تب نداشته باشی

از جا بلند شدم:

-نمیخواه خوبم.. به هیچی نیاز ندارم باید برم

مات کارهای من بود بی توجه به اون لباسم رو مرتب کردم..

ای بابا اینطوری با شکم خالی که همیشه.. زبونم لال از مرگ برگشتین شکر که صدف خانومم از فرنگ اومده بود وگرنه تو اون کوچه خلوت خدا میدونه چی میشد؟

با شنیدن حرفاش شقیقه هام تیر بدی کشید.. بقیه حرفاش رو نمی شنیدم

چی؟ اون کیه؟ دختر تازه از فرنگ برگشته تو برنامه نبود درهمون حال گفتم:

-صاحب این خونه ایشونه؟

دهنش برای ادامه ی حرفش باز موند این زن چقدر حرف میزد.. سوالی نگام کرد انگار سوالم باحرفاش هم گام نبود باز تکرار کردم:

-صاحب این خونه کیه؟

لب بازکرد به گفتن که در باز شد و من رو برگردوندم.. صدف رو دیدم که نزدیک شد و متعجب ابرو بالا انداخت:

چرا سرپایی؟

و به اون زن که شکوه نام داشت گفت:

-تودیگه برو..

نگهبان آتش

با چشم کوتاهی خارج شد من هنوز از جا تکون نخورده بودم.. مقابلم ایستاد.. یه تی شرت آبی با یه شلوار سفید و صندل نقره ای پاش بود موهاش رو بالای سرش بسته بود.. دست به سینه به من زل زد.. با لحن خاصی گفت:

-چطورم؟

منظورشو گرفتم.. پوزخند زدم و بالحن قطبیم گفتم:

-باید برم..

و خواستم از کنارش ردشم که مچ دستمو گرفت باحرص گفت:

-تو فکر کردی کی هستی؟ ها؟

سرمو چرخوندم و بی حالت نگاهش کردم

-هیچکس

عصبانی بود اینو از لرزش دستاش رو مچم فهمیدم والبته نفسای تندش.. از دخترای لوس متنفر بودم.. نه.. من از همه متنفر بودم.. هرچند نفرت تنها حسی بود که داشتم.. هنوز دستم رو گرفته بود.. تو یه حرکت دستم رو آزاد کردم.. به سختی خم شدم و از روی تخت موبایلیم رو برداشتم جای زخمم می سوخت زیر چشمی حواسم بهش بود.. ایستاده بود و همچنان نگام میکرد.. دست روی شکمم گذاشتم دیدم که یه قدم به سمتم برداشت اما ایستاد.. تودلم خندیدم پس بالاخره اونم یاد گرفت که باید از من دور باشه.. یادم بود اونشب یه کت هم داشتم با چشم به دنبالش گشتم.. انگار متوجه شد:

-دنبال کتت میگردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-بله

کمی نزدیک شد با لحن مهربونی گفت:

-اما توهنوز....

نگهبان آتش
-من خوبم کتم کجاست؟

دست جلوکشید و روی سینم گذاشت جانخوردم انتظارشو داشتم

-یکم بمون بهتر بشی

اینبار کمی نزدیک شدم چشماش خندید.. مسیر نگاهمو از دستاش به چشماش تغییر دادم و با لحن
تحقیرآمیزی گفتم:

-این کارا چیه؟

ضربه آخر..

-اثرات از فرنگ برگشته؟

رنگ از صورتش پرید.. حتما انتظارشو نداشت

پس باخودش چه فکری کرد؟ مجسمه ش رو کنار زدم در همون حال کتم رو کنار کتابخونه دیدم برش
داشتم و خودمو به در رسوندم ناگهان چیزی به ذهنم رسید به سمتش چرخیدم نگاهش حالا به زمین
بود

-گفتی که جونمو نجات دادی؟

چشم بالا کشید و منتظر به لبم خیره موند از جیب کتم کارتم رو بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

-بیا این کارت منه توش شماره و آدرس محل کارم نوشته شده..

کارت رو تکون دادم:

-بگیر..

دودلی رو می تونستم از تک تک کاراش بفهمم ازخداش بود.. برای شناختن این دختر همین قدر
زمان کافی بود.. اخم کردم:

-باشه پس بیخیال.. خواستم جبران کنم تو یه فرصت مناسب تر اما انگار شما نمی خواهید

نگهبان آتش

حواسم بهش بود با این حرفم تند به سمتم اومد و تقریباً کارتو از دستم کشید..

هول شده گفتم:

-باشه..

دستپاچه بود.. منو کنار زد و در رو باز کرد و خودش جلوتر رفت منم پشتش راه افتادم تازه داشتم خونه رو می دیدم.. یه فضای بزرگ که به واسطه ی چندین لوستر مجل تر دیده میشد.. احساساتمو خاموش کرده بودم.. هیچ حسی نداشتم.. نامحسوس نگاه میکردم.. پارکت ها به رنگ همون اتاق بود.. درد داشتم و مدام عرق می ریختم.. کند راه میرفتم خوب بود زمان بیشتری داشتم برای آنالیز خونه.. از دو طرف، پله ها به بالا راه داشت درست مثل هلال ماه.. سمت راست سالنی بود که به آشپزخونه منتهی میشد.. سمت چپ سالن مهمون بود پنجره های بزرگ با پرده های سلطنتی به رنگ کرم شیری و چند دست مبل به همون رنگ.. کمی جلوتر رفتم حالا میتونستم تابلوها و دیوارکوب های گرون قیمت رو ببینم یه بوفه شیشه ای پر از مجسمه و کریستال..

برای لحظه ای ایستاد و من حرکت نکردم.. لبش برای گفتن حرفی باز و بسته میشد.. خونسرد و با چشم های ریز شده گفتم:

-چیزی شده؟

با دو انگشت تره ای از وهاش رو به بازی گرفت و در همون حال گفت:

-من.. ذهنم خیلی درگیر شده.. وقتی دکتر اومد از ما پرسید که کی اینکار رو با شما کرده.. من و بشیر جوابی نداشتیم.. چون..

گامی به سمام اومد و لب گزید:

-برای ما هم سوال بود که کی می تونه اینکارو کرده باشه؟ چاقو زدن کار خیلی خشونت باریه..

همزمان که حرف میزد چهره ش با زاری جمع میشد::

-خیلی وحشتناکه.. شما نتونستین صورتشونو تشخیص بدین؟ پول می خواستن؟

لبم کج شد.. اینکه من رو به بیمارستان نبرده بودن تنها نکته ی مثبت این اتفاق بود.. ملایم گفتم:

نگهبان آتش

-نتونستم صورتشونو تشخیص بدم.. اما بله پول می خواستن..

نامطمئن لبخند زد و هر دو دستش رو در هم قلاب کرد و مقابلش قرار داد و با همون لبخند کمرنگ گفت:

-یه روز بیا تا کل خونه رو نشونت بدم..

کاملا ناشیانه بحث رو عوض کرد:

-باشه یه روز که بتونم صاحب خونه رو هم ببینم و عذرخواهی کنم بابت دیشب..

شکوه تازه به ما ملحق شد.. به هر دو که خیره به هم بودن نگاه کردم..

-برای من یه آژانس بگیرید..

شکوه با اخم روبه من گفت:

-و؟! این چه حرفیه شما مهمونی تازه مریضم هستی زبونم لال مثل میت شدین..

-حتی سوپ هم نخوردی..

اینبار صدف بود که این حرفو زد:

بی حوصله تراز این بودم که به حرفاشون گوش بدم تحمل یک دقیقه موندن رو نداشتم.. با لحن به ظاهر آرومی گفتم:

-مشکلی نیست..

شکوه غرغر کنان برای گرفتن آژانس از ما دور شد..

رو پا بند نبودم

-میخوای کمکت کنم کتت رو بیوشی؟ بیرون سرده

-ممنون.. ولی من به کمک کسی هیچ نیازی ندارم.. تو هم بهتره یاد بگیری که تا کسی ازت کمک نخواستته پیشنهادشو ندی..

نگهبان آتش

کلام آخرمو پرغیض بیان کرده بودم... اصلا مهم نبود خواست چیزی بگه که از جیب کتم پاکت سیگار مارلبورو، رو بیرون کشیدم.. یه نخ گوشه لبم گذاشتم نگاهش به من بود اما ترجیح داد اینبارسکوت کنه.. با فندک روشنش کردم و کام تلخی ازش گرفتم.. حس آرامش بهم برگشت تازه متوجه شدم چندساعت بدون دود بودن چقدر برام سخت بود.. اخم ریزی بین ابروش آورد گفتم:

-ببخشید تو خونتون سیگار کشیدم..

سری تکون دادم و باز پک زدم.. با صدای شکوه دود حبس شده ی سینم رو بیرون فرستادم.. سراسیمه خودش رو به ما رسوند و با دیدن سیگار گوشه ی لبم ضربه ای به صورتش زد:

-ای وای خدا مرگم بده پسرم باشکم خالی این زهرماری چیه آخه مادر؟

عاصی شده گفتم:

-آژانس اومد؟

گره روسریش رو محکم کرد

-بله بذارید به بشیر بگم بیاد کمکتون..

این رو گفت و باز رفت.. فرصت مخالفت نداد.. رو به صدف نیم نگاهی انداختم و بی حالت براندازش کردم..

و به سمت در پاتند کردم صداشو از پشت سرم شنیدم:

-ممنون از تشکری که کردی آقای تاویار کامیاب..

ایستادم ولی برنگشتم.. در سکوت تنها به حرفاش پوزخند زدم دست گیره طلایی در رو پایین کشیدم و بیرون رفتم بادسرد مثل سیلی به صورت تبارم میخورد انقباض ناگهانی بدنم باعث درد بدی تو ناحیه ی شکمم شد.. از درد کت تودستم مچاله شد اما به راهم ادامه دادم فضای روبروم باغ بزرگی پر از درختای بلند و زیبا بود.. بااینکه پاییز بود هنوز بوی خوش گل هارو حس میکردم از چند پله پایین رفتم بشیر رو دیدم که با شکوه به سمت می اومدن.. استخر رو که با چراغ های پایه بلند تزئین شده بود رد کردن.. شکوه به من اشاره کرد و بشیر همونطور که نزدیکم میشد بلند گفت:

نگهبان آتش

-صبرکن آقا بذار کمکت کنم بااون حالتون..

کلافه تر فکم رو به هم فشردم.. ردیف دندون هام از شدت فشار عصبی تیر می کشید..

-یعنی دیشب اینقدر حالتون بد بود که من شک نداشتم تموم می کنید

اوففف باز همون حرفا

-اما الان خوشحالم که خوبید.. راستش خدا...

نداشتم حرف بزنه:

-میدونم خدا رحم کرد من حالم خوبه.. لازم نیست شما بیاین.. خودم می تونم برم..

فکر کنم فهمید بهتره مخالف نکنه.. چون چیزی نگفت.. صدای زنگ گوشیم بلند شد.. توجهی نکردم
حتما نریمان بود.. باهاش خیلی کار داشتم اما نه الان و تو این حال.. بالاخره راه چند متری رو در چند
سال طی کردیم و از بین چند نگهبان گذشتیم و من سوار شدم.. راننده پسر جوانی بود.. بشیر که با
اشاره ی دست خداحافظی کرد راننده گفت:

-سلام کجا تشریف میبرین؟

-دو تا کوچه بالاتر..

از تعجب چشاش گرد شد و ابروش بالا رفت سوالی پرسید:

-ببخشید؟

یک کلام گفتم:

-راه بیفت..

نامطمئن حرکت کرد درست مقابل لندکروز مشکی گفتم:

-نگه دار..

تعجبش بیشتر شد..

از جیم تراول پنجاهی در آوردم و به سمتش گرفتم و زود پیاده شدم ریموت رو فشار دادم و سوار شدم هنوز بوی آخرین سیگارم با بوی عطر تو ماشین مونده بود.. تا کسی رفت و من چند دقیقه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.. به ساعت نگاهی انداختم ده و نیم صبح بود.. من وارد اون خونه شدم و برگشتم و اون رو ندیدم.. داشت چه اتفاقی می افتاد؟ نریمان باز زنگ زد.. رد تماس دادم و استارت زدم.. به قصد خونه ماشین از جا کنده شد..

با سرعت بالا رانندگی می کردم.. سرم از صدای بلند افکارم درد میکرد.. فرمون بین دستم مشت شد.. از درون و بیرون می لرزیدم.. من چطور ده ساعت رو تو بی خبری موندم؟ می خواستم به اون خونه برم و رفته.. اما در حالی که هیچی اونطوری که من می خواستم پیش نرفت.. فکم منقبض شد.. صداهای آزاردهنده ی سرم، داشتن دیوونم میکردن.. چرا از نیومدنش بی خبر بودم؟ منی که حتی شمارش تعداد سلول به سلول بدنش رو داشتم.. آخ نریمان.. زخم می سوخت و فشار دستم رو دور فرمون بیشتر کردم.. خیابون رو خوب نمی دیدم.. خشمم از دردم بالاتر بود.. اجازه نمی دادم اینجوری تموم بشه.. این زمان از دست رفته رو جبران می کردم..

-نمیذارم تمومش کنی..

نفسم رو پرفشار بیرون فرستادم.. باید خودم رو کنترل می کردم.. خشم نباید مانع فکر کردنم میشد.. سرعتم رو پایین آوردم و پشت چراغ قرمز ایستادم و برای لحظه ای کوتاه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم:

-تو نمیتونی تموم کنی قسم میخورم.. من قسم میخورم تا جون دادنتو نبینم هیچی تموم نشه..

به نفس نفس افتادم.. شهر شلوغ نبود و من درست سی و هشت دقیقه بعد جلوی خونه نریمان با نمای سرامیک رسیدم.. ماشین رو خاموش کردم شقیقه های دردناکم رو به دست گرفتم.. از اینکه هر بار به قصد خونه حرکت میکردم و این ضمیر ناخودآگاه بیمار، من رو به اینجا می کشوند حالم از همیشه خراب تر می شد.. من واقعا تاویار شدم.. نبودم.. درست زمانی که اون پست فطرت از خشم و نفرت تو وجودم آتش روشن کرد.. این من، محکوم به پاسداری از آتش درونم بودم.. با دیدن خونه ی روبروم پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی محل درد گذاشتم و برای لحظاتی به گذشته پرت شدم.. من اینجا چیکار داشتم؟ پیش این مرد.. دست راست اون بی همه چیزی که گذشته و حال و آینده و زندگیم رو به تاراج برده بود.. پر از هیچ بودم.. پوزخند زدم.. یه چیز رو خوب

نگهبان آتش

می دونستم.. حتی تصورش هم نمی کرد بزرگترین دشمنش تا به این اندازه بهش نزدیک باشه و از وجودش بی خبر.. اعتماد...

-دارم میسوزم آه خدا..

من تسلیم نمی شدم الان نه.. دستی به صورتم کشیدم گوشیم زنگ خورد پوفی کشیدم و تماس رو وصل کردم.. امروز به شرکت سر نمی زدم..

-چرا نمیای تو؟

نریمان بود خم شدم و دیدم که پشت پنجره ایستاده بود:

-تاویار؟ لطفا بیا تو..

نفسم رو شل بیرون فرستادم:

-باشه

تلفن که قطع شد با باز شدن در، وارد خونه ای که تنها دو باغچه داشت اما پراز گل با حصارهای چوبی بود شدم.. ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم به سختی پیاده شدم.. ضعف بدنی هم به خاطر درد و گرسنگی توانم رو گرفته بود.. دستم رو روی کاپوت ماشین گذاشتم کمی روشکمم خم شدم باتمام قوا به زانوهام فشار آوردم تا محکم تر بایستم..

-آخ

-چرا نمیای..؟

نریمان بود که به محض دیدنم خیلی سریع خودش رو به من رسوند.. زیر بازوم رو گرفت.. دستش رو پس زدم:

-داری چیکار میکنی؟

چنان سرد بیان کردم که انگار یه غریبه مقابلم بود.. متعجب نگاهش به من بود.. ابروهای بالا رفته و دهن نیمه بازش گویای خیلی چیزها بود..

نگهبان آتش
-تو چت شده؟

ضربه ای به پیشونیش زد:

-رنگت چرا پریده؟ نگاش کن این چه حالیه که تو داری؟

به نگرانش پوزخند زد:

-به لطف ولگردای بی مصرف جنابعالی چاقوخوردم

-چییییی؟؟؟

صداش انقدر بلند بود که نگار سراسیمه خودش رو به حیاط رسوند و بالای پله ها ایستاد.. تونیک بلند و شلوارش رو نادیده گرفتم..

-داداش چی شده داد میزنی؟

من رو که دید لبخند زد.. نریمان باچشمای خونبار به من زل زده بود..

-د حرف بزن کدوم بی شرفی جرات کرده رو داداشم چاقو بکشه؟

دستش که لبه کتم رو گرفته بود کنار زد.. نگاه از صورت نگرانش گرفتم در حال رفتن خیلی آرام که فقط خودش بشنوه گفتم:

-همون افراد قابل اعتماد جنابعالی ضمنا تو داداش من نیستی..

و به نگار که بی حرف نگامون میکرد اشاره کردم

-وقتتو واسه آدمش خرج کن

و رفتم.. چندباری سکندری خوردم اما ایستادم.. هشت پله رو با درد طی کردم و به در ورودی رسیدم.. صداشون رو از پشت سرم شنیدم:

-کی گفت بیای بیرون ها؟ برگرد اتاقت الان..

داشت حرصش رو سر نگار خالی میکرد.. مهم نیست..

نگهبان آتش

-تاویار وایسا لعنتی بذار کمکت کنم..

و صدای پاش رو که نزدیکم شد رو شنیدم

چشم گرفتم از چیدمان زیبای خونه.. حالا وقتی برای آنالیز کردن خونه نداشتم.. مستقیم وارد اتاقم که درست کنار در ورودی سالن بود شدم و قبل از این که نریمان وارد بشه در رو بستم و کتم رو روی تخت پرت کردم.. از نور بیزار بودم برای همین هم پرده ها کاملا کشیده شده بود.. ردیف دکمه های پیرهن کمربندم رو باز کردم اما بیرونش نیاوردم.. دمای بدنم مدام در حال نوسان بود.. به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم کفشم رو کنار عسلی انداختم که نریمان در زد:

-داداشم؟

پوف کشیدم بی حوصله گفتم:

-خستم

-میدونم.. یکم حرف بزنیم یه چیزی بخوری بعد میرم..

ذهنم به شدت درگیر بود.. گره اخمام ابدًا باز نمیشد.. ساعدم رو روی چشمم گذاشتم..

-من حرفی ندارم هیچی هم نمیخوام.. نریمان فقط تنهام بذار.. بذار حالا دربارش حرف نزنیم.. حرفا و توضیحاتت رو کنار هم بچین و منو قانع کن..

-ولی آخه...

-برووو..

-چشم باشه آرام باش

نگرانی از صداش مشهود بود.. دوباره گفت:

-حداقل بگو خیلی زحمت عمیقه؟ دکتر رفتی؟

قصد رفتن نداشت.. حرصی از روی تخت بلند شدم در رو باز کردم.. به دیوار کنار در تکیه زده بود.. حدس این که پشیمون بود سخت نبود.. متوجه باز شدن در نشد.. به نیم رخش نگاه کردم موهای

نگهبان آتش

قهوه ای و ته ریشی که چهرش رو مردونه تر میکرد لبای بزرگ و چشمای قهوه ای.. گرم کن شلوار راحتی هم پوشیده بود.. کتفم رو به چهارچوب در تکیه دادم و آرامش نداشته م رو تو صدام ریختم: درست تو جایی که نباید گند زدی..

بالاخره متوجه من شد و به سمتم چرخید.. لب پایینش رو بین دندون کشید و از نگاه کردن مستقیم به چشم هام متواری بود.. پنجه لای موهاش فرو برد و گفت:

-من تازه از اون خراب شده بیرون زدم.. منو مرخص کرد.. همه چی آرام بود.. قسم می خورم.. من اصلا باور نمی کنم همچین اتفاقی افتاده.. من تمام مدت حواسم بود اما.. مستاصل چشم بالا کشید:

-منو که مرخص کرد خونه بود.. شاید بعد از من خبری شده..

ته ریشم رو لمس کردم و کاملاً جدی گفتم:

-دقیقا.. یه اتفاقی افتاده که اون از عمارت رفته.. تو باید اینو می فهمیدی.. من فقط می خوام بدونم چی بوده که حتی تو هم بی خبری.. بهت گفته بودم که بیشتر حواستو جمع کن.. گفته بودم مراقب اتفاقات غیرمترقبه هم باش.. حتی سیل و زلزله.. گفته بودم یا نه؟

سر کج کردم و به در بسته ی اتاق نگار نیم نگاهی انداختم و پشت کردم.. نفس کلافه ی نریمان به گوشم رسید و لب تخت نشستم..

-نباید اینطوری میشد اما گذشت.. الان راه دوم رو میریم.. به وظیفه برس.. ببین کجاست.. چرا نیومد و الان کجاست..؟

داخل اتاق شد و من با دردی که سعی در نادیده گرفتنش داشتم به تاج تخت تکیه دادم.. نگاهش همچنان نگران بود.. نزدیک شد و درست کنار تخت ایستاد.. چنگی به موهای آشفته ش زد:

-باشه تاویار.. هرچی تو بگی.. خودم این قضیه رو حلش می کنم..

و جدی تر ادامه داد:

به این موضوع زحمت هم رسیدگی می کنم.. من دیگه باید برم عمارت.. میگم نگار یه چیزی برات بیاره..

راه دوم نباید بی نتیجه می موند.. اینبار ابدای بی گذار به آب نمیزدم.. خسته بودم هیچ چیز اونطور که خواستم پیش نرفته بود.. هرچند فعلا.. رو به نریمان که همچنان ایستاده بود بی حالت گفتم:

-امیدوارم طبل توخالی نباشی نریمان.. ده ساعت.. ده ساعت رو تو غفلت گذروندی.. توقع داشتم حالا که اومدم یه توضیح داشته باشی.. حالا هم دیگه برو و منو بی خبر نذار..

با شیش قدم تا پشت در رفت باز صداش رو شنیدم:

-اینبار اشتباه کردم اما همیشه کنارتم.. بازم...

-توبرنامه های من جایی برای دوبار اشتباه کردن نیست.. دیگه می تونی بری..

بی حرف رفت و در رو بست.. چشم بستم و هیچی نفهمیدم...

با سر و صدایی که از بیرون میومد چشم باز کردم.. تمام اتفاقات دو روز گذشته رو به خاطر آوردم.. از اتاق بیرون نرفته بودم و تنها با سوپبی که نگار آورد درد معدم رو ساکت کرده بودم.. شک نداشتم هم نریمان و هم خواهرش با کم ترین تولید صدا کار میکردن اما این گوش های لعنتیم، عادت داشت به شنیدن چیزایی که نباید..

لپ تاپ روشن روی عسلی خودنمایی می کرد و من هنوز کلافه بودم.. تمام شب خودم رو به زور به کار وادار کردم.. ذهنم باید آروم میشد.. فقط یکساعت خوابیده بودم.. بلند شدم و کمی چشمام رو مالیدم تا باز بمونن به ساعت نگاه کردم.. هفت صبح بود.. با یادآوری اتفاقات پیش اومده از روی تخت بلند شدم و باز درد تو عروقم پیچید.. لعنتی زیرلب نثار تمام دردام فرستادم.. تصمیم داشتم یه

نگهبان آتش

دوش بگیرم داشت حالم از خودم به هم میخورد.. اصلا مهم نبود که برام ضرر داشت.. آفتاب نصف اتاق رو روشن کرده بود سرکج کردم و پرده قهوه ای که بیشتر سیاه بود رو کشیدم.. احتمالا این هم کار نگار بود..

-الان بهتر شد..

لبم با طرحی از لبخند باز شد اما نه از سر رضایت.. جز نابودی اون لاشخور هیچی راضیم نمی کرد.. به سمت میز توالت که سمت راست تخت بود رفتم و مقابلش ایستادم.. از خودم جز یه شبخ سیاه چیزی نمی دیدم.. دقیقا همونی که بودم.. اینبار گوشه لبم به زهر خندی کش اومد همون جا لباس هام رو جلوی در حمام انداختم.. دوش آب گرم رو باز کردم.. قطرات آب فکر منجمدم رو آب کرد.. باید نقشه دوم رو اجرا می کردم.. من شکست نمی خوردم.. بانداژ زخمم باز شد و کف حمام افتاد.. به دردم اهمیتی ندادم.. دوش کاملی گرفتم و ته ریشم رو مرتب کردم.. حولم پشت در بود تعجب نکردم پوشیدم بیرون اومدم نریمان تو اتاق بود.. قبل از هر حرفی پیش دستی کردم:

-هییس نمیخوام چیزی بشنوم

کلافه چنگی به موهاش زد

-اولا سلام.. دوما صبح بخیر.. سومآ آخه توچته؟

نزدیک شد به سمت قهوه م که روعسلی گذاشته بود رفتم برداشتم و با وسواس بو کردم.. صداش رو درست از کنارم شنیدم:

-همونطور که دوست داری درست کردم..

جرعه ای از قهوه ترک نوشیدم:

-تاویار با تو دارم حرف میزنم.. نمی خوای ازم بپرسی چی شده؟ مگه از من توضیح نمی خواستی؟

خم شدم تا کت و شلوار مشکی که نریمان واسم آماده کرده بود بردارم که دستش رو روی شونم گذاشت:

-داری چیکار میکنی پسر؟ نباید دوش میگرفتی..

نگهبان آتش

بی توجه به حرفش کت رو بیشتر تو دستم فشردم..

-بابا بذار زخمتو ببینم.. اصلا پانسمانش کنم

بی تفاوت لب زدم:

-توضیحتو می شنوم..

جلو اومد که من انگشت تهدیدم رو تو هوا تکون دادم و خیلی جدی لب زدم:

-واسه اون حجم بی خبری و خرابکاری و این اشتباه بزرگ چه توضیحی داری؟

-تاویار؟

پوزخند زدم.. قصد جواب دادن نداشت.. هرچند خوب می دونستم توضیحی نداشت تا منو قانع کنه..

هنوز برنگشته بود؟

-هییسسس بیرون.. نگران منم نباش نمیبرم..

سرتکون داد و با همون پشیمونی واضح تو نگاهش جدی به تخت اشاره کرد:

اول بیا دراز بکش و بذار زخمتو ببینم.. به وقتش صحبت می کنیم..

سکوت کردم.. زخم عمیق بود و ابدانمیخواستم از عفونت بمیرم.. اونم الان..

-پس چرا وایسادی؟

بالاخره روی تخت دراز کشیدم و به سمتم اومد.. دوبله حوله رو کنار زد.. تند گفتم:

چه غلطی می کنی نمیفهمی لباس تنم نیست؟

خودم گوشه ای از حوله رو کنار زدم و تا زخم رو ببینه..

خیره و پر اخم نگاش کردم.. ابرو در هم کشید و من سرم رو محکم تر به بالش فشردم:

-چیکارت کردن بی وجدانا..

نگهبان آتش

این رو گفت و وقتی جوابی از من دریافت نکرد با پنبه ای که از جعبه ی کمک های اولیه برداشته بود به جون زخمم افتاد.. درد داشتم اما ترجیح دادم سکوت کنم.. حوله تو دستم له شد تاجایی که میشد دندونم رو بهم فشردم تا داد نزنم.. مدام زیرلبی حرف میزد و خط و نشون می کشید.. به من زل میزد تا ببینه توجه حالیم.. در آخر کارش تموم شد..

-خودم میدونم چیکارکنم اون...

-مسائل مهمتری هست و تو خوب می دونی..

با این حرفم ادامه نداد.. نیم خیز شدم:

-کاش بری دکتر خیلی خطرناکه..

دست کمکش رو برای بار هزارم پس زدم.. از جابلند شد

-اوف مرده شور این غرور لعنتیتو ببرن

حالا نشسته بودم..

-برو میخوام لباس عوض کنم

خواست چیزی بگه پشیمون شد و پوف کشید.. از کنار تخت فاصله گرفت و پشت پنجره ایستاد و هر دو دستش رو توی جیبش فرو برد.. به هر سختی که بود بلند شدم و پشت به نریمان لباس پوشیدم و منتظر موندم تا خودش حرف بزنه اما انگار هنوز با خودش کنار نیومده بود.. این سکوت لعنتی داشت زیادی کش پیدا می کرد.. بالاخره دم عمیقی گرفت و گفت:

-سود و ضررش رو بذاریم کنار.. می دونم خراب کردم ولی همه چی همونطوری بود که خودم حدسشو زده بودم.. بعد از رفتن من یوسف خبر آورده که "یاشار پی" رو دو ساعت بعد از آخرین ملاقات با ما کشتن..

دستم مشت شد و با فک منقبض خیره به تاویار درون آینه پوزخند زدم و از گوشه ی چشم دیدم که همونطور دست در جیب به سمتم چرخید و من خونسرد دکمه های سرآستینم رو بستم که ادامه داد:

-این برای موقعیت ما خیلی گرون تموم شده.. خطرناکترین اتفاقی بود که تو تمام این سال ها برای ما افتاده.. واسه همینم خودش شخصا بدون خبر دادن به من با یوسف رفته.. اونم شبونه و تا لب مرز.. فقط و فقط برای اینکه ثابت کنه کشته شدن یاشار بی به ما بی ارتباط بوده.. آخه سر قرارداد باهم بحث کردن.. تو که تو جریان بودی..

قلبم ضربان گرفته بود.. حساب این رو نکرده بودم.. مرگ یاشار تو برنامه هام نبود.. لعنتی..

پوف کلافش رو که شنیدم به سمتش چرخیدم و بی حالت نگاش کردم:

-مگه یادت رفته من باید خودمو گم و گور می کردم تا تو توی اون خونه راه پیدا کنی؟ همه چی ریخته به هم.. اما من مطمئنم با این وجود تو حتما یه راهی داری.. هرچی نباشه اگه اون نیومده اما تو پات به اون خونه باز شد..

من ذهنم جای دیگه ای بود.. روی ساعت.. زمان.. دقیقه.. اون دختر.. درست به موقع رسید بود.. با ماشین اون.. یه جای کار می لنگید..

گره کراواتم رو محکم کردم و رو به چهره ی برزخی نریمان که بی شک به سکوت بی هنگامم ربط داشت لب زدم:

-پس بالاخره یاشار مرد.. واسه اون شاید.. اما برای ما خوب شد..

رنگ نگاه نریمان تغییر کرد و گوشه ی لبش رو خاروند. کت و شلوار رسمی سورمه ای رنگ پوشیده بود و موهای بلندش رو از پشت بسته بود.. شک نداشتم یگراست به عمارت سر میزد.. کت مشکی رنگم رو تن زدم و رو به نگاه منتظرش فاصله ی بینمون رو کم کردم و درست مقابلش ایستادم.. آروم اما جدی لب زدم:

-هرچی بود گذشت.. من قرارمون رو خوب یادمه.. اما تا جایی که من می دونم بی خبر بودن تو توی مسئله به این مهمی جزو برنامهون نبود نریمان.. من درسته به اون خونه راه پیدا کردم اما به چه قیمتی..؟ چی به دست آوردیم جز یه زخم..؟

نفسش رو پوف مانند بیرون فرستاد و سر تکون داد.. خوب می دونست گند زده بود..

نگهبان آتش

-باشه تاویار.. بهم فرصت بده جبران کنم.. موقعیت عمارت به هم ریخته.. یاشار مرده.. حتی نمیشه نزدیکش شد.. هرچقدر هم این مسئله به نفع ما باشه الان همه ی آدم هاش در آماده باش کاملن.. یکم کارام سخت تر شده ولی..

این رو خودم خوب می دونستم و به عهده ی خودش می گذاشتم.. اجازه ندادم حرفشو تموم کنه.. گردن کج کردم و به چشم های نافذش زل زدم و گفتم:

-اون زمانی که آدم هاش صرف از بین بردن این سوءتفاهم می کنن برای تو فرصت خوبیه تا اشتباهتو جبران کنی.. من شیش دونگ حواستو می خوام.. حالا بگو ببینم نظرت درمورد این دختر که تازه از خارج از کشور اومده چیه؟

و پوزخند زدم.. هاج و واج و کلافه لب زد:

-اوف لعنتی.. به شرفم قسم از این موضوع خبر نداشتم..

چرخی به دور خودش زد و کلافه مشتش رو روی دیوار کنار پنجره گذاشت:

-من اصلا خبر نداشتم حتی همچنین کسی هست.. خودش هم با دیدن اون دختر متعجب بود.. شرط می بندم از اومدنش هم خبر نداشتم.. من از کجا می دونستم؟ تو لحظه ی آخر تو فرودگاه خبر داده که اومده.. دقیقا تو لحظه ای که اون با هواپیما رفته.. ماشینش تو فرودگاه بوده و صدف خانم هم با همون اومده.. من بیشتر از این نمی تونستم کنجکاوی کنم.. ولی تاویار..

-کافیه... سناریوی خوبی بود..

باز به سمت برگشت و من همچنان بی حالت نگاش می کردم.. با پوزخند به سمت عسلی رفتم و لپ تاپ رو از برق کشیدم و در کیف جا دادم.. همه چی مثل یه پازل به هم ریخته شده بود..

دم عمیقی گرفتم و شمردم شمردم گفتم:

-تا الان که هیچ کاری رو درست انجام ندادی اما در مورد اون دختر هرچی می تونی اطلاعات جمع کن.. این می تونه راه نجات باشه که یه فرصت دیگه بهت بدم.. منو راضی کن که همینجا و همین لحظه عذرتو نخوام.. نریمان، خراب شدن برنامه.. بی اطلاعی از اون دختر.. زخمی شدن من همش از سر ندونم کاری توئه.. می دونی من به هرکسی فرصت دوباره نمیدم.. ازش استفاده کن..

نگهبان آتش

قدرشناسانه سری به تایید تکون داد و لبخند کمرنگی به لب آورد و بی حرف اضافه ای به سمت در رفت.. فقط چندگام فاصله داشتیم.. کیفم رو دست به دست کردم و تا پای در رفتم.. دستی به کتفش زدم و گفتم:

-شروع کن..

رفت و من آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم.. مرگ یاشار و ناپدید شدن اون بی همه چیز برنامه های من رو خراب نکرده بود اما حالا...

از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم.. سالن دایره شکل رو که با مبلمان کرم رنگ ترین شده بود رو از نظر گذروندم.. نگار نبود.. وارد حیاط شدم.. نریمان رفته بود و من چند دم عمیق گرفتم از پله که پایین رفتم تازه متوجه بارش برف شدم هیچ حسی نداشتم جز سوختن..

حیاط رو به قصد بیرون رفتن طی کردم من داغ بودم درست مثل یک کوره آتش سیار که به هر جا پا می گذاشتم می وزوند.. من به دنیاوادم تاویار شدم تا بسوزونم هرچی که بود.. نریمان تو ماشین منتظر بود منوکه دید خندید.. اخم کردم و گره ابرو هام رو محکم تر به رخس کشیدم.. خم شد و در ماشین رو باز کرد

-خب بابا بیا سوار شو..

با کف دست در رو بستم و ابرو بالا انداخت.. خونسرد لب زدم:

-من با ماشین خودم میرم.. تو به چیزایی که ازت خواستم برس..

این رو گفتم و دسته ی کیف رو محکم تر گرفتم و ریموت ماشین رو فشردم و دور شدم.. نریمان با اندکی تعلل تک بوقی زد و ماششین رو به حرکت درآورد.. سوار شدم.. مقصدم شرکت بود..

نگهبان آتش

-من دو هفته بهت مهلت دادم.. هرکسی جای تو بود تو دوروز تکمیلش می کرد.. مهلت دادم تا روی چندتا پرونده کار کنی.. امروز هم روی میز کارم نیست.. متوجه هستین که موقعیت شما توی شرکت من چیه؟

...

-باشمام خانم پاکرو..

من من کنان درحالی که صداش می لرزید گفت:

-ب بخشیدم من شرمندم حق با شماست.. ولی من هون رروز هم گفته بودم که بیشتر به زمان نیاز دارم.. اما من تمام تلاشمو می کنم..

طوری که انگار ازپشت گوشی می دید اخم کردم:

-آخرین تذکره بود.. امروز تا آخر تایم کاری اون پرونده ها رو می خوام.. حاضر و آماده.. تاکید می کنم.. تا آخر وقت..

-چ چشم..

فنجون قهوه رو روی میز کارم گذاشتم:

-بیا این فنجون رو هم ببر

و گوشی رو روی دستگاہ گذاشتم.. دستی به صورتم کشیدم گرم بود از روی صندلی بلند شدم.. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم که تقه ای به در وارد شد:

-بیا..

در باز شد و پاکرو با قدم های سستی وارد اتاق شد..

-بفرمایید براتون قهوه آوردم...

-دیدم بذار و برو..

نگهبان آتش

سرپایین انداخت که کمی از موهای شرابیش روی پیشونیش ریخت.. فنجون جدید قهوه رو با فنجون قبلی عوض کرد.. نزدیک در بود که گفتم:

-ببینم..

ایستاد و من به مانتو و مقنعه ی اداریش نیم نگاهی انداختم.. ظاهر کاملا مرتبی داشت..

-قطعاتی که سفارش دادیم رسیده؟

هول شده دستی به صورتش کشید و موهایی که از بین مقنعه بیرون ریخته شده بود رو به داخل فرستاد و من من کنان گفتم:

-ب بله صبح رسیده.. لیست و فاکتورشون رو براتون میارم..

سری تکون دادم و با دست اشاره کردم برو.. ببخشید کوتاهی گفتم و عقب عقب از در اتاق خارج شد..

چشم ریز کردم و کتفم رو از دیوار کنار پنجره فاصله دادم و به سمت میز کارم رفتم.. فنجون رو برداشتم و بو کردم و سعی کردم ذهنم رو از هرچیزی خالی کنم.. بعد از چندین ساعت بی غذایی، اضطراب و از دست دادن اون همه خون و حجم کار زیاد و از بین رفتن اثر مسکن ها درد داشت توانم رو می گرفت.. یکساعتی تا تایم ناهار وقت داشتم و می تونستم صبر کنم.. فقط زخم انگار خشک شده باشه توان هر نوع حرکتی رو ازم می گرفت.. اووقف.. از کشو چند تا پوشه بیرون آوردم.. لیست کسایی بود که از چندین مرحله گزینش رد شده بودن.. اسم هر شرکتی که درون این پوشه نوشته شده بود برای نصب سیستم امنیتی و دوربین مدار بسته تقاضا داده بودن.. تا تایم ناهار همه رو بررسی کردم.. ظرف غذا رو کنار زدم و یه قرص با لیوانی آب خوردم و بلند شدم.. روبروی آینه ایستادم.. درد داشت امونم رو می برید.. باند رو کنار زدم.. قرمز بود و دردش بیقرارم کرده بود

-لعنتی آخخخ

زخمم درست مقابل دیدم بود و صدای زنگ تلفن مدام به گوش می رسید.. دست جلو کشیدم و از روی آینه لمسش کردم.. لب زدم:

نگهبان آتش

-تونمیتونی منو رو متوقف کنی.. حتی اگه از اینم مهلک تر، بدتر یا پر دردتر، پوزخند زدم عمیق و حرصی.. من تاویارم..

همچنان تلفن زنگ میخورد اما من به تاویاری که تو آینه به من خیره بود نگاه می کردم.. هیچی جز انتقام و نفرت مهم نبود.. این رو از چشمای سیاه و قطبیش خوندم

مرده ها هیچی نمی فهمیدن.. من هم با کینه و حس انتقام جویی تنها کمی به این دنیا وصل بودم..

از جعبه ی کمک های اولیه ای که از صبح پاکرو آورده بود پنبه و الکل برداشتم و با وحشیگری به جون خودم افتادم.. درد کشیدم اما خندیدم.. خون رو دیدم اما اینبار چشم نبستم.. دیدن چرک و خون مایع آرامشم شد.. به خودم نیومدم.. من اصلا کی بودم؟ هیچ کس..

چه خوب که نبود اون تاویار ده سال پیش.. چه خوب.. تنها به خاطر آن شصت ثانیه ای که از من آتش ساخت برای سوزوندن و سوختن.. همین.. من مردم..

باصدای در نگاه از من در آینه گرفتم.. همونطور که دکمه هام رو می بستم به پشت میز کارم برگشتم..
اخمم رو حفظ کردم:

-بیا..

درباز شد و پاکرو تلفن به دست وارد شد:

-ب ببخشید.. باور کنید نمی خواستم مزاحمتون بشم..

کاش حرف میزد به جای این همه فلسفه بافی.. بی حالت گفتم:

-کارتو بگو..

باترس کمی نزدیک شد و کنار مبل تک نفره قهوه ای سوخته با فاصله ایستاد.. روی میز خم شدم
دیگه درد رو ابدا حس نمی کردم انگار اون خشونت ها به یادشون آوردن که روی تن چه کسی نقش بستن.. به تلفن تودستش نگاه کردم:

-این چیه؟

تازه به خودش اومد و انگار یادش اومد چرا اومده تکونی به لباس داد:

نگهبان آتش

-ر ر راستش یه آقایی پشت خط هستن گفتن مثل اینکه گوشیتون خاموشه.. به شرکت زنگ زدن..
خواستم اجازه بگیرم که وصل کنم اتاقتون یا نه اما شما..

بی شک نریمان بود.. کف دستمو به نشونه سکوت مقابل صورتش گرفتم:

-چشم..

گوشی خاموش رو برداشتم.. سکوت رو که دید گفتم:

-میخواین من بگم کار دارین یا...

-نه..

و به در اشاره کردم..

زیرلب چشمی گفتم و با بیخشید کوتاهی رفت و در رو بست.. پوفی کشیدم به محض روشن شدن
گوشی سیل پیام و تماس های از دست رفته رو صفحه اومد.. تماما شماره ی نریمان بود و یک شماره
ی ناشناس و یک پیام از همون شماره.. خواستم پیام رو باز کنم که نریمان زنگ زد.. بی مکث دکمه
اتصال رو لمس کردم و بدون اینکه دکمه ی اسپیکر رو بزنم مقابلم رو میز گذاشتم و سرم رو به دست
گرفتم.. صدای حرصیش تو گوشی پیچید

-خدا لعنتت کنه..

مگه نکرده بود..؟ مگه این زندگی کمتر از یه زندگی لعنت شده بود؟

-الو؟ تو چرا از صبح جواب تلفنمو نمیدی؟ شاید یه کار مهم داشته باشم.. بیخود که زنگ نمیزنم..

...-

اون حرص میخورد اما من بیمار گونه آرام بودم و این همیشه کفر نریمان رو در می آورد

-حداقل اون بی صاحب تو خاموش نکن.. باتوام.. یه چیزی بگو بفهمم زنده ای..

من هم زنده نبودم پس قیدش رو زدم..

نگهبان آتش

بازدمش رو پر فشار بیرون فرستاد میدونستم الان سیگارشو توی دستش می چرخوند و منتظر یه حرف از جانب من بود تا روشنش کنه.. با بی تفاوتی سیگارم رو روشن کردم:

-تاویار؟ داداشم، من مادر مرده فقط نگرانتم میشم.. تازه چاقو خوردی..

ملتمس ادامه داد:

-نکن..

پک عمیق تری زدم

-خواهش میکنم دیگه گوشیت رو خاموش نکن

کلافه از این مکالمه طولانی و بی فایده بالاخره این سکوت رو شکستم

-صبح حالم خوب بود و منو دیدی.. پس لطف کن به جای حالم، نگران امنیت هممون باش.. به این شرکت زنگ نزن.. اون * اونقدر بهت اعتماد داره که خونتو چک نکنه اما اینجا هزارتا چشم و گوش داره.. حالا هم واسم یه کاری کن..

سکوت کرد و من نفسم رو شل بیرون فرستادم و گفتم:

-اون دونفر رو واسم پیدا کن تا امشب..

-چ چیبی؟ ولی آخه..

-اما و ولی و آخه نداره.. پیدا کن..

با عجز اسمم رو صدا کرد

-تاویار؟

من خالی از هر حسی بودم و با این لحن بچگانه از حرفم بر نمی گشتم.. کلام آخر را به زبان آوردم:

-پیدا کردنش با تو..

تماس رو قطع کردم و پوووف کشیدم..

خسته از پنج ساعت کار بی وقفه چشم از پرونده ها گرفتم و خودنویس رو روی میز گذاشتم.. هوا تاریک شده بود به ساعت نگاه کردم..

دقیق ده و بیست و یک دقیقه شب.. از جیب کتم سیگاری بیرون آوردم و با فنکک طلاییم روشن کردم.. حتما تا این ساعت شرکت خالی شده بود اما هنوز از بیرون سر و صدایی که نشون میداد پاکرو نرفته میومد.. سیگار رو گوشه لبم حفظ کردم.. حقیقت بود یا دروغ، این دود آروم می کرد.. هرچند با این حجم سیگار ابدآ آینده ی خوبی رو تصور نمی کردم.. بلند شدم و مقابل آینه کتم رو پوشیدم.. به دود آتیش درونم که سیگار بارش رو به دوش می کشید خیره شدم.. گوشیم رو برداشتم و از سیاهچاله ی اتاقم خارج شدم.. منشی با دیدنم شتاب زده از جاش بلند شد:

-ببخشید د دارین میرین؟

پراخم نگاهش کردم.. میترسید این رو به خوبی میدونستم

-بله میرم..

خم شد تا از کشو چیزی برداره که گفتم:

-فردا یه جلسه با مهندس زاهدی بذار

دستی در هوا تکون دادم

-یه تماس با متقاضی دوربین های مدار بسته بگیر و مکان و ساعت جلسه رو اطلاع بده

-چشم

-هیچ دلم نمیخواد بی گذار به آب بزنم.. بگو یه لیست از نوع سیستم و خواسته هاشون آماده کنن

نگهبان آتش

تند تند سرتکون میداد و تمام حرف هام رو یادداشت میکرد..

-باشه حتما قربان فقط یه چیزی؟

سوالی نگاهش کردم:

-فردا.. فقط بین ساعت یازده تا تایم ناهار وقت دارین

-پس دقیق یازده بی تاخیر..

تا نزدیک در رفتم اما سر چرخوندم.. انگشت اشاره م رو مقابلش گرفتم.. منتظر نگاهش به لبم بود.. می دونستم هنوز پرونده ها آماده نبود وگرنه برای تحویل دادنش پیش دستی می کرد.. یه فرصت دیگه بهش می دادم.. بذار فکر کنه فراموش کردم..

-روی ساعت تاکید کن..

-چشم میگم بهشون..

سرتکون دادم و وارد آسانسور شدم.. دکمه همکف رو فشردم و به آینه پشت کردم و به در خیره شدم.. به موزیک علاقه ای نداشتم اما اینکه تو ایران بهترین آهنگ های دنیارو تنها توی آسانسور تو لحظه انتظار می شنیدیم یا صدای کامیون شهرداری آزارم می داد..

به این واقعیت تلخ پوزخند کجی کنج لبم نشست.. با باز شدن درگوشی زیر دستم لرزید.. پس بالاخره سرعقل اومد..

-فقط میخوام یه چیز رو بشنوم

صدای نفس کلافش توگوشم پیچید

-بین من میگم تو بیخیال شو.. بسپرش به من

چنگی به گلوم زدم:

-نریمان؟ فقط یک کلام

نفسششو پرفشار تو گوشش فوت کرد:

نگهبان آتش
-پس پیدا نکردی؟

خواستم گوشی رو قطع کنم که صداشو کمی بالا برد:

-بیا انبار.. همون جای همیشگی..

لبمو بین دندون گرفتم:

-ازصبح اونجان نگفتم تا به کارات برسی بلکه شاید فکرش ازسرت بیفته..

چی ازسرم بیفته؟ زخمم می سوخت.. هرگز.. من خیلی وقت بود که انتقام مثل ماده ی چسبنده ای قوی به تمام لحظاتم چسبیده بود..

-الو؟ تاویار اونجایی؟

-تاچهل و پنج دقیقه دیگه اونجام..

-اوووف شک ندارم..

بی حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم که چشمم به X3مشکی رنگم که گوشه پارکینگ بود افتاد.. زود سوار شدم و تو یه حرکت ماشین از جا کنده شد.. با سرعت سرسام آوری تو اتوبان رانندگی میکردم.. گرمم بود.. از هیجان بود یا نفرت نمیدونم.. شیشه رو تا آخر پایین کشیدم و دستم رو مقابل باد قرار دادم.. در نهایت از شهر خارج شدم پنج دقیقه بعد روبروی انبار پشت لندکروز نریمان ایستادم.. به جز من دو ماشین و یه موتور پارک شده بود.. زود پیاده شدم..

چند قدمی جلو رفتم.. روبروم یه ساختمون بزرگ با سقف شیبدار بود در آهنی بزرگ رو باز کردم و پا به داخل گذاشتم.. سر و صدای چند نفر به گوشم خورد که یکیش نریمان بود.. محوطه ی داخلی تاریک بود و تنها نور ضعیفی مدام خاموش روشن میشد راهروی باریک رو طی کردم صداها واضح تر به گوشم خورد..

-خب حالا دهنتون رو ببندید و اون گوشای کرتون روباز کنید..

صدای دو نفر رو شنیدم که تو فضای خالی اکو شد:

-چشم شما امر کن..

نگهبان آتش
-بسه ساکت شین..

از پیچ کوچکی گذشتم آرام بودم مثل همیشه.. شک نداشتم این انبار پر بود از نوچه های نریمان.. یه
گودال مخوف..

-کم کم آقا میاد..

صدای پاش رو می شنیدم حتما داشت راه میرفت تا بیشتر ازش حساب ببرن..

-از هیچکدومتون صدا در نمیاد.. حتی لازم باشه نفس هم نکشین مفهومه؟

-ب بله آقا.. با این دوتا سگ ولگرد چیکار کنیم؟

و صدای پراز نگرانی نریمان رو شنیدم:

-منتظر می مونیم.. خدا بهمون رحم کنه..

گام هام رو آرامتر برمی داشتم من هیچ عجله ای نداشتم.. خوب می دونستم قرار بود با چه چیزی
روبرو بشم.. دو اتاق بزرگ سمت راست سالن بود که من از لای باریکه ی کوچیکی کارتن های چیده
شده تا سقف رو دیدم و رو گرفتم.. همچنان مکالمه ی نریمان به گوشم می خورد.. بالاخره این مسیر
طولانی رو طی کردم:

-با ما چیکار دارین؟ ما که کاری نکردیم؟

درست پشت در نیمه باز پوزخند زدم.. کاری نکردن؟ پس من خودزنی کرده بودم؟

-خفه شو تا خودم همین جا سربه نیستت نکردم

داد نریمان چهار ستون انبار رو می لرزوند.. من از چهارچوب رد شدم و صدام رو بی انعطاف به گوش
جمع رسوندم:

-کافیه..

بحرف من نریمان یقه اون مرد رو ول کرد.. اون دومرد به سمتم سرچرخوندن و من نگاه ترسیده هر
دو نفر و مثل اون شب نحس همچون آهنربا گرفتم و بی اراده دستم مشت شد.. نریمان درست وسط

نگهبان آتش

سالن بزرگ ایستاده بود و من صدای کوبش قلبش رو از این فاصله می شنیدم.. فرید و جواد رو با طناب پشت به پشت هم بسته بودند.. با ورود من نریمان دستی تو هوا تکون داد و هر سه مرد کت و شلوار پوش که احتمالا از نوچه های نریمان بودن چند گام عقب تر ایستادند..

نریمان نزدیکم شد و مچم رو گرفت اما من چشم برنمی داشتم.. خوب میدونستم از آتیش درونم صورتم سرخ شده بود..

-داداش آرام باش.. من به اندازه ی کافی آدم دوروبرم دارم که حساب این دوتا رو برسن.. تو خودتو درگیر نکن.. ببین مسائل مهمتری هست..

می خواست به هر نحوی منو از این کار منصرف کنه و می دونست موفق نمیشد..

-این کتیف کاریارو بسپر به بچه ها

و به اون دونگاه کرد

-اونا میدونن حیونارو چطور رام کنن

بااین حرف، فرید به حرف اومد.. اون شب تاریک بود اما چهره ی این مرد رو خوب به یاد داشتم.. ملتسمانه چهره در هم کشید اما همچنان شرارت از نگاهش می بارید:

-ای بابا من کاری نکردم جز اطاعت دستورهایی شما نریمان خان..

من تنها نیمرخ جواد رو می دیدم.. آرام بود یا می ترسید مهم نبود اما حرف نمیزد تنها سر به تائید تکون میداد..

-شما خواستین که هروقت با پا رو زمین ضربه زد ما وارد عمل بشیم..

حق با اون بود.. همه چیز با برنامه ریزی به هم ریخت.. من با دیدن اون روی زمین ضربه زدم ولی اون شخص، همونی که من می خواستم نبود.. نریمان هنوز دستم رو گرفته بود.. فرید رو به جواد با داد گفت:

-مگه نه؟ تو هم یه زری بزن مثل بز نشین تا بکشمنون..

نگهبان آتش

و اون تنها باترس به من نگاه کرد.. نریمان دستم رو ول کرد و به سمتش خیز برداشت.. روی سرش خم شد و یقه ش رو به چنگ گرفت و به سمت بالا کشید و تو صورتش داد زد:

-من؟ عوضی حروم زاده من گفتم دعوا کی گفتم چاقو بکش؟

خنده مضحکی کرد و با پررویی گفت:

-بله درسته.. خب تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنن

و خندید.. بی خیال رو به نگهبان ها دستی تکون دادم و هر سه سالن رو ترک کردند و خودم با قدم های آهسته کف سالن راه رفتم.. بوی گند عرق و خون و بنزین به مشام می رسید و من از روی لکه ی درشت روغن که انگار خیلی وقت ازش گذشته بود پابرگردوندم..

-می خندی بیشرف؟ میکشمت..

-نریمان؟ حق با اونه.. تو دعوا حلوا خیرات نمیکنن..

سر چرخوند و نمیدونم تو چشمام چی دید که دستپاچه گفت:

-چی میگی داداشم؟

رگ نبض دار شقیقه و گردنم رو حس میکردم

-تو وظیففتو انجام دادی.. دیگه برو بیرون..

-چ چیبی؟

سر کج کرد..

-من نمیرم عمرا..

و یقه ی فرید رو پرشتاب به عقب هل داد و به سمتم اومد.. صدای پیچ پیچ جواد رو می شنیدم و فرید همچنان با پررویی به من و نریمان نگاه می کرد.. احتمالا هنوز نمی دونست من تا چه اندازه توانایی خطرناک شدن رو دارم.. نریمان مقابلم قدام کرد و مانع دیدن کامل هردو نفر شد.. چشم بالا کشیدم.. چند تار از موهای نریمان به هم چسبیده بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد:

نگهبان آتش

-بهبتره بری..

نریمان به وضوح رنگ باخت..

-تاویار؟

گره کراواتم رو شل کردم و کامل از دور گردنم بازش کردم و تو جیمم گذاشتم.. فضای خالی سرد بود و من هم مثل نریمان عرق می ریختم.. بوی بنزین کلافم می کرد.. تاریک و روشن انبار هم روی خط اعصابم بود.

-دیگه تکرار نمی کنم..

-ولی تو حالت...

-تو نگران چی هستی؟ برو و این قضیه رو به من بسپر..

سکوت کرد و با نارضایتی ما سه نفر رو تنها گذاشت.. سری به چپ و راست تکون دادم و قدمی به جلو برداشتم..

-خب فکر کنم خیلی حرف دارید واسه گفتن

دو دستم رو از پهلو باز کردم:

-بگید گوش میدم.. مثلاً آقا جواد شما تعریف کن.. بذار صداتو بشنوم..

کمی تو جاشون جابجا شدن.. جواد لبشو با زبون تر کرد:

-ما حرفی نداریم.. بذارید بریم

و تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه.. با چهار قدم درست بالای سرشون ایستادم از بالا نگاهشون کردم.. من با وجود قد صد و نود و هشتاد و پنج کیلو وزن که به یقین بیشترین حجم وجودم نفرت بود این احمق ها برام هیچی نبودن..

-آروم باش شما به من چاقو زدین..

-آقا! به خدا غلط کردیم گوه خوردیم

نگهبان آتش

اینو جواد گفت اما اون که کاری نکرده بود

هرچند برای من حضورش تو اون شب کافی بود

نچ نچی کردم:

-متاسفانه من هیچی رو بی جواب نمیذارم..

مقابل نگاه ناباورشون، دست و پای هردو رو باز کردم.. خندیدن.. من هم خندیدم.. عقب رفتم از روی زمین بلند شدن..

-الان مارو آزاد کردی؟ می تونیم بریم؟

دست به سینه نگاهشون میکردم.. فکر نمی کردم اینقدر احمق باشن.. من از نداشتن گذشت حرف میزدم و اون داشت چی می گفت؟ چه خیال خامی..

-مارو الکی آوردن ما بی گناه بودیم.. همه چیز همونطوری بود که خودتون خواستین.. من یکم مست بودم.. تقصیر خودت هم بود.. تو اون موقعیت منو شیر کردی بزنت..

و با غرور خواست از کنارم رد بشه که بالحن ملایمی گفتم:

-نرید به این زودی..

و به محض مکث کردنشون گفتم:

-شما فکر کردین من چرا بازتون کردم؟

هردو به هم نگاه کردند.. چرخه به دور خودم زدم.. اطرافم جز چندتا گونی گوشه دیوار و یه صندلی هیچی نبود.. درست مقابلشون ایستادم:

-اون شب ما برابر بودیم هرچند شما دونفر بودین و من تک..

....-

-اما دستم بسته نبود بی دفاع نبودم

نگهبان آتش
نفسی از هوای مسموم انبار گرفتم
-من اهل مبارزه هستم اما عادلانه

تیر خشمم رو به سمتشون پرتاب کردم.. جاخوردن.. جواد حرف نمیزد و فرید هم نمی خندید.. روبه
فرید گفتم:

-چطوره؟

و بالحن کشداری ادامه دادم:

-خوشت اومد؟

ترسیده یه قدم عقب رفت خون خونم رو میخورد سرم داغ بود و این آتیش از درون خودم بود
هیچ کدوم حرفی نمیزدن با دو دست دو لبه ی کتم رو به هم رسوندم:

-خب مثل اینکه من باید قواعد رو یادتون بدم

و طولی نکشید که مشتم گره کردم رو فک فرید پیاده کردم با آخ بلندی روی زمین پرت شد.. قبل هر
عکس العملی مشتم دیگه م رو به فک جواد که داشت به سمتم حمله می کرد، کوبیدم او هم کمی
دورتر روی زمین افتاد

حرف نمیزدم فقط مشتم میزدم.. روی سینه ی فرید نشسته بودم بی توجه به ناله ها و التماس هاش
مدام به صورتش می کوبیدم..

حالم دست خودم نبود میزدم و میزدم که با ضربه ی ناگهانی به سرم به راست پرت شدم و صدای
فرید رو شنیدم:

-آخ میکشمت بی پدر.. آشغال عوضی

دستم روی شقیقه م نشست.. این واقعا ضرب شصت جواد بود؟

-پاشو فرید از اینجا بریم بابا می کشنمون

شکمم درد میکرد.. حتما فکر کرده تکون نمیخورم یعنی مردم..

نگهبان آتش

-نه از این خبرا نیست.. اینبار می کشمش

و نزدیک شد اجازه دادم بلندم کنه.. درد زخمم شروع شده بود.. از پشت یقم رو به چنگ گرفت:

-پاشو ببینم حالا وقت مردن نیست اون روز نشد اما الان کارت تمومه..

-ولش کن فرید بیرون پر از آدمای نریمانیه.. بیا بریم.. از اول هم به خاطر تو توی این هچل افتادیم..
ولش کن.. حرف منو گوش کن..

وقتی تونستم کف پاهام رو روی زمین حس کنم پوزخندم عمق گرفت.. قبل از او، تو یه چرخش
مشتی درست روی دماغش کوبیدم.. خورد شدنش رو با گوش های دستم شنیدم..

-آآآخخخ

هیچی حس نمی کردم انگار خوی حیوانیم، تسخیرم کرده بود.. جلوم روی زمین ناله میکرد.. توجه
حالی بودم نمیدونم اما جواد به سمتم نیومد قبل از مرگ گوش هام، شنیدم که کسی گفت:

-نه.. منو از دست این روانی نجات بدین و...

مشت زدم.. زدم باید آرام می شدم.. بازم زدم.. نفهمیدم کی و چطور هردو دستم از پشت گرفته شد
و با ضرب به عقب کشیده شدم.. هنوز حالم بد بود تند و کشدار نفس می کشیدم.. کسی مدام تکونم
می داد گوشم جز صدای سوت قطار چیزی نمی شنید.. بالاخره چشم هام رو که از خشم بسته بودم
باز کردم.. قفسه ی سینه م پرشتاب بالا و پایین میشد و ابداء دلم نمی خواست بدونم زخمم تو چه
وضعیتی بود.. نریمان درست مقابلم بود و حرف میزد:

-تاویار؟ خوبی؟ ای خدا.. تاویار منو نگاه کن

گوش کردم از بین تمام صداهای ذهنم روی نریمان ثابت شدم

-یه چیزی بگو.. زدی یارو رو ناکار کردی؟ خودت خوبی؟

جوابش رو که ندادم حرصی چنگی به موهاش زد و فاصله گرفت:

-رضا این پسره رو ببر بیمارستان تا سقط نشده.. نذارین جواد فرار کنه.. به حساب اون من رسیدگی
می کنم..

نگهبان آتش

چشم بلند بالای رضا رو شنیدم.. حس می کردم حالا اندکی بهتر شدم.. رضا و چند نفر داشتن نعش منفور فرید رو از کف انبار بلند می کردن.. تو یه حرکت دستم رو از دست هردو مرد پشت سرم جدا کردم و دستی به کتم کشیدم:

-تاویار؟ داداشم داشتی میکشتیش

بی شک من قصد کشتنش رو نداشتم.. با دست موهای آشفته م رو به بالا هدایت کردم..

-تو خودت خوبی؟ چیشده یهو..

تکونی به خودم دادم تمام تنم درد میکرد.. نریمان سری به تاسف تکون داد.. ابدا پشیمون نبودم می مرد هم مهم نبود.. نفسی از سر آسودگی کشیدم که نتیجش عصبانیت بیشتر نریمان بود.. دست به کمر جلوم ایستاد و با چشمای ریز شده گفت:

-تو میخندی؟ من مثل اسپند رو آتیشم و تو پوزخند تحویل میدی؟ خدایا به من صبر بده.. اصلا میفهمی از تو چه مخمصه ای خلاص شدیم که میخندی؟

در آرامش نیم نگاهی به اطراف انداختم.. به هر سختی که بود بالاخره فرید رو بیرون بردن. هنوز دو نفر از نوچه های نریمان تو سالن حضور داشتن و من بینی بالا کشیدم و نفس حبس شده م رو پوف مانند بیرون فرستادم.. خشمم رو کنترل کردم و نریمان همچنان خیره مات اعمالم بود.. کتم رو مرتب تر کردم و عرق نشسته روی پیشونیم رو با کف دست پاک کردم:

-تاویار با توام..

حالا درست روبروش بودم.. اون ده سانتی متر کوتاه تر و لاغرتر بود.. صدای عربده های جواد رو از فاصله ی دور می شنیدم و دیگه مهم نبود.. منتظر نگاهم کرد نزدیک شدم..

-خودم می دونم دارم چیکار می کنم.. یه گوشمالی لازم بود.. دیگه از این بعد مو به مو کارایی که من بهت میگم انجام بده..

کف دستم رو روی کتتش گذاشتم..

-کارمون تموم شد..

نگهبان آتش

ابرو بالا انداختم.. با دهن باز تنها نگاهم کرد بی تفاوت از کنارش رد شدم.. با این حرف نریمان رو تموم شده ندیدم چون خوب می شناختمش.. خوب می دونستم این حرف ها نریمان رو به چالش می کشوند و احتمالاً بیشتر حواسشو جمع می کرد.. نزدیک بودم که صداشو شنیدم:

-بمون باهم بریم خونه.. باشه؟ منتظرم بمون میام

و خندید.. چه راحت این کار سخت رو روزی چندین بار انجام میداد.. سرتکون دادم و رفتم..

ده دقیقه ای تو ماشین منتظر نشستم.. ماشین رو به قصد رفتن روشن کردم که تند خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد..

-اوووف پسر چه کرده.. عجب برفی زده

وکف دستش رو ها کرد.. برف؟ من متوجه نشده بودم.. اگه صدتا زمستون هم میومد من سرد نمیشدم.. دست پیش آورد که بخاری رو روشن کنه تند گفتم:

-من گرممه.. میخوای باماشین خودت بیا..

متعجب نگاهم کرد:

-باشه نمیکنم..

و زیرلب گفت:

-بخاری سیاره پسره ی دیوونه..

و از پنجره به بیرون زل زد.. منم نگاهم به جاده بود تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم.. هر دو وارد خونه شدیم اول نریمان.. بعد من.. وارد خونه شدم و کفشم رو بیرون آوردم:

-داداش؟

-جانم نگارم؟

-سلام اومدی؟

نگار با پیشبند آشپزخونه جلوامد و بادیدن من شالش رو کمی جلو کشید:

نگهبان آتش
-س سلام خوش اومدین..

من پشت نریمان بودم

-سلام.. ممنون

نگاهم به لبخند گوشه ی لبش بود و من هیچ دلیلی براش نداشتم.. نگار دختر خیلی زیبایی بود..
پوستی گندمی و موهایی که چندبار ناخواسته بلنداش رو دیده بوددم.. سیاه به رنگ شب.. مثل...

-میگم داداش با آقا تاویار لباس عوض کنید تا منم شام بکشم..

و خندید..

-باشه خواهر عزیزم.. من نداشتمت بدبخت دنیا و آخرت میشدم

-والای بسه پاچه خوار

دیگه صبر نکردم و وارد اتاقم شدم و به در بسته تکیه زدم باز چراغ روشن نکردم.. تکیه م رو گرفتم و
تمام لباسام رو تک تک از تنم کندم نزدیک حمام بودم که تقه ای به در خورد.. ایستادم:

-تاویار؟

-بله..

-منتظریم بیا شام اصلا تو چیزی هم میخوری؟

بی حوصله و خسته بودم..

-کافیه میخوام دوش بگیرم شما بخورید

و منتظر جوابش نموندم و وارد حمام شدم.. من بیشتر زده بودم با این وجود بدن خودم هم کوفته
شده بود..

دستام پراز خون بود.. این رو از خشک شدن پوستم فهمیدم.. آب رو باز کردم قطرات آب سرد جون رو
به تنم برگردوند.. دوش ده دقیقه ای گرفتم.. حولم رو پوشیدم از جیب کتم که روی تخت بود موبایلم
رو برداشتم و به برق زدم از کمد یه تی شرت و شلوار گرم کن برداشتم و پوشیدم.. موهای نم دارم رو

نگهبان آتش

با دست بالا زدم.. میلی برای خوردن شام نداشتم.. اما این غریزه ای بود که نمیشد هر بار سرکوبش کرد.. به همین خاطر از اتاق خارج شدم.. سرو صداشون رو از آشپزخونه می شنیدم.. سمت چپ اتاق با راهروی ال شکل به آشپزخونه وصل میشد

من هیچ بویی حس نمیکردم تمام حواسم رو در گذشته جا گذاشته بودم..

-میگم داداش؟

صدای نگار بود که نریمان رو مخاطب قرار داد:

-جانم؟

-کاش بری ببینی چرا آقا تاویار نیومد.. آخه شام از دهن میفته..

اخم کردم.. چرا نگرانم میشدن؟ چرا واسشون مهم بود من خوبم.. یا چیزی میخورم؟ کاش می فهمیدن من تتو زندگیشون هیچ نقشی ندارم.. این حجم توجه اخم رو به ابرم آورد.. بزرگترین اشتباه مهربونی و دلسوزی بود.. با وارد شدنم به آشپزخونه، صحبتشون نیمه موند و نگار سربه زیر انداخت.. نریمان لبخند زد و قاشق پر از برنجش رو تو بشقاب گذاشت..

-آهااا ببین حلال زاده خودش اومد..

به صندلی کناریش اشاره کرد.. من ناگهانی رنگ به رنگ شدن نگار رو دیدم..

-بیا، بیا کنار خودم بشین..

به اطراف نگاه کردم.. آشپزخونه متوسطی بود با کابینت های عسلی و یه میز ناهار خوری چهارنفره به همون رنگ.. جلو رفتم و کنار نریمان و درست روبروی نگار نشستم.. نگار زیرلب گفت:

-عافیت باشه..

سربلند کردم و خیره نگاهش کردم.. با همان سر فرو افتاده با قاشقش بازی می کرد ولی انگار متوجه شد که دستپاچه ادامه داد:

-زرشک پلو بامرغ درست کردم که دوست دارین..

نگهبان آتش
دوست داشتم؟ نمیدونستم..

....-

- راستش اون روز درست کردم خوردین.. یعنی اینطور فکر کردم..

داشت از کدوم روز حرف میزد؟

شاید هفته ی پیش، وقتی که نریمان مهم ترین اطلاعات رو راجع به اون بهم داده بود بین درگیری ذهنی، تمام غذا رو خورده بودم .. پس غذا مرغ بوده؟ من نمیدونستم.. سکوتم که طولانی شد هول و شتاب زده گفت:

-وای ببخشید.. من یه چیز دیگه میارم..

و خواست از جا بلند بشه که مانع شدم..

-نه..

نشست..

-ولی..

-مشکلی نیست .. ممنون..

وبه نریمان که تااون لحظه سکوت کرده بودنگاه کردم

-بذار واست بکشم.. لامصب چطور تحمل میکنی؟ سه روزه درست و حسابی چیزی نخوردی..

دستم مشت شد.. کاش حرف نمیزدن.. نظر نمیدادن .. کاش نمیومدم.. دو کف گیر غذا ریخت و به همراه مرغ مقابلم گذاشت و برای خودش هم دوباره کشید.. نه معذب بودم نه خجالتی.. قاشق رو به دست چپم دادم و چنگال دست راست..

-خب تعریف کن

یه قاشق از زرشک پلو به دهن گذاشتم..

نگهبان آتش

خوب بود اما معدم درد می کرد.. چیزی نگفتم.. نگار در سکوت شام میخورد و گاهی به من نگاه میکرد.. شال سبز و تونیک پسته ای ای رنگ تنش با پوستش همخوانی زیبایی داشت.. نریمان چنگالش رو به سمتم نشونه گرفت..

-راستی اون روز مرشدی رو دیدم..

لقمه ش رو فرو داد و با لبخند گوشه ی لبش ادامه داد:

-دوست داشت با من کار کنه.. وقتی صحبت کردم منتفی شد.. قبول نکرد..

داشت اعصاب نداشته م رو با یادآوری اون، داغون میکرد من نمیخواستم حالا آرامشم رو به هم بریزم.. ناخودآگاه اخم کردم:

-گوش می کنی چی میگم؟

لیوان آب ریختم و تمام حرصم رو با آب قورت دادم.. من دنبال حاشیه نبودم..

-تمام توانشو گذاشت تا بتونه وارد کار ما بشه.. اما من چیزایی بهش گفتم که شک نداشتم قبول نمی کرد.. از پیشش برنمیومد..

دست مشت شدم رو روی رونم گذاشتم و خیلی کوتاه لب زدم:

-حرف های کاری بمونه واسه بعد..

نگار حرفم رو تایید کرد:

-آره داداش.. الان فقط شام بخوریم.. یا حداقل درباره ی یه چیزی بگین که منم بفهمم.. من حوصلم سرمیره..

نریمان حرفی نزد و من در سکوت مشغول خوردن شدم.. نگار که جو رو سنگین دید گفت:

-بعد از شام براتون میوه میارم.. براتون کیک هم پختم.. با چای می چسبه..

نریمان دستش رو روی دست نگار گذاشت و با ملایمتی که من کم از این مرد می دیدم لب زد:

-باشه خواهرم.. دستت هم درد نکنه..

نگهبان آتش

به سختی محتویات دهنم رو فرو دادم و لبخند نمکین نگار رو شکار کردم:

-فکر خیلی خوبیه.. شام هم خیلی هم خوشمزه شده..

-نوش جونتون.. امیدوارم که آقا تاویار هم دوست داشته باشن..

نریمان به سمت من چرخید و با لحن خاصی گفت:

-دوست داره.. معلومه که دوست داره.. کی می تونه از دستپخت خواهر من بگذره؟ مگه نه تاویار

جان؟

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و سری به تایید تکون دادم:

-بله..

و رو به چشم های پرفروغ نگار ادامه دادم:

-ممنون.. زحمت کشیدین.. من.. بهتره برم تو اتاقم..

این رو گفتم و بلند شدم.. تقریبا نیمی از بشقلی رو خورده بودم.. نگار متعاقب من صندلیش رو عقب

کشید و گفت:

-پس چای و کیک چی؟ من قرار بود میوه بیارم..

صندلی رو پشت میز گذاشتم و با نیم نگاهی سطحی به هردو لب زدم:

-یکم کار دارم شما راحت باشین.. باز ممنون.. شب بخیر..

نگار دلخور سر به زیر انداخت و من نفسی که نریمان بیرون فرستاد شنیدم..

-خیلی خب.. شبت بخیر..

راه اتاق رو در پیش گرفتم و پاهام رو تا نزدیک تخت کشوندم که صدای ویبره گوشم رو شنیدم.. خم

شدم و ازروی عسلی برداشتم.. به صفحش نگاه کردم.. همون شماره ناشناس بود.. روی تخت

نشستم و دست راستم رو ستون بدنم کردم و دکمه اتصال رو لمس کردم..

نگهبان آتش

-بفرمایید..

-سلام..

به ناگاه ازشناختن صاحب صدا جاخوردم.. واقعا خودش بود؟

-اگه اینبار هم جواب نمی دادی ناامید می شدم..

با ناز حرف میزد و من بی حس تراز اون بودم که تحت تاثیرعشوه های یه جوجه ی تازه از فرنگ برگشته قرار بگیرم..

-پس بالاخره زنگ زدی؟

بلند خندید..

-پس بالاخره حرف زدی..

-چیشده؟ نکنه جهت یادآوریه..

خنده اش رو جمع کرد.. زخمم به شدت می سوخت.. اما بلند شدم و مقابل پنجره ایستادم..

-زنگ زدم.. اما...

میخواست کنجاوم کنه؟ اما اون منو نمی شناخت.. نمیدونست کنجاوی دربرابر اون کوچک ترین اهمیتی نداشت..

-الو؟ اونجایی؟

سیگاری برداشتم و بین لبم گذاشتم.. بی تفاوت گفتم:

-هستم.. توبگو چرا زنگ زدی؟

نفسی تازه کرد.. سیگارم رو روشن کردم..

-تو چرا اینقدر سیگار میکشی؟

ابرو بالا انداختم..

نگهبان آتش
-باید از شما اجازه میگرفتم؟

دستپاچه گفت:

-نه من منظورم این بود که واسه..

-انگار کارتون مهم نیست.. من قطع میکنم..

و گوشی رو از گوشم دور کردم که تند گفت:

-تاویار خوبی؟

این دختر چقدر پررو بود.. دستی به ته ریشم کشیدم و به سیاهی روبروم زل زدم.. کمی باد می وزید..

-اونجایی؟

-من خوبم اما..

-هووفف راستش خیلی نگرانم بودم آقای مغرور..

نگرانم بود؟ مغرور؟ او راجع به من چی فکرمی کرد؟ الان داره مخ منو میزد؟ یامن... من چی؟؟

فقط میدونستم این دختر ابدًا تو برنامه هام جایی نداشت..

-تاویار؟

شنیدن اسمم اون هم اینقدر بی پروا از زبانش، ناخواسته کمی لحنم رو گزنده کرد

-تو از من چی میدونی؟

-چی؟

پنجره روباز کردم..

-گفتم از من چی میدونی چقدر منومیشناسی که احساس کردی می تونی اینقدر با من راحت باشی؟

باز موندن دهنش و تعجبش حدس سختی نبود..

نگهبان آتش

-چطور کسی رو که نمیشناسی به اسم صدا میکنی؟

سیگار سوخته رو لبه پنجره گذاشتم و دومی رو روشن کردم.. اکسیژن رو به ریه هام کشوندم..

-من .. خب راستش..

چرا هول شد؟ یعنی ازمن چه انتظاری داشت؟

-بگو میشنوم..

-خب فکر نمی کردم ناراحت بشین..

کلافه کام عمیقی از همدم گرفتم:

-خوب گوش کن... توبه من کمک کردی؟ باشه ممنون اما هیچ خوشم نمیاد از مکالمه های طولانی و

بی اهمیت..

من حرف میزدم و اون سکوت کرد:

-دیگه بامن تماس نگیر من همصحبت خوبی نیستم.. ضمنا.. اگه هر جای دیگه باز همو دیدیم من

کامیاب هستم هیچ از سوء تفاهم خوشم نمیاد..

...-

-شب خوش..

قطع کردم و گوشی رو محکم روی تخت انداختم..

موهام رو بین پنجه هام کشیدم.. من چطور اون اشتباه رو کردم؟

مدام طول و عرض اتاق رو طی میکردم.. دادن شماره به اون دختر حماقت بود فکم از انقباض درد

میکرد..

چطور فکر کردم اون میتونه کمک کنه؟ مقابل آینه ایستادم.. مستی به میز توالت کوبیدم

نگهبان آتش

اون بچه میخواست کمکم کنه؟ اون که با چهارتا کلمه اشک می ریخت..؟ به خودم نگاه کردم سیاهی درون چشم خودم رو هم ترسوند.. باید فکر می کردم.. زمزمه کردم:

-تاویار.. زود باش..

در یک لحظه تمام کشوهای میز توالت رو روی زمین خالی کردم.. با پا هرکدوم رو به جایی هل دادم از عسلی ماشین کنترلیم رو بیرون آوردم و روی تخت نشستم .. باید راهی پیدا میکردم.. تاریک بود اما من تقریبا خوب می دیدم.. اینکار همیشه آرومم می کرد..

بین تمام وسایل های روی زمین.. چیزی رو هدف قراردادم که جزو ریخت و پاش ها نبود.. سطل زباله گوشه اتاق.. درست مثل وجود کثیفش..

پوزخند زدم.. با ماشین ازبین راه های ساختگیم رد شدم تاریک بود و مدام به وسایل هابرخورد میکردم.. مدام با خودم حرف میزدم..

-باید به اون خونه برم.. یه راهی هست.. هست..

هنوز مرگ یاشار رو باور نداشتم اما عین حقیقت بود.. برای من زنده یا مرده ی اون اهمیت نداشت.. درحالی که من از قبل جایگاهش رو می دونستم.. تهش نابودی بود.. چه اول ماجرا چه آخرش.. فکر کردم و تمام راه هارو امتحان کردم..

نمی دونم چقدر گذشت اما اتاق روشن شده بود و من به خودم اومدم.. تمام شب رو بیدار بودم..

-اینجا چه خبره؟

نریمان رو تو چهارچوب در، بادهن نیمه باز و چشای گرد شده دیدم که مات من بود..

-کی گفت بیای تو؟

...-

ریموت رو کنار گذاشتم

-بیرون.. میدونی از این کار متنفرم...

-ت تو چت شده؟ بهتر نیست باهم درمورد هرچی که هست حرف بزنیم؟

وارد شد و با پا چندتا از وسایل رو کنار زد.. بلند شدم و ایستادم.. همچنان با اخم ریزی نگاهشش بین من و اسباب و وسایل کف می چرخید.. دست به کمر گرفت و من چند تکه از وسایل رو به دست گرفتم و درون کشو جا دادم..

-بازم طبق معمول تمام شب رو بیدار موندی؟ می دونستم.. شک نداشتم.. بابام همیشه میگفت آدم های باهوش کم حرف میزنن.. بیشتر فکر میکنن بی حرکت بودم مثل مجسمه..

-توباهوشی.. اما من احمقم.. واسه همین.. بااون انتخابم گند زدم به زندگی و آیندم..

من نیازی به شنیدن حرفاش نداشتم چون هنوز ذهنم درگیر بود.. با خشونتتی که سعی در کنترلش داشتم ازش فاصله گرفتم.. تعجب کرد اما همچنان خیره ی من بود..

-سعی نکن جووری وانمود کنی که انگار منو می شناسی.. تو هیچوقت نمی تونی منو بشناسی.. هیچکس نمی تونه.. هیچکس..

با انگشت اشاره روی سرم ضربه زدم:

-هیچکس نمی فهمه چی تو سرم می گذره..

تمام مدتی که حرف میزدم سکوت کرده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد که من نمی فهمیدم..

-آره.. هیچکس نمی دونه و تو هم کمکی نمی کنی.. چرا نمیگی به چی فکر می کنی؟

چشم هام از بی خوابی شب گذشته می سوخت..

-نریمان من واقعا نمی تونم بفهمم چطور می تونی اون شرکت و اون همه سیستم پیچیده رو طراحی کنی؟ چطور هنوزم دست راست اونی؟ تو واقعا چیزی به اسم هوش هم داری یا فقط یه احمق خوش شانسی؟ من کدوم نریمان رو باور کنم؟

پشت این چشم ها چه خوابیده بود که من، تاویار کامیاب نمی فهمیدم.. با دست کنارش زدم و گفتم:

نگهبان آتش

-برو بیرون..

-باشه..

این تنها حرفی بود که بیان کرد.. از درون می سوختم.. عصبانی بودم و این فکر هنوز هم درگیر بود و یک جای نقشه م مشکل داشت.. از بین وسایل روی زمین رد شدم و حولم رو به دست گرفتم و بی حرف از کنارش گذشتم و وارد حموم شدم.. حالا که فکر می کردم، نریمان هیچ شناختی نسبت به من نداشت.. جز چیزهایی که خودم اجازه ی شناختشون رو می دادم.. اینکه با ریخت و پاش اتاق پی به دغدغه ی فکرم می برد چیزعجیبی نبود..

از حموم بیرون اومدم.. امروز خیلی سرم شلوغ بود.. نصب سیستم امنیتی برای شرکت شمس تموم میشد.. من به هیچ کس اعتماد نداشتم.. همه برای من مظنون به خیانت بودن.. من راحت به اینجا نرسیده بودم.. اعتبارم از نفسم با ارزش تر بود.. اجازه نمیدادم هیچ کس.. هیچ کس.. از اسم من استفاده کنه.. امروز.. شخصا روی کار مهندس ها نظارت میکردم..

با وسواس از بین لباس هام، پیراهن مردونه مشکی.. با کت و شلوار سورمه ای پوشیدم.. ساعت رو هیچ وقت از خودم جدا نمی کردم.. زمان هم از دارایی های باارزشم بود.. با برس موهای پرپشت سیاهم رو به بالا هدایت کردم.. کمی بلندتر از همیشه شده بود.. اما ته ریشم مرتب بود.. ازعطر سرد و تلخ همیشگیم به گردن و سینه م زدم.. دو دکمه بالای پیرهنم رو باز کردم تا گردنبنده بدون پلاکم مشخص باشه.. از پایین کمد کیف چرمم رو برداشتم.. لپ تاپم رو داخلش قرار دادم.. با برداشتن گوشی و سویچ از اتاق بیرون زدم.. نریمان حتما رفته بود و نگار هم..

-صبح بخیر..

به طرف صدا چرخیدم.. نگار با لباس بیرونی حاضر و آماده مقابلم بود.. مانتو و مقنعه ی رسمیش رو از نظر گذروندم و لب زدم:

-سلام..

-سلام.. میرید سرکار؟

سر تکون دادم.. استرس داشت.. مدام پیوند انگشتاش رو می شکست.. به ساعت نگاه کردم.. هفت برابر بود..

نگهبان آتش

-آخ ببخشید عجله دارید منم مزاحم شدم..

-بله..

پاسخ مثبت من به عجله داشتن بود اما نگار چی برداشت کرد که شتاب زده نگاه متعجبش رو به رخم کشید..؟

-باید برم..

نگفتم دیرم شده من همیشه به موقع می رسیدم.. درست مثل یه ساعت واقعی که هیچ زمان ساعت نه رو به جای ده نشون نمیداد.. شرم زده از این همه رک گویی من.. سربه زیر انداخت..

زود سوار ماشینم شدم.. حتی نخواستم تا یه جایی برسونمش.. مهم هم نبود.. من به کسی فرصت سوءتفاهم نمی دادم.. داشتم تو این خونه زندگی می کردم و هیچ دلم نمی خواست وارد حاشیه بشم.. تمام مسیر رو فکر کردم و میانبرها رو برای رسیدن انتخاب کردم.. این کارم بود.. وقت تلف نکردن.. درست هفت و چهل و پنج دقیقه.. روبروی ساختمون صابر شمس بودم.. یه برج عظیم.. سفید.. سرتاسرشیشه.. خوب به یاد داشتم.. هزار و نود و پنج روز پیش همین مرد درست همین ساعت من رو جوونی ناچیز.. خطاب کرد که جز عقل هیچ حسنی ندارم.. واون همه چیز رو تو تجارتی می دید که خودش نیازمند هوش سرشار بود..

پوزخندم به عمق قلبم رسوخ کرد و حالا همین مرد از سیستمی برای امنیت پناهگاه تجاریش استفاده میکرد که من، هوش من طراحی کرده بود.. درماشین توسط یک جوون بلندقد باظاهری معمولی باز شد.. ادای احترام کرد..

-سلام.. مهندس..

پیاده شدم وکیفم رو از صندلی عقب برداشتم..

-من محمدی هستم.. خوشبختم..

سر تکون دادم و با خونسردی نگاش کردم

-برای نظارت روی کارها اومدم..

نگهبان آتش

-ب بله خیلی خوش اومدین..

و کنار ایستاد..

-بفرمایید

صداش رو شنیدم که از کسی خواست تا ماشین رو به پارکینگ ببره.. چند قدم جلو رفتم که خودش رو به من رسوند..

-خیلی تعجب کردم شمارو اینجا دیدم ..

تعجب؟ من همیشه این کار رو انجام میدادم.. تو تمام سال هایی که شبانه روز کارکردم آدم خودم شده بودم..

-آقا کیفتون رو بدید بیارم..

بی مکت کیف رو گرفت.. سرم بالا بود.. وبا اطمینان قدم برمیداشتم دلبه کتم رو به هم رسوندم

کارگرا مشغول کارهای پایانی بودن .. نگاهم از گل ها و درختچه های محوطه رد شد و بالای پله درست مقابل در ورودی روی مردی آشنا ثابت موند که خیره نگاهم میکرد.. خودش بود همون مرد.. هنوزم میشد از همین فاصله، تحسین و تحقیر رو باهم از نگاهش خوند.. لبخند زد و من پوزخند زدم.. کنارش دو مرد کت شلواری بودن و خودش با کت شلوار آبی کاربنی و پیراهن سفید جوونتر از سنش به نظر می رسید.. موهای جوگندمی و صورتی کاملا اصلاح شده.. محمدی گفت:

-آقای شمس هم اومدن..

و صداش رو کمی بالا برد..

-جناب مهندس کامیاب برای نظارت تشریف آوردن..

شمس از دو مرد فاصله گرفت.. بعد از پایین اومدن از سه پله مقابلم قد علم کرد.. با لبخندی ساختگی که من معمار بی کفایتش رو خوب میشناختم، به سمتم دست دراز کرد و گفت:

-سلام خوش اومدی.. نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم.. اونم اینجا و تو این زمان..

نگهبان آتش

واقعا خوشحال بود؟ از اینکه بین این همه شرکت و آدم، از کسی که روزی به حسابش نمی آورد، تقاضای کمک کرده بود.. واقعا خوشحال بود؟ مطمئنا نه.. من این خطوط ناخوانای چشم هاش رو به خوبی بلد بودم.. دست دراز کرد و باغور لمسشون کردم.. اون سرد بود و من مثل همیشه کوره ی آتش..

-چه خوب که اینجا می بینمت..

سعی نکردم آرام باشم.. چون آرام بودم.. به این شخص حتی حس نفرت هم نداشتم..

-منم انتظار نداشتم اینجا و کنار کارگرا ببینمتون..

طعنه کلامم رو گرفت اما به روی خودش نیاورد..

-ای بابا.. کار کاره.. ما هممون کارگریم..

از کی تا به این حد فروتن شده بود؟ به این دروغ بزرگ تنها سر تکون دادم..

-بیا می خوام با چند نفر آشنات کنم و هم اینکه..

به میان حرفش پریدم:

-من یه جلسه مهم دارم که باید بهش برسم..

عینکش رو روی صورتش جابجا کرد و با دست اشاره ای داد و در کسری از ثانیه باهم تنها شدیم.. اخم کمی بین ابروهاش نشست.. وقتی از پله ها بالا رفت پوزخند زد و از جام تکون نخوردم.. انگار درست متوجه ی منظورم نشده بود.. علنا گفتم به معرفیت نیازی ندارم با لحن معناداری گفتم:

-من برای سرکشی اومدم.. اصلا نمی خوام مشکلی در سیستم باشه میدونید که از حساسیت شما کاملا مطلع هستم

سر کج کردم و به چشماش زل زدم..

-اگرچه من بهترین افراد رو کنارم نگه میدارم..

نگهبان آتش

بیشتر تاکید روی این بود که من افراد قابل اعتماد رو کنارم نگه می داشتم نه مقابلم.. من اجازه ی پیشروی به هیچکس نمی دادم..

...-

-با اجازه..

-از اول می دونستم..

شمس بود..

ایستادم اما بر نگشتم صدای پاش رو شنیدم که نزدیک شد و خیلی زودتر از حس حضورش بوی عطر اصیلش به مشامم خورد..

-این روز رو دیدم اما نخواستم باور کنم..

لحنش خاص بود اما.. یه خاص بی ارزش..

-تو خیلی موفق شدی.. به جای اینکه به هوش دیگران تکیه کنی.. روی هوش خودت سرمایه گذاری کردی حالا هم به خواستت رسیدی.. فکر کنم می خوام تو رو کنارم داشته باشم..

ابرو بالا انداختم و به سمتش چرخیدم..

-شما تاجر موفقی هستین اما یه چیز رو نمی دونید.. آدم های شبیه به من به باور کسی تکیه نمیکنن.. تلاش میکنن..

پلکی زدم و رفتم.. از آینه ی آسانسور دیدم که بی حرکت به جای خالی من زل زده بود..

یک ساعت و سی دقیقه به کارها نظارت کردم.. هرچند همه چیز به بهترین حالت انجام شده بود.. من به صابری اعتماد داشتم.. خیالم راحت که حتی من به کارها نظارت نمی کردم مشکلی پیش نمیومد.. گزارش لحظه به لحظه برای من ایمیل میشد..

-جناب کامیاب؟

محمدی بود چشم از فضای سبز مقابلم گرفتم و به سمتش چرخیدم..

نگهبان آتش
-خسته نباشید

باخم سرتکون دادم.. معذب بود این رو تو تک به تک رفتارش می دیدم.. از وقتی منو دیده بود مدام سعی در جلب توجه من داشت.. پسر فرزی بود اما برای شمس کار میکرد و این شانس درکنار من بودن رو ازش میگرفت

-کاش گذاشته بودین چای یا قهوه براتون بیارم

-ممنون میل ندارم..

کیفم رو ازدستش گرفتم درحال رفتن گفتم:

-بگوماشینم رو بیارن..

-چ چشم همین الان

و با ببخشیدی زودتر از من به راه افتاد

بااین که ساختار برج از شیشه بود اما دکور داخلی کف پوش ها طرح تیره داشت و فضا رو کمی تاریک می کرد این تنها چیزی بود که در تمام ساختار برج نظرم رو کمی جلب کرد.. از پله پایین رفتم.. تحمل نور خورشید رو نداشتم.. از جیب داخل کتم عینک دودیم رو بیرون آوردم و روی چشمم زدم.. باد خنک پوست تبارم رو درمان نکرد تنها چند تار موهایم روی پیشونی و عینکم ریخت.. محوطه سنگ فرش رو تا کنار ماشینم طی کردم از گوشه چشم شمس رو درحال صحبت باچند مرد میانسال دیدم این مرد یه سخنران ماهر بود و خیال می کرد با همین مهارت، توانایی تغییر مدار سیارات رو هم داشت..

دستی به کتم کشیدم و دیدم که یکی از اون مردها که از همه سن بالاتر بود و با موهای کم پشت ریش دورنگ و چشمای سیاه، به من اشاره کرد و شمس منو دید و لبخند زد.. اما نگاهم به چشمای اون مرد بود اونم به من نگاه میکرد از پشت عینک نمی تونست خیرگیمن رو ببینه.. متوجه تکون های لب شمس شدم.. شک نداشتم من رو معرفی کرد و اون مرد باچهره خاصی سری به تایید تکون داد.. حس خوبی نداشتم.. شمس داشت به طرفم میومد.. نمیخواستم دیگه اینجا باشم به ساعت نگاه کردم.. باید به جلسه می رسیدم.. بی حرف سوییچ رو از محمدی گرفتم.. سوار شدم.. شمس تنها چند قدم بامن فاصله داشت که صدام کرد

نگهبان آتش
-داری میری پسر؟

از لفظ پسرم اون هم از جانب این مرد چندشم شد.. حالا کنارشیشه ماشین سمت راست ایستاده بود.. سرش رو به داخل ماشین آورد و آرنجش رو لبه ی در گذاشت..

فکم منقبض شد و دستم رو فرمون مشت شد

خیلی آمرانه لب زدم:

-من فکر نمیکنم تا این حد نزدیک باشیم که منو پسر خطاب کنی.. هردو از احساسات همدیگه خبر داریم..

متعجب نگام کرد:

-تو چی میگی؟ هنوز از من دلخوری؟

پوز خند صداداری زدم:

-دلخور؟ اتفاقا من به شما مدیونم.. حرف های شما باعث سرعت بیشتر من شد.. نه توقف و درجا..

خوب به خاطر داشتم.. من چهارسال زیر نظر همین مرد کار می کردم.. برای شناختن و یاد گرفتن هرچیزی و هر مهارتی تمام قوای وجودیم رو جمع کرده بودم.. این مرد رو خوب می شناختم.. وجود من به ثروتش کمک می کرد و من نمی خواستم به گذشته برگردم..

ابروهاش بالا پرید و نگاهش پراز نفرت شد.. حسی که از همه بهتر میشناختم:

-این یعنی به راحتی پیشنهادها منو بدون هیچ تفکری رد کردی؟ تو پیش من کار می کردی..

با بی تفاوتی گفتم:

-یه نگاه به قلب تجارتت بنداز می فهمی من کیم.. بله رد کردم.. روز خوش..

مشت حرصیش رو روی لبه ی شیشه کوبید

-ت تو

نگهبان آتش

به روبه رو زل زدم:

-من عجله دارم لطفا برید کنار

بدون اینکه حرف هایی که تاپشت لبش اومد رو به زبون بیاره کنار رفت.. صورتش برافروخته شده بود.. پام رو روی پدال گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد.. تمام راه تا شرکت با گذاشتن یه موزیک اسپانیایی و با فکر تمام تلخی های گذشته خودم رو شکنجه کردم

کاش تند نمیرفتم.. زودتر از حد معمول به شرکت رسیدم.. کیف چرمم رو بین مشتم فشردم و وارد آسانسور شدم..

دکمه ی طبقه ی اول رو زدم.. تو آینه به خودم نگاه کردم مثل همیشه ظاهری آروم درست برعکس آتشفشان فعال درونم..

دلم سیگار میخواست اما حالا وقتش نبود.. به محض توقف آسانسور بیرون زدم.. روبروم در ورودی بود که از دوطرف با گل های بلند و مصنوعی تزیین شده بود.. اما کمتر کسی به این موضوع پی می برد.. وارد شدم.. منشی سرگرم کاری بود که به محض ورودم بلند شد.. دستپاچه بود مثل همیشه.. سلام کرد.. آدم بی دست و پا لازمه ی کارم نبود.. اخم کردم که رنگش پرید:

-سلام..

...-

-خ خوش اومدین.. من همه چیز رو هماهنگ کردم

و به دفترچه ی مقابله نیم نگاهی انداخت

-راستش از این جلسه خیلی استقبال کردن

لبخند گوشه لبش به نظرم بی معنی و مضحک میومد.. این موضوع تا این حد خاص نبود

...-

-روی ساعت هم تاکید زیاد کردم.. باید تا ده دقیقه دیگه بیان..

نگهبان آتش
باسردی گفتم:

-خوبه

دسته ی کیفم رو دست به دست کردم و نرسیده به در برگشتم:

-برام یه قهوه بیار

معنادار نگاهش کردم

-بله چ چشم.. همونطور که دوست دارین..

روزها داشت می گذشت و من هنوز کاری از پیش نبرده بودم.. باید زودتر فکری می کردم.. دستم روی دستگیره متوقف شد:

-من میرم اتاق جلسه.. بیارش اونجا.. به مهندس صابری بگویید..

-باشه اتفاقا ایشون سراغتون رو گرفتن.. گفتم برای سرکشی رفتین..

تمام مدت پشتم بهش بود

-قهوه رو بده یونس بیاره

-ها؟ ب بله چشم

میلیم به سیگار داشت کلافم میکرد.. خیلی زود عرض سالن رو طی کردم.. درست کنار اتاق صابری سمت راست وارد اتاق جلسه شدم.. یه میز مستطیلی قهوه ای بزرگ با هجده صندلی دور تادورش.. مقابل هر صندلی یه لپ تاپ و میکروفن قرار داشت به طرف صندلی خودم که درست پشت به صفحه ی نمایشگر بود رفتم و نشستم.. اتاق نورکمی داشت و این بهم آرامش میداد.. لپ تاپ خودم رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.. تقه ای به در وارد شد:

-بیا..

نگهبان آتش

یونس آبدارچی شرکت بود و من تقریباً از همون روزهای اول که تازه شرکت رو تاسیس کرده بودم
برام کار می کرد.. پیرمردی هفتادساله و موهای یک دست سفید و چهره ای مهربون.. باسینی قهوه
وارد شد..

-سلام جناب مهندس.. روز بخیر.. براتون قهوه آوردم.. با اجازه..

-سلام.. ممنون یونس جان.. چه عطر و بویی..

نزدیک شد و فنجون رو مقابلم گذاشت..

-اینم یه قهوه سفارشی.. نوش جان..

سر تکون دادم..

-بازم ممنون.. زحمت کشیدی..

لبخندش رو پررنگ کرد.. انگار انتظار تشکرکردن از جانبم رو نداشت

-ای بابا این چه حرفیه؟

سینی رو پشت کمرش گذاشت و همونطور که اطراف رو می کاوید گفت:

-کار شما هم خیلی سخته.. خسته نباشین..

به محتویات لرزون قهوه نیم نگاهی انداختم و در همون حال گفتم:

-کار با راحتی رابطه ی عکس داره یونس جان.. میتونی بری.. سر راه به صابری بگو زودتر بیاد

-چشم چیزی لازم داشتید فقط امرکنید..

درسکوت تنهانگاهش کردم.. بی حرف اضافه ای اتاق رو ترک کرد..

فنجون رو بین دست گرفتم.. بو کشیدم.. و یه جرعه از تلخیش نوشیدم با یادآوری کسی که

زندگیم....

نگهبان آتش

گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم روی اسمی که حتی با دیدن همون چند عدد ناقابل که خوب می دونستم به اون تعلق داشت مکث کردم و فکرم رو به ناکجاآباد پرت شد..

قبل برقراری تماس ضربه ای به درخورد و من سینه صاف کردم..

-بفرمایید..

در باز شد و من صابری رو با چهره ای بشاش دیدم.. کت و شلوارش این مرد رو بسیار شیک می کرد.. کنار ایستاد و دونفر پشت سرش وارد شدند.. همون صاحبین دو ابر شرکت سازه های غول آسا.. این آخرین سرمایه گذاری نبود و من آینده نگر خوبی بودم.. قد راست کردم و صابری هر دو مرد رو به سمت میز هدایت کرد..

-سلام آقای کامیاب..

در جوابش تنها سر تکون دادم.. فتحی که آخرین نفر وارد شد در اتاق رو بست و با سر سلام کرد.. اما من از بیرون فرستادن هوای درون کالبدش متوجه شدم که برای دیر نرسیدن همه ی تلاشش رو کرده بود..

صابری پوشه ی دستش رو لبه ی میز کنفرانس گذاشت و من با هر دو مرد دست دادم..

-سلام جناب مهندس.. حال شما.. مشتاق دیدار..

دستم رو همچنان معلق در هوا تکون می داد و من نیم نگاهی به ریش پروفیسوری و عینک گردش انداختم و لب زدم:

-سلام.. خیلی خوش اومدین..

نگاهش برق خاصی داشت.. دست نفر دوم رو فشردم.. سعدآبادی.. پسر ارشد یکی از تاجران مشهور شهر..

از اونجا که می دونستم چقدر روی زمان تاکید دارید سعی ما بر این بود که به موقع برسیم..

لبخند محوی به لب آوردم.. بوی عطر تلخ سعدآبادی و بوی قهوه در هم آمیخته شده بود و من سری به تایید تکون دادم و قدرشناسانه هر دو رو برای نشستن ترغیب کردم.. صابری نیم نگاهی معنادار

نگهبان آتش

بهم انداخت و من تای ابروی راستم رو بالا انداختم.. به حتم خودش می دونست باید این جلسه رو به بهترین نحو تموم می کرد.. بالاخره فتحی نزدیک شد.. هنوز التهاب داشت.. با اینکه سی و هفت ساله بود اما گاهی عجیب بچگانه رفتار می کرد اما در کار به شدت حرفه ای بود و من برای همین او رو به عنوان حسابدارم انتخاب کرده بودم..

سعدآبادی و مهرآور که هرکدوم روی صندلی نشستند نیمچه اشاره ای به فتحی کردم که دکمه ی کتتش رو باز کرد و روبروی سعدآبادی نشست.. من تنها برای نظارت اومده بودم نه برای سخنرانی.. صابری این وظیفه رو بر عهده داشت.. بالاخره صابری کف هر دو دستش رو به هم کوبید و به همراه بیرون فرستادن نفسش لب زد:

خب.. با اجازه یه چند دقیقه استراحت داشته باشیم تا پذیرایی بشه بعدش می تونیم جلسه رو شروع کنیم..

من چندان وقت نداشتم و باید می رفتم.. با این حال حرکتی نکردم.. تلفن بین دستم و بیره زد و من بی اهمیتی کردم.. طولی نکشید که یونس برای پذیرایی وارد شد و صابری کمکش کرد.. من همه ی حواسم به سعدآبادی و مهرآور بود.. به محض تموم شدن پذیرایی و قرار گرفتن بشقاب ی یک و فنجونی قهوه مقابل هرنفر، صابری شروع به صحبت کرد:

من فکر میکنم شما کاملا در جریان هستید که شرکت جناب کامیاب دوساله که تاسیس شده و با توانایی های زیادی که ایشون داشتن و البته سن کمشون از همون سال اول جایگاه خودشون رو در سیستم های امنیتی و دوربین مدار بسته به حد اعلا رسوندن..

سعدآبادی و مهرآور در تایید این حرف سرتکون دادن و من داشتم کلافه میشدم.. هرچند من هیچ نیازی به بیان این حرف ها نمی دیدم.. حضورشون پای این میز گویای همه چیز بود..

جرعه ای از قهوه سرد شده رو نوشیدم و در اولین نگاه صابری به خودم بهش فهموندم که حاشیه نرو.. سعدآبادی با لبخند نگاهم کرد:

همینطوره ما با آگاهی این شرکت روانتخاب کردیم.. من شخصا از بین چندین طرح که کم نظیرهم بودن اینجارو انتخاب کردم..

صابری خواست حرفی بزنه که قبل از اون گفتم:

صفحه ی مورد نظرم رو از لپ تاپ باز کردم و روی صفحه نمایشگر پشت سرم پخش شد.. حالا هر چهار نگاهشون به من بود:

-هیچ نیازی به بیان نیست کسانی که بامن کارکردن هم نمیتونن حرفی بزنن
نگاه کلی به جمع کردم:

-اونا فقط میتونن از کارهایی که براشون من انفرادی انجام دادم نظر بدن.. کار برج تجاری شمس امروز تموم شد..

رو به صابری نیم نگاهی انداختم تا حرفم رو تایید کنه که جلو اومد و درست کنار فتحی نشست:

-بله.. حق با جناب مهندس.. من همین چند دقیقه پیش کار رو تموم کردن..

مهرآور خواست چیزی بگه که با دست مانع شدم:

-من اول مکان شمارو می بینم اگه بینم طبق قوانین و چهارچوب شرکت من باشه قرارداد می بندم و بعد طراحی های سیستم های مداربسته رو انجام میدم.. این رو گفتم که بدونید کارهای من تکراری نیست.. در صورت قبول کردن شما.. من امنیت ساختمونتون رو تامین می کنم..

تو نگاهش پر از حس تحسین، اطمینان و رضایت بود..

فتحی سینه صاف کرد با کسب اجازه ای کوتاه کمی جابجا شد و رو به نگاه همه ی جمع گفت:

-من همه ی هزینه های این قرارداد رو البته در صورت تاییدیه ی جناب مهندس محاسبه می کنم..

حدود یکساعت جلسه ادامه داشت و صابری به حتم برای نظارت می رفت.. خیلی خسته بودم و با

اینکه چند فنجون قهوه در طول جلسه خورده بوددم اما هنوز این حس از تنم نرفته بود و سردرد شدیدم مزید برعلت شده بود.. دلم خوابی طولانی و عمیق می خواست.. بی دغدغه.. اما سال ها بود که من آرامش نداشتم.. بالاخره ختم جلسه اعلام شد و صابری و فتحی اتاق کنفرانس رو ترک کردند.. آرنجم رو به میز تکیه دادم و پیشونیم رو روی مشتم گذاشتم.. دلم عجیب سیگار می خواست.. نخى از پاکتم بیرون کشیدم و با بی پروایی گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک طلایی رنگم روشن کردم.. به

حتم به اندازه ی به نخ سیگار برای خودم وقت داشتم.. در آخر سیگار خاموش رو در زیرسیگاری چال کردم و بلند شدم.. با برداشتن لپ تاپ و جا دادنش در کیفم از اتاق بیرون زدم.. از کنار منشی که با ورودم بلند شد با بی تفاوتی رد شدم و به جای آسانسور از راه پله استفاده کردم.. به یاد بازی های دوران کودکی افتادم که میگفتیم هرکی زودتر ماه رو تموم کنه.. زنده شدن این خاطره درست حالا و این لحظه همه ی عصب های بدنم رو به کشیدگی انداخت.. ماه.. ماه.. ماه لعنتی.. من همیشه می باختم.. از عمد.. فقط برای دیدن به جفت لبخند..

وقتی به پایین پله ها رسیدم به نفس نفس افتاده بودم.. آآآهی از سر درد کشیدم.. عرق پیشونیم رو حرصی پس زدم.. سوار ماشین شدم و به راه افتادم.. تا دقایقی بی هدف رانندگی کردم.. نگاهم به روبرو بود اما هیچ کجا رو نمی دیدم.. اینکه تصادف نمی کردم معجزه بود.. بعد یکباره به خودم اومدم.. ناباورانه به اطرافم نگاه کردم با خودم زمزمه کردم:

-من دارم کجا میرم؟

بعد از پل هوایی ماشین رو نگه داشتم.. دستم رو بالای فرمون گذاشتم و سرم رو بین دستم قرار دادم.. من وارد اون خونه شدم.. اون حتما دوربین های مداربسته رو چک می کرد.. من چطور به این موضوع فکر نکردم؟ فکر نکردم چون من مطمئن بودم با خودش روبرو میشدم نه اون دختر.. دختر؟ صدف؟ اون کی بود؟

مشتی به فرمون کوبیدم و به خودم لعنت فرستادم.. سربلند کردم و به مسیر روبروم خیره شدم.. من کجا می رفتم؟ این خیابون به اون خونه ی ممنوعه می رسید.. جایی که من خودمو وادار می کردم به نرفتن.. به خاطر اون ها و امنیتشون.. به خاطر اینکه تو آتیش من نسوزن.. ماشین رو به حرکت درآوردم و از اولین بریدگی برگشتم.. اینبار هدفم حساب شده خونه ی نریمان بود.. با چشم باز به خیابون ها زل زدم که باز ناخواسته از اونجا سر در نیارم..

ساعت سه بعد از ظهر به خونه رسیدم و کسی نبود.. چه بهتر که کسی منو با این حال آشفته نمی دید.. که کسی سین جیمم نمی کرد.. که لازم نبود چیزو توضیح بدم.. به اتاقم پناه بردم و تمام لباس هام رو برای هر حرکت احتمالی پرواز به اونجا، بیرون آوردم.. حس و حال خوردن نداشتم.. حتی یادم نمیومد چیزی به عنوان غذا خورده باشم.. زخم عفونت کرده بود و می سوخت.. ولی مهم نبود.. سوزش قلبم از اون هم بیشتر بود.. قلبم از سوختن گذشته بود.. من طعم خاکسترش رو ته حلقم حس می کردم.. کلافه از این پهلو به اون پهلو شدم.. دیدنش نهایت آرزوی من بود.. آرزویی که

نگهبان آتش

خودم به بادش دادم.. من دووم نمی آوردم.. تب دیدنش داشت وجودم رو له می کرد.. به ساعت نگاه کردم.. پنج دقیقه از سه گذشته بود.. بلند شدم.. طول و عرض اتاق رو طی کردم و کلافه به موهام چنگ زدم.. من نباید می رفتم.. من حق دیدنش رو نداشتم.. نباید برم.. مشتت به دیوار کوبیدم.. به ساعت نگاه کردم.. سه و هفت دقیقه بود.. این ساعت داشت با دلم چیکار می کرد؟ من نباید می رفتم اما حس دیدنش همه ی وجودم رو به غارت می برد.. امروز یه حس دیگه داشتم.. حس می کردم اگر نبینمش دنیا به آخر می رسید.. اگه نمی دیدمش کم می آوردم.. این راه برام به آخر نمی رسید.. به آرامش نمی رسیدم.. دیگه تاویار نمی شدم.. این بی قراری ناآروم می کرد و نمیذاشت فکر کنم.. باید می رفتم.. باید می دیدمش.. نفهمیدم کی گوشه ی دیوار نشستم و وقتی به خودم اومدم اتاق در تاریکی فرو رفته بود و من هنوز هم بی حرکت به رفتن و نرفتن فکر می کردم.. اما طاقتم طاق شد و بلند شدم.. صبرم به آخر رسیده بود.. تک به تک لباس هایی رو که بیرون آورده بودم پوشیدم.. بیرون آوردنشون کاری از پیش نبرد.. من چطور پنج ساعت دووم آورده بودم و این عقربه ی بی رحم چطور به من هشت شب رو نشون می داد.. بی تاب تر از خونه بیرون زدم.. باید می دیدمش..

از اتاق که بیرون رفتم نگار رو دیدم.. در حال آب دادن به گل های نسترن بود که توی گلخونه قرار داشت.. حتما یا نمی دونست من خونم یا نمی خواست مزاحم بشه.. موهای آزاد و بلندش کل کمرش رو پوشونده بود و من چشم گرفتم و از با کمترین سر و صدا از کنار دیوار گذشتم و بیرون زدم..

نفهمیدم که چطور به اینجا و این مکان رسیدم.. همیشه وقتایی که حالم بی دلیل بد میشد خودم رو اینجا پیدا میکردم.. ساعت ها به در بسته ی خونه کاهگلی ای خیره می شدم که حتی میترسیدم از سنگینی نگاهم تاب نیاره و روی سر کسانی ویران بشه که تنها دلیل زنده بودنم بودند.. کسانی که من باوجود مرده بودنم هنوز حس میکردم درد این دوری رو و این عذابی که حتی برای ثانیه ای روحم رو ترک نمیکرد..

نگهبان آتش
این کوچه این مکانی که..

درد می کشیدم .. می ترسیدم.. چشمم می سوخت.. برای فریب دادن ضمیر ناخودآگاهم خندیدم..

پشت پلکم می سوخت و من سیب بزرگی که راه نفسم رو مسدود کرده حس می کردم.. بلندتر
خندیدم..

-من خوبم..

این زمزمه ها بی اراده بودن..

-بیا.. دلم برات تنگ شده.. من به خاطر تو اومدم..

ماشینم رو با اندکی فاصله و در قسمتی از کوچه پارک کرده بودم که کمتر دید داشته باشه... تقریباً
اینجا محلی بود که وقتی افسارگسیخته به اینجا می رسیدم مخفی می شدم.. درست مثل الان..
سیب گلوم با درد جابجا میشد.. دستم رو دور فرمون حلقه کردم و طولی نکشید که در باز شد.. به
اندازه ی یه دم طولانی قلبم ایستاد و با تاخیر و با درد شروع به تپیدن کرد.. تنم یخ زد

ماشین حکم قبرم رو داشت.. تاریکی هوا و سردی از همیشه بیشتر روی وجودم اثر کرد..

دیدم.. قامتی رو دیدم که ذره ذره جلوی خودم رشد کرده بود.. زیر نگاه من رشد کرده بود و حالا من
خودمو محروم می کردم از دیدنش.. چطور دووم می آوردم..؟ من آدم بودم؟ نه.. حتما نه..

بی اراده دست مشت شده م روی قلبم نشست.. دوطرف کوچه رو نگاه کرد.. نفسم کند شده بود
دیدن قامت ورزیده و مردونش من مرده رو زنده میکرد

نفس کشیدن برام مثل جون دادن سخت و پردرد بود

همین شلوار مشکی با پیراهن زرشکی که تنش بود حتی از من باکت شلوارهای مارک هم جذاب ترش
می کرد.. خندیدم از خوشی

-ماشالله .. منو ببخش

نگاهش سمت من بود اما منو نمی دید.. من خیلی وقت بود دیده نمی شدم.. نمی خواستم منو
ببینه..

نگهبان آتش

شیشه رو برای نفس کشیدن پایین کشیدم و بعد از مدت ها سرما تنم رو لرزوند..

تن کم پوشش این مرد داشت آزارم می داد.. اون تو چه آتیشی می سوخت که سوز سرما رو احساس می کرد.. موتور سواری از کنارش رد شد و خودش رو کنار کشید و جواب سلامش رو کوتاه داد.. صداشون رو نمی شنیدم و تلفنش رو مقابل صورتش گرفت و نور صفحه تصویرش رو واضح تر کرد.. پشت تلفن باکی حرف میزد و میخندید..؟ این بار چندم بود که فاصله ها رو لعنت می کردم که حتی مانع شنیدن صداش میشد؟ من اینجا تنم از کم پوششی تن او تواین سرما به رعشه افتاده بود..

-آخ امان از تو..

تمام حس هایی که فکر میکردم مرده به یکباره زنده شدند.. پراز درد.. نگرانی.. ترس و برادر بودن.. دستم به طرف دستگیره در رفت که برم.. که بگم چرا لباس گرم تنت نکردی.. که سرش داد بزنم.. اما من این حق رو داشتم؟ صدایی در درونم گفت تو کی هستی؟ توکه اون رو ول کردی توکه برادری رو فراموش کردی.. توهیج حقی نداری..

سمت مخالفم رو گرفت و با عجله به راه افتاد.. دلم برای مظلومیتش آتیش گرفت.. دو طرف سرم رو بین مشت گرفتم..

-نه نکردم.. من برادری رو فراموش نکردم

انگار اون کنارم نشسته باشه گفتم:

-باورکن به خدادارم تو تب برادر بودن و برادری کردن میسوزم.. من فراموش نکردم.. من.. من..

تحمل نکردم.. تند از پیچ کوچه رد شد دستاش رو داخل جیبش فرو کرده بود.. سردش بود.. من خوب میدونستم..

طوری که متوجه نشه بافاصله پشتش حرکت کردم چراغ ماشین خاموش بود..

داشت بامنی که دیگه نیستم لج میکرد.. دستم روی فرمون مشت شد.. میدونست چقدر برام عزیزه میخواست مدام این رو ثابت کنه از حساسیتم به سرما و پوشیدن لباس گرم سوء استفاده میکرد.. از بچگی همین کارو می کرد..

نمی پوشید.. منم مثل خودش بودم.. کتم رو بیرون کشیدم .. دو دکمه پیراهنم رو باز کردم درد و عفونت شکمم استخونم رو لرزوند اما مهم نبود.. این که منو نمی دید هم مهم نبود.. تمام شیشه ها رو پایین کشیدم.. وارد خیابون شد.. خیلی زود برای یه تاکسی دست بلندکرد و سوار شد.. پشتش حرکت کردم برای جریمه نشدن چراغ ماشین رو روشن کردم.. برای هزارمین بار از خودم متنفر شدم

من اینجا توماشین بودم و جونم با تاکسی تردد ور می کرد؟ با این وضعیت من در قبال اون حقی داشتم؟ جواب تلخی از خودم دریافت کردم.. چنگی به موهام زدم کلافه بودم:

-داری کجامیری پسر؟

بیست دقیقه بعد جلوی یه خونه از تاکسی پیاده شد کرایه رو داد و من به این فکر کردم که از کجا پول می آورد؟ خبر داشتم که مدتی رو تو کافی نتی رفیقش کار می کرد و حالا چندان خبر نداشتم.. یعنی مادر از اون حسابی که براش باز کردم استفاده میکرد؟ تمام آرزوم بود که همینطور باشه.. زنگ خونه ای تقریباً شیک بانمای سرامیک رو فشرد.. گیج بودم اینجا چیکار داشت؟ طولی نکشید که جواب سوالم خودش اومد.. درخونه باز شد یه پسر همسن خودش بیرون اومد دست دادن.. آرزو می کردم کاش میشد صداشون رو می شنیدم ولی من خیلی دور بودم دیدم که اون پسر چیزی به دستش داد و وارد خونه شد اون که رفت چند قدم عقب رفت و به اطرافش نگاه کرد.. حس بدی داشتم.. تو سرم تکرار شد که داری چیکار میکنی؟ در بزرگی باز شد و یه زانتیای سفید از خونه بیرون اومد و در کمال ناباوری همون پسر پیاده شد و اون سوار شد.. شوک زده به فرمون مشتم کوبیدم

بوق زد و رفت.. رفت.. رفت..

ماشین رو به حرکت درآوردم خون خونم رو میخورد..

-تو داری چیکار میکنی؟

از فکرهایی که تو سرم رژه می رفت.. می ترسیدم.. در نبود من چی عوض شده؟ آه خدااا..

داشت به سمت بالا شهر میرفت.. خیابون به نسبت همیشه زیاد شلوغ نبود.. ترسم صد چندان شد.. وارد یه کوچه باغ شد نمی تونستم دنبالش برم.. سرکوچه با چراغ خاموش ایستادم تا ببینم کجا میره.. جلوی یه ویلا ایستاد خوب نمی دیدم اما از ماشین پیاده نشد.. پنج دقیقه بعد شبی رو دیدم که از

نگهبان آتش

خونه بیرون اومد کوچه خلوت بود و تاریک اما طولی نکشید که دختری رو تشخیص دادم که موهای بلونش توهمون تاریکی چشمم رو گرفت.. سوار ماشین شد.. ماشین برادرم..

بی اراده از ماشین پیاده شدم پاهام می لرزید.. دلم می لرزید.. نزدیک شدم و با دیدن صحنه ی روبروم انگار به صلیب کشیده شدم..

برادرم داشت اون دختر رو می بوسید.. من داشتم چی می دیدم؟ قلبم انگار تو چشمم می تپید بی اراده پلک میزدم و مدام پلکم بالا می پرید.. دستم رو به دیوار زدم تا نیوفتم من چیکار کردم؟ هنوز این بوسه ادامه داشت.. تموم که شد دست نگاهم رو که لجوجانه اصرار بر دیدن داشت گرفتم و پشت کردم.. باقدم های بی ثبات امروز یک بار دیگه فهمیدم که مردم و دستم از دنیا کوتاهه.. حال قابل وصف نبود.. دستم رو به دیوار کشیدم که باصداش خون تو رگم یخ بست:

-هی داداش؟

روح از تنم رفت.. اون سیاوش بود.. منو شناخت؟

-باتوام الوو مارو دید میزنی؟

صدای پاش جونی بهم داد تا برم.. فرارکنم.. سوار ماشین شدم و مثل ده سال پیش فرار کردم بی توجه به کار احمقانم.. دزدکی نگاه کردم.. بازم فرار کردم.. من رفتم و اون دنبالم نیومد.. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

بی خیال همه چی.. همه چی.. تنها به یک کلمه که ده سال حسرت شنیدنش رو می کشیدم دل خوشش کردم.. داداش.. زمزمه کردم:

-داداش.. جانم جانم فدای داداش گفتنت بشم..

خندیدم.. بلند و بی وقفه.. مهم نبود کدوم داداش.. دلم آروم گرفت بین این همه ناآرومی..

باسرعت بالا رانندگی میکردم مثل دیوونه ها مدام باخودم تکرار میکردم لفظ شیرین برادر رو

نفهمیدم کی به خونه رسیدم بادیدن خونه نریمان

نگهبان آتش

تمام شادیم بایادآوری نفرتم، کینه و انتقام... تمام حس خوبم از بین رفت.. انگار تاویار دوباره به وجودم برگشت لبخندم محو شد.. لبم سرد.. مثل یخ شدم.. باز مردم...

حرکاتم کند و بی انعطاف شده بود از ماشین پیاده شدم مفاصلم کمترین فعالیت رو تو بدنم انجام میدادن همه ی این ها یعنی تاویار برگشته.. باکلید وارد خونه شدم..

نگار باعجله از پله پایین اومد و خودش روبه من رسوند باحال نزاری لبه کتم که توی دستم بود گرفت
-آقا تاویار کمکم کنید..

اون گریه میکرد ولی من خونسرد بودم

-چی شده؟

کاسه ی چشماش خالی شد و صورتش تودریای اشکاش غرق شد

-داداشم.. یکی بهش زنگ زد..

لباش لرزید:

-حالش خیلی بد شد

ابروهام بالا پرید:

-نفهمیدین کی بود؟

سری به چپ و راست تکون داد..

-باشه من یه کاریش میکنم بریم تو هوا سرده..

نگهبان آتش

برای لحظه ای نگاهش کردم یه تونیک نازک باشلوار حتی شال هم نپوشیده بود.. چه حسی داشتتم؟...هیچی

روگرفتم که دستام روگرفت سرمای دستاش پوست داغم رو سوزوند.. سوالی نگاهش کردم -من فقط اونو دارم شمارو به خدا خواهش میکنم ..یه کاری کنین.. به پهنای صورت اشک می ریخت و لبش می لرزید..

-باشه

و بی حرف وارد اتاقم شدم.. منم فقط یه نفر رو داشتم.. فقط..

فکرم درگیر شده بود حدس این که کی به نریمان زنگ زده بود اصلا سخت نبود اما چی شده؟ کتم رو روی تخت انداختم.. مدام با خودم فکر می کردم..

دنبال چاره بودم.. دستام رو قلاب کردم و پشت گردنم گذاشتم اما چه راهی وقتی نمیدونستم چی شده.. گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم.. هشت تماس بی پاسخ

اووووف بهم زنگ زده بود اما.. حالا دیگه شک نداشتم اتفاق بدی افتاده.. بد یا.. خوب؟

دستم روی شمارش ثابت شد.. به سقف نگاه کردم.. من داشتم چیکار می کردم؟

پاکت سیگارم رو برداشتم کلافه تر از قبل جلوی پنجره ایستادم.. سیگاری گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم.. کف دست چپم رو روی شیشه سرد گذاشتم.. بدنم کوره ی آتش بود.. لب زدم:

-کجایی؟ میخوام که فقط برگردی.. زودباش پسر بیا..

نفهمیدم اما پاکت سیگارم خالی بود که بین تاریک روشن حیات نریمان رودیدم.. ظاهرش مثل همیشه بود.. آراسته و شیک.. اما چشماش...

برای لحظه ای نگاهی به پنجره اتاقم انداخت..تکون نخوردم تونگاهش چیزی بود که من خوب میشناختم.. از پنجره فاصله گرفتم و خودم رو برای ورودش آماده کردم.. قطعا به اتاقم میومد.. همونجا روی تخت نشستم طولی نکشید که در باز شد و من حتی سربلند نکردم:

نگهبان آتش

-تاویار؟

این چه لحنی بود؟ نزدیک شد و من کوهی رو که کنارم فروریخت دیدم

-همه چی بهم ریخته..

زیرچشمی نگاهش کردم سرش رو روبه سقف گرفته بود.. ازهمیشه خسته تر به نظر میومد..

...-

-میدونم فهمیدی کجا بودم..

صداش چنان پربغض بود که نتونستم بی تفاوت باشم نگاهش کردم

-تاویار کمکم کن..

چشماش برق میزد از اشکایی که مردونگی مانع ریزششون میشد

چی گفت؟

سرش رو بین دستاش گرفت

-انبارش لورفته

گوشه لبم بالاپرید

-خب؟

با کلافگی یقه ی پیرهنش رو گرفت و از گردنش فاصله داد و کفری گفت:

-دیگه از حد توانم گذشته.. خسته شدم.. یاشار مرده و با لو رفتن انبار اون لعنتی همه چی داره بهم

فشار میاره.. د آخه من تا کی باید چوب اشتباه بابام رو بخورم؟

دست دراز کردم و سیگار دیگه ای از پاکت روی عسلی بیرون آوردم.. حرصی از جاش بلندشد درست

مقابلم ایستاد

-تاویار میفهمی توچه هچلی افتادیم

نگهبان آتش

یکی زدم دودش رو بیرون فرستادم

-افتادیم نه.. افتادین..

دستی به صورت برافروختش کشید و از بین دندونای کلیدشده گفت:

-بس کن این خونسردی داره منو روانی میکنه.. یعنی برات مهم نیست؟

مهم بود اونقدر که هیچ کس حتی نریمان نمیتونست فکرشو بکنه.. حالات عصبی نریمان بهم می فهموند که نقشه ی دوم در حال اجرا بود..

-الان چی میخواد؟ چرا گفت بری اونجا؟

تانزدیک آینه رفت ومشتی به میز کوبید..

-آروم باش..

-چطور آروم باشم؟ گفت اگه خیلی زود یه جا واسه جنساش پیدا نکنیم کارمون تمومه.. حرف یه کیلو دو کیلو نیست.. اندازه ی تامین مواد یه کشور رو هوا مونده..

نزدیک شد..

-تاویار روی حرفاش به من بود

باکف دست به پیشونیش ضربه زد

-توروخدا اینقدر آروم نباش

مقابلم روی پاهاش نشست و من به مستاصل بودن مردی نگاه کردم که شاید چاره ی درد بی درمونش من بودم..

-باشه باشه این مشکل منه

دستم روگرفت..

نگهبان آتش

-ببین من اصلا به فکرخودم نیستم وقتی وارد این کار شدم قید جونم رو زدم.. گرچه که وارد شدنم دست من نبود.. مجبور شدم ولی اون هیچ گناهی نداره

و به در اشاره کرد

-من نمیتونم از دستش بدم.. من..

دستم رو پس کشیدم..

-ت تاویار؟

-برو بیرون

-نکن تو این کا..

بی حوصله به میان حرفش پریدم:

-ازش یک هفته زمان بگیر

این رو درحالی که روی تخت پشت به اون دراز میکشیدم گفتم.. این راه حتما باید جواب می داد..
انگار با همین چند کلمه نور امدی تو دل نریمان روشن شده بود که گفت:

-و واقعا؟

و خندید.. من ذهنم بشدت درگیر بود.. داشت تو کثافت خودش دست و پا میزد..

-فکری داری؟ آره؟ میدونستم تو خیلی باهوشی خیلی.. من..

لحن امیدوارش عصبیم می کرد..

-شب بخیر تنهام بذار

خندش قطع شد اما صداش میخندید

-من بهش خبر میدم

حدس زدم گوشیش رو بیرون آورد

نگهبان آتش

-الان نزن..

چشم هام بسته بود اما شنیدم که تخت رو دور زدم و مقابل ایستاد

-چرا؟

یعنی خودش نمی فهمید؟

-فردا ظهر بگو..

-حق باتوئه شک میکنه..

وخم شد..

-برو بیرون

-باشه استراحت کن.. من بیشتر از این مزاحمت نمیشم.. بهت اعتماد دارم.. هرچند من چاره ای جز

اعتماد ندارم.. دارم غرق میشم..

و رفت پوزخند زدم.. گوشیم رو برداشتم و یه پیام به این مضمون فرستم

"کارت عالی بود دیگه کافیه"

ارسال که کردم درست پونزده ثانیه بعد گوشی تودستم لرزید

"خواهش میکنم.. خوب بود.. البته به کمک شما"

جواب ندادم..

به پشت خوابیدم دستم رو روی سینم قلاب کردم.. باخودم زمزمه کردم

-لعنتی، آتیش مرگت میشم عقرب وحشی..

نگاهم به سقف بود که خوابم برد..

نگهبان آتش

باحس چیزی روی بازوم بدون اینکه چشم باز کنم شتاب زده مچش روگرفتم..

-چیپیهه؟

چرخیدم نریمان بود که با چشمای گردشده به دستم که رومچش بود نگاه میکرد

-اینجا چیکار میکنی؟

نفس نفس میزدم

-ولم کن

و خودش رو ازم دورکرد

-مگه دزد گرفتی؟

خودم رو جمع وجور کردم با این که هنوز گیج بودم گفتم:

-چرا هربار سرخود میای اینجا؟

به آرنج راستم تکیه دادم:

-نریمان از این کارت هیچ خشم نمیاد

راحت بود انگار هیچی نشده باشه گفت:

-بیخیال بین عجب قهوه ای ساختم پاشو..

اخم کردم خواست پرده روکنار بزنه که تحمل ازکف دادم

-بسه

دستش رو هوا خشک شد نگاهم کرد اما کوتاه نیومدم:

-من خسته شدم از اینکه مدام باید بگم این کارونکن

از روی تخت پایین اومدم و خونسرد و شمرده شمرده حرف های مداوممو تکرار کردم:

نگهبان آتش

-نریمان نکن، نریمان چراغ رو روشن نکن،

پرده رو نکش، حرف نزن، بی اجازه وارد اتاقم نشو، منوبین، محبت نکن، نکن، نیا..

با همه ی عصبانیتی که هنوز فروکش نکرده بود تیر خشمم رو به سمتش پرتاب کردم.. خوب میدونستم تاحالا اینطور منو ندیده من ازاین که وقتی خوابم کسی کنارم باشه متنفر بودم بی اراده زمزمه کردم

-متنفرم

-از چی؟

باخشم نگاهش کردم و با انگشت نشانه م با تحکم گفتم:

-دیگه اینکارو نکن فهمیدی؟ حداقل تا اونجایی که از من شناخت داری رعایت کن.. نذار وسط مسائل مهم وارد حاشیه بشیم..

-د آخه کدوم کار؟ من فقط واست....

-هیچی.. واسه هیچی وقتی خوابم نیا..

گرمم بود مدام عرق میکردم بی حرف نزدیک حمام شدم که گفتم:

-واقعا تو روانی هستی حالا بیا و خوبی کن..

این حرف رو که زد به سمتش چرخیدم و پر حرص و از بین دندون های کلید شده گفتم:

-نمی تونی تصورشم بکنی که با این خوشحالی های ساختگی و خنده های احمقانه چقدر به نظرم بیچاره می رسی و اونموقعست که تازه می فهمم علت اینکه هنوزم پیشش نگهت داشته همینه.. چون اونقدر احمق به نظر میرسی که هیچکس شک هم نکنه.. ولی من خوب می شناسمت.. تو فقط خودتو به احمق بودن زدی..

در تمام مدت سکوت کرده بود..

-منظورت چیه؟

نگهبان آتش

جوابش رو ندادم.. فکم درد میکرد سرم از این بی هوا بیدار شدن از خواب تیر می کشید و زخمم...

وارد حموم شدم و در رو محکم بستم و دوش آب سرد رو باز کردم.. دوش کاملی گرفتم برای اولین بار چراغ روشن کردم.. مقابل آینه کوچک حمام ایستادم.. به خودم نگاهی انداختم خیلی لاغر شده بودم فکم مربعی بودنشو بیشتر نشون میداد.. پای چشم گود افتاده بود درکل چهره ای نزاری داشتم این روزها هیچ چیز نمی خوردم جز کیک هایی که منشی بی اجازه با قهوه برام می آورد، هه اگه نبود نمی خوردم و حتی نمی فهمیدم.. موها و ته ریشم رو مرتب کردم و بیرون زدم.. امروز شرکت نمی رفتم.. حوله رو پوشیدم و کمربندش رو بی قید باز گذاشتم. نزدیک عسلی ایستادم سینی قهوه.. هنوز اونجا بود.. برداشتم و لاجرعه سر کشیدم.. سرد و تلخ.. کشو نیمه باز بود و چشمم به ماشین کنترلیم خورد بیرونش آوردم.. تمام زوایاش رو بررسی کردم لامبرگینی مشکلی..

-همیشه یه راهی هست ما با هم پیدا کردیم و خواهیم کرد.. اون رو به کشو برگردوندم کنار بالشم گوشیم رو برداشتم شماره شرکت رو گرفتم.

به سمت میز توالت رفتم باز بدون اینکه دکمه ی اسپیکر رو بزدم تلفنم رو مقابلم گذاشتم برس رو برداشتم بعد دوبوق صدای پراز عشوش توگوشی پیچید
-سلام شرکت افرا بفرمایید..

اخم کردم این همه ناز برای چی بود؟ باهمه اینطور حرف میزد؟
-منم..

صدایی نیومد روگوشی خم شدم..

-الو؟ خانم پاکرو؟

-ب ب بله ش شما ه ستین؟

-بله می خواستین کی باشه؟

-ب ببخشید

حرفی گفتم:

نگهبان آتش

چرا اینقدر دستپاچه شدی؟

حوصله نداشتم قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

-تمام قرارها رو کنسل کن

و برای هزارمین بار موضوع پرونده ها رو بازگو نکردم.. می خواستم بدونم این بی مسئولیتی ها تا چه زمانی ادامه داشت.. بدون پاکرو هم شرکت من اداره میشد..

-ها؟ ولی امروز..

-لازمه تکرارکنم؟

-ن نه چشم هرچی شما دستور بدین

-خوبه هرچی شد بهم زنگ نزن فقط اگه واقعا مهم بود زنگ بزن.. مفهومی؟

هول شده گفتم:

-ی یعنی فردا هم ن نمایان؟

و شروع کرد به ورق زدن کاغذ که بی شک دفترچه ای بود که قرارها رو تنظیم میکرد

-اما این هفته یه عالمه قرار دارین .. مثلا آقای عارفی فردا ساعت....

به میان حرفش پریدم:

-متوجه نشدی؟

-ب ب بله چشم کنسل میکنم

-خوبه ..

و سریع تلفن رو قطع کردم..

اینجا موندنم بعد از این غیرممکن بود قبل از هرچیز باید یه خونه میگرفتم .. باز به تاویاری که من رو تسخیر خودش کرده بود نگاه کردم

نگهبان آتش

باید یه کاری میکردم.. تصمیم گرفتم امروز رو به تاویار خدمت کنم از کمد یک دست پیراهن مردانه و شلوار کتون جذب مشکی و یه کت تک دکمه ی طوسی رنگ برداشتم و پوشیدم.. کفش کالج مشکی تیپم رو تکمیل میکرد.. از عطر همیشگیم به خودم زدم همه چیز کامل بود به ساعت نگاه کردم هشت و سی دقیقه رو نشون می داد.. کیف و گوشیم رو برداشتم چنگی به سویچ زدم و از اتاق خارج شدم خونه ساکت بود.. از در سالن بیرون زدم

حیاط از برف سفید شده بود به طرف ماشینم که گوشه ی حیاط بود رفتم

-آقا تاویار؟

متعجب به سمت صدا برگشتم

نگار بود بالباس های بیرونی خودش رو بغل زده بود و بایینی سرخ شده از سرما به من نگاه کرد

-بله

به سرتاپام نگاه کرد

-چقدر این لباس بهتون میاد میرید شرکت؟

خودم رو وادارکردم که تعجب نکنم

-نه..

-میشه منو تا یه جایی برسونید؟ تواین برف فکر نکنم تاکسی راحت گیرم بیاد..

دوست داشتم بگم نه نمیتونم

-باشه..

بارضایت خندید و من به پالتوی آبی و مقنعه ی مشکی رنگش زل زدم.. این دختر جایی به جز دانشگاه نمی رفت؟ دانشگاه؟ دقیقا همون مکانی که سیاوش درس می خوند..

-پس من درو باز میکنم

و رفت.. نگاهش کردم.. چند سالش بود؟ فکرکنم بیست و چهارسال درست مثل..

نگهبان آتش

آهی از سردرد کشیدم و سوار ماشین شدم.. از خونه بیرون زدم و پیاده شدم نگار داشت در رو می بست..

-شما برو سوار شو هوا سرده

نگاهم کرد دوبله پالتوش رو به هم رسوند کف هردوستش رو جلوی دهنش گرفت و ها کرد

-باشه مرسی

اصلا متوجه خیرگیم نبودم چه بی رحم میخندید.. دلم آتیش گرفت.. این خنده ها داشت با من و این خاطرات تلخ گذشته چیکار میکرد؟ حرکت جسمی مقابل صورتم منو از عالم هیپروت بیرون آورد

-حالتون خوبه؟

پلک زدم و سرکج کردم

-لطفا سوارشین

حرفی نزد.. بعداز بستن در سوار شدم

تم داغ بود و قلبم درد میکرد.. نگاهم به روبه روبرود

چرا؟ چیشد؟ اون آرامش کجا رفت؟ چرا نتونستم کاری کنم؟ چرا دیر رسیدم؟

-شما خیلی مرد خوبی هستین

آدم خوب؟ پوزخندزدم که شنید دست راستم روی پام مشت شده بود و دست چپم به فرمون بود

-آدم مرموزی هستین و با داداشم خیلی خوبین.. میدونید آخه.. یعنی اینکه اون برای شما خیلی ارزش قائله..

و آروم زمزمه کرد:

-منم جز داداشم کسی رو ندارم.. خبر دارین که من مادرمو خیلی زود از دست دادم و پدرمم که..

نگهبان آتش

ادامه نداد و من قورت دادن آب دهنش که برای فرو دادن بغضش بود به گوش شنیدم.. بار عظیمی که روی دوشم سنگینی می کرد به حدی زیاد بود که جا برای درد و دل های این دختر نداشتم اما حرفی نزدم..

کاش تمومش میکرد کاش ساکت میشد.. کاش میفهمید چقدر زیر این سنگینی محبت خواهر برادریشون داشتم له می شدم کاش بس میکرد.. به میان حرفش پریدم

-سردت نیست بخاری روشن کنم؟

من خودم داشتم میسوختم.. جا خورد اما خودش رو نباخت

-بله ممنون میشم

آرزو داشتم بگه نه.. من داشتم عرق می ریختم.. ناچار بخاری رو روشن کردم و خدارو شکر تاوقتی که به دانشگاه رسیدیم حرفی زده نشد..

-خیلی ممنونم بهتون زحمت دادم

-این چه حرفیه؟

-خدانگهدار..

نگاهم بی اراده روی میر دانشگاه کشیده میشد.. دنبال چی می گشتم؟ یا بهتر بود بگم دنبال کی؟

سر تکون دادم و از اونجا فرار کردم.. ضعف داشت کلافم میکرد مدام خودم رو لعنت کردم که چرا نگفتم نه؟ کاش سوارش نکرده بودم حال خفگی داشتم باز دو دکمه پیراهنم رو باز کردم سیگاری از داشبورد بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم.. روشن کردم.. شلوغی شهر اعصابم رو خراب تر میکرد.. این بی قراری به خاطر اون دیدار دیروز بود و اون اتفاق.. با یادآوریش تنم یخ بست واز درون سوختم.. اون دختر کی بود؟ پووووف

جلوی یه صبحونه خوری پارک کردم.. تصمیم داشتم بعداز مدت ها به این مرده، زنده بودن رو نشون بدم روحم نه اما جسمم هنوز آثار حیات داشت باید برای دوییدن هم وقت میداشتم اون دیگه تو چنگمه.. هرچند امروز نه ولی در آینده... از ماشین پیاده شدم و جلو رفتم.. روی اولین تخت نشستم پیشخدمت که پسر نوجوونی بود بالبخند نزدیک شد

نگهبان آتش

-سلام خیلی خوش اومدین..

و منو رو به طرفم گرفت.. بی توجه به دست دراز شدش صبحانه ی مورد علاقه سیاوش رو سفارش دادم

-یه املت با تمام مخلفات..

چشمی گفت و رفت.. دلم از دوری، دلتنگی، درد میکرد

به اطرافم نگاه کردم.. کمی دورتر از من پسر و دختری گرم صحبت بودن و چند مرد میانسال که صبحانه میخوردن و یکی از اون ها باحالت خاصی سیگار میکشید

دلم سیگار خواست اصلا برام مهم نبود با ظاهر شیکم و در عین حال سیگار کشیدنم مردم چه فکری راجع بهم میکنند.. به پشتی تخت تکیه دادم تا اومدن گارسون

سه نخ کشیدم دیگه داشت حوصلم سرمیرفت نگاه های مردم این من مرده رو آزار میداد..

سینی که مقابلم قرارگرفت صدایی توگووشم پیچید

"نگو داداش دوس نداری؟ مگه میشه؟"

-نکن سیاوش جان..

اصرار های بی وقفه..

نه تا نخوری دست بر نمیدارم اصلاخودم واست لقمه میگیرم بخور جون بگیری مادر

صداش رو شبیه مادر بزرگ ها می کرد و من می خندیدم

-باشه اما فقط یکی اونم چون تو میگی..

مثل بچه ها می خندید و من نگاهش می کردم.."

تکونی که به شونه هام خورد تازه نفس کشیدم.. چشمم تارمیدید..

-خوبی پسرم؟

نگهبان آتش

صاحب صداری درست کنارم دیدم.. لبای خشکم رو به سختی حرکت دادم..

-نه نیستم

نگاه از چهره نگران پیرمرد گرفتم.. املت خار دلم شد تیکه ای از نون برداشتم و به دهن گذاشتم بغض لعنتی گلوم رو ول نمیکرد معدم درد میکرد اما باز خوردم

من چه بلایی سرشون آوردم؟ چیکار کردم..

-حتما فشار زیادی رو تحمل می کنی که به این حال افتادی..

نگاهش کردم این بار دقیق تر.. مردی هفتاد ساله چشم هایی که من سیاه می دیدم.. موهای کم پشت ویه لبخند...

خوب که نگاه کردم همون مرد سیگاری بود

مردمک هام رو لباش که هنوز می خندید قفل شد.. لب زدم:

-چطور این کارو می کنید

باچشای ریز شده نگاهم کرد

-کدوم کارپسرم؟

حرفی نزدم مقداری پول روی سینی گذاشتم و بی حرف بیرون زدم سوار ماشین شدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و نالیدم:

-آروم باش تاویار.. تو مردی بس کن ادای زنده هارو در نیار بس کن..

تلفنم تو جیبم لرزید.. مشاور املاکی بود

-الو؟

-اون که خواستم پیدا کردین؟

-سلام حال شما چطوره؟ اختیار دارین مگه میشه شما امرکنید و انجام نشه؟

نگهبان آتش

-ممنون آقا فاتح امروز یکم کار دارم..

دستی به موهای عرق کردم کشیدم

-تو اولین فرصت میام پیشتون

-باشه خوش اومدی

-من باید قطع کنم

-برو منم مزاحمت شدم

-خدانگهدار

و گوشی رو قطع کردم و حرصی روی صندلی پرت کردم

باید به خودم پیام الان وقت بی گذار به آب زدن نیست. پوزخندزدم و باماشین از اون جا دور شدم..

تاشب به کارهای لازم رسیدگی کردم.. به بنگاه سرزدم خونه پیشنهادیش درست همونی بود که میخواستم.. به همه کس و همه چیز نزدیک و در عین حال دور.. چندین بار منشی زنگ زده بود و من جواب نداده بودم.. ساعت دوازده شب بی رمق به خونه نریمان برگشتم.. وارد حیاط شدم.. دیدن برف حالم رو خرابتر کرد، آتیش خشمم رو حتی برف هم نمی تونست خاموش کنه.. این فاجعه بود.. آروم بودم اما... ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم پیاده شدم.. عرق داشتم و این باد سرد باز هم من رو نمی لرزوند.. پوزخندی از سرحرص زدم و وارد ساختمون شدم.. تمام چراغ ها خاموش بود و فضا با نور کمی که از آباژور نزدیک اتاق نگار بود روشن شده بود.. به در بسته ی اتاقش خیره شدم.. اونم از تاریکی می ترسید؟ از این شباهت ها که مدام دلم، احساسم و خاطراتم رو به بازی گرفته بود دستم مشت شد.. اگه روزها طعم دار بودن و کسی می پرسید روزت چطور بود؟ قطعاً می گفتم طعم تلخ ازدست دادن..

وارد اتاقم شدم.. در رو بستم و بهش تکیه دادم چشم گردوندم کل اتاق رو از نظر گذروندم فردا استارت این جنگ زده میشد.. چشمم به چمدون بالای کمد افتاد با چند گام بلند خودم رو به کمد رسوندم

نگهبان آتش

باید این اتاق رو از آثار وجودم پاک کنم.. تمام وسایلم از جمله لباس، ماشین کنترلی و هرچیزی که به من تعلق داشت، برداشتم چیز زیادی نداشتم

دستی به ته ریشم کشیدم.. باید حساب شده عمل می کردم.. از اتاق خارج شدم.. نریمان هنوز برنگشته بود باز نگاه سمت اتاق نگار کشیده شد.. دستم روی قلبم نشست.. پشت پلک لعنتیم باز می سوخت.. زمزمه کردم

-باید از اینجا برم..

از انباری جاروبرقی رو به اتاقم بردم اون روباه خیلی باهوش بود نباید آتو دست کسی می دادم.. درجه جاروبرقی رو کم کردم تا نگار بیدار نشه.. با وسواس کل اتاق رو جارو کردم حتی تخت خوابم رو.. نباید چیزی میموند از تار مو تا هر چیز دیگری.. کارم که تموم شد به ساعت نگاه کردم.. سه بامداد رو نشون میداد.. به اتاق بعد از خودم زل زدم.. من هیچ زمان اینجا نبودم.. پوزخند زدم.. چمدون رو برداشتم پنجره رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم.. وارد حیاط شدم چمدون رو توی صندوق عقب ماشین گذاشتم که صدای متعجب نریمان رو از پشت سرم شنیدم:

-تاویار؟

صندوق رو بستم که دستش رو بازوم نشست

-باتوام چی شده؟

-هیچی سوار شو

و معطل نکردم در ماشین رو باز کردم پشت فرمون نشستم.. از آینه دیدمش هنوز بی حرکت ایستاده بود

حرفی نزدم.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.. زیاد طول نکشید که در باز شد و نریمان کنارم نشست.. خیلی زود بوی عطر شیرین و گرمش تو فضا پخش شد..

-امروز اصلا روز خوبی نداشتم.

چرا فکر میکرد برام مهم بود؟

نگهبان آتش

....-

-اون بیشرف خیلی بهم فشار میاره..

کنجکاو نشدم.. طبیعی بود..

-ازش یک هفته زمان خواستم..

به سمتم چرخید..

-میشنوی تاویار؟

-میشنوم

پوف کشید..

-بگو قراره چی به سرمون بیاد من دیگه تحمل ندارم

نفساش عمیق و کش دار شده بود.. ولی من آروم بودم

-راستی فهمیدم اون دختره کیه..

اینبار کنجکاو شدم..

-تو چطور اینقدر آرومی؟ من داغونم اونقدر که..

-اون کیه؟

برای لحظه ای سکوت کرد و من به سمتش سر چرخوندم.. با اینکه فضای اشین تاریک بود اما من رگ برآمده ی گردن و شقیقه های نبض دارش رو می دیدم.. مشتش رو روی رونش گذاشت و کامل به سمتم چرخید.. طوری که کمرش به در چسبید:

-دخترش

متعجب نگاهش کردم و ابرو هام در هم فرو رفت و موشکافانه براندازش کردم..

نگهبان آتش

-دخترش؟ پس اون موقع تاحالا کجا بوده؟ پس تو اونجاچه غلطی میکنی؟ تو از وجود یه بچه بی خبر بودی؟ یه دختر داره و من الان باید بشنوم لعنتی؟

رو گرفت و من به فرمون مشت زدم..

-نریمان؟ احمق.. تو احمقی.. این یعنی هنوز خیلی چیزا رو نمیدونی و من قراره دیگه با چی سورپرایز بشم؟ خیلی دوست داری عصبانیت منو ببینی نه؟ موفق شدی.. احمق و بی دست و پا بودن تو باعث شد من عصبانی بشم..

حرفی تر ادامه دادم:

-می دونی من کنترلمو از دست بدم ممکنه چی به سر تو بیاد؟

دستش رو روی مشتتم گذاشت

-آروم باش.. اون اصلا نبوده از بچگیش همسرش وقتی فهمیده چجور آدمیه ازش جدا شده بچه هم برده.. آدم های زیادی نبودن که از این موضوع اطلاع داشته باشن.. همه رو کشته.. همه ی آثارشو پاک کرده.. خودش هم درموردش حرفی نمیزد.. یه مسئله ی پاک شده بوده.. انگار هیچوقت نبوده.. حالا که برگشته با منم دربارش حرف زده.. قبول کن که من خدا نیستم..

دستش رو پرحرف پس زدم:

-اینهاهیچ کدوم قانع کننده نیستن..

و تو یه حرکت یقه ی کتتش رو به چنگ گرفتم و تو فاصله هیچ از صورتش لب زدم:

-گفتم میخوام همه چیزش رو بدونم .. چی میخوره؟ کی میخوابه؟ کی میره؟ به چی فکر میکنه؟ نقطه ی ضعف و قدرتش.. همه چی.. اما تو حالا میگی یه بچه داره؟ اول من باید با اون روبرو می شدم؟ تو شبی که من ده سال تموم براش نقشه کشیدم؟

و محکم به در کوبیدمش و از درد ابرو درهم کشید..

-آروم باش بذار توضیح بدم..

نگهبان آتش

یقه ش رو ول کردم فکم از انقباض درد میکرد خوب میدونستم صورتم سرخ و لبم به کبودی میزد
مدام پلکم بالا می پرید.. صداش از خشم می لرید:

-درد من معلومه.. تو دردت چیه؟ تو این همه سال برای چی می جنگی؟ ها؟

از گوشه چشم دیدم که کتتش رو مرتب کرد.. سعی کردم آرام باشم اما چندان موفق نبودم.. غضبناک
نگاش کردم و حرصی لب زدم:

-برای فرار کردن از اشتباهی که مرتکب شدم پای منو وسط نکش.. توضیح بده منتظرم بشنوم

ازم میترسید.. این رو خوب می دونست که من تنها شانسم بودم:

-اون زمان من نبودم بابام واسش کارمیکرده منم چون پسر اون فرهاد بودم قبول کرد البته با کلی
امتحان که اگه هر خری جای من بود کم می آورد.. اگه می بینی هنوزم تو دم و دستگاه اونم واسه
اینه که راهی پیدا نکردم بیام بیرون.. همه ی راه ها به مرگ نگار میرسه.. من چطور می تونستم
خبردار شم یه بچه داره؟ حالا هم اون دختر اصلا مسئله ی مهمی نیست.. برای من و نقشه های ما
هیچ ضرری نداره.. اینم ارث پدری من بود که پام به اون عمارت باز شد..

ویوزخندش حالم رو خراب کرد..

-اینکه اون مانع رسیدن به اهداف ما باشه من تعیین می کنم.. پیاده شو نریمان..

نامحسوس نفس می گرفتم تا از التهاجم کم کنم..

-من بارها همه چیزو بهت گفتم.. دوازده ساله که دارم واسه این عوضی سگ دو میزنم و کثافت کاری
هاش رو جمع می کنم.. اون زمان که بابام واسش کار می کرد برای من همه چی مبهم بود.. فقط
یادمه بابا بعضی وقتا آشفته برمی گشت.. من هیچوقت از وجود این دختر خبر نداشتم.. دارم میگم
خودش هم از دیدار با اون تعجب کرد.. اوففف.. می دونم گفتنش دردی رو دوا نمی کنه اما بهم حق
بده که راهی وجود نداشته..

با کلافگی سر تکون دادم و جفت دست هام رو چفت فرمون کردم و نفسم رو شل بیرون فرستادم:

-نریمان.. تو خیلی وقته حرفی واسه گفتن نداشتی. الانم نمی خوام باهات بحث کنم چون هیچ فایده
ای نداره.. فقط..

نگهبان آتش

به سمتش سر کج کردم:

-یه لطف در حق من و بعدم خودت بکن.. سعی کن از اتفاق، قبل از وقوع خبردار شی.. اگه دیدی
لازمه خدا باش و پیشگویی کن.. ولی دیگه منو تو این موقعیت قرار نده..

تا پایان حرفم بدون پلک زدن بهم خیره شد..

-لازم نیست بگم دیدی که دارم میرم.. دیگه وجود من تو این خونه خطرآفرینه.. بیشتر مراقب باش..
از اینجا به بعد دیگه تنهایی..

استارت زدم و منتظر موندم تا پیاده بشه..

-فردا مشخص میشه چند مرده حلاجی..

-فردا؟

روی صندلی جابجا شدم به روبرو خیره موندم.. هوا روبه روشنایی بود..

-بعد متوجه میشی..

-چرا اینقدر مرموزی؟

-من فقط یه بار توضیح میدم..

پوف کشید..

-برو پایین..

حرفی نزد و رفت..

سرم از هجوم فکرای مزاحم درحال انفجار بود.. خوابم نمیومد از داشبورد سیگاری بیرون آوردم و روشن
کردم مصرف سیگارم بالا رفته بود.. هه چه اهمیتی داشت؟ من خیلی وقته برای هیچ کس وجود
ندارم.. وقتی به خودم اومدم آفتاب نیمی از حیاط روگرفته بود..

حالا کمی از برف روی زمین باقی مونده بود به خاطر سرمای بیرون و گرمای نفسام شیشه ها بخار
گرفته بود و من باز عرق کرده بودم پوف کشیدم ازماشین پیاده شدم به ساعت نگاه کردم.. هنوز یک

نگهبان آتش

ربع زمان مونده بود.. هیچی حس نمی کردم.. به حوضچه وسط حیاط نزدیک شدم فواره خاموش بود.. بی توجه به هوا خم شدم و چندمشت آب به صورتم زدم

هیچ فرقی نداشت این آتیش خاموش نمیشد.. توعذاب بودم آه خدااا.. بلند شدم.. تمام حیاط رو زیرپا گذاشتم کتم توماشین بود و من با یک پیراهن که تقریباً نیمی از دکمه هاش باز بود مدام عرق میریختم.. صدای موتور رو که شنیدم آرامش به وجودم سرازیر شد.. خودم رو به درکوچه رسوندم موتورسواری باکلاه ایمنی دستش رو تا نزدیکی آیفون برد که صداش کردم

-صبرکن..

نگاهم کرد.

-سلام شما آقای..

-خودمم..

و بسته زرد رنگ دستش رو کشیدم.. متعجب نگاهم کرد.. دو سمت کوچه رو برای احتیاط از نظر گذروندم و گفتم:

-باید کجارو امضا کنم؟

دستگاه امضای الکترونیکی رو به سمتم گرفت..

-فقط اینجارو انگشت بزنیید..

نفسی کشیدم و وارد خونه شدم.. خواستم پاکت رو بازکنم که گوشی توجییم لرزید.. از جییم بیرونش آوردم

پیام بود.. بازش کردم

"سلام.. رسید؟"

"آره کارت خوب بود.. منتظر خبر بعدیم باش.."

"چشم"

نگهبان آتش

بسته رو باز کردم تمام لیست ها و برگه های که خواسته بودم.. سری تکون دادم و وارد ساختمون شدم.. نگار داشت صبحانه آماده میکرد این رو از سر و صدایی که از آشپزخونه میومد متوجه شدم.. بدون جلب توجه به طرف اتاق نریمان رفتم و آرام در زدم.. صدای خواب آلودش بلند شد -بله نگار من هیچی نمیخوام..

در رو باز کردم و داخل شدم صدای معترضش بلند شد

-خواهش کردم ایاااا

بی انعطاف گفتم:

-کم چرند بگو پاشو

به محض شناختن صدام مثل فنر توجاش نشست

-تاویار؟

چشمش از بی خوابی قرمز شده بود و موهای بلندش رو که می بست ژولیده به نظر می رسید.. حتی هنوز هم همون لباس هاتنش بود.. نور زیاد اتاق چشمم رو میزد نزدیک شدم..

-چیشده توهیج وقت نمیومدی اتاقم؟

پاکت رو به سمتش گرفتم.. نگاهش کرد

-این چیه؟

حرصی گفتم:

-نریمان میشه بیدارشی؟ من اصلا وقت اضافی ندارم واسه تلف کردن

وپاکت رو جلوش انداختم بازش کرد.. دست به جیب چند قدم به چپ و راست برداشتم تا بالاخره نریمن به خودش بیاد.. چیدمانش تفاوت زیادی با اتاق خودم نداشت و فقط کاغذ دیواری های مشکی سفیدش زیادی به چشم میومد و گلدون گلی که کنار پنجره بود روح بیشتری به اتاق می داد:

-خوب گوش کن چون فقط یه بار میگم

نگهبان آتش
داشت تک به تک برگه ها رو نگاه میکرد

-تاویار اینا چیه؟

-نیازی به دونستن تو نیست بالای تمام اون برگه ها اسم یه نفر هست..

هاج و واج نگاهم کرد

-امضای اون رو پای تک تک این برگه هامیخوام

نزدیک شدم و درست کنار تخت ایستادم.. حالا انگار تازه داشت رخوت و خواب آلودگی از نگاهش
می رفت..

-تا فردا

از روی تخت بلند شد

-تودیوونه شدی ها؟ فکر می کنی امضا گرفتن ازش کار راحتی؟ اونم الان؟ به سایه ی خودش هم
شک داره..

لبم کج شد و گفتم:

-این واسه توکه دست راست اون روباهی حتی شن بازی هم نیست..

دستی به موهای پرپشت بلندش کشید

-آره درسته اما بگو این چیه؟ واسه چی می خوای؟

درست مقابلم قد علم کرد..

-د آخه به منم بگو توسرت چی میگذره شاید منم بتونم کاری کنم..

پوزخند زدم که جری تر از قبل فاصلمون رو کم کرد اما دستش که برای گرفتن یقه م بالا آورده بود بین
راه خشک شد..

-از همون روزی که تو رو برای این کار انتخاب کردم بهت گفته بودم راحتی نداری.. تا فردا آماده باشه

نگهبان آتش

دست مشت شده ش رو روی موهای گذاشت و به چنگ گرفت.. هر سه برگه رو روی تخت انداخت
و من تا نزدیکی در رفتم اما به سمتش چرخیدم

-خودش نباید بفهمه ازش امضا گرفتی و راستی من دارم میرم..

نگام کرد..

-هرچند ممکن نیست به تو شک کنن اما مواظب خواهرت نگار باش.. تو دیگه منو نمی شناسی زنگ
هم نزن فردا خودم زنگ میزنم.. از این به بعد هرجا همو دیدیم فقط دشمنیم.. به خواهرت بازم تاکید
کن درمورد این مدت که اینجا بودم.. هیچکس نباید بدونه..

خواستم برم که صدام کرد:

-تاویار؟

ایستادم

-کجا میری؟

-خونه گرفتم

-کجاست؟

من بی حوصله بودم و حتی نیازی نمی دیدم چیزی رو به کسی توضیح بدم..

-بهبتره از الان آمار خونه ی دشمن رو نداشته باشی.. فردا زنگ میزنم.. خدافظ

بیرون رفتم و در رو بستم.. هنوز پشت در ایستاده بودم..

-حالتون خوبه؟

پووووف.. سرچرخوندم طرف صدا.. نگار بود با پیشبند.. باچشمای نگرانش به من زل زده بود

-ممنون خوبم..

وخواست چیزی بگه که تند گفتم:

-یه سرری صحبت هست که نریمان حتما به شما میگه.. من عجله دارم خدافظ ..

و صبر نکردم تا ماشینم پرواز کردم..

(صدف)..

با بی حالی تو جام غلٹی زدم بدون اینکه چشم بازکنم سعی کردم توهمون حال کمی آب بخورم.. خودم رو توجام کشیدم پارچ آب روعسلی بود و من از ترس این که خوابم بپره چشم باز نمیکردم تلاشم با خوردن دستم پشت لیوان ودر نهایت پرت شدنش روی پارکت بی نتیجه موند کلافه ایشی گفتم و به بلندشدن رضایت دادم..

بابرگشتن به ایران ساعت خواب و همه چیزم بهم خورده بود کش و قوسی به بدنم دادم.. به اتاقم برای هزارمین بار تو این دو هفته نگاه کردم.. کمد سفید صورتی با پرده هایی به همون رنگ که سمت چپ در ورودی قرار داشت میز توالت سفید و همون کتابخونه ای که از اول بود درنهایت نگاهم به تابلوی نقاشی شده از یه جنگل بارونی برخورد کرد.. رنگ آبی دیوارا بهم آرامش میداد.. خندیدم و روی تخت دراز کشیدم.. باز فکر اون پسره دلم رو لرزوند.. عجب آدمی بود.. به واسطه ی دوتا پنجره ی بزرگ اتاق خیلی نورگیری بود..

نمیدونم چرا اما تصمیم گرفتم تو همون اتاق بمونم که اون اونجا مونده بود.. روی همون تخت که خوابیده بود.. با این فکر چشمم تا آخرین حد گشاد شد و مثل فنر از تخت پایین اومدم..

به تخت نگاه کردم.. اوووف.. من چه احمقیم.. اونم اینجا خوابیده ومنم... مشتی به سرم زدم..

-ای صدف احمق چرا مثل ندید بدیدا رفتار میکنی تو آخه؟

نگهبان آتش

اه رفتم و مقابل آینه ایستادم.. لباس عروسکی نارنجیم رو از نظر گذروندم موهای زیتونی روشنم رو که بلندیش تا وسط کمرم میرسید رو کنار زدم برای خودم شکلک درآوردم و چشمای آبییم رو خمارکردم و به خودم خندیدم که چال هردو گونم از این انقباض صورتم، تازه از خواب بیدارشدن.. اخم کردم چرا اون قدر بد باهام حرف زد؟ من فقط نگرانش شدم همین و همین.. خودم رو لوس کردم اینجا که بودم صداهای بیرون رو بهتر می شنیدم

از آینه چشم گرفتم و تا پشت در رفتم.. گوشم رو به در چسبوندم.. صدای شکوه روشنیدم و صدای.. اون...

هنوز نمیتونستم باهاش راحت باشم.. یعنی حسی یا علاقه ای ازش تو این دو هفته ندیدم شایدم اون منو دوست نداشته باشه.. نه به استقبال اومده بود و نه حتی از دیدن خوشحال شد.. تلخ بود و من به وضوح ناراضی بودنش رو حس می کردم.. نمی تونستم انکار کنم که چه حال بدی داشتم.. اولین ملاقات ما چندین ساعت بعد از ورودم رخ داد و ابدا مکالمه ی دلچسبی نداشتیم.. حالش آشفته بود و انگار تو بد موقعیتی اومده بودم.. برخوردش با من فرسنگ ها با تصوراتم فاصله داشت.. طوری که من برای لحظه ای احساس کردم با کس دیگه ای روبرو شدم..

به همین خاطر منم خودم رو حبس میکردم تا اون از خونه بره.. سخت بود اما نه زیاد چون همش یا کهمون داشت یا نبود..

از حرفاشون متوجه شدم که حتی همین لحظه هم داشت میرفت... هووم چه بهتر.. دستم رو روی معدم گذاشتم

-آخ آخ خیلی گشمنه.. کاش زودتر بره

تصمیم گرفتم تارفتنش دوش بگیرم

حولم رو برداشتم و وارد حمام شدم.. زیر دوش هم فکرش از سرم بیرون نمیرفت یعنی الان کجا بود؟ اووف قانونا بعداز اون حرفش نباید حتی آدم حسابش می کردم

بیشعور بهم گفت اینا اثرات فرنگ رفته؟ نفهم با اون هیکلش که مثل درخونه ارواح میموند گنده و خشن چطور جرات کرد با من اونجوری حرف بزنه..؟ خودم از تشبیه خودم خندم گرفتم..

نگهبان آتش

برای این که خودم رو تنبیه کنم آب سرد رو تا آخر باز کردم جیغم به هوا بلند شد

اما خوب شد این شوک فکرش رو از سرم کامل ناک اوت کرد..

حولم رو پوشیدم .. از کمد یه تاپ سبز بندی بایه رودوشی خاکستری و شلوار راحتی سفید بیرون آوردم و پوشیدم.. مقابل آینه روی صندلی نشستم.. موهام رو باسشوار خشک کردم و آزاد ولش کردم.. از کشو کرم مرطوب کننده بیرون آوردم و به صورتم زدم

اوووف آب و هوای ایران به نسبت نروژ زیادسرد نبود اما پوستم رو خشک میکرد

ازبین رژلب های روی میز یکی بارنگ ملایم صورتی زدم مژه های بلندم نیازی به ریمل نداشت.. البته این که چشمم کلا به ریمل حساس بود ربطی نداشت ها.. حساس بود..

یه بوس برای خودم فرستادم و ازجا بلند شدم.. شک نداشتم که کسی خونه نیست.. پس با خیال راحت از اتاق بیرون زدم.. چند قدم که برداشتم باز چشم دلم به سمتی که اون آقای مغرور ایستاده بود و سیگار میکشید افتاد.. شونه بالا انداختم..

-شکوه جوونم؟

..-

به سمت آشپزخونه رفتم.. باز صداش کردم

-شکوه.. من..

دیدم که از آشپزخونه بیرون اومد تا منو دید لبش به لبخند کش اومد..

-خانومم بیدارشدین؟

اون تنها کسی بود که از حضورم تو این عمارت خوشحال بود.. لبخند دندون نمایی زدم..

-بله..

و به اطراف نگاهی انداختم..

-نگران نباش خانومم کسی نیست

نگهبان آتش
سرتکون دادم..

-ماشالله چقدر خوشگلی

طبق عادت زانو هام رو کمی خم کردم وباناز گفتم:

-ممنونم.. صبحانه حاضره؟

-آره بفرمایید..

باهم به آشپزخونه رفتیم.. پشت میز دوازده نفره نشستم وخیلی زود مقابلم از انواع خوراکی هاپرشد..

کف هر دو دستم رو به هم کوبیدم

-والای خیلی گرسنه بودم

-آخ بمیرم حتما خیلی وقته بیدار شدین؟

همون طور که لقمه ای کره وعسل به دهن می گذاشتم.. سر تکون دادم..

-شما نمیخواین شکوه خانم؟

-ممنون منو بشیر زودتر خوردیم.. بذارین واستون شیر بریزم..

و پاچ رو از روی میز برداشت.. هنوز ایستاده بود و به من نگاه میکرد..

-بشینین خسته میشین..

از خدا خواسته نشست

-آخ آخ منم دیگه پیر شدم

وشروع کرد به مالیدن زانو هاش.. حرفی نزدم دلم می خواست امروز رو از عمارت بیرون برم

-شکوه جووونم؟

از لحنم خندش گرفت

نگهبان آتش
چیزی میخواین؟

-اوهوم میخوام برم بیرون... اووم مثلا خرید..

-آره خوبه ولی...

چشمات رو ریز کرد و ادامه داد:

-اجازه دارین برای..

منظورش رو متوجه شدم

-این چه حرفیه؟

واز پشت میز بلند شدم

-مرسی بابت صبحانه

هول شده از جاش بلند شد و گفت:

-یه وقت ناراحت نشید منم چون اخلاق ..

-نه مهم نیست..

دلم گرفت اما اونم تقصیری نداشت

-میشه برام قهوه درست کنی؟

باخوشحالی لبخند زد:

-چشم رو سر میذارم..

چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم.. آه کشیدم.. اون واقعا منو دوست نداشت.. چون هیچ وقت نبودم..

چون بی اجازه اومده بودم.. نزدیک پنجره ایستادم.. هوا ابری بود مثل هوای دل من، پرده رو کامل

کنار زدم.. از این جا میشد نیمی از محوطه جلوی عمارت رو دید..

نگهبان آتش

بشیر تو باغ نبود.. درخت ها همه به خواب رفته بودن.. به خودم اومدم.. من تا این سن آزاد بودم و حتی مثل پرنسس باهام رفتار میکردن..

هرگز نمیذارم فکر کنه من زندانیشم.. خودم رو به کمد لباس هام رسوندم در کشوییش رو باز کردم آه از نهادم بلندشد.. من هیچ لباس مناسبی نداشتم چطور باید می رفتم بیرون؟ تماما چیزهایی بود که از نروژ آورده بودم.. جز یکی..

اون هم همون که شب اول ورودم به ایران پوشیدم.. اینبار لازمه حتما خرید کنم .. جلوی آینه مانتو سفید شال و شلوار آبی آسمونی پوشیدم.. پالتو خردار سورمه ای تن کردم پوتین و کیف مشکیم رو پوشیدم با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.. شکوه رو دیدم که باسینی قهوه به سمتم اومد من رو که حاضر دید گفت:

-واقعا میخواید برید؟

لبخند زدم و فنجون رو برداشتم

-آره.. میرم.. اینجا خونه ی منم هست درسته؟ پس من زندانی نیستم..

-ولی آخه...

نزدیک در ورودی مکث کردم

-بخاطر قهوه ممنون.. من دوست دارم در آرامش قهوه بخورم.. فنجون رو توی نگهبانی میذارم

نارضایتی از نگاهش میبایرد

-چشم خانومم..

در و باز کردم وارد حیاط شدم باد سرد که به صورتم برخورد کرد فنجون رو به بینیم نزدیک کردم بو و گرمایش حس خوبی داشت .. کمی ازش خوردم.. عالی بود.. دیدن گل ها حس نقاشی کشیدن رو در من زنده میکرد.. وقتی به در اصلی رسیدم قهوم تموم شده بود..

یه لحظه به خودم گفتم من که ماشین ندارم اون ماشین هم که مال اون بود.. از یادآوری اون شب و ورود غریبانه ای که داشتم وجودم پر از درد و زهر شد.. چه استقبال گرمی.. من به محض رسیدن به

نگهبان آتش

زنگ زده بودم.. همون لحظه هم حس کردم ابدا خوشحال نشد اما من به حساب شوکه شدنش گذاشتم.. به هر حال سال های زیادی رو با هم زندگی نکرده بودیم.. بهش حق می دادم اما دلم.. واقعا این رو نمی فهمید.. رانندش برام ماشین آورده بود و حتی حاضر نشد من رو تا عمارت برسونه.. با یه نقشه و کروکی و یه برنامه ی مکان یاب پیدا کرده بودم.. حتی خودم هم درک درستی از حال بد اون شب نداشتم.. تنها تو یه شهر غریب.. می ترسیدم گم بشم.. در آخر هم به محض رسیدنم که.. باز با یادآوری اون مرد.. آه کشیدم..

به گوشیم نگاه کردم ده صبح بود.. دلم رو به دریا زدم و از خونه بیرون رفتم..

-جایی میرید؟

ترسیده به سمت صدا چرخیدم و با دیدن مرد سیاه پوشی دستم رو روی قلبم گذاشتم..

-شرمنده ترسوندمتون..

باز مثل اون شب اول ورودم و اون دعوا، از ترس کلمات فارسی رو فراموش کردم انگار هرگز یاد نگرفته بودم دستش که رو بازوم نشست پیش زدم:

-م من شرمندم

آروم شده بودم..

-من خوبم

نفسی از سر آسودگی کشید:

-بازهم بیخشید..

دستی به شالم کشیدم:

-اصلا مهم نیست.. از سر راهم بروکنار

و خواستم از کنارش رد شم که مانع شد..

-صبر کنید..

نگهبان آتش
ابرو بالا انداختم:

چی؟

-من شرمندم اما..

به میان حرفش پریدم:

-اما چی؟ حق بیرون رفتن ندارم؟

شرمنده سربه زیر انداخت.. ثانیه به ثانیه واقعیت بی رحم تر میشد.. من تا کی می تونستم خودم رو
به نفهمی بزنم؟ خدایا بهم کمک کن..

-نه متاسفانه لطفا برگردید داخل..

با حرص دستشو پس زدم که دوباره دستم رو گرفت

-داری چیکار میکنی؟ ولم کن..

-گفتم که همیشه دستور اینه..

زورم بهش نمیرسید.. کیف دستیم رو زمین افتاد..

-ولم کن.. ولم کن لعنت به.. به..

چشمام پر اشک شد.. ای خدا اینجا چه جهنمیه؟

-باشه نمیرم..

و پرغیض دستم رو رها کردم

-لعنتیا

کیفم رو برداشتم و بادو خودم رو به عمارت رسوندم و بی توجه به شکوه وارد اتاقم شدم.. کیف و
پالتوم رو روی زمین پرت کردم و خودم رو روی تخت انداختم و بلند زدم زیر گریه.. مدام به بالش
مشت میزدم.. کسی در زد توهمون حال گفتم:

نگهبان آتش

-ولم کنید میخوام تنها باشم

و با خودم تکرار کردم

-کاش نیومده بودم کاش... دلم ..

با صدای گوشیم سکوت کردم.. از تخت پایین رفتم موهای بهم ریخته م رو کنار زدم.. کیفم کنار در روی زمین بود برش داشتم و با دیدن پیش شماره نروژ بین بغض خندیدم نزدیک پنجره ایستادم بازش کردم دکمه تماس رو لمس کردم صدایش که توگوشم پیچید بغضم ترکید.. انگلیسی حرف میزد:

-سلام پرنسس..

وقتی متوجه گریه م شد.. لحنش نگران شد

-عزیزم چی شده؟

توان حرف زدن نداشتم

-به من بگو بذار بشنوم آوای صدات رو

...

-صدف جان؟

لبم می لرزید..

-من دلم ت تنگ ش شده

و بلند گریه کردم:

-نکن عزیزم.. اونا مرواریدهای منن که از چشمت می ریزه

-خوبه که هستی من من خیلی دوست دارم

-آخ.. کاش منم می تونستم دل بی قرارم رو با گفتن دوست دارم ساکت کنم..

اشکام رو پاک کردم نباید نگرانش می کردم اون هم بااین فاصله..

نگهبان آتش

-من خوبم فقط دلم گرفته اونم طبیعیه

آه کشید..

-باشه.. خب واسم حرف بزن پرنسس..

پر درد خندیدم.. با اینکه حال خوب نبود و از اینجا اصلا راضی نبودم اما گفتم:

-این جا هوا خیلی عالییه بزم دلم هوای نقاشی کردن باتو رو کرده

-اوه جدی؟

-آره باید ببینی درختا که بی برگ شدن..

سرم رو از پنجره بیرون کردم.. هنوز گوش میداد..

-گل ها حتی ابرا.. راستی اینجا هوا بارونیه..

باحالت دلخوری گفتم:

-تو خیلی این هوارو دوست داری

جذاب خندید

-من تورو دوس دارم.. صدقم؟

-جانم؟

-مواظب خودت باش.. شبا روت رو بپوشون.. میدونم دوست نداری.. اما به خاطر من

باز بغض راه گلوم رو فشرد..

چشم

-من باید برم

-باشه

نگهبان آتش

-بازم زنگ میزنم.. هیچ وقت خنده هات رو..

باهم بیان کردیم:

-به گریه نفروش..

خندید و من قطره اشک گوشه چشمم رو پاک کردم.. بعد خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم

آروم شده بودم.. اینجا آخر جهنم بود.. اون اسطوره ی یه دیکتاتور واقعی بود..

دو روزی از اون ماجرا می گذشت و من فقط خونه می موندم.. تنها هم صحبتتم شکوه بود و البته همه ی دلخوشیم اسکایپ بود و تماس های تصویری با نروژ..

روی تخت نشسته بودم و کتاب ابله از فئودور داستایوفسکی رو مقابلم گرفته بودم اما حتی یک صفحه هم نخونده بودم.. حوصلم سررفته بود که تقه ای به در وارد شد..

-بله؟

-ببخشید میتونم پیام داخل؟

صدا آشنا نبود.. کتاب رو بستم:

-بیا تو..

درباز شد و دختر جوونی با لباسی که شبیه به خدمتکارها بود وارد شد دختری سبزه باچشمای قهوه ای

-سلام

سوالی نگاهش کردم

-سلام کاری داری؟

نگهبان آتش

نزدیکم شد

-بله امشب یه دورهمی مهم هست دستور دارم شمارو حاضر کنم...

ابروهام تا جایی که ممکن بود بالا پرید..

-چ چی دورهمی؟ اما واسه چی؟

به طرف کمدم رفت.. درحالی که لباس هام رو زیر رومیکرد گفت:

-من نمیدونم فقط دستور رو اجرا میکنم

-دستور؟ مگه شما برده هستین؟ داری چیکار میکنی؟

وبه سمتش رفتم

-وسایلم رو بهم نریز

خونسرد نگام کرد:

-انگار لباس مناسب ندارین.. شما برید دوش بگیرید بقیش با من..

با دهن باز نگاش کردم.

-راستی من زیبا هستم

وتا نزدیک در رفت

-من جایی نمیام..

لحنش ابدًا تغییر نمی کرد و همچنان با خونسردی واضحی حرف میزد:

-قرار هم نیست جایی برید.. تو همین عمارت برگذار میشه..

حرصی گفتم:

-حالا هرچی.. لباس نمیخوام و برام هم مهم نیست برو به اربابت بگو

نگهبان آتش

وروی تخت دست به سینه نشستم

-اما شما باید باشید چون...

حرفشو قطع کردم

-برام اهمیتی نداره.. الان هم برو بیرون تنهام بذار

من نمی رفتم اونم با این وضعیتی که تواین چند وقت ایران بودنم باهام برخورد شده بود.. داشتم به این موضوع فکر میکردم که بازوم باشتاب کشیده شد

-آییی.. داری چیکار میکنی؟ ولم کن

زیبا بود که داشت به حاضر شدن وادارم میکرد

-باید منو ببخشید اما مجبورم

ملتمس گفتم:

-آخه چرا؟ من دوست ندارم ولم کن

زورش ازمن بیشتر بود تویه حرکت منوبه داخل حمام انداخت ودرو قفل کرد.. ترسیده به در مشت کوبیدم

-داری چی کار می کنی؟ این در لعنتی رو باز کن.. کمک.. مگه اسیر گرفتین؟

بین جیغ وگریه هام صداش رو شنیدم

-باید حاضر شین کاش مجبورم نمیکردین

دست به التماس برداشتم

-توروخدا این در رو باز کن

-شرمنده حق انتخاب ندارین

کف دستم رو روی در گذاشتم

نگهبان آتش

-ب باشه لعنتیااا فقط این در رو باز کن

-دوش بگیر..

وصدای پاهاش که دور میشد شنیدم.. بلند داد زدم:

-کجا میبری؟

جوابمو نداد و رفت.. آه خدایا کاش هیچ وقت برای اومدن اصرار نکرده بودم.. تو اولین زمان برمی گشتم .. با اجبار دوش گرفتم که باز در زد..

-زود باش بیا بیرون وقت نداریم..

اعتراض فایده نداشت.. حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم به محض بیرون اومدن چشمم به یه تاپ مجلسی سفید که یقه ی شل و دامن کوتاه مشکی رنگ داشت افتاد که روی تخت بود..

-بیا بشین

به سمتش چرخیدم.. پراخم نگاهم کرد

مثل ربات جلورفتم و روی صندلی مقابل آینه نشستم.. شروع کرد به سشوار کشیدن موهام.. مدام پیوند انگشتم رو میشکستم.. عصبی بودم و کلافه..

خشک کردن موهام که تموم شد.. بالاخره این سکوت رو شکستم:

-دوره می با کیه و در مورد چیه؟

-من نمیدونم وظیفم چیز دیگست

پوف کشیدم

موهام رو به حالت کج روی دوش سمت راستم ریخت و با سنجاق سری با نگین آبی که با رنگ چشمهام هارمونی قشنگی داشت درست کرد..

خواست به صورتم دست بزنه که خودم رو عقب کشیدم

نگهبان آتش

-نمیخوام

من حتی نروژهم زیاد آرایش نمی‌کردم.

-بذار کارم رو بکنم

اخم کرد

-میشه این قدر بد اخلاق نباشی؟ انگار یادت رفته من برده نیستم..

کاملا جدی بودم.. انگار متوجه شد که حرفی نزد..

درست دو ساعت بعد حاضر بودم به خودم نگاه کردم.. آرایشم ملایم نبود اما خوشم اومد.. سایه ی نقره ای و ترکیب کمی از آبی، چشمام رو زیبا و دلفریب کرده بود.. رژلب و رژگونه ی قرمز رنگ که با برق لب این قرمزی بیشتر دیده می شد.. به خواست خودم ریمل نزدم.. ست کاملی از گردنبند طلای سفید که نگین های آبی رنگ داشت.. جالبه.. به همه چیز هم فکر کرده.. در آخر صندل نقره ایم رو پوشیدم و کنار کیف دستی به همان رنگ روی تخت نشستم.. جالب بود.. من از طرف کسی دعوت شده بودم که من رو به حساب نمی آورد.. کل مکالمات ما به ده تا جمله هم نمی رسید.. تلخندی زدم.. چه تراژدی مزخرفی..

من ابدًا استرس نداشتم اما اینجا و در این مکان حس یه مجرم رو داشتم دوست داشتم با کسی حرف بزنم.. به ساعت روی دیوار نگاه کردم پنج دقیقه به هفت شب بود امروز شکوه رو فقط پای میز صبحانه دیده بودم..

عجیب بود با اون داد و فریادی که کردم حتی به من سرنزد..

خیلی ناراحت بودم انگار اون هم تازمانی که حق داشت یا بقول زیبا وظیفش بود به من محبت و توجه میکرد

اووف پس کی این دوره می احمقانه شروع میشد؟ زیبا گفت منتظر خبرش بمونم..

تصمیم گرفتم تا میاد سری به اسکایپ بزنم.. اما تا دستم رو سمت کیفم بردم در با تقه ای باز شد.. بی اراده بلند شدم و ایستادم قدم یک و هفتاد بود اما با این صندل بلند تر شده بودم.. زیبا بود..

نگهبان آتش

-حاضری؟

سر تکون دادم

-اوکی پس دنبالم بیا

ومن بی حرف پشت سرش راه افتادم طبق عادت آروم وبا طمانینه راه میرفتم.. درست همونطور که بزرگ شده بودم مثل یک پرنسس.. از پله ها پایین رفتیم این دومین باری بود که بعداز ورودم باهم قرار بود یک جا باشیم

واین خیلی عجیب بود به اطراف نگاه کردم سالن بالوسترها روشن شده بود تمام پرده ها کنار رفته بودن و به خوبی بارونی که میبارید دیده میشد.. دوخدمت کار درحال کارکردن بودن.. همه جا باگل های طبیعی تزیین شده بود لبخند زدم.. اما اون هنوز نیومده بود و شکوه هم نمی دیدم.. با صدای خوش آمد گویی یکی ازخدمت کارها و..

صدای آشنایی، نگاهم به سمت در کشیده شد.. ودلم تازه معنای اسارت رو فهمیدم..شوک زده به شخصی که تنها چند متر با من فاصله داشت خیره شدم
قلبم میزد؟ من حسش نمیکردم.. اون هم متوجه من شد..

به سختی لب زدم:

-ت تو؟

(تاویار)..

هجدهمین نخ سیگارم رو روشن کردم.. بالاخره روزی که هشت سال و شونزده روز منتظرش بودم به سر رسید..

پشت پنجره ایستاده بودم.. تنفسم آرام و ریتمیک بود.. به ساعت نگاه کردم... پنج عصر رو نشون میداد.. یک عمیق تری زدم و دودش رو بیرون فرستادم.. با نوک کفش روی زمین ضرب گرفتم.. این قرار، این اشنایی تمام زندگیم شده بود.. شستم رو داخل جیب شلوار مشکیم فرو کردم..

لندکروز مشکی نریمان رو دیدم.. خودش بود اینبار هیچی مثل قبل نخواهد شد.. درست مقابل ساختمون ایستاد و من نگاهش کردم.. نریمان رو دیدم که با کت و شلوار مشکی بسیار شیکی از ماشین پیاده شد و من باز نگاهم به جایی بود که روزی زندگیم رو ازم گرفت.. حق زنده بودن رو از جونم گرفتم.. منو کشت درحالی که هنوز نفس میکشیدم.. آره اون قطعا اینبار تو دامم میفتاد.. در ماشین باز شد.. من آرام نبودم..

قبل از هرچیز پوتین چرمش رو دیدم که حتی بوی چرمش رو ازاین فاصله هم حس میکردم حالا روی جفت پاهاش ایستاده بود و من قسم خوردم که روزی قرار ایستادن رو ازش بگیرم.. در ماشین بسته شد و جز دو گوی سبز شیشه ای هیچ ندیدم.. لب زدم:

-پس اومدی...

نگاهش تیره ی کمرم رو لرزوند

فکر اینکه کمتر از پنج دقیقه دیگه اون نگاه درست رو به روم قرار میگرفت آتش انتقامم رو شعله ورت کرد و من بازم سوختم سیگار روشن رو کف دستم خاموش کردم..

بازی شروع شد..

با نریمان وارد خونه شد اما من هنوز به زمین چسبیده بودم.. سیگار مچاله شده رو به کف زمین پرت کردم.. بوی سوختگی خاطراتم آزارم میداد..

به خودم نیومدم چون من یا گم شده بودم یا...

نگهبان آتش

دستی به کت مشکی و مارکم کشیدم و دو دکمه ش رو بستم.. نیازی به آینه نبود.. من واسه مبارزه اومده بودم نه برای.... یقه ی پولیورم نفسمو تنگ می کرد..

با آرامشی که سال ها برای به دست آوردنش تلاش کرده بودم پایین نرفتم.. اون باید میومد پیش جلادش... در رو از قبل باز گذاشته بودم یه ساختمان تازه ساخت که حتی هنوزهم بوی رنگ و تینر تو فضا پخش بود.. صدای پاهاش رو خوب می شناختم

سال ها کابوس هر لحظه ام شده بود این تق تق ویرانگر حالا صدا درست پشت در بود..

از در فاصله گرفتم و وسط اتاق ایستادم.. دستی به موهای عرق کردم کشیدم .. دست گیره ی در که پایین کشیده شد پشت کردم.. وارد شد و درکسری از ثانیه بوی عطرش تمام مشامم رو پر کرد.. به انزجار رسیدم

همون بو همون حس آه خدا..

-سلام.. شما صاحب اینجا هستین؟

این لحن جدی واقعا نریمان بود؟ پوز خند بی صدایی زدم.. خوبه.. به سمتش چرخیدم..

این بار اولین باری بود اون زمرد های وحشی رو از نزدیک می دیدم.. جوشش خون رو درست از کف پاهام حس کردم و در یک لحظه سرم تیربندی کشید و دیدم تارشد.. این نگاه سرد تنم رو با انجماد پیوند داد..

اینبار از سرما سوختم.. نگاهش به سمت دیگه ای بود اما سنگینی نگاهش رو روی غرورم حس میکردم نریمان رو که بادیدن من سعی داشت خودش رو خونسرد جلوه بده باختم از نظر گذروم

-خوش اومدین

و قدمی به جلو برداشتم و در فاصله ی کمتری از اون دو نفر ایستادم..

صدام چنان بلند و رسا بود که به سمتم چشم چرخوند و من باز اون نگاه سبز رو دیدم و جوشش نفرت رو تو تمام وجودم حس کردم.. موهای زیتونی رنگش رو روی صورتش ریخته بود و شال سبز.. لبای آتشی.. درست مثل درونم مثل اسمم..

نگهبان آتش

دیگه باید چی معلوم میشد تا تمام دنیا باور کنن قرعه این نابودی به نام من دراومده..

-تعریف رو زیاد شنیدم..

این خودش بود.. لیلی درخشنده.

-جیز عجیبی نیست..

ابرو بالا انداخت

-اما بااین مکان درست برعکس تعاریف به نظر میای..

یه زن قدرتمند و شکست خورده که به عالم و آدم شک داشت.. به حتم بعد از دیدن من.. جوونی بیست و هشت ساله نمی تونست اعتماد کافی پیدا کنه.. من هم ابدانمی خواستم عجله کنم.. بهش این فرصت رو می دادم تا کم کم من رو باور کنه.. حالت خاصی به صدام دادم..

-واقعا؟

و به اطراف نگاه کردم

-یعنی شما صحت وجودی و ذکاوت من رو از چندتا تیکه سنگ و آهن مشخص می کنید؟

انگار انتظار این جواب رو نداشت.. خوشش اومد من خط این نگاه رو از حفظ بودم نزدیکم شد.. تکون نخوردم حالا یک قدم فاصله داشت قدش تا چونم میرسید..

-نه خوشم اومد چه جسارتی..

بوی عطرش داشت حال رو بهم میزد.. سرد جواب دادم

-این جسارت نیست.. حقیقته

لباش بازموند اما بعد بلند شروع به خندیدن کرد..

این عکس العمل رو حدس میزد.. پنهون کردن تعجب پشت خنده های بیجا.. سری تکون دادم

-من خیلی کار دارم

نگهبان آتش

واز کنارش رد شدم و به سمت در اتاق رفتم.. این بار نریمان به حرف اومد:

-کجا؟

ایستادم.. لیلی دیگه نمی خندید..

-مواظب رفتارت باش بدون کی جلوت ایستاده

تمام حرف هارو تک تک و پرحرص بیان می کرد.. آفرین از این بهتر نمیشد.. من دنبال این نریمان بودم.. نگاه پراز تحقیرم رو که پشت لایه ای از غرور پنهون کرده بودم به لیلی دوختم..

-من از شما نخواستم که بیاید اینجا من فقط یه طراحم که شما حتما منو می شناسید..

تویه حرکت نریمان یقه کتم رو به مشتم گرفت.. بوی عطرش رو دوست داشتم

-دهنت رو ببند مواظب..

وادامه حرفش باصدای لیلی قطع شد

-کافیه ..حق با آقا تاویاره

کتم رو از دستاش جدا کردم و درست مقابل اون روباه ایستادم

-خوب گوش کنید ببینید چی میگم

خونسرد نگاهم کرد

-من تاویار کامیاب هستم واز این که کسایی که منو نمیشناسن به اسم صدام کنن خوشم نمیاد.. فکر می کنم بهتره که این موضوع رو همین الان گوشزد کنم.. گرچه که فکر کنم شما منو باور ندارین پس کار ما همینجا تمومه..

نریمان باز خواست کاری کنه که با اشاره ی دست لیلی ایستاد و پوف کشید..

-شما خواستید و من الان اینجام..

خیره نگاهم میکرد.. دنبال چی بود؟ این سکوت رو نریمان شکست:

-مطمئنا اونقدر احمق نیستی که با ما بازی کنی.. مامیدونیم اینجا یه چیزی هست.. اون کجاست؟
عصبی بود.. ازچی؟ اصلا مهم نبود.. حتما به خاطر این که با اون حرفی نزدم..

-باتوام نکنه مارو الاف کردی؟

همون طور که سیگارم رو گوشه لبم میذاشتم و با فندک روشن میکردم رو به نگاه های چندش آور
لیلی که الان وسط اتاق ایستاده بود گفتم:

-من فقط باکسی که ازم درخواست کرده حرف میزنم.. بی واسطه..

وبه نریمان که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.. موهای بلندشو پشتش بسته بود.. ابروهای پرپشتش به
شدت در هم گره خورده بود و همه ی این ها ازش یک فرد جدید می ساخت.. همونی که من می
خواستم.. این زن، تماما چشم و گوش بود.. نمیدونم توچشمام چی دید که بهم حمله کرد و باز یقه
کتم رو به چنگ گرفت با نفرت و تحقیر نگاهش کردم دست خودم نبود من هیچ حسی جز این
نداشتم.. رگ نبض دار پیشونیش از نگاه تیزبینم پنهان نموند تند و عصبی نفس میکشید.. اما من
آروم بودم اونقدر که نه عقل و نه احساس قانع نمیشد.. من مثل یک بیماری آروم بودم.. حتی برای
خلاص کردن خودم دستم رو بالا نیاوردم.. سیگار گوشه ی لبم می سوخت.. به نریمان نگفته بودم تا
همین عکس العمل رو ازش ببینم.. همه ی حرکاتش واقعی بود و این حرص از بی خبری سرچشمه
می گرفت.. شاید هیچوقت فرصت توضیح دادن پیدا نمی کردم اما مهم نبود... صداش ازحرص
میلرزید..

-وای به حالت اگه بازیمون داده باشی..

این حرفش عین حقیقت بود.. داشتم باهاشون بازی می کردم.. با اینکه نریمان جزو بازی من نبود
اما اون این فکر رو می کرد.. انگار فراموش کرده بود من هیچوقت زیر قولم نمیزنم..

هنوز سیگار روشن گوشه لبم بود که از لبم جدا شد:

به راست سر کج کردم لیلی بود حالا سیگارم بین لبای سرخ اون قرار داشت اخم کردم..

-دیگه کافیه ولش کن نریمان..

نگهبان آتش

و نریمان ولم کرد.. من حتی نیم میلی متر هم تکان نخوردم.. من حواسم به همه بود.. حتی لیلی که با فاصله ی دو قدم از من ایستاده بود..

فکم از این همه بی شرمی منقبض شد پک عمیقی به سیگار زد نزدیکتر شد تونگاهش حرفی بود که سعی به پنهان کردنش داشت.. بهم نزدیک شد اونقدر که گرمای بدنش بهم حالت تهوع داد به خودم اومدم اون نفس نمی کشید.. از فکری که به سرم زد داغ کردم و از کنارش رد شدم صدای رها کردن نفس حبس شدش روانم روبه بازی گرفت.. چطور به خودش اجازه می داد که حتی به فوت کردن نفس کثیفش تو صورتم فکر کنه.. من اجازه نمی دادم.. با خودم گفتم شاید تو فراموش کردی چرا اینجایی اما من طعمه ام رو از دست نمیدم..

-خانم حالتون خوبه؟ فقط امر کنید تا....

-هییششش..

-چشم

حالش بد بود؟ هه.. پس نکشیده درد بد بودن، مرده بودن و تاویار بودن رو.. خب من واسه همین اینجام.. پشتم بهشون بود..

-جایی که دنبالش هستین اینجاست..

به سمتشون چرخیدم و به اتاق اشاره کردم..

-همینجا؟

نریمان به فاصله ی یک قدم پشت سر لیلی ایستاده بود..

-خانوم به نظرم بهتره بریم.. من شما رو همراهی می کنم..

و با خشم به من نگاه کرد

-صحبت من با ایشون هم بمونه برای یه فرصت مناسب تر..

نگهبان آتش

چشم های ریز شده ی لیلی روی من زوم شده بود و من شاید باید کمی می ترسیم.. از این زن لاغر اندام و محسور کننده هرکاری برمیومد.. من شک نداشتم.. بی جهت نبود که این همه سال روی صندلی قدرت نشسته بود..

-کافیه.. بهتره دست از تهدید برداری تو فقط یه...

ادامه حرفم رو پوزخند زدم

-ت تو..

و صدای زنونه و کوبنده ی لیلی در فضای خالی سالن طنین انداز شد:

-بسه نریمان اگه نمیتونی اینجاباشی برو بیرون

و فرصت اعتراض نداد.. نریمان با نیم نگاهی شکست خورده به من دهن نیمه بازش رو بست و از اتاق بیرون رفت..

چند قدمی برداشت.. تشخیص حالات کلافه ی لیلی از عهده ی هرکسی برنمیومد اما من برای شناختنش زندگی رو داده بودم.. این به من لذت می داد

نمی خواستم به همین راحتی به خواستش برسه تواتاق چرخ میزد و باتحقیر به همه چیز نگاه میکرد..

-میگی اینجاست؟

...-

-تو این اتاق بیست و چهارمتری؟

به پنجره نزدیک شد

-اون هم با وجود این پنجره؟

سفید بود و الان به خاطر کلافگی پوستش به کبودی میزد..

نگهبان آتش

سکوت و خونسردیم رو که دید.. به طرفم اومد.. من در چهار چوب در، دست به سینه نگاهش میکردم..

-خوب گوش کن اگه بخوای منو بازی بدی من خودم باکمال میل میکشمت..

این حجم صراحت باعث شد ابرو بالا بندازم.. هنوز من رو نمی شناخت و این تهدید آشکار خیلی احمقانه به نظر می رسید.. البته نه با شرایط بغرنج لیلی..

انگشت اشارش رو به سمت نشونه رفت.. این کار نفرت انگیز بود.. از سبزی نگاهش خون میبارید.. دستم رو داخل کتم فرو بردم و چیزی بیرون آوردم.. بین سه دکمه رنگی.. دکمه ی سبز رنگ رو فشردم..

شش دونگ حواسم به لیلی که همچنان این اتصال ننگین رو از نگاهم نمی گرفت بود.. تگون خفیفی خورد که وحشت زده نگاهش رو از من گرفت نریمان پشت سرم روی پله ایستاده بود.. صدای چرخیدن ریل سطح متحرک کف اتاق باعث شد نریمان خودش رو به ما برسونه و هین بلند لیلی به گوشم خورد..

-چی شد خانم؟ این چه صداییه؟

-چه اتفاقی داره میفته؟

و به زمین متحرک با ترس نگاه کرد.. جیغ بلندی زد که نریمان نزدیک تر شد و قبل از اون، لیلی خودش رو به آغوشم انداخت و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد شوکه شدم دستم بی حرکت کنارم افتاده بود

-وایی چی شد؟ چیشد؟

نفساش هیزم آتیشم شد و خیس عرق شدم نریمان رو از گوشه چشم دیدم که بابخت و حیرت به کف پوشی نگاه میکرد که حالا بلندیش تا زیر همون پنجره ی کذایی بود

-وای خدای من اینجارو..

هنوز بی هیچ انعطافی بهم چسبیده بود

نگهبان آتش

دیگه تحمل نکردم باشتاب از خودم جداش کردم و با دست به نردبونی که از زیر کفیوش تا زیرزمین ادامه داشت اشاره کردم و بالحن تندی گفتم:

-اینم همون چیزی که خواستین.. یه انبار مخفی..

باصدای نریمان به سمتش چرخید و من ندیده تمام حالات این روباه پیر رو حدس زدم..

-خ خانم ببینید این بی نظیره..

لیلی تنها نگاه میکرد.. نریمان با دهن نیمه باز به من و لیلی و کف پوش نگاه می کرد.. لبخند کجی زد و گفت:

-دقیقا همون جایی که ما بهش نیاز داریم

لیلی باز سکوت کرد

-اما چرا؟ یعنی من...

به سمتم چرخید و نگاهش.. نگاهش شیشه شد و سیاهی قرنیه هام رو درید پشتم لرزید اما ایستادم.. این همون نگاه بود؟ خودم رو جمع و جور کردم

-من باید برم این زیر زمین واسه هر چیزی جاداره.. طرحش رو خودم زدم..

ریموت رو به دستش دادم و پوزخند زدم من نمیدونستم فکرش چیه اما راه فهمیدنش آسون بود برای من..

-البته به این نوع استفاده فکر نکرده بودم.. وقتی به حالت اولیه برگرده.. طبق نظر شما هیچکس به یه اتاق بیست و چهار متری با یه پنجره که به خیابون راه داره شک نمی کنه.. ضمنا کاملا عایق شدست و حتی سگ های پلیس نمی تونن بو بکشن..

به ساعتم نگاه کردم.. هفت شب بود..

پشت کردم..

-من باید برم..

نگهبان آتش

به راه افتادم و بدون اینکه کنجاوی کنم یا منتظر عکس العملی باشم راه خروجی رو در پیش گرفتم..
تنها یک پله پایین رفته بودم که باصداش متوقف شدم

-قبول میکنم..

متعجب چرخیدم و چشم بالا کشیدم.. از کل وجودم آتیش زبونه می کشید:

-ببخشید؟

نزدیک شد.. لبخند میزد؟

-اینکه هوش رو دست کم گرفتم..

ابروبالا انداختم..

-این حق شماست خوب منم واسه همین اینجارو از اول نشون ندادم.. انگار قسمت بود این طرحو با
سنگ و آهن بزنم.. شما قضاوت کردی منم باهمون شیوه.. بهتون خودم رو ثابت کردم.. گرچه هیچ
نیازی به اثبات نبود

نگاه آخر رو به نریمان انداختم که تنها ایستاده بود و نگاه میکرد.. درنهایت بی میلی روبه لیلی لب
زد:

-وقت بخیر..

و رفتم.. درست پایین پله بودم که باز صدام کرد..

-جناب کامیاب؟

بیش از این تحمل این زن شیطان صفت رو نداشتم.. ایستادم اما برنگشتم.. نزدیکی با اون بیش از
حد تصورم سخت بود.. گرما داشت تا مرز جنون بدرقم میکرد

-من میخوام باز ببینمت..

قصد نداشتم به سمتش برگردم.. اون از این کار بیزار بود

-اما ما کارمون تموم شده.. این مکان دیگه مال شماست..

هیجان زده بود اما به حتم نه بیشتر از من.. این مکان واقعا متعلق به خودش بود.. این رو اسناد ثابت می کرد.. همون چند تکه کاغذ ناقابلی که به نریمان داده بودم..

اما از تو با این ذکاوت بعیده متوجه نشده باشی باهم وارد چه راهی شدیم.. میشه به من نگاه کنی؟

آخر طاقت نیاورد این زن هوس بازِ خوک صفت.. میخواست از نگاه سبزش استفاده کنه.. هه.. برای یک مرد مرده؟ مشکلی نبود من بهش این اجازه رو می دادم که فکر کنه پای من هم گیر بود.. اجازه می دادم تا با خیال خامش به اینکه می تونست من رو با چشم های گیراش مجذوب خودش کنه خوش باشه.. نگاهش کردم.. لبای سرخش رو ازهم باز کرد داشت می خندید؟

از شما هم بعیده که ندونید من یه طراحم و با خیلی ها کار کردم اما وارد کار نشدم..

و بالحن خاصی ادامه دادم:

من کارم خلاف نیست.. اینا زاده ی تفکرات یه طراحه.. ببینین که توی خلوتش و با خودش اینارو می کشه.. حالا دست بر قضا کار شما به من گیر افتاده.. طریقه ی آشنایی ما با هم عجیبه.. یعنی نمی دونم شما چطور منو پیدا کردین اما مهم نیست.. من خیلی دیرم شده و باید برم.. امیدوارم این انبار به کارتون بیاد..

به وضوح جاخورد.. چه انتظاری داشت؟ سکوت که کرد سر تکون دادم و از اونجا فرار کردم وارد کوچه که شدم دلم هوامیخواست داشتم نابود میشدم از این همه نفرت... دستم روی یقه پلیورم مشت شد.. اون آشغال کثیف حتما الان منو زیر نظر داشت.. من آرامش رو برای چند دقیقه بازی کردم و حالا داشتم ذوب میشدم بااین وجود دولبه کتم رو به هم رسوندم ریموت رو فشردم و سوار ماشین X3 شدم و بی هیچ نگاهی از اون جا دور شدم...

باسرعت بالا رانندگی میکردم حالم دست خودم نبود..

-لعنت بهت.. خدااااا.. چراااا چرا.. مشت می زدم..

روم از مشت های مداوم بی حس شده بود اما این قلب هنوز می کوبید.. لعنتی.. لعنتی.. من توان بیرون ریختن این زخم عمیق و این زهری که در عروقم جریان داشت رو تو خودم نمی دیدم..

-نابودت میکنم باید تقاص پس بدی خودم تک به تک کاراتو تلافی میکنم..

نگهبان آتش

گلوام فریاد نزده، خراشیده شده بود..

-من همه چیز رو درست میکنم

توخیالم بامادرم حرف میزدم:

-نیستی ببینی پسری که همه به زور متوجه حرفاش میشدن حالا چطور فریادهاش گوش فلکو کر می کنه.. مادر دردم خیلی زیاده نمیتونم فریاد بزنم..

پشت پلکم باز میسوخت.. هنوز سرعتم بالا بود.. شهر همیشه شلوغ تهران خارج از تحمل بود مشتم روی فرمون می لرزید و بازم خیس عرق شدم.. موتورسواری رو دیدم که به سمت پیچید.. خیلی ناگهانی موتور رو مقابلم دیدم و مغزم دستور صادر کرد و پدال ترمز رو فشردم و ماشین با صدای جیغ لاستیک روی آسفالت درست نزدیک موتوری متوقف شد.. اما اون کنترلش رو از دست داد و افتاد.. چشم بستم.. نفس نفس میزدم.. کسی محکم به شیشه ماشین ضربه زد.. پنجه هام از شدت فشرده شدن درد داشت شیشه رو پایین کشیدم.. چشمام هنوز بسته بود جرات دیدن نداشتم.. اون با من چیکار کرد؟

صدای عصبی مردی تو گوشم پیچید..

-هی داداش معلوم هست چه غلطی می کنی؟

از پشت پلک بستم به روبرو نگاه می کردم

-هی عمووو؟ بیا پایین ببین تا کجا اومدی.. چیزی نمونه بود زیرم کنی..

پس اون راننده موتور بود.. سکوتم رو که دید دستگیره در رو به سمت خودش کشید

-نه مثل این که حالت نیست بیا پایین باید افسر بیاد..

در قفل مرکزی بود.. بالاخره چشم باز کردم اطراف پراز ماشین بود و کلی آدم که انگار اومده بودن سینما.. پوزخند زدم که جیگرم سوخت.. راننده موتور انگار به خودش گرفت که از شیشه نیمه باز لبه ی کتم رو به مشت گرفت..

-میخندی مردتیکه؟

نگهبان آتش

نگاهش کردم.. یه پسر بیست و سه چهار ساله با موهایی مجعد و سیاه..

قلبم یخ بست درست به سن برادرم.. شخصی جلوامد واون رو از در فاصله داد.. بدن خشکم رو تکونی دادم و همزمان با مرد مسنی که به اون جوون نزدیک شد از ماشین پیاده شدم

-پسرم حالت خوبه؟ خدا رحم کرد..

نگاهم به دو مردی بود که محکم اون پسر رو گرفته بودن..

-من شرمندم سرعتم بالا بود..

اون مرد که موهای سفیدی داشت گفت:

-همین که هردوتون سالم هستین کافیه

اون حرف میزد ولی چشم هام به خواست دلم پیروی میکرد و خیره به اون پسر بودم اما فکرم دنبال سیاوش.. الان کجاست؟ نکنه اونم گیر یه آدم عوضی عین من افتاده.. مدام تقلا میکرد خودش رو آزاد کنه..

-ولم کنین.. دستمو ول کنین تا به حساب این مردتیکه برسم..

به طرفش رفتم.. مات نگام کرد.. به اون دو مرد گفتم ولش کنن.. چه حالی داشتتم رو خودمم نمی دونم.. دستش رو که ول کردن، خواست بهم حمله کنه که گفتم:

-ببخشید..

پوزخند زد و به موتورش اشاره کرد و بلند داد زد:

-ببخشمت؟ هیچ می دونی اگر دیر جنبیده بودم الان کجا بودم؟ هان؟ اون دنیا..

دستم رو روی شونش گذاشتم..

-حق با توه.. من سرعت خیلی بالایی داشتم.. حالام اگر لازم باشه خسارت میدم..

با این حرفم، سری به چپ و راست تکون داد و دستی به موهاش کشید.. خوب می دونستم موتورش هیچیش نشده این حس درونیم بود که باعث میشد اینطوری رفتار کنم.. این من که انگار از

نگهبان آتش

زیر خاکستر بیرون اومده بود خیلی وقته که مرده.. مدام این پا و اون پا می کرد.. نمی دونست باید چی بگه.. پیرمردی که کمی پیش باهاش صحبت کرده بودم جلو اومد و گفت:

-این چه حرفیه میزنی پسر جون؟ موتور که سالمه خودتم که خداروشکر خوبی..

و روبه من گفت:

-چیزی نیست.. شما برو.. بیخودی ترافیک نکنین..

سر و صدای زیادی به گوش می رسید و ماشین های زیادی قطار شده بودن.. سرشون رو از شیشه بیرون آورده بودن و من گوش نمی کردم..

-مهم نیست..

و از جیب کتم، چندتا تراول بیرون آوردم و مقابلش گرفتم..

-بگیر..

شوک زده نگام کرد..

-داری صدقه میدی؟

خونسرد گفتم:

-نه.. قطعاً تو هم کار داشتی و باید به یه جای مهم برسی.. این حق زمانیه که به خاطر من تلف شد..
بیش از این ترافیک نکنیم بهتره..

دستش رو گرفتم و پول رو کف دستش گذاشتم..

-شاید موتور هم به تعمیر نیاز داشته باشه.. من فقط نمی خوام پای پلیس وسط بیاد.. باید برم..

بی حرف سوار ماشین شدم و خودم رو از شلوغی و سر و صدا نجات دادم.. هنوز شوک زده بود و من با تکون سر ماشین رو به حرکت درآوردم و دور شدم.. دیگه مهم نبود.. ربع ساعت بعد به خونه ی جدیدم رسیدم.. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم جز ماشین من سه ماشین مدل بالا پارک بود.. بی رمق پیاده شدم.. کسی توی نگهبانی نبود زهرخندی زدم به این همه وظیفه شناسی..

دوپله رو بالارفتم وارد آسانسور شدم طبقه چهار رو فشردم در بسته شد.. موزیک ملایم درحال پخش تغییری در حال ایجاد نمی کرد.. به خودم تو آینه نگاه کردم چشمم مثل دوکاسه ی خون و کتم نامرتب بود.. روگرفتم.. از خودم بیشتر از هرکس دیگه ای متنفر بودم صدای زنانه ای طبقه رو اعلام کرد و من عقب عقب از آسانسور خارج شدم.. سمت چپ واحد من بود باکلید وارد خونه شدم باورودم تاریکی تمام وجودم رو در بر گرفت.. درو بستم.. بعد از چهار قدم یه سرویس بهداشتی سمت چپ قرار داشت و دو قدم بعد با یه پیچ کوتاه آشپزخونه بود.. روبروم با کمی فاصله یک اتاق خواب مایل به چپ روبه روش حمام.. جلوتر رفتم درست بین سالن ایستادم روبه روی آشپزخونه بالکن بود.. برق رو وصل نکرده بودم چون نیازی بهش نداشتم خونه خالی بود مثل روز اول وارد آشپزخونه شدم.. قهوه جوش رو از روی کابینت برداشتم من تنها قهوه میخوردم و دیگه هیچ... برای همین آب و گاز داشتم.. کمی آب و قهوه قاطی کردم و گاز رو روشن کردم..

من به هیچ چیز فکر نمیکردم.. جز دردی که قلب و احساسم رو رها نمیکرد سرم گیج میرفت و مدام محتویات نداشته ی معدم تا گلوم میومد و برمیگشت.. زمزمه کردم:

-کی تا این حد تنها شدم؟

به نورضعیفی که از شعله های گاز ساطع میشد خیره شدم بااولین جوش قهوه رو خاموش کردم و همون نور ضعیف هم از بین رفت..

حالت تهوعم بیشتر شد بی تفاوت فنجونم رو پرکردم و به کابینت تکیه زدم باوجود ضعف بدی که داشتم جرعه ای از قهوه نوشیدم که در کسری از ثانیه معدم تمامش رو پس زد و بالا آوردم.. فنجون روی سرامیک افتاد و صد تیکه شد.. به سرفه افتاده بودم پاره شدن نخ به نخ بخیه هام رو بادرد حس کردم.. تنم یخ بست

زانو هام شل شد و با کمک کابینت مانع فروریختنم شدم

هنوز سرفه میکردم این بار تاب نیاوردم و کف آشپزخونه افتادم.. دستم رو روی شکمم گذاشتم.. سردی سرامیک لرز به تنم انداخت.. آه خدا این جا اگه بمیرم هم کسی نمیفهمه.. نالیدم:

-لعنت به من

دستم که روی شکمم بود با مایع گرمی خیس شد.. مثل مار به خودم می پیچیدم

-آخ.. کاش این مرگ روحی، علنی میشد.. آخ مادر

گوشی توی جیبم لرزید و من پوزخند زدم.. صداهایی که نبود رو هم می شنیدم تا این که گوشم تیر بدی کشید و دیگه هیچی نفهمیدم...

با درد پلک های بسته م رو از هم باز کردم

-آخ

خونه روشن شده بود.. چشم چرخوندم.. تو آشپزخونه بودم.. پوزخند زدم که لب های خشکم پاره شد و طعم شوری خون رو با زبون زدن به لبم حس کردم.. زمزمه کردم..

-باز هم نمردم

به سختی بدن خشک شدم رو از شدت سرما و بی تحرکی تکون دادم و به پهلوئی چپ چرخیدم.. دست راستم رو روی شکمم گذاشتم و باتکیه به دست چپم سعی کردم بلندبشم هنوز ضعف و سرگیجه امونم رو گرفته بود.. فنجون خورد شده خار چشمم شد قهوه روی زمین خشک شده بود و دونه های روی سرامیک بی شباهت به افکار مغشوش مغزم نبود.. بی حال تراز قبل لبم به پوزخندی کش اومدم.. با کمک کابینت از جا بلند شدم.. سرم سنگین بود و به زور سرپا ایستاده بودم.. تا به اتاق رسیدم چندین بار سکندری خوردم.. وارد اتاق شدم تختم درست روبه روم بود با یه عسلی کنار پنجره سمت راست و یه کمد نزدیک در یه آینه به دیوار نصب بود.. به سختی کتم رو بیرون آوردم روی تخت انداختم.. کسی که تو آینه بود درست همون تاویاری بود که تو اعماق وجودم زندانیش کرده بودم.. صورتم بیش از حد لاغر شده بود پای چشمام به اندازه یه بند انگشت فرورفته بود لبم زخم بود و خون تا روی چونم پیش رفته بود.. به حال نزارم پوزخند عمیقی زدم.. پلیور زرشکیم رو از تنم کندم بادیدن

نگهبان آتش

زخم و پاره شدن بخیم چشمام به اندازه دوتوپ تنیس گشاد شد پووف کشیدم باز گوشیم توجییم
لرزید چشم از لخته های خون روی بانداژ زخم برداشتم در همون حال تلفنم رو از جییم بیرون آوردم
وبه گوشم چسبوندم صدای نگرانش توگوشم پیچید:

-الو تاویار خوبی؟

سرد گفتم:

-سلام زندم..

عصبی پوف کشید خوب می دونستم احتمالا الان با دست روی رونش ضرب گرفته بود.. باز به حرف
اومد:

-هیچ میدونی توجه حالیم؟

...-

حرصی صدام کرد:

-تاویار؟ مگه قرار نبود خبر بدی؟ من باید از همه چیز خبرداشته باشم می فهمی؟

مدام حرف میزد و من گوش می دادم

در همون حال به سمت کمد رفتم باید دوش میگرفتم..

-بهم میگی نیا خونم..

ابرو بالا انداختم:

-درسته هیچ وقت نیا..

صداش رنگ دلخوری گرفت

-پس چیکار کنم؟ وقتی تنها راه زنگ زدن و مثل دیشب جواب نمیدی من چیکار کنم؟ تا صبح پلک
روی هم نداشتم..

نگهبان آتش

هه من تا صبح بیهوش بودم و در حال مرگ..

-نگرانم نباش بذار چیزی که به خاطرش تا صبح بیدار بودی رو بهت بگم..

حرفی نفس کشید حولم رو برداشتم

-همه چی همون طوره که باید باشه.. بزودی بهم زنگ میزنه

حرف نمیزد چون میدونست هر حرفی منجر به سکوت می‌شد

-دیگه زنگ نزن و منتظر خبرم بمون

-تو حالت خوبه؟

به زخمم نگاه کردم

-عالیم

فکر کنم متوجه طعنه ی کلامم شد ولی بعد از مکث کوتاهش گفت:

-باشه منتظر خبرتم.. اما نمیتونم زنگ نزنم چون نگرانتم.. من فقط می‌خوام که دیگه اونجوری با

جونت سورپرایز نشیم..

اخم کردم.. نگران..؟ چه مسخره..

-میرم شرکت.. الانم قطع میکنم..

-باشه برای زخمت یه دکتر برو یکم به خودت برس

-خدا حافظ..

-اووف از دست تو تاویار باشه برو خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و وارد حمام شدم.. دوش آب گرم رو باز کردم..

بنداز به خاطر خون به زخمم چسبیده بود.. گوشه باند رو گرفتم.. درد داشتم و از سوزشش سرم رو به

عقب هل دادم و تو یه حرکت از زخمم جداش کردم و صدای آخم توفضای حموم اکو شد..

نگهبان آتش
-آخخ..

لعنتی نثار خودم کردم و باز به زخم زل زدم.. داشت خون میومدم.. می سوخت و ریزش آب هم طاقتم
رو میگرفت

وضعیتش خراب بود باید به دکتر سرمیزدم دوش زجرآوری گرفتم و بعد از پوشیدن حوله بیرون
اومدم.. هنوز سر گیجه داشتم.. موهای نمدارم رو بادست به بالا هدایت کردم گوشیم رو کنار تخت به
شارژر وصل کردم.. همونطوری با حوله روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.. مدام فکر اون زن
مارصفت به سرم فشار می آورد

نا خودآگاه به یاد اون حرف که روزی دلم رو سوزوند افتادم

"ماشالله.. پسرم درست مثل باباشه و سر سیاوش رو بوسید.. چندساله بود؟ شاید هشت سال.."

"هرکی اون رو ببینه میفهمه پسر منه پسر جمشید"

وطرز نگاه آخرش به من که الان علتش رو درک کردم.. پدرم حق داشت سیاوش بااون چشم های سبز
درست مثل پدر.. موهای خرمایی.. لبای کوچیکش درست کپی برابر با اصل پدرم بود و پوست
سفیدش مثل مادر..

اما من چی؟ چشم های سیاه که شبیه به هیچ کدوم از خاندان نبود..

پوست گندمی که این تنها شباهتم به پدرم بود ومن تنها به همین دل خوش بودم.. تلخ خندیدم..
زیرلب گفتم:

چه خوب که من بودم گزینه انتخابی.. چه خوب که تو جای من نیستی داداشم..

دلم باز برای دیدنش پر کشید.. افکار مزاحم رو با باز کردن چشمام از خودم دور کردم به ساعت روی
دیوار که روی عدد چهار جون داده بود نگاه کردم..

و در نهایت به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم نه صبح بود بلند شدم و از کمد یک دست کت شلوار
تماما مشکی بیرون آوردم مقابل آینه تک به تک پوشیدم .. دیگه نباید اتفاقات دیشب تکرار میشد
چه سختی ها که نکشیدم و قرار بود بکشم.. باید سرپا می موندم .. کیف و لپ تاپم رو برداشتم.. از
جیب کت دیشبم کلید خونه و سویچ رو برداشتم.. گوشی رو از برق کشیدم.. نگاه آخر رو به اتاق

نگهبان آتش

انداختم و خارج شدم سالن خالی بهم دهن کجی میکرد.. سرتکون دادم همین امروز این مشکل هم حل میشد.. باچشم گرفتن از آشپزخانه از خونه خارج شدم..

آسانسور توطبقه پنج بود خواستم با پله برم که در باز شد و من دختر جوونی که انگار عجله داشت دیدم باز اخم کردم

-آقا میشه اگه قراره سوار شید بیاید یا بزارید من برم عجله دارم

گره ابروم رو محکم تر کردم و وارد آسانسور شدم

کنارش با نهایت فاصله ایستادم.. مدام بادسته ی کیفش بازی میکرد دست آزادم رو داخل جیبم فرو کردم

-وایی دیرم شد اووف..

وبا کفش به کف زمین ضربه زد

بابی تفاوتی به بی قراریش موهام رو تو آینه مرتب کردم.. بالاخره به پارکینگ رسیدم.. خیلی زود خودش رو از آسانسور به بیرون پرت کرد.. منم پشت سرش راه افتادم حسین نگهبان با دیدنم از پشت میزش بلند شد

-سلام آقا صبح بخیر..

نگاهش کردم مردی چهل ساله عینکی.. صورتی بی مو و لب هایی که میخندید..

-سلام.. ممنون..

به سمت ماشینم رفتم و ریموت رو فشردم

وصداهش رو شنیدم

-روز خوبی داشته باشین

حرفی نزدم و تنها به تکون مختصر سرم اکتفا کردم.. در رو باز کردم و سوار شدم و از اونجا بیرون زدم.. باز برف اومده بود و هوا ابری.. مقصد اولم درمونگاه بود امروز اگر میشد بخیه هام رو می

نگهبان آتش

کشیدم.. از هوا بود یا هر علت دیگه، خیابون ها زیاد شلوغ نبود.. مقابل اولین درمونگاه ایستادم و بعد از نیم ساعت که زخمم رو پانسمان کردم و دارو گرفتم از اونجا بیرون زدم.. زخمم عفونت کرده بود و اجازه ی کشیدن بخیه ها رو ندادن..

پوف کشیدم و ماشین رو به سمت شرکت به راه انداختم.. تصمیم داشتم همونجا صبحونه بخورم.. طولی نکشید که به شرکت رسیدم.. ماشین رو پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم به طرف آسانسور رفتم.. وارد سالن شدم منشی که سمت چپ نشسته بود رو درحال صحبت با تلفن دیدم.. متوجه حضورم نشد با چند قدم درست روبروش جلوی میز قهوه ای ایستادم کیفم رو به دست راست دادم و با دست چپ تلفن رو قطع کردم

-نه عزیزم منم باهات میام.

اخم غلیظی بین ابرو هام کاشتم

-الو سپیده جون؟

هنوز دستم رو برنداشته بودم.. خواست باز شماره بگیره متوجه من شد بالاخره.. چنان تند از صندلی بلند شد که به دیوار برخورد کرد..

-ش ش شماییین؟

صورتش از ترس مثل گچ شده بود.. این دختر دیگه قابل تحمل نبود.. شال قرمزش رو جلو کشیدم.. فکم منقبض بود

-به چه حقی تلفن شرکت رو مشغول نگه میداری؟

لبش میلرزید..

....-

گردن کج کردم..

-جوابی نشنیدم..

نگهبان آتش

-ب بیخشید من م من

باکف دست چپ ضربه ای به میز کوبیدم که توجاش پرید و هین کشید..

-پس گفתי ببخشم؟

شرمنده سر پایین انداخت.. باز و بسته شدن در اتاقی رو با فاصله ی کمی شنیدم:

-به به جناب مهندس..

این صدای صابری بود که بهمون نزدیک شد..

بدون اینکه چشم از پاکمهر بردارم به نشانه ی سکوت دست بالا آوردم و صابری متعجب گفت:

-چیزی شده؟

ومن نگاه ملتمسانه ی پاکمهر رو به صابری دیدم

-این بار دیگه نمیگذرم خانوم..

دست به التماس برداشت و من چشمم به پرونده ی باز مقابلش افتاد.. پرونده ای که بیش از دو هفته پیش قرار بود تحویل بده.. بلندش کردم و با دیدن نیمه کاره بودنش لبم کج شد و چشم بالا کشیدم:

-شمارو به خدا خواهش میکنم

صابری دست روشونم گذاشت جز اخم هیچ حالتی از ظاهرم دیده نمیشد..

-ای بابا خوب بگین چی شده؟

دستی به کتم کشیدم با خونسردی گفتم:

-هیچی دارم مشکلاتی که حل نشدن رو از ریشه حل میکنم..

و نگاه آخر رو به منشی دوختم که آماده بود حرف آخرمو بشنوه تا کاسه چشمش خالی شه.. پرونده رو بستم و تقریباً روی میز آشفته ش پرت کردم.. درحالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

نگهبان آتش

-خانم رو تا حسابداری راهنمایی کن و بیا اتاقم

در رو که باز کردم صدای گریش بلند شد.. بی توجه در رو بستم چشمم به تابلوی پشت میز کارم افتاد تصویر یه کوه بلند جوان با قله ی بلند و نوک تیز و پر برف.. حس خوبی که اون تابلو رو بی نظیرتر میکرد سیاه و سفید بودنش بود.. هنوز صداشون رو می شنیدم پوف کشیدم و از در فاصله گرفتم کت و کیفم رو روی اولین مبل زغالی نزدیک میز کارم گذاشتم.. گرمم بود.. دو دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم.. نزدیک پنجره که سمت راست قرار داشت رفتم و بازش کردم.. باد می وزید اما ابدای من این هواسرد نبود به آتیش درونم پوزخند زدم.. دستی به دور لبم کشیدم که متوجه زخم کف دستم شدم درست روی خط عمر.. هه جای ته سیگار اون روز ملاقات کذایی..

پوووف کشیدم که تقه ای به در وارد شد.. نفسی گرفتم

-بیا.

و در باز شد:

-میتونم پیام داخل؟

صابری بود به سمتش چرخیدم. با اون کت شلوار نوک مدادی ظاهر آراسته ای داشت

-البته بشینید..

وبه مبل تک نفره اشاره کردم و خودم میز رو دور زدم و روی صندلی نشستم.. جلو اومد دو طرف کتتش رو به عقب هل داد و نشست پای راستش رو روی پای چپش انداخت.. دستم رو توی هم قلاب کردم و روی میز شیشه ای گذاشتم

-خب؟

عینکش رو جابجا کرد.. برای زدن حرفش دودل بود خوب میدونستم بی ربط به اخراج منشی نبود

-خب راستش من..

منتظر نگاهش کردم

-به من هیچ ارتباطی نداره اما

نگهبان آتش
چشم ریز کردم..

-اون دختر.. خانم پاکمهر رو میگم

به پشتی صندلی تکیه زدم واز کشو پاکت سیگاری بیرون آوردم

متوجه تمام اعمال و رفتارش بودم اون سیگار رو دوست نداشت و این اصلا اهمیتی برام نداشت.
یکی بین لبام گذاشتم

-میدونید اون خیلی به این کار نیاز داره

بافندک طلاييم روشنش کردم و پک عمیقی زدم در حالی که دودش رو بیرون می فرستادم با آرامش
گفتم:

-حق باشماست..

لباش خندید

-این موضوع به شما ارتباطی نداره

به وضوح جا خورد اما خودش رو نباخت تنها به سینه صاف کردن اکتفا کرد..

-گرچه که من نیازی به توضیح نمی بینم اما دونستنش خالی از لطف نیست.. تلفن شرکت رو اشغال
می کنه برای صحبت های غیر ضرور و سهل انگاری در وظایفش.. اخراج یا استخدام افراد به عهده ی
منه و من دلایل قانع کننده ای دارم.. ضمنا رفتار ایشون خلاف نیازمندیشون هست.. تمام این
برخوردها از ایشون یعنی به این کار نیاز ندارن.. آدم نیازمند و مشتاق به کار هم فراوون..

باز داشتم کلافه میشدم اما در نهایت خونسردی جمله م رو تموم کردم:

-این قابل بخشش نیست باید منو شناخته باشین و بدونین که سود و ضرر شرکت برای من از
هرچیزی با اهمیت تره....

-بله ولی..

-کافیه..

نگهبان آتش
بالحن تندی ادامه دادم:

-گفتم بیای واسه کار نه دفاع.. خوب متوجه هستی چه اندازه وقت تلف کردی؟ از شما بااون جایگاهت در شرکت بعیده بخاطر منشی با من بحث کنی

-بله شرمندم شما بهتر صلاح کارو می دونید من فقط خواستم کمکی کرده باشم

نگاه متحکم رو که دید حرفی نزد

-بفرمایید این هم سری متقاضیان جدید..

و پوشه آبی رنگی مقابلم روی میز گذاشت پک دیگه ای به سیگارم زدم و پوشه رو باز کردم

-راستی آقای سعدآبادی که اون روز باهاشون جلسه داشتین..

برگه هارو زیر و رو میکردم.. مکثش کمی طولانی شد و خودش رو جمع و جور کرد.. خود نویسم رو روی برگه ها گذاشتم و فیلتر خالی رو توی زیر سیگاری گذاشتم

-بگو چی شده؟

-خودش قراره یه ساختمون بسازه

-نگفت چه ساختمونی؟

گوشه لبش رو با شصت خاروند

-انگار یه ساختمون مسکونی

سر تکون دادم

-بهش بگم قبول کردین؟

چشم بالا کشیدم

-من چنین حرفی زدم؟

-بله ببخشید..

نگهبان آتش

-بگو نه من پروژه های بزرگ اداری و تجاری کارمی کنم

خواست حرف بزنه که گفتم:

-میتونی بری.. مطمئن شو اون منشی کارای رفتنش رو انجام بده و خیلی سریع یه آگهی اضطراری بزن..

نامطمئن از جاش بلند شد:

چشم

وبه طرف در رفت..

-اما کاش به پیشنهادشون فکر میکردین

-من هرگز به پیشنهاد کسی که هنوز نمیدونه به کی باید چه پیشنهادی بده فکر نمیکنم.. دیگه برو..

حرفی نزد و از اتاق خارج شد.. پوف کشیدم.. تلفن رو برداشتم و آبدارخونه رو گرفتم:

-جونم آقا..

-یونس بیا اتاقم

-چشم رو سرم

تلفن رو روی دستگاہ گذاشتم دستم رو پشت سرم قلاب کردم و سرم رو بهش تکیه دادم.. چشم

بستم.. سرم و معدم درد داشت..

طولی نکشید که در با تقه ای باز شد..

-سلام آقا..

نفسم رو شل بیرون فرستادم.. تکیم رو از دستم گرفتم نگاه پر سوالش رو به خودم دیدم و سر تکون

دادم:

-جیزی شده یونس؟

نگهبان آتش
دستپاچه گفت:

-نه نه فقط، فقط...

یه قدم به داخل برداشت

-شمارو اینقدر خسته دیدم نگران شدم

پوف کشیدم:

-گفتین کارم دارین

-آره..

ویک کاغذ به طرفش گرفتم

-بیا این لیست خوراکیه همه رو بگیر و فاکتورش رو برام بیا

خیره به دست دراز شدم بود..

-یونس؟

-ب بله چشم

و برگه رو از دستم گرفت و به طرف در پاتند کرد

-صبر کن..

ایستاد و روی پاشنه پا چرخید

-خیلی زود از هرچی تو یخچال داری واسم یه چیزی درست کن

-چشم..

گوشیم رو از روی میز برداشتم با همون سر فروافتاده گفتم:

-برو..

نگهبان آتش
چشم آقا..

و رفت.. دستی به موهام کشیدم و روی شماره سیاوش مکت کردم..
صدایی تو سرم پیچید که نه تاویار این کارو نکن.. موهام رو با حرص کشیدم..
زمزمه کردم:

-من رفتم تا اونا عذاب نکشن

گوشی رو روی میز انداختم.. سبک گلوم با درد بالا و پایین شد.. دلم تنگ بود.. سیگار دیگه ای
روشن کردم و از روی صندلی بلند شدم.. مقابل پنجره ایستادم.. کف دستم رو به شیشه چسبوندم از
سرم، دستام، دلم آتیش زبانه میکشید..

پک عمیقی زدم و دودش رو بلعیدم که به سرفه افتادم بی اراده دستم رو شکمم نشست و روش خم
شدم:

-آخ..

تقه ای به در وارد شد و من خودم رو جمع و جور کردم

-بفرمایید اینم نهار..

ابرو بالا انداختم..

-آقا ساعت دو ظهره واسه همین...

تند گفتم:

-باشه بذارش رو میز..

چشم..

زیر چشمی حواسم بهش بود آهسته کار میکرد..

-یونس؟

نگهبان آتش

-بله

-زود برو..

یونس که رفت.. باصدای ویبره گوشیم به طرفش رفتم

به شمارش نگاه کردم و باخم جواب دادم:

-بهت نگفتم زنگ نزن؟

-سلام خوبی؟

خونسرد بود:

-من عالیم..

نفسی تازه کرد صداهای اطرافش آزارم میداد.. با فک منقبض گفتم:

-این آخرین باری باشه که اونجا هستی به من زنگ میزنی..

-باشه..

حالش خوب نبود انگار.. روی مبل نشستم.. سینی رو جلو کشیدم..

-چی شده..

-هیچی

دروغ گفت اما برای دونستن اصرار نکردم.. ناهار جوجه کباب بود.. هه..

-پس چرا زنگ زدی؟

-خواستم بگم سیم کارتی که خواستی حاضره

لقمه دهنم رو فرو دادم

-نمیشد تو پیام بگی؟

نگهبان آتش

-نه چون با پیام نمیتونستم صدات روبش نوم

لیوان نوشابه رو روی میز گذاشتم..

-خوب گوش کن من کسی رو که نگرانم بشه نیاز ندارم.. اینم یادت باشه که من نه، تو به من نیاز داری... الانم من شرکتم..

این یعنی تایم مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکرده بود.. تمام مدت حرفی نزد

-با زنگ زدنت تمرکز رو بهم میزنی.. خوب میدونی اگه بهم بریزم چی میشه.. پس مواظب رفتارت باش

و منتظر نشدم تلفن رو قطع کردم.. من به تنهایی نیاز داشتم.. بعد از خوردن ناهارم از کیفم یه قرص چرک خشک کن بیرون آوردم و بی آب خوردم.. به ساعت نگاه کردم.. بیست دقیقه به چهار بود.. بلند شدم.. کتم رو پوشیدم پوشه متقاضیان رو داخل کیف گذاشتم وبا برداشتن موبایل از اتاق خارج شدم .. به محض خارج شدنم.. فتحی مسئول حسابداری به طرفم اومد

-سلام جناب کامیاب عزیز..

دست دراز کرد.. با کمی مکث دستش رو به سردی گرفتم..

اما دستای همیشه داغمانع فهمیدن بقیه میشد هیچکس منو نمی فهمید

-سلام

لبخند زد این مرد چه دل شادی داشت.. بدون ذره ای آثار غم.. پوزخند درونی زدم که نابود شدم

-این منشی اومد پیشم..

کلافه از بحث بیهوده باختم گفتم:

-من گفتم.. دیگه به همکاریش نیازی نبود..

سرتکون داد..

-چی بگم؟ خیلی گریه میکرد میگفت مادرش مریضه و..

نگهبان آتش
رو گرفتم همون دردای همیشگی..

-باید وقت سرپیچی از قوانین، به مادرش فکرمیکرد.. من باید برم.. خدانگهدار..

-باشه بفرمایید.. منم مزاحم شدم.. برید جناب مهندس

بی توجه به صندلی خالی منشی به راه پله رسیدم.. هنوز وسایلیش رو جمع کرده بود.. احتمالا تا تموم کردن کارهای عقب افتاده ش همچنان مهمون شرکت بود.. باز یاد حماقت اون روزم افتادم.. بی اراده دستم مشت شد.. آه کشیدم

نباید باز تکرار میشد.. وارد آسانسور شدم.. خیلی زود سوار ماشین شدم و حرکت کردم..

ساعت ها در خیابون پرسه زدم حال دلم خوب نبود.. چیزی توی گلو مانع نفس کشیدنم میشد

من مدام آب نداشته دهنم رو قورت میدادم و دم های عمیق می کشیدم.. وقتی به خودم اومدم از جایی که بودم یکه خوردم.. ماشین رو پارک کردم و زمزمه کردم

-من اینجا چی چیکار میکنم؟

گیج و منگ به اطرافم نگاه میکردم..

ضربان قلبم.. آه خدا قلبم نمی تپید.. من تو مسیری قرار داشتم که به جایی می رسید که همونجا مرده بودم.. نالیدم

-امکان نداره..

ده سال بود حتی از صد کیلومتری این اتوبان حتی رد نشده بودم.. دستم میلرزید.. پاهام میلرزید دلم .. پلکم میلرزید داشتم کنترل رو از دست میدادم

-آروم باش..

نفسای کشدار می کشیدم مدام دیدم تار میشد.. دست های لرزون و عصبیم رو روی صورتم کشیدم

خیس شد از عرق هایی که از ترس بود یانه.. نمیدونم.. من مقصر بودم.. من کردم.. من داشتم کم می آوردم.. تند تند سر تکون دادم

نگهبان آتش

-من تاویارم

بلند داد زدم:

-تاویار

و به فرمون مشت کوبیدم

از اولین بریدگی دور زدم و با آخرین توان پدال گاز رو فشردم.. به خونه که رسیدم ساعت هشت شب بود.. سعی میکردم آرام باشم و مثل همیشه موفق بودم خواستم سوار آسانسور بشم که نگهبان صدام کرد

-آقای کامیاب

ایستادم

-چند نفر اومدن

سر چرخوندم

-میدونم..

نزدیک شد

-آره خودشون هم گفتن دارن وسایل میارن

-میدونم..

سردی کلامم باعث تعجبش شد اما خیلی آمرانه لب زد:

-فقط خواستم بگم هنوز نرفتن..

بی حرف وارد آسانسور شدم.. مدام عرق می ریختم و لبام از بی آبی ترک خورده بود.. در باز شد و متوجه باز بودن در خونه شدم.. وارد شدم.. صدای دو مرد به گوشم خورد

-ای بابا هنوز کلی مونده

نگهبان آتش
اون یکی گفت:

-کارها به جهنم د آخه این خونه نباید چراغ داشته باشه؟ اوووف بابا آدم کور میشه
هنوز من رو ندیده بودن..

-ول کن بیا تمومش کنیم بریم دارم می میرم از گشنگی ..

و صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به هوا بلند شد.. جلو رفتم نزدیک اتاق خواب بودم که یکی
بلند گفت:

-هی؟ تو دیگه کی هستی؟

بدون اینکه تغییری تو حالت ایجاد کنم گفتم:

-همون که تو خونش هستین و میشنوه پست سرش حرف میزنین
هول شده باهم گفتند:

-آها شما صاحبخونه هستین؟ ببخشید م م ما ما شرمنده ایم.. به خدا منظوری نداشتیم

پوزخند زدم چرا فکر کردن واسم مهمه؟

-مهم نیست من باز میرم شما راحت باشین

و وارد اتاق شدم از کمد گرم کن و شلوار مشکی با خطوط سورمه ای... بیرون آوردم و با کت شلوارم
عوضش کردم.. باید یکم می دوییدم.. باید این حس رو از خودم دور می کردم..

هنوز صدای بحثشون از سالن میومد.. از اتاق خارج شدم.. کیفم رو هم برداشتم من تمام اطلاعاتم
توی لپ تاپم بود که خودم با یه سیستم هکش کرده بودم.. باز تا من رو دیدن ساکت شدن.. به
طرف در خروجی رفتم که یکیشون گفت:

-آقا من خیلی شرمندم

باخودم گفتم یعنی از منم بیشتر؟ خانوادم رو شرمنده کرده بودم..

نگهبان آتش

-مهم نیست.. تا دو ساعت دیگه بر میگردم.. تمومش کنید

-چ چشم

صبر نکردم و رفتم.. سوار ماشین که شدم هندزفری رو به گوشم زدم و شماره سینا مسؤل پیست دو رو گرفتم:

بعد از پنج بوق صدای شادش تو گوشی پیچید..

-نه بابا!؟ خودتی واقعا..

از اولین میدون به راست پیچیدم..

-باور کن

خندید

-خیلی دل تنگت شدم پسر

سرو صداهای اطرافش کم شد و صدای بستن در به گوشم خورد..

-ممنونم لطف داری..

-این چه حرفیه بامرام

-راستش واست یه زحمت دارم

بی مکت گفت:

-جون بخواه؟

تغییری تو چهرم ندادم

-میخوام یکم بدوم

بازم خندید.. تو همون حال گفت:

نگهبان آتش

-ای جان.. بابا حالا فکر کردم چی می خوامی.. باشه.. حلش میکنم

-ممنون

-قابل نداره داداش..

کاش این لفظ رو از جونم میشنیدم

-پس من میرم.. نزدیکم

-باشه.. برو کاریت نباشه تا برسی پرژکتورها رو روشن میکنم

-اوکی پس تا بعد

-خدافظ مهندس

و با خنده قطع کرد.. از آینه کل خیابون رو زیر نظر داشتم.. پوزخندم عمق گرفت.. طولی نکشید که نور زمین چمن رو دیدم.. ماشین رو گوشه ای پارک کردم.. زیپ گرم گنم رو تا زیر گلوم کشیدم.. از پله های بین سکوهای تماشاگرها پایین رفتم حصار آهنی رو رد کردم و از در آبی رنگی وارد زمین شدم.. بی معطلی از اولین پرچم شروع کردم به دویدن.. مدام درگیری های ذهنی مثل موریانه مغزم رو میخوردن..

یعنی دارن چیکار میکنن؟ من باهاشون چیکارکردم؟ می دویدم و متوجه هیچ چیز نمیشدم

نه خستگی.. نه سرما.. من باید تمومش کنم کس دیگه ای شروع کرد اما من تمومش میکنم.. واسه همیشه.. خیلی چیزا.. خیلی هارو از دست دادم.. که نباید..

تقاضش رو پس میده.. تک به تک.. تمام بی کسی هام، دردام، این پس زده شدن ها این پس میگیرم هرچی مال من هست رو.. بالا خره متوقف شدم..

قلبم تند می کوبید عرق از سر وروم جاری بود.. سخت و کششدار نفس میکشیدم تنم کوره آتیش بود

-اوه مای گاد.. آفرین..

نگهبان آتش

باشنیدن صدایی که درست پشت سرم بود برای لحظه ای نفسم رفت و با تاخیر برگشت.. لیلی بود..
پوزخند زدم که با چندقدم خودش رو به مقابلم رسوند.. هنوز نفس نفس میزدم که با اون چشمای
سبزش کل وجودم رو از نظر گذروند.. نه تعجب کردم نه حتی عکس العمل نشون دادم.. سرد..

اندامش رو که با پالتوی پوست مار پوشونده بود از نظر گذروندم.. دیدن کلاه شالگردن سبزش باعث
پوزخندم شد

-کاش تو این هوا، تا اینجا نمی اومدین

و پشت کردم که با نریمان چشم توچشم شدم بافاصله ازما کنار نیمکت های ذخیره ایستاده بود..
باخشم نگاه میکرد اما من... هیچی..

یه قدم به جلو برداشتم که مچ دستم رو گرفت.. ابرو هام تا جای ممکن بالا پرید و به سمتش
چرخیدم.. لب های به رنگ خونش رو از هم فاصله داد:

-تو یا خیلی گستاخی یا..

قبل هر چیز دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم:

-هیچ کدوم.. حتما شما معنای گستاخی خوب براتون تعریف نشده..

سعی داشتم با حرفام اون رو به چالش بکشونم به همین خاطر ادامه دادم:

-اتفاقی افتاده که شما رو تا اینجا آورده؟

-میدونم باهم کاری نداریم اگه می بینی تا اینجا اومدم حتما مسئله ی مهمی بوده..

سر تکون دادم و خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و نپرسیدم که چطوری من رو تو این مکان پیدا
کرده..

-البته که مهم بوده.. پس بگید.. می شنوم..

-من ازت میخوام به خونم بیای..

نگهبان آتش

شوک زده به حرکت لب هاش خیره شدم.. این عالی بود همون فرصتی که دنبالش بودم من منتظر تماس بودم اما اون گرگ پیر با اومدنش ناپرهیزی کرده بود

-چیشد؟ قبوله؟

خودم رو ریلکس نشون دادم و باز نگاهش کردم تو اون چشما چی داشت؟ اصلا چیزی بود؟ اگه بود پس چرا سیگنال های من دریافتشون نمیکرد.. من جز پستی و نجاست چیزی نمی دیدم..

-یه دلیل بیار که قانعم کنه تا این دعوت رو که به خاطرش تا اینجا اومدین رو بپذیرم

با این حرفم نزدیکم شد درحالی که با لوندی دست های هرزش رو به طرفم میاورد گفت:

-ازت خوشم میاد..

پوزخندی به روش زدم و خودم رو عقب کشیدم.. این بار اخم کرد..

-خوب گوش کن..

بالحن تمسخرآمیزی گفتم:

-گوش میدم

حرصی تر از این برخوردارم جلو اومد و گوشه گرمکنم رو گرفت.. تکون نخوردم نباید ضعف نشون میدادم.. من با زره آهنی به این جنگ اومده بودم..

-تو دعوت منو قبول می کنی..

-چون؟

بیشتر نزدیکم شد..

-چون من میخوام..

بدون این که بهش دست بزنم با کمر بند پالتوش از خودم جداش کردم

-پس واسه همین منو تعقیب میکنی؟

نگهبان آتش
چشماش گرد شد

-این رو گفتم که فکر نکنید باحقوق طرف شدی ضمنا اصلا کوچیک ترین بی احترامی به خودم قبول نمی کنم..

صدای پای نریمان رو که روی تارتان کشیده میشد شنیدم..

-مشکلی هست خانم؟

سکوت کرد و من ادامه دادم:

-برام مهم نیست کی هستین.. اما هیچ وقت برای من تعیین تکلیف نکنین..

نریمان که کنارمون ایستاد ازشون فاصله گرفتم

-پس منتظرت باشم؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم.. زخم شکمم باز درد داشت نمیدونستم چه قدر دویدم اما از خستگی روپا بند نبودم به ماشینم که رسیدم، لندکروز نریمان رو درست پشت ماشینم دیدم.. فکم رو به هم فشردم و زمزمه کردم:

-حتما میام منتظرم باش..

ریموت رو فشردم و بی معطلی سوار شدم و ماشین از جا کنده شد...

مقابل آینه ایستادم هنوز حوله تنم بود.. برای هزارو یکمین بار پیامش رو خوندم

"قول میدم ناراحتیت رو جبران کنم.. تو فقط بیا"

جبران.. فکر میکرد من مثل تمام نامردایی ام که بخاطر یه لذت تمام زندگی، شرف و آینده ی خودشون و خانوادشون رو همون جا روی تخت معامله میکردن.. گوشی رو روی عسلی انداختم و از کمد کت شلواری که مخصوص همین دعوت ویژه گرفتم رو بیرون آوردم.. حوله رو از تنم کندم روی تخت انداختم.. باز نگاهم به زخمم افتاد.. داشت زیادی کش پیدا می کرد.. تو یه تصمیم آبی با یک قیچی کوچیک به جون بخیه هام افتادم... دیگه تحمل این رو نداشتم.. باکشیدن اولین نخ آخم به هوا بلند شد

خون میومد.. اما توجهی نکردم و یکی یکی کندم.. لمبو بین دندون گرفتم و اون قدر فشردم که طعم شوری خون رو حس کردم..

-آخ

از اتاق خارج شدم.. با همون لباس زیر برای یک لحظه از خودم شرم کردم.. من هیچ زمان این کار رو نمی کردم حتی با سیاوش بابت این کار برخورد بدی می کردم..

بی معطلی وارد اتاق شدم و حولم رو پوشیدم

مدام از شکمم خون میومد و روی سرامیک ها می چکید

چرا با از دست رفتن این حجم از خون نمی مردم؟

از کنار مبل های قهوه ای بی تفاوت رد شدم و وارد آشپزخونه شدم.. از کابینت جعبه کمک های اولیه رو برداشتم.. اووقف..

داشت سردم میشد.. روی صندلی پایه بلندی کنار اوپن نشستم.. پنبه و بتادین رو بیرون آوردم.. چقدر شبیه به بدبخت ها شده بودم.. داشتم خودم عین بی کس و کارها رو زخم مرهم میداشتم.. هه.. مگه نبودم.. مگه نبودم..؟ وقتی ضدعفونیش کردم، با یه بانداژ بستمش و از زمین بلند شدم روی زمین پراز رد خون بود.. از کنارش رد شدم.. خیلی زود مقابل آینه پیراهن آبی نفتی رنگی را که تازه خریده بودم برداشتم و پوشیدم.. کت و شلوار مشکی رنگم روی تخت بهم دهن کجی می کرد.. با همون پوزخند جگرسوز پوشیدم.. جلیقه ی براق مشکی که به کفش های ورنی و نوک تیزم می خورد.. نیم نگاهی به خودم انداختم.. من با مشکی اخت زیادی داشتم که دلم نمی خواست با هیچ

نگهبان آتش

چیزی عوضش کنم.. با دست موهای نامرتبم رو به عقب هول دادم و سعی کردم بدون ژل و کتیرا حالتش بدم که موفق بودم.. دکمه ی بالای پیراهن رو باز نگه داشتم تا کمی از تنگی لباس جلوگیری کنم.. این تنگی رو خودم از عمد انتخاب کرده بودم.. علتش رو خودم هم نمی دونستم ولی حالا با وجود زخمی که روی شکمم تازه شده بود چندان نظر بدی هم نبود.. حداقل از افتادن بانداژ جلوگیری می کرد.. به خودم پوزخند زدم.. گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.. به ساعت نگاه کردم.. چهل و پنج دقیقه زمان داشتم.. سویچ رو از جاکلیدی برداشتم و در خونه رو بستم با آسانسور به طرف پارکینگ رفتم در که باز شد با عجله دختری وارد آسانسور شد و حتی من منتظر نشدم ببینم کی بود تند خودم رو به ماشینم رسوندم از آینه حسین رو دیدم سرتکون دادم به معنای سلام و حرکت کردم اونم دست بلند کرد.. عطر رو از داشبورد بیرون آوردم و روی خودم خالی کردم.. یک تلخی خارق العاده.. همون چیزی که برای امشب نیاز داشتم.. رایحه ی عطر به کالبد کشیدم و پوزخند زدم.. با آرامش رانندگی میکردم

استرس داشتم؟ هرگز.. من سال ها تلاش نکردم برای شناختن این گرگ پیر که امروز و تو این لحظه که تا این حد به هدفم نزدیک شدم بترسم.. من اونقدر می شناختمش که تو باور هیچ کس حتی خودش می گنجید..

وارد کوچه اصلی شدم.. عمارت فقط ده قدم با من فاصله داشت اما من نگاهم به جایی بود که نه سال اونجا ذره ذره بزرگ شدم.. نر بودن رو پشت همین درخت.. پشت درهای بسته دیدم.. من با دیدن بزرگ شدم.. اونقدر زود که نفهمیدم کی وقت مرگم رسید.. جلوی در بزرگ عمارت ماشین رو خاموش کردم.. درست همون جایی که اون شب باید میومد اما نیومد.. از ماشین پیاده شدم دوبله کتم رو بهم رسوندم.. دو نگهبان دم در ایستاده بودن به محض دیدنم یکی از اونا که کت شلوار تماما مشکی پوشیده بود و ظاهر خشنی داشت به طرفم اومد..

-خوش اومدین

با اخم گفتم:

-رئیس هست؟

-بله

و بادست به عمارت اشاره کرد

پوزخند زدم.. منتظر من بود.. از مرگ خودش خبر نداشت.. با اطمینان قدم برمیداشتم.. اون یکی پسر با اشاره مرد کناریم برای احترام.. سرخم کرد و در عمارت روباز کرد. پا که به حیاط سنگ فرش شده گذاشتم انگار تو زمان سفر کردم دیگه متوجه هیچ چیز نبودم.. درخت ها همون ها بودن چشم چرخوندم.. حتی استخر تمام چراغ های پایه بلند اطرافش باغچه گلای مادرم و ساختمون عمارت..

نفهمیدم کی از پله ها بالا رفتم وقتی به خودم اومدم درست پشت در بودم.. در توسط کسی باز شد و من بادیدن هلال ماه روبه روم قلبم تیر بدی کشید که چهره در هم کشیدم.. سرم پراز صداهای زجرآور شد

"سیاوش بیبااا اگه میتونی از من جلوبزن ..

آه خدایا.. می دیدمش به وضوح

-شک نکن تو باختی این کار منه.

و اون جیغ زد..

-نمیذارم

ومنو صدا کرد

-داداش؟ سیاوش اذیتم میکنه

درست بالای پله ها بودم

ترسیدم از افتادنش.. یه قدم جلو رفتم

-ااااا... بسه.. هربار میدونی میبازی.. میری پیش اون"

خواستم حرفی بزنم.. بگم سیاوش نکن بذار اون برنده بشه نذار گریه کنه.. اما با صدای زنی، مثل مرده ای که با شوک به زندگی برگشته به دنیا برگشتم..

-خوش اومدین

نامحسوس نفسم رو شل بیرون فرستادم.. خدمتکار بود.. لبخند زد

-بفرمایید هوا سرده

من عرق کرده بودم.. همه ی وجودم می لرزید.. کف دستم از فشار ناخن های کوتاهم کرخت شده بود.. پاهام رو روی زمین فشار می دادم.. انگار دفعه ی پیش که تو این خونه حضور داشتی هیچی ندیده بودم.. واقعا اومده بودم یا یه توهم بود؟ درد زخمم واقعیت رو بهم حالی کرد..

"تاویار این دوتا وروجک رو کنترل کن.."

"تو جلوشون رو بگیر تا منو دیوونه نکردن"

مدام صدای مادرم تو سرم تکرار میشد و من حالم خیلی خراب بود.. اما خوب می دونستم از چهرم هیچی مشخص نیست.. این خصوصیت من بود.. همیشه آزارم می داد اما سال ها بود که به داشتنش راضی بودم.. من چاره ای جز راضی بودن نداشتم.. قلبم تند و نامنظم می تپید و خودمو لعنت کردم که چرا اومدم؟ چرا این راه رو انتخاب کردم.. ولی من چاره ای نداشتم.. من این راه رو انتخاب کردم یا اون منو؟ پوزخند زدم..

یک قدم به جلو برداشتم که چشمم به یه مجسمه که خیره به من بود افتاد به حرف که اومد تازه فهمیدم اون آدم بود..

-ت تو؟

این صدا.. این چهره.. همون دختر.. رو گرفتم.. و خدمتکار گفتم:

-بفرمایید سالن پذیرایی اون سمت

و به سمت چپ اشاره کرد بازم پوزخند زدم..

من اینجا رو میشناختم.. اونقدر که چشم بسته نقشش رو بکشم..

-چیزی میل ندارین؟

-نه

نگهبان آتش

و از کنار اون دختر رد شدم که صدای لرزانش رو شنیدم:

-واقعا خ خودتی؟

ایستادم.. با خودم فکر کردم اون چرا اینجاست؟ اما قبل هرعکس العملی لیلی به جمع ما پیوست..
اون ساکت شد

-پس بالاخره اومدی؟

هه انگار نه انگار تمام وقت من رو زیر نظر داشت.. روی پاشنه پا چرخیدم.. درست توفاصله چند
قدمی از ما ایستاده بود.. شکل هندسی مثلث رو تشکیل داده بودیم

خیره نگاهش کردم لباس دکولته قرمز که متناسب بدن بی نقصش بود از زانوبه پایین کمی تنگ
میشد ومدل پر مانند روی هم سوار شده بودن و یک صندل قرمز.. یه قدم به سمت برداشت و من
متوجه چاکی که درست از رونش شروع میشد شدم و پاهای سفید و خوش تراشش که عجیب برق
میزد

چشم بالا کشیدم.. با لبخند مضمئز کننده ای نگاهش به من بود.. عجیب بود تااین حد دقیق می
دیدم

موهای زیتونیش رو با فرهای باز روی شونه های برهنش ریخته بود.. نگاه سبزش.. بازهم همون نگاه
.. هیچ حسی نداشتم بی اندازه به خودش رسیده بود به اون دختر نگاه کردم اون هم خیره به لیلی
بود.. یعنی جلوی دخترش شرم نمیکرد؟ هه نه.. چون اون هم از همین گرگ پیره.. بی تفاوت گفتم:

-نمیدونستم از مهموناتون سرپا پذیرایی میکنید..

و به لیلی که داشت به طرفم میومد نگاه کردم:

-عه.. این چه حرفیه.. تو..

نگاه جدید رو که دید با خنده گفت:

-ای بابا تو چه حساسی.. بذار باهم راحت باشیم

نگهبان آتش

لبام رو برای هر گونه حرف نابه جایی روی هم فشردم تحمل این زن از سختی گذشته بود کنارم که قرار گرفت باز بوی عطرش حالت تهوع بهم داد دست های کثیفش رو دور بازوم حلقه کرد ومن بالاجبار سکوت کردم..

-بامن بیا.. اووف از دست این خدمت کار های احمق

نگاهم به گلدون گل های رز هلندی بود..

-صدبار گفتم بامهمون های ویژه ی من باید چطور رفتار کنن..

از دوپله ای که از دوطرف باپرده های سلطنتی تزیین شده بود بالا رفتیم

چطور هیچ چیز عوض نشده بود؟ مبل های چرم اصل که به سلیقه مادرم خریداری و حتی چیده شده بودن، دست نخورده بودند.. قلبم به کوبش افتاد و من ترسیدم از این صدای کر کننده که منو رسوا کننو

-بیا اینجا بشین

سر چرخوندم به یک مبل اشاره کرد بی معطلی نشستم خودش هم روی نزدیک ترین جا نشست و روبه اون دختر که هنوز ایستاده بود گفت:

-چرا ایستادی؟

انگار به خودش اومد هول شده گفت:

-چ چی؟

ولیلی بلند خندید..

-باتوهم بیا پیش ما.. از وقتی ایشون اومدن همش خیره هستی

وبه من نگاه کرد در همون حال ادامه داد:

-اگه دوست داری بیا بشین..

زیر لب چشمی گفت و روبروی من نشست

نگهبان آتش

من باوجود آشوب درون شک نداشتم ظاهر خونسردی داشتم.. نگاه از بی قراری اون دختر گرفتم و گفتم:

-خب ازم خواستی پیام منم الان اینجا هستم

بی شرمانه دستاش رو روی دست هام گذاشت.. دستم رو پس کشیدم.. ناراحت شد اما باز خودش رو نباخت.. بی شک تاحالا پس زده نشده بود نگاهش رو بین ما چرخوند و رو به صدف گفت:

-چرا هنگام ورود اینقدر شوک بودی عزیزم؟

سربالا کرد و به من نگاه انداخت و به پشتی مبل تکیه داد و با همون حالت خاص نگاه، پارو پا انداخت:

-من فکر کردم شاید هم رو میشناسین؟

داشت یه دستی میزد.. اون شک کرده بود؟

ترس نگاه اون به این شک دامن زد.. شتاب زده گفت:

-چی؟

لیلی خندید و با حالت تمسخر گفت:

-اما توکه تازه به ایران اومدی

نگاهش کردم همون چیزی توچشمش بود که اون روز توی اون خونه و حتی بدو ورودم به اینجا دیده بودم و حالا داشتم درک میکردم.. اون داشت منو امتحان میکرد..

اگه تا این حد نمی شناختمش قطعاً اینجا آخر راه بود.. شروع نشده به پایان می رسید.. خیلی ریلکس گفتم:

-من قبلاً اینجا اومدم اینو وقتی باز پا به این خونه گذاشتم فهمیدم..

اون باترس و لیلی با کنجکاوی و تعجب نگاهم کرد..

نگهبان آتش

-یکم عجیبه اما چند وقت پیش تو نزدیکی اینجا، یه اتفاق ناخوشایند واسم افتاد و ایشون کمکم کردن.. بهتون گفته بودن؟

دست به سینه شد.. خونسرد ادامه دادم:

-فکر نمی کردم بازم به اینجا بیام.. چه تصادف جالبی..

و رو به صدف که مات و مبهوت مونده بود زهرخندی زدم و گفتم:

-اتفاقا همون روز گفته بودم یه روز برای عذرخواهی میام اما نمی دونستم قراره ملاقاتمون به این صورت باشه..

از عمد اسمی از دوربین مدار بسته نیاوردم.. اگر اون حرفی نزده پس حتما از دوربین ها دیده بود.. داشت امتحانم میکرد.. صدف خواست حرفی بزنه که با ورود پیشخدمت که از قضا همون کسی بود که روز اول منو دیده بود ساکت شد..

-خانم جان شام حاضره

و به من نگاه کرد.. چشماش تا آخرین حد گشاد شد.. حواسش به تمام اعمالم بود بیچاره میخواست به وسیله ی یه دختر بچه و یک خدمتکار منو تو تله بندازه.. ههه

-اتفاقا همین خانوم هم اون روز اونجا بودن

با تعجب ساختگی گفت:

-جدا؟ خیلی جالبه..

-بله.. البته من حال مساعدی نداشتم اما خوب یادمه شما اونجا نبودید

-باشه شکوه تو دیگه برو..

-چ چشم خانم..

نگهبان آتش

و رفت.. اینبار تیرش به سنگ خورد اصلا مهم نبود که چرا نگفته.. اما اون از اول بانقشه جلوامد.. این مهمونی هم برای همین بود.. بلند شد و مقابلم ایستاد.. من به صدف هم شک داشتم.. شباهت ظاهری این مادر و دختر عصبیم می کرد..

-نمیدونستم تا این حد داستانون جالب باشه پس خیلی حرف واسه گفتن هست..

چشم از بار کوچیک شیشه ای کنار دیوار گرفتم درست روبروم ایستاده بود.. چشم بالا کشیدم و از جا بلند شدم.. حالا قدش تا لب هام بود با کمک اون کفش ها.. من ذهنم درگیر این بود که چرا ما رو به هم معرفی نمی کرد..؟ همچنان می خواست وجود این دختر رو انکار کنه..؟ می خواست یه راز بمونه؟

-اون فقط یه اتفاق ناخوشایند بود

و سرم رو کج کردم.. در حالی که نگاهم رو به پشت سرش که صدف باترس توی مبل فرو رفته بود دوختم، نفسی تازه کردم.. وقتی متوجه بی محلیم شد با حرص گفت:

-بهتره بریم تا شام سرد نشده

داشت فرار میکرد..

-حتما بریم..

باهم به طرف سالن غذاخوری رفتیم.. از گوشه چشم تابلوها و دیوارکوب ها رو از نظر گذروندم.. همه چیز سرجاش بود.. چرا؟ لیلی از ما جلوتر بود و داشت با دو خدمتکار همزمان حرف میزد

-همه چیز حاضره؟

-بله خانم..

حواسش به ما بود که حالا بافاصله از هم اما کنار هم راه می رفتیم.. ولی من خودم رو سرگرم نگاه کردن به اطرافم نشون دادم..

-خوبه تو برو.. شکوه تو دنبالم بیا

تنها چیزی که کم بود عکس های خانوادگیمون بود.. دستم مشت شده م رو توی جیبم فرو کردم.. گرم بود و این تنگی لباس نفسم رو می گرفت.. باز صداش رو شنیدم:

نگهبان آتش

چرا ایستادی؟ صدف جان چیزی نشده عزیزم ناراحت نباش

وبا طعنه ادامه داد:

-حتما منتظر یه فرصت بودی که بهم بگی..

نگاهش کردم شرمنده سر به زیر انداخت.. این دختر چقدر آرام شده بود.. اگر این دختر حرفی نزده بود پس یا من رو از دوربین ها دیده یا خدمتکارها...

داشت با انگشتاش بازی می کرد و گاهی هم دامن مشکی کوتاهش رو پایین می کشید.. موهایش رو که روی شونه راستش ریخته بود باعث میشد جز یه نیمرخ از صورتش چیزی نبینم.. پوزخند زد:

-بیاین دیگه

بی حرف جلو رفتم و باهم به سمت میز رفتیم

-بفرمایید..

نگاهم به میز دوازده نفره افتاد این چه عذابی بود؟ من اینجا چیکار میکردم؟ تک تک خانوادم رو به یاد آوردم روی همین صندلی.. آه خدااا..

-بشین راحت باش.. صدف توهم بیا..

و خودش پیش رفت و صندلی که جای مادرم بود رو عقب کشید.. قلبم فرو ریخت و نفهمیدم چطور این حرف رو به زبون آوردم

-من همین جا میشینم

بین راه متوقف شد..

چرا؟

من فقط میخواستم جلوی من روی صندلی مادرم نشینه.

سرد گفتم:

نگهبان آتش
-اینجا راحت ترم..

و روی صندلی نشستم.. میز رو دور زد و مقابلم نشست نفسم رو شل بیرون فرستادم.. به صدف اشاره کرد زود بنشینه اون هم اطاعت کرد.. شاید رفتارهای این زن با صدف باید شک و تردیدم رو نسبت بهش از بین می برد که شاید صدف با لیلی همدست بود اما.. حضورش درست راس ساعت تو اون شب کذایی این اجازه رو بهم نمی داد..

به میز نگاه کردم.. پر بود از انواع غذاهای اشرافی.. برآمدگی سینهش تو اون لباس زننده درست مقابل دیدم بود.. همه ی حرکاتش از روی عمد بود..

پوست سفید و اندام بی نقص و صورتی که جوونتر از سنش نشون میداد تنها سلاح هایی که در دست داشت همین بود.. اما من گزینه انتخابی خوبی نبودم چون هیچ حسی نداشتم..

به قاشق و چنگال های نقره که برعکس چیده شده بودن، پوزخند زدم.. اون حتی ساده ترین ها رو از من نمی دونست... مثلا همین چپ دست بودنم.. ابداء عجیب نبود..

سنگینی نگاهش روی گردنم فشار وارد میکرد اما آروم قاشق رو به دست چپم دادم که گفت:

-خب از خودت بگو.. اون اتفاق ناخوشایند چطوری افتاد که باعث شد تو قبل از آشنایی با من به خونم بیای.. این برام خیلی جالبه..

بی میل و خونسرد کمی از استیک بریدم و به دهنم گذاشتم و در سکوت خوردم دستاش رو زیر چونش زده بود و با پررویی به من نگاه میکرد این قدر صدف رو نادیده میگرفت که حتی فراموش میکردم اوهم حضور داشت..

-شما حتما من رو می شناسید که به خونتون دعوتم کردی به عنوان مهمون ویژه.. اون هم دیگه گذشته و ترجیح میدم از اتفاقات تلخ صحبت نکنم.. در همین حد که بدونید این اطراف مکان های تجاری زیاد هست و من قرار کاری برگذار می کنم..

کمی آب نوشیدم.. بلند خندید که با حرفم ساکت شد..

-شما ازخودتون بگو..

و به صدف که حتی به غذاش دست هم نزده بود نگاه کردم..

نگهبان آتش

-مثلا ایشون رو معرفی کنید

هر دو بهم نگاه کردن

-اون روز شرایط واسه آشنایی نبود..

منتظر نگاهش کردم.. حتی یک در صد هم نسبتشون برام مهم نبود..

-چیز قابل توجهی نیست.. فقط دختر یه دوسته قدیمیه..

در یک آن ابرو هام بالا پرید و قاشق از دست های صدف روی میز افتاد.. اما من.. اعتراف میکنم اینبار بدجور متعجب شدم نریمان گفته بود اون دخترشه اما چیزی که عجیبه انکار کردنش بود.. طبق گفته ی نریمان بعد از رفتنش نابود شده و اما حالا... خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم.. با بی حالتی گفتم:

-پس که اینطور..

روبه صدف لب زدم:

-خوشبختم.. اون روز نشد بگم اما حالا ممنونم.. فکر کنم با هم بی حساب شدیم..

سر بالا کرد و من دریای سیاه ابری چشماش رو دیدم

و صدای لیلی که آثاری از خشم داشت حلزونی گوشم رو به لرزه انداخت:

-انگار گرسنه نیستی برو تو اتاقت

چشم از من بر نمیداشت

-مگه با تو نیستم؟

نگاهش کردم این چه برخوردی بود؟

-صدف؟

نگهبان آتش

وصد ف از پشت میز بلند شد.. مشخص بود سعی داشت خوددار باشه.. اما من مثل آدمای معمولی خودم رو مات یه مشاجره خانوادگی نشون دادم در حالی که مغزم از پستی این زن * " مثل قطار سوت می کشید.. با صدایی که به زور سعی میکرد نلرزه گفت:

-خیلی ممنونم.. من.. من میرم..

و نگاه آخرش چیزی داشت که نفهمیدم..

-نوش جان

و با دو از سالن دور شد..

-شام چطور بود؟

انگار نه انگار یکم پیش چیشد.. منم درست مثل خودش بی خیال جواب دادم:

-ممنون اما من به غذاهای ایرانی بیشتر تمایل دارم

و به ساعتم نگاه کردم..

-من باید برم..

از پشت میز بلند شد و با اخم به سمتم اومد نگاهش وحشی شده بود.. این یعنی من طعمه ی جدیدش بودم.. وقتی کنارم قرار گرفت بلند شدم که کاملا عمدی کاری کرد که سینه به سینه بشیم..

-آخ ببخشید

از این تماس چندشم شد ازش فاصله گرفتم..

-از من میترسی؟

پوزخند صدا داری زدم..

-چی؟

با لوندی فاصله رو پر کرد

نگهبان آتش

-گفتم از من می ترسی؟

بلند و بی محابا خندیدم.. اما یک لحظه خندم رو خاتمه دادم.. متعجب نگاهم کرد.. انگشت اشاره م رو به سمتش نشونه رفتم..

-حد خودت رو بدون

و رو به میز گفتم:

-مرسی بابت شام

و از کنارش رد شدم.. اون باخودش چی فکر میکرد؟ چنگی به گلوم زدم هوا می خواستم.. اون کثافت زندگیمون رو با خاک یکسان کرد با کمک اون...

گام های بلند برمی داشتم.. می خواستم قبل از هر کار احمقانه ای از این مکان دور بشم که از بد شانسی با شکوه روبه رو شدم..

-آ آ آقا دارین میرین..

-بله..

واز کنارش رد شدم..

-اما من داشتم نوشیدنی می آوردم

ایستادم..

-ممنون شب خوش

و زود خودم رو به حیاط رسوندم هوا سرد بود اما من.. توجه حالی بودم هم نمیدونم..

فقط می دونستم الان زیر نظرم نباید من رو آشفته می دید.. نه خودش نه نوچه هاش.. آرام محوطه سنگ فرش حیاط رو طی کردم و بشیر رو سر گرم تمیز کردن ماشین دیدم

از در که خارج شدم.. باز با همون نگهبان ها رو به رو شدم پوف کشیدم.. من رو که دیدن باز ادای احترام کردن

نگهبان آتش

-تشریف میبرین؟

-مشخص نیست؟

خواست حرفی بزنه که صدای نریمان رو شنیدم

-کافیه بکشین کنار..

نگاهش کردم خوشتیپ مثل همیشه

-چشم آقا نریمان..

بی حالت از کنار هر سه شون رد شدم.. کنار ماشینم بودم که بلند گفت:

-فکر نمی کردم بیای

ایستادم و با پوزخند به سمتش برگشتم

-باید از شما اجازه بگیرم؟ هه..

در ماشین رو باز کردم که دستش رو روی در گذاشت حرصی گفتم:

-داری چیکار میکنی ها؟ بکش کنار..

سرش رو نزدیک آورد..

-مبادا ریگی به کفشت باشه چون حواسم بهت هست..

پوزخند زدم و سوار شدم.. صورتش برافروخته بود داشت چه غلطی میکرد؟ به شیشه ضربه زد..

شیشه رو پایین کشیدم.. کفری گفتم:

-ریگ؟ مثل اینکه فراموش کردی که شما منو پیدا کردین.. فکر کنم بهتره من این حرفو بزنم.. تعقیب

و گریز.. سوال و جواب.. کارای مافیایی و خلاف و خطرناک.. اینطور نیست؟ در هر صورت بهتره که

بفهمی چه جایگاهی داری..

سرش رو به داخل آورد و تو همون حالت که خیره تو چشمام بود لب زد:

نگهبان آتش

-برای تو هم بهتره که کنجاوی نکنی و شاخ و شونه نکشی... بینم پاتو کج میذاری جایگامو نشونت میدم..

دستش رو لبه ی شیشه گذاشت نگاهش کردم کاملا جدی بود.. از در جدا شد و من ماشین رو از جا کندم.. پسره ی احمق.. داشت گند میزد به همه چی.. مشتی به فرمون کوبیدم داشتم خفه می شدم.. دکمه ی کت و جلیقم رو باز کردم.. اووف اوووووف

وقتی به خونه رسیدم، کمی توی ماشین نشستم.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم.. سویچ رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.. اما قبل از بستن در یک تیکه کاغذ چشمم رو گرفت.. به اطرافم نگاه کردم و زود کاغذ رو از کناره ی در برداشتم و بازش کردم

"تاویار من باید بینمت.. خوب گوش کن تمام لباس هات رو.. خونت رو و حتی ماشینتو چک کن تو اولین فرصت بهم زنگ بزن

نریمان"

کاغذ رو بین دستم مچاله کردم و به فکم تکونی دادم.. انتظار این کارو نداشتم.. پوزخند زدم در رو بستم و همون طور که به سمت آسانسور میرفتم ریموت رو فشردم

درجواب سلام نگهبان سر تکون دادم و در بسته شد..

..(صدف)

به زور جلوی ریزش اشک هام رو گرفته بودم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و به سمت اتاقم دویدم و درویشتم بستم همون جا سر خوردم روی زمین نشستم
سد اشکام شکست و بلند به گریه افتادم.. نالیدم:

-چرا؟

لجوجانه به زمین پا کوبیدم:

-مگه من چیکار کردم؟

سرم رو رو به سقف گرفتم

بلند گریه میکردم و اصلا مهم نبود کسی صدام رو بشنوه

حرصی تمام موهام رو به هم ریختم اون دلم رو شکست.. من کنترلی روی اشکام نداشتم

-چطور؟ آخه چجوری دلش اومد؟

سرم رو به در تکیه دادم

چشم بستم.. و اون لحظه رو به یاد چشمم آوردم

وقتی تاویار... اسمش شدت گریم رو بیشتر کرد.

وقتی پرسید من کیم و جواب اون....

بدجنس.. ناباورانه بارها برای خودم تکرارش کردم.. من رو به عنوان دخترش قبول نداشت؟ دستی به

صورت خیسم کشیدم .. چطور تونست بگه من دختر یک دوستم؟ سری به چپ و راست تکون دادم..

اون منو دخترش نمیدونه.. گفت... هق هق میکردم

-گفت .. گفت.. من اصلا مسئله ی مهمی نیستم.. بامن بود

داد زدم:

نگهبان آتش

-من..

کاش بابا الان کنارم بود.

-باباجونم.. بابا...

از روی زمین سرد بلند شدم و در رو قفل کردم.. همونطور که به طرف تختم میرفتم زمزمه کردم:

-کاش تو تنهایی بهم میگفت نه وقتی اون اونجا بود..

باز اشکم با فکر بودن اون شدت گرفت.. گوشه ی تخت رو انتخاب کردم و با همون لباس ها دراز کشیدم و دست و پاهام رو تو شکمم جمع کردم.. من هنوز از شوک دوباره دیدن اون مرد کنار نیومده بودم که لیلی با حرفش... حالم خیلی بد بود.. خیلی...

گوشیم رو از کیفم که روی تخت بود و فراموش کردم ببرمش بیرون آوردم.. سه تماس بی پاسخ از نروژ داشتم.. با خودم فکر کردم که چرا اومدم؟ چرا اون امشب خواست منم باشم؟

و خودم جواب دادم.. چون میخواست جایگاهم رو چنان نشونم بده که نتونم ردش کنم

عکس زمینه ی گوشیم که من و پدرم درحالی که از ته دل میخندیدیم، نشون می داد بهم دهن کجی کرد

-کاش این خنده هارو به خاطر ایران اومدم از خودمون دریغ نمیکردم

به عکس بوسه زدم.. که گوشی بین دستام لرزید

بابا بود.. بین گریه خندیدم و تماس رو وصل کردم و صدای گرمش، یخ این بی محبتی رو آب کرد

-پرنسس؟

با صدای که سعی بر نلرزیدنش داشتم لب زدم:

-جانم بابایی

نفسی گرفت انگار فهمید عمق دردم رو.. که عجیب بود نفهمیدنش..

نگهبان آتش
-برگرد پیشم دلتنگتم دخترم

نالیدم:

-بگو..

-چی بگم؟

خیلی ناراحت بودم.. لب زدم:

-بهم بگو دخترم.. بگو بابا..

-باشه.. دخترم.. عزیزم.. دخترم

تکرار میکرد و من مثل کسایی که با این واژه بیگانه بودم بی وقفه گریه میکردم

-صدف؟ چیشده؟

-هی هیچی

سیگار بیرون آورد.. اینو از تیک فندکش متوجه شدم

-بابایی؟

بی مکث گفت:

-جان.. جانم خورشیدم عزیزم

باپشت دست خیسی صورتم رو گرفتم

-چه خوب که دارم که دوسم داری که من دخترتم

بلند خندید منم خندیدم

-مگه میتونستی تو دنیا باشی و دختر من نباشی؟

با غرور خندیدم

نگهبان آتش

-تو فقط دختر و پرنسس منی.. فقط بگو چی تورو به این حال انداخته؟

بینی بالا کشیدم.. اون نباید میفهمی اینجا و اون زن تا چه اندازه دل منو شکسته بود... نباید می فهمید امشب چیکار کرده..

-چیزی نیست من خوبم.. اونجا هواچطوره؟

نفسش رو بیرون فرستاد.. کلافه بود

-اینجا هوای نبوت بارونیه.. کافی نیست؟ نمی خوای برگردی پیش من؟

دلم گرفت.. اما گفتم:

-وایی چه خوب.. اما نه.. خواهش می کنم اینجوری نگو.. می دونی من چقدر بهت وابسته م..

واز تخت پایین رفتم.. پشت پنجره ایستادم.. ازاین که بحث رو ادامه نداد خوشحال شدم.. چون اگه میفهمید نمیذاشت بمونم.. خیره به حیاط بودم که صدام کرد

-صدف؟

به خودم اومدم

-جانم؟

-حواست به کجا سرگرمه؟

خواستم حرفی بزنم که تاویار رو دیدم که آرام به طرف در عمارت میرفت..

-بابا من باید قطع کنم..

نگران پرسید:

-چیزی شده؟ خوبی؟

-آ آره خوبم.. میبوسمت

و دهنه گوشی رو بوسیدم

نگهبان آتش

-باشه.. شب بخیر منم برم

چشم بر نمیداشتم.

-باشه خداحافظ..

و گوشی رو قطع کردم.. داشت میرفت؟ حتی نمیدونم چرا از اون به کسی نگفتم؟ اون کی بود؟

با اون زن که... با اون چه ارتباطی داره؟ خیلی مرد عجیبیه آرمش خاصی توی رفتارش هست.. مثلاً همین راه رفتنش.. حتی تو لحن صداش و...

به ناگاه تصویر مردمک های سیاهش سرمیز شام مقابلم زنده شد.. از در خارج شد.

چه نگاهش سیاه بودن.. درست مثل نگاه کردن به دریا توی شب، زمانی که حتی ماه هم تو آسمون نیست.. بی نظیر اما مخوف.. پشتم لرزید.. سری به چپ و راست تکون دادم.. من چرادرارم به اون فکر میکنم.. پشت کردم

چرا؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.. نه شب رو نشون میداد.. به سمت میز توالتم رفتم.. توی آینه به خودم نگاه کردم.. چشمام دو کاسه خون شده بود و تمام صورتم قرمز به نظر می رسید.. رد اشک روی گونم جامونده بود

بامن چیکار کردی؟

اگه فکر کردی با این کارا پا پس میکشم کور خوندی.. از کمد لباس خواب خرسیم رو بیرون آوردم و پوشیدم وارد سرویس بهداشتی که تو حمام بود شدم و صورتم رو شستم.. و با حوله خشک کردم

معدم ضعف داشت اما چاره ای نبود باید تحمل میکردم.. چراغ رو خاموش کردم و با روشن کردن شب خوابی که به شکل عروس بود اتاق کمی روشن شد

یاد سیاهی مرموز چشمای اون مرد..

از تاریکی میترسیدم.. زیر پتو خزیدم و برای تموم شدن این شب لعنتی چشم بستم و تمام سعیم رو بر فکر نکردن به اون چشما.. و خوابیدن به کار گرفتم تا این که نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح با بی حالی چشم باز کردم آفتاب تا وسط اتاق اومده بود به ساعت روبروم نگاه کردم.. هشت بود.. با کمک دستم خودم رو بالا کشیدم و ملحفه صورتی رو کنار زدم.. دو دستم رو لبه ی تخت گذاشتم و پاهام رو آویزون کردم..

به ناگاه فکرم به سمت دیشب کشیده شد و اون مرد..

دلم لرزید چه حسی داشتم؟ هیچی جز این که اون زن منو مقابل یک غریبه کوچیک کرد.. آه کشیدم

واقعا چرا منو حتی یه ذره هم دوست نداشت.. اصلا دوست داشتن نه.. یعنی حتی یه حس خوب هم نسبت به من تو وجودش حس نمی کرد؟

توهمین افکار غرق بودم که باصدای در ترسیده توجام پریدم.. نگاهم به در بود کسی دستگیره در رو پایین کشید و وقتی متوجه قفل بودنش شد باز به در کوبید

-صدف خانم؟

شکوه بود نفسی از سر راحتی کشیدم.. حرفی نزدم که باز صدام کرد:

-خواهین؟

حرفی گفتم:

نه ولم کنید مگه مهمه بیدارم یانه؟

-وا؟ این چه حرفیه؟

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.. نمیدونم چرا اما دلم میخواست کسی نازم رو بخره..

نگهبان آتش

چیه بازم از خانمت اجازه گرفتی که الان به فکر منی؟ بهتره نگران یه مهمون ساده نباشی..

و پشت کردم و موهام رو به عقب هل دادم.. خودم می دونستم این حرفم خیلی بچگانه بود و شاید حتی ربطی به شکوه نداشت اما من دلم می خواست غر بزنم و به عالم و آدم گیر بدم.. باز صداشو شنیدم:

-من همیشه نگرانتونم.. بیاید این درو باز کنید..

از گوشه چشم به در بسته نگاه کردم.. چنان مظلوم این حرف رو بیان کرد که دلم سوخت من که مثل اون سنگدل نبودم.. نزدیک شدم و قفل در رو باز کردم و بادو خودم رو به تخت رسوندم و طوری که انگار چیزی نشده روی تخت نشستم.. در باز شد و شکوه وارد شد انتظار دیدن من رو پشت در داشت چون وقتی منو روی تخت دید تعجب کرد:

-سلام..

-علیک سلام خانوم خوشکلم.. بهتره که..

بین حرفش پریدم:

-خانمت خونست؟

خیره نگاهم کرد و لبخندی روی لبای ریزش نشوند.. چشم ریز کردم

-ب چی میخندی؟

-هیچی والا بله هنوز خونه هستن من وقتی رف..

تند گفتم:

-خوبه منم امروز برای صبحانه میام..

متعجب پرسید:

-چی؟ میخواید بیاید..؟

نگهبان آتش

از روی تخت بلند شدم و شکوه چند قدم به داخل اومد و من نگاهم روی روسری کرمی رنگش افتاد و خیلی زود چشم گرفتم.. این رنگ صورتش رو شاداب تر نشون می داد..

-برو نمیخواد به کسی چیزی بگی لباس میپوشم میام

باورش نمیشد اما من کاملا جدی بودم نمیخواستم خودم رو محروم و زندانی کنم.. حولم رو برداشتم و در حمام رو باز کردم.. هنوز مات ایستاده بود

-دیگه میتونی بری..

و در حمام رو بستم هنوز لباس خوابم تنم بود شونه بالا انداختم دوش کاملی گرفتم و بعد از پوشیدن حولم بیرون اومدم.. تخت مرتب بود و شب خوابم هم خوابموش شده بود مقابل آینه نشستم.. چشمم ورم کرده بود درست مثل یه مداد تراش گرد.. خیلی زود موهام رو خشک کردم واز کمد یه بافت نارنجی یقه شل پوشیدم این رو بابا برام توی کریسمس گذشته گرفته بود.. یه ساپورت مشکی برداشتم

موهام رو بافتم و بایه گل سر نارنجی بستم و رو شونم ریختم و صندل مشکی راحتی پوشیدم... از اتاق خارج شدم از آشپزخونه صدای صحبت میومد.. خیلی استرس داشتم.. بعد از دیشب از بر خوردش میترسیدم اما به خودم جرات دادم و جلو رفتم.. وارد که شدم دیدم که پشت میز درست بالاترین جانشسته بود موهایش رو بالای سرش بسته بود ورژلب قرمز و چشمای سبزش توجهم رو جلب کرد.. حتی پلپور طوسی رنگش به پوست سفیدش خیلی میومد..

شکوه داشت براش شیر میریخت اونم با غرور حتی نگاهش نمیکرد..

چرا ایستادی؟

شوک زده دستو پام رو گم کردم

یعنی متوجه اومدم شده بود اما اون که.. نگاه ازش گرفتم.. آروم گفتم:

-سلام

پوزخند زد و بدون اینکه حرفی بزنه روبه شکوه گفت:

نگهبان آتش

-به مهمونمون برس..

چشمام تا حد ممکن گشاد شد و شکوه با ناراحتی گفت:

-اما ایشون که...

صداش رو کمی بالا برد

-کسی از تو نظر نخواست.. به کارت برس

باز اشک توچشمام حلقه بست از اومدن پشیمون شدم خواستم برگردم که با حرفش در جا خشکم

زد.. یعنی شکوه هم نمی دونست که لیلی مادر منه؟

-توهم درست مثل خودشی.. یه احمق بی دست و پا..

بانفرت نگاهش کردم.. پوزخند صداکاری زد که دلم خون شد.. چاقو رو به طرفم گرفت و با تحقیر

ادامه داد:

-همون چشم ها و همون نگاه عاجزانه.. تو رو درست مثل خودش تربیت کرده..

وهمون طور که کمی از شیر نوشید.. گفت:

-فقط تا همین اندازه توان داشته

داشتم دیوونه میشدم اون حق نداشت به پدرم توهین کنه

از سر میز که بلند شد گفتم:

-حرفتون رو راجع به پدرم پس بگیرین

باخنده گفت:

چی؟

نگهبان آتش

الان درست روبروم بود سر تا پاشو از نظر گذروندم.. تند و حرصی نفس می کشید.. من با حالی نزار و قلبی که محکم می کوبید شکوه رو دیدم که سردرگم به صحبت های ما گوش می داد و به حتم چیز زیادی از این مکالمه نمی فهمید..

-گفتم حرفتو پس بگیر

صدام می لرزید و من همچنان می خواستم قوی باشم..

-اون یه مرد شریفه اجازه نمیدم نه شما نه هیچ کس بهش بی احترامی کنه..

بااین حرفام تکرار کرد

-مرد شریف؟... اون یه بدبخت بیشتر نبود.. من آدمش کردم..

کینه توزانه به چشم های بی قرارم زل زد و با همون لبخند تمسخربرانگیز گوشه ی لبش گفت:

-شکوه تو بهتره به کارای بیرون برسی.. برو..

شکوه خیلی تند و سریع چشمی گفت و رفت و من هنوز تند و عمیق اکسیژن هوا رو می بلعیدم و آروم نمی شدم.. لیلی به خودش اشاره کرد.. نزدیک تر شد و دست زیر چوونم گذاشت:

-می فهمی؟ من اون مثلا مرد شریف رو آدم کردم.. البته که تو نباید بدونی.. خوب گوش کن اینجا خونه ی منه.. تو اینجا موندی چون من خواستم چون من اجازه دادم و گرنه حتی تو ایران هم نمیتونستی بمونی دختر جون.. حالا هم صبحانه بخور.. چون باید بری خرید..

و به لباسم طوری نگاه کرد که خجالت کشیدم

یک.. توخونه من این لباس های مسخره رو نپوش.. دو... از دختر های لوس متنفرم.. پس مواظب رفتارات باش.. تو تمام این خصوصیات چندش آور رو داری

و قبل از هر عکس العملی از کنارم رد شد.. به اندام ظریف و بی نقصش از پشت خیره شدم.. کف هر دو دستم خیس عرق بود و من مثل ماهی دورافتاده از آبی مدام لب باز و بسته می کردم اما توان حرف زدن نداشتم... رفت و من همون جا روی صندلی فرو ریختم و با دست صورتم رو پوشوندم.. به محض بیرون رفتن لیلی، صدا قدم های شکوه رو شنیدم و وارد آشپزخونه شد و گریه م شدت گرفت:

نگهبان آتش
-ای وای چیشد خانم..

شکوه بود که بادیدن حالم تند به سمتم اومد..

-ناراحت نباشید

اون داشت چی میگفت؟ ناراحت نباشم؟ نگاهش کردم که با مهربونی نگاهم میکرد و شونه هام رو
ماساژ میداد.. لب باز کردم:

-شما هم شنیدین؟

گلوب از حجم بغض درد میکرد.. موهام رو نوازش کرد و اشکم سرازیر شد..

-گریه نکن دخترم قوی باش

به میز بی نقص نگاه کردم و از خودم حالم بهم خورد زمزمه کردم:

-نباید میومدم.. نباید..

توزندگیم تااین حد حقارت نکشیده بودم

-بیاین صبحونه بخورین از دیشت تاحالا چیزی نخوردین

-نمیخوام..

-نمیخوام نداریم.. خانوم به خدا مشکل از اومدن شما نیست.. خانوم تو شرکت به مشکل خوردن..

شما مهمون ویژه هستین.. خودشون خواستن من بهتون برسم و نذارم آب تو دلتون تکون بخوره..

خواستن بیست و چهارساعته حواسم به شما باشه..

دستم رو از روی صورتم کنار زد و من به گریه م خاتمه دادم.. شکوه رو برای مراقبت از من گذاشته

بود؟ به عنوان یه مهمون یا اینکه می ترسید من براش دردسر درست کنم؟ قلبم می سوخت.. وای اگه

بابا مهردادم می فهمید... وقتی سکوتم رو دید ازم فاصله گرفت و خودش رو مشغول به وسایل میز

کرد

نگهبان آتش

-ببینید براتون چی آوردم.. عسل.. این کره هم خودم درست کردم.. تازه این شیرم آقا بشیر از روستامون آورده

و ملتسمانه به من نگاه کرد که هنوز شوک زده به نقطه ای نامعلوم زل زده بودم..

-نکن با خودت.. حیف این تیله های خوش رنگ نیست خانوم؟ ماشالله چشمتون مثل دریاست.. آدم می تتونه خودشو توش ببینه اینقدر که شفافه.. مخصوصا حالا..

به اطرافش نیم نگاهی انداخت و کنارم روی صندلی نشست..

-بذارین خودم براتون لقمه بگیرم

نگاه غم زدم رو بهش دوختم

-چرا این کارو میکنی؟

دستش بین راه خشک شد

-چون شما گناهی ندارین

-اما توکه مادرم نیستی.. نمیترسی اخراج بشی؟

ورو گرفتم:

-از اون همه چی بر میاد

لقمه عسل رو به طرفم گرفت

-شما نگران من نباش من دارم وظیفمو انجام میدم.. رسیدگی به شما رو دوست دارم..

و آه کشید.. با اکراه از دستش گرفتم..

-منم اگه خدا بهم دختر یا حتی بچه داده بود الان از شما هم بزرگ تر بود..

فکم از جویدن ایستاد.. نگاهش به جایی خیره بود انگار تویه عالم دیگه ای سیر میکرد..

-آه خدای من شما بچه دار نمیشین؟

نگهبان آتش
دستم رو روی دستش گذاشتم

-من نمیدونستم ببخشید..

نگاهم کرد چشمای قهوه ایش از اشک برق میزد.. لبم لرزید

-خواهش میکنم شما گریه نکنید

و با دست گونش رو لمس کردم.

-من طاقت دیدن گریه کسی روندارم

دستم رو گرفت و بوسید.. خجالت کشیدم و بلند شدم

-چیکار می کنید؟

لبخندزد همیشه فکرمیکردم اون از دیدنم خوشحال میشه دلم مادر میخواست.. شکوه گفت:

-ناراحت نشدم خانم.. شما رو مثل دختر نداشتم دوست دارم خواهش میکنم.. از خانم ناراحت نشید
تا وقتی اینجا هستین سعی کنین کاری که میخواد رو بکنین.. همیشه اینجوری نیستن یه چند وقتی
که به هم ریختن.. درست میشه..

احتمالا شکوه متوجه نبود که با همین حرف ها چه ضربه ای به قلبم میزد. کل وجودم می سوخت..

-یعنی بردش بشم؟

نه نه من واسه خودتون میگم از رو تجربه

دیگه حوصله ی ادامه ی این بحث رو نداشتم..

-بابت همه چی ممنون میرم حاضر بشم

بلند شد..

-اما شما که هیچی نخوردین.. والی بذارید لقمه چیزی بیچم..

-نه نمیتونم دیگه چیزی بخورم

نگهبان آتش

و بی معطلی از آشپزخانه خارج شدم اما بین راه متوجه حرف های اون زن با یه مرد شدم خوب که نگاه کردم این مرد رو زیاد دیده بودم باهاش.. حتما براش کار میکرد. راستی کارش چی بود که حالا به خاطر به هم ریختنش با من اینجوری حرف میزد و به خودش جرات توهین کردن به پدرم رو می داد؟ این چه کار بود که همه بهش حق می دادن؟ من نمی تونستم به خودم بقبولونم که با دخترش.. دختری که هرگز ندیده و حالا برای دینش اومده اینقدر بی رحم باشه.. من همیشه پدرمو مقصر می دونستم که مانع این ملاقات ها میشد ولی حالا...

کنار گلدون پایه بلندی ایستادم از این جا خوب می دیدمشون.. همون مرد با کت شلوار سورمه ای باپیراهن مشکی درست مقابل لیلی گردن کج کرده بود.. نیمرخش رو می دیدم.. موهای بلند که پشتش بسته بود.. سعی کردم بشنوم در چه مورد حرف میزدن..

-باید چیکار کنم خانم؟

-باهاش میری خرید

داشتن راجع به من حرف میزدن.. در جوابش اون مرد گفت:

-اما شما چی؟ من بهترینست پیشتون باشم؟

-نریمان کاری که میخوام رو بکن..

دستی به موهای کشید

-چشم..

اون خواست به طرفی که من هستم بیاد که انگار چیزی به یاد آورده باشه باز برگشت.. حالا فهمیدم اسمش نریمان تندر گفت:

-چیزی فراموش کردین؟

نه فقط واسه هیچ چیز عجله نکن دیرشد نذار گرسنه بمونه.. مهمونم خیلی عزیزه..

دستم مشت شد.. چرا اینقدر رو این کلمه تاکید داره؟ چرا حس کردم باحرص بیان کرد..؟

چشم

و نریمان سرتکون داد.. سریع کامل پشت گلدون مخفی شدم.. دیدم که با ناز خیلی ظریف از پله هایی بالا رفت که از روبرو هلال ماه رو تو ذهنم تداعی می کرد.. ازش متنفر بودم؟ نبودم؟ من توی تصوراتم مادری داشتم که اصلا شبیه به اون نبود.. راستش اون اصلا به مادرها شباهت نداشت.. سرد و بی احساس بود.. به خودم که اومدم به جای خالیش خیره شده بودم.. چند باری پلک زدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.. از کمدهمون لباس شب اول ورودم رو پوشیدم.. به خودم عطر زدم و با برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم.. وارد سالن که شدم به دنبالش چشم چرخوندم و روی یک مبل دیدمش خیلی زود متوجه حضورم شد

آدم های اینجا چقدر هوشیار بودن.. از جا بلند شد و گفت:

-سلام خانم.. روزتون بخیر.. من نریمان هستم دستیار و دست راست خانوم.. من امروز به دستور لیلی خانوم همراهیتون می کنم.. میتونیم بریم؟

سکوت کردم که ایستاد و نگاهم کرد.. وقتی بی حرکتیش رو دیدم.. یعنی این مرد هم از نسبت من و لیلی خبر نداشت؟ همچنان به من زل زده بود و وجب به وجب وجودم رو آنالیز می کرد.. گفتم:

چرا نمیریم؟

اخم ریزی کردم که خیلی راحت رو گرفت و به سمت در خروجی اشاره کرد و خیلی محترمانه لب زد:

-منتظر اطلاع شما بودم.. بفرمایید

و خودش جلوتر راه افتاد..

اوف اینا دیگه کین؟ بی حرف دنبالش رفتم باهم از در نگهبانی رد شدیم من حتی توی حیاط هم نمیومدم از هوای پاییزی نفسی گرفتم.. لبخند به لبم نشست.. نگاهم به آسمون بود که چند تیکه ابر باسرعت سعی داشتن از هم بگذرن.. باز جدال این دو ابر حس نقاشی رو در من قلقلک کرد

-صدف خانم؟

چشم از آسمون گرفتم و به نریمان دوختم

نگهبان آتش

کنار ماشین ایستاده بود و من درست روبروی در باز عمارت قرار داشتم..

کیفم رو روی دوشم تنظیم کردم و از در خارج شدم.. ماشین رو دیدم.. نگاه غضبناکم رو به دو نگهبان انداختم

و نریمان در ماشین رو باز کرد و من بی حرف سوار شدم و خودش ماشین رو دور زد و سوار شد.

هر دو ادای احترام کردن و ماشین به حرکت دراومد..

تا بحال هیچ زمان تهران رو ندیده بودم اون هم در روشنایی روز.. از پنجره بیرون رو نگاه میکردم.. شهر شلوغ بود.. مردم باعجله از کنار هم رد میشدن.. مادر پدری رو دیدم که دست دو بچه کوچیکشون رو گرفته بودن.. من در مورد ایران و فرهنگ و پوشش مردم زیاد اطلاعات داشتم اما دیدنش حال عجیبی داشت.. ماشین که پشت چراغ قرمز متوقف شد، ماشینی که درست کنارم قرار گرفت و دیدم که با مشت به فرمون می کوبید حتما این عصبانیت به ترافیک برمیگشت.. حتی کمر بند هم نبسته بود اصلا انگار مسئله مهمی نیست.. به نریمان نگاه کردم اما اون کمر بند داشت.. ساکت بود و گاهی به موبایلش نگاه می کرد بیخیال اطرافم شدم و رو به نریمان گفتم:

-منتظر کسی هستی؟

چراغ سبز شد و ماشین رو به حرکت درآورد.. جوابمو نداد.. با تشر گفتم:

-حتما اجازه نداری جواب بدی نه؟

همونطور که نگاهش به روبرو بود گفت:

-اجازه ندارم حرف بیجا بزنم..

-آها.. یعنی جواب دادن به سوال من حرف بیجاست؟

از تو آینه نگاهش به من بود..

-من چنین جسارتی نمی کنم..

نگهبان آتش

از کیفم گوشیم رو بیرون آوردم.. وارد لیست مخاطبینم شدم و یک دفعه روی یک شماره ثابت موندم.. همون مرد مرموز.. تاویار و یه عکس آتش سرخ که شعله هاش آدم رو به وحشت مینداخت اما یه حس گرمابخش هم داشت..

آخرین باری که باهاش حرف زده بودم لحن خیلی بدی داشت و باهام بد حرف زده بود و اگر اون شب این اتفاق نمی افتاد شاید می تونستم الان بهش زنگ بزنم.. بی خیال شدم و تلفن قفل شده رو در کیفم انداختم.. که صدای تلفن همراه نریمان سکوت بینمون رو شکست.. برای چند لحظه ای به صفحه ی گوشی نگاه کرد.. حس می کردم دستپاچه شده در حالی که اصلا مشخص نبود.. هنوز هم از آینه حواسش به من بود.. با حالت خاصی گفتم:

-می تونی صحبت کنی من به خانومت چیزی نمیگم..

خیلی خونسرد گفت:

-چیز مهمی نیست.. می تونین بگین.. تماس کاریه..

حرصی رو گرفتم و از پنجره به بیرون زل زدم.. اما گوشم به حرف هاش بود.. دکمه ی اتصال رو زد و خیلی خونسرد شروع کرد به حرف زدن...

-سلام.. منتظر تماستون بودم.. آره اما زیاد نه..

-.....

-باشه..

-.....

-نه.. نمی تونم پیام شرکت.. خانوم دستور دادن که تا یه پاساژ برم و برگردم..

-.....

چقدر حال بد می شد وقتی خانوم خانوم می کرد.. اون زن هیچی نیست.. چطور می تونست با اون کار کنه یا تحملش کنه.. کاش حداقل می تونستم بشنوم کی پشت خطه.. از صحبت هاش هیچی نمی فهمیدم.. کاش حداقل می فهمیدم شغلشون چیه..

نگهبان آتش
-آره آره.. دقیقا..

...-

-شما فقط امر کن.. ساعت جلسه رو اعلام کن من خودمو می رسونم.. این جلسه خیلی مهمه خانوم
خیلی تاکید کردن..

.....-

-لطف می کنین.. منتظرم..

تلفنو که قطع کرد بی هوا پرسیدم:

--شغلتون چیه؟ چه شرکتی؟ چه جلسه ای؟

کنجکاو براندازم کرد و در آخر گفت:

-شما به صحبت های من گوش می دادین؟

-کر که نیستم.. ناخواسته شنیدم..

دوباره نگاهشو به روبه رو دوخت و گفت:

-چرم.. شغلمون اینه..

آهانی گفتم:

-کی می رسیم؟

انگار از سوالام کلافه شد که پوف کشید..

-ده دقیقه ی دیگه..

درست ده دقیقه ی بعد مقابل یک پاساژ نگه داشت.. پیاده شد و درو برام باز کرد و من هم پیاده
شدم.. به ساعت نگاه کردم ده و نیم صبح رو نشون می داد.. دو ساعتی رو کل پاساژ رو گشتیم و در
کمال تعجب نریمان برای من لباس انتخاب می کرد و اصلا نظر من رو نمی پرسید.. وقتی هم

نگهبان آتش

مخالفت یا اعتراض می کردم می گفت خانوم دستور داده.. هر دقیقه مثل شکنجه بود.. اینا دیگه چه جور آدمایی هستن؟ خسته بودم و حالت تهوع داشتم.. حدود ساعت یک و نیم بود که با کلی نایلون خرید به طرف ماشین رفتیم..

-شما سوارشین منم اینارو بذارم صندوق عقب..

با بی حوصلگی در ماشینو باز کردم و سوار شدم و محکم درو به هم کوبیدم.. چند دقیقه ی بعد در ماشینو باز کرد و پشت فرمون نشست..

-بریم خونه..

-دیروقته اول ناهار می خوریم بعد..

-نیازی نیست بریم خونه..

با حالت خاصی گفت:

-ولی من یه رستوران خوب می شناسم که غذاهای خوبی داره.. قول میدم غذا رو با سلیقه ی خودتون بخورین.. مطمئنم خوشتون میاد.. انصاف نیست اولین باره اومدین ایران بهتون بد بگذره و جایی نرین..

پوزخند زدم:

-اینطوریه؟

نگاهم کرد و من سکوت کردم.. انگار از این سکوت تاییدیه گرفته باشد بی حرف ماشین رو به حرکت درآورد.. من هم حرفی نزدم.. نیم ساعت بعد مقابل یه رستوران با نمای شیشه ای ماشین رو نگه داشتو خودش قبل از من پیاده شد.. از نمای رستوران مشخص بود که جای لوکسی بود.. درو برام باز کرد و من پیاده شدم.. از این مرد خوشم نمی اومد.. خودش جلو رفت و من هم با اکراه پشت سرش حرکت کردم.. حتی نمی دونست باید با یه خانوم چه رفتاری داشته باشد.. از جنتلمن بودن فقط در باز کردن رو بلد بود..

از دو پله کوتاه بالا رفتیم.. در به طور خودکار باز شد به محض ورود توجه چند نفر به ما جلب شد نریمان کنارم ایستاد.. آرام گفت:

نگهبان آتش

-دوست دارید کجا بشینیم؟

بی توجه به نگاه های خیره بقیه بی حرف از سه تا میز دایره شکل رد شدم و گوشه ی سمت راست کنار یک گلدون گل نشستم از این جا به همه جا دید داشتم

نریمان هم رو به روم نشست:

-خب

نگاهش کردم:

-چی میل دارین؟

بی انعطاف گفتم:

-برام مهم نیست فکر کنم با زور منو آوردی..

لبخند زد و من اخم کردم.. به گارسون اشاره کرد.. داشتم از معده درد میمردم.. خیلی زود گارسون کنار میز قرار گرفت یه مرد چهل و پنج ساله با موهای جوگندمی

-سلام قربان خیلی خوش اومدید به رستوران خودتون.. چی میل دارین؟

نریمان گفت"

-دوتا جوجه

تند گفتم:

-من جوجه دوس ندارم

نریمان سکوت کرد و گارسون با لبخند به سمت سر چرخوند..

-شما چی میل دارین؟

نمیدونم چرا به یاد تاویار افتادم انگشت اشارم رو به لبم زدم و حالت متفکر به خودم گرفتم

-اووووم.. برای من خاویار بیارید با تمام مخلفات

نگهبان آتش
گارسون چشم گفت و نریمان به من با تعجب نگاه میکرد

خیلی جدی گفتم:

-به چی نگاه میکنی؟

هول شده گفتم:

-هیچی ببخشید

رو گرفتم و به دختر پسری که کمی اونطرف تر نشسته بودن نگاه کردم.. نمیدونم چی میگفتن اما دختره مدام سرخ میشد و پسره بالبخند دستاش رو نوازش میکرد نفسمو شل بیرون فرستادم.. گارسون سفارش ها رو آورد من خیلی زود شروع کردم به خوردن.. هم خیلی خوشمزه بود و هم گرسنگیم مزید بر علت شده بود که بیشتر بخورم..

-مثل اینکه خیلی گرسنه بودین

باچشای گشاد شده نگاهش کردم لقمه دهنم رو قورت دادم و صاف روی صندلی نشستم خشک و جدی گفتم

-به شما ارتباطی نداره..

و بلند شدم

-سوییچ رو بده میخوام برم توماشین

-نه من خودم همراهیتون میکنم

سر کج کردم

-خوبه

پول نهارو روی میز گذاشت و این بار من جلوتر راه افتادم.. از در که بیرون زدم باد سردی تنم رو لرزوند خودم رو بغل زدم

فراموش کرده بودم لباس گرم بیوشم نریمان خودش رو به من رسوند

نگهبان آتش
-خانم سردتونه؟

حرصی گفتم:

-چشمات نمی بینه؟

دندون هام به هم برخورد میکرد.. واقعا هوا سرد بود..

-بیاید زود سوار شید

با لجبازی گفتم:

-میخوام قدم بزنم

دستش روی دستگیره ی در ثابت شد.

-چی؟

خونسرد گفتم:

-همین که گفتم

و جهت مخالف ماشین رو گرفتم و به راه افتادم صداش رو شنیدم:

-صبر کنید هواسرده

اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم ولی کمی بعد چیزی روی شونم حس کردم و در کمال تعجب دیدم

نریمان بود که کتش رو روی دوشم انداخت.. برای چند لحظه کوتاه نگاهمون در هم گره خورد و من بی اراده به یاد دوگوی سیاه چشم های تاویار افتادم.. زود چشم گرفتم

من من کنان گفتم:

-اگه خانم بفهمه.. خیلی بد میشه لطفا بیاید برگردیم

نگهبان آتش

حرف میزد و من بابوی عطر گرمی که از کت نریمان بلند میشد باز مثل احمق ها به یاد تلخی عطر تاویار افتادم.. دیگه داشتم کلافه میشدم.. به خودم نهیب زدم

بسه دیگه صدف دیوونه این قدر به اون کوه غرور لعنتی فکر نکن.. خیلی از ماشین دور شده بودیم.. بوی عطر داشت آزارم میداد.. بین راه ایستادم نریمان گفت:

-چیشد خانم؟

کت رو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم به دست دراز شدم نگاه کرد

-بپوشید هوا..

بین حرفش پریدم:

-نیازی بهش ندارم.. برو ماشین رو بیار

مات کارام بود.. تمام کارام یه لجبازی بیشتر نبود.. اما اون مرد با چیزایی که از اون کوه غرور یادم میومد کلا سیستم اعصاب و دلم رو برهم میزد زیر لب گفتم:

-لعنتی

نریمان متعجب گفت:

-بامن بودین؟

اخم کردم

-آره

تعجبش بیشترشد.

-تا کی باید تو سرما وایسیم؟

هول و دستپاچه گفت:

-ب ببخشید حق با شماست.

نگهبان آتش

و به محض گرفتن کتش، با گام های بلند به طرف جایی که ماشین بود رفت.. هوا سرد بود و پرنده ها با سرو صدا به دنبال یه جای گرم میگشتن.. ماشین نریمان که مقابلم ایستاد درو باز کردم و سوار شدم هوای گرم ماشین پوست سردم رو مورمور کرد.. یه پیام به گوشیش اومد و اون هیچ عکس العملی نشون نداد.. تارسیدن به عمارت هیچ کدوم حرفی نزدیم.. درماشین توسط یکی از نگهبان ها باز شد پایم رو که از ماشین بیرون گذاشتم نریمان لب زد:

-اگه ناخواسته ناراحتتون کردم عذر میخوام

نگاهش کردم ناراحت بود

-مهم نیست

و پیاده شدم.. اون یکی نگهبان در رو باز کرد و من وارد امارت شدم

-سعید بیا این پاکت خرید ها رو ببر داخل

-چشم آقا نریمان شما نمیاید؟

-من کار دارم.. حرف نزن عجله کن

از حیاط رد شدم و وارد ساختمون شدم

کسی نبود اما از سمت سالن ویژه صدای خنده یه زن رو شنیدم خوب که گوش دادم.. متوجه لیلی شدم.. خواستم به اتاقم برم اما بین راه کنجکاوی مانع رفتنم شد.. اطرافم رو خوب نگاه کردم هیچ خبری نبود.. خیلی آهسته به سمت صدا رفتم.. کم کم زمزمه های یه مرد رو شنیدم.. بی اراده لبخند زدم.. حتما تاویار بود.. آروم از سه پله بالا رفتم حالا کامل می شنیدم..

-همه چیز عالی پیش میره

لیلی بود که بالحنی کشدار حرف میزد

من منتظر شنیدن یک صدا بودم ولی باز لیلی حرف زد:

-اینجا جاش نیست

نگهبان آتش
ومدام صداش کم و زیاد میشد

زود باش حرف بزن.. زود باش.. اون قدر مرد آروم حرف میزد که فکر میکردم لیلی دیوونه شده و باخودش حرف میزنه.. برای همین کمی جلوتر رفتم تا بتونم حتی اگه هم شده کمی ببینمشون اما بادیدن صحنه روبروم درجا خشکم زد.. زانو هام شل شد و با کمک پرده سلطنتی خودم رو نگه داشتم.. اون مرد درست کنار لیلی نشسته بود و تقریباً روی لیلی خم شده بود.. صورتش رو نمی دیدم اما لیلی جام شرابی دستش بود و مدام می خندید.. چشمام تا آخرین حد گشاد شد.. مرد مدام حرف میزد و من نمی شنیدم.. لیلی کمی از نوشیدنیش خورد و مرد بادیست موهاش رو نوازش میکرد ولیلی ... آخ خدا.. از چیزی که می دیدم حیرت کردم.. دست مرد که به طرف یقه لباس لیلی رفت رو گرفتم دیگه توان ایستادن نداشتم.. پشت که کردم صدای مرد رو شنیدم

-داری چیکار میکنی؟ بذار قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب و وارد معامله بشیم با هم خوش بگذرونیم...

ولیلی با همون لحن کشدار ادامه داد:

-الان نه.. اینجا جاش نیست و اینم ابداً راهش نیست.. تو نمی تونی منو اینجوری به امضای قرارداد مجبور کنی.. عجله نکن..

صدای خنده ی بلند لیلی تو فضا پیچید و مرد با اعتراض و حرصی که من رگه های تندش رو تو تار به تار صداش حس کردم لب زد:

-اینقدر زود تصمیم نگیر لیلی جان.. بانوی زیبا..

و من تنها به یک چیز فکر کردم.. اون تاویار نبود.. و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم.. دستم رو روی قلبم گذاشتم تند می کوبید از چیزی که دیده بودم نه.. بلکه از نسبتم با اون زن شرم کردم.. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم.. چندین نفس عمیق کشیدم.. وای خدای من ی یعنی اون همچین آدمیه؟ دستی به صورتم کشیدم.. خیس عرق بودم و لبم خشک خشک.. یعنی مادرم.. کسی که مادرمه چنین زنیه؟ سعی کردم خودمو قانع کنم.. اون یه زن آزاد بود.. می تونست با هرکسی می خواد باشه.. اصلاً شاید این مرد دوستش باشه یا شاید خیلی جدی تر.. با فکر تاویار خون تورگ هام یخ زد.. یعنی اونم برای همین باهاش؟ کار یا.. ناباور گفتم:

نگهبان آتش

-نه نه

گریه م گرفت.. وای من چرا از چیزی سردر نمی آوردم؟

-این امکان نداره.. اون اون..

خدایا نمیدونم چرا اما اون نه.. در اتاقم که باز شد از ترس زبونم بند اومد تند به طرف در چرخیدم..
خدمتکار بود:

-ب ببخشید خانم.. م من فکر کردم..

به دستاش نگاه کردم نایلون های خریدام بود

-بذار و برو..

-چشم شما حالتون خوبه؟

-فقط تنهام بذار و دیگه بی اجازه وارد اتاقم نشو

شرمنده سر به زیر انداخت و بسته خریدها رو روی تخت گذاشت.. با ببخشید کوتاهی از اتاق خارج
شد.. به ساعت نگاه کردم.. چهار و سی دقیقه عصر رو نشون میداد.. با حرص زمزمه کردم:

-پس واسه همین امروز منو از خونه دور کرد.. پست فطرت..

باید منو دختر خودش ندونه و چه خوب که قبولم نداره روی تخت نشستم.. تصورم از مادر هیچ
شبهاتی به این زن نداشت.. اشکام رو پاک کردم.. با خودم گفتم همین فردا برمیگردم نروژ..

..(تاویار)..

سه ساعتی بود که روی تخت طاق باز، دراز کشیده بودم و داشتم به جسم کوچیک بین انگشتم نگاه میکردم..

طبق پیغامی که نریمان بهم داده بود.. یه دستگاہ شنود

که هنوزم کار میکرد.. پوزخندی زدم..

توی چهارساعت تمام خونه وماشین رو گشتم و در آخر اون رو وقتی کتم رو بیرون آوردم، دیدم.. حتما وقتی بهم نزدیک شده به لباسم چسبونده بود.. اون رو توی مشتم گرفتم وبه تشک کوبیدم آرام لب زدم:

-بیچاره.. پس کو اون هوش و ذکاوت، گرگ پیر؟

ازروی تخت بلند شدم و در کمد رو باز کردم شنود رو درست همون جایی که بود گذاشتم درست زیر لبه ی کوچیک آستین سمت چپ کتم و باز پوزخند زدم.. در رو بستم موبایل رو از روی عسلی برداشتم و از اتاق بیرون زدم.. اون با خودش چه فکری کرده بود؟ این کارش مثل شنود گذاشتن توی قبره.. چه احمقانه.. قفل گوشیم رو باز کردم چند ثانیه به زمینه سیاه گوشیم نگاه کردم ودر آخر پیامک باز نشده از کسی که منتظرش بودم رو باز کردم.

"سلام.. درست چهار ساعت پیش بسته رو تحویل دادم.. و از یک ربع پیش به دستش رسید همه چی آرومه؟ داری چیکار میکنی؟"

پوف کشیدم

بازم پرسیدن سوال هایی بیجا..

پیام دادم

"خوبه.. تو نگران نباش کارت خوب بود باز منتظر باش.."

باید با نریمان حرف میزدم وگرنه آرام نمیگرفت

نگهبان آتش

تمام ناآرومی ها، تمام بی قراری های دنیا منو به یاد سیاوش مینداخت.. آهی از ته دلتنگی کشیدم امروز بیست و ششم آذرماه و روز تولدم بود و من بیشتر از هر زمانی به وجودشون نیاز داشتم.. دلم میخواست حتی از دور هم که شده می دیدمشون اما..

گرما داشت ذوبم میکرد.. پیرهمن رو از تنم کندم.. سیگاری بیرون کشیدم.. در شیشه ای تراس رو باز کردم سیگار رو گوشه لبم گذاشتم سرما رو اصلا حس نمیکردم یک عمیقی زدم.. ساعت ده صبح بود شماره نریمان روگرفتم به شهر شلوغ زیر پام نگاه کردم..

دقیق یک دقیقه و بیست و پنج ثانیه مکالمه داشتم

سیگار رو گوشه ی لبم نگه داشتم و هردو دستم رولبه دیوار شیشه ای گذاشتم و به جلو خم شدم.. اون با دختر اون زن به خواست خود لیلی رفته خرید؟ گره ابرو هام رو محکم تر کردم.. چرا انکار کرد که اون دخترشه؟

اولین قطره بارون که روی کمرم نشست شوک زده از فکر خارج شدم.. به آسمون که یکی از عزیزام رو تو خودش جای داده بود نگاه کردم..

ابر سیاهی نیمی از آسمون رو احاطه کرده بود چقدر این سیاهی ها به من شباهت داشتن.. پوف کشیدم و سیگار مرده رو همون جا انداختم..

پیامکی به نریمان زدم و وارد خانه شدم.. گوشی تلفنم رو باز از جیب شلوار کتون مشکیم بیرون کشیدم.. شک نداشتم تولدم رو یادش هست.. بی درنگ و بی اجازه از عقل بی رحمم با خط جدیدم که بانریمان هم صحبت کردم شمارش رو گرفتم خوب میدونستم این مکالمه از پا درم می آورد.. پس روی مبل تک نفره به حرمت تنهاییم نشستم.. گوشی رو به گوشم زدم

دستم میلرزید.. اولین بوق

حتی پاهای نشسته م هم میلرزید دومین بوق

و طنین نایاب صداش..

-الو؟

نفسم رفت..

نگهبان آتش

-الو؟ صداتونو ندارم.. الو.. چرا حرف.. نمیزنی؟

کاش میتونستم.. برای صداکردنش لبهام رو به آوای نامش باز و بسته کردم اما صدایی از حنجرم خارج نشد

جز نفس های بریده بریده... اما اون با حرفش تیر خلاصم رو زد

-تاویارم؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم سرم رو برای فرو نریختن اشک چشم هام بالا گرفتم.. فکم رو محکم به هم فشردم و صدای ساییدگی دندان هام بلند شد..

فهمید منم آه خدا.. خدا.. باز صداش رو شنیدم.. دستم رو مقابل دهنم گرفتم:

-تاویار؟ عزیز مادر..

دلم، تنم، روحم می خواست جواب بده بگه جانم.. آخ..

-برگرد خونه.. برگرد

باکف دست به دهنم ضربه میزدم

داشت گریه میکرد و بازهم صدام کرد

-تاویار؟

طاقت نیاوردم

-م مادر.. مادر؟

گریش شدت گرفت اون قدر که دیگه توان فارسی صحبت کردن رو نداشت.. مدام به کردی اسمم رو می آورد و قربان صدقم میرفت..

-جانم، قزالم، برکم تاویار، دایکه قزات..

من اما تنها یک چیز می گفتم:

نگهبان آتش

-مادر..

-می دونستم زنگ میزنی

هق هقش جیگرم رو آتیش میزد.. آتیشی از جنس طرد شدن، جدایی، بی مادری..

-برگرد

کاش ازم نمیخواست برگردم

-راستی تولدته عزیزدل مادر

لبخند زدم

-چرا رفتی؟ برگرد سایه بالا سر داداشت باش

با اسم سیاوش حال خودم رو فراموش کردم.. جدی گفتم:

چی شده؟ براش مشکلی پیش اومده؟

آه کشید که دلم فرو ریخت..

-مادر بگو..

-از وقتی رفتی نمیتونم کنترلش کنم.. میدونی که اون جز تو حرف هیچ احدی رو گوش نمیده.. می

دونی چند وقت شده؟ می دونی من چند وقته که نمی تونم برادرتو کنترل کنم؟

از جا بلند شدم همینطور که راه میرفتم، گفتم:

-دانشگاه میره؟

چی بگم به من که میگه میرم.. اما..

من خبر داشتم.. یک در میون می رفت.. اما برای آروم کردن مادر باید می پرسیدم.. کلافه گفتم:

-اما چی؟

نگهبان آتش

...-

دستی به موهام کشیدم

-مادر خواهش میکنم حرف بزن..

-ساعت های رفت و آمدش به حرفاش نمیخوره

آخ سیاوش آخ.. داری چیکار میکنی؟

نالید:

-زندگیمون تورو کم داره.. نور چشمم بیا پیش برادرت باش..

باز سیاوش قرارم رو گرفته بود.. روپا بند نبودم.. تند گفتم:

-مادر؟ شما نگران نباش.. من..

داشتم چی میگفتم اگه اون گرگ پیر میفهمید همه چی نابود میشد.. مادر خندید و صدای لطفش رو شنیدم:

-میخوای برگردی؟

عاجزانه گفتم:

-نکن مادر.. بیشتر از این نابودم نکن..

-پس برنمیگردی..!

به دیوار کنار اتاق خواب نزدیک شدم دستم رو بهش تکیه زدم:

-نمیخوای بازم برگردی!

غمزده و پردرد لب زدم:

-نمیتونم مادر نمیتونم..

نگهبان آتش
دیگه گریه نمیکرد اما من پلکم میسوخت

-پس نگران ماهم نباش..

-مادر؟

گوشی رو قطع کرد.. ناباور لب زدم:

-م مادر؟

به صفحه خاموش زل زدم:

-نه نه..

گوشی رو به گوشم چسبوندم و مدام اسمشو صدا کردم.. مشتت با گوشی به دیوار کوبیدم زمزمه کردم:

-سیاوش..

به زور سعی بر آرام بودن و داد نزدن داشتم

چطور رامت کنم داداشم وقتی خودم افسار گسیخته شدم..؟ دستم رو که به دیوار تکیه داده بودم رو به پایین سردادم و روی پاشنه پا چرخیدم و کمرمو به دیوار کوبیدم.. نگاهم به کاغذ دیواری که نقش گل های ریزی داشت افتاد..

ناگهان قرارم رو با نریمان به خاطر آوردم.. از این حال نفرت داشتم اما واقعیت این بود که من وقتی برای سوگوار نداشتم.. خودم رو از دیوار سرد جدا کردم و به اتاق برگشتم..

از کمد و پیراهن شلوار مشکی پوشیدم به ساعت نیم نگاهی انداختم ساعت سه و سی دقیقه بود بارونی بلند یقه ایستاده ای برداشتم و پوشیدم و دستکش چرم کلاه نقاب دار مشکی و عینکم رو برداشتم و قبل بستن در کمد باپوزخند به کت گذاایم.. نگاه کردم.. خودم رو به آسانسور رساندم.. خیلی زود به پارکینگ رسیدم

نگهبان آتش

حسین داشت چایی میخورد و متوجه من شد.. نگاه کنجکاوش رو به خودم دیدم.. از پله پایین رفتم بی حوصله تر از اون بودم که عکس العملی نشون بدم.. سیاوش جونى واسم نذاشته بود نه من عجله دارم روز بخیر..

از اونجا دور شدم دو طرف کوچه رو از نظر گذروندم.. در کمال تعجب هیچکس که مشکوک باشه ندیدم.. کلاهم رو روی سرم گذاشتم و بعد از زدن عینک دودی یقه کتم رو درست کردم و از عرض کوچه به راه افتادم این پوشش ابداء به من نمیومد.. من داشتم از گرمای افکار مزاحم خاکستر میشدم..

به محض رسیدن به خیابون برای یه تاکسی دست بلند کردم.. راننده نگاه پراز تعجبی بهم انداخت:

-کجا داداش؟

-دریست..

با سر علامت داد که سوار شدم.. تاماشین حرکت کرد شروع به حرف زدن کرد..

-ای وای از دست این شهر شلوغ.. همش ترافیک والا هرچی درمیاری باید خرج سوخت کنیم.. گوشت بامنه؟

نگاهش کردم دستاش رو روی گوشش گذاشته بود

-...

-بینم اهل تهرون نیستی؟

حتما به خاطر ظاهر این حرف رو زد خشک و جدی گفتم

-به شما چیزی که ارتباط داره اینه که به رانندگیت برسی.. پس ساکت باش و عجله کن

شوکه بود اما با لحن کوچه بازاری گفت:

-خب بابا انگار نوبرشو آوردی

نگهبان آتش

بی توجه رو گرفتم و از شیشه به بیرون زل زدم.. مدام زیر لب غرولند میکرد.. با این حال آرامش من عجیب نبود.. بالاخره روبروی کافه ای ماشین رو نگه داشت..

-اینجاست؟

و به طرفم چرخید

-هی عمو کرایت میشه بیست تومن..

از جیب کتم سه تا ده تومنی بیرون آوردم و به دستش دادم و با طعنه گفتم:

-اینم بخاطر خوش صحبتیت..

و از ماشین پیاده شدم.. به نمای نوستالژی کافه نگاه کردم.. وارد که شدم عینکم رو بیرون آوردم و با چشم دنبالش گشتم و در آخر تاریکی فضا رو شکستم و دیدم روی صندلی کنار پنجره که شبیه به بناهای تاریخی می نمود نشسته بود.. گارسونی بهم نزدیک شد

-سلام خوش اومدین جا رزرو کردین؟

-نه

-پس بذارید راهنماییتون کنم.. اگر تمایل دارین سیگار بکشین می تونین اون سمت بشینین..

اشاره ش به نریمان بود..

روبه مرد که تقریباً هم سن خودم بود گفتم:

-ممنون انگار همراهم رو دیدم

لبخند زد و من به طرف نریمان رفتم.. به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود

جلورفتم و بی توجه به نگاه های خیره افراد حاضر مقابلش روی صندلی نشستم

دستم رو که با دستکش پوشونده بودم رو روی میز گذاشتم:

-شنود رو توی کتم جاساز کرده بود..

نگهبان آتش

چنان جا خورد که چند نفری به ما نگاه کردن با تته پته گفت:

-خ خودتی؟

بی حالت گفتم:

-باز مثل احمق ها شدی؟

دستاش رو به سمتم گرفت

-این چه سرو وضعیه؟

-الان خواستی پیام که راجع به لباسم بحث کنی؟

خودش رو جمع و جور کرد و خواست حرف بزنه که با اومدن گارسون ساکت شد..

-چیزی میل دارین؟

نریمان چشم از ظاهرش و به گارسون که موهای فرفری داشت گفت:

-قهوه ترک

-و شما؟

-هیچی..

چیزی نگفت و رفت.. من به این ملاقات راضی نبودم.. دیگه شرایط اونقدر راحت نبود که بشه بدون اینکه لیلی متوجه رفت و آمدش بشه به کسی که تو موقعیت نریمان بود نزدیک بشم و همین موضوع باعث میشد همه ی جوانب احتیاط رو به عمل بیارم.. به حتم نریمان نه اما من بشدت زیر ذره بین بودم..

-خب؟

-اول بگو داری چیکار میکنی؟ اون روز تو..

بادو انگشت به میز ضربه زدم

نگهبان آتش
-هییش آروم تر..

نگاهی به اطراف انداخت و رومیز خم شد و تن صداش رو پایین آورد:

-تو گفتی بهم کمک میکنی

خونسرد گفتم:

-سر حرفم هستم..

اخم کرد..

-پس بگو تو اون خونه چیکارداشتی همون ماجرای مکان..

نگاهم رو از یقه ی مرتب و ته ریش تقریبا بلندش گرفتم.. این مرد جذبه ی خاصی داشت و من حتم
داشتم لیلی با حضور نریمان کنارش از چیزی باکی نداشت.. دمی از عطر شیرینش گرفتم و لب زدم:

-خب خودتم میگی..

حرصی گفت:

-تاویار؟

-کافیه نریمان.. خیلی سادست اون جا میخواست منم دادمش.. البته با سند و مدرک که زحمتش رو
تو کشیدی.. خیلی زود ترتیشو دادی.. حداقل سه روز زودتر از تصورم تونستم ملاقاتش کنم.. می
خوام که همیشه همینطوری باشی.. هوشیار و فرمانبردار..

باز خواست حرف بزنه که گارسون قهوه آورد یه فنجون قهوه با یه لیمو و یک لیوان آب... نریمان آدم
باهوش اما عجولی بود که البته این عجله کردنش اینبار به نفعم شد..

-باشه اصلا هرچی توبگی من تحمل این آرامش تورو ندارم.. حتما یه چیزی مصرف می کنی که اینقدر
آروم باشی.. من تو خوابم قرار ندارم.. تاویار قسم می خورم که گاهی میل کشتنش تو وجودم اونقدر
زیاد میشه که..

نگهبان آتش

ادامه نداد و همه ی هوای درون کالبدش رو بیرون فرستاد و فنجون قهوه رو به لبش نزدیک کرد..
آرامش؟ داشت ازکدوم آرامش حرف میزد.. ناخواسته پوزخند زد:

لبش سوخت و فنجون رو حرصی روی میز کوبید و باز به چشم هام زل زد و دست به سینه به پشتی
صندلی تکیه داد:

-تو به این حال من پوزخند میزنی؟ پس شاید بهتره نگم که وقتی پیگیر مکان شدم و به اسم تو
رسیدم.. آخ که بعدشم دیدنت تو اون خونه..

خشم نگاهش چیزی نبود که فراموش کنم.. کلافه به موهاش چنگ زد:

-آره خب.. حق داری.. توکه جای من نیستی

باخودم گفتم درسته و هیچ کس جای من نیست دردم رو حتی نریمان هم نمی دونست..

-تاویار؟

چشم بالا کشیدم:

-بگو با من میخوای چیکار کنی؟

-هیچی من مشکلم با تو نیست فقط بدون قولم قوله

انگار خیالش راحت شده باشه رنگ نگاهش تغییر کرد:

-حالا راضی شدی؟

رومیز خم شدم:

-اما تو بازم به رفتار بدت با من ادامه بده

بااین حرف انگار چیزی یادش اومد گفت:

-پس یعنی اشتباه فکر کردم دورم زدی؟

...

نگهبان آتش

پوف کلافه ای کشیدم که دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد:

-باشه متوجه شدم.. داداش به خدا شرمندتم خیلی بد باهات حرف زدم.. باور کن این روزها اینقدر تحت فشارم که.. ولش کن..

دیگه داشت اعصابم متشنج میشد با تشر گفتم:

-نریمان میشه دهندو بندی؟

دهنش باز موند

-اصلا شنیدی چی گفتم؟ باید مثل قبل باشی.. نباید شک کنه حتی لازم بود از من بد بگو

-ولی آخه شک کنه میفته دنبالت

پوف کشیدم:

-خودم میدونم.. یکم فکرتو کار بنداز.. اگه شک کنه کی قراره واسش تحقیق کنه؟ کی واسش خبر میاره؟

لب زد:

-خب من..

دستم مشت شد و لبمو بین دندون گرفتم:

-بابا ایول

هنوز گیج بود:

-آره آفرین بابا..

من داشتم ازش ناامید میشدم..

-بسه من باید برم مواظب اون سیم کارت هم باش بهم آمار بده..

هول شده قهوه سرد رو سر کشید

نگهبان آتش

-راستش امروز ازم خواست بادخترش برم خرید..

برام اهمیتی نداشت.. من ذهنم درگیر سیاوش بود..

-اون روز که خونش بودم گفت اون دختره یک دوسته میدونی چرا؟

ابروهاش بالا پرید..

-نگو.. جدی میگی؟ یعنی گفت صدف دخترش نیست؟ من فکر می کردم حداقل به تو بگه..

سر تکون دادم:

-اما من شک ندارم دخترشه

و چهره درهم کشید:

-نمیدونی عجب دختریه غد و یک دنده ولی دختر خوبیه

بی میل به این بحث گفتم:

-ته توش رو در بیار..

انگار چیزی به خاطر اومده باشه گفتم:

-وقتی با اون دختر بیرون بودی لیلی کجا بود؟

خیلی راحت گفتم:

-خونه

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست..

-یعنی چی خونه؟ خبر نداری چرا؟

-نه بابا از کجا بدونم.. به من گفت عجله نکن و باهم ناهار بخورین.. اما حدسش کار سختی نیست..

نگهبان آتش

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم.. من علتش رو می دونستم.. آشغال کثیف.. برای گفتن حرفم تردید داشتم.. گرچه که تعداد افراد بیشتر، امنیت کمتری داشت اما لب زدم:

-کسی رو تو نوجه هات می شناسی که بهش اعتماد داشته باشی و بتونی وقتی تو نیستی امور رو بهت گزارش کنه؟

این رو که گفتم به فکر فرو رفت و ابرو در هم کشید و چینی گوشه ی چشمش افتاد.. زیاد طول نکشید که گفت:

-یکی هست اما باید روش کار کنم.. بهت خبرشو میدم.. اگه تو مشکلی نداری که پای کسی این وسط باز شه بسپر به من..

سری تککون دادم و به محتویات جامونده از ته فنجون نریمان زل زدم و گفتم:

-فقط نمی خوام از اصل ماجرا بویی ببره.. بذار فکر کنه می خوام امنیت لیلی رو تو نبودت فراهم کنی..

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-من باید برم..

و کمی از میز فاصله گرفتم که گفت:

-پیداش کردی دیگه؟

منظورش شنود بود تنها سر تکون دادم و از اونجا بیرون زدم به اطراف نگاه کردم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم..

راننده که آدرس پرسید گیج و منگ آدرس خونه مادر رو دادم.. من باید میرفتم حتی اگه همون جا همه چیز خراب میشد.. بی درنگ جونم رو فدا میکردم اما مطمئن بودم که نمیدارم سیاوش هم از دست دلم بره..

یک ساعت بعد به خیابون باریکی که انتهایش خونه ای قرارداداشت که درست ده سال پیش ترکش کرده بودم.. تو بدترین زمان.. باپرداخت کرایه از آبراهه ی کوچیکی رد شدم.. آروم قدم برمی داشتم

اما خودم آرامش رو تو تا کسی جا گذاشتم نفسام سنگین شده بود.. اونطرف کوچه زنی با چادر در حالی که بادیدن شخصی با وضعیت من متعجب شد.. من از سرعتی که به قدماش بخشید، متوجه ترسش شدم.. پوزخند زدم حق داشت بیشتر به قاتل ها شبیه بودم شاید هم مردی که تو زمان گم شده یقه کتم رو بیشتر به صورتم چسبوندم..

خیلی زود به خودم اومدم و قبل از اینکه کسی من رو ببینه با گام های بلند خودم رو به درخت نزدیک خونه که همیشه برای دیدنشون می ایستادم رسوندم و مخفی شدم..

نگاهم به دیوارهای کاهگلی خونه افتاد.. به خودم گفتم وقتی به این خونه اومدم فکر میکردم هیچ چیز برای از دست دادن نداریم اما من معنای واقعی ازدست دادن رو وقتی تو این خونه بودم تجربه کردم

رفتم.. رفتم تا دیگه تکرار نشه تا جونم رو، زندگیم رو سپر بلای عزیزام کنم..

هوا تاریک تر شده بود دوساعتی بود که به انتظار سیاوش بی حرکت ایستاده بودم.. اما نیومد چندین بار کسایی از کوچه رد میشدن اما هیچ کس به مردی که خیلی وقت بود که ایستاده مرده بود حتی شک نمیکرد

حال سلیمان رو داشتم که چهل روز باتکیه بر عصایش مرده بود..

مثل من.. عصای اون قدرت و بزرگیش بود اما من باتکیه به انتقام سرپا بودم

تاوقتی آتش این کینه منو از ریشه بسوزونه ومن باسقوط هولناکنم مرگم رو فریاد بزنم

بگم مردی که در بیست سالگی مرد اما در هشتادسالگی به خاک سپرده شد..

پوزخند زدم این متن تنها چیزی بود که حال رو توصیف می کرد.. چشمم به در بود اما نه سیاوش و نه حتی مادر ازش بیرون نیومدن..

بی قراری داشت خونم رو از رگ هام میکشید سخت و دردآور.. کوچه تاریک شده بود و تنها بانور ضعیف چراغ های نیم سوز روشن بود..

نگهبان آتش

به ساعت نیم نگاهی انداختم.. هشت و نیم شب رو نشون میداد.. اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.. انگار سیاوش اصلا خونه نبود

آه خدا باید کجا دنبالش بگردم؟ دست مشت شده م رو به تنه ی درخت کوبیدم و از حرص چهرم درهم شد

کمی روی پام جابجا شدم خسته بودم؟

پوزخندزدم.. کوچه خلوت شده بود.. با خودم تکرار کردم

-کجایی؟

به نا گاه یاد اون پسری افتادم که چند وقت پیش سیاوش ازش ماشین گرفته بود.. لبم رو بین دندون گرفتم و زمزمه کردم:

-اگه اونجا هم نباشی...

به سرعت از کوچه رد شدم و جلوی یه تاکسی تقریبا خودم رو پرت کردم.. ماشین با جیغ بدی ایستاد و همونطور که دستش رو روی بوق گذاشت سرش رو از شیشه بیرون آورد

-هوویی قصد خودکشی داری؟

حالم خوب نبود اگه نمیتونستم پیداش کنم مرگ هم برام کم بود.. دستم رو روی کاپوتش سر دادم.. گیج نگاهم کرد

-این چه ریختیه؟ خواب نما شدی؟

اما من زود در ماشین رو باز کردم و نشستم.. متعجب گفتم:

-کجا؟ من گفتم مسیرم میخوره؟ پیاده شو نکنه پلیس پلیس دنبالته؟

تند با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-من نه دیوونم نه خلافکار لطفا حرکت کن

بد قلق گفتم:

نگهبان آتش

-نه پیاده شو

از کتم تراول صد تومانی بیرون آوردم

-بیا اینم کرایت فقط برو برو..

پول رو که دید چشاش برق زد و گره اخمش باز شد

-چششم

و به راه افتاد.. مدام نفس کم می آوردم و عمیق و کشدار نفس می کشیدم..

راننده حرف میزد رو نمیدونم اما من نمیشنیدم

با پا کف ماشین ضرب گرفتم .. تااین که از دور نمای سرامیکی خونه رو تشخیص دادم

تند گفتم:

-نگه دار..

-اینجاست؟

خواهش میکنم سیاوش.. بیش از پنج دقیقه منتظر موندم.. نگاهم به در بود که باز شد و من اندام

چاق همون پسر رو دیدم.. باچشم دنبالش کردم

به سمت پرادوی مشکی رنگی که گوشه دیوار پارک شده بود رفت و سوار شد.. اما این ماشین که...

-ای بابا کلا انگار صدا بهت نمیرسه

دیدم که سمت فرعی خیابون حرکت کرد

رو به راننده گفتم:

-این ماشین رو تعقیب کن

با چشای گرد شده گفتم:

نگهبان آتش

چیپی؟

-عجله کن.. پول خوبی بهت میدم زود باش

در حالی که غر میزد پشت ماشین بافاصله به راه افتاد

-مواظب باش گمش نکنی

-امری نیست؟ استغفورالله.. خدا امشبمون رو بخیر کنه..

چشم ازش بر نمیداشتم

از شهر که خارج شد.. قلبم شروع به تقلا کرد تندو سرسام آور می کوبید..

قسم میخورم اگه با ورزش عضلاتم رو قوی نکرده بودم این قلب سینم رو میشکافت

-داداش داریم از شهر دور میشیم .. منه مادر مرده تا کسی توشهرم نه بین شهری

انگار ترسیده بود.. ماشین اون پسر که پیچید تو یه کوچه راننده ایستاد.. متعجب پرسیدم:

-چرا ایستادی؟

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

-شرمنده داداش من تا همینجا تونستم

معطل نکردم و از ماشین پیاده شدم

که داد زد:

-کجااا؟ پس کرایه من چی میشه؟

از کتم مشتت پول کف دستش گذاشتم و به سمت همون کوچه به سرعت دویدم همه جا تاریک بود

و من بی توجه تنها می دویدم.. مدام صدای پارس سگ بگوش میرسید تنها از یک چیز هراس داشتم

نکنه ته این کوچه سیاوش نباشه..

نگهبان آتش

بالاخره چندین ماشینو دیدم که یکشیون همون پرادو مشکی رنگ بود.. ایستادم چشم که چرخوندم بادیدن ماشینی که قبلا سیاوش رو با اون دیده بودم روح از تنم رفت و من حسش کردم.. به نفس نفس افتاده بودم؟ نه.. پس اونم اینجا بود.

چرا خوشحال نشدم؟ مثل مجسمه ایستاده بودم.. توان هیچ حرکتی نداشتم حتی پلک زدن..
به نمای ویلای رو به روم زل زدم صدای موزیک از دور میومد اما مال همین ویلا بود.. نالیدم:
چرا؟

رفته رفته داشت صدام بالا میرفت

چرااا؟ سیاوش چرا؟ من نرفتم که تو به اینجا برسی

داشتم آتیش میگرفتم.. عذاب وجدان داشت خفم میکرد..

بی اراده دستم به سمت کتم رفت

-تاویار؟

حس کردم کسی صدام کرد.. داشتم عقلم رو از دست میدادم.. باز صدام کرد

-تاویار خوبی؟

خوبم؟ خندیدم مثل مجنون ها من تنها کسی بودم که بخاطر عشق یه برادر مجنون نام داشت

هنوز نگاهم به مقابلم بود که دستی روی شونم نشست

-داری چیکار می کنی؟

من نه اما اون با کشیدن دستم وادارم کرد نگاهش کنم.. لب زدم:

-ح حامد..

-چی شده تاویار؟

صدام از خشم و حرص و جنون می لرزید:

نگهبان آتش

-سیاوش.. اون پسره ی... اون.. اون توئه..

نفسی گرفت..

-بیا اینجا ببینم..

و من رو با خودش به گوشه دیوار کشوند.. من اما حرفی نزد:

-داری چیکار میکنی؟ از صبح دارم تعقیبت میکنم..

مات و مبهوت نگاش کردم..

-این چه حالیه؟ تو با اون هوش حتی متوجه من نشدی

-زنگ بزن..

سوالی نگاهم کرد

چی؟

تکرار کردم:

-زنگ بزن یه اکیپ بیاد همه رو ببره

با کف دست به سینم زد داغون بودم اما نیم میلی متر هم تکون نخوردم

-معلوم هست چی میگی؟ برادرت اونجاست..

و به ویلا اشاره کرد.. خونسرد بودم انگار..

-میدونم و به خاطر همین میگم زنگ بزن..

حرصی گفت:

-بسه زده به سرت؟ بیا بریم..

و دستم رو کشید.. با خشم دستم رو آزاد کردم که نگاهم کرد:

نگهبان آتش

-تو میدونی تو چه حالیم؟

به دیوار مشت کوبیدم:

-معلوم نیست تو اون مهمونی لعنتی ممکنه چی دستش بدن.. تو که اینجور چیزا رو بهتر از من می دونی.. یعنی از من می خوای ولش کنم؟ که هرچه بادا بادا؟ بگن به من چه؟

نزدیکم شد تهاجمی به عقب هلش دادم

-تاویار؟

-نمی فهمی.. بخدا نمی فهمی

پشت پلکم باز سوخت:

-حامد من نمیتونم آرام بشم اون زندگیمه

دستم میلرزید مشتت کردم

-آروم باش ببین من واسه خودش میگم تو اینجور مهمونیا همه چیز هست..

خیره نگاهش کردم اون منظورش چی بود؟

-یعنی میگم اگه پلیس تو یه حال بد..

نفهمیدم کی و چطور مشتت رو توی فکش کوبیدم و روی زمین پرت شد..

کشدار نفس می کشیدم و مدام دمای بدنم کم و زیاد میشد.. باحرص و از بین دندون های کلید شده گفتم:

-هیچ وقت.. دیگه هیچ وقت راجع به سیاوش چنین حرفی نزن.. اونو من بزرگش کردم.. مثل کف دستم می شناسمش..

و کف هردو دستم رو مقابلش که هنوز روی زمین افتاده بود تگون دادم:

-یا زنگ بزن یا خودم اینکارو میکنم جناب سرگرد..

نگهبان آتش

برای ثانیه ای طولانی نگاهمون در هم تلاقی کرد.. من برق چشم هاش رو تو این تاریکی و با وجود حال خرابم دیدم.. سری تکون داد و بی حرف بلند شد و من پشت کردم و ویلا خار چشمم شد..

منو شرمنده نکن.. بذار هنوز همون سیاوشی باشی که میشناسم.. حالا که من دیگه اون برادری نیستم که دوستش داری..

صدای حامد رو شنیدم که پای تلفن حرف میزد.. بند دلم پاره شد.. مکالمش که تموم شد صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

-الان میرسن..

...-

-امیدوارم با این مشمت آرام شده باشی

خونسرد جواب دادم:

-من آرامم اما تو...

وبه سمتش چرخیدم.. خون گوشه لبش رو که تو تاریکی سیاه بود رو از نظر گذروندم

-اگه یک بار دیگه راجع به برادرم این حرفارو بزنی.. قول نمیدم اینطوری تموم شه

و از کنارش رد شدم

-کاش یه برادر عین تو داشتم یا حتی بودم..

پوزخند زدم.. عمیق و پر درد.. زمزمه کردم:

-سخته خیلی سخت اما سیاوشم لیاقتش رو داره

دقایقی گذشت و من آرام و قرار نداشتم.. صدای آژیر ماشین پلیس رو شنیدم و بعد دوماشین پلیس

که از رو به رو میومدن دیدم.. سرعتم رو بالا بردم

نگهبان آتش

تحمل ایستادن و دیدنش رو نداشتم.. نمی دونم بادیدنش چیکار می کردم.. ماشین حامد رو دیدم و سوار شدم کم کم داشت سر و صداها به گوشم می رسید.. باز کف ماشین ضرب گرفتم که در باز شد و حامد سوار شد.. نفسش رو پوف مانند بیرون فرستاد.. روبه من که نگاهم به شیشه بود گفت:

-کاری که خواستی کردم..

...-

-می دونستی ماموریت رو تو خطر انداختی؟

پوزخند زدم:

-تو نگران نباش

-تاویار؟

حس و حالی برای حرف زدن نداشتم:

-منو تا یه جایی برسون

پوف کشید و ماشین رو به حرکت انداخت

-حالا که طالب عدالتی باید خودتم مجازات بشی

با لحن جدی ادامه داد:

-بامشت میزنی به مامور دولت بعدم میگی برسونتت خونه

اصلا حالو حوصله ی شوخی نداشتم.. سکوتم رو که دید دستش رو روی رونم گذاشت شتاب زده نگاهش کردم

-چی بابا!!!؟

بی انعطاف گفتم:

-حد خودت رو بدون دستت رو بکش

نگهبان آتش

و رو گرفتم اونم انگار بهش یادآوری شد من آدمی نیستم که باید بهم محبت کنه.. تارسیدن به مقصد حرفی نزد.. بی حرف پیاده شدم جواب خداحافظیش رو با تکون سر دادم و از نبودن حسین که طبق معمول نبود استفاده کردم و با آسانسور بالا رفتم و وارد خونه شدم تک به تک تمام لباس هام رو بین راه بیرون آوردم در اتاق رو آروم باز کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم بستم..

روی تخت دراز کشیدم.. ذهنم روی یک چیز متمرکز نمیشد.. نگاهم به سقف بود و گوشم به انتظار یه خبر از سیاوش.. با ویبره گوشیم چشم از سقف گرفتم و از جیب شلوارم گوشیم رو بیرون کشیدم.. پیام از حامد بود..

"میدونم تا خیالت راحت نشه آروم نمیگیری.. سیاوش حالش خوبه و باید بگم حق با تو بود.. امشب نگهش می داریم اما فردا آزاده"

تند پیام دادم

"توجه حالی بود؟"

"*

پوفی کشیدم

"باشه ممنون"

و گوشی رو روی تشک انداختم که باز پیام اومد

"دیگه کار تو تکرار نکن"

اخم کردم و جوابی ندادم.. به پهلوئی چپ غلتی زدم و چشم بستم..

صبح مثل همیشه ساعت شیش از خواب بیدار شدم از روی تخت بلند شدم حولم رو برداشتم و پا به حمام گذاشتم

دوش کاملی گرفتم ته ریشم رو مرتب کردم و باپوشیدن حوله از حموم بیرون زدم.. وارد اتاق که شدم موبایلم رو از روی عسلی برداشتم و شماره شرکت رو گرفتم.. با دو بوق مشفق تلفن رو جواب داد.. چند وقتی بود که تازه به جای پاکمهر مشغول به کاربود.. این بار تصمیم گرفته بودم یه مرد استخدام کنم

-شرکت افرا بفرمایید..

خونسرد گفتم:

-امروز میام شرکت..

باشنیدن صدام اول تعجب کرد اما خیلی زود گفت:

-سلام مهندس.. متوجه شدم امری دارین؟

ازش یه جورایی راضی بودم.. هوشیار بود.. همونطور که بادت موهای نم دارم رو مرتب میکردم به سمت کمد لباسام رفتم و بازش کردم:

-آره خوب گوش کن.. تمام لیست هارو که مال چند روز گذشته ست میخوام

سریع جواب داد:

-چشم.. چیز دیگه ای هم هست؟

نگهبان آتش

ابرو بالا انداختم و مدام لباس ها رو کنار میزدم

-امروز اسامی و مشخصات مکانی متقاضی هارو آماده کن اومدم روی میزم باشه..

-بله حتما قربان از آقای صابری میگیرم

خشک گفتم:

-اونش به من ارتباطی نداره.. فقط آمادش کن.

-بله حق باشماست چشم..

حرفی نزدم و تلفن رو قطع کردم.

بالاخره ازبین همه، یک پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی پوشیدم باز به کت کذایی پوزخند زدم و در کمد رو بستم مقابل آینه نزدیک در ایستادم.. موهام رو به بالا هدایت کردم چشمای سیاهم از همیشه بی فروغ تر شده بود گره ابرو هام باز شدنی نبودن.. دستی به صورتم کشیدم

شیشه عطر سرد و تلخ رو برداشتم و به سینه و گردنم زدم کیف و گوشیم رو برداشتم از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه رفتم.. کیفم رو روی کانتر گذاشتم و با قرار دادن گوشی توی جیب داخل کتم وارد آشپزخونه شدم از یخچال ظرف پنیر رو بیرون آوردم و با کمی نون روی کانتر گذاشتم.. صندلی پایه بلندی که کنار کابینت بود رو برداشتم و نشستم.. بی میل لقمه ای نون و پنیر گرفتم و به دهن گذاشتم باز حالت تهوع گرفتم اما سعی کردم حداقل چند لقمه ای بخورم.. در همون حال با چشم کل خونه رو از نظر گذروندم.. وسایل اجباری زندگی اجباری.. روبه روم یک ال سی دی و کنارش باکمی فاصله یک دست مبل چرم قهوه ای.. روی زمین هم با یک قالیچه نه متری پوشونده شده بود.. پوزخند زدم و از جام بلند شدم.. بی تفاوت از کنار لباس های دیشب که روی زمین افتاده بود رد شدم و از خونه بیرون زدم.. دکمه آسانسور رو فشردم و منتظر شدم.. هیچ عجله ای نداشتم به ساعت نگاه کردم.. هفت و سی دقیقه بود در آسانسور باز شد و من باز همون دختر رو بایک بچه پنج ساله دیدم خیره نگاهش به من بود اما من بی توجه وارد شدم و در بسته شد.. پسر بچه گفت:

-سلام..

نگاهش کردم.. در برابر من بی نهایت کوچیک بود.

نگهبان آتش

-سلام.

نگاهش چیزی داشت که حالم رو خوب میکرد

-شما خونتون اینجاست؟

-هیسس

این صدای همون دختر بود که ازش خواست ساکت باشه هنوز داشت به من نگاه میکرد باچشای منتظر.

-آره خونم اینجاست کوچولو

بازم دختره گفت:

-عه نیما به شما این چیزا ربطی نداره..

و روبه من گفت:

-من واقعا شرمندم بچه ست

نگاه سردی بهش انداختم و با باز شدن در زود از آسانسور خارج شدم و ریموت رو فشردم سوار شدم

از داشبورد پاکت سیگارم رو بیرون آوردم.. فقط یک نخ توش بود.. پوف کشیدم و گوشه لبم گذاشتمش روشنش کردم باز دیشب بارون اومده بود و الان تنها گاهی چند قطره روی شیشه می افتاد.. من اما بازم گرم بود شیشه ماشین رو پایین کشیدم و باد خنک کمی آروم کرد.. وقتی به شرکت رسیدم یک ربع به نه بود.. ماشین رو گوشه محوطه جلوی شرکت پارک کردم.. از روی صندلی کیفم رو برداشتم و پیاده شدم بازم میل سیگار داشتم.

خودم رو به اتاق فلزی رسوندم و طبقه یک رو فشردم وقتی وارد سالن شدم مشفق از جا بلند شد پسر جوون قد بلند و خوش پوشی بود..

-سلام جناب کامیاب..

چشم از نگین ساعتش گرفتم و گفتم:

نگهبان آتش

-تواتاقمه؟

لبخند زد:

-البته همونطور که خواستید

سری به نشانه تایید تکون دادم

-بگو یونس واسم قهوه بیاره

نزدیک در اتاقم بودم که صداش رو شنیدم:

-آغا یونس رفته واسه یخچال چندتا وسیله بخره.. من درست میکنم..

نگاهش کردم که لبخند پت و پهنی زد

-میدونم چطور درست کنم آخه آغاجونم مثل شما قهوه ترکی که من درست کنم میخوره

سری به تایید تکون دادم:

-خوبه عجله کن

و وارد اتاقم شدم بازم چشمم به تابلوی کوه پشت میزکارم افتاد.. دکمه کتم رو باز کردم و بیرونش آوردم.. به پشتی صندلی آویزون کردم و آستین هام رو تا آرنج تا زدم.... دستی به پشت گردنم کشیدم و روی صندلی نشستم.. پوشه هایی که خواسته بودم رو دیدم اما قبل از اون از کشوی میز پاکت باز نشده ی سیگار مارلبوروم رو بیرون آوردم و خیلی زود روشنش کردم .. پوشه رو باز کردم و باخودنویس گزینه ها و اسم های پذیرفته شدم رو علامت زدم که تقه ای به در وارد شد کام عمیقی گرفتم:

-بیا..

در باز شد و من قبل هرچیز بوی ناب قهوه رو از بین دود غلیظ حس کردم چشم بالا کشیدم

-بفرمایید

و به میز نزدیک شد و فنجون رو مقابلم گذاشت

نگهبان آتش
-امیدوارم خوشتون بیاد

سیگار رو بین دو انگشت راستم گرفتم و فنجون رو برداشتم خیره نگاهش به من بود

عمیق بو کشیدم عالی بود باز بو کشیدم که متوجه ایستادنش شدم:

-چرا به من نگاه میکنی؟

دستپاچه گفت:

خب میخواستم نظرتون رو بدونم

معنادار نگاهش کردم

-مهم نیست کاری که می کنی کوچیک باشه یا بزرگ اما آدم باید به کاری که انجام میده اطمینان داشته باشه..

خیره به دهنم بود..

-میتونی بری..

این حرف ها رو زدم چون خودم رو تو وجودش می دیدم.. انگار خیلی حرفام روش اثر داشت که لبخندش رو حفظ کرد و چشمی گفت.. عقب عقب از اتاق خارج شد.. فنجون رو به لبم نزدیک کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. سیگارم رو تو زیر سیگاری چال کردم.

چند جرعه ای بیشتر نخورده بودم که با لرزش گوشیم روی میز به خودم اومدم.. فنجون نیم خورده رو روی میز گذاشتم و گوشیم رو برداشتم.. با دیدن شماره لیلی پوزخند صداداری زدم و همزمان با بلند شدنم از روی صندلی گوشه رو که برای بار دوم زنگ میخورد جواب دادم

-حالت چطوره؟

مقابل پنجره ایستادم..

اون بهم بازم زنگ زد.. حس واقعیم رو بیان کردم

-سلام.. خیلی خوبم...

نگهبان آتش

پرعرشوه خندید اما این صدا برام بیشتر حکم زوزه یه گرگ پیر رو داشت..

-میدونستی خیلی آدم خاصی هستی

نامحسوس پوزخند زد..

-واقعا؟

و بالحن جدی گفتم:

-نمی دونستم..

مدام نفسش رو نامحسوس تو گوشم فوت میکرد و حرف میزد.. هنوز این روشش بود؟

-می دونسین من الان سرکار هستم؟

خودش رو که به ندونستن زد باز پوزخند زد..

-واقعا؟ نمی دونستم...

دروغ میگفت.. خیلی هم خوب می دونست چون خودم از عمد صبح پای تلفن حرف زدم..

-اشکالی نداره

ابروبالا انداختم..

-البته چون شمایی

انگار از احترامی که به عنوان طعمه بهش گذاشتم خوشش اومد که باز نفسش رو چنان بیرون فرستاد

که پشتم لرزید انگار درست کنارم بود

-ازت خوشم میاد آقای تاویار کامیاب.

از این زن متنفر بودم.. حتی نفرت حس کمی بود.. هر روزی که تا این حد بهش نزدیک میشدم، می

فهمیدم توجه جهنمی دست و پا میزنم

-حتما کار مهمی بوده که شخصا تماس گرفتم

نگهبان آتش

کلمات آخرم رو با تاکید و کمی حرص بیان کردم

-اوهوم همینطوره بیا عمارتم

از این لفظ خونم به جوش اومد.. این میم مالکیت خیلی برام گرون تموم شد.. پنجره رو باز کردم
هواسرد بود؟

-چرا؟ من خیلی سرم شلوغه و باید..

به میان حرفم پرید:

-منم فقط واسه تو وقت دارم

فکم منقبض شد.. من به این زن... آرامش خودم رو حفظ کردم..

-اما من تمام زندگیم کارمه و طرحام

دروغ گفتم زندگی من مادر بود سیاوش جونم بود.

از پشت تلفن هم اخمش رو دیدم.. من براش لقمه راحتی نبودم.. اصلا من لقمه نبودم

-پس یعنی کارت برات مهمه؟

-دقیقا..

-اوکی پس بهتر شد.. چون میخوام باهم کار کنیم ساعت شیش عمارت می بینمت..

-خونسرد گفتم:

-دارید پیشنهاد کار میدید؟

-آره

-اما من قبول نکردم

کلافه شده بود.

نگهبان آتش

-بہتر نیست اول راجع بہش صحبت کنیم؟

-باشہ..

-عالیہ پس ساعت...

-ہفت می بینمتون..

بلند و بی محابا خندید.. با انزجار گوشی رو از خودم دور کردم کہ باز صداش رو شنیدم:

-تو بی نظیری آقای آتش..

پوستم از معنای این اسم کہ مال من بود گر گرفت اما توجہی نکردم

-شب می بینمتون

-خیلی مشتاقم

فکم رو بہ ہم ساییدم و گوشی رو قطع کردم.. دو دکمہ پیراہنم رو باز کردم و سرم رو از پنجرہ بیرون فرستادم

حتی معنای اسمم رو ہم میدونست و باز پوزخندزدم.. از پنجرہ فاصلہ گرفتم.. کل اتاق رو از نظر گذروندم چشمم بہ گلدون مصنوعی روی بوفہ شیشہ ای سمت راست اتاق افتاد عقب عقب تامیز کارم رفتم.. نباید تمام وقتم رو برای اون ہدر میدادم.. پوشہ رو دوبارہ باز کردم چندساعتی مشغول کاربودم.. بہ پشتی صندلی تکیہ دادم گردنم رو بادست کمی ماساژ دادم.

معدم ضعف داشت بہ ساعت نیم نگاہی انداختم

سہ ظہر بود تمام برگہ هایی کہ تایید کردہ بودم رو برای طراحی داخل کیفم گذاشتم.. بہ گوشیم نگاہ کردم.. هیچ تماس یا پیامی نداشتم.. پوزخندزدم

حامد اون شب چطور من رو پیدا کردہ بود؟ از حدس کاری کہ کردہ بود اخم غلیظی بین ابروہام نشست. بی درنگ شمارش رو گرفتم.. با اولین بوق جواب داد:

-تاویار؟

نگهبان آتش
بی مقدمه گفتم:

چرا؟

متعجب پرسید:

چی چرا؟

دستی به موهام که روی صورتم ریخته بود کشیدم

-گفتم چرا منو شنود میکنی؟ من بهت چی گفتم؟

-من این کارو کردم تا یه وقت مشکلی پیش نیاد

دندونم رو به هم فشردم

-حالا مگه چی شده؟ اتفاقا خوبه برای وقتایی مثل اونشب

پوزخندم رو به گوشش رسوندم..

-میدونم این کار سرهنگ ناجیه.. برو بهش بگو تو هرچی تاویار خودش بخواد رو متوجه میشی.. پس
بیخود خودشو خسته نکنه..

و با دو انگشت به میز ضربه زدم.

-و اما تو..

در سکوت گوش میداد. من با آرامش حرف میزدم گرچه حرفام تند و گزنده بود..

-اگه اون شب هم نمیومدی من خودم زنگ میزدم تو باید منو تا حالا حداقل یکم شناخته باشی..

ابرو بالا انداختم..

-اگرچه حق داری شناختن من آسون نیست.

و باز خواستم گوشی رو قطع کنم که مانع شد

نگهبان آتش

-بازم تورااست میگی اما منم دستورات رو اجرا میکنم

-نیازی به توضیح نیست..

-ازم ناراحت نباش من قبل هرچیز دوستتم

پوزخند زدم..

-اما واسه من تویه سرگردی .

حرفی نفس کشید:

-پس امشب میری؟ راستش خیلی دلم میخواست بینم چطور باهاش حرف میزنی..

ارنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم

-آره توکه خودت گوش دادی کار منم راحت کردی اما من به راحتی، عادت ندارم پیغامم رو به ناجی برسون.

و تلفن رو قطع کردم .. دستی به صورت ملتهبم کشیدم

درد معدم بیشترشده بود بلندشدم کتم رو برداشتم و پوشیدم و دکمه ش رو بستم و با برداشتن کیف و چند بسته پاکت سیگار از اتاق بیرون زدم.. نیم نگاهی به دربسته اتاق صابری انداختم و سری تکون دادم از دور حواسم به عملکردش بود.. مشفق رو مشغول تایپ کردن چیزی در کامپیوتر دیدم.. سنگینی نگاهم بود یا چیز دیگه اما متوجه حضورم شد و با لبخند از روی صندلی بلند شد

-خسته نباشید دارین میرین؟

-آره توهم تا دوساعت دیگه میتونی بری

سرخم کرد

-ممنونم

چشمش برق میزد.. نزدیک شدم که گفت:

نگهبان آتش

-خواستم برای ناهار بهتون خبر بدم اما جناب صابری گفت حتما کار دارید.

اخم کردم.. با اینکه هیچ خوشم نیومد کسی جای من تصمیم بگیره اما چیزی نگفتم

-درسته اما..

منتظر نگاهم کرد.. تو چشمای عسلی سیاهش زل زدم.. حتی پلک نمیزد

-فراموش نکن تو واسه کی کار میکنی و از کی دستور میگیری. اما بی احترامی نکن

لب زدم:

-مفهومه؟

-ب بله بله

و باوسواس تیشرت طوسیش رو مرتب کرد.. کمرم رو راست کردم و گفتم:

-صابری رفت واسه نظارت؟

-بله..

حرفی نزدم.. درحالی که به سمت آسانسور میرفتم گفتم:

-به یونس بگو فاکتورهای خریداش رو فردا واسم بیاره..

چشم گفت و درهمون حال یونس از آبدارخونه بیرون اومد

-عه سلام مهندس.. خدا قوت

-ممنون.. به معین گفتم که چیکار کنی من باید برم

-باشه مهندس خدا به همراهتون.

از آسانسور بیرون زدم و ریموت ماشینم رو فشردم سوارشدم و ماشین رو به قصد رستوران به حرکت درآوردم شیشه رو پایین کشیدم و دستم رو لبه اش گذاشتم بازم شهر شلوغ بود نگاهم به برج ها و

نگهبان آتش

ساختمون های تجاری بود همیشه وقتی دنبال ایده برای سیستمم بودم اینکار رو میکردم فکرم رو باز میکرد

کمی بعد مقابل یک رستوران ایتالیایی نگه داشتم.. نمای شیک و مدرنی داشت.. ازماشین پیاده شدم و وارد رستوران شدم.. چشم چرخوندم تا میز مناسبی پیدا کنم.. که با شنیدن صدای کسی به سمتش چرخیدم..

-خوش اومدین آقای کامیاب

نگاهش کردم.. رسول بود مسئول اینجا.. دست دراز کرد و من با کمی تاخیر دست دادم:

-سلام

-سلام علیکم جناب کامیاب.. چه عجب افتخار دادی

سرد جواب دادم:

-درگیرکارم حتی واسه نهار خوردنم وقت نمیمونه

با لبخند راهنماییم کرد

-درسته آوازه ت رو زیاد شنیدم باین که تواین جور کارانیستم

فضا زیاد شلوغ نبود اما تا حدودی میزها پر بودن

باشنیدن صداش سر چرخوندم

-بیا اینجا بشین امروز این چشم انداز جای شماست

-خیلی متشکرم..

سر خم کرد:

-میگم بچه ها خدمت برسن

نگهبان آتش

سرتکون دادم.. میزها مربع شکل بودن منم پشت میز دونفره ای نشسته بودم نگاهم رو از اطراف گرفتم واز پنجره کناریم به بیرون زل زدم از اینجا محوطه پشتی رستوران دیده میشد.. گارسون که اومد استیک مخصوص سفارش دادم و به بیرون خیره شدم.. غذا که تموم شد باز رسول بهم نزدیک شد..

-چطور بود راضی بودی؟

باز نگاهش کردم تونگاهش چیزی بود که من دوست نداشتم.. من اهل صمیمیت نبودم مخصوصا با چنین اشخاص فرصت طلبی.. از نگاهش می خوندم که اونم از من زیاد خوشش نمیاد

-ممنون.. عالی بود

واز کیف پولم تراولی بیرون آوردم

دلخوری مصنوعیش رو به رخم کشید

نه این چه کاریه شما مهمون ماهستین

درحال بلندشدن با حالت خاصی گفتم:

-به هیچ عنوان من بی خبر جایی مهمونی نمیرم

ابروهاش بالاپرید و دهنش نیمه باز موند.. پول رو روی میز گذاشتم نگاه آخر رو به صورتش انداختم و با پوزخند اونجارو ترک کردم..

سوارماشین شدم.. وقتی به خونه رسیدم پنج و سی دقیقه عصر بود.. وارد آشپزخونه شدم گاز رو روشن کردم و برای خودم قهوه درست کردم.. لیوان بزرگی برای خودم ریختم و وارد اتاقم شدم لیوان رو روی عسلی گذاشتم ریف دکمه هام رو باز کردم اول کت بعد پیراهنم رو بیرون آوردم و روی تخت انداختم.. خودم هم نشستم تا قهوه بخورم دستم رو ستون بدم قراردادادم سرم درد میکرد و فکر لیلی یک لحظه هم رهام نکرده بود.. امروز چی در انتظارم بود رو نمیدونستم من تنها نزدیک بودن به اون خوک رو میخواستم که دارم.. می خواستم به خونش راه پیداکنم که کردم الان وقته سومین هدفه و سخت ترینش.. به خودم که اومدم قهوم تموم شده بود زود حولم رو برداشتم و وارد حموم شدم دوش ده دقیقه ای گرفتم و مقابل آینه پیراهن یقه گرد وشلوار جذب مشکی پوشیدم.. کت زرشکی با

نگهبان آتش

خط های باریک سورمه ای تنم کردم کفش کالج مشکی تیپم رو با شال گردن بافت سورمه ای تکمیل کردم. به خودم نگاه کردم از همیشه شیک تر.. از عطرم به مقدار زیادی به خودم زدم.. با برداشتن گوشی و کیفم از خونه خارج شدم.. وقتی به عمارت رسیدم ده دقیقه به هفت بود.. این بار از نگهبان ها خبری نبود. دربزرگ امارت باز شد.. پوزخندم عمق گرفت پس انتظار کلافش کرده بود که داشت اومدنم رو دید میزد.. درکه کامل باز شد بادیدن باغ و عمارت که مثل الماس مابینش می درخشید درحالی که صاحبان اصلی دیگه در این خونه نبودن اخم کردم و نفرتم باز جوونه زد.

بشیر رو دیدم که به سمت درمیومد با همون بیلچه ی باغبونی ومن با خودم فکرکردم چه بلایی سر طاهر باغبون سابق اومد؟ وارد شدم و ماشین رو درست پشت ماشین نریمان پارک کردم.. در توسط بشیر باز شد

-سلام خوش اومدین..

و تا کمر خم شد.. از ماشین پیاده شدم و مقابلش ایستادم سرتاپام رو از نظر گذروند انگار تازه منو شناخته بود.

-منویادت اومد؟

-ها؟ ب بله حالتون خوبه؟ اون روز خیلی حالتون بدبود بخدا..

مرد خوبی به نظر می رسید و این خیلی عجیب بود که برای اون کارمیکرد

-الان خوبم..

دست به آسمون گرفت..

خدا رو صدهزار مرتبه شکر.. خوشحال شدم اینجا دیدمتون

نگاهم رو که به عمارت دید هول شده گفت:

ای بابا من چه حواس پرت شدم امان از پیری.. بفرمایید داخل.. خانم منتظرتونه

و از سر راهم کنار رفت.. به سمت ساختمون پا تند کردم بشیر تقریبا دنبالم می دوید. از پشت باغ صدای پارس سگ میومد و من برای لحظه ای مکث کردم و سرم به سمت صدا کج شد.. سگ.. از پله

نگهبان آتش

ها که بالا رفتم دربار شد و من با کمی مکث وارد شدم باد گرم که به پوستم خورد حالم بد شد.. به اطرافم نگاه کردم.. عجیب بود که کسی رو نمی دیدم.. با خودم درگیر بودم که با صدای لیلی به خودم اومدم..

-درست به موقع

با چشم دنبالش کردم که بالاخره سنسور همیشه فعال گوش هام پیداش کرد.. صدای پاهاش رو شنیدم که داشت از پله پایین میومد.. دریک نگاه کل وجودش رو برنداز کردم

لباس شب کوتاه مشکی تابالای زانو و صندل مشکی که ساق پای سفید و خوش تراشش رو کامل نشون میداد موهای باز و در نهایت ست کامل جواهرهای سبز.. این رو از انگشتر نگین درشت انگشت اشاره ی دست راستش متوجه شدم...

-من همیشه به موقع به تمام قرارهام میرسم.

آخرین پله رو که رد کرد سرچرخوندم و به تابلوی یک ماهی تو کویرخیره شدم که برخورد پاشنه های صندلش آرشه روحم شد از عمد این کارو میکرد محکم قدم برمیداشت تا منو متوجه خودش کنه اما من حتی نگاهش نکردم.. نزدیکم شد اینو از گرمای وجود کثیفش فهمیدم دستش رو روی شال گردنم گذاشت اینبار نگاهش کردم جنگل مخوف نگاهش طوفانی بود

-داری چیکار میکنی؟

چشم از نگاهم نمیگرفت و آروم شال رو از گردنم باز کردم من اما آروم بودم..

-اینطوری بازم جذابی

لحنش پراز حس هایی بود که حتی فکرش نفرتم رو چندین برابر میکرد.. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-شما چرا؟ این کار خدمت کارهاست

و به اطراف نگاه کردم

-کجان؟

دست به سینه گفتم:

نگهبان آتش

-مرخصی..

تند نگاهش کردم.. لبخندش هیچ اهمیتی برام نداشت.. همونطور که با ناز طوری قدم برمیداشت تا رن های سفیدش بیشتر به چشمم بیاد ادامه داد:

-ترس.. ازمن نترس

از ته گلو حرف میزد

اون فکر میکرد من از تنها شدن باهاش میترسم؟ پوزخند زدم:

-شما چرا چنین فکری کردین.. من اولین بارم نیست ملاقات کاری تنها دعوت میشم

انگار خوشش نیومد که اخم کرد.. نگاهش کردم.. اگه میدونست باخم تمام رشته هاش رو پنبه کرده برای ساختن چهره ای جوون و شاداب حتی یک ثانیه اینجا نمی موند.. دست راستم رو داخل جیبم فرو کردم و با لحن تحقیرآمیزی ادامه دادم:

-انگار شما به سرپا نگه داشتن مهون عادت دارید.

باخنده نزدیک شد و گفت:

-حق باتوئه اما این جذابیتت مانع میشه میزبان خوبی باشم

حرفی نزدم که کنارم قرار گرفت به همون سالن دفعه قبل اشاره کرد. بازم همون مبل خار دلم شد آخ مادر.. ازم خواست روی یک مبل دونفره بشینم و درکمال تعجب خودش هم کنارم نشست:

-خوب تعریف کن امروز کارت چطور بود؟

بدون این که تغییری تو حالت بدم سرد و خشک گفتم:

-من چرا باید از کارم به شما حرفی بزنم؟

لایق این احترام لفظی هم نبود بااین حال چاره ای نبود:

-خوب چون قراره باهم کار کنیم

نگهبان آتش

من نامحسوس سعی ام براین بود تنم به تنش که عین نجاست بود نخوره اما اون با بی قیدی هاش داشت عرصه رو برام تنگ میکرد.. پس این نریمان کجاست؟

-اگه بی حاشیه بگید چی از من میخواید من بهتر میتونم کمک کنم..

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که دستش رو روی رونم گذاشت ابرو هام بالا پرید و با شتاب دستش رو کنارزدم و با تشر گفتم:

-این چه کار ناشایسته؟

و از روی مبل بلند شدم.. عجیب بود جای تک به تک انگشتاش روی رونم میسوخت دستی به مو هام کشیدم

که این بار دستاش رو روی بازوم گذاشت

-من که کاری نکردم

نگاه پر از خشمم رو به چهره ی خونسردش دوختم

داشت لذت می برد من.. من احمق داشتم کمکش میکردم .. به سختی آرامش خودم رو حفظ کردم.. بازوم رو از زیر شکنجه دستاش نجات دادم.. خیس عرق بودم اما صورتم باز همون تاویار بود کتم رو مرتب کردم درست مقابلش ایستادم

-من وقت ندارم و تاهمین الان سرکار بودم شما خواستید من بازم اومدم اما از لحظه ی ورودم حرفی از کار نزدید

لبش رو بازبون خیس کرد..

لعنتی این چجور جونوری بود؟ شهوت رو تو تمام اجزای وجودیش میدیدم.. گرم نبود داشتم ذوب میشدم از نفرت..

-باشه عزیزم حق باتوئه بیا بشین

کاملاجدی بود.. مدام رنگ عوض میکرد درست مثل آفتاب پرست این زن انسان نبود بلکه جزء به جزء وجودش رو صفات حیوانی تشکیل می داد.. باسر اشاره کرد بشین و من باز نشستم. بیقرار بودم و حتی نمیتونستم نفس بکشم مدام حواسش بهم بود

اول بذار یه نوشیدنی برات بیارم.

و منتظر من نشد بلندشد و به سمت بارخونگیش رفت اندام خوبی داشت و این لباس چسبون هم باریک بودن کمرش رو بیشتر نشون میداد.. شک نداشتم باهمین بدن تمام مردای اطرافش رو فریب میداد اما من.. برای من هیچ کدوم تحریک پذیر نبود من به اون به چشم زن نگاه نمی کردم.. برام با یک حیوون فرقی نداشت.. دلم می لرزید اما از نفرت.. نفسم و ضربان نامنظم قلبم، همه و همه از نفرت بود.. نگاهش می کردم.. با سر انگشت تمام بطری های نوشیدنی* رو لمس میکرد و زیر چشمی حواسش به من بود.. می خواست از نگاهم تمایلم رو به یکی شون بفهمه وقتی موفق نشد بی هدف از ردیف سوم پنجمین بطری رو برداشت نظر من شیشمین بطری بود که موفق به فهمیدنش نشد.. همونطور که آرام به سمتم میومد خم شد واز میز روبرو دوجام پایه بلند برداشت *

این زن هیچ شرم و حیایی نداشت و من خوب می دونستم.. گرما بیشتر از این زن طاقتم رو میگرفت.. شال گردن و کتم رو بیرون آوردم و برق چشماش رو وقتی* و بازوی عضلانیم رو دید شکار کردم.. هر دو جام رو از مایع قرمز رنگ پرکرد و به سمتم اومد.. جام رو مقابلم گرفت:

چه بدنی داری مشخصه خیلی روش کارکردی.. عضلاتت هم مثل خودت پیچیدست

و اغواگرانه خندید.. همونطور که کنارم مینشست جام رو گرفتم که دستام رو لمس کرد... بیچاره

-من واسه همه چیز تلاش میکنم

و تو دلم پوزخند زدم.. همچنین برای نابودی تو

-بخوریم به سلامتی... تو

و جام رو سرکشید و حتی چهره درهم نکرد اما من آرام کمی ازش نوشیدم و روی میز شیشه ای کنارم گذاشتم نگاهم به روبه روبرو بود اما می دیدمش از گوشه ی چشم.. به مبل تکیه داد و پای راستش رو روی چپش انداخت انگار به بدنش روغن مالیده بود که زیر نور لوسترها برق میزد..

نگهبان آتش
-دارم یه ساختمون میسازم

-خب..؟

-اون جا قراره یه جای سری باشه

نگاهش کردم اما بی حالت..

-خب؟

-خیلی راحت.. میخوام تو برام امنیتش رو فراهم کنی .

-پس پیشنهادتون این بود؟ کارهای غیرقانونی؟

نزدیک تر شد:

-آره چون تو دیگه از کارهای ما خبرداری

این بار منم نزدیک شدم چشماش برق زد

-بایدبگم من قبول نمیکنم

و خواستم ازش فاصله بگیرم که تو یک حرکت غافلگیرم کردو گردنم رو گرفت چشمم گردش
انتظارش رو نداشتم حالا فاصله تنها یک نفس بود.. متعجب گفتم:

-چیکار میکنی؟

تو صورتم لب زد:

-تو هیچ راهی نداری جز قبول کردن..

داشتم از بی نفسی میمردم

من تو این نزدیکی از نفس کشیدن انصراف دادم...

گرمای نفسش منو به انزجار رسوند و با خشم ازخودم دورش کردم و بلندشدم که دستم رو گرفت

دستم مشت شد و از دستش جداش کردم

اینبار حرف نزدم نگاهش نکردم و با برداشتن شالگردن و کتم خواستم برم که باز گفت:

-بهش فکر کن نریمان برای شنیدن جواب مثبتت حتما میاد

از این زن متنفر بودم اونقدر که تصور نمیشد.. کتم رو بین راه پوشیدم نزدیک در بودم که صدای ملایم آهنگی به گوشم خورد.. پوزخند زدم پس تنها نبود..

به ماشینم نزدیک شدم.. ماشین نریمان بهم دهن کجی میکرد.. کجایی تو کجایی؟ یک لحظه سر چرخوندم و لیلی رو پشت پنجره دیدم که به من نگاه میکرد از این فاصله هم میتونستم حتی فکرش رو بخونم تنها به یک چیز فکر میکرد.. اونم کارهایی که قرار بود بعد از قبول پیشنهادش انجام بده.. یک لحظه سایه ی کسی رو از گوشه ای ترین قسمت دیوار و در پنجره ی کناری دیدم که به محض دیدن من ناپدید شد.. رو گرفتم.. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم برای بشیر بوق زدم و اون خیلی زود در رو باز کرد.. و من بی معطلی عمارت لعنتی رو ترک کردم این دومین باری بود که اینطور کلافه بیرون میزدم.. مشتتم رو روی رونم کوبیدم درست روی رد دستاش.. ازش متنفر بودم.. آخ.. کی تموم میشه؟ لعنت بهت نریمان.. شمارش رو گرفتم.. جواب بده.. یک بوق.. دو بوق.. اما جواب نداد..

حرصی گوشی رو قطع کردم و روی صندلی انداختم کلافه بودم حس لمس دستش روی.. دستم..*" روانیم میکرد.. حال انزجار داشتم.. نمی تونستم نفسام رو کنترل کنم زودتر از حد معمول به خونه رسیدم بی توجه وارد آسانسور شدم.. مدام مایع ترشی تا حلقم میومد و من پرحرص پیشم میزدم.. وارد خونه شدم حتی لباسام رو بیرون نیاوردم همونطور وارد حمام شدم.. دوش آب سرد رو باز کردم قطراتش حالم رو بهتر کرد.. تمام لباس هام به تنم چسبیده بود به زور ازتنم کندمش با یادآوری

نگهبان آتش

لمس شدنم صابون رو برداشتم یک بار.. دوبار.. سه.. چهار.. شستم اما تسکینم نمیداد همونجا
زیردوش نشستم دستام رو دوطرف سرم گرفتم زمزمه کردم:

-خدالعنتت کنه.. نمیذارم تو برنده بشی نمیتونی.. چون من بابام یابقیه اون نامردا نیستم.. من
تاویارم آتیشت میزنم

انگشت اشارم رو روی شقیقه ام گذاشتم:

-باینجا کاری میکنم حتی خاک هم قبولت نکنه

مشتم رو به زمین کوبیدم.. صدای خوردشدن تک به تک استخون های دستم رو شنیدم و پوزخندزدم

-تازه شروع شده صبرکن

واز روی زمین بلند شدم.. دوش رو بستم درحالی که آب از سرو روم میچکید وارد اتاقم شدم تنها یه
زیر شلواری پام بود روی تخت دراز کشیدم دستم رو زیر سرم گذاشتم وبه سقف زل زدم بازم آرام
بودم.. همون آرامش قبل از طوفان.. نفسام آرام و ریتمیک شده بود.. خواب با چشمام غریبه بود دلم
سیگار می خواست اما این آرامی بیمارگونه، حتی توان بلند شدن رو ازم گرفته بود

پوزخندزدم.. تصویر سیاوش روی سقف اتاق زنده شد اونقدر واقعی که حس لمسش به دستام قدرت
داد

دست چپم رو بالا آوردم اما... نابود شدم اون نبود.. چشم بستم اما گوشای مغزم هنوز می شنید..
درک میکرد. نمیدونم چندساعت گذشت و من چشم بسته بیدار بودم و صدای تیک تاک ساعت حس
مرد خسته ای رو داشت که اذرد و بیچارگی پاهاش رو روی زمین میکشید.. از پشت پلکای بستم
اومدن آفتاب رو حتی از پشت پرده های ضخیم قهوه ای متوجه شدم بدنم از بی تحرکی کرخت شده
بود غلتی زدم و با تکیه به دستم خواستم بلندبشم که اذرد چهره درهم کشیدم
-آخ..

حتی یادم نبود علتش چیه.. از اتاق بیرون زدم گیج و منگ کل خونه رو به دنبال گوشیم گشتم اما
نبود درست وسط سالن ایستادم همه جا رو از نظر گذروندم و در آخرروی خودم ثابت شدم.. تازه
متوجه شدم جز یه زیر شلواری هیچ چیز تنم نبود.. ابروهام بالا پرید. انگار تمام دیشب رو از خاطر

نگهبان آتش

پاک کرده بودن.. با عجله خودم رو به حمام رسوندم و با دیدن تمام لباسام کف حمام پوووف کشیدم.. ازجیب داخل کتم که هنوز خیس بود گوشیم رو بیرون آوردم..

-لعنتی

چند تماس بی پاسخ داشتم.. سه تا حامد، پنج بار و یک پیام از نریمان.. بی معطلی شماره نریمان رو گرفتم

بعداز شیش بوق صدای خواب آلودش توگوشی پیچید

-بله..

ازحمام بیرون رفتم سعی میکردم آرام حرف بزنم شنود هنوز داخل کتم فعال بود

-دیشب کجا بودی؟

شوک زده گفت:

-ت تاویار خیلی بهت زنگ زدم

پوزخندزدم

-دقیقا کی؟

-راستش خیلی یهوپی پیش اومد ازم خواست برم یه جا واسه تحویل بار...

روی مبل نشستم.. آرام بودم برعکس دیشب..

-گوشیتو چرا جواب ندادی؟ ماشینت چرا اونجا بود؟

عصبی پوف کشید..

-نریمان یه چیزبگو تا قانع بشم و قیدت رو نزنم.

شتاب زده گفت:

-نگو داداش..

نگهبان آتش
از بین فک قفل شده گفتم:

-به من نگو داداش فقط منو قانع کن..

هول و دستپاچه بود و هنوز گیج خواب..

-به خدا نمیدونم تو رو راضی میکنه یا نه اما منم خبر نداشتم..

پوزخند زدم:

-که خبرنداشتی ها؟

-تاویار؟

-کافیه من دیگه کاری..

به میان حرفم پرید..

-د آخه نامسلمون ازم خواست برم ماموریت باین که میدونستم تو قرار بیای.. اما وقتی رسیدم
عمارت یهو ازم خواست برم.. همونجا کل لباسام رو گشتن منم شاخم دراومد..

از روی مبل باشتاب بلند شدم

-یعنی میخوای..

ناگهان به یاد شنود افتادم.. کلافه موهام رو کشیدم صدام رو پایین آوردم:

-بگو که شک نکرده.. نریمان میکشمت.. بگو که گوشی تمام مدت دست اون خوک کثیف نبود..

مدام محتویات نداشته معدم تاحلقم میومد وکامم رو مثل زهر کرده بود

نه نه.. میفهمی؟ اگه نمی رفتم شک میکرد و گوشیم شانس آوردم که فراموش کردم ببرم یعنی
نمیدونستم لازم میشه.. ح حالا بگو دیشب چی شد اون عوضی چی کار کرد؟

نامحسوس نفسی از سر آسودگی کشیدم باید ازم حساب میبرد نباید تااین حد بی احتیاطی میکرد

-به تو ارتباطی نداره تو فقط مواظب باش

نگهبان آتش

-چشم اینبار بیشتر دقت میکنم

-خوبه خوب گوش کن اون روباه مکار حواسش بهت هست واسه همین میگم باید بامن بد باشی
مثل بقیه.. دیگه نباید دیشب تکرار بشه نباید غافلگیر بشی

-هرچی تو بگی باشه

چرخی به دور خودم زدم

-یه جای مخفی واسه گوشیت پیدا کن..

-اونم چشم نمیخواهی بگی برنامهت چیه؟

مواخذه گر گفتم:

-نریمان..؟

-خیلی خب به من ربطی نداره..

-پس دیگه تکرار نکنم.

باشه ای گفت و من گوشی رو قطع کردم

وارد اتاق شدم از کمد کت شلوار تماما مشکی پوشیدم و مقابل آینه موهام رو درست کردم

عطر زدم و با برداشتن سویچ از خونه خارج شدم.. بی هدف تو خیابون رانندگی کردم و به همه چیز
فکر کردم

گوشیم مدام ویبره میزد و من توجهی نمیکردم...

نگهبان آتش

دو روز گشته بود و نریمان برای گرفتن جواب مثبتم برای کار، قرار گذاشته بود .. ماشین رو درمحل قرار پارک کردم که از دور نریمان رو دیدم که به سمتم میومد اخم داشت و این معلوم بود که نقشش رو دیگه یاد گرفته به اطرافم نگاه نکردم شک نداشتم حتی بدون اینکه نریمان بفهمه برای دیدن منم که شده میومد.. حتی ممکنه قبل از ما اینجا بوده باشه.. پوزخند زدم که نریمان درماشین رو باز کرد و روی صندلی جای گرفت نگاهم به روبرو بود اما خوب نگاهش کردم.. پیراهن سفید و کت آبی نفتی وهمون عطر گرم و شیرین.. با چهره ای جدی به سمتم سر چرخوند اما من هم چنان نگاهم به روبرو بود.

-خوب میدونی واسه چی اومدم پس طفره نرو

کاملا لحن تندی داشت.. چشم از دختر بچه ای که تنها میخواست از خیابون رد بشه گرفتم و خیره اما سرد نگاهش کردم.

-چرا خانمت خودش نیومد؟ این پیشنهاد خودش بوده.

و با پوزخند ادامه دادم:

-ترجیح داد نوچش رو بفرسته؟

این که نریمان اینقدر خشک بود به نظرم جالب می رسید.. مدام به گوشش به حالت کلافگی دست میزد. شکم رو به یقین تبدیل کرد. اون داشت به مکالماتمون گوش می کرد
پوزخند زدم و به صندلی تکیه دادم. نریمان از بین دندان های کلید شده غرید:

-حد خودتو بدون بفهم باکی حرف میزنی؟

خونسرد گفتم:

-من جوابم رو به کسی میگم که بهم پیشنهاد داده این حق منه، نیست؟

و با چشم کل پارک رو گشتم.. تویه حرکت یقم رو به مشتم گرفت و برای چند ثانیه تمام حرف هاش رو به نگاهش ریخت که من متوجه شدم.. تو صورتم لب زد:

-توکی هستی که رییس خودش باهات قرار بذاره؟

نگهبان آتش
ومحکم تکونم داد..

-ها کی هستی؟

دستم رو روی مشتتس که می لرزید گذاشتم:

-من فقط با خودش حرف میزنم..

واز خودم جداش کردم وبه در ماشین کوبیدم.. انگشت اشاره م رو سمتش گرفتم:

-این آخرین بارت باشه دست کثیفت رو به من میزنی

فکم رو به هم ساییدم:

-دفعه بعد دستات رو خورد می کنم

و کتم رو مرتب کردم.. همونطور که به روبرو نگاه میکردم گفتم:

-یه شرط دارم که باید قبول کنه تا جواب بدم

-چی؟

و خندید بلند و بی محابا.. انگار واقعا تو نقشش فرو رفته

-که شرط داری..؟

تنها نگاهش کردم نگاهی سراسر معنا..

چهرش برزخی شد و خواست چیزی بگه که صدای ویبره تلفنش مانع شد.. زیر چشمی حواسم بهش بود.. یه پیام بود.. بازش کرد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد اما خیلی زود گوشی رو داخل کتتش انداخت و گفت:

-مواظب باش سرتو به باد ندی..

ومن با خودم فکر کردم کی بود؟

پوزخند زدم:

نگهبان آتش

-نکنه تو میخوای جایزه سر من رو بگیری؟

لبش کج شد:

-منتظر خبرم باش آقای کامیاب..

صبر نکرد و از ماشین پیاده شد. طولی نکشید که ماشین مدل بالایی مقابلش ایستاد و نریمان سوار شد شیشه ماشین دودی بود و نتونسم شخص داخلش رو ببینم و با سرعت از اونجا دور شد پوف کشیدم و مشتم رو به فرمون کوبیدم

لعنتی منظورش چی بود؟ از داشبورد سیگاری بیرون آوردم و روشن کردم.. هوا رو به تاریکی بود سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم و پک های عمیق به سیگارم زدم تمام دودش رو پوف مانند بیرون فرستادم. باحس لمس چیزی روی صورت و ته ریشم هول شده چشم باز کردم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.. یه دختر بالباس های زننده کنارم نشسته بود و به من نگاه میکرد.

-توکی هستی؟

دست خشک شدش رو روی پاهاش گذاشت و با لحن بدی گفت:

-چه فرقی میکنه مگه دونستنش پول بیشتری داره؟

و دستم رو گرفت.. با شتاب پیش زد:

-زودباش پیاده شو راهو اشتباه اومدی

خندید..

-ای بابا بهت نمیاد خسیس باشی

و سوت زد:

-این ماشین..

من مات کاراش بودم.. روبه من کرد

نگهبان آتش

-و این لباس ها.. راستش چن ساعتیه تونختم تکون نمیخوردی فک کردم مردی وقتی سوارشدم نفهمیدی.. گفتم آخ که جدی مردی

تند و عصبی نفس می کشیدم..

-گفتم بیام حداقل بهت دست بزنم

و دستش رو نزدیک صورتم آورد

-خیلی جذابی بخدا خوش به حال...

محکم دستش رو پس زدم.. نباید آرامشم رو واسه چیزای کوچیک از دست میدادم

-چقدر میخوای؟

متعجب گفت:

چی؟

داشبورد رو باز کردم سوالی نگاهم کرد؟

-داری چه غلطی میکنی مردتیکه؟ من واسه کار نکرده پول نمیگیرم..

و خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

-هرچی پول هست بردار.. فقط گمشو..

دستش رو دستگیره در ثابت شد.. سرچرخوند و من نگاه بارونیش رو دیدم

خواست حرفی بزنه که خم شدم و چند تا تراول از داشبورد بیرون آوردم و روی پاهاش انداختم

-حالا دیگه برو

هنوز داشت نگاهم میکرد.. دستام روی فرمون مشت کردم صداس که باگریه همراه بود رو درست

کنار گوشم می شنیدم

-باشه.. میرم.. اما.. خواهرم تو بیمارستانه..

نگهبان آتش

خون توی تنم یخ بست.. نفسم رفت و من دیگه چیزی نشنیدم..

خواهرش تو بیمارستان بود؟ خواهرش؟ آه آخ خدا آخ..

فشار حرفش روی گردنم مانع بازگشت نفسم میشد

نفهمیدم کی رفت.. سر دردناکم رو روی فرمون گذاشتم بدنم انگار فلج شده بود درست مثل حمله ی عصبی حتی توان هیچی رو نداشتم قلبم محکم می کوبید و در ذهنم فقط یک چیز بود.. من نتونستم و دیگه هیچی نفهمیدم..

با ویریه گوشیم چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم فرمون ماشین بود.. سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم.. صبح شده بود و من هنوز درهمون مکان شوم دیشب بودم.. به ساعت نیم نگاهی انداختم که هفت صبح رو نشون میداد.. گوشیم همچنان ویریه میزد.. بازم بدنم درد میکرد درست چهارده ساعت بود که اینجا و در ماشین نشسته بودم.. سرچرخوندم که بادیدن صندلی خالی به یاد نریمان و حرف هامون افتادم. در باز داشبوردهم بهم دهن کجی می کرد.. بازم قلبم ضربان گرفت کف هردودستم رو به صورتم کشیدم گوشیم مدام زنگ میخورد و من انگار مغزم فرمان نمیداد.. در آخر بدن خشکم رو تکونی دادم وگوشی رو به گوشم زدم:

-باید ببینمت..

صدای لیلی تمام حواسم رو برگردوند و همه یک جفت گوش شدن برای شنیدن.. زبون خشک شدم
رو تکون دادم:

-بگو کجا پیام؟

-تا ساعت..

نگهبان آتش
به میان حرفش پریدم:

-ساعتش با من فقط بگو کجا؟

باغورور گفت:

-تو خونم..

حالم خوب نبود اما واسه این گرگ پیر جنازم هم سرپا میشد
-با کمال میل.. ساعت نیازی نیست.. اشکال نداره منتظر بمونی؟

باز از ته گلو حرف زد:

-تو فقط بیا..

پوزخندزدم و گوشی رو قطع کردم.. ماشین رو به قصد خونه به حرکت درآوردم.. وقتی رسیدم وارد
آسانسور شدم حسین هم زیاد به پرو پام نیچیید.

وارد خونه شدم.. این روزها فشار زیادی روی خودم حس میکردم.. از یخچال دوتا تخم مرغ بیرون
آوردم و نیمرو درست کردم.. بعد از این که تمام شد ظرف کثیف رو توی سینک گذاشتم.. خونه بی
اندازه بهم ریخته بود.. سری به تاسف تکون دادم و تند وارد اتاق شدم حوله رو برداشتم و دوش ده
دقیقه ای گرفتم.. باید تکلیفم رو مشخص میکردم از کمد لباس مورد نظرم رو انتخاب کردم و
پوشیدم.. کارهای لازم رو انجام دادم و از خونه خارج شدم..

-بازم دارین میرین؟

پووف.. حسین بود.. اینبار برخلاف همیشه نگاه غضبناکی بهش انداختم و به سمت ماشین پا تند
کردم.. درست نیم ساعت بعد عمارت بودم. درماشین باز شد و من پیاده شدم..

-سلام آقا خوشش اومدین

حتی نگاهش نکردم و به جلو قدم برداشتم.. نگهبان خیره به چشمام سر تکون داد و در عمارت رو باز
کرد و من وارد شدم.. اینبار به هیچ کجا نگاه نکردم.. خیلی زود در توسط خدمتکاری باز شد..

نگهبان آتش
-سلام خوش اومدین

خدمتکار زنی بود سی ساله با قد کوتاه.. زیاد اینجا نمی دیدمش.. حتما برای کمک به شکوه میومد..

-سلام لیلی خانم هستن؟

حتم داشتم که الان پیداش میشد.

-پونه تو میتونی بری..

پوزخند زدم خودش بود..

-بله چشم خانم

خدمتکار که رفت چشم بالا کشیدم و نگاه پراز تعجبش رو به خودم دیدم

-زیاد که منتظر نموندین؟

باز به خودش رسیده بود موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود گوشواره آویز که بلندیش تا نزدیک
چونش می رسید.. چشم های سبز و لب های سرخ..

برق گردنبنند زمردش چشمم رو گرفت.. بلوز دامن نباتی رنگ با صندل نقره ای.. دست به کمر گرفت:

-چون نمیدونستم کی میای نه منتظر نموندم

با چشم به سرتا پاش اشاره کردم

-چه عالی پس همیشه حاضر و آماده و البته شیک هستین

برق لذت رو از نگاهش گرفتم و در دل پوزخندزدم:

-تو چه آدم رکی هستی..

و نزدیک شد همون کارای همیشگی.

-این جزو شخصیت منه رو راستم..

نگهبان آتش
این رو با طعنه بیان کردم..

خواست دستم رو بگیره که از کنارش رد شدم و چندقدم جلوتر ایستادم .. با دیدن هلال ماه راه پله
دلم آتیش گرفت و باز خدارو شکر کردم که سیاوش پاش به این ماجراها باز نشد.. با صداش به
خودم اومدم
-بیا بریم بشینیم..

سر تکون دادم و بازم به همون مکان رفتیم.. خودش نشست و ژست به خصوصی به خودش گرفت..
سر انگشت های ظریفش رو روی چونش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.. لب های سرخش رو از هم باز
کرد:

-خب گوش میدم.. گفتمی میخوای با من حرف بزنی

و خندید.. داشت با همون انگشت ها چونش رو به بازی می گرفت..

-نریمان رو حسابی دیوونه کردی.. از جسارتت خوشم میاد..

پا رو پا انداخت و من نگاهش می کردم..

-چرا نمی شینی؟

-به نوچتون گفتم یه شرط دارم بهتون نگفت؟

اخم کرد:

-نریمان نوچه ی من نیست.. دستیارمه.. حضورش تو تمام ملاقات ها و در کل کنارم خیلی بااهمیته..
ابدا دلم نمی خواد باهم به مشکل بربخورین.. بشین..

از این بابت خیلی خوشحال بودم.. نریمان جای پای خودش رو کنار لیلی قرص کرده بود و الان فقط
همین موضوع اهمیت داشت.. با این حال مثل همیشه خونسردانه لب زدم:

-گفت یا نه؟

نگهبان آتش

حالتش جدی شد و من چین تقریبا واضحی که کنار چشم و بین ابروش نشست دیدم.. سن و سال لیلی برای این بازی ها بچگانه داشت زیادی بالا می رفت و به حتم هیچ عمل زیبایی بهش جوونی گذشته رو بر نمی گردوند:

-حرفتو بزن تو نمیتونی واسه من شرط بذاری..

پوزخندزدم:

-پس قبول نمی کنم

و پشت کردم که با حرصی که پشت صدای ظریف و لحن پراز عشوه ش مخفی می کرد گفت:

-تاویار؟

ایستادم

-چی میخوای؟ اونو بگو..

گردن کج کردم و درست پشت سرم دیدمش

-اگه میخوای بامن کار کنی..

کامل چرخیدم قدش تا شونم بود از بالا بهش نگاه کردم

-هر پیشنهاد کاری با شرط و شروط همراهه.. اینو هم من و هم شما خوب می دونیم.. پس فراموش

نکن که من برده یا کارفرمات نیستم ضمنا به من دستور نده. من باتو کار میکنم اما نه برای تو..

سکوتش رو که دیدم دستم رو بالا آوردم نگاهش روی دستم ثابت شد.. درست همون جای مورد نظر

رو کنار زدم و شنود رو بیرون آوردم.. دهنش باز مونده بود:

-این رو میشناسید دیگه و هم چنین این لباس رو؟

زبونش بند اومده بود اما خودش رو نباخت..

-باید مطمئن میشدم که خائن نیستی

نگهبان آتش

این بار پوزخندم رو مخفی نکردم

-خائن؟ این چه خائیه که شما خودتون پیداش می کنین؟ شما به من پیشنهاد کار دادین.. نکنه اینطوری نیست؟

و تراشه ی ناچیز رو جلوش تکون دادم .. با اخم غلیظی جلمم رو تموم کردم:

-پیدا کردن خائن، اینطوری؟ از شما بعیده یعنی این نهایت فکرتون بود؟

کمی فاصله گرفت و لحنش خشک و جدی شد:

-اولش.. تو خونم دیدمت توی دوربین مداربسته.. زخمی بودی..

داشت حرف میزد و من در سکوت به حرفش گوش کردم.. باز ادامه داد:

-اما کسی به من چیزی نگفت

چرخی به دور خودش زد و من دست به سینه شدم

-یه اتفاق ناخوشایند رو پشت سر گذاشتم.. تو همون حین، انبارم لو رفت.. یکی از کسایی که بهش اعتماد داشتم.. کسی رو بهم معرفی کرد.. نریمان واسم تحقیق کرد و یه پوشه واسم آورد بازش کردم.. اولین چیزی که دیدم یه عکس که تو بودی.. خب حالا تو بگو جای من بودی شک نمیکردی؟

درست حدس زده بودم اون خیلی باهوش بود و همه چیز رو فهمیده بود .. اما..

-خب پس فکر کردی جاسوسم؟

نزدیکم شد و دو طرف صورتم رو گرفت.. تکون نخوردم الان وقتش نبود:

-آره اما دیگه ندارم.. تو امتحانت رو پس دادی

چشم بستم و از خودم دورش کردم

-واقعا متاسفم.. من پیشنهاد کسی که تابه این حد شکاک هست..

سر تکون دادم:

نگهبان آتش

-نه نمیتونم

و خواستم برم که از پشت بغلم کرد.. جریان خون مثل نور رو از کف پام تا مغزم حس کردم.. سرم تیر بدی کشید.. نه تاویار آروم باش

-نرو..

داشت التماس میکرد؟*

آه خدا خدا.. دستم بی اراده مشت شد

-تو حق داری اما به منم حق بده

پاهام رو روی زمین فشار دادم تا نرم تحمل کنم این عذاب بی پایان رو..

سعی کردم تا ازخودم جداش کنم*"سرمو روبه سقف گرفتم

حرارت بدنم از نفرت بالا رفته بود اون نباید حتی یک درصد اشتباه برداشت میکرد.. دستاش*"حکم چاقورو داشت:

-این چه کاریه؟ بسه

این زن چرا سعی داشت خودش رو احمق نشون بده؟ مدام عرق می ریختم و این اصلا خوب نبود. این زن یه بیمار بود.. بدبخت معتاد به جنس نر.. درست مثل یه مرض پوستی بهم چسبیده بود

کاش میشد خودم رو بعد از اینجا آتیش بزنم.. نگاهم به روبه رویی بود که به سالن اصلی راه داشت.. کلافه گفتم:

-لیلی خانم؟

حال انزجار داشتم..

-من حرفم رو زدم و بهتره بگم راه راضی کردن منو اشتباه انتخاب کردین.. من با حرف و منطق قانع میشم..

درکمال تعجب نریمان رو دیدم که نزدیک می شد.. تا متوجه ما شد خشمگین به سمتمون پاتند کرد.

نگهبان آتش
چی شده خانم؟

فشار خفه کننده ش روی سینم کمتر شد و من تازه قلبم به تپش افتاد.. نریمان درست کنارمون ایستاد و من بی تامل ازش فاصله گرفتم و کمی دورتر کنار مبل ایستادم

لیلی اول به من و بعد به نریمان نگاه کرد

تمام مهارتم رو برای خونسرد موندن به کار گرفتم..

چرا دیر کردی؟

نریمان نگاه خشمگینش رو از من گرفت که این از نگاه تیزبین لیلی پنهان نموند.. رو به لیلی سرخم کرد:

-شرمندم خانم یکی از بچه ها..

کمی مکث کرد و صداش رو پایین آورد..

-سرعملیات تیرخورده..

اما من شنیدم.. باید هرچه زودتر وارد این کار میشدم.. حواسم بهشون بود.. در حالی که به سمت مخالفش رو نگاه می کردم.. لیلی پوزخند زد:

-دست و پا چلفتی..

-خب خانم دستورتون چیه؟

وبه من نگاه کرد من همچنان خودم رو سرگرم به گوشیم نشون می دادم..

-میخواین بعد حرف بزنیم؟

-نه..

و بی حالت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-بذار بمیره.. این تاوان بی عرضگیشه.

نگهبان آتش

-اما خانم؟

این صدای متعجب نریمان بود..

اووف این چه جونوری بود که حتی به آدم های خودش هم رحم نمیکرد. نریمان نیم نگاهی به من انداخت و خواست حرفی بزنه اما لیلی دست بالا آورد و نریمان لب فروبست..

-الان کارهای مهم تری داریم..

مطیعانه چشمی گفت و لیلی به سمتم اومد و من گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم.. با لذت و حرص نگاهم میکرد.. سرد گفتم:

-مثل این که همکار نمیشیم با اجازه

و از کنارش رد شدم که تو یه حرکت نریمان مقابلم قد علم کرد.. شوک زده ایستادم.. هرچند کاملاً تصنعی..

-کجا پسرجون؟ خانومم گفت میتونی بری؟

پوزخندم رو مخفی کردم.. اون باید منو وادار میکرد تا نابودش کنم من همین رو میخواستم.. اما حالت کلافه ای به خودم گرفتم:

-این چه مسخره بازیه؟ من کلی کاردارم.

نگاهم به لیلی افتاد.. انگار تواین دنیا نبود.. نریمان باز خواست حرف بزنه که لیلی گفت:

-قبول میکنی بامن کارکنی..؟

نفس های حرصی نریمان رو خط اعصابم بود.

-خانم؟ بگید خودم ادبش میکنم شما فقط امر کن.. جنازشو جلو لاشخورا میندازم

و دستش رو به سمت کتتش برد و من اسلحه اش رو دیدم

-کافیه نریمان..

نگهبان آتش

اون داشت چی کار میکرد؟ این بار صبر نکردم و اول یه تکخند زدم.. قبل نریمان صورتم اسیر دستای لطیف لیلی شد و من گره ابرو هام کور شد... رگ گردنم شروع کرد به نبض زدن.. تو فاصله پنج سانتی متری از صورتم لب زد:

-قبول کن نذار همه چی خراب شه من ازت خوشم میاد

کش دار نفس می کشیدم و اون....

محکم به عقب هولش دادم که به مبل برخورد کرد چشماش تا آخرین حد گشاد شد و نریمان هردو دستم رو از پشت گرفت و به خودش چسبوند.. کنار گوشم از بین فک منقبض شده غرید:

-توجه غلطی کردی؟ ها؟

من اما نگاهم به لیلی بود.

-خودم میکشمت عوضی بی شرف

قلبم تند میزد.. اما قسم میخوردم نریمان تاوان این حرف های آخرش رو پس می داد.. خیلی جدی گفتم:

-بازم میگم من برده هیچ کس نبودم و نخواهم شد..

الان تو جای درستی قرار داشتی.. همونجایی که باید..

-خفه شو اون دهنه رو ببند

و بلند گفت:

-خانم؟ فقط یک کلام بگید تا مُردش رو جلوی پاتون بندازم..

و دستش رو دور گردنم انداخت.. جو متشنج شده بود اما من نمیذاشتم این معامله که نه سال بخاطر زجر کشیدم و حتی مردم خراب بشه.. اون منو از مرگ می ترسوند؟ پوزخند زدم.. نریمان از خشم می لرزید و اما لیلی خونسرد به من نگاه میکرد.. نگاهش بین چشم و لب هام در گردش بود..

-من یه شرط دارم که گفتم یا قبول کن لیلی خانم.. یا اینو بدون من از مرگ نمیتروم

نگهبان آتش

من هیچ تلاشی برای خلاص کردن خودم نمی‌کردم

-خودت رو مرده بدون.. فهمیدی؟ تومردی چون فراموش کردی کی مقابله

-اینجا چه خبره؟

حتم داشتم این صدا متعلق به صدف بود

-باشما بودم این..

لیلی شوکه از شنیدن این صدا به سمتش سر کج کرد و با عصبانیت وافری به میان حرفش پرید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

عصبی بود اما من از موقعیت پیش اومده استفاده کردم و با کمترین تکون لب گفتم:

-تو حرفات زیاده روی کردی.. تاوانشو پس میدی..

صدای لیلی تو بزرگی سالن اکو میشد.. حلقه ی دست نریمان شل تر شد و پوف کشید.. تو موقعیت بدی گیر کرده بود..

-اصلا باچه اجازه ای پا به اینجا گذاشتی؟ برگرد اتاقت..

نریمان عقب نکشید و من از عمد تقلا نمی کردم این نقشه من بود نباید به چیزی شک میکرد..

بازم صدای صدف رو شنیدم.. اینبار عجیب می لرزید.. چی در تارهای صوتی این دختر وجود داشت؟

-اما من سر و صدا شنیدم.. خواستم..

-کافیه برگرد اتاقت الان.. نریمان ولش کن

-اما خانم؟

-گفتم ولش کن از جونت سیرشدی؟

نریمان چشمی گفت و با اکراه ولم کرد.. ازش فاصله گرفتم و کتم رو مرتب کردم و تازه چشمم به نگاه

ترسیده ی صدف افتاد که با دیدن من پراز تعجب شده بود.. این چشم ها چی داشتن؟

نگهبان آتش

موه‌اش رو بی قید رو شونه و بازوش ریخته بود و یه پیراهن شلوار زرد و مشکی پوشیده بود.. لب باز کرد

-ب بازم ش شما؟

آره من.. از من چه انتظاری داشت؟

لیلی به سمتم اومد و رو به نریمان گفت:

-ببرش اتاقش و ما رو تنها بذارین

نریمان حرفی نزد اما صدف نگاهم کرد.. یک لحظه از چیزی که در نگاهش بود پشتم لرزید.. لیلی خیلی سعی می کرد در برابر من خوددار باشه.. نریمان دستش رو گرفت و به دنبال خودش کشوند اما اون چشم ازم بر نمی داشت.. من از گوشه ی چشم می دیدمش اما سعی میکردم بیشتر حواسم رو به لیلی بدم که داشت *".. از خودم برای لحظه ای متنفرتر شدم .. مگه نبودم؟ من اینجا کنار این زن.. از مقابل دیدم که رفت با اخم نگاهش کردم *". گره ی ابرو هام رو کورتر کردم.. بیش از این تحمل این بی ناموس رو نداشتم واسه امروز لبریز بودم.. فکم از انقباض تیر می کشید.. از خودم جداش کردم و به سمت پله ها رفتم.. ناامید بودم؟

-تاویار؟

هرگز..

-فقط تو..

سوالی نگاهش کردم.. نگاه و حالت خاصی داشت..

-قبول میکنم..

لبم رو بین دندون گرفتم.. اخم کرد و صورتش سرخ شد:

-منم قبول میکنم..

سرمستانه خندید:

نگهبان آتش

-این عالیہ پس، همین فردا واسه این شراکت یه مهمونی میگیرم باید باشی

و باز خواست نزدیکم بشه که دستم رو مقابلش گرفتم

-و یه چیز دیگه..

مشتاق نگاهم کرد.. از عصبانیت چند لظه ی پیشش خبری نبود..

-مواظب رفتارتون باشین..

و ضربه آخرم..

-من برای بزرگ ترها احترام قائلم..

در یک آن رنگش کبود شد و پلکش بالا پرید و من صبر نکردم اون رو با حساب و کتاب هاش تنها گذاشتم.. گرگ پیر..

و با پوزخند از سالن خارج شدم.. نریمان رو دیدم که از همون اتاقی بیرون اومد که من شب حادثه اونجا بودم.. تند به سمتم اومد قبل از اون گفتم:

-برو به خانمت برس

و کت و شلوار سرتا پا مشکیش رو از نظر گذروندم و از کنارش رفتم.. حالم خوب نبود اما به این حس پیروزی می ارزید.. نزدیک در عمارت با حس سنگینی نگاهی به پشت چرخیدم و بازم پشت پنجره همون سایه رو دیدم..

از تصور صدف پوزخند زدم و از عمارت خارج شدم و خودم رو به ماشینم رسوندم و به سرعت از اونجا دور شدم.. باحرص و مثل دیوونه ها پنجه هام رو روی سینم کشیدم دوست داشتم این بخش از بدنم رو ببرم.. حس یه بیمار جزامی رو داشتم چندین و چند بار به خودم و فرمون مشت کوبیدم..

باید به حامد اطلاع می دادم.. تلفن رو برداشتم و همونطور که حواسم به رانندگیم بود شمارش رو گرفتم و هندزفری رو به گوشم زدم.. انگار منتظر تماسم بود که با اولین بوق صداش رو شنیدم:

-الو تاویار؟

نگهبان آتش

چراغ قرمز شد و من از بی حوصلگی به راست پیچیدم..

-خوب گوش کن حامد من امروز بالاخره نظرش رو جلب کردم..

با خنده مردونه ای گفت:

-تو که از اول مورد تاییدش بودی..

اخم کردم.. از این حرف برداشت خوبی نداشتم.. مورد تایید بودن نه.. من اعتمادش رو می خواستم..

خوب می دونستم اون زن چجور آدمیه؟

-درست صحبت کن وقتی مقابلت منم..

لحنش جدی شد:

-پس بگو چی شده؟ تونستی..

خونسرد گفتم:

-بهم پیشنهاد کار داد

و پوزخند زدم

-البته به زور راضی شدم.. علتش رو خوب میدونی.

از خوشحالی بود یا هرچیزی منقطع نفس می کشید و سکوتش طولانی شد.. اما خیلی جدی گفت:

-کارت خیلی عالی بود..

من درسکوت گوش میدادم

-جز این انتظار دیگه ای ازت نداشتم.. تو فوق العاده ای..

مدام میخندید و صداش کم و زیاد میشد

-آخ اگه این خبرو رییس ناجی بفهمه.. خبر خیلی خوبی بهم دادی..

نگهبان آتش

من هیچ درک نمی‌کردم این همه خوشحالی رو..

اونا دردشون دستگیری یه خلافکار بود اما من.. زندگی رو از دست دادم.. تمام ثانیه هایی که میتونستم کنار خانوادم باشم برای برادرم مادرم و....

من از دست دادم و حالا من هدفم چیزی بود که حامد و تمام مافوق هاش هم درک نمی‌کردن. هنوز داشت حرف میزد

جدا بهترین خبر رو امروز دادی تو.. فقط بذار یه چیزی بهت بگم.. می دونم شاید اطلاعات کامل و جامعی نباشه.. اما خالی از لطف نیست که بدونی.. ایده های جدیدی برای جابجایی مواد مخدر پیدا کردن.. کار از مواد تو پوشک بچه جاساز کردن گذشته.. بار این مشکل رو دوش توئه..

من از بلعیدن و جاساز کردن بسته های هرویین تو شکمشون خبر داشتم.. وقتی سکوت رو دید ادامه حرفش رو نداد.. صداش رنگ نگرانی گرفت..

-تاویار؟

-....

-چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه خوشحال نیستی؟

پوزخند زدم. خوشحال بودم اما وقتی واسه شادی کردن نداشتم من باید چی رو جشن می‌گرفتم؟ سوختنم رو؟

اینکه الان از شکنجه گاه برمیگشتم؟ من چی رو باید جشن می‌گرفتم؟

-تاویار؟ خوبی؟

از این سوال بیزار بودم.. من واقعا چطور بودم؟ فرمون بین دستم مچاله شد..

-خوبم.. حرفتو تو خاطر من نگه میدارم

-خواهش میکنم اینقدر تو خودت نریز بگو دردتو.

دردمو بگم؟ تحملش رو داشت؟ سرد گفتم:

نگهبان آتش

-دردم تموم شدن این عذابه.. دستگیریش.. نابودیش.. برو به بقیه کارا برس و منتظر خبرم باش..

-تاویار؟

خوب می دونست باز این همه ی دردم نبود.. گفتنی نبود اما من گوشی رو قطع کردم.. نزدیک خیابون اصلی ماشین رو کناری پارک کردم از آینه کل خیابون رو از نظرگذروندم.. ماشین ها در حرکت بودن چند نفری توی پیاده رو راه میرفتن.. بارون نم نم می بارید.. هیچ کس مشکوک نبود واین رو خوب می دونستم که بعد از اون شنود دیگه کاری نمیکرد و حتما دفعه ی بعد از یک روش دیگه ای استفاده میکرد.. تصمیم خودم رو گرفتم معلوم نبود.. در آینده چی پیش میومد.. ممکنه دیگه فرصت نشه.. ماشین رو به حرکت درآوردم

هیچ حسی نداشتم انگار من اصلا در این دنیا نبودم

یک ساعت بعد رسیدم به جایی که همیشه سینمای خانگی من بود.. خونه ی مادرم.. پوزخندی از سر درد زدم.. ازماشین پیاده شدم.. نگاهم به روبه روم بود اما پاهام از سنگینی روی زمین خاکی کشیده میشد.

نمیدونم از درد دلم بود یا پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن.. راه صدساله رو با درد و عذاب طی کردم ومقابل خونه ی کاهگلی ایستادم. دل پاهام به لرزه افتاد. زانوهایم عزم فروریختن داشتم.. کوچه خلوت بود.. دست به دیوارگرفتم اما من نه، اینبار این دیوار بود که جای من فرو ریخت.. نگاهش کردم درست جایی که دستم بود گلش ازدیوار جدا شده بود.. جیگرم آتیش گرفت.. چطور اجازه دادم اینجا بمونم؟ من چطور آدمی بودم..؟ از خودم شرم کردم با چه رویی اینجا اومدم؟ پشت پلکم باز میسوخت.. پشت کردم که برم.. که برم و گورم رو کنم.. که..

در باز شد و همون آوای بی مانند..

-توکی هستی؟

مادرم بود.. ایستادم..

قلبم دقیقه ای چهل میلیون بار می تپید و من چطور هنوز زنده بودم چرا این قلب از کار نمی افتاد؟

-عزیزدل مادر؟

نگهبان آتش

آخ خدا مادر.. یعنی من هنوزم عزیزش بودم؟

اول صدای پهاش و بعد دستش که رو کمرم نشست.. اختیار از کف دادم.. چرخیدم و تو یک حرکت به داخل هولش دادم.. به صورتش که از ترس کبود شده بود نگاه کردم و چشم های سیاهش زانوهام رو خم کرد و من اینبار برای نیوفتادن به مادرم پناه آوردم و در آغوش گرفتمش.. صدایش کنار گوشم همون آرامشی شد که به خاطرش تا اینجا اومدم

-فدای قد و بالات بشم.. عزیز مادر.. تاویار؟

من هیچ زمان آغوش مادر رو نداشتم اما سیاوش هرثانیه تجربه می کرد.. تو آغوشم فشردمش این دلتنگی کم نمیشد.. داشت نابودم میکرد

-نمیدونی نبودت چقدر سخته..

واقعا سخت بود؟ نشنیده بودم.. نالیدم:

-مادر؟

بیشتر منو به خودش فشرد

-جان مادر؟ دلم برای صدات تنگ شده بود تاویارم

صدایش می لرزید و خش دار شده بود

-رفتی تا چیو ثابت کنی؟

با این حرف از خودم جدایش کردم.. صورتش از اشک پر بود درست مثل عکس ماه توی آب..

لب هاش لرزید..

-رفتی تا بگی ما قدر تو ندونستیم؟

ناباور سر تکون دادم:

-نه نه نههه مادر نه خدا لعنتم کنه

نگهبان آتش
دستش رو گرفتم و محکم به صورتم کوبیدم

-نگو مادر.. بزن ولی اینطور فک نکن.

دستش رو پس کشید.. قلبم فرو ریخت.. نکنه.. دو طرف صورتم رو قاب گرفت.. خندیدم.. انگشتش
رو به صورتم کشید..

-بگو چرا؟

کف دستش رو بوسه زدم.. طاقت خیره شدن به چشماش رو نداشتم نگاهم رو به زمین دوختم
همه جا گلی بود و بوی خاک بارون خورده مشامم رو به بازی گرفت

-باتوام؟

سر بالا کردم.. آرام شده بود اما هنوز گریه میکرد.. با دستش که رو صورتم بود وادارم کرد نگاهش
کنم:

-چرا نگاهت رو می دزدی؟

سعی کردم بی لرزش صدا حرف بزنم:

-باید میرفتم

ولم کرد و ازم فاصله گرفت و نزدیک بوته ی گل رز ایستاد..

-پس ما چی؟ من؟ سیاوش؟

یه قدم به سمتش برداشتم که باز گفت:

-بعد از اون بلای خانمان سوز ما همه چیزمون رو از دست دادیم..

بغض راه نفسم رو مسدود کرد.

-خواهرت مرد.

چشمام گرد شد و قلبم تیر کشید.. ملتمس ناله کردم:

نگهبان آتش
-نگو مادر تورو خدا

من حتی با خودم تکرار نکرده بودم

-توچت شد؟ چرا رفتی؟ از ما چی مهم تر پیدا کردی؟

متعجب از این حرف مادر گفتم:

-ش شما چی دارین میگین؟

به سینم اشاره کردم:

-من فقط به خاطر شما هنوز سرپام

بلوز و دامن مشکی تنش قلبم رو فشرده کرد.. مادر هنوزم سیاه پوش خواهرم بود.. آخ آخ.. جلو رفتم
و دستش رو گرفتم..

-الهی من فدای غمت شم من به خاطر شما همه چیزم رو میدم..

بارون تندتر شده بود. دست بالا آوردم تا اشک و بارون رو از صورت مادر پاک کنم..

-دست کثیف رو بکش.

به ناگاه خون در بدنم به انجماد رسید اما گر گرفتم دست بدون لمس مادرم بین هوا خشک شد..

-سیاوش..؟

اون سیاوش بود؟ این مادر بود که تا به این حد خشمگین اسمش رو صدا کرد؟ در آخر سیاوش بامن
بود؟

-مگه باتو نیستم؟ تو خونه ما چه غلطی میکنی؟

-گفتم ساکت شو اون برادرته..

نگهبان آتش

من سرجا خشکم زده بود که کسی شوئم رو گرفت و محکم به سمت خودش چرخوند و من تازه دیدم صاحب بی رحم این صداریو.. ابروهاش رو به شدت در هم گره کرده بود و لباس سورمه ایش خیس آب بود

چرا لال شدی؟

اون برادر کوچکم بود.. لب زدم:

-نشیدم سلامت رو..

مادر یه گوشه ایستاده بود و به ما نگاه میکرد.

سیاوش بلند خندید.. هیچ تغییری تو حالتتم ندادم.. درست بود که رفتم اما اون هنوز برادرم بود.

دستش رو از شونه هام پایین کشیدم که خندش رو جمع کرد.. اون پرخشم من اما آروم بودم..

-پس که باید سلام کنم؟

باغیض حرف میزد..

-نکنه میخوای دستت رو هم ببوسم؟

دلم از لحنش گرفت اما ابرو بالا انداختم

-لازم باشه این کارم میکنی

با این حرف خشمگین یقه لباسم رو به مشت گرفت.. اختلاف قدمون تنها چند سانت بود

-خوب گوش کن تو دیگه هیچ حقی نداری

خیره به چشمای سبزش بودم که ازش خون میبارید.

-اشتباه میکنی من هنوزم برادر بزرگت تاویارم..

پوزخندش گوشم رو کر کرد.. مادر زود خودش رو به ما رسوند و دست های سیاوش رو گرفت و با گریه گفت:

نگهبان آتش

-داری چیکار میکنی؟ اون برادرته..

صدای فریادش پرده ی گوشم رو لرزوند.. پر خشم و حرص حرف میزد:

-نیست نیست.. بعد از ده سال برگشته ادعای برادری داره؟

مادر نالید:

-هست پسرم..

باز نگاهم کرد سراسر کینه و نفرت.. با این حال دلم بغل کردنش رو می خواست.. بارون هر لحظه تندتر میشد.. دست بالا آوردم تا بغلش کنم که محکم به عقب هولم داد و من به دیوار برخورد کردم.. شوکه شدم ضربه کاری بود یا این دیوار ها فرسوده؟

تیکه ی دیگری از دیوار روی سرم ریخت و مادر هین کشید:

-تاویار؟

و خواست به سمتم بیاد که بادرست مانع شدم

سیاوش به من نگاه میکرد و من رگ برآمده گردنش و بیشونی نبض دارش رو دیدم و روحم خراشیده شد.. دیدن قفسه سینش که مدام بالا و پایین میشد جونم رو به غارت برد.. سیاوش پوزخند صداداری زد و من دلجویانه لب زدم:

-یکم آرام باش نباید عصبانیت تورو به اینجا برسونه که رومن، روی برادر بزرگ ترت دست درازی کنی من اینارو یادت ندادم..

سرش رو به عقب هول داد و با تمسخر گفت:

چی؟ تو بهم یاد ندادی؟ به من؟

سر کج کرد و رو به نقطه ی نامعلومی گفت:

-متاسفم که از آخرین آموخته هات ده سال می گذره.. من دیگه اون پسر چهارده ساله نیستم که تو ولش کردی.. تو با چه رویی به خودت میگی برادر؟

نگهبان آتش
و بادی تو گلوش انداخت و بلندتر داد زد:

-ها با چه رویی؟

چرخی به دور خودش زد:

-اینجارو دیدی؟ خوب نگاه کن..

من مات کاراش بودم انگار دیوونه شده بود شونه های مادر رو که از شدت گریه میلرزید رو گرفت

-دیدی؟ خوب به مامان نگاه کن.

مادر ملتمسانه نگاهم کرد..

-تو ولش کردی.. تو..

مادر رو رها کرد:

-به این خونه نگاه کن با یه خرابه چه فرقی داره؟ ها؟

اینقدر بلند داد میزد که حتم داشتم تارهای صوتیش پاره میشد..

-حالا من..

جلو اومد و تو یک حرکت مشت گره کرده ش رو دیدم و درست کنار گوشم به دیوار کوبید.. دیگه صدای مادر رو نشنیدم گوشم از صدای خوردشدن انگشت های سیاوش پرشد.. بازم دیوار فرو ریخت:

-می بینی؟ این خونمونه..

باز خواست مشت بزنه که دستش رو گرفتم

-نکن.. بسه..

و صبر نکردم و به زور خودم رو به آرزوم رسوندم.. محکم تو آغوشم گرفتمش..

-منو ببخش

نگهبان آتش

مدام به کمرم چنگ میزد.. میخواست ازم جداشه؟

-خیلی دلم برات تنگ شده..

پر حرص گفت:

-ولم کن تو برادر من نیستی

نالیدم:

-هستم سیاوش..

به کمرم مشت کوبید.. خندیدم

-ازت متنفرم..

و ازم فاصله گرفت و لباسش رو از خیسی بارون و این بارون بی موقع تکوند.. باور نمیکردم:

-تو عصبانی هستی تو منو حتی از باباهم بیشتر دوس دا...

به میان حرفم پرید:

-اشتباه کردم.. حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر پر از نفرت شدم وقتی تو رو اینجا دیدم.. بعد از ده

سال.. خیلی خنده داره.. خیلی.. شما هردوتون نامردایی هستین که من بدشانسی آوردم..

-خفه شو سیاوش..

با این حرف مادر سیاوش به سمتش چرخید:

-ولی مادر.. کسی که ده ساله مارو ول کرده.. کسی که وقتی سایه مرد، به جای موندن رفت، اونه..

مادر اون یه نامرده..

از دیوار فاصله گرفتم.. سرتاپام رو از نظر گذروند.. چرا قطرات سرد بارون سیاوش رو آرام نمی کرد؟

چرا آتیش منو خاموش نمی کرد؟

-چرا باید خفه بشم؟ ها؟ چرا؟ ببین این لباساشه هه بی پولی و بدبختی رو فقط ما فهمیدیم...

نگهبان آتش

من حرف نمیزدم.. مادر به سمتش رفت و من لرزش تنشو می دیدم:

-بسه بیاین بریم داخل..

سیاوش با تمسخر گفت:

-بس کن مادر اون کلاسش خیلی بالاست به ما نمیخوره..

حتی نمیدونستم چه حالیم.. چرا حرفی نمیزدم؟ چرا کاری نمی کردم؟ اصلا کاری از دستم برمیومد و نمی کردم؟ من به خاطر اونا به اینجا رسیدم.. منت نبود اما فکر نمیکردم شنیدنش از زبون کسی که جونم هم بخواد فداش میکنم تااین حد دردآور باشه.. سکوتم رو که دید پوزخندزد و به مادر نزدیک شد..

-بریم داخل مادر.. فقط من و تو..

مادر به من نگاه کرد:

-تاویارم بیاد..

نه اون دیگه از ما نیست.. فکر کن مرده مثل سایه اونم به خاطر بابای این یارو مرد..

به زور سرپا بودم.. سیاوش تا به این حد بی رحم شده بود؟

اسم سایه رو که آورد بغض داشت.. د آخه لامروت من رفتم تا تاوان بغض صدات رو پس بگیرم.. من مثل بابامم؟ آتیش گرفتم اما اون همیشه مال تو بود.. دیگه تحمل نداشتم بمونم.. پاهای چسبیده شده م رو به زور تکون دادم و به سمت در رفتم.. آرزو داشتم بگه نرو داداش.. ببخش اشتباه کردم اما حتی اجازه نداد این دلخوشی پا بگیره..

-باز تو این خونه یا محل بینمت دیگه احترامت رو نگه نمیدارم..

پوزخند زدم.. پس احترامم رو نگه داشته.

-تاویار پسرم؟

ازاین اسم متنفر بودم.. در کوچه رو باز کردم بازم صداش رو شنیدم:

نگهبان آتش
-خوشحالم مثل تو نشدم

دستم لرزید دلم، مردونگیم، همه لرزیدن.. لب زدم:

-منم خوشحالم..

و گریه ها و التماس های مادر رو نشنیده گرفتم و تقریبا تا ماشین دویدم.. حال آتشفشانی رو داشتم که سال ها خاموش بوده.. حالا گرمای خون رو به خوبی حس میکردم قلم مثل تیکه ای آتش در درون سینم می تپید.. سرم رو که مثل کوه روی بدنم سنگینی میکرد رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به در بسته خونه نگاه کردم

سیاوش با من چیکار کرد؟ به وضوح از درون میسوختم و خاکستر تمام اعضا و جوارح درونیم به حلقم پاشیده میشد.. به سرفه افتادم.. مثل کوره ی آتش بودم.. بخار روی شیشه که از اختلاف دمای بیرون و داخل ماشین بود حالم رو خراب تر میکرد.. سبک گلوم درست مثل سنگی که لبه های برنده ای داشت با درد جابجا میشد.

بیش از این موندن رو جایز ندونستم.. مرده بودم و حالا وقتش بود این روح خسته به قبر برگرده همون جایی که جسمم تجزیه شده بود.. دست های خشک شدم رو از روی پاهام بلند کردم.. نباید فراموش میکردم.. من.. تاویار امیر زاده چرا تاویار کامیاب شدم؟ این بهترین رفتاری بود که روحیه ی انتقام جویانه م بهش نیاز داشت.. پوزخند زدم.. حالا حتی ناراحت نبودم.. سیاوش ناخواسته کارم رو راحت کرد.. من مردم.. پس دیگه کسی ناراحت نیست که تو گور تنگ و تاریکم چی می کشیدم.. قلبم آرام شده بود..

خم شدم و استارت زدم.. حتی نگاه آخرم رو به خونه ننداختم و پدال گاز رو فشردم و ماشین از جا کنده شد.. راه دوساعته رو در کمترین زمان طی کردم تا به خونه رسیدم از ماشین پیاده شدم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.. هشت شب بود و من تمام روزم رو باشکنجه گذرونده بودم.. در ماشین رو بستم و ریموت رو فشردم

حسین رو دیدم که روی صندلی خوابش برده بود و فنجون دست نخوره ی چاییش رو دیدم.. سرتکون دادم.. انگار این چایی هم نتونسته سرپا نگهش داره.. دمی گرفتم از هوایی که نبود. بی سر و صدا وارد آسانسور شدم و خودم رو به خونه رسوندم.. در رو بستم و بهش تکیه دادم.. امشب دلم چیزی بیشتر از سیگار می خواست.. از در جداشدم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم دکمه کتم رو

نگهبان آتش

باز کردم.. در اتاق باز بود.. با ورودم به اولین چیزی که نگاه کردم تصویر خودم در آینه بود.. چرخیدم و درست مقابل آینه ایستادم.. با تحقیر به سرتاپای تاویار در آینه نگاه کردم.. لب زدم:

-چطور تونستی اینقدر بد باشی؟ این لباس ها نشون داد من حالم خوبه.. برادرم فکر کرد من دارم تنهایی از خوشی های دنیا لذت میبرم...

بدون اینکه کتم رو بیرون بیارم دوطرف یقه باز پیراهنم رو گرفتم و کشیدم.. پاره شد و چند تا از دکمه هایش روی زمین افتاد.. نفسام تند شده بود.. چشم چرخوندم و دیدم در و دیوار رو.. دلم صد تیکه شد

مشت گره کردم رو به در و دیوار کوبیدم.. تقریبا داد زدم

-لعنت به من.. به شماها..

مشت میزدم و نمی فهمیدم..

-پس چرا فرو نمیریزین؟ چرا چرااااا

تمام اتاق رو به هم ریختم.. کل لباس هام رو بیرون آوردم و کف زمین انداختم.. با پا لگد کردم -تموم شد دیگه نو نیستن..

دلم آرام نگرفت.. روی زمین نشستم و با دست تمام لباس هارو تیکه تیکه کردم.. مدام عرق از سرو و روک می چکید در آخر به تخت تکیه دادم.. قفسه سینم بالا پایین میشد.. کامم مثل زهر تلخ بود و گلوم طعم خون میداد

من حتی حرفی نداشتم که با خودم بزنم همیشه از حرف زدن عاجز بودم.. تنها سکوت کردن بلد بودم و دیگه هیچ.. کف دستم رو روی سرامیک های سرد گذاشتم.. از داغی بدنم استخونام لرزید.. خم شدم و از زیر تخت بطری ای بیرون کشیدم.. بهش نگاه کردم.. به جز همراه با لیلی یه جورایی اولین باری بود که می خواستم این زهرماری رو امتحان کنم.. حتی تو مهمونی هایی که بابا هم میگرفت، نمی خوردم.. اما سیاوش رو دیده بودم که تو همون عالم بچگی.. تو سن یازده دوازده سالگی خورده بود.. با یادآوری این خاطره لبخند تلخی گوشه لبم نشست.. در بطری رو باز کردم و بوی تند الکلیش باعث اخم شد.. بار دیگر اتاق رو از نظر گذروندم کمد و آینه و دیواری که هنوز سرپا بود.. در آخر

نگهبان آتش

چشمم به لباس های تیکه تیکه شده ی مقابلم افتاد و بطری رو به لب زدم و سرکشیدم.. گلوم میسوخت اما مهم نبود.. دلم سوخته بود غرور و شرفم سوخته بود.. بیش از نیمی از محتویات شیشه رو خوردم.. بدنم داشت حتی از قبل هم داغ تر میشد خون باسرعت پمپاژ میشد ولی من آرام بودم و هنوزم هوشیار..

..(صدف)

باد خنک موهام رو به بازی میگرفت.. دوساعت بود که توی محوطه ی عمارت روی صندلی روبروی استخر وپشت به ساختمون نشسته بودم بی حوصله بودم اما بیشتردلم گرفته بود.. نگاهی به بوم نقاشیم انداختم

تازه از نریمان خواسته بودم که برام بگیره.. قلم مو توی دستم بود اما جز چندتا خطوط مبهم که به قصد درخت کشیده بودم دیگه هیچی نبود.. آهی از ته دلم کشیدم.. اصلا چرا تابه این حد داغون بودم؟ خودم جواب دادم..

شاید چون میخواستم از ایران برم اما اون زن مادر نما با خودخواهی مانعم شد.. خوب می دونستم اصلا راضی نبود که من ایران باشم اما همین مانع شدنش آزارم می داد.. می خواست با همه ی چیزهایی که به من مربوط میشد مخالفت کنه.. رک و بی پرده دوستم نداشت.. چند تار موهام روی

صورت‌م ریخت.. سری تکون دادم تا کنار بره و به آسمون نگاه کردم.. فکر میکردم از رفتنم خوشحال میشد.. اما نه گذاشت برم و نه حتی از این بابت خوشحال بود.. ازش متنفر شده بودم.. به خاطر چیزی که ازش دیدم.. قطره اشکی روی گونم چکید.. پلک زدم..

آخ بابا جونم.. کاش کنارم بودی.. این روزها حتی با اون هم زیاد حرف نمیزدم.. نگرانم بود و کاملا حق داشت اینجا اصلا امن نبود و من رفت و آمد مردهای سن بالا رو می دیدم که برای دیدنش میومدن.. دیگه کم کم نمی تونستم با خوشبینی خودمو قانع کنم.. نمی تونستم با همه یه ارتباط مثبت داشته باشه.. از خودم بدم میومد و اصلا حال خوبی نداشتم.. حالا شک نداشتم که اون ها برای کار به اینجا نمیومدن چون بارها دیدم نصف شب میومدن و حتی نزدیک های صبح می فهمیدم کسی می رفت.. چیزی که آزارم میداد این بود که با بی شرمی از من میخواست تواتاقم بمونم.. من هم یک روز از لجبازی تا متوجه اومدن یکی از همون ها شده بودم

مثل الان با گوشیم آهنگ گذاشتم و پشت در اتاقم نشستم و این بارم رفتنشون رو از پشت پنجره نگاه کردم اما وقتی ایستاد و به سمتم چرخید من با دیدن تاویار قلبم تهی شد و زود خودم رو کنار کشیدم.. با یادآوری اون لحظه چشمه اشکم جوشید و من نتونستم مانع ریختنشون بشم

باخودم گفتم اون اینجا بوده؟ اما چرا؟

فکر اینکه اون هم مثل بقیه به خاطر...

داغی اشکام پوستم رو میسوزوند.. با پشت دست کنارشون زدم اما من باور نمیکردم اون تونگاه سیاهش چیزی داشت که من نمی فهمیدم ولی نمیتونستم فراموشش کنم.. هرچند متوجه ی من نشده بود.. نمیدونم شایدهم فهمید.. اون خیلی مرموز بود حتی حس میکردم آدم هم نیست.. اما امروز وقتی سر و صدا شنیدم.. با این که می ترسیدم از اتاقم بیرون اومدم هیچ کس نبود حتی شکوه.. وقتی متوجه شدم صدا داشت از همون جایی که قبلا با اون مرد دیدمش میومد ترس به جونم افتاد.. خواستم به اتاقم برگردم که صدای نریمان رو تشخیص دادم. چون اون رو زیاد می دیدم و با اون گاهی بیرون میرفتم به دستور لیلی..

انگار داشت کسی رو تهدید میکرد.. با وجود ترسم به سمتشون رفتم اما باز هم بادیدن تاویار که نریمان از پشت دستاش رو گرفته بود جا خوردم هرچند اول نفهمیدم بعد که به دستور اون زن ولش کرد هم من وهم اون متوجه هم شدیم.. من شوک زده بودم اما اون بی حالت نگاه کرده بود کاش

نگهبان آتش

می تونستم بهش فکر نکنم اون زن دیگه برام مهم نبود اما تاویار اون کوه غرور اون آدم که حتی از سرمای نگاهش تنم میلرزید، با اون چیکار داشت؟ چرا همش به دیدنش میومد؟ چرا؟ چطور و چرا آشنا شدن؟ سردم شده بود.. رودوشیم رو بیشتر دور خودم پیچوندم.. گوشیم رو برداشتم اول آهنگ رو عوض کردم و به ساعت نگاه کردم.. پنج عصر بود حتی لیلی با دیدنم برزخی شد و با اون چشمای مثل زمردش منو شماتت کرد.. ازش یه جورایی میترسیدم.. نمی خواستم کنارش باشم برای همین نهار نخوردم.. اون هم دیگه اجازه نداد چیزی بخورم معدم درد میکرد.. انگار ازمن متنفر بود داشت باکارهاش تلافی میکرد که به خونش اومدم.. شاید هم این که دخترش بودم.. باصدای کسی به خودم اومدم

-خانم چرا تو این هوا اینجا نشستین؟

سر بالا کردم و نریمان رو دیدم که با چشمای نگران نگاهش به من بود.. با حرصی که از ظهر تا به حال ازش داشتم اخم تندی کردم و با لحن بدی گفتم:

-سرت به کار خودت باشه برو به خانم برس

و از روی صندلی بلند شدم:

-این چه حرفیه من وظیفه دارم به شما هم خدمت کنم.

از بیان این حرف ها چندشم شد..

-توقف از من دور باش..

وبهش تنه زدم واز کنارش رد شدم پاهام از سرما کرخت شده بود و درد میکرد.. خیلی دور نشده بودم که باصداش ایستادم

-صبر کنید..

و صدای پاهاش که داشت می دوید خیلی زود کنارم قرارگرفت.. حرصی تر از قبل گفتم:

-باز چیه؟

و نگاهش کردم.. رنگ قهوه ای چشماش امروز روشن تر شده بود

نگهبان آتش

-ببینم تو اصلا غرور نداری؟

سر پایین انداخت و با صدای غمگینی گفت:

-بخشید اما گوشیتون رو جا گذاشتین.

متعجب به دستش نگاه کردم.. ازخودم خجالت کشیدم خیلی بد حرف زده بودم چون دیدم که با تاویار اونطور رفتار کرد.. خواستم چیزی بگم که صدای پر از خشم لیلی

حرفم رو تو گلو خفه کرد:

-اونجا چه خبره؟

نریمان شتاب زده به سمتش چرخید:

-هیچی خانم..

-نریمان گفتم چیکارکنی ها؟

بالای پله ها با ژست خاصی درست مثل ملکه ها ایستاده بود حرفش با نریمان بود اما من مخاطبش بودم:

-چرا داری وقت من رو به خاطر این دختر بچه میگیری؟ نکنه کارت رو دوست نداری؟

حرفی نزدم دیگه به تحقیقهاش عادت کرده بودم.. تمام نفرتم رو توی چشمم ریختم و بهش زل زدم.. نریمان دستپاچه تند تند کلمات رو ادا کرد:

-نه نه خانم این چه حرفیه؟ همین حالا رسیدگی می کنم..

و رو به من که نگاهم به لیلی بود گفت:

-منو بخشید..

و گوشی رو به دستم داد و دور شد.. لیلی به صورت برافروختم پوزخند زد و گفت:

-ناهار که نخوردی.. اگه تا سی ثانیه دیگه برنگردی تو خونه حتی اجازه نداری به خونه هم برگردی..

نگهبان آتش

نگاه آخرش که سراسر تحقیر بود بهم انداخت و رفت.. دستام رو مشت کردم و به رونم کوبیدم.. لعنتی زیر لبی گفتم.. شک نداشتم که این کار رو هم می کرد.. من برای اون هیچ ارزشی نداشتم.. گوشیم که هنوز موزیک رو پخش می کرد قطع کردم و به جیم انداختم و با دو خودمو به ساختمون رسوندم.. پوزخند صدا دار لیلی رو نشنیده گرفتم و خودم رو به اتاق رسوندم و دستگیره رو پایین کشیدم که صداش رو شنیدم که گفت:

-ترس چیز خوبیه.. مال آدمای باهوشه.. اینو حتما از من به ارث بردی..

وارد اتاق شدم و در رو بستم.. رودوشی بافتم رو بیرون آوردم و خواستم روی تخت بذارمش که متوجه سینی غذا روی عسلی شدم.. ناخودآگاه لبخند زدم.. موهام رو به عقب فرستادم و روی تخت نشستم و سینی رو مقابلم گذاشتم.. زرشک پلو با مرغ از وقتی اومدم از این غذا خوشم اومده بود.. حتما کار شکوه بود.. بابا دست پخت خوبی داشت اما فلور خدمتکارمون بیشتر غذاهای اصل نروژ رو درست میکرد.. قاشق اول رو که به دهن گذاشتم تازه درد معدم شروع شد.

-آبی خدا

تمامش رو خوردم و روی عسلی گذاشتم پلیور کرمی ام رو مرتب کردم

حوصلم سررفته بود.. تخت رو دور زدم و مقابل پنجره ایستادم.. از اینجا به محوطه ی کناری باغ دید داشتم و می تونستم تاب رو ببینم.. بارون نم نم می بارید و من عجیب دلم میخواست با کسی حرف بزنم خواستم با بابا صحبت کنم اما اون هم این ساعت از روز سرش شلوغ بود حتی دلم برای پائول هم تنگ شده بود استاد نقاشیم.. قبل از این که به این زندان بیام، بهم گفته بود که نسبت به من بی میل نیست.. اما من بهش گفتم که برام مثل یه دوست و بهترین استاده.. اون خیلی خوشگل بود و چشم های آبی زیبایی هم داشت موهای بور و پوستی سفید.. خم شدم و آرنجم رو لبه ی پنجره گذاشتم و چونم رو بهش تکیه دادم با خودم گفتم اما من مردای قد بلند با چشم های سیاه دوست دارم.. اندامی ورزیده با سینه های عضلانی.. تمام این خصوصیات رو تا به امروز فقط در تاویار دیده بودم.. باز با این فکر محکم به سرم ضربه زدم..

-اهه.. همش تاویار..

آخه کجای اون کوه غرور جذابه؟ اون.. اون احمق خودخواه یه بدبخت که عاشق زن های بزرگ تر از خودشه..

نگهبان آتش
از پنجره فاصله گرفتم و با انزجار چهره در هم کشیدم.. روی زمین ولو شدم و زانوهام رو بغل گرفتم..
مظلوم گفتم:

-حتی چشمای لعنتیش منو نمی بینه..

حرفی کل موهام رو به هم ریختم.. تقریباً جیغ زدم:

-نمی بینه مرتیکه ی بی شعور..

و جیغ زدم که در با ضرب باز شد و شکوه رو دیدم که با چشمای وحشت زده به سمتم اومد

-ای وای صدف خانوم..

و مقابلم نشست.. خونسرد گفتم:

-چرا اومدی تو اتاقم؟

بهت زده نگاهم کرد:

-راستش خانم صدای جیغ شنیدم نگران شدم..

کمی به سمت مخالفش چرخیدم و به حالت دلخوری سرم رو روی زانوهام گذاشتم:

-من خوبم تو برو..

ندیدم اما حس کردم که نزدیک شد.. دستش رو روی موهام کشید.. بازم بغضم گرفت بابا مهردادم

هیچ وقت واسم کم نداشته بود اما من بازم دلم مادر میخواست

-چرا روی زمین نشستی؟ زبونم لال سرما می خورید..

سرتکون دادم..

-مهم نیست..

خندید

-عزیزم چرا مهم نیست؟ شما بدنتون ضعیفه.. این روزها چیزی هم نمیخورین..

نگهبان آتش

بعد انگار چیزی یادش اومد گفت:

-راستی براتون ناهار آوردم خوردین؟

-اوهوم ممنونم

بازم خندید

-نوش جان.. به خدا دلم خیلی سوخت برای ناهار نیومدین.. ای کاش با خانم بحث نمیکردین ایشون خیلی حساسه..

هومی کشیدم:

-باشه

هنوز سرم رو پاهام بود.. دلم میخواست درد و دل کنم.. به خودم و دلم چند تا فحش آبدار دادم و از روی زمین بلند شدم.. باز مقابل پنجره ایستادم..

-بامن کاری نداری خانم؟

-نه برو

چشم گفت و رفت.. هوا تاریک شده بود و بارون هم تند می بارید..

به یاد بوم نقاشیم افتادم که داشت زیر بارون خیس میشد.. شونه بالا انداختم.. مدام حسی داشتم که ابدًا دلم نمی خواست بهش پروبال بدم.. نمیدونم چقدر سرپا ایستادم و با خودم کلنجار رفتم تا اینکه از پنجره دل کردم و تسلیم احساسم شدم.. گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم.. ساعت هشت و سی و هشت دقیقه بود.. دودل بودم اما شمارش رو گرفتم.. دستام میلرزید از عکس العملش.. وحشت داشتم اما من ازش خوشم میومد..

روی تخت نشستم.. مدام بوق میخورد و من داشتم از سرما می لرزیدم چرا؟

همونجا دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا بردم.

نگهبان آتش

دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای بوق قطع شد و من به جاش صدای نفس هایی رو شنیدم که می دونستم به خودش تعلق داشت حرف نزد قلبم درست تو دهنم می تپید.. تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:

-سلام..

بازم صدایی نشنیدم جز سکوت و نفس هاش

-من میدونم بدموقع زنگ زدم اما..

...-

داشتم کلافه میشدم..

-من دوست داشتم با کسی حرف بزنم

یه صدا شنیدم:

-الو؟

دسته ای از موهام رو به بازی گرفتم

-میشه حداقل بگید که من دارم واقعا با کی حرف میزنم؟

-تو میخوای حرف بزنی؟

دهنم باز موند.. آه خدایا.. یه لحظه شوکه به این صدای دیوونه کننده گوش کردم و بارها تو سرم تکرار شد.. این صدای خشدار واقعا متعلق به خودش بود؟ با خنده گفتم:

-آره.. تاویار خودتی؟

باز صداش رو به دل بی قرار گوش هام هدیه دادم

-پس خوب گوش کن.. من رو هیچ وقت به اسم صدا نکن این آخرین باری بود که تذکر دادم

دلم از لحنش گرفت هرچند انتظارش رو داشتم

نگهبان آتش

-و این که خواستی حرف بزنی ازمن انتظار جواب نداشته نباش..

کمی توجام تکون خوردم.. حروف به حروف حرف هاش رو کشدار بیان می کرد اما این هیچی از جدی و گزنده بودن کلامش کم نمی کرد

-اما آخه من..

سکوت که کرد پوف کشیدم..

-اینطوری که همیشه من دلم میخواد حرف بزدم.

کمی مکث کردم..

-و حرف هم بشنوم...

....-

نفسم رو شل بیرون فرستادم.

-خب بگو.. تو مستی؟ آخه اینطور حس کردم..

این بار سکوتش رو خودم با شناخت کمی که ازش پیدا کردم جواب دادم.. "به تو ربطی نداره.."

-من اینجا خیلی تنهام.. کسی رو ندارم وگرنه هرگز به مرد مغرور و بی احساسی مثل شما زنگ نمی‌زدم

بازم خودم جواب دادم.. "خب مجبور نیستی الان قطع کن"

حرصی تر از قبل به تشک چنگ زدم...

-اصلا بگو امروز چرا اینجا بودی؟ چرا تو اون موقعیت بودی.. اون درگیری به خاطر چی بود؟

هیچی جز نفس هاش نمی شنیدم که اون هم گاهی قطع میشد.. بغض کردم:

-آخه حرف بزنی چی میشه؟ تازه که زنگ زدم حرف زدی من کاری کردم؟ خواهش میکنم..

حس کردم نفس هاش تندتر شد.. صداسش کردم

نگهبان آتش
-آقای کامیاب؟

...-

باید وادارش میکردم به حرف زدن.. به پهلو چرخیدم. باین که سکوتش حرصم رو در می آورد اما
آروم شده بودم

-من از کجا بفهمم صدام و حرف هام رو میشنوی؟

صدای برخورد چیزی روی زمین شنیدم مثل افتادن به ظرف شیشه ای به زمین

-حالتون خوبه؟ چی شد؟

سکوت کرد سخت ترین کار دنیارو چقدر راحت انجام میداد.. این مرد مرموز.. حس کردم داشت راه
میرفت.. گفتم:

-چقدر اونجا ساکنه..

...-

صدای باز کردن در چیزی رو شنیدم فکر کردم ممکنه در کمد باشه..

اون حرف نمیزد و من چشم بسته بودم و تمرکز روی صدا های اون سمت خط بود.. سعی داشتم
خودم جواب سوال هام رو پیدا کنم.. انگار لب هاش رو بهم دوخته بود تا اینکه صدای تیک فندک
شنیدم.. ابرو هام بالا پرید:

-تو سیگار میکشی؟

این بار سکوت نکرد اما حرف هم نزد.. به جاش بازم صدای تیک فندک.. باخودم گفتم این روشش
بود؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

این بار هیچ صدایی نیومد

این یعنی از هر سوالی نباید انتظار جواب داشت..

نگهبان آتش

لبم رو بین دندون کشیدم حتی واسه اینم کم حرف بودنش رو به رخم میکشید

-بازم به اینجا میای؟

اول سکوت و بعد تیک فندک.

خندیدم اما پنهونی.. بذار اونم نفهمه من خوشحالم از دوباره دیدنش..

-خب چرا میای؟

...-

هول شده گفتم:

-بهم بگو برای کار میای یا..

قبل از تموم شدن حرفم صدای تیک فندکش رو شنیدم و خوشحال شدم.. این بار من حرفی نزدم اما

صدای تیک فندکش رو باز شنیدم.. داشت سیگار میکشید؟

سوالم رو بلند تکرار کردم

-داری سیگار میکشی؟

بازم سکوت و صدای نفسی که با فشار بیرون فرستاد

-تو واقعا مستی؟ تو چقدر آرومی.. تنها زندگی میکنی؟

بازم سکوت نصیبم شد دیگه داشتم کلافه میشدم

-حتی اون صداری هم درنمباری؟ بینم میدونم خیلی حرف میزنم اصلا خیلی سوال کردم آخه دوست

دارم بیشتر.. یعنی کلا بشناسمت..

....-

-الو؟

دستی به پیشونیم کشیدم و لب هامو آویزون کردم..

نگهبان آتش

-اونجایی الو؟ تو رو خدا حرف بزن..

دیگه حرف نمیزد گوش تیز کردم حتی صدای نفس هاش هم نمی شنیدم.. به گوشی نگاه کردم
صفحش خاموش بود و تماس قطع شده بود

اهه لعنتی قطع شده بود یا قطع کرد؟ اوووففف.. تازه داشتم موفق میشدم به حرف بیارمش.. گوشی
رو روی بالش انداختم و به سقف زل زدم اون رو درست تو حالت مستی تصور کردم موهای ژولیده
بادکمه های باز و نامرتب و چشمای خمار و تبار سیاهش.. از این فکر آب شدن چیزی رو تودلم حس
کردم و از خجالت لبم رو محکم بین دندونم فشردم و پتورو روی سرم کشیدم و چشم بستم روی این
بی حیایی..

(تاویار)..

-تاویار صدام رو داری؟

گیج و منگ بودم هنوز علائم مستی داشتم.. گوشی رو روی اسپیکر زدم و روی سینم گذاشتم.. باز
صداش بلند شد:

-چرا حرف نمیزنی؟ خب کارت دارم شاید مهم بوده که زنگ زدم

نگهبان آتش

نای تکون خوردن نداشتم کف زمین خوابیده بودم و لباس هم تنم نبود نمیخواستم حامد بفهمه مست کردم. سعی کردم لحنم کشدار نباشه

-فقط بگو چرا زنگ زدی؟

پوف کلافش رو شنیدم.

-آخه پسر چرا باخودت و من لج میکنی؟

پوزخند صداداری زدم:

-میشه وقتم رو نگیری اگه کارت مهمه چرا طفره میری؟

-باید ببینمت..

بی مکث گفتم:

-امکانش نیست..

شنیدم که بادست به میزش کوبید خوب میدونستم الان ادا درست..

-کافیه گفتم باید ببینمت.

از لحن و تن بلند صدایش جا خوردم اون هیچ وقت داد نمیزد باید مسئله مهمی باشه که حامد اینقدر برزخی شده.. با این حال از موضعم پایین نیومدم

-من حرفم رو زدم خوب میدونی امروز چه روزی درانتظارمه.. حامد تودیکه رو روانم نرو..

بعد از اتمام حرفم خونسرد گفتم:

-همون جای همیشگی منتظرتم. تا دو ساعت دیگه

عصبی گفتم:

-نمیام چون..

به میان حرفم پرید

نگهبان آتش

-میای چون من میگم

هیستریک خندیدم..

-مگه توکی هستی؟

-سرگرد حامد امیرزاده..

بااین حرف صدام بی اراده بالا رفت..

-کافیه تو برای من تعیین نمی کنی چه کاری انجام بدم فهمیدی؟

گوشی تلفن رو مقابل دهنم گرفتم و با تکیه به دستم نیم خیز شدم..

-و آخرین بارت باشه جلوی من اون فامیلی لعنیت رو میاری تو فقط یه سرگردی برای من همین.

تک تک کلماتم رو آرام اما پرحرص بیان میکردم سرم درد میکرد و این فشار عصبی هم مزید بر علت شد و علت این فشار.. حتی دلم نمی خواست به دیشب و اون مکالمه ی لعنتی فکر کنم..

حرفی نمیزد خوب میدونست تاچه حد از این فامیل بیزار بودم.. بعد انگار چیزی یادم اومد گفتم:

-و راستی.. یک بار دیگه منو تهدید کنی به خدا قسم قیدش رو میزنم و تنها پیش میرم. میخوای بیای در خونم؟

فکم رو به هم ساییدم.. خون به سرعت تو رگم عبور میکرد و من داغ داغ بودم..

-خوب بیا ببینم کی ضرر میکنه؟

آروم گفت:

-باشه تاویار باشه اما من باید ببینمت. خیلی مهمه.. نفسش رو شل بیرون فرستاد.

-لطفا بیا..

نگهبان آتش

نگران شدم و قلبم ضربان گرفت خواستم حرف بزنم و بپرسم چیشده؟ اما این چه حسی بود که مانع میشد.. سرم رو رو به سقف گرفتم.. با این که بین دو راهی دونستن و ندونستن گیر افتاده بودم اما گفتم:

-سرساعت اونجام فقط طولش نده وگرنه..

-خیلی خب باشه..

گوشی رو قطع کردم و پوف کشیدم

بدنم مثل کوه سنگین شده بود. دستم رو لبه تخت گرفتم. و بلندشدم.. پاهام رو روی زمین می کشیدم.. خیلی عصبی بودم.. او دختر چرا به من زنگ میزد؟ فکر اینکه پیش من دنبال آرامش می گشت فکم فشرده میشد و عضلاتم منقبض میشد.. این چه حالی بود؟ مشروب اصلا چیزی نبود که فکر میکردم.. سطح هوشیاریم پایین اومده بود و اگر من اون بین حرفی میزدم چی؟ آخ.. اون صدا....

حولم رو برداشتم و زمزمه کردم دیگه مشروب نمیخورم. من به هوشیاری کامل نیاز داشتم معلوم نبود این تیرهای نامرئی از کدوم سمت به طرفم پرتاب می شدند.. روی زمین پراز فیلتر های سیگار بود اتاق درهم بود و باردیگه دیوار و لباس های تیکه تیکه شده خارچشمم شد شیشه خالی مشروب رو دیدم و به خالی بودنش پوزخندزدم.. وارد حمام شدم. بدن تبارم رو به قطرات آب سرد سپردم.. مقابل آینه کوچیک حمام ایستادم چشمم سرخ بودن و ته ریشم کمی بلندشده بود. خیلی زود صورتم رو اصلاح کردم ازحموم بیرون اومدم

سرگیجه داشتم و معدم ناآروم بود. خیلی زود اتاق رو مرتب کردم.. گوشیم رو به شارژ زدم و وارد آشپزخونه شدم برای خودم قهوه درست کردم و مقابل ال سی دی خاموش روی مبل نشستم به کنارم نگاه کردم

ماشین شارژیم از آخرین بارهنوزم اینجا بود..

کمی از قهوه ام نوشیدم حس و حال صبحانه رو نداشتم . مدام فکرم به سمت مهمونی امشب کشیده میشد.

نگهبان آتش
من باید چیکار میکردم..

کاش میتونستم حرکت بعدش رو حدس بزنم اما این کار بدون نگاه کردن به اون جنگل وحشی نگاهش خیلی دشوار بود.. نفسم رو بی هدف بیرون فرستادم و به ساعت پاندولی روی دیوار نگاه کردم.

نه صبح بود. هنوز از موهام آب چکه میکرد.. از روی مبل بلند شدم و فنجون خالی رو کنار بقیه ی ظرف های کثیف گذاشتم

من ابدآ آدم بی نظمی نبودم اما این روزها درگیری فکری جایی واسه هیچ چیز نمیداشت. سرتکون دادم و با خوردن یک لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومدم. در کمد رو باز کردم.. فکر سیاوش ولم نمیکرد

تصویر چشمای خون بار و رگ متورم گردنش حتی برای لحظه ای چشمام رو ترک نمیکرد..

تصمیم گرفتم لباس رسمی نپوشم.. یک پیراهن سورمه ای وباشلوار جین آبی حتی باور نمیکردم روزی چنین تیپی بزنم با آدمای الوات فرقی نداشتم مقابل آینه ایستادم.. خودم رو نمی شناختم خیلی کم سن و سال تر شده بودم نباید کسی من رو جدی میگرفت.. با دست موهام رو به هم ریخته کردم و روی پیشونیم ریختم به جای دو دکمه سه دکمه از پیراهنم رو باز کردم خیلی معذب بودم اما چاره ای نداشتم.. آستینم رو تا آرنج تا زدم.. ساعتم رو بایک ساعت معمولی بند مشکی تعویض کردم.. باز به خودم نگاه کردم به هیچ عنوان خودم رو نمی شناختم.. باخودم گفتم چرا این لباس ها رو گرفتم؟ به خودم پوزخند زدم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و در جیبم انداختم.. از اتاق خارج شدم

حتما حسین تو نگهبانی بود. باید بدون جلب توجه رد می شدم.. خیلی آروم از در آسانسور بیرون زدم.. مشغول طی کشیدن زمین بود و من تلفنم رو بی جهت به گوشم زدم و از کنارش رد شدم و بدون اینکه نگاهش کنم دست بلند کردم و خسته نباشیدش رو شنیدم و به راه افتادم.. بی شک نمی فهمید.. نامحسوس نگاهم رو در اطراف کوچه چرخوندم و متوجه ی یک ماشین که با فاصله پارک شده بود شدم.. سرنشین های ماشین رو هم نمی دیدم.. اما از مدل ساده ی ماشین می شد حدس زد که بی ربط به او نیست.. با خودش چی فکر کرده بود؟ متناسب با موقعیتم، دستمو در جیبم فرو کردم و خیلی آروم جهت مخالف کوچه را گرفتم و وارد خیابون شدم.. برای اولین تا کسی دست تکون

نگهبان آتش

دادم و سوار شدم.. بعد از نیم ساعت به محل قرار با حامد رسیدم.. کرایه رو پرداختم و از تاکسی پیاده شدم چشم چرخوندم تا حامد رو پیدا کنم..

یه پارک محلی بود پر از درخت و آلاچیق در کل شلوغ بود و به خاطر همین اینجا رو انتخاب کرده بودیم.. دستی به موهام کشیدم اما مرتبش نکردم هیچ خبری از حامد نبود.. از دوپله کوچیک بالا رفتم.. هوا سرد بود این رو از بخار ساطع شده از نفسم متوجه شدم.. چند نفری رو دیدم که به گوشه ای از پارک میرفتن.. دوپسر و سه دختر.. چه عادلانه..

از کنار یه نیمکت که زیر درخت تنومند بید مجنون قرار داشت رد شدم.. خواستم بشینم که هردو دستم توسط دونفر کشیده شد و من به عقب پرت شدم.. شوک زده به دونفر نگاه کردم..

دومرد باکت شلوار مشکی واندامی ورزیده

-اینجا چه خبره؟

تابه حال ندیده بودمشون

-هییشش آرام باش..

این رو مرد سمت راستیم گفت و در ادامه ش اون یکی گفت:

-حرف نزن تا..

بقیه حرفش رو نزد.. با حیرت نگاهشون کردم.. باخودم گفتم نکنه از طرف لیلی باشن

آه حامد.. همه چیز رو خراب کردی. ای کاش نتونه بیاد سعی کردم خودم رو آزاد کنم

-ولم کن این چه کار احمقانه ایه؟

اما محکم تر دستم رو نگهم داشتن

-بهتره صدا ندی تا نظر کسی جلب نشه..

بی توجه به حرفش گفتم:

-از طرف کی هستین؟

نگهبان آتش

لب باز کرد چیزی بگه که باحرف کسی ساکت شد.

-ولش کنید..

نفس نفس میزد وباشنیدن صدا به سمتش سرکج کردم.

حامد بود.. باکت شلوار سورمه ای و پیراهن مشکی و یک اورکت بلند.. جلو اومد و اون دو نفر ولم کردن و به احترام پایه زمین کوبیدن.. با چشم های ریز شده کردم.. سرتاپام رو از نظر گذروند..

-چقدر عوض شدی نشناختم..

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست.. اون داشت چه غلطی میکرد؟

-این کارها یعنی چی ها؟

دومرد با اشاره دست حامد چند قدم عقب ایستادن. ومن یه قدم جلورفتم و سینه به سینه ایستادم. جای خوبی رو برای حرف زدن انتخاب کرده بود.. چون به جایی دید نداشت.. قد و هیكلمون زیاد تفاوتی نداشت بااین که من باشگاه میرفتم و بدنم آماده بود اما اون یه سرگرد سی و شیش ساله ی آموزش دیده بود. کسی که باوسواس برای این ماموریت انتخاب شده.. با این حال کم نیاوردم و تو صورتش غریدم:

-گفتم این جا چه خبره گفتی بیام که..

به میان حرفم پرید

-بابات سخته کرده..

با این حرف برای لحظه ای هیچ صدایی نشنیدم وصدای حامد مدام توسرم تکرار شد.

تم یخ بست و فکر کنم رنگم پریده بود که حامد دست روی شونم گذاشت و با نگرانی گفت:

-تاویار چیشد خوبی؟

امامن حتی توان بستن فکم رو نداشتم حامد تکونم داد

-تاویار؟

نگهبان آتش

من داشتم ضعف نشون میدادم.. اون هم در برابر اون مرد؟ خودم رو جمع و جور کردم خیره به لب هاش که تند باز و بسته میشد لب زدم:

-زندست؟

ولم کرد و من مثل مسخ شده ها ازجام تکون نخوردم

کلافه چرخی به دور خودش زد.

یعنی برای این منوتا اینجا کشوند؟ پوف کشید و مقابلم ایستاد

-آره خوبه..

نامحسوس نفسی گرفتم

چند روز پیش سگته کرد و بردنش بیمارستان امروز تازه مرخص شده..

سرش رو پایین انداخت.. فهمیدم مرده برای حرف زدن اما حرفی نزدم که خودش ادامه داد:

-تاویار عمو میخواد ببینتت.

ابروهام تا آخرین حد بالا پرید و لبم به طرح پوزخندی کج شد.. چی؟ اون میخواست منو ببینه؟ منو؟ یعنی از حسم به خودش خبرنداشت؟ نه.. شاید هم بی شرمی رو به حد اعلا رسونده.. باز حامد گفت:

-برای دیدنش میری دیگه؟ اون پدرته.

من بازم آروم بودم با این که خوب میدونستم این آرامش بی موقع چقدر از درون نابودم میکرد.. پشت کردم

-اون اصلا برام مهم نیست برو بهش بگو خیلی وقته کسی رو نداره.

-تاویار؟

نگاهم به دومرد بود که به ما نگاه میکردن باخودم گفتم حامد چرا با اینها اومده؟ به سمتش چرخیدم منتظر نگاه میکرد

نگهبان آتش
-بگو تا یادش بیاد..

و خواستم برم که صداش رو شنیدم

-من خیلی متاسفم..

ایستادم اما برنگشتم

-عمو حالش خوب نیست و این خواهش اون بود و حالا اگه نیای...

لبم رو بین دندون گرفتم و به سمتش کامل چرخیدم سرکج کردم و با لحن خاصی گفتم:

-اگه پیام چی میشه؟

نگاهم کرد. کاملا جدی بود

-اون وقت با زور میبرمت..

و به اون دو مرد اشاره کرد و تو کسری از ثانیه به سمتم اومدن و محکم منو گرفتن.. اعصابم داغون شده بود اما حرفی نزدم حامد نزدیک شد و تو صورتم لب زد:

-این یه دستور بود..

با تحقیر گفتم:

-دستور از یه زندانی؟

و باپوزخند ادامه دادم:

-از کی اینقدر بیچاره شدی؟

اخم کرد تند گفت:

-این دستور رییس ناجیه.. ببریدش.

و اون دو مرد به زور وادارم کردن به راه رفتن حامد جلوتر رفت که گفتم:

نگهبان آتش

-حواست هست کجاییم؟

ایستاد و چرخید:

-بگو ولم کنن خیلی احمقانست.. اینجا پر آدمه

باچشمای ریز شده اول نگاهم کرد.. میخواست از نگاهم چی رو حدس بزنه؟ حتی یه قدم برنداشته بودم.. نزدیکم شد و انگشتش رو به سینم زد.

آخ که از این کار متنفر بودم. از بین دندون های کلید شده غریدم:

-با دست با من حرف نزن.

دستش رو مشت کرد

-نمیتونی به کاری وادارم کنی بگو ازم فاصله بگیرن حامد..

از سرما بود یا حرص نمیدونم صدام می لرزید.

-حساب این کارت رو پس میدی..

یکی از اون دو نفر گفت:

-مواظب حرف زدنت باش ایشون جناب سرگرد هستن..

-ولش کنید..

-ولی سرگرد؟

جدی تر گفت:

-برید توی ماشین..

بااکراه ولم کردن هردو جوون بودن و قوی.. اما هیچ توانی بالاتراز زور بازوی کینه و انتقام نبود.. لباسم رو مرتب کردم و با اخم از کنارش رد شدم من نباید ضعف نشون میدادم تا کسی ازش آتو بگیره با اینکه دلم، پاهام و گذشته ی تلخِ مثل زهرمارم راضی نبود اما رفتم.. در سرم پراز صداهای

نگهبان آتش

آزاردهنده بود من تحمل دیدن اون مرد رو که تمام زندگی و آینده و بچه هاش رو به باد داد نداشتم.. حتی به همسرش رحم نکرد که همیشه جز عشق حسی بهش نداشت.. من چطور به رفتن رضایت دادم؟ اگه تحمل نمی آوردم و اون آدم رو می کشتم چی؟ آه حامد.. تلافی میکنم.. آروم قدم برمیداشتم.. این تناقض، آخر منو ازپا در می آورد.. حامد که نزدیک شد در عقب ماشینو باز کردم و سوار شدم.. همون دو مرد یکی پشت فرمون دیگری کنارش نشسته بود. حامد کنارم نشست و من به شیشه زل زدم..

-میریم اداره..

حامد حرف میزد و من کلافه در سکوت به بیرون زل زدم حتی پاهام رو وادار میکردم تا کف ماشین ضرب نگیرن هیچ کس نباید از حال درونیم باخبر میشد.

-میدونم لازم نیست اما خواهش میکنم آروم باش وقتی رسیدیم. باشه تاویار؟

لازم بود چون من حتی نمیدونستم بعد از این همه سال چطور عکس العملی نشون خواهم داد. باین حال گفتم:

-بهتره تو ازمن هیچی نخوای

ونگاهش کردم

-چوب خطت پر شد همین امروز..

خواست حرف بزنه که نگاهم رو به شیشه دوختم. اونم حرفی نزد.. تمام مسیر رو زجر کشیدم و حرف نزدم درست چهل و پنج دقیقه بعد ماشین مقابل ساختمونی که یه در بزرگ آهنی داشت متوقف شد و دو مامور بالباس های فرم ایستاده بودن. قلبم ضربان گرفت و حامد گفت:

-رسیدیم پیاده شو..

بی حرف از ماشین پیاده شدم.. اون دو مرد پایین نیومدن حامد درست کنارم ایستاد اما من نگاهم به روبرو بود.. یه ساختمون بزرگ با دیوار های بلند آجری..

-حاضری؟

نگهبان آتش

حامد بود.. سوالش رو برای خودم تکرار کردم. حتی خودم هم نمیدونستم.. یه قدم جلو رفتم.

-در رو باز کنید..

هر دو ادای احترام کردن و در باز شد. چشم بستم اما زود به خودم مسلط شدم حالا وقتش نبود.. روبروم یه فضای بزرگ با یک عالمه پنجره های کوچیک قرارداداشت.. پوزخند زدم.. از این دریچه ها به دنیا نگاه میکرد؟ اون یه زندانی بود و من یه آدم مرده.. یک نفر از مامورا که لباس هاش با بقیه فرق داشت جلو اومد.

-سلام جناب سرگرد.

-سلام احمد جان خوبی؟

احمد سرخم کرد

-به لطف شما..

من حال خوب نبود اونا داشتن چی میگفتن.. نگاه پراز خشمم رو بهش دوختم:

-ما میریم اتاق ملاقات..

یه نگاه به من انداخت و سرتکون داد.. حتما اونم به این همه شباهت پی برده..

-ایشون هستن؟

این رو همون پسر پرسید

-آره..

چشم گفت و رفت حامد روبه من گفت:

-تو خوبی؟

بی انعطاف گفتم:

-کاش یاد می گرفتی چه سوالی رو نباید پرسیدی

نگهبان آتش

و به سمت در ورودی رفتم بااین که حتی نمیدونستم کجاست. مهم هم نبود. از آخرین بار که به اینجا منتقل شده بود به دیدنش نیومدم.. درست هشت سال پیش.. فضا بزرگ بود اما حس میکردم به کوچیکی یه قبره که حتی مال من نیست از پله بالا رفتم وارد یه راهروی طویل شدم فضا نیمه روشن بود با فاصله توی سقف مهتابی روشن بود.. حامد به سمت چپ اشاره کرد و من درست مثل یه ربات به همون سمت رفتم.. آرام قدم برمیداشتم.. حامد چشم ازم برنمیداشت.. شاید براش عجیب بود این بی تفاوتی.. اما من از همیشه بی قرارتر بودم درست مثل آتش زیر خاکستر.. پاهام رو با هر قدم به زمین فشار میدادم.. دست در جیب پیش رفتم.. این راه تمومی نداشت پشت در یک اتاق یه سرباز ایستاده بود. بادیدن ما در رو باز کردو خودش کنار رفت.. نگاهم به روی باز ثابت شد.. هیچی جز یه صندلی و نیمی از یه میز نمی دیدم.. یعنی اون سرمیز نشسته بود؟

-بروتو زیاد وقت نداری فقط ده دقیقه.

این همون سرباز بود. به حامد که کنارم بود نگاه کردم برای اطمینان پلک زد و من قلبم به تب و تاب افتاد پاهای مثل کوهم رو تکون دادم. باوردم پیرمردی رو دیدم که پشت میز نشسته بود اون.... خودش بود؟ برق دست بند اسارت دور مچش، چشمم رو کور کرد. سرش پایین بود و انگار متوجه حضورم نشد. مثل همیشه.. به خودم دل و جرات دادم و به سمتش رفتم بالای سرش ایستادم.

-تماس فیزیکی ممنوعه..

با این اخطار سرباز سربالا کرد و من غم لونه کرده در چشمای سبزشو دیدم.. از شکسته هم شکسته تر بود.. تند از روی صندلی بلند شد.. لبای ترک خوردش رو باز کرد و از قلب من خون اومد

-پسرم..

نفرت رو به جای خون توی رگ هام حس میکردم

خواست بغلم کنه که یک قدم دور شدم و به دست بند دستش زل زدم.. آب نداشته دهنم رو قورت دادم

-تماس فیزیکی ممنوع

و پشت کردم سرباز رو دیدم که سرد به روبه روش نگاه میکرد هنوز دستم داخل جیبم بود. صدای فروریختنش رو شنیدم و دستم مشت شد

نگهبان آتش

-دلم خیلی برات تنگ بود میدونی چند ساله که نیومدی؟

حالم خوب نبود.

-پسرم چرا نگاهم نمیکنی؟

ازم میخواست نگاهش کنم؟ نگاه به اون چشمایی که دیدنش منو به یاد اون زن می انداخت؟

صداش پراز بغض بود. اما من خود بغض بودم.. خود درد..

خیلی پشیمونم پسرم خیلی

تصمیم گرفتم به حرفاش گوش بدم . به سمتش چرخیدم

نگاهش به من بود.. جلو رفتم.. با چشم دنبالم کرد روی صندلی مقابلش نشستم.. لبخند زد اما من...

دستم رو درهم قلاب کردم و روی میز گذاشتم.. روی میز خم شد و دستای بسته شده ش رو جلو آورد.

دستم رو پس کشیدم.. صورتش آثار پیری رو به خوبی نشون می داد.. گوشه چشماش چین افتاده

بود.هیچ حسی نداشتم.

-چقدر عوض شدی. فکرکردم سیاوش اومده

این بار پوزخندزدم.. فهمید.. دلجویانه گفت:

-اما من منتظر تو بودم باور نمیکردم بیای

این بار روی میز خم شدم

-اما فراموش کردی من هیچ وقت پسرت نبودم.

تند گفت:

-نه پسرم.. بخدا قسم تو واسم خیلی عزیزی من...

دست بالا آوردم و سکوت کرد

-اصلا مهم نیست چه حسی به من داری. اما تو به اون دوتا بچت هم رحم نکردی..

نگهبان آتش

و با حرص و نفرت ادامه دادم:

-که خیلی عاشقشون بودی..

کاسه ی چشماش پر شد و من بغض سرکشم رو پس زدم

-اما من..

-هیشش.. فقط یه چیز رو بگو .

بادست اشکاش رو پاک کرد.. پوزخند زدم:

-تو حق داشتی من اصلا مثل تو نبودم.

نالید:

-ازاون زن فاصله بگیر

زهرخند زدم:

-چرا؟ شاید منم دلم بخواد یکم هم که شده مثل تو باشم.. یکم شبیه به چیزی که بقیه از من تصور دارن.. همسرت.. پسرت.. برادرزادت حتی شاید برای یک صدم ثانیه خودت..

موهام رو با دست کنار زدم

-اما من که به تو شباهت ندارم ببین..

داشتم اختیار از کف میدادم.. حالا دیگه آرام بودن داشت لهم میکرد..

-حالا جواب بده چرا؟ چرا نابودمون کردی؟

باکف دست به میز کوبیدم ناله وار گفت:

-متاسفم..

سرباز جلو اومد

نگهبان آتش

-آروم چه خبره؟ پاشو وقتت تمومه

اما من توجهی نکردم.. از پشت میز بلند شدم و از کنارش رد شدم و صدام بی اراده بالا رفت:

-که متاسفی؟

چرخی به دور خودم زدم.. حالا داشت گریه میکرد

-به من نگاه کن.. چی می بینی؟

سکوت و گریه..

-ازم میخوای از اون زن دور شم؟

سرتکون داد

-پس بگو از تو چطور بگذرم؟ بگو..

قلبم پرفشار می کوبید.

-تواجازه دادی اون باهات اینکارو کنه.. تو..

هیچ صدایی جز داد و بیداد من و گریه های اون نبود

متوجه نبودم اما مدام کسی رو که بهم دست میزد رو دور میکردم.. با دو قدم بهش نزدیک شدم و

یقه لباسش رو گرفتم و بلندش کردم.. با چشمای ترسیده نگاهم کرد.

-چرا؟

نفس نفس میزدم

-نکن باخودت این کارو... خدا منو لعنت کنه..

رنگش کبود شده بود کسی از پشت گردنم رو گرفت

فشار دستش زیاد بود

نگهبان آتش

-آخ

-توداری چه غلطی می کنی؟

حامد بود.. هنوز یقه لباسش.. تو چنگم بود

-گفتم ولش کن تاویار این مرد از مرگ برگشته.

بادرد پوزخند زد:

-اما من مردم.

دستم رو از لباسش جدا کرد و من حامد رو به عقب هول دادم.. بهش نگاه کردم روی صندلی نشسته بود و سرفه میکرد.. به گلوم چنگ زد.. حامد رو دیدم که به سمتش دوید.

-عمو؟ عمو خوبی؟

روبه من داد زد:

-میخوای اونم بمیره؟

این حرف خیلی برام گرون تموم شد.. پوزخند زد..

-حامد بذار خودش رو خالی کنه.. حق داره..

اما من به یک چیز فکر میکردم..

-من چی کارکردم؟ تو از چی خبر داری؟ حامد ازچی لعنتی؟

حرکات دستم غیر ارادی بود.

-نگران عموتی؟ پس خوب گوش کن.. این مرد.. تمام زندگیش رو به خاطر یه زن از دست داد... اما

نمرد.. این آدم وقتی دخترش مرد، خودش نمرد..

بغض داشم قبض روحم میکرد.. گریه هاش شدت گرفت

-این آدم پسر عزیزش رو ول کرد.. با یه لحظه غفلت.

نگهبان آتش

و به سینم مشت کوبیدم.. اون به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره که یه گام به عقب رفتم و حتی نگاهش نکردم..

-نکن بابا نکن نابودم نکن. من دیگه توان ندارم.. من چیم بابا؟

سرکج کرد

-تو منو هیچ زمان ندیدی.

-داری اشتباه میکنی تو تاویاری بودی که جلوی همه باعث افتخارم بودی.. تو..

گریه امون حرف زدن بهش نداد.. دست بسته شدش رو بالا برد و سرم رو ازش عبور داد و بغلم کرد

دیگه حامد و اون سرباز رو نمی دیدم.. من تو آغوش مردی بودم که روزی آرزوش رو داشتم:

-تو کاری کردی که...

مدام موهام رو نوازش می کرد چون بادستای بسته این تنها راه بود.. سرم روی شونش بود.. بوی

بدنش رو نمی شناختم..

-تو همیشه قوی بودی..

نالیدم:

-کاش نبودم..

-تو چیزی داشتی که من اگه داشتم هیچ وقت به این روز نمی افتادم.

من انگار هیچی نمی فهمیدم

-اون توی دستای من مرد

و بی اراده دستام رو به کمرش کوبیدم

-همین دست ها..

حرف نزد اما من لرزیدنش رو حس می کردم و طناب دستاشو رو از خودم جدا کردم

نگهبان آتش

-تو کشتیش

سرتکون داد و دستاش رو مقابل صورتش گرفت

-نه اون جونم بود.. دخترم، زندگیم بود.

خندیدم بلند و هسیتریک..

-پس چرا زنده ای؟

شوک زده نگاهم کرد.. حامد حرفی نمیزد و چه بهتر..

-چی شد؟ مگه جونت نبود؟ الان مرده

مشتم رو به رونم کوبیدم:

-ده ساله..

-بمیرم راحت میشی؟

به سینم مشت زد درد داشت اما از جا تکون نخوردم

-د حرف بزن من نباشم اون برمیگرده؟

پشت کردم.. بدنم تو تب میسوخت

-اون یه اتفاق بود..

-کافیه عمو بیا بشین

با درد و حرص زمزمه کردم:

-اتفاقی که تو باعثش شدی

و بهش نگاه کردم..

-تو تنها قاتلی هستی که سر صحنه ی جرمش نیومد و حتی خبر نداری که یه شاهد وجود داره

نگهبان آتش
وبه خودم اشاره کردم..

-تاویار دیگه کافیه خیلی تند رفتی.

به حامد اهمیتی ندادم و نزدیک شدم

-خوب به من گوش کن.. دیگه نخواه بیام.. دیگه منو فراموش کن نباید سخت باشه واست.

دهن باز کرد که دامه دادم:

-دیگه مریض نشو

چشماش خندید

-فکر نکن چون واسم مهمه اینو میگم.. فقط نمیخوام ببینمت.

سر به زیر انداخت

-نمیخوام برای نیومدن آدم بده باشم

و خواستم برم که باصدای خشدارش گفت:

-سیاوش و مامانت چطورن؟

ایستادم

-برات مهمه؟ تویه خونه ی کاهگلی زندگی میکنن. مثل بدبختا.. بین از کجا به کجا رسیدیم.. اما تو

باوجود تمام این حرفا هنوزم زنده ای..

-پ پس توچی؟

پوزخندزدم

-من؟

صورتش خیس از اشکایی بود که از شرمندگی ریخته بود..

نگهبان آتش

-پسرت منو به خاطر شباهت به تو نخواست.. گفت مثل تو نامردم.. اما من این راه رو میرم تا آخر

ملتمس گفت:

-تاویار پسرم؟

حرفی نزدم و رفتم.. بازم صدام کرد

-تاویار؟ تو ولم نکن خواهش میکنم

زمزمه کردم:

-اولین آغوشت رو تا ابد توسینم نگه میدارم..

در رو باز کردم.. هنوز حرف میزد

-از اون فاصله بگیر.. تو نکن تاویار..

از کنار سربازی که نگاه غضبناکی بهم نگاه انداخت رد شدم.. حالم حتی بد هم نبود.. داشتم می

سوختم امروز بدترین روزی بود که این سال ها زیاد تجربش کرده بودم

کاش براش اتفاقی نیفته.. من تحمل نداشتم.. بدون اینکه بفهمم وارد خیابون شدم.. حامد خودش

رو سراسیمه به من رسوند داشت برف میارید اما من خیس عرق بودم

-اینا چه حرفایی بود که زدی؟

بی حالت گفتم:

-همون حرفایی که اصرار داشتی بشنوی به عنوان یه دوست..

و دستم رو از دستش کشیدم

-کجا؟

-میرم واسه مهمونی شب حاضر شم

پوف کشید

نگهبان آتش
-تو واقعا دیوانه ای.

حرف نزدَم و برای تاکسی دست بلند کردم

باز گفت:

-من می رسوندمت..

نگاهش کردم که دستش رو روی لبش گذاشت یعنی تسلیم.. سوار شدم و بعد از دادن آدرس از این فضای مرگبار دور شدم.. سرم رو به پشتی صندلی چسبوندم و چشم بستم..

معدم درد داشت و مدام با تکون های ماشین اسید معدم تا حلقم میومد.. خداروشکر راننده پیرمرد کم حرفی بود اما این صدای موزیک شدید روی اعصابم خدشه وارد می کرد.. اون از من خواسته بود برم اما با دیدنم حتی نفهمید.. انگار سیاوش رو در ذهنش پرورش می داد که این قدر خوب سلیقش رو حدس میزد.. اما من؟ پوزخند زدم..

-رسیدیم جوون بیداری؟

بیدار بودم.. چشم باز کردم و نگاش کردم.. لبخند به لب نگام میکرد.. بی حوصله گفتم:

-ممنون کرایه چقدر میشه؟

و خواستم مثل همیشه از کتم پول بیرون بیارم که متوجه شدم من کت تنم نیست راننده فکر کرد پول ندارم

-قابل نداره مهمون من باش جوون

از جیب شلوار جینم به اندازه کرایه بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم..

نگهبان آتش
-خدا برکت بده.

در رو باز کردم. حال خوب بود؟ من چرا هنوز هم سر پام؟

یه زن با دو تا بچه سوار همون تاکسی شدن و من دستم رو داخل جیبم فرو کردم باد موهام رو از صورتم کنار میزد ترجیح دادم به زمین خیره بشم اما چشم بالا کشیدم کل کوچه رو از نظر گذروندم هیچ کس نبود. امیدوار بودم حسین توی نگهبانی نباشه وارد ساختمون که شدم با دیدنش روی صندلی پوف کشیدم بذار فکر کنه من با یکی از این صاحبین اینجا کار دارم

به حتم نمیفهمید درحالی که اون مرد هم متوجه من نشده بود.

خیلی خونسرد از مقابلش ردشدم

-سلام

پووف

ایستادم و تنها دست بلند کردم و خیلی زود وارد آسانسور شدم. توی آینه به خودم نگاه کردم.. موهام نیمی از چشمام رو پوشونده بود زمزمه کردم:

-چطور نفرت چشمای سیاهم رو نشاختی؟

درباز شد و من سر و صدای واحد کناری رو شنیدم. یعنی قرار بود کسی اینجا بمونه؟ من این طبقه رو انتخاب کردم چون اینجا کسی نبود.. با اخم وارد خونه شدم

در سرویس بهداشتی رو که کمی از در ورودی فاصله داشت رو باز کردم.. مقابل روشویی ایستادم چند مشت آب به صورتم پاشیدم.. تا کمی از التهاب کم شه و موفق شدم

من باید تمام توانم رو برای لیلی میذاشتم.. هرگز اجازه نمیدادم اون مرد منو از پا در بیاره به خودم در آینه خیره شدم و تکرار کردم:

-من از پا در نیام این کار اصلا راحت نیست من تاویارم می سوزونم.. نابود میکنم.. من از پا نمیوفتم.

پاهام رو به زمین فشار دادم.. هدف تو چنگمه.

نگهبان آتش
از بین فک قفل شده گفتم:

-هرچی داری تمام چیزای که با مکیدن خون مردم به دست آوردی ازت میگیرم خودم آتش جهنم
میشم لیلی.

آب رو که هنوز باز بود بستم و همینطور که وارد آشپزخونه میشدم، ردیف دکمه های پیراهنم رو باز
کردم.. در یخچال رو باز کردم با دیدن خالی بودن تمام طبقات درش رو محکم به هم کوبیدم.. باید
یه فکری می کردم

موبایلم رو بیرون آوردم شماره یه بیرون بر که قبلا بهش سفارش داده بودم گرفتم و یک پرس کوبیده
خواستم.. پشت کردم و دست به سینه به کانتر تکیه دادم نگاهم به روبرو اما فکرم درگیر مهمونی
بود.. آرامشم وقتی اونجا باشم حتی بیشتر میشه برای بقیه عجیب خواهد بود.. زمان زیادی می
گذشت که به خودم آموزش داده بودم حتی تو جهنم وسط آتیش درحالی که مدام خاکستر میشدم و
مثل ققنوس باز زنده میشدم هم آرام باشم

باصدای زنگ در به خودم اومدم.. تکیه م رو از کانتر گرفتم و به سمت در رفتم ازچشمی پسر جوونی با
کلاه و لباس فرم دیدم.. درو باز کردم:

-سلام آقا مشترک شصت و نه نود شیش؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم.. نایلون سفید رو به سمتم گرفتم.. پول به اضافه انعام به دستش
دادم.. با لبخند تشکر کرد و من در رو بستم.. تمام ظرف ها کثیف بودن اما حاضر نبودم ازظرف های
یک بار مصرف استفاده کنم.

نایلون رو روی کانتر گذاشتم

و تمام ظرف ها رو شستم از بی نظمی به اندازه تمام کثیفی ها متنفر بودم.. بد به حال کسانی که
خودشون عین نجاست بودن.. اون ها رو خاک هم قبول نمیکرد اما آتش...

ناهار رو توی یه بشقاب ریختم.. صندلی رو پشت کانتر گذاشتم و شروع کردم به خوردن.. اولش
خیلی درد معدم کلافم کرد اما من باید میخوردم. باید زنده می موندم. لیوان نوشابه رو به لبم نزدیک
کردم و هم زمان به ساعت مچیم نگاهی انداختم

نگهبان آتش

بیست دقیقه به پنج عصر بود. نیمی از محتویات لیوان رو خوردم و مقابلم گذاشتم.. بلند شدم.. من خیلی کار داشتم این مهمونی به خاطر من بود و تلخ پوزخند زدم.. وارد اتاقم شدم لباسم رو بیرون آوردم تازه یادم اومد فراموش کردم.. دکمه هام باز بود پس نگاه اون پیک از مشکوک بودنش نبود.. حولم رو برداشتم.. باید به خودم می رسیدم.. دوش نیم ساعته ای گرفتم مو و ته ریشم رو مرتب کردم. این کارو خوب بلد بودم سیاوش همیشه از من میخواست موهاش رو کوتاه کنم.. آه کشیدم.. برادرم خیلی باورم داشت.. اگه میگفتم شبه قبول میکرد.

چی به سرمون اومد داداشم؟ از حمام بیرون اومدم.. در کمدرم رو باز کردم.. لباس مورد نظرم رو برداشتم.. کت شلوار و پیراهن مشکی بود امشب با یه مراسم ختم هیچ فرقی نداشت.. امشب یا می مردم یا میکشتم.. از طبقه پایین کمدرم که مخصوص کراوات بود، مشکی رو انتخاب کردم.. مقابل آینه تک به تک پوشیدم.. پیراهنم رو داخل شلوارم مرتب کردم. برخلاف همیشه دکمه هام رو تابالا بستم.. کراواتم رو بامهارت بستم ومحکمش کردم بادست موهام رو به بالا هدایت کردم به ساعت نگاه کردم سی دقیقه به هشت.. کتم رو پوشیدم. من عزادار خودم بودم.. کشوی عسلی رو باز کردم و برای ثانیه ای خیره شدم کراواتم رو باوسواس دوباره مرتب کردم

گوشیم رو برداشتم ساعتت رو روی مچ راستم بستم و از کمدرم کفش ورنی مشکی ام رو پوشیدم عطر زدم و از اتاق خارج شدم .

باز نگاهم به سمت در نیمه باز واحد کناری افتاد.

بی حرف وارد آسانسور شدم.. در کسری از ثانیه کل فضا با بوی عطرسرد وتلخم پر شد.. دم عمیقی گرفتم در که باز شد از همون جا ریموت ماشینم رو فشردم.. سوار شدم و به راه افتادم.. از داشبورد سیگاری بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم به محض روشن شدن پیک عمیقی زدم و تمام دودش رو پوف مانند بیرون فرستادم حتی گرم هم نبود قلبم، نفسم آروم و ریتمیک بود.. اونقدر آروم بودم که خودم از خودم میترسیدم.. قطعاً امشب نباید آخر دنیای من میشد.. سیگار دیگه ای روشن کردم.. شیشه رو پایین کشیدم . تارسیدن به عمارت مرگ، بیش از نیمه یه پاکت رو دود کردم.. بوی سیگار میدادم از شیشه ای که جدا توی ماشین داشتم به خودم عطر زدم.. از پیچ کوچه باغ عمارت که گذشتم مقابل در بیش از چهارنفر با کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید دیدم که ایستاده بودن.. اینجا چه خبر بود؟ ماشین رو گوشه ای پارک کردم. همون نگهبان که همیشه دم در می ایستاد جلو اومد و در ماشین رو باز کرد.

نگهبان آتش
-خیلی خوش اومدین قربان

حرفی نزدم و بادست چپ دو لبه کتم رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم که در رو بست.. جوابی ندادم و او از مقابلم کنار رفت. نزدیک در دو نفر از همون گردن کلفت ها جلوم رو گرفتن..

-صبر کن

پراخم گفتم:

-از سرراهم برو کنار.

به سرتا پام نگاه کرد.

-مطمئنی درست اومدی؟

حتما به خاطر مهمونی بود.. قرار بود همه کت و شلوار کاربنی بپوشن.. پوزخند زد

-یه وقت خانومت ناراحت نشه با مهمون ویژگیش خیلی خوش برخوردی.

بااین حرفم کمی جا خورد اما اون یکی که سن بالاتری داشت گفت:

-خیلی ببخشید اما ما همه ی مهمون هارو قبل از ورود چک میکنیم..

اصلا جا نخوردم.. پس هنوز گرگ پیر حس خطر رهانش نکرده.. آفرین خوشم اومد.. اما منم تاویارم.

یه قدم به عقب برداشتم و دستام رو ازپهلوی باز کردم

-اوکی پس عجله کنید من از الاف شدن خوشم نمیاد. وممکنه براتون یه وقت عواقب بدی داشته

باشه.

مرد اولی که کمی عصبی بود گفت:

-شما مارو تهدید میکنی؟

بالحن خاصی گفتم:

-من فقط حرفم رو زدم

نگهبان آتش

خواست چیزی بگه که همون مرد که سیبیل های پری هم داشت مانع شد..

-آروم بگیر فاتح.

واون مشت گره کرده ش رو پشتش پنهون کرد

من آروم ایستاده بودم.. تمام بدنم رو بازرسی کردن گوشه موبایلم روهم روشن کردن.

یعنی انتظار یک انفجار رو داشتن؟ اما اونا خبرنداشتن مواد منفجره خود منم و ضامنش مغزم.. اون

بیچاره ها دنبال چی بودن؟

انگار خیلی مشکوک بودم چون هنوز داشت منو میگشت

که باصدایی متوقف شد.

-دیگه کافیه.

نریمان بود.. به سمت راست چرخیدم.. مثل همیشه خوش تیپ او هم لباسش مثل تم امشب بود..

کت و شلوار با کراوات مشکی. پر اخم نگاهم کرد همونطور که انتظارش رو داشتم.. نزدیک شد و

باطعنه گفت:

-ولش کنید مهمون ویژه خانومه.. زشته باین تشریفات خسته ش کنیم. درست نمیگم؟

سرتکون دادم:

-درسته اما انگار دیر به وظایفتون عمل می کنین نریمان خان..

از عمد باین لحن تمسخرآمیز بیانش کردم

من باید به نریمان کمک میکردم باید یکی حرصش رو در می آورد و برای اون من بهترین گزینه بودم..

دستش رو روی شونم گذاشت و فشرد..

اون باین کارش میخواست بگه حواسش به همه چیز هست.

با اشاره دست نریمان در عمارت رو باز کردن من زودتر از اون وارد حیاط شدم..

نگهبان آتش

صدای بشدت جدی نریمان رو شنیدم که با تحکم گفت:

-دیگه چنین برخوردی با جناب کامیاب نیسنم..

یه تای ابروم بالا پرید و از چیزی که دیدم ابرو هام بیشتر درهم گره خورد..

همه جا پراز افراد لیلی بود در دو طرف باغ بیش از سی نفر قرار داشتن شک نداشتم مسلح بودن نریمان کنارم قرار گرفت و روبه من گفت:

-دنبالم بیا

و من بی حرف دنبالش راه افتادم.

از کنارشون که رد شدیم تک به تک به نریمان ادای احترام کردن رو به یکی از اون ها که به چهل سالگی می رسید گفت:

-مجتبی از بچه ها چشم برنمیداری

من با کمی فاصله ایستادم اما میشنیدم

-چشم آقا نریمان خیالت راحت

نریمان سرتکون داد و اون مرد یک قدم جلو اومده رو برگشت و کنار بقیه ایستاد.. پاهاش رو کمی از هم فاصله داد و دستش رو پشت سرش گذاشت.

حالا شکم به یقین تبدیل شد که امشب این مهمونی فرمالیته بود هدف چیز دیگه ای بود. به ساختمون که مثل الماس توشب میدرخشید نگاه کردم.

گوشیم رو بیرون آوردم و به حامد پیام دادم.

-امشب اینجا خبریه.

پیام که رفت نریمان کنارم قرار گرفت و من گوشی رو به جیبم برگردوندم.. بی حالت نگاهش کردم که مشکوک حواسش بهم بود.. با بی تفاوتی گفتم:

-میشه بریم داخل؟

نگهبان آتش

بی حرف جلو افتاد.. خیلی زود پیام حامد زیر دستم لرزید و من توجهی نکردم.. در توسط خدمتکار باز شد

-سلام خوش اومدین.

هوای گرم پوستم رو مور مور کرد به حرف های نریمان باخدمتکار توجهی نکردم و به سمت سالن رفتم هیچ چیز اضافه ای نداشتم تا به خدمتکار بدم.. همه جا با لوسترهایی با رنگ گوی شرابی روشن شده بود.. نور چشمم رو میزد

نگاهم به سالن ویژه کذایی افتاد.. پرده های سلطنتیش رو انداخته بودن این یعنی اون مکان ممنوعه بود. چند نفری اومده بودن و ته سالن گرم حرف زدن بودن

سه مرد میانسال که تم رو رعایت کرده بودن.. و دو زن بالباس های فاخر به همون رنگ.. چشم چرخوندم حدود بیست نفر زن و مرد همه با طرح های متفاوت اما آبی. همه گرم صحبت بودن و موزیک ملایمی پخش میشد.. تمام فضا رو با نگاه بررسی کردم که خدمتکار سینی مقابلم گرفت.. پر بود از انواع نوشیدنی هایی که در مهمونی هایی که پدرم میگرفت زیاد دیده بودم اما من تنها به یک چیز نیاز داشتم.. آب.. از میان اون همه تنوع جام آبی رو برداشتم و یک دم سرکشیدم و در سینی گذاشتم

توجه چند نفر به من جلب شد که بی ربط به ظاهرم نبود تک به تک در چشم های همشون زل زدم تااین که ازم رو گرفتن.. آروم قدم میزدم و به همه چیز نگاه میکردم.. درست گوشه ای از سالن یک میز بزرگ پراز انواع خوراکی و نوشیدنی به چشمم خورد.. لیلی نبود و من خوشحال بودم.. از میان چند پیرمرد که به نظر جای اون ها این جا ودراین مکان نبود شخصی رو تشخیص دادم که اگه اینجا نمی دیدمش باور می کردم آخر دنیا اومده.. قبل از هرعکس العملی بالبخندی که از سر تعجب بود به سمتم اومد.. از دور دستاش رو به سمتم درازکرد

-مهندس کامیاب چه جالب که اینجا میبینمت.

لبخند مصنوعی که بیشتر پوزخند بود به لب آوردم بااکراه دست دراز شدش رو گرفتم

-اما من تعجب نکردم از دیدارتون جناب شمس.

اول سکوت و بعد خندید.. مرغوبیت بوی توتون پپیش رو به رخم کشید و گفت:

-اینجا دیدنت خیلی منو متعجب کرد

تنها نگاهش کردم.. اون خبر نداشت که پلی بود که منو به اینجا برسونه توتمام سال هایی که منو یک پسر احمق می دید من تمام اطلاعات مربوط به لیلی رو از او گرفته بودم اون حتی الانم نمی فهمید.. واقعا کی احمق بود؟

-راستش منم به خاطر کارم، هرجایی میتونم باشم.

سری به نشونه تایید تکون داد

-البته.. شما کارت حرف نداره اینو هرکی ندونه من میدونم.

تمام سروصداها به ناگاه قطع شد کسی موزیک رو خاموش کرد وهمه، حتی شمس نگاهشون به اون سمت بود.. شک نداشتم لیلی مخاطب دهن نیمه باز این نرهای خوک صفت بود.. با کمی تاخیر منم هم به همون سمت نگاه کردم.. حدسم درست بود

لیلی رو با یک لباس بی نهایت کوتاه که رون وپاهای خوش تراشش رو به تاراج گذاشته بود، دیدم.. نیمه ی بالایی لباسش تنها با یک بند نازک به دور گردنش وصل بود و تمام اندامش رو بی اندازه در این سبزی نمایان میکرد از پله ها پایین اومد.. تک به تک تمام مرد هارو از نظر گذروند وروی من ثابت شد لب های همیشه سرخش رو به طرح لبخندی از هم باز کرد و من با انزجار رو گرفتم.. بی شرم.. به شمس که هنوز خیره بود بانفرت نگاه کردم.

تمام سالن پراز صدای دست وسوت مردها وزن هابود

باخودم گفتم چی رو تحسین میکنید آدمای از همه جا بی خبر؟ از میز کوچیک کنارم یک جام پر از آب نوشیدم باز آتش درونم فعال شده بود

-بانوی زیبا بذارید دستتون رو ببوسم..

ازاین همه حماقت در این مرد، جاخوردم.. ازگوشه چشم دیدم که لیلی به سمتم اومد و دست دراز شده ی شمس رو پس زد اما با نگاه چیزی گفت که خیلی زود اون از کنارمون رفت.. لحظه ی آخر صورت برافروختش رو دیدم و در دلم گفتم نگران نباش هردوباهم و درکنار هم نابود خواهید شد.. صداش رو درست کنارگوشم شنیدم و فکم منقبض شد..

نگهبان آتش
چه خوشتیپ شدی.

نگاه خیره ی چند نفرو روی خودمون دیدم.. نگاه سبزش که خریدارانه براندازم میکرد، آتیشم زد..
سعی داشتم کمی هم که شده به خاطر هدفم بی طعنه حرف بزنم اون باید به من بیش از این ها
اعتماد میکرد

-شماهم مثل همیشه زیباییید..

سرمستانه خندید

دروغ گفتم من باوجود این همه زیبایی که با آرایش بیشتر هم شده بود اون رو درست همون
حیوونی که بود می دیدم.. همهمه شده بود بانازی که اصلا بهش نمیومد گفت:

-این مهمونی به خاطر توئه پس بیا تا هم تو و هم شروع شراکتمون رو معرفی کنم.

ومنتظر من نموند و دست دور بازوم حلقه کرد و با هم همراه شدیم.. من اجبارا حرفی نزدم از کنار
چند نفر ردشد و در جایی که به کل سالن اشراف داشت ایستاد یکی از خدمتکارها میکروفونی به
دستش داد.. نگاهم به روبه رو بود

-خانوم ها و آقایون.

همه توجه ها به ما جلب شد.. از این که کنار این زن ایستاده بودم نفرت داشتم.. اکثر کسانی که
اینجا بودن من رو میشناختن.. آدم حسابی بودن و بیشتر برای احترام دراین مجلس حضور داشتن
-همه امشب اینجا هستین تا همکاری من و..

به سمتم چرخید .

-و آقای کامیاب رو جشن بگیریم لطفا از خودتون پذیرایی کنید..

باز همه شروع کردن به کف زدن... حلقه ی دست لیلی دور بازوم تنگ تر شد.. محتویات ترشی تا
گلوب میومد ومن پیش میزدم باید خودم رو کنترل میکردم رو به لیلی گفتم:

-هیچ نیازی به این تشریفات نبود.

نگهبان آتش

نگاهم کرد

-این چه حرفیه؟ تازه میخوام به همه از نزدیک معرفیت کنم.

اخم کردم که سرش رو نزدیکم آورد

-اگه بدونی اخم چقدر جذابت میکنه.

روگرفتم و باهم به سمت یک مرد و زن که حدس میزدم

زوج باشن رفتیم..

-لیلی جان مثل الماس میدرخشی.

این رو همون مرد که موهای جوگندمی پوستی سبزه باچشمای قهوه ای داشت گفت وبه من نگاه کرد.

-پس ایشون همون کسی هستن که ازش تعریف میکردی؟

لیلی فاتحانه لبخند زد.

-درسته محمود جان.

و خندید.. نگاهم به مرد بود باید این چهره رو از یاد نمی بردم.. محمود رازق.. کسی که خیلی به لیلی نزدیک بود.. دست دراز کردم

-خوشبختم.

با لحن خشکم کمی جدی شد و دستم رو گرفت:

-من بیشتر.

وبه زن کنارش نیم نگاهی انداختم. لبخند زد و من سرتکون دادم که گفت:

-لیلی خانم همیشه انتخاب های خوبی دارند

اون طعنه زد یا من اینطوری حس کردم؟ اما لیلی خونسرد جواب داد:

نگهبان آتش

-من با انتخاب های بی نظیرم مشهورم هما جان.

و دست من رو کشید مچ گیرانه گفتم:

-انگار این خانم زیاد از شما خوشش نمیداد

پوزخند زد:

-آخ تاویار جان هنوز زوده تا این زن هارو بشناسی.

خودم رو مشتاق نشون دادم

-واقعا؟ چطورمگه؟

-بعد بهت میگم..

وبه طرف مرد دیگری رفت که از اول مهمونی نگاهش رو روی خودم دیده بودم

-سلام خوشحالم که اینجایی گفتمی ممکنه نیای.

مرد همونطور که دست لیلی رو میوسید نگاهش به من بود..

-اما چه خوب که اومدم.

پرغرور نگاهش کردم.. این حس ابدای به لیلی ارتباط نداشت من یه مرد خود ساخته بودم.. موشکافانه

براندازم کرد من از این به نحو احسنت استفاده کردم تا چهرش رو به حافظم بسپارم..

قد بلند.. چهارشونه.. صورتی گرد با چونه ی معمولی وچشم های سبز.

چیزی که جالب بود رنگی بودن چشم همه مرد های این جا بود.

-ایشون هم آقای بهراد کاشف

و رو به من لب باز کرد که گفتم:

-تاویار کامیاب هستم.

نگهبان آتش

سرتکون داد و دستم رو فشرد اما زود دست پس کشیدم و رو به لیلی ادامه دادم:

-من یکم سردرد دارم فکر میکنم بعدا وقت واسه آشنایی زیاد باشه.. ممکنه حتی بعدها با هم کار کنیم..

و روبه بهراد گفتم:

-اینطور نیست؟

تندگفت:

-بله همینطوره و بازم میگم از ملاقات خوشبخت شدم

حرفی نزدم و ازشون فاصله گرفتم تازه متوجه موزیک شدم.. از نریمان هم خبری نبود.. نباید بی گذار به آب میزدم.. هوای مسموم اینجا راه گلوم رو سد کرده بود

باچندقدم خودم رو به پنجره رسوندم از نزدیک بودن بااین زن نفرت داشتم.. تمام زوج ها وسط پیست درحال رقصیدن بودن ومن نگاهم به حیاط بود

به تعداد محافظ ها اضافه شده بود و من مجتبی رو دیدم.. داشت چیزی میگفت و بقیه ی محافظین تنها سرتکون میدادن.. امشب اینجا یه خبرایی بود.. کمی پیش لیلی رو درحالی* با یک مرد که معرفی نشده بود، دیدم و یقینا یکی از طعمه های اون بود..

دلم میخواست کتم رو بیرون بیارم.. از جیم سیگار بیرون اوردم و گوشه لبم گذاشتم بافندک طلاییم روشنش کردم

-حوصلت سر رفت؟

لیلی بود..

پک محکمی زدم.. خوب میدونستم چون نگاهم به بیرون بود اومده.. این نگرانش بیشتر منوبه یقین میرسوند.

بااین حال چشم نگرفتم:

نگهبان آتش

-این همه محافظ برای چیه؟

از سوالم جاخورد اما گفت:

-هیچی توتازه وارد جمع ما شدی اونا همیشه اینطور وقت ها اینجا هستن

اون الان داشت منو قانع میکرد؟ حتی خبر نداشت این آرامش، این توضیحات، همه همون چیزی هستند که من می خواستم.

ابرو بالا انداختم و پک دیگه ای زدم.. بازوم رو گرفت نگاهش کردم

-بیا برقصیم.

دودش رو بیرون فرستادم. ناخواسته به صورتش خورد

بالذت خندید و من بازهم برق شهوت رو تو نی نی جنگل نگاهش دیدم..

-من مهارتی در رقص ندارم

حرف نزد و من رو به دنبال خودش تا پیست رقص کشوند. باورود ما تمام کسایی که اونجا بودن کنار رفتن و نور به کمترین حد رسید به اطراف با تعجبی ساختگی نگاه کردم که با دست سرم رو به سمت خودش چرخوند.. لب زدم:

-چیکار میکنی؟

ازته گلو حرف میزد:

-فقط میرقصم

دستم که کنارم بی حرکت افتاده بود رو گرفت و روی کمرش گذاشت قلبم باز از خشم و نفرت به تپش افتاد.

حرفی نزدم خودش رو بهم چسبوند و دستش رو دور گردنم حلقه کرد هنوزسیگار گوشه لبم بود

-چیه؟

نگهبان آتش

دستم رو از کمرش جدا کردم و سیگار رو برداشتم و لیلی از دستم گرفت و خودش روی زمین انداخت..
من مات کارش بودم..

-میدونستی از تمام کسایی که اینجا هستن بینظیر تری؟

فکم منقبض شد از این بی شرمی آشکار اما حرفی نزدم.. خودش رو توی بغلم تکون میداد.. هدفش
چی بود؟

تاریک بود اما خوب نگاه های بد*" مرد هارو میدیدم..

من اینجا چیکار داشتم؟ نباید بخاطر هدفم تن به کثافت بااین زن می دادم..

-تاویار؟

از خودم جداش کردم جدی تر از قبل گفتم:

-نمی دونم چی بگم.. فقط مجبورم بهت بگم که من عادت ندارم همچنان منو با اسم کوچیکم صدا
کنی..

نگاهش پراز حرص و ناکامی شد..

-مواظب کارات باش بدون من کیم؟

دستی به موهام کشیدم

-فکر کنم بقیه همکارها هم حق دارن باشما باشن ممکنه این نزدیکی بعد وقت کار مشکل ساز شه.

چشم ریز کردم:

-امیدوارم بفهمید اهل حاشیه نیستم

قبل هر حرفی ازش دور شدم اون آشغال با خودش چی فکر کرده؟ لیلی باز صدام کرد

-باشه آروم باش..

ازاین آرامش دستم مشت شد سرچرخوندم و این بار صدف رو دیدم که کنار نریمان ایستاده بود

نگهبان آتش

با یه لباس بلند که حتی رنگش رو تشخیص دادم.. قرمز.. دکولته بود و موهاش رو برخلاف لیلی بالای سرش جمع کرده بود.. لیلی کنارم قرار گرفت و صدف و نریمان به ما نزدیک شدن.. لیلی به من گفت:

-این هم از صدف جون

صدف پرغیض نگاهش کرد.. باز لوسترها روشن شدن و من صورت آرایش شده ش رو دیدم و پوزخندزدم

-سلام آقای کامیاب..

سرد جواب دادم:

-سلام

لیلی گفت:

-نریمان همه چیز واسه مهمونام کامله؟

سرتکون داد:

-بله خانوم

من نگاهم بی حالت به روبرو بود.. دوست داشتم دستم رو بپریم.. لیلی بی اندازه بهم چسبیده بود و من مجالی برای هیچ حرکتی نداشتم.. من از گوشه ی چشم متوجه مکالمه ی چشمی نریمان و لیلی می شدم.. طولی نکشید که نریمان به همراه لیلی رفتند و من با صدف تنها شدم.. سرو صدا داشت کلافم میکرد.. من باید امشب نقشه ام رو عملی میکردم.. بی حرف باز کنار پنجره ایستادم. کجارتفتن؟ مدام فکرم به جاهایی که نباید میرفت .

-حالتون خوبه؟

پووف..

صدف بود این مادر و دختر از جونم چی می خواستن؟

بی انعطاف گفتم:

نگهبان آتش

-بله عالی ام

نزدیکم ایستاد درست مثل مادرش.. مدام با انگشتاش بازی میکرد چند نفر حواسشون به ما بود انگار هیچ سوژه ای در این مهمونی جز ما وجود نداشت

خواست حرف بزنه که گوشیم رو بیرون آوردم.. نگاهش به من بود خیلی خونسرد پیام رو باز کردم

"من با یه اکیپ میام اونجا بگو برنامهت چیه؟"

طوری که مشکوک نباشه به پنجره تکیه دادم.. پیام دادم

"دنبال فرصتم دیگه پیام نده."

کاملا بی مقدمه گفت:

-بابت دیشب ممنون.. خیلی آرام شدم.

سوالی نگاهش کردم.. نگاهم رو که دید دستپاچه به صورتش دست کشید برای کنار زدن موهایی که نبود..

-ب ب به خاطر دیشب..

لیلی رو دیدم که به سمتون میومد.. جواب صدف رو ندادم و پشت لبم جا موند..

-من برگشتم..

وبه من نزدیک شد:

-بخشید کمی تنها موندی.

کاش اصلا نبودی..

-این چه حرفیه؟ مهم نیست.. فقط نگران شدم که نکنه مشکلی پیش اومده باشه..

برق نگاهش از وجودم گذشت.. وجود صدف داشت آزارم می داد.. دست لیلی که باز دور بازوم حلقه شد عصبی شدم:

نگهبان آتش

-تو مهمون افتخاری منی.. مطمئن باش اگه مشکلی هم باشه برای تو نیست..

صدف بادیدن ما ابروهاش در هم شد و خواست که بره

لیلی باتحقیر گفت:

-داری میری؟

مثل مجسمه ایستاده بودم

-بله اجازه هست؟

اینو پرحرص بیان کرد اما لیلی انگار توحال خودش نبود

-نه برو و با یکی از این جوون ها خوش بگذرون..

وخندید.. با این رفتارش حالم منقلب شد کاملا بهش اجازه خوش بودن بامرد ها رو میداد.. صدف که رفت از خودم دورش کردم

-دیگه کافیه چندباردیگه باید تکرار کنم؟

درست مقابلم جایی که کمی پیش صدف ایستاده بود ایستاد

-تو چرا اینطور میکنی؟ من که باهات کاری ندارم

وبالحن چندشی ادامه داد:

-مرد که نباید از یه زن بترسه.. آآ راستی تو نمیترسی فقط از حاشیه بدت میاد.

انگار مست بود اما من ندیدم چیزی بخوره

بااین حال بازم سکوت کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.. تعدادشون کم تر شده بود

خیلی زود چشم گرفتم.. نگاهش به جای دیگه ای بود... گوشی باز تو جیم لرزید.. این سومین پیامی

بود که بهم می رسید و من در مقابل لیلی نمی تونستم کاری کنم.. گفته بودم پیام نده و احتمالا

مشکلی پیش اومده بود.. دنبال یه فرصت بودم تا بتونم به این موضوع پی ببرم.. همچنان از نریمان

نگهبان آتش

خبری نبود و داشتم از صدای بلند موزیک سرسام آور در حال پخش کفری می شدم.. یکی از گارسون ها سینی به دست نزدیک شد و بالاخره لیلی نیم نگاهی کوتاه به من انداخت و گارسون درست کنارش ایستاد:

-لیلی خانم چیزی که خواستین..

و دو جام نوشیدنی*" به سمتش گرفت:

-وای چه خوب که آوردیش دل تنگش بودم..

من به هردو نگاه میکردم که لیلی رو به من با شوق خاصی گفت:

-این یکی از بهترین نوشیدنیها*" که من امشب میخوام توهم بچشی شک ندارم دیگه ولش نمیکنی..

بازم خندید.. نگرانی بهم چیره شد.. اون یه قاچاقچی مواد بود و هیچ تضمینی نداشتم که منو به چیزی معتاد نکنه..

-من اهل نوشیدنی*" نیستم

-اما این فرق داره..

نگاهش مثل لحظه ورودم نبود.. جام سمت خودش رو برداشت و گارسون نزدیک تر شده و درحالی که لیلی همچنان حرف میزد چشم از محتویات درون جام برنداشتم:

-حتی اگه اهلش هم نباشی می تونی با من یه پیک بنوشی.. خوب دقت کن.. بین تمام این جمعیت من اینو مختص تو آوردم.. نوشیدنی محبوب منه..

و کتفش رو به بازوم مالید و من برق نگاهش رو دیدم.. آروم بودم در حالی که تک به تک سلول های بدنم در حال جنگ بودن.. باید چیکار میکردم؟ سکوت من رو که دید و لبخند زد و من برای آرامش خودم و بیقرار کردنش پوزخند زدم:

لیلی بالاخره جام رو مقابلم تکون داد و من بی معطلی از دستش گرفتم و لیلی زودتر از من جامش رو به جامم زد و خیره به چشم هام با همون نگاه وحشی همه ی محتویاتش رو سر کشید و خنده ی

نگهبان آتش

دندون نمایی کرد و انگشت های ظریفش رو روی لبه ی کتم کشید و جلو اومد و من از حرکت لب هاش فهمیدم که گفت:

-مهمشید همسر فرهادی مدام داره به ما نگاه می کنه.. هووووففف.. فکر کنم باید امشب برای اونم وقت بذارم..

و من به مسیری که با چشم اشاره کرده بود نگاه کردم اما قبل از اینکه مهمشید و فرهادی رو ملاقات کنم نگاهم به صدف افتاد که با تکیه به ستون انتهایی سالن به ما نگاه می کرد اما به محض برخورد نگاهمون رو گرفت و از نظرم دور شد.. گرمای متصاعد شده از بن لیلی داشت عصبیم می کرد و من بالاخره کمی از محتویات جام رو با تردید نوشیدم.. از تندیش حتی چهره در هم نکردم.. به سمت لیلی ر چرخوندم که با نریمان چشم تو چشم شدم.. به شدت ابرو در هم کشیده بود و من نگاه غضبناکش رو به جام دستم دیدم.. لیلی نگاهم کرد:

-نظرت چیه؟ زود باش همه رو بخور.. این نوشیدنی* "فوق العادست.. من بهش اعتیاد دارم..

من راهی برای برگشت نداشتم.. تمام جام رو سرکشیدم و لیلی خودش رو به آغوشم انداخت و نگاه مواخذه گر نریمان زانوهام رو لرزوند:

-بیا باز برقصیم..

یعنی این چی بود؟ باز از خودم جداش کردم اما آرام گفتم:

-نه من یکم خستم..

و اون هم چیزی نگفت.. بی نگاه کردن به نریمان جام رو درون سینی دست یکی از خدمتکارها گذاشتم.. فکم از انقباض تیر می کشید..

-چیزی تا شام نمونده من برم با مهمشید یکم حرف بزوم

سر کج کرد و موهای لختش تو هوا تکونی خورد..

-نکنه دل کسی بشکنه..

و رفت.. از تصور چیزی که قرار بود اتفاق بیوفته تمام وجودم لرزید

نگهبان آتش

آه خدا.. پشت گوشم میسوخت و بدنم داغ شده بود

صدف رو دیدم که با پسر جوونی حرف میزد گرچه تمام حواسش به من بود تا متوجه نگاهم شد بی حرف از کنار اون پسر رفت.. این دختر رو درک نمیکردم

باحالی که داشتم این موضوع اصلا مهم نبود . معدم می سوخت و به خوبی داشتم تغییر حالت رو حس می کردم بااین حال آروم بودم.. به گلوم چنگ زدم

کراوات حکم طناب دارم رو داشت.. تمام مدت لیلی رو می دیدم که باز با یکی از مردها گرم گرفته بود و منو زیر نظر داشت...

-زودباش تاویار باید کارت رو انجام بدی حتی اگه خودت گیر بیوفتی.. قبل از اینکه نقشه رو عملی کنم تلفنم رو از جیبم بیرون آوردم.. همچنان سنگینی نگاه نریمان رو حس می کردم.. احتمالا نباید اون نوشیدنی رو می خوردم و این نگاه بی ربط به اون نبود.. هر س هپیام از نریمان بود و من بازش کردم.. تار و ناواضح می دیدم و چندباری پلک زدم تا بهتر ببینم

"من همین اطرافم حواسم به همه چی هست"

"تاویار من تازه متوجه شدم که لیلی برای به دام انداختنت بیه نقشه داره"

"اوون نوشیدنی رو نخور.. لعنتی جواب بده.. من اینجا زنجیر شدم"

پوزخند زدم.. لعنتی.. این چیزی رو تغییر نمی داد باید تا طبقه بالا میرفتم.. به قیمت جونم هم که شده باید این کار رو انجام می دادم.. این کار امشب تموم میشد.. نگاهم به همون سمت بود که صدف رفت اما این که کجا رفت رو متوجه نشدم.. نزدیک به شیشه بودم و سردی هوایی که ازش به پوست داغم میخورد لرز به تنم می انداخت

برای لحظه ای پیست پر از کسانی شد که می رقصیدند

موزیک تند شده بود و دخترهای جوون بلند می خندیدند.. سرم درد میکرد.. باز همه جا با رقص نور روشن شد.. به لیلی نگاه کردم تو بغل یه مرد وکاملا پشت به من ایستاده بود.. بیش از این نباید معطل میکردم

خدمتکارها مدام از مهمون ها پذیرایی می کردن

کمی احساس سنگینی داشتم اما نادیدش گرفتم خیلی آرام از همون پله های عذاب آور بالا رفتم حالا وقت احساساتی شدن نبود.. دقیقا بیست و پنج پله رو بالا رفتم

حرکاتم آهسته شده بود به حتم از مستی نبود چون هیچ کس با یک پیک مست نمیشد.. چی به خوردم داده بود؟

وارد راهرو شدم.. این جا تاریک بود و من برای پیدا کردن اتاق خواب مادر و پدرم نیازی به نور نداشتم

این طبقه پنج تا اتاق داشت سه تا چپ دوتا راست که اون دوتا یکیش اتاق خواب مشترک مادر و پدرم بود و کنارش اتاق کار پدر.. آهی از ته دلم کشیدم.. باید جلو میرفتم.. سرگیجه داشتم.. به ساعت نگاه کردم از ده گذشته بود.. از کنار دیوار آرام به سمت ته راهرو رفتم چراغ یکی از اتاق ها روشن بود خوب که نگاه کردم

اتاقی بود که روزی سایه خواهرم اونجا می موند.. درست روبروی اتاق کار پدر بین اتاقی که من و سیاوش بودیم

قلبم تیر بدی کشید. اما نباید از پا درمیومدم.. از سرو روم عرق می ریخت چی به خوردم دادین؟
یه صدا شنیدم.. به پشت سرم نگاه کردم

کسی نبود این کار از چیزی که فکر میکردم سخت تر بود

بالاخره به هر سختی بود.. دراتاق لیلی رو باز کردم نفسی از سر راحتی کشیدم.. کلید برق رو نزدم.. کل فضا در تاریکی فرو رفته بود.

تمام وسایل اتاق.. کمد.. میز توالت.. یه تخت وعسلی کنارش.. یه در که به تراس راه داشت و یک پنجره که با پرده پوشونده شده بود.. بوی عطرش هنوز تو هوا بود به درتکیه دادم.. تخت مادرم... از گره داخلی کراواتم دوربین مدار بسته ای بیرون آوردم اندازش به زور به یک بند انگشت میرسید.. باید این رو جایی کار میداشتم که حتی رمز گاوصندوقش روهم پیدا کنم

دستی به موهای خیس از عرقم کشیدم.. آه خدا.. مغزم یک خط درمیون کارمیکرد.. ای کاش نریمان از راه دیگه ای باهام ارتباط برقرار کرده بود.. کل اتاق رو از نظر گذروندم.. چاره ای نبود.. قدم های

لرزونم رو به راه رفتن وادار کردم تمام جاهای اتاق ایستادم در نهایت کنار پنجره روبه روی کمد ایستادم.. گاو صندوق در کمدش بود.. نگاهم به آباژور روی عسلی کشیده شد. زمزمه کردم:
-خودشه..

خیلی زود اون رو درجایی که دیده نشه جاسازی کردم

آباژور رو روشن کردم.. حتی باروشن شدنش هم اون رو نمی دید.. گوشیم رو بیرون آوردم و یک شماره گرفتم.. حتی پارازیت هم نداشت.. آباژور رو خاموش کردم و ازش فاصله گرفتم.. حالم از قبل هم بدتر شده بود حتی خوب نمیدیدم.. خواستم از اتاق بیرون برم که حس کردم کسی جیغ زد..
خدایا حتی توهم هم میزدم

دستی به صورت ملتهب کشیدم که باز همون صدا.. به آرومی از اتاق بیرون زدم.. کسی مدام جیغ میزد و کمک میخواست درهمون اتاق رو دیدم که نیم باز بود.. با خودم گفتم وقتی اومده بودم این در بسته بود.. صداها رو از دور میشنیدم انگار..

-ولم کن تورو خدا یکی به دادم برسه.. نه... نههه

خوب که گوش دادم صدای صدف بود.. با خودم درگیر بودم.. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا صدف کمک می خواست؟ من نباید مداخله می کردم.. هیچکس از حضور من تو این طبقه خبر نداشت اما دلم طاقت نیاورد.. شاید هم اثر مشروب بود.. نفهمیدم چطور خودم رو به داخل اتاق انداختم بادیدن صحنه ی مقابلم درجا خشکم زد.. قلبم درست تو گوشم میزد و خونش رو به چشمم پمپاژ میکرد.. پاهام به زمین چسبیده بود قلبم و سرم تیر بدی کشید.. پسری رو دیدم که روی صدف افتاده بود آه خدا.. داشتم چی میدیدم؟

-نه ولم کن عوضی.. کمک..

و سر چرخوند و من نگاه ترسیدش رو دیدم و جونم رفت.. ناباورانه بهشون نگاه می کردم.. درست می دیدم یا توهم بود؟ پاهام توان حرکت نداشت.. اون پسر داشت به اونم ... میکرد درست مثل...

"داداش من میخوام بمیرم.. داداش من دیگه چیزی واسه ازدست دادن ندارم اونا ازم گرفتنش"

نگهبان آتش

لب های صدف رو می دیدم که منو صدا میکرد... اونم از من کمک میخواست. درست مثل سایه..
لباس قرمزش بالا رفته بود و من....

الان چه وقت برای مردن بود؟ مشتی به رونم کوبیدم داشت همه چیز خراب میشد.. نفهمیدم چطور
اون پسر رو از صدف جدا کردم و با مشت و لگد به جونش افتادم

حالم چطور بود؟

تنها چیزی که می فهمیدم مشت هایی که به تن و بدن اون کثافت میزدم..

-داشتی چه غلطی می کردی؟ ها؟ چیکار میکردی بی شرف؟ می کشمت..

می زدمش و نمی فهمیدم.. کسی از پشت یقه لباسم رو گرفت و من به عقب کشیده شدم.

نفس نفس میزدم اون قدر تند و کش دار که گوشام چیزی نمی شنیدن.. حس کردم کسی از زمین
بلندم کرد زور زیادی داشت.. مدام تکونم میداد و من تازه داشتم صداها رو میشنیدم.. اولین چیز،
گریه های یه دختر بود.. چشم باز کردم.. صدف رو دیدم که روی زمین نشسته بود و من لباس پاره
شدش رو دیدم و پاهام شل شد و باز همون کسی که نمی دونستم کیه نگهم داشت

-آروم باش همه چی آرومه.

تمام صداهایی که تا به حال شنیده بودم رو مرور کردم تااین که روی نریمان ثابت شدم.. لب زدم:

-چی شد؟

گریه صدف شدت گرفت و من دلم صد تیکه شد.. این گریه ها...

پس بازم دیر رسیدم..؟ سعی کردم رو پاهام وایسم و عجیب بود که موفق شدم.. پوزخند محوی زدم.
باصدای خش داری گفتم:

-ولم کن

و ولم کرد.. توان دیدن صدف رو نداشتم من به چه دردی میخوردم؟

نگهبان آتش

بهش پشت کردم و نریمان رو دیدم.. صورتش از چی سرخ بود؟ من تو چه حالی بودم؟ کتم رو مرتب کردم انگار چیزی نشده.. خواستم از کنارش رد بشم که لیلی رو دست به سینه درحالی که به چهارچوب در تکیه زده بود دیدم.. لبخندش وجودم رو به آتش کشید.. نزدیکم شد و من تکون نخوردم.. مچم رو گرفت.. مخالفت نکردم

-دنبالم بیا..

لیلی بود..

-من باید برم خونه..

خندید.. سرش رو از کنار شونه هام کج کرد

-نریمان صدف رو ببر اتاقش وهم چنین این احمق رو.

وبه گوشه ای اشاره کرد

سرچرخوندم و بادیدن جسم غرق در خون همون پسر سرم گیج رفت.

خواستم چیزی بگم که دست لیلی روی لبم نشست.. چقدر حرکاتم کند شده بود

-هییشش

چشم نریمان رو از دور شنیدم و لیلی منو به دنبال خودش کشوند.. چندباری سکندری خوردم اما

ایستادم هنوز متوجه اطرافم بودم.. از پایین هیچ صدایی نمیومد.. بالحن کش داری گفتم:

-اون چی بود بهم دادی؟

خنده های سرمستانش گوش احساسم رو کر کرد..

-هیچی اما هنوزم سرپایی تو خیلی عجیبی.

دیدم که من رو به سمت اتاقش برد.. در رو باز کرد و باهم وارد شدیم...

خوب می فهمیدم این زن چه هدفی داشت.. من مست نبودم و هنوزم مطمئن بودم که چیزی غیر از

نوشتنی* به خوردم داده.. دستم رو از دستش کشیدم

نگهبان آتش

و پشت کردم که برم اما از پشت خودش رو بهم چسبوند

پراز نفرت شدم.. با تمام توانم کنارش زدم اما باز خودش رو بهم چسبوند..

-نرو..

این عوضی* داشت ازمن چی می خواست؟ این که منم مثل بقیه شرفم رو بهش بیازم؟

-ازم فاصله بگیر

چرخیدم و به عقب هولش دادم جیغ کوتاهی زد و تا نزدیک تخت پرت شد..

بینی بالا کشیدم و خواستم که برم اما هنوز دستم به در نرسیده بود که باچیزی به سرم کوبید.. سرم درد بدی گرفت با این حال از هوش نرفتم روی زمین افتادم.. پلکم سنگین شده بود اما گوشم همچنان می شنید.. حس کردم که ضربانم رو گرفت تا از زنده بودنم مطمئن بشه.. آره من هنوزم زنده بودم و پایبند به این دنیای لعنتی.. شنیدم که رفت و باز نریمان اومد من رو که دید باترس گفت:

-چی شده خانم م مرده؟

و چند باری صدام کرد اما زبونم انگار به سقف دهنم چسبیده بود .. لیلی خونسرد گفت:

-دهنت رو ببند نکنه نگرانی؟ حتی اگه لازم باشه من بخوام باید بکشیش

-ولی خانم.

-ساکت شو زود باش بخوابونش روی تخت.

خون در رگ هام به انجماد رسید

نه خدا نه.. دست نریمان زیر سرم رو گرفت نفس های اونم تند و عصبی بود.. لب باز کردم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد..

تمام سعی ام رو کردم تا نریمان توان بلند کردنم رو نداشته باشه.. هرچند سخت اما موفق شد و منو رو تختی خوابوند که روزی پدرم روش ... آه خداااااا..

-تو دیگه برو..

نگهبان آتش

و صدای پای نریمان که دور میشد.. برای اولین بار التماس کردم که نرو.. منو با این حیوون تنها نذار.
صدای بسته شدن در روحم رو از جسمم بیرون کشید.. با فرو رفتن تشک متوجه نشستن لیلی شدم..
سرم جهت مخالف اون بود.. اول به صورتم دست کشید..

-اینقدر مغروری که مجبورم کردی به این کار..

باسر انگشت ته ریشم رولمس کرد*".. من چرا زنده بودم؟

-تو با اون چشمت بامن چی کار کردی؟

سرش رو به گوشم چسبوند نفس داغش رو تو گوشم فوت کرد.. هجوم خون رو توی سرم حس کردم
و آرزو کردم که ای کاش این سر می ترکید و من خلاص می شدم از این عذاب.. ادامه داد:

-کاش توهم راضی میشدی تا با نگاه کردن به اون چشمای سیاهت باهم لذت می بردیم

و آ کشداری کشید و تمام وجودم رو انگار با نفرت پیوند زدن.. بالاخره ازم فاصله گرفت اما من هنوز
نفس نمی کشیدم.. کرواتم رو باز کرد و من هنوز نفس نداشتم.. دستش رو به سمت دکمه های
لباسم برد.. تشک بین دستم مشت شد

نه نه لیلی.. نکن... یک به یک دکمه هام رو نه، عمرم رو به آخر رسوند.. خدا لعنتت کنه خودم نفست
رو می گیرم خودم.. پیراهنم رو پرخشم بیرون کشید

-تومال من میشی تاویار..

تاویار.. مدام اسمم رو باشهوت تکرار میکرد.. داشت چی رو تلافی می کرد؟ من تحمل حس دست
های کثیفش رو روی بدنم نداشتم.. صدای بابا تو گوشم زنگ میزد

"از اون زن فاصله بگیر اونو هیچ وقت نمیتونی بشناسی"

آخ بابا آخ.. قبل از دستش حرارت بی اندازه زیادش رو حس کردم و مردم.. دستش روی تنم نشست
و من به تخت فشار آوردم.. داشت با من چیکار میکرد؟ سرانگشتش رو انگار با آتیش داغ کرده بود..
میسوختم از لمسش.. باز صداش رو شنیدم:

-پس این جای زخمته؟

پر از درد بودم.. تو سرم تکرار شد که از زخم هایی که به جا میمونه خبر نداری..

من چرا هنوز حس میکردم؟ چرا از هوش نمی رفتم؟ بدنم از این همه انقباض درد میکرد.. بلند شد
*" این همه بی شرمی چطور ممکن بود؟ من داشتم می ترسیدم.. من داشتم از این زن می ترسیدم..
*" نفس هام به شماره افتاده بود به سختی کنترلش میکردم

ای کاش این تخت می شکست یا زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید..

انگار دارویی که بهم داده بود تمام اندام های بدنم رو فلج کرده بود.. حتی توان تکون دادن دستام رو
نداشتم

مثل کسی که تو کما بود همه چیز رو می فهمیدم و آه خدا.. از همه بدتر حس میکردم.. نفس های پر
از نیازش حالم رو خراب میکرد.. من با این زن بیمار چیکار داشتم؟

تمام حسش رو با دستاش به وجودم که بایک مرده فرقی نداشت تزریق کرد.

-تومال من میشی.. مال من

حرکتش*" با من چی کار میکرد؟ عاقبت این کار از آتش دردناک تر بود

تمام وجودم پراز نفرت شده بود.. محتویات معدم تا حلقم اومد و من پیش زدم.. صدای باز شدن
زیپ لباسش آژیر خطری شد که گوشم رو نشونه رفت.. بیرونش آورد اول اون رو روی صورتم انداخت
و من نفس نکشیدم.. من یه مرد بودم.. آخ.. داشتم به چی فکر می کردم؟ من، تاویار.. داشتم خودم
رو قانع می کردم؟ به چی؟ خم شد و موهایش روی من*" ریخت و حس... آخ نه نه نه

قبل هرگونه حرکتی*" پاره شدن چیزی رو توی دلم حس کردم.

بدنم شل شد و انگار اینو لیلی متوجه شد که بلند خندید

-واسه همین دوست دارم..

اما من دیگه هیچی نمی فهمیدم.*" باز معدم اسید ترشح کرد و تا گلوم اومد.. این جا آخر راه نبود
من نمی داشتم.. با تمام وجودم، تمام نفرت و پستی این زن رو بالا آوردم..

نگهبان آتش

لیلی جیغ زد *.. به سرفه افتادم.. انگار جون به تنم برگشت نفرت مثل مار توی وجودم می پیچید. این بار از خودم.. من چیکار کردم؟ نیم خیز شدم و طوری وانمود کردم که از چیزی خبر ندارم.. رو به لیلی که * ایستاده بود گفتم:

-اینجا چه خبره؟

من تازه داشتم با چشم باز می دیدم این بدن رو..

رو گرفتم.. بدنم به سرخی خون شده بود.. شتاب زده از روی تخت بلندشدم سرم تیر بدی کشید. باین حال من تاویار بودم.. *.. اما بعد از بالا آوردن آن چیزی که به خوردم داده بودن، تنها کمی حالم بهتر شده بود.. به سمتش حمله کردم و بازوهاش رو محکم گرفتم و داد زدم:

-گفتم تو داشتی چیکار می کردی؟ ها؟

سکوت کرد و دیدم که داشت با انزجار خودش رو تمیز می کرد.. پوزخند زدم و ازش فاصله گرفتم.. تمام دکمه هام رو بستم.. دستم می لرزید لیلی چرا حرف نمیزد؟

-تموم شد دیگه همکار نیستیم

وبلند تر داد زدم:

-تموم شد..

و به سمت در رفتم هنوز اتاق تاریک بود اما همه چیز رو می دیدم.. *.. نزدیک در بودم که گفتم:

-همکاری رو تو شروع کردی اما هر وقت من بگم تموم میشه..

حالم غیرقابل وصف بود تنها چیزی که میخواستم رفتن از این جا بود.. با فک فشرده و لبریزتر از نفرت از اتاق بیرون زدم. نفهمیدم کی تمام پله ها رو پایین رفتم و خودم روبه ماشینم رسوندم و پام رو روی پدال گاز فشردم.. رفتم برای نرسیدن.. رفتم تا بعد از این حس بمیرم.. با تمام وجودم نعره کشیدم و به خودم و فرمون مشتش کوبیدم.. هیچی نمی دیدم.. من چی کار کردم.. حال دست خودم نبود.. فرمون رو ول کردم.. به سر و صورت خودم کوبیدم.. برای لحظه ای دیدم ماشین جلوم پیچید و من به پاهام دستور دادم و پام رو روی ترمز فشردم و ماشین با صدای چیغ لاستیک محکم به همون ماشین برخورد کرد و من چشم بستم..

نگهبان آتش

صدای خورد شدن چیزی رو شنیدم.. خورد شدن غرورم بود یا..

انگار به صندلی چسبیده باشم توان هیچ حرکتی نداشتم.. فرمون توی دستم له میشد و من انگار هیچی نمی فهمیدم.. اما گوشم هنوز زنده بود. شنیدم که درماشین باز شد..

-تاویار؟

صدای ترسیده حامد رو تشخیص دادم:

-خوبی؟ تاویار؟ آه خدا..

دست سردش رو به مشتم گره کردم روی فرمون زد. لرز به تنم افتاد.. دستم رو آزاد کرد.. تند نفس میکشید.

-تاویار..

بادست صورتم رو قاب گرفت هنوز چشمم بسته بود.. مدام تکونم میداد:

-د حرف بزن خواهش میکنم

باز صدای پا شنیدم..

-سرگرد چی شده؟ وای خدا..

-حرف نزن محسن هیچی نگو بیا کمک کن سوار ماشینت بشه..

اون چرا بغض داشت؟ حامد نگرانم بود؟

-چشم اما سرتون قربان شما..

وحامد داد زد:

-کاری که گفتم رو بکن.

و دستش رو زیر بازوم گذاشت و من چشم باز کردم.. حامد سرش زخمی شده بود و از پیشونیش خون میومد..

نگهبان آتش

پاهای مثل کوه سنگین شدم رو از ماشین بیرون آوردن و من همچنان حال گرگرفتگی داشتم.. لب زدم:

-ولم کن..

حامد تا متوجه من شد نفسی از سر آسودگی کشید اما این لرزش صدا هنوز پابرجا بود.

-گفتم یه بلایی سرت اومده .

دستش رو که برای بغل کردنم اومد رو پس زدم.. شوک زده نگاهم کرد..

-اما ممکنه جاییت آسیب دیده باشه.

به حرفای محسن هم توجهی نکردم و از ماشین کامل پیاده شدم توان ایستادن نداشتم.. هنوز گیج بودم و حالت تهوعم بیشتر شده بود.. زانوهام از ایستادگی انصراف دادن اما با کمک ماشین و دستای حامد که لحظه ی آخر به دادم رسید، ایستادم:

-بذار کمکت کنم

بی حالت نگاهش کردم و خون پیشونیش دلم رو لرزوند. دستش رو پس زدم و سعی کردم راه برم اما باخودم گفتم من چرا از ماشین پیاده شدم؟ حالم خوب نبود.. مدام محتویات معدم تا گلوم میومد و کامم رو مثل زهر می کرد. کف دستم رو روی بدنه سرد ماشین کشیدم

ازسرما بود یا از درونم میلرزیدم.. برخورد فکم به هم اصلا نشونه خوبی نبود

-کجا میری بااین حالت؟

ایستادم.. حالم؟

-امشب باید پیش من باشی..

و بی مکث بازوم رو گرفت و به سمت ماشین سمند سفید روبه روم کشوند و من تنها سکوت کردم

در جلورو باز کرد و من سوارشدم.

نگهبان آتش

خودش ماشین رو دور زد پسر جوون قد بلندی رو دیدم که از سمت ماشینم به ما نزدیک شد.. به زور
پلک های سنگینم رو باز نگه داشتم.. من واقعا چرا هنوز هوشیارم؟

-سرگرد برید بیمارستان..

-نه من میرم خونه.. زنگ بزن دو تا از بچه ها بیان هم تورو ببرن هم این ماشین ها رو.. ببخش
ماشینت رو میبرم..

-نه نه این چه حرفیه قربان؟ شما برین من حلش میکنم.

و حامد به شونش دست زد و سوار ماشین شد. نیم نگاهی به من که خیره به بیرون بودم کرد..
پووفوفی کشید و ماشین به راه انداخت.. تصویر منعکس شده ش رو تو شیشه ماشین میدیدم. دیدم
که دست دراز کرد بخاری رو روشن کنه به سختی به حرف اومدن یک کودک لب زدم:

-روشن نکن..

دستش بین راه ثابت شد.. جوشش عرق رو درست از فرق سرم حس کردم..

-خوبی تاویار؟

از این سوال بیزار بودم چرا هربار می پرسید؟

-خوبم به رانندگیت برس..

مشت حرصیش رو که به فرمون کوبید رو درست روی سینم حس کردم..

-چرا حرف نمیزنی؟

...-

صداش رو بالا برد و خم شد و شونه هام رو گرفت.

-مگه با تو نیستم؟ به من نگاه کن.

تمام بدنم بی حس بود اونقدر که دستاش رو حس نمیکردم نگاهش کردم مردمک هاش می لرزید.

نگهبان آتش

-حد خودت رو بدون..

لبش رو گاز گرفت و با شوک به عقب هولم داد.

لعنتی زیرلبی گفت و نگاهش روبرو بود.. حس خیلی بدی داشتم اما آرام بودم.. روحم زخم عمیقش دوباره سرباز کرده بود و این خونسردی..

حتی نمیدونستم چه ساعتی از شب بود و چندوقت زیر شکنجه های اون زن بودم و این آرامش.. بی اراده دستم به سمت دستگیره ی در رفت..

-رسیدیم..

نگاه کردم.. خونه ی حامد بود.. هرگز دوست نداشتم به اینجا بیام.. اما من... اگه نمی رسیدیم چی می شد؟

-گفتم پیاده شو تا به زور متوسل نشدم.

نگاهم رو گرفتم از تحکم کلامش.. بی حرف در رو باز کردم که پیاده شم اما سرگیجه توانم رو گرفته بود.. متوجه شدم که حامد از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد مقابلم ایستاد.. دستم رو که روی در بود رو گرفت و پوف کشید:

-تاویار؟ تاویار؟ داری اون روی سگم رو بالا میاری.

چرا فکر میکرد حالش و دیدن اون رویی که ازش حرف میزد واسم مهمه؟

-دست از سرم بردار.

اینو بانگاه کردن مستقیم به چشماش بیان کردم

-بفهم که من تاویارم و به هیچ کس...

بی رمق بودم اما هنوز جدیت توی صدام رو حفظ کردم.

تکرارکردم:

-به هیچ کس نیاز ندارم.

ودستم رو به در فشردم و مقابلش قد علم کردم.. چشمم تار میدید با این حال خون پیشونی و رگ متورم گردنش رو از نظر گذروندم.. بادست آزادم کنارش زدم و به سمت خونه دوطبقه با نمای سنگ رفتم

خیلی خودخواهی چی میشه بذاری کمکت کنم؟

همیشه رو پاهای خودم ایستاده بودم و کسی کمکم نکرد و یه ضربه تا این حد داغونم کرد و حالا اون داشت چی می گفت؟ خیلی زود در باز شد و وارد خونه شدیم حالم بی اندازه بد بود اما..

-بیا تو اتاق من بمون

حس و حال دید زدن یا اعتراض رو نداشتم وارد اتاق شدم که حامد کلید برق رو زد.. اتاق روشن شد.. کل وسایل یه تخت کمد و میز توالت.. به ناگاه از دیدن شخص در آینه جاخوردم.. موهام نامرتب توی صورتم ریخته بود

-من برم یه چیزی بیارم بخوری

و رفت من اما خیره به خودم بودم.. صورتم به کبودی میزد. جلوتر رفتم.. دیدن دکمه هام که بالا پایین بسته شده بودن نابودم کرد..

وجودم رو با یادآوری اتفاقاتی که حتی نمی دونستم کی پیش اومده به آتش کشیده شد.. یک به یک دکمه هام رو باز کردم.. تمام چیزایی که حس کرده بودم مقابلم جون گرفت و من دیدم دستاش رو دیدم که روی سینم به حرکت در می آورد.. آه خدا.. زخم شکم و.. و.. و اون حس.. درست جایی که نشسته بود، میسوخت.. تند و نامنظم نفس می کشیدم

خونم به غلیان افتاد سرکج کردم دیدم یه ظرف غذا روی عسلی بود.. زرشک پلو با مرغ.. پوزخند زدم.. حامد اومده بود و من نفهمیدم..

تنها یک چیز تو سرم بود.. باید رد این زن از من پاک میشد من چطور کم آوردم؟

تو یک حرکت از سینی قاشق رو برداشتم و مقابل آینه ایستادم.. پوزخند عمیق تر شد و فندکم رو از جیبم بیرون آوردم چشم از آینه نمیگرفتم

نگهبان آتش

فندک رو روشن کردم و قاشق رو روی حرارتش گرفتم

من چطور تونستم فریب بخورم؟ چطور نتونستم بازم از سایه مراقبت کنم؟ خوب یادم بود روز مرگ سایه بازم آروم بودم و همه فکر می کردن خوبم اما حتی یک بار نگفتن مردی که خواهرش تو دستاش جون بده نمی تونه خوب باشه.. هیچ کس نفهمید اون روز جونم رفت از یه مرده بیش از حد توقع داشتن... نگاهم روی سینه چپم قفل شد و صبر نکردم و قاشق داغ رو روی سینم گذاشتم.. چهره درهم کشیدم.. چسبیدنش روی پوستم رو حس کردم از درد لب زدم:

-این تاوان لرزیدنه..

و سرم رو به عقب سوق دادم.. کم کم بوی سوختگی رو حس کردم.. با دیدن جای قرمز سوختگی پوزخند زدم و هیچی حس نمی کردم انگار که باز قاشق رو روی شعله فندک گرفتم.. این بار نگاهم به جایی بود که اون زن با زبانش نر بودنم رو به فرق سرم کوبید.. فندک رو روی میز گذاشتم و قاشق رو روی زخمم گذاشتم.. آهی از حرص کشیدم.. کنترلی روی رفتارم نداشتم.. گلوم بی کسب اجازه از من صداهایی بیرون می آورد که من قادر به مقابله نبودم.. خیس عرق بودم و طعم دهنم ترش و شور بود.. آروم نشدم و قاشق از دستم رها شد و روی زمین افتاد.. تمام وجودم می سوخت اما هنوز به پای آتیش درونم نمی رسید..

از سینی اینبار نمک پاش چشمم رو گرفت و به سمتش حمله کردم لبم از نفس های تندم خشک شده بود

در نمک رو باز کردم و کف دستم ریختم و روی سوختگی هام کشیدم.. اینبار داد زدم:

-آخخ

از فریادهای از ته دلم، حس کردم گلوم خراشیده شد.. در که با ضرب باز شد روی زمین زانو زدم:

-تاویار؟

حامد که با عجله خودش رو بهم رسوند، با دیدن وضعیتم،

شوک زده به فرق سرش کوبید و روی زمین نشست. درحالی که از درد به خودم می پیچیدم خندیدم:

-ت تو چی کار کردی؟

نگهبان آتش

از میان نفس هام که از درد منقطع شده بود گفتم:

-ک ک کا کاری که ب با باید..

وکف دستم رو روی زمین گذاشتم.. دست های حامد رو شونم نشست:

-آخ تاویار؟ تو چجور آدمی هستی؟ خدا لعنتت کنه..

با درد پوزخند زدم و حامد ترسیده کفری تر از قبل گفت:..

-نباید اینطور میشد..

-من..

اجازه تکمیل حرفم رو نداد:

-کافیه پسره ی دیوونه.. پاشو

و کمکم کرد از زمین بلند بشم.. هر لحظه که دردم بیشتر میشد حس بهتری داشتم.. دیگه جای اون

دست ها رو تنم نبود.. روپا بند نبودم..

-خیلی وضعیت خرابه باید بریم دکتر

با دست پشش زدم.. بهت زده نگاهم کرد

-گفتم ازم دور باش حامد..

باز دیوونه شده بودم..

-تو کارم دخالت نکن.. نگرانم نشو حامد.. من..

و اجازه ادامه حرفم رو نداد.. مشت محکمی به فک چپم کوبید که سرکج کردم اما حتی برنگشتم تا

نگاهش کنم.. باصدای دورگه از خشم داد زد:

-بسه اینقدر گفتی من.. حالا من میگم.. تو یه احمقی.. تو کسی هستی که به خاطر یه زن این بلا رو

سر خودت آوردی..

نگهبان آتش

با این حرف به چشم هاش که مثل دوکاسه خون شده بود نگاه کردم.. دستی به موهاش کشید و جلو اومد

-تاویار نکن.. این کارو نکن..

اون از چی حرف میزد؟ درحالی که.. فکرم رو بلند بیان کردم:

-توهم دیدی توجه حالی بودم؟

ابروهاش بالا پرید..

-دیدى و حالا..

روگرفتم.. روی تخت نشستم.. دستش روی شونم نشست.. تب داشتم انگار..

-تاویار من متاسفم..

پوزخند زدم..

-ازم خون بگیر..

پرسوال درحالی که مقابلم می نشست گفت:

-چی؟ خون بگیرم؟

زخمم چنان میسوخت که عرق روی پیشونی و پشت لبم می نشست اما من تاویار بودم

-آره یه نوشیدنی بهم داد که تمام عضلاتم فلج شد.

-چییی؟ چطوری یه همچین اشتباهی کردی؟ اون مردک حرفی نزده بود؟ نگفته بود نخور؟

چشم بالا کشیدم

-من زیر نظر لیلی بودم و نریمان دیر خبر داد.. نتونستم پیمکش رو بخونم.. اینا مهم نیست.. من برای

خودم متاسفم که باکسی هستم که... آخخ..

دستش که به سمتم اومد رو پرحرص پس زدم و ادامه دادم:

نگهبان آتش

-که فکرمی کنه من با اون زن بودن رو دوست دارم.

پوف کشید..

-ازم خون بگیر

و همون جا روی تخت دراز کشیدم وپاهام از تخت آویزون بود.. حس کردم که از روی تخت بلند شد..

-تاویار؟

خوب می دونستم که همچین فکری کرده و الان به خاطر همین کلافه بود..

-من خیلی...

به میان حرفش پریدم:

-فقط ازم خون بگیر.. فکر تو توی این وضعیت دردی از من دوا نمی کنه..

طولی نکشید که باز حامد برگشت اما اینبار باجعبه کمک های اولیه..

-بذارکمکت کنم درست بخوابی

جعبه رو روی عسلی گذاشت و به سمتم اومد

-ببین باخودش چی کار کرده

دستش رو زیر سرم گذاشت

-خدا لعنتم کنه کاش اون غذای کوفتی رو نیاورده بودم

ومدام چهره درهم می کشید

بیشتر خودم تلاش کردم برای بلند شدن ابدًا دوست نداشتم کم بیارم من خیلی کار داشتم.. لب زدم:

-بایه چیز دیگه این کارو می کردم

نگهبان آتش

و نگاهم رو آینه ثابت شد.. حامد مسیر نگاهم رو دنبال کرد و انگار فهمید که محکم گردنم رو گرفت
-می کشمت.. کاری نکن قید پلیس بودن و این ماموریت لعنتی رو بزنم..

پوزخند زدم:

-تاویار؟ تحریکم نکن..

وبا خشونت ساختگی من رو روی تخت خوابوند.. کت و پیراهنم رو هم بیرون کشیدم.. آخ کشیدم
-چیشد؟ درد داری؟

آخ اگه میدونست الان تو چه حالی بودم این حرف رو نمیزد:

-ازم خون بگیر حامد.

موشکافانه براندازم کرد

-با این حالت؟ بیچاره یه جای سالم رو بدنت نیست. بذار اول واسه این یه فکری کنم بعد..
رو گرفتم:

-عه عه خدایا چطور تونستی خودت رو بسوزونی؟ تازه نمک هم پاشیدی روش..؟ شک دارم عقل
داشته باشی..

درد داشتم و حامد با این بی ملاحظگی هاش کفرم رو درمی آورد.. پماد رو که برداشت چشم بستم..
باکمی مکت سوزش زیادی رو حس کردم..

باتمام وجود ملحفه تو دستم مشت شد.. لبم رو بهم فشردم تا داد نزنم:

-اووف دلم میخواد بگم خدا کنه تاول نزنه اما.. انگار یه مدت طولانی نگهش داشتی..

بدنم از انقباض درد، کرخت شده بود.. سبک گلوم به سختی بالا پایین میشد.. کاش تموم می کرد..
-میدونی تاویار دوربین رو که کار گذاشتی سریع به لپ تاپ وصل شد..

کاش یادآوری نمیکرد.. حرکت دستش تا کی میخواست ادامه پیدا کنه؟ با بانداژ زخمم رو بست

نگهبان آتش

-تاویار؟

خیس عرق بودم

-بگو..

-من صدای جیغ شنیدم بگو اونجا چه خبر بود؟

با شنیدن این حرف به یاد صدف افتادم و بند دلم پاره شد..

....-

-حرف نمیزنی؟

خواستم پشت کنم که دستم رو گرفت

-صبر کن تا خون بگیرم ازت.

هنوز نفسم برنگشته بود از تلاشم برای آرام بودن.. کمی ازم خون گرفت..

-فردا میدم بچه ها آزمایشش کنن..

اینبار پشت کردم با این که به این پهلو خوابیدن عادت نداشتم اما این یعنی نمیخوام حرف بزنم..

یعنی برو.. اما حامد..

-میدونم وقتش نیست اما...

-وقتش نیست حامد..

-من باید بدونم چی شده..

دست بردار نبود.. به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهم کرد.

-می خوای بدونی؟

سرتکون داد.. زبونم رو به لب خشکم کشیدم

نگهبان آتش

-پس گوش کن.. بعد از این که اون کوفتی رو خوردم حالم بد شد تصمیم داشتم قبل از این که شرایط بدتر بشه اون دوربین رو کار بذارم و وارد اتاقش شدم.. انجامش دادم

تند و بی نفس بیان می کردم

-گفتی اون صدا..؟

دهن باز کرد که باز ادامه دادم:

-اون رو وقتی شنیدم فکر کردم توهمه اما نبود می فهمی حامد؟ بیرون رفتم.. اتاق سایه.. سایه برات آشناست مگه نه؟

پوزخند زدم:

-پس نمی دونی من چه چیز آشناتری اونجا دیدم.. وقتی رفتم تو اتاق دیدم.. بازم یه ... دیگه..

سینم بادرد بالا پایین میشد.. مدام سعی داشت آرومم کنه اما زبون دلم دیگه باز شده بود

-یه پسر داشت نابودش می کرد ومن هیچ کاری ازم برنیومد التماس چشاش رو دیدم ازم کمک خواست اما من بازم دیر کردم.. بازم نتونستم..

دستش روی دهنم نشست و من ساکت شدم

-آروم باش تاویار؟

اشک توی چشماش رو که دیدم باز پشت کردم

-باورم نمیشه..

صداش سراسر بغض و درد بود دردی که من خوب باهاش آشنا بودم

-اون شب بدترین شب زندگی هممون بود مخصوصا تو ..

طاقت شنیدن اسم سیاوش رو نداشتم این روح دیگه جایی برای سوختن نداشت.. به میان حرفش پریدم

نگهبان آتش

-کافیه.. تو هم سایه رو دوست داشتی.. پس واسه تو هم زیاد خوب نبوده..

نگاهش نمی کردم اما حدس میزدم حال خوبی نداشت..

-هرچی بود رو دیدی من اونایی که ندیدی رو گفتم.. دیگه راحتم بذار..

سکوت کرد و من فکر کردم میره اما... حس کردم کنارم دراز کشید.. این چه کاری بود؟ ابرو هام تا جای ممکن بالا رفت اما حرفی نزدم.. اونم حال خوبی نداشت و این که اینجا هم خونه و اتاق خودش بود. از پنجره متوجه روشن شدن آسمون شدم.. حرفی نزدم و بادرد چشم بستم...

خیس عرق درحالی که تند و کشار نفس می کشیدم از خواب پریدم.. به اطرافم نگاه کردم..

اینجا خونه ی من نبود چشمم رو دورتادور اتاق چرخوندم

کمد.. کتابخونه.. میز و یه لپ تاپ و آینه روبه روی در.. این جا خونه حامد بود؟ به ناگاه تمام اتفاقات دیشب رو به یاد آوردم و سینه و شکمم شروع به سوختن کرد.

-آخ..

از روی تخت بلند شدم.. هیچی جز یه شلوار پام نبود

من باید می رفتم لیلی نباید متوجه چیزی میشد به دردم بی محلی کردم. بین اتاق ایستادم.. پنجه هام رو لای موهای پر و آشفتم کشیدم و با چشم به دنبال لباس هام گشتم

تا اینکه روی صندلی کنار میزکار حامد دیدمش.. حالم بهتر بود.. خیلی زود لباسم رو پوشیدم.. ردیف دکمه هام رو بستم و با برداشتن کتم به سمت در رفتم اما به محض باز شدن در با حامد سینه به سینه شدم و از درد چهره درهم کشیدم.. حامد با تعجب گفت:

-بیدارشدی؟

نگهبان آتش
بی حوصله گفتم:

-آره.. من باید برم چطور این کار احمقانه رو انجام دادی و منو آوردی اینجا؟

و با دست کنارش زدم و خواستم برم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که حرفش صاعقه شد و درجا خشکم کرد

-تقریباً یه روز کامله که یه جورایی بی هوشی خیلی حالت بد بود..

دستم روی لبه کتم بی حرکت شد حتی پلک هم نمیزدم.. من بیهوش بودم؟

-کجا می خوای بری؟

ودستش رو بازوم نشست.. فکم منقبض شد.. پرخشم نگاهش کردم.. یه گرمکن شلوار سورمه ای تنش بود.. به عقب هلش دادم.. با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

-چطور تونستی؟ حامد چرا بیدارم نکردی؟ تو..

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم

-تومیفهمی منو تو چه شرایطی قرار دادی؟ میفهمی؟

دست عرق کردم رو به صورتم کشیدم.. خودش رو بهم رسوند:

-میگم بیهوش بودی..

پشت کردم که صدام کرد:

-تاویار؟ من حواسم به همه چیز بوده.. بیکار نموندم که..

و باز دستم رو گرفت قلبم خودش رو به قفسه سینم می کوبید.. می خواست خودش رو از من نجات بده؟

-بیا بشین یکم حرف بزنیم.

سعی داشتم آرام باشم.. همون تاویار همیشگی

نگهبان آتش

-اتفاق های اصلی تو همون خونست

نیم نگاهی بهش انداختم

-اون رو فقط با اونجا بودن میشه فهمید

پنجه هاش رو از دستم باز کردم اما نگاهم به قهوه ای نگاهش بود..

-اون کارِ منه..

لب باز کرد تا حرف بزنه اما من به سمت در ورودی رفتم

مبلمان ال شکل عسلی رنگ رو دور زدم و از گلدون کنار بوفه شیشه ای رد شدم

-الان میری خونه؟

حرفی نزدم..

-تاویار؟

دستم روی دستگیره طلایی بود که ادامه داد:

-از لب تاپ دیدم امروز خونست..

دستم مشت شد و دست گیره رو پایین کشیدم

-مواظب خودت باش خواهش میکنم..

این بار چرخیدم و دیدم که به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود... دست به سینه نگاهش به من بود.

-دیشب نزدیک بود خودت رو با ماشین به کشتن بدی.

با این حرف دلم لرزید و چشم بالا کشیدم و زخم پیشونیش رو دیدم که سعی کرده بود پشت موهای

کوتاهش پنهان کنه..

-وقتی آوردمت خونه و..

نگهبان آتش

اخم کرد..

-اون کارو کردی...-

تکیه ش رو از دیوار گرفت وبهم نزدیک شد.

-هنوزم باورم نمیشه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-دیگه جونت رو به خطر ننداز برای هیچ کس... ارزشش رنداره..-

-تو فرق داری تو برام خیلی..-

تحمل شنیدن نداشتم..

-هیچ کس.. تو یه سرگردی و..-

دست به شونم زد:

-و تو هم گنجینه ی این سرگردی..-

ناخواسته اخم کردم.. من به شنیدن این حرف ها عادت نداشتم.. فشاری به شونم وارد کرد و من صبر

نکردم از خونش بیرون زدم.. نزدیک آسانسور بودم که باز صدام کرد

-تاویار؟-

پوف کشیدم..

-حامد من باید برم..-

باخنده گفت:

-باشه اما بدون ماشین؟-

حرصی لبم رو از داخل گاز گرفتم.. کنارم ایستاد در آسانسور باز شد از آینه دیدم که سوییچی به سمتم

گرفت

نگهبان آتش

-بیا این ماشینو ببر.. مال خودت تعمیرگاهه

پرغیض نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت

-نگران نباش همه چی آرومه من هستم.

بی حرف سوییچ رو گرفتم و پا به داخل اتاقک فلزی گذاشتم پارکینگ رو زدم و حامد دست بلند کرد..

-منتظر خبرت هستم..

حرفی نزدم و در بسته شد.. آهنگ ملایمی درحال پخش بود اما من ذهنم درگیر بود.. باید این قضیه رو طوری به نفع خودم عوض می کردم.. صدای ضبط شده ی زن رسیدن به پارکینگ رو اعلام کرد..

وارد پارکینگ که شدم سه ماشین مدل بالا دیدم که هیچ کدوم ماشین حامد نبود.. پوف کشیدم

ریموت رو فشردم و قفل مرکزی زانتیای مشکی باز شد..

پوزخند زدم و سوار شدم.. باید یه سر به شرکت میزدم و به نریمان زنگ میزدم.. مشتی به فرمون کوبیدم

لعنتی چطور تونستم یک روز رو بیهوده تباه کنم.. اون هم بعد از این اتفاق.. بی شک از تاثیرات اون دارو بود هرچند من همه رو بالا آورده بودم.. حتما باهام تماس گرفته.. من نباید تو گذشته می موندم.. باید به جلو قدم برمی داشتم.. با یه دست فرمون رو هدایت کردم.. دست آزادم رو به کتم زدم به دنبال گوشیم گشتم.. بالاخره توجیب داخلی پیداش کردم.. شهر شلوغ بود من ابدآروم و قرار نداشتم..

صفحه ی گوشی رو روشن کردم.. اووقف بیش از بیست تماس بی پاسخ از نریمان و دو تماس از شرکت و یک پیام از صدف.. آخ صدف.. حتی پیام رو باز نکردم.. الان وقتش نبود..

ماشینی با سرعت از کنارم رد شد و من کلافه تر ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشتم.. شماره نریمان رو گرفتم و شیشه رو پایین کشیدم.. اولین بوق.. چند نفس عمیق کشیدم.. زخم می سوخت اما هیچ اهمیتی نداشت.. دومین بوق..

-جواب بده..

نگهبان آتش

در نهایت صدای پر از خشم و نگرانش تو گوش می‌پیچید.

-هیچ معلوم هست کجایی؟

نفسی گرفتم و با فک منقبض لب زدم:

-یه کاری برام پیش اومد دیگه تو که بهتر می‌دونی.. ها؟ نریمان؟ چی شده؟

پوزخندش حال رو خراب تر کرد

-پس که اینطور.. کار داشتی؟ می‌دونم ولی من هرکاری از دستم برمیومد کردم.. فقط یه ثانیه زمان

لازم بود تا پیام منو چک کنی..

خیلی جدی گفتم:

-من به تو جواب پس نمیدم.. پس زیاده روی نکن. بگو چی شده..

اینبار برای این که به چراغ قرمز نخورم راه مستقیم رو به قصد شرکت انتخاب کردم با لحن مواخذه

گری گفتم:

-مثلا از اون زهرماری که با خانمت به خوردم دادی بگو؟

سکوتش رو به حساب شرمندگیش گذاشتم.

-چی شد؟ چرا حرف نمیزنی؟ مگه من بهت نگفتم اگه لازمه خدا باش و پیش بینی کن؟ تو باید قبل از

اون مهمونی از نقشه ی اون عفریته باخبرم کنی.. مقصر ندونم کاری های تو من نیستم نریمان..

یک آن چیزی که به فکرم رسید رو به زبون آوردم

-بگو اون چی بود که من حتی چیزی یادم نمیاد؟

به تته پته افتاد:

-و والا اگه میدونستم میگفتم اما..

پوزخند زدم:

نگهبان آتش
-اما نمی دونستی..
میدون رو دور زدم..

-تاویار من میخواستم بگم.. آخه اون این روزا خیلی حواسش به منه..
پلکم بالا پرید..

-یعنی بهت شک کرده؟

نفسش رو شل بیرون فرستاد

-نه بابا اون شب یه محموله زیر نظرم انجام داد...

پوف کشیدم نریمان خبرنداشت تمام این حرفاش شنود میشه و الان یه مدرک معتبر دست پلیس
داره تند گفتم:

-کافیه امروز جایی میره؟

-نه ازم خواست باهات قرار بذارم میخواد زودتر کارو شروع کنیم اما جواب ندادی.

پوزخند زدم.. بی شرف بازم حرف خودش رو میزد.. باشه لیلی خانم... پس چرخیدن رو انتخاب کردی

باشه باکمال میل.. بچرخ تا بچرخیم

-الو تاویار؟

-خوب گوش کن نریمان.

-باشه بگو..

-من دارم میرم شرکت عصر میام اونجا.. به خانمت بگو یه توضیح به من بدهکاره

-ها؟ یعنی واقعا چیزی یادت نیست؟

زخمم داشت آتیش می گرفت.. من چطور میتونستم فراموش کنم وقتی حتی در اون لحظه هم
هوشیار بودم.

نگهبان آتش

-فقط پیغامم رو برسون..

و تلفن رو قطع کردم و در کتم گذاشتم.. مقابل شرکت پارک کردم و پیاده شدم لبه کتم رو به هم
رسوندم و به سمت آسانسور پاتند کردم.. مشفق بادیدنم شوک زده ایستاد

-سلام قربان تشریف آوردید؟

نگاهش کردم صورتی آراسته و ظاهری مرتب..

-هرچی باید ببینم رو بیار اتاقم و یه جلسه هم ترتیب بده تا دوساعت دیگه

-ب بله چشم

به سمت اتاقم رفتم

-واسم قهوه و یه چیزی واسه صبحانه بیار

درو باز کردم:

-چشم..

به سمتش چرخیدم

-به یونس بگو از داروخانه یه بسته مسکن وچرک خشک کن بگیره..

نگران و پرسوال نگاهم کرد. خواست حرفی بزنه که پشیمون شد

-چشم

وارد اتاق شدم و درو بستم مشفق بهترین کارو کرد که با فضولی منو عصبانی نمی کرد

درغیراز این صورت تو طرز فکرم درموردش تجدید نظر میکردم. کتم رو به سختی بیرون آوردم و روی
مبل انداختم حتی لپتایم نیاورده بودم اما مانیتور شرکت رو روشن کردم.. پووف.. روی میز پراز پوشه
و کاغذ بود درد داشتم میز رو دور زدم واز کشو سیگاری بیرون آوردم ومقابل پنجره ایستادم و بازش
کردم باد سرد هم از حرارتم کم نکرد.. سیگار گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم و به روبرو خیره شدم

نگهبان آتش

مقابلم یه ساختمون سی طبقه بود از عمد این اتاق رو انتخاب کردم.. این ساختمون بهم آرامش میداد و من خودم هم واسش هیچ دلیلی نداشتم.. پک عمیقی زدم و به دودی که از دهنم بیرون فرستادم زل زدم..

دستم رو روی سینه چپم گذاشتم.. حس کردم بانداژش خیس شده دستم رو پایین کشیدم.. زخم شکمم تنها درد داشت.. از حرص پک عمیق تری به سیگارم زدم.. تقه ای به در خورد و خیلی زود باز شد

-براتون صبحانه آوردم..

از ساختمون چشم گرفتم.. به سمت میزم رفتم جسد سیگارم رو در زیر سیگاری چال کردم.. سر بالا کردم هنوز سینی به دست خیره به من بود.. روی صندلی نشستم.. توچشماش چیزی بود که امروز تو چشمای حامد هم دیده بودم.. خیلی آرام پرسیدم:

-چیزی شده؟

تند گفت:

-نه هیچی..

و جلو اومد و سینی رو روی میز گذاشت اما متوجه نگاه های پنهونیش به خودم بودم.. کمی میز رو خلوت کردم بوی قهوه هوش از سرم برد.. سرکج کرد.. حرفی نزدم که به سمت در رفت اما به سرعت به سمتم چرخید خواست حرف بزنه که گفتم:

-برام جعبه کمک های اولیه بیار

اینبار نتونستم نگرانیش رو تشخیص ندم

-شما؟ خیلی منو ببخشید.. اما خیلی رنگتون پریده من ..

سینی رو جلوم کشیدم

-چیزی نیست کاری رو که گفتم انجام بده

بی قرار بود ومن نمیتونستم حالش رو هضم کنم..

نگهبان آتش
چشم الان میارم..

و سریع رفت.. پوف کشیدم و به ساعت نگاه کردم

نه صبح رو نشون میداد.. قهوه رو برداشتم اول بوکردم

بوی خوبی داشت.. کمی ازش نوشیدم تلخ اما شیرین تر از روزگارم بود.. در سینی شیر و عسل و کره هم بود

حتما فکر کرده فشارم افتاده.. تکه ای از عسل و کره گرفتم و به دهن گذاشتم آخرین وعده غذایی نهار دیروز بود.. به خودم پوزخند زدم که باز در باتقه ای باز شد.. لقمه دهنم رو فرودادم
-بیا..

مشفق وارد شد

-آقا آوردم.. همه چی هم توش هست

و نزدیک اومد

-به یونس هم گفتم کم کم میرسه

به پشتی صندلی تکیه دادم

-باشه تودیکه برو به کارت برس..

مات نگاهم کرد.. چه انتظاری داشت؟ که بهم کمک کنه؟ به من؟

-چرا ایستادی متوجه حرفم نشدی؟

از میز فاصله گرفتم.. دستپاچه گفتم:

-چ چرا متوجه شدم.. راستی جلسه رو هماهنگ کردم آقای صابری و اکیپش هم هستن

سرتکون دادم که با اجازه ای گفت و عقب عقب از اتاق بیرون رفت.. چند لقمه دیگه خوردم و به لیوان شیر سرد شده بی توجهی کردم.. جعبه رو برداشتم و مقابل آینه که سمت راست اتاق قرار

نگهبان آتش

داشت رفتم.. دکمه هام رو باز کردم.. بانداژ آلوده شده به عفونت رو جدا کردم ابا ظاهر جالبی نداشت.. باین حال جای دست های اون زن سوخته بود... یک روز کل وجودش رو آتیش میزدم.. اون به تنهایی یک رد بزرگ از نجاست هست.. از جعبه باند تمیز بیرون آوردم.. من خوب بودم اما این بدن نمی فهمید.

خیلی درد داشتم و مدام پشت لبم عرق میکرد.. با یه چسب بستمش اما به شکم دست نزدم.

آب دهنم که از درد طعم شور و ترش داشت رو به همراه باند کثیف تف کردم.. و توی سطل زباله گوشه اتاق انداختم.. پشت میز کارم برگشتم.. یک ساعتی رو مشغول بررسی لیست ها بودم.. مشفق هم برام قرص آورده بود اما هنوز وقت نکرده بودم بخورم.. گردن خشک شدم رو تکونی دادم و گوشیم رو دیدم

دوباره دل گوشام برای صدای تنها برادرم پرکشید.

باخودم گفتم چی می شه اگه زنگ بزنم؟ خوب حرف نمیزنم اون از کجا میخواد بفهمه؟ گوشی رو برداشتم چند نفس عمیق کشیدم.. شمارش رو وارد کردم و به گوشم زدم.. بعد از سه بوق صداش رو شنیدم.. قلبم ضربان گرفت و دستم مشت شد..

-جانم بفرمایید؟

آخ جانت سلامت سیاوشم.

-الو؟

لبم رو بین دندون گرفتم.. آخه من چطور باید در برابر این لحن سکوت میگردم؟ داشت با کناریش حرف میزد.

-یه لحظه ساکت شین ببینم کی اون ور خطه الو؟ صدامو داری؟ من نمیشنوم صداتو..

مستم رو روی دهنم گذاشتم.. پشت پلکم می سوخت آه خدا کی به اینجا رسیدم؟ گوش تیز کردم.. انگار بیرون بود صدای یه مرد رو می شنیدم که مدام حرف میزد

-الو؟ ببین دوباره زنگ بزن شاید خط ها درست بشه..

نگهبان آتش
آخ دلم آخ از این همه دل تنگی

دستی به ته ریشم کشیدم که باز کسی در زد و من شتاب زده گوشی رو قطع کردم.. سرم رو بین مشتم
گرفتم دمای بدنم بالا رفته بود.. چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشم برگرده..

-بله؟

درباز شد و اینبار صدای صابری رو شنیدم

-به به جناب مهندس.

سرم رو بالا گرفتم و به چهره خندون و باکت شلوار کرمیش نگاه کردم.

-سلام

و از روی صندلی بلند شدم..

-چیزی شده؟

داخل شد و لبخنش رو حفظ کرد

-نه معین گفت اومدین

سرتکون دادم و به مبل اشاره کردم.. درو بست و روی اولین مبل نشست.. منم میز رو دور زدم و
نشستم

-آره یکم کارداشتم بعدم شرکت که دست شماست خیالم راحت

مردونه خندید

-شما لطف دارین منم وظیفم رو انجام میدم

و پا رو پا انداخت.. به گوشی نگاه کردم که کمی پیش با اون، صدای تنها دلیل زندگیم رو شنیده بودم

-از جلسه خبر دارید که؟

چشم از گلدون مصنوعی روی بوفه شیشه ای گرفت و به من دوخت

نگهبان آتش

-بله تا نیم ساعت دیگه بچه ها هم که برای نصب رفته بودن میان

پنجه هام رو درهم قلاب کردم روی میز گذاشتم

-خوبه پس مشکلی نیست فقط من لپ تاپم خونست یه لپتاپ برام بیار

سوالی نگاهم کرد.

-باید به سیستمم خودم وصل بشم طرح ها اونجاست

آهانی گفت و از روی مبل بلند شد

-پس من برم واسه جلسه حاضرشم به مشفق میگم براتون بیاره

سرتکون دادم و صابری بیرون رفت.. پوووفی کشیدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم

بستم. مدام ذهنم به سمت لیلی کشیده میشد

نباید عقب نشینی کنم. از اولم من این زن بیمارو از خودش بیشتر می شناختم.. با این که گفتم دیگه

کار نمی کنیم اما حرف اون هم خوب به یاد داشتم.. پوف کشیدم

چشم باز کردم که کسی در زد حتما مشفق لپ تاپ آورده بود..

-بیا.

در باز شد

-خسته نباشید

سر تکون دادم

-آوردی؟

لبخند زد و جلو اومد از دستش گرفت.. چشم بالا کشیدم

-تا بیست دقیقه دیگه بگو سالن کنفرانس باشن.. یه لیوان آب هم برای من بیار

و به قرص روی میز نگاه کردم

نگهبان آتش
چشم با اجازه.

سیستم رو روشن کردم

-میتونی بری.

خیلی زود به ایمیل خودم وصل شدم

تمام طرح های جدید رو گرفتم.. جلسه یک ساعتی طول کشید و در آخر خواستم طرح ها رو کپی بزنم و خودم از سالن جلسه بیرون اومدم.. مشفق داشت با تلفن حرف میزد انگار یه متقاضی جدید بود.. بادیدنم خواست بلند شه که بادرست مانع شدم و وارد اتاق شدم دیگه کاری نداشتم

گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.. سوار آسانسور شدم.. تو آینه به خودم نگاه کردم.. جز چشمام همه چیز آرام بود. به خودم پوزخند زدم.. از کی تا این حد پوست کلفت شدم؟ چطور منی که روز و شبی نبود که سیاوش رو نبینم دست مادر رو نبوسم نمی تونستم زندگی کنم حالا هنوز هم سرپا بودم..؟ من حداقل نیم ساعتی رو شب ها با سیاوش حرفای مردونه می زدیم اون از همه چیز حرف میزد و من... تمام جونم گوش میشد...

آخ برای تمام امیدم برای زندگیم

من مردم فقط هنوز دارم به زندگی ادامه میدم.

گوشم پراز زمزمه های مادر بود وقتایی که باهر کلمه حرف سادش هربار اسمم رو صدا می کرد. این لباس به تاویارم میاد مگه نه تاویار؟

تاویار میخواد راه پدرش رو ادامه بده.

تاویار. تاویار.. آخ مادر..

وقتی به خودم اومدم پارکینگ بودم در می خواست بسته بشه که تکونی به خودم دادم و از آسانسور بیرون اومدم.. به دنبال ماشینم گشتم و با دیدن زانتیا اخم کردم و سوارشدم.. تاخونه رانندگی کردم.. کوچه خلوت بود و این خیلی خوب بود.. ماشین رو پارک کردم حسین درگیرکاری بود صبر نکردم و با آسانسور بالا رفتم. با کلید وارد خونه شدم. کتم رو بیرون آوردم و همونجا روی مبل نشستم.. ماشین کنترلی... نیم نگاهی بهش انداختم بازم بهش نیاز داشتم.. اون رو برداشتم و روی زمین گذاشتم..

اینبار هدفم رو رسیدن به گل قرمز و سفید فرش بود.. این کار ذهنم رو آرام میکرد.. بازم یک راه برای رسیدن به هدفم پیدا کردم.. کنترل رو کنارم گذاشتم و بلند شدم

دوست داشتم دوش بگیرم اما باوجود این زخم ها ممکن نبود. وارد اتاق شدم روی تخت دراز کشیدم

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم و به تیک تاک ساعت گوش دادم.. به همه چی فکر میکردم و به هیچ چیز فکر نمیکردم.. نمیدونم چی شد بین کشمکش فکرم به یاد پیامک صدف افتادم

دست چپم رو از زیر سرم بیرون کشیدم واز جیب شلوارم گوشیم رو بیرون آوردم.. نمیدونم چه حسی داشتم اما از متن این پیام هراس داشتم.. او ممکن بود چی گفته باشه؟ به خودم پوزخند زدم و پیام رو باز کردم.. از چیزی که دیدم ابرو هام بالا پرید و دهنم باز موند.. این یعنی چی؟ بادست خودم رو بالا کشیدم.. یه پیام خالی؟ ضربان قلبم هر یک ثانیه هزار بار میزد.. به تاریخش نگاه کردم.. برای دیروز ساعت هشت شب بود.. از فکری که به سرم افتاد خیس عرق شدم.. آخ خدا.. نه.. نه نه..

از روی تخت بلندشدم.. نفهمیدم چطور شمارش رو گرفتم مدام عرض اتاق رو طی می کردم.. نفسام تند و کش دار شده بود..

-بردار جواب بده؟

با دست موهام رو کشیدم که جیغ نخ به نخش به گوشم رسید.. داشت گوشی قطع میشد.. نه..

-آقای کامیاب؟

ایستادم.. این صدای لبریز از تعجب صدف بود؟ این یعنی اون..

-الو؟

به خودم اومدم من چیکار کردم؟

-میدونم خودتی حرف بزن..

شتاب زده گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم.. من چطور نگران اون شدم؟ چرخی به دور خودم زدم.. چطور؟ من نگران دختر اون زن... نه نه..

مشتم رو به دیوار کوبیدم از درد چهره درکشیدم

خدا لعنتم کنه.. صدای ویبره گوشیم، خشم و حرصم رو بیشتر کرد.. ساعت شیش عصر بود.. صفحه گوشیم هنوز روشن بود.. پس تا همین الان زنگ میزده.

پرحرص موهام رو به بالا هدایت کردم.. در کمند رو باز کردم.. اینبار یه پلیور یقه اسکی قهوه ای پوشیدم.. این پوشش برای گدازه ی آتشی مثل من اصلا خوب نبود اما به برفی که تازه شروع به باریدن کرده بود میومد..

کت و شلوار دو دکمه مشکی بیرون آوردم و به تن کردم.. روبروی آینه سشوار رو بیرون آوردم.. کارم که تموم شد.. به خودم نگاه کردم بادیدن ته ریشم که بعد از دوروز مرتب نکردن بلند شده بود اخم کردم.. با این حال ترجیح دادم زودتر برم.. از عطر مخصوصم به مچ و گردنم زدم.. به سمت تخت رفتم وبا اکراه گوشیم رو برداشتم اون رو داخل جیبم گذاشتم و با برداشتن سویچ و کلید خونه از کتم که روی مبل بود، از خونه بیرون زدم و وارد آسانسور شدم.. پوف کشیدم و از همون جا ریموت رو فشردم.. برای حسین که سلام کرد دست بلند کردم.. سوار ماشین شدم و استارت زدم و از اونجا دور شدم بازم تمام مسیر رو تا شکنجه گاهم سیگار کشیدم.. گرمم بود و حالا که تنها بودم چی میشد اگه شیشه ماشین رو پایین می دادم؟ به حتم هیچی..

شیشه رو کامل پایین فرستادم و دستمو لبه ی در قراردادادم و بازم سیگار کشیدم.. نیم ساعت بعد به عمارت رسیدم

ماشین نریمان دم در بود و همون نگهبان ها.. خوب به یاد داشتم شبی رو که با چه حالی این خونه رو ترک کردم..

به خودم نهیب زدم حالا وقت فکر کردن به گذشته ها نبود.. از داشبورد عطر بیرون آوردم کمی به خودم زدم تابوی سیگار از بین بره یا کمتر بشه.. در ماشین رو باز کردم.. نگهبان با دیدنم تعجب کرد و خواست به سمتم بیاد که تلفنش زنگ خورد.. خونسرد نگاهش کردم.. گوشیه که به گوشش زد.. شنیدم که تند چشمی گفت و به اون یکی اشاره داد و خیلی زود در باز شد و من لیلی رو دیدم که از عمارت تند بیرون اومد و خیلی زود متوجه من شد.. خیلی به خودش رسیده بود

با پالتوی پوست و کلاه شالگردن سفید، خیلی جوون تر به نظر میومد.. نریمان هم پشت سرش بیرون اومد با کت شلوار کاملا مشکی گوشیه به دست... من از جا تکون نخوردم.. داشت کجا

نگهبان آتش

میرفت؟ من گفته بودم میام.. نریمان پشت لیلی ایستاد و لیلی نگاهش از همیشه برنده تر شده بود.. دیگه خبری از اون نگاه های کثیف نبود.. سرکج کرد و من شنیدم که به نریمان گفت:

-لازم نیست زنگ بزنی خودش اومد.

و نریمان به من نگاه کرد.. اون داشت به من زنگ میزد؟ چی شده بود؟ در ماشین رو بستم

-جایی میرید؟

لیلی نزدیکم شد و خیلی جدی گفت:

-جایی میریم تو هم با ما میای.

طوری وانمود کردم که چیزی نشده .

-فکر کنم گفتم شما به من دستور نمیدی.

-هی مواظب حرفات باش و گرنه..

و نریمان بقیه حرفش رو با بالا اومدن دست لیلی ادامه نداد...

من تغییری تو حالتتم ندادم نگاهم به لیلی بود.. انگار که نریمان اصلا وجود نداشت

-حالا هم برای کار میریم

دستی به کت مرتبم کشید

-شریک..

و ازم فاصله گرفت

-بریم نمیخوام دیر بشه

خیلی آروم گفتم:

-باشه پس من با ماشین خودم میام.

نگهبان آتش

نریمان در عقب ماشین رو بر اش باز کرد و اون در حالی که سوار میشد گفت:

-به هیچ وجه.. تو با من میای.

اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم نگاه آخرش رو روی خودم و ماشین دیدم.. شک نداشتم جدید بودنش توجهش رو جلب کرده بود.. نریمان درو بست و هم زمان که ماشین رو دور میزد رو به من که هنوز ایستاده بودم با چشمای به خون نشسته لب زد:

-مگه نشیدی خانم چی گفت؟ زود باش..

به صورت عصبانیش تنها پوزخند زدم.. مشت شدن دستش رو دیدم اما بی تفاوت ریموت رو فشردم و خواستم روی صندلی کنار نریمان بشینم که لیلی با چشم بهم فهموند عقب کنار اون بشینم.. پر از نفرت شدم.. مگه نبودم؟ نریمان بوق زد و من با فک منقبض تر از قبل ماشین رو دور زدم و درست پشت نریمان نشستم.. به اندازه یه کیف باهم فاصله داشتیم.. از این نزدیکی حال انزجار گرفتم.. بیش از قبل گرم شده بود حتی نفس کشیدن تو هوای نفس هاش حال رو خراب میکرد.

من چطور اون زن رو تحمل میکردم؟ باز به یاد سیاوش افتادم.. سینم تیر کشید.. زخم بود یا قلبم؟ از آینه متوجه نگاه های نریمان شدم.. باید سر در می آوردم

داشت کجا میرفت که باید من هم باشم؟

نگاه های لیلی روی شونه ی مردونگیم سنگینی میکرد.. از شیشه به بیرون زل زدم..

انعکاس تصویرش رو می دیدم آخ خدا ای کاش کور بودم.. با این که نمیدونستم کجا میریم اما نمی ترسیدم. من حتی نگران هم نبودم.. فقط باید می فهمیدم کجا میریم.. هیچ کس حرف نمیزد و این سکوت باعث میشد این گوش های لعنتیم حتی صدای قلبش رو بشنوه

تمام سعی ام بر این بود که این نفس های تند کار دستم نده. از وجود این همه نفرت.. گاهی مثل الان خودم هم متعجب میشدم. دستش که رو رونم نشست چنان به سمتش سرچرخوندم که پاره شدن رگ دردناکی درست پشت گوشم حس کردم.. لیلی بلند خندید.

اخم کردم و دستش رو پس زدم

-چرا تو فکری؟

نگهبان آتش

دستم رو محکم تر گرفت.. این چه کاری بود؟ سرد گفتم:

-لیلی جان من ترجیح میدم آهسته پیش بریم و اول به کار برسیم.. بعدم من میخواستم باهات حرف بزنم.. شما بی برنامه ریزی قبلی با من خواستین بیام جایی که حتی من خبر ندارم..

خودش رو بهم نزدیک تر کرد.. لب زدم:

-از کارای بی برنامه ریزی هیچ خوشم نمیاد.

سر کج کرد و من برق گوشواره های آویزش رو دیدم

-از کجا می دونی بی برنامه ریزیه؟

خیلی نزدیک شده بود و نفسای داغش رو روی پوست صورتم حس میکردم ابا تحملش رو نداشتم

-بامن هماهنگ نشده

و یقه ی پالتوش رو گرفتم چشم های افسونگرش رو از نگاهم گرفت و به دستم دوخت کمی به عقب کشیدمش با تحکم توی صدام گفتم:

-از من فاصله بگیر از صمیمیت با شرکام خوشم نمیاد.

بلند خندید.. جا خوردم اما از درون.. حتی نریمان هم متوجه ما شد.

-مگه تا به حال بایه زن کار کردی؟

-نه اما کار واسه من، زن و مرد نداره

و چشم گرفتم.

-حالا هم بگید کجا میریم؟

-چیزی نمونده برسیم

از این که جواب نمیداد کلافه شدم.. از آینه متوجه شدم دو ماشین مدل بالا از وقتی راه افتاده بودیم پشت سر ما بودن.. حالا شک نداشتم اینجا یه خبرایی بود.. حالا نگران شدم من نباید بی خبر اینجا

نگهبان آتش

باشم.. همه جا پر برف بود و آروم حرکت میکردیم.. پوف نامحسوسی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. لیلی همچنان حواسش به من بود.. من اما تمام ذهنم درگیر یک چیز بود.. حامد الان کجا بود؟ یعنی می تونه از این ماجرا خبر داشته باشه؟ بالاخره نریمان به حرف اومد:

-کمتر از پنج دقیقه ی دیگه می رسیم..

لیلی خیلی خونسرد گفت:

-من هیچ عجله ای ندارم.. آروم رانندگی کن..

دلم سیگار می خواست اما نه تو جییم داشتم و نه حتی تو ماشین که با خودم بیارم.. بالاخره راه صدساله به پایان رسید و ماشین روبروی یه کارخونه ی بزرگ با سقف شیبدار که نیمه کاره بود ایستاد.. متعجب بودم.. این موقع از شب، چرا باید به اینجا می اومد؟ چی می خواست؟ چرا نریمان به من اطلاعات نمی داد؟ اصلا چرا منو آورده؟ تمام سوالاتم مثل خوره مغزمو می خوردن.. با این حال خونسرد در ماشین رو باز کردم..

-تو کجا؟

نریمان بود.. شوک زده نگاش کردم..

-چی؟

به سمتم چرخید..

-گفتم تو کجا؟ تو نمیای..

فکم منقبض شد و گره همیشگی ابرو هام رو کورتر کردم.. با حرصی که اصلا سعی در کنترلش نداشتم گفتم:

-یعنی چی؟ منو مسخره کردین؟

و به لیلی نگاه کردم..

-نکنه قراره من اینجا بشینم؟

نگهبان آتش

لیلی لبخند زد.. اینبار نفرتم رو به حکم ناراحتی تو صدام ریختم:

-قطعا منو نیاوردین اینجا که برام بخندین شریک..

در سمت خودش رو باز کرد و گفت:

-البته که نه..

نریمان متعجب گفت:

-ولی خانم..

هنوز به لیلی نگاه می کردم و او هم از من چشم برنمی داشت.. حتی نگاه های یواشکیش به سینم دیدم و زخمم برای هزارمین بار سوخت.. این سوزش رو در قلبم حس کردم..

-اون بهترین شریکمه.. بعدم تو دخالت نکن.. با من بیا تاویار..

نگاه سراسر تحقیرم رو به نریمان دوختم و پیاده شدم.. از اون ناراحت نبودم.. به هیچ وجه.. اون کارشو به خوبی انجام می داد و من با تمام وجودم راضی بودم.. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که قرار بود داخل این ساختمان نیمه کاره چه اتفاقی بیفته.. دیدم که با پیاده شدن ما، نریمان و افراد دو ماشینی که از اول راه با ما بودند پیاده شدند.. شش نفر بودند که با نریمان هفت نفر می شدند.. همه افراد درشت هیکل و عضلانی و قدبلند.. و اینبار هم شک نداشتم که همه مسلح بودند و این رو با دیدن یکی از اونها هنگام درست کردن کتتش شکار کردم و اسلحه رو دیدم.. همه تیپ تماما مشکمی داشتند.. سعی کردم به خودم کنترل داشته باشم و خونسرد جلوه کنم و برای بار چندم از خودم پرسیدم اینا چه خبره؟ خیلی زود به ما نزدیک شدند و لیلی درست بین من و نریمان قرار گرفت.. یکی از اون ها که صدای خشنی هم داشت گفت:

-همه چی حاضره..

لیلی سرتکون داد و روبه من گفت:

-حالا می تونیم بریم..

من حرفی نمیزدم.. روبروی در آهنی ایستادیم و نریمان جلورفت و با کف دست محکم به در کوبید

نگهبان آتش

طولی نکشید که در باصدای بدی باز شد و من ندیدم چه کسی دروباز کرد.. داخل جز تاریکی هیچ چیز مشخص نبود.

-خیلی به موقع اومدیدن خانم.

کنجکاو به دنبال صدا گشتم و در کمال تعجب مرد کوتوله ای با ریش بیش از حد بلند دیدم که یک قدم به بیرون برداشت.. چشمش به من افتاد.. سری تکون داد

-این کیه؟

-توکاری که به تو ربط نداره..

واون دست روی لباس گذاشت

-دخالت نکنم.. چشم آقا نریمان.

و از مقابل در کنار رفت.. اول نریمان وارد شد بعد لیلی و من و بقیه.. همه جا تاریک بود و با بسته شدن در، این سیاهی بیشتر شد.

خیلی زود چشمام به تاریکی عادت کرد. با اشاره دست نریمان بهشون پیوستم.. نامخصوص حواسم به اطراف بود.

اینجا دیگه چجور جهنمیه؟

یه فضای بزرگ و البته سرد که دورتادورش اتاق بود..

اما ما داشتیم به سمت اتاقی که نور ضعیفی ازش میومد میرفتم لیلی تمام وقت سکوت کرده بود و از همیشه جدی تر.. درست همون طور که می شناختم.. فقط جاهای خاص اینطور میشد.. نریمان گفت:

-چیکار کردین جلال؟

باخنده گفت:

-کاری که فقط از عهده من برمیاد اهلی کردن یاغی ها.. خیال شما و خانم راحت.

نگهبان آتش
اخم صدای نریمان رو شنیدم

-کافیه دروباز کن..

این بار صدای فریاد مردی رو شنیدم.. متعجب به لیلی نگاه کردم آروم پرسیدم:

-بگو اینجا چه خبره؟

نگاهم کرد که دلم زیر و رو شد.. برق چشماش بازم مهر سکوت رو به لبم زد.. دوتا از اون مردا که پشت سرمون بودن با اسلحه جلوامدن و جلال در رو باز کرد و اول خودش واون دومرد وارد شدن.. من گیج شده بودم با این حال سعی کردم آروم باشم تا بیشتر به اطرافم توجه کنم.. با باز شدن در صدای ناله واضح تر شد

-خدا لعنتت کنه هم شما رو هم اون...

و کسی که نمی دیدم با سیلی ساکتش کرد

-خفه شو حروم زاده تا دهنه رو به هم ندوختم

یکی از اون دو مرد به در نزدیک شدن و گفت:

-خانم همه چی آرومه

لیلی خواست وارد بشه که نریمان گفت:

-کاش بزارید من تمومش کنم..

لیلی خیلی جدی گفت:

-تو دخالت نکن عقب بمون

وروبه من گفت:

-بامن بیا..

نگهبان آتش

و خودش وارد شد نگاه آخر رو به نریمان انداختم نگاهش پراز نگرانی بود.. چی در انتظارم بود..؟ اما حرفی نزدم و پابه اتاق گذاشتم.. چشم چرخوندم وکل اتاق رو از نظر گذروندم.. هیچی جز دومرد که یکی همون جلال بود ویه مرد که به صندلی بسته شده بود وجود نداشت روی زمین پراز آب و خون بود و یه بشکه که کمی اونطرف تر افتاده بود.. دیدم که اون دو مرد با اسلحه به سمتش نشونه رفتن..

-خانم؟ مثل سگ زدیماش حالا چی دستور میدین؟

ازچیزی که می دیدم ابروهام بالا پرید

لیلی درست روبروش ایستاد و جلال از پشت موهایش رو کشید و مرد با آخ بلندی پلک های متورم از کتکش رو باز کرد.. غرق خون بود و صورتش رو نمیشد تشخیص داد این مرد کی بود؟

نیم تنه برهنش پر از رد چاقو بود و مدام ناله می کرد..

-خب حالا بگو از طرف کی اومدی؟

این رو لیلی پرسید.. مرد که سکوت کرد یکی از همون دو مرد که اسمش رو نمی دونستم با مشت محکم به فکش کوبید و گوشه لبش پاره شد و خون در بین زخم های صورتش گم شد..

-اون دهنتم رو باز کن وجواب خانم رو بده تا....

-کافیه انا...

و انا شتاب زده گفت:

-به خدا خانم تاهمین الان داشت حرف میزد بیسرف..

باز مشتش رو روی سینهش فرود آورد که آخ کشید

سرم داغ بود و به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا تک به تکشون رو نکشم.. لیلی خیلی خونسرد دوباره گفت:

-این آخرین باریه که می پرسم.. از کجا منو میشناسی؟

نگهبان آتش
مرد بین ناله هاش گفت:

-حتی اگه بمیرم هم نمیگم زنی که ی کثافت.

اینبار لیلی جلو رفت و سیلی محکمی به صورتش زد. یک قدم جلو رفتم که صدای خنده ی اون مرد سکوت فزارو شکست.. ایستادم..

-پس بمیری هم نه واست مهمه ونه حرف میزنی؟

-دقیقا همینطوره..

جلال پرخشم موهاش رو کشید وگلوش رو گرفت

حالا دیگه صدای نفساش که به سختی بالا میومد رو میشنیدم. چرا حرفی نمی زدم؟ چرا ایستادم؟

-مرتیکه عوضی*" یا حرف بزن یا خونت حلاله

لیلی روبه جلال گفت:

نه ولش کن من خودم میدونم چیکارش کنم تا به حرف بیاد.. اینبارم مرد گفت:

-کورخوندی لیلی خانم..

اینو باحرص بیان کرد

-نریمان؟

و صدای پای نریمان رو شنیدم که تند خودش رو به لیلی که درست روبروی من بود رسوند

-امرکنید خانم..

خشم و عصبانیت رو از صداش حس کردم انگار حضورم رو به کل فراموش کردن

-همه رو از اینجا ببر

چی؟ اون میخواست چیکار کنه؟

نگهبان آتش

نریمان گفت:

-چشم خانم

و روبه من کرد

-زودباش بریم.

نگاهم رو از اون مرد که هنوز ناله میکرد گرفتم و به نریمان دوختم:

-تاویار بمونه

ابروهام بالا پرید

-ولی خانم..؟

-نریمان.. عجله کن. تاده ثانیه دیگه هیچ کس اینجا نباشه..

نریمان سری به تاسف تکون داد و طولی نکشید که اتاق خالی شد و جز من و لیلی و اون مرد هیچ کس نموند حتی نریمان.. زبونم خشک شده بود و به سقف دهنم چسبیده بود.. لیلی درست تو فاصله یک قدمی از من ایستاد.

-اونجا نمون. میدونم دیدن این چیزا برات سخته اما یه خبر خوب دارم..

نگاهش کردم از چشماش خون می بارید اما آرام بود

باخنده ادامه داد:

-عادت میکنی الان اولشه.

اون داشت از چی حرف میزد؟ بااین که خودم خواسته بودم که وارد کارهای اصلی بشم اما الان... این چه حالی بود؟ آب نداشته دهنم رو قورت دادم

-میخواهی با اون چیکارکنی؟

دستم رو گرفت حرفی نزدم.

نگهبان آتش
-خیلی زود میفهمی..

ومن رو به دنبال خودش کشوند و توافصله کمی از اون مرد ایستادیم.. مدام نفس های عمیق و کش دار میکشید. از اینجا حتی بوی خون رو احساس میکردم

حالت تهوع داشتم و معدم میسوخت.. لیلی از من دور شد من با چشم دنبالش کردم که رفت و درست پشت سرش ایستاد. مرد انگار توانایی برای نگه داشتن سرش نداشت که افتاده بود. لیلی خم شد و بادست سرش رو بالا آورد.

-ازجونم چی می خوای؟

-هیچی.. تو که جواب سوالم رو ندادی. منم دیگه سوال نمیپرسم.. اما..

دیدم که با سر انگشت روی* پراز خون اون مرد کشید و مرد باشتاب سرکج کرد.

-دست کثیف رو به من نزن..

لیلی انگشت پراز خونس رو نزدیک دهانش* برد و *آه خدا.. منجر شدم.. شوک زده گفتم:

-لیلی؟

انگتش رو به سمتم گرفت وچندش خندید

-یامنو بکش یا بذار برم.

لیلی نگاهش به من بود و اجازه هرگونه عکس العملی رو ازم میگرفت باز روی سرش خم شد واینبار کف هردو دستش رو روی سینه مرد گذاشت بانفرت رو گرفتم

اون داشت چه غلطی میکرد؟ این کارا چی بود؟

صدای اعتراض و فریاد مرد رو شنیدم

-ولم کن بی شرم عوضی.

باز نگاهشون کردم.. آه خدا*.. حالت تهوع امونم رو گرفت

نگهبان آتش

فکم منقبض شد.. مدام فریاد میزد و خودش رو روی صندلی تکون میداد.

-منوبکش بکش..*"آشغال..

من اینجا چیکار میکردم؟ منو به اینجا آورده که کثافت کاریاش رو ببینم؟ آه لعنت به من.. دست برنمی داشت وهم چنان به کارش ادامه میداد.. گاهی به من نگاه میکرد

سبزی نگاهش تمام جونم رو گرفت.. مدام عرق می کردم و زخمم با تمام وجود می سوخت.. چرا کاری نمی کردم؟ چرا نمی رفتم؟

تقلا های این مرد داشت با من چیکار میکرد؟ دستم مشت شد و از اونجا دور شدم و درست نزدیک در باصدای مهیبی گوشم تیر کشید و چشمم تار شد.. پاهام به زمین چسبید.. دستم مشت شد و من حتی پلک هم نمی زدم.. هیچ صدایی به گوشم نمی خورد.. به هر سختی بود به سمتش چرخیدم و دیدم.. دیدم اسلحه رو روی سرهمون مرد.. مغز ترکیده ی اون و سرکج شدش روی دست های لیلی.. نفس می کشیدم؟

-تموم شد..

چشم بالا کشیدم و نگاه خیره و لبخندش دنیارو روسرم خراب کرد لب زدم:

-کشتیش؟

چشم از من گرفت و به جنازه غرق در خون اون مرد دوخت.. با لحن مظلومی گفت:

-آخه جواب سوالم رو نداد

دست مشت شدم رو به رونم کوبیدم

-ت تو چون اون حرف نزد کشتیش؟

پ.زخندی از سر خشم و حرص زدم و گفتم:

-این خیلی مسخرست.. هدفت چیه لیلی؟ ها؟

نگهبان آتش

رو پا بند نبودم اما لیلی انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه خیره تو چشم هام به سمتم اومد و با ژست خاصی اسلحه رو روی زمین انداخت و از برخوردش به کاشی غرق خون چهره در هم کشیدم.. پلکم مدام بالا می پرید و طولی نکشید که لیلی درست مقابلم ایستاد و سر انگشتش به ته ریشم نشست.. لکه ی خیلی نامحسوس خون رو روی تکه ای از لباسش می دیدم.. دست لعنتیش پیشروی کرد *".. همچنان نگاه از من نمی گرفت و من تند نفس می کشیدم.. انگار سعی داشت من رو هیپنوتیزم کنه و این سکوت و بی تحرکی من یعنی من به تسخیر در اومدم.. تو یه حرکت خودنویسی که به جیب کتم آویزون بود رو برداشت و لبخند کجی به لب آورد.. برق شرارتی که از قرنیه های سبزش رد شد کل وجودم رو به آتش کشید.. همه ی حرکاتش پر از ناز و نوازش و شهوت بود.. من توان ادامه ی این بازی رو داشتم؟ لیلی ازم فاصله گرفت و باز به سمت جنازه رفت.. جنازه؟ آخ... این مرد کی بود؟ با خودنویس من روی پیشونی خون آلودش چیزی نوشت و جنازه رو دور زد و چشم ریز کردم.. خطوط باریک خودنویس رو تشخیص دادم..

"آتش"

-لیلی؟ تو داری چیکار می کنی؟

به جای جواب سوالم بلند جلال رو صدا کرد و در کسری از ثانیه در باز شد و جلال وارد شد

-جون بخواه رییس..

وبادیدن جنازه اون مرد، پر از لذت خندید

-پس بالاخره سقط شد؟

لیلی با بی رحمی اون رو ول کرد و لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد.. من حتی دلم نمی خواست هیچ حدسی بزنم.. جسم بی جون اون مرد قلبم رو به درد آورد.. لیلی به سمتم اومدم و باز شنیدم:

-عضی * "چه خوش شانس بود که به دست شما راهی دیار حق شد..

و کرپه خندید.. لبش رو با زبون خیس کرد و من پر از خشم و حرص نگاهش کردم:

-کارمون تموم شد..

پوزخند زدم.. دیدن خون روی سفیدی شال گردنش خار چشمام شد پشت کردم:

نگهبان آتش

-تاویار؟

ایستادم..

-این عاقبت خائن هاست..

اون از چی حرف میزد؟ یه اولتیماتوم بود یا هنوز به من شک داشت؟

-هرچند من تورو خیلی وقته انتخاب کردم.

نزدیک ترشد از گرمای تنش سوختم

-اما امشب توبه جایی اومدی و چیزی دیدی که فقط بامرگ میتونی ازش بیرون بری.

جریان خون تورگ هام چه دردناک شده بود

-اتا؟

چهره درهم کشیدم و اتا خیلی زود واردشد و به سمت جلال رفت.. من حتی قدمی برنداشتم.. لیلی از کنارم ردشد اما من...

دیدم که جنازش رو باهم بیرون بردن

باید آرامشم رو حفظ میکردم.. به پاهام دستور حرکت دادم و انگار جدی بودم رو فهمیدن که به راه افتادن.. مشامم پراز بوی خون شده بود.. خیلی زود از اون قتلگاه بیرون زدم عرق داشتم و هوای سرد لرز به تنم انداخت.. همه سوار ماشین بودن.. نریمان بوق زد و من پیش رفتم و اینبار بی توجه به لیلی روی صندلی کنار نریمان نشستم

نگاه هردو رو روی خودم حس کردم

بااین حال سکوت کردم و از شیشه به بیرون زل زدم..

مدام جسم غرق در خون اون مرد که حتی نتونستم هویتشش رو بشناسم مقابلم زنده میشد.

آخ بابا.. کاش هیچ زمان پای این زن خوک صفت بدذات رو تو زندگیمون باز نمی کردی.. به یاد سایه افتادم.. دلم، روحم، عقلم، دستام، همه چیزم برای دوباره دیدنش می لرزید.. کاش میتونستم چیزی

نگهبان آتش

جز لحظه ای آخر که نیمه جون توی بغلم از دنیا و آینده تباه شدش حرف میزد رو به یاد بیارم.. اما افسوس که حالا فشار دستاش توی دستم لحظه ای که جون از تنش میرفت رو دقیقا روی گلوم حس میکردم. آه برای تنها خواهرم که رفت و تنها برادرم رو هم از دست دادم

باوجود تمام اتفاقات هنوزم آرام بودم

این سکوت همیشگی.. این آرامش ظاهری ازمن یه هیولا ساخته بود که حتی شک نداشتم لیلی هم انتظارش رو نداشت به خودم که عجیب برای انتقام ساخته شده بودم پوزخند زدم..

تا رسیدن به عمارت هیچ کدوم حرفی نزدیم.. اصلا مگه لیلی با اون کارش حرفی واسه زدن گذاشته بود؟ همچنان نگاهم به خیابونی بود که نمی دیدمش.. من تاویار بودم و بازم مثل همیشه این آرامش بیمار گونه به دادم رسیده بود.. گاهی حتی خودم از این تاویار وحشت داشتم.

از آینه ی بغل ماشین لیلی رو خیره به خودم دیدم و در دلم پوزخند زدم.. خوب نگاه کن به شاهکاری که ساختی.. نگاه کن.. خوب میدونم هدفش از امشب ترسوندن من نبود.. تنها میخواست اوج حیوانیتش رو نشون بده که من این رو ده ساله دیده و شناخته بودم. و هرچند من هنوز نمی خواستم فکر کنم.. اجازه دادم خوب براندازم کنه اون هرگز نمی تونست درون این مرد شکست خورده که بانبروی انتقام وکینه سرپا مونده رو ببینه وحتی بشناسه.. باز جسم غرق در خون اون مرد مقابل دیدم زنده شد.. ناگهان خاطرات بی کسب اجازه ازمن درنهایت بی رحمی شروع به مرور شدن کردن.. چهره اون مرد کنار نرفت درحالی که بدن نیمه جون سایه هم تااون شب شوم مقابلم جون گرفت... "آتش"

صداش آژیر خطر شد و شنواییم اونقدر قوی شد که قادر به شنیدن صدای خاطرات مرده شدم

"د داداش م من می م میرم"

دیگه هیچ چیز ندارم تا ب بخاطرش ز زندهگی کنم من من میرم"

و باز درد به جونم افتاد.. باور نمی کردم اون چشمای سبز برای همیشه بسته بشن و من جز تاریکی و سیاهی رفتنش تا به امروز هیچ رنگی نبینم

فشار دستاش وقت جون دادن توی بغلم رو حالا رو گلوم حس میکردم و نفس کم آوردم.. چشم از آینه گرفتم نباید میزاشتم این چشما دستمو رو کنن.. نامحسوس به گلوم چنگ زدم و یقه اسکی لباسم رو کمی آزاد کردم

نگهبان آتش

من برای حرف زدن اومده بودم اما امشب شب گفتن نبود.

هرشبی برای چیزی ساخته شده.. درست مثل اون شب لعنتی که من صدای عشق بازی لیلی و پدرم رو تواتاق خواب مشترکش بامادرم شنیدم.. آخ از اون شب که حتی تا به امروز نتونستم حس اون شبم رو درک کنم مثل یه رویای واقعی بود

و حالا امشب.. من باید می دیدم که دیدم.. آخ امان از شبی که وقت گفتن برسه.. اون زمان قسم میخورم خود قیامته و همه متوجه میشن که قیامت هرکس رو خودش تعیین میکنه.. لیلی منتظر اون شب باش که خاک شاید نه اما من آتیشم خاکسترت میکنه.. از پیچ منتهی به عمارت که رد شدیم من ماشینم رو دیدم

ریموتش دست خودم بود برای همین ازجا تکون نخورده بود

به محض توقف، خیلی زود از ماشین پیاده شدم و ریموت رو فشردم

حتی تحمل نداشتم یک دقیقه هم سیگار نکشم.

-تاویار؟

لیلی بود. دست مشت شدم رو زیر کتم پنهان کردم

دیدم که یکی از نگهبان ها بادو خودش رو به لیلی رسوند ودرو براش باز کرد:

-خیلی خوش اومدین خانم.

پوزخند زدم و درماشین رو باز کردم.. روی صندلی پاکت سیگارم رو که از خونه آورده بودم برداشتم

وبادیدن تنها دونه باقی مونده حرصی پوف کشیدم

سیگاررو بین لبم گذاشتم که دستش روی لبه کتم نشست

آه خدا بیش از این گنجایش برای این مارصفت نداشتم

-من تورو صداکردم نشنیدی؟

خونسرد درحالی که با فندک روشنش میگردم به سمتش چرخیدم بادیدن سیگار گوشه لبم خندید.

نگهبان آتش
-گفتی بامن حرف داری؟

با دو انگشت سیگار رو گرفتم و پک عمیقی زدم و پایین آوردم.. منتظر تمام اعمالم رو زیر نظر داشت

دود داخل دهنم رو بیرون فرستادم لیلی دم عمیقی گرفت

-اوم این بو رو دوست دارم..

امامن جواب سوال قبلش رو دادم

-درسته اما امشب نشد.. من میرم ولی قبلش دوچیز میگم که هیچ دوست ندارم باز تکرار بشه

اون نگهبان رفته بود و لیلی سوالی نگاهم کرد.. پک دیگه ای زدم:

-یک.. دیگه بدون هماهنگی بامن هیچ زمان حق ندارید من رو حتی بهشت ببری..

دست به سینه شد:

-دو.. امشب آخرین شبی بود که اجازه دادم به من، به تاویار کامیاب دستور بدی

ابرو بالا انداختم:

-مفهومه لیلی خانم؟

حرفی نزد.. کمی جلوتر رفتم و تکون نخورد. این زن به همه نظر داشت حتی اون مرد..

-لطفا برید کنار من خیلی عجله دارم قرار نبود دیدارم باشما تااین ساعت طول بکشه.. ببخشید اما من

برای همه چیز برنامه ریزی میکنم..

لبخند زد که بیشتر پوزخند بود یک قدم عقب رفت و من درو بستم و ماشین رو دور زدم.. نریمان رو

دیدم که به ماشینش تکیه داده بود شک نداشتم این سکوت و صامت بودنش هم امر لیلی بود..

سوار شدم اما قبل از بستن در صدای لیلی رو شنیدم:

-مواظب باش این جسارت درکنار جذابیتت کار دستت نده.. تو تازه کاری و ناشی هرچقدر هم با

هوش و ذکاوت باشی باز ممکنه یه جایی گاف بدی.. مگه نه؟

نگهبان آتش

اون الان داشت تهدیدم میکرد؟ این حرف بی ربط به قتل نبود.. نگاهش کردم و به طعنه گفتم:

-مدیریت بحران به وقتش کار خودش رو انجام میده

تیر خشمش روبه سمتم پرتاب کرد و من زیرپوستی پوزخند زدم.. در رو بستم و پام رو روی پدال گاز فشردم.. حتی دیدم لیلی رو که سرجا خشک شده بود.

و نریمان به دادش رسید اون زن قوی بود اما من..

خودم رو برای مبارزه آماده کرده بودم. گوشیم مدام درجییم می لرزید.. دست راستم رو روی فرمون گذاشتم و بادست دیگرم تلفنم رو از جیب کتم.. بیرون کشیدم.. حدس میزدم حامد باشه.. اما بادیدن شماره سیاوش تنم یخ بست.. عضلاتم منقبض شد و مغزم فرمان ایست داد.

ماشین باشتاب درست بین کوچه توقف کرد. ناباور به تماس قطع شده خیره موندم و لب زدم:

-س سیاوش..

گوشی دوباره تودستم لرزید بازم خودش بود. نفسام به شماره افتاده بود.. با دست های لرزون تماس رو لمس کردم.. تصمیم داشتم یک خط درمیون نفس بکشم

-الو؟

به صدلی فشار آوردم آخ سیاوش..

-هی؟ الو صدام رو داری یانه؟

داشتم.. اینقدر واضح که.. انگار کنارم بود.

-شما به من زنگ زدی بگو بینم کی هستی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.. داغ داغ بودم

کلافه به چیزی کوبید دردش رو باتمام وجودم حس کردم.

-باتوام لعنتی د آخه چرا حرف نمیزنی؟

نگهبان آتش

به ناگاه دمی برای حرف زدن گرفتم اما خیلی زود مشت لرزوم رو روی دهنم گذاشتم و سرتکون دادم.

کاش من می مردم آخ سیاوش.. سرم رو روی فرمون گذاشتم. بازم صدای مردونش که حالا پراز عصبانیت بود و میلرزید، شنیدم:

-تو حرف نمیزنی؟ باشه مشکلی نیست اما خوب گوش کن.

سراپا گوش شدم.

-اونجایی؟

بی اراده سرتکون دادم اونم انگار فهمید.

-پس خوب گوش کن با بد کسی در افتادی به من میگن ساوش بی کله فهمیدی؟ پس حرف بزن.

بی صدا و پراز درد خندیدم.. این عادتش بود وقت هایی که ازش ناراحت بودم این کار رو میکرد تا من حرصم بگیره و حرف بزنم..

-بازم سکوت آره؟

من انقباض فکش رو دیدم.

-اوکی خانم.. آقا.. هرچی که هستی منتظر باش.. خودت خواستی.. پیدات می کنم.

وگوشی رو قطع کرد. ناباور به صفحه ی خاموش زل زدم و پشت پلکم سوخت

سیاوش توجه حالی بود؟ اینکه به من که یه غریبه بودم زنگ میزد یعنی فاجعه

گوشی رو روی صندلی پرت کردم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.. با درد نفس می کشیدم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و کف هر دو دستم رو روی رونم کوبیدم.

-اون به من نیاز داره.. خدایا من چیکار کردم؟

به شدت ضربه ها اضافه کردم.. حرکاتم تند و تهاجمی شد مشت گره کردم رو به تن فرمون کوبیدم

-خدا لعنتم کنه

نگهبان آتش

به خودم مشت کوبیدم.. من نباید سیاوش رو ول میکردم

قلبم خودش رو به دیواره استخوانی سینم میکوبید. کاش موفق میشد. حالا که نمیتونم کنار خونوادم باشم چرا زنده باشم؟ مشتتم که روی سینم نشست آخم به هوا بلندشد.. به یاد سوختگی سینم افتادم.. دردمندتر سرم رو بین دست گرفتم.. من با بابا چه فرقی داشتم؟ آخ خدا؟

پام رو روی گاز فشردم و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.. تا رسیدن به خونه با فکر سیاوش خودم رو شکنجه کردم.. به محض رسیدن وارد آسانسور شدم.. تو آینه به خودم نگاه کردم موهام آشفته روی پیشونیم ریخته بود و پوستم به کبودی میزد.. روبروی خونم ایستادم از واحد کناری صدای موزیک میومد.. بی حوصله پوف کشیدم.. من چرا پشت در ایستاده بودم؟ شاید انتظارداشتم کسی در رو باز کنه.. به خودم پوزخند زدم.. کاری که لیلی نتونست رو سیاوش انجام داد.. با کلید وارد خونه شدم

بازم آرام بودم.. بدون اینکه کلید برق رو بزنم.. به اتاقم رفتم.. پاهام روی زمین کشیده میشد

کتم رو بیرون آوردم و پلیور رو از تنم بیرون کردم و راه نفسم باز شد..

زخمم میسوخت و خوب می دونستم تاویش ترکیده.. اهمیتی ندادم.. کمر بندم رو باز کردم اما بیرونش نیاوردم. همون جا روی تخت دراز کشیدم.. دستام رو از پهلو باز کردم و چشم بستم.. فکر اون مرد.. لیلی.. وضربه نهایی سیاوش، برای لحظه ای ترکم نکرد..

نمی دونم چند وقت بی حرکت بودم که باز گوشی در جیبم لرزید.. از فکر این که سیاوش باشه وجودم لرزید

گوشی رو بیرون آوردم حامد بود.. نفسی از سر راحتی کشیدم.. حتی نمی دونستم اگه زنگ میزد بازم سکوت می کردم یا نه؟ تماس که وصل شد صدای جدیش رو شنیدم:

نگهبان آتش

-کجایی؟

....-

اینبار کلافه تر اسمم رو صدا کرد.

-تاویار گفتم کجایی؟

دست چپم رو زیر سرم گذاشتم.

-الان خونم.

نفسش رو شل بیرون فرستاد. با شناختی که ازش داشتم حدس میزدم الان اداره باشه..

-فقط به سوالم جواب بده..

هومی کشیدم خوب میدونستم حرفش چیه.

-من از همه چی خبر دارم یعنی اینکه.. وقتی داشت پشت تلفن حرف میزد از مانیتور دیدمش

هنوز نگاهم به سقف بود یک پام رو بالا آوردم.. خونسرد گفتم:

-پس از هیچی خبر نداری.

با کف دست به میز کوبید و تقریبا داد زد:

-تاویار الان وقتش نیست. مغلطه نکن بگو اونجا چی شد؟

اون فکر میکرد من هدفم آزار دادنشه؟ یعنی مشخص نبود دلم میخواست حرف بزدم؟ نه.. به خودم

پوزخند زدم

-امشب لیلی یک نفر رو شخصا کشت

با دادی که زد گوشی رو از گوشم فاصله دادم

-چییی؟ ت تو چی گفتی؟

نگهبان آتش

این همه تعجب رو درک نمی کردم.. اون که جای من نبود. من چه چیزا که ندیده بودم

-همین که شنیدی..

شنیدم که از پشت میز بلند شد و باز همون صدای آزاردهنده بی سیم..

-نه این ممکن نیست نه

باز هم شنیدم که شماره ای رو گرفت.. کنجکاو پرسیدم:

-تو چته مگه خودت نمی دونستی اون چجور آدمیه؟

اما حامد فقط تکرار میکرد:

-این ممکن نیست

وقبل از حرف زدنم صدای ناجی رو از پشت تلفن شنیدم.

-الو خبری شده حامد؟

وحامد نالید:

-سرگرد عباسی پیدا شده اما..

بااین حرف هجوم خون رو در کسری از ثانیه تو سرم حس کردم.. سرگرد؟

-حرف بزن حامد..

-امشب شهید شد..

ناباور لب زدم:

-اون مرد پلیس بود؟ دیگه هیچ چیز نمی شنیدم.. تمام بدنم خیس از عرق شد کامم از همیشه تلخ تر

بود..

اون.. خودم رو بالا کشیدم و سرم رو بین مشت گرفتم و فکم منقبض شد.. لعنتی.. حالا صدای حامد

رو از دور دست ها شنیدم:

نگهبان آتش

-تاویار؟ الو چی شد؟ ای خدا تاویار خوبی؟

سرچرخوندم به صفحه ی روشن گوشه خیره شدم

دست دراز کردم و گوشه رو به گوشم زدم.. لب زدم:

-چرا؟

حال خوبی نداشت با این حال سعی کرد آرام باشه.

-چرا چی داداش؟

-چرا نگفتی که..

تند درحالی که داشت بغض صداس رو مخفی میکرد گفت:

-چون ماه ها بود که ازش خبر نداشتیم

پوزخند بی ارادی زدم

-تاویار؟

-کاش بهم می گفتی..

-من نگفتم چون دلیلی نداشت تو بدونی.. اون مامور مابود.. حالا بگو چه بلایی سرش آوردن؟

باز فکر بدن پر از خونس و شکنجه هایی اون زن بیمار مثل مار تو تنم پیچید.. گلوم خشک شده بود

به سختی گفتم:

-فقط بدون که مرده و دیگه حتی نمیتونین پیداش کنید..

و تلفن عرق کرده از دستم افتاد زمزمه کردم:

-اون خائن نبود اما بیگناه چرا..

آخ لیلی؟ چطور میتونی این همه تاوان رو پس بدی؟

صدف..

دست از شونه کردن موهام برداشتم.. خیلی حوصلم سررفته بود.. دستم رو روی میز آرایش گذاشتم و سرم رو روی دستم تکیه دادم.. موهام روی سینه و رونم ریخت.. فکر اون شب برای لحظه ای ولم نمی‌کرد.. واقعا اگر تاویار نمی‌اومد.. حتی دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که چی می‌شد و چه اتفاقی می‌افتاد و الان تو چه شرایطی بودم.. اما هنوزم خیلی چیزها برام سوال می‌شد.. اون توی طبقه ی بالا چی می‌خواست؟ من چرا رفته بودم اونجا؟ تمام این‌ها تقصیر لیلی بود.. اگر من اون شب اون هارو با هم نمی‌دیدم.. با اون حال خراب نمی‌رفتم طبقه ی بالا.. اصلا اون عوضی کی بود؟ بی‌حوصله از روی صندلی بلند شدم و به خودم نیم‌نگاهی انداختم.. هنوز لباس خواب تنم بود.. با اینکه بعد از چند روز هنوز هم می‌ترسیدم بیرون برم اما داشتم دیوونه می‌شدم.. چی می‌شد اگه می‌رفتم و توی باغ قدم می‌زدم..؟ حولم رو برداشتم و پا به حموم گذاشتم.. دوش آب گرم رو باز کردم.. از اون شب تا به حال.. آرامش نداشتم.. مدام کابوس می‌دیدم و تا در رو قفل نمی‌کردم، خوابم نمی‌برد.. حتی موندن تو خونه برام سخت شده بود.. به خاطر موندن تو این خونه من چه چیزها که ندیدم.. من آدم گوشه‌گیری نبودم.. من دوست‌های خیلی زیادی داشتم که خیلی هاشون حتی پسر بودن.. اما فقط دوست بودیم هیچوقت به من تعرض نکرده بودن.. دوش رو بستم و به

آینه ی بخار گرفته زل زدم.. حالا حتی از خودم هم خجالت می کشیدم.. چهره ی اون مرد هنوز هم به وجودم رعشه می انداخت.. خیلی دلم می خواست از ایران برم اما برای رفتن مصمم نبودم.. تاویار من رو به ایران وصل می کرد.. با انگشت اسمش رو روی بخار شیشه نوشتم و قطرات آب اشک ریختند.. چه اسم زیبا و خاصی داشت.. حتی اسمش هم قلبم رو به کوبش می انداخت.. چرا تا به امروز معنای اسمش رو نمی دونستم؟

شونه بالا انداختم و حوله پوشیدم و گرهش رو محکم کردم.. از حموم بیرون زدم.. همونطور که با حوله موهام رو خشک می کردم به سمت پنجره رفتم.. پرده رو کنار زدم.. دیروز هوا بارونی بود و امروز آفتابی.. با این حال هنوز زمین خیس و نم دار بود.. از پنجره فاصله گرفتم.. بد نمیشد اگه یه لباس خوب بپوشم و چندتا عکس بگیرم و برای بابا مهردادم بفرستم.. خیلی دلتنگم بود و مدام اصرار می کرد برگرد.. اعتراف می کنم که حتی از اینکه لیلی اجازه ی رفتن نمی داد خوشحال بودم اما گاهی از اینکه حس می کردم بابام رو فراموش کردم از خودم بدم می اومد.. من اینجا جز تاویار هیچ دلخوشی نداشتم.. در کمد رو باز کردم و ازبین همه ی لباس ها، پلیور یقه گرد زرشکی چشمم رو گرفتم.. این رنگ رو تن تاویار دیده بودم و خیلی بهش میومدم.. با اینکه دلم نمی خواست لباس هایی که به دستور لیلی خریداری شده بود رو بپوشم اما مجبور بودم.. من چیز زیادی با خودم نیاورده بودم.. پلیور رو با یه ساپورت زمستونه ی مشکی پوشیدم.. مقابل آینه ایستادم.. چشمم به گردنبندم افتاد.. با دست لمسش کردم و بازش کردم.. عکس من و بابام بود.. بابا داشت مثل همیشه پر انرژی گونم رو می بوسید و من می خندیدم.. بابا هم یکی شبیه به همین گردنبند رو داشت.. به عکس بوسه زدم و موهام رو با سشوار خشک کردم.. ابدًا حوصله ی سرماخوردگی رو نداشتم.. مخصوصا حالا که بابا نبود.. کی می خواست ازم مراقبت کنه؟ مطمئنا هیچکس..

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به در نزدیک شدم.. قفل در رو باز کردم.. هنوز می ترسیدم ولی خیلی آروم دستگیره رو پایین کشیدم و در رو باز کردم.. اول سرک کشیدم.. هیچکس نبود.. نفسی تازه کردم و پا به سالن گذاشتم.. اتاقم تو راستای در ورودی قرار داشت.. شکوه رو دیدم که سرگرم آب دادن به گل ها بود و چیزی می گفت.. آروم و پاورچین به سمتش رفتم و درست تو فاصله ی کمی ازش گفتم:

-شکوه؟

مثل برق گرفته ها از جاش پرید و آبپاش از دستش افتاد..

نگهبان آتش

-ای وای خانوم.. این چه کاریه؟ نزدیک بود سخته کنم..

بلند زدم زیر خنده.. شکوه دستش رو روی قلبش گذاشته بود و نفس های عمیق می کشید.. بین خنده گفتم:

-یعنی اینقدر ترسیدی؟

در همون حال دلخوری گفت:

-والا خانوم من دیگه پیر شدم.. این هیجان ها واسه من خوب نیست.. ممکنه سخته کنم بمونم رو دستتون.. هرچند جونم فداتون خانوم..

دستش رو گرفتم و با اخم ریزی گفتم:

-خدا نکنه.. خداروشکر الان خوبی.. من فقط شوخی کردم..

و شیطنت آمیز گفتم:

-حالا یالا بگو ببینم داشتی با کی حرف میزدی زیرلبی؟ نکنه اینجا جن و پری داره؟

-نه خانم.. داشتم با خودم حرف میزدم..

سرتکون دادم..

-هوم باشه.. پس به کارت برس..

و از کنارش رد شدم..

-خانوم جایی میرین؟

به سمتش سر کج کردم:

-آره.. میرم تو باغ قدم بزنم.. کسی که نیست.. حوصلم سررفته..

لبخند زد..

-باشه خانوم.. اما هوا سرده خودتونو پوشونین..

نگهبان آتش

پشت کردم..

-نه همینجوری خوبه..

مستقیم به سمت در خروجی رفتم ولی هنوز چند قدم با در فاصله داشتم که باز شد و من از ترس لیلی سرجا میخکوب شدم و چشمام تا آخرین حد گشاد شد.. اما در کمال تعجب، نریمان رو دیدم که وارد شد.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

به سمتم سرچرخوند و خیلی زود من رو دید..

-عه خانوم شما اینجایین؟

دست به سینه شدم..

-بله.. چطور؟

به اطرافش نگاه کرد و جلو اومد..

-چرا از اتاقتون اومدین بیرون؟

اخم کردم..

-نکنه برای بیرون اومدن باید از تو اجازه می گرفتم؟

و با حرص ادامه دادم:

-ببخشید..

تند گفت:

-نه این چه حرفیه؟ من فقط..

به میان حرفش پریدم:

-کافیه.. اصلا برام مهم نیست که اینجاایی و چرا اومدی.. از سر راهم برو کنار..

نگهبان آتش

و از کنارش رد شدم که صدام کرد:

-صدف خانوم؟

ایستادم ولی به سمتش نچرخیدم..

-کاش اجازه بدید من همراهیتون کنم..

سرم رو به سمتش کج کردم و سرتا پاشو از نظر گذروندم.. کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن مشکی پوشیده بود.. موهای خرمایی رنگ و خوش حالتش رو برخلاف همیشه باز گذاشته بود.. چشم هاش از همیشه روشنتر به نظر می رسید.. خیلی جذاب بود.. خیلی دوست داشتم مخالفت کنم ولی بد هم نمی شد.. در ثانی من ابدًا حس و حال بحث کردن نداشتم.. در برابر نگاه منتظرش گفتم:

-باشه.. مشکلی نیست..

لبخند زد که پشت کردم.. کاش می شد لبخند تاویار رو هم ببینم.. اما اون همیشه اخم می کرد و سرد و جدی به نظر می رسید.. پا به محوطه ی باغ گذاشتم.. هوا خیلی سرد بود و از دهنم بخار بیرون میزد.. ولی من عاشق هوای سرد بودم.. هرچند تهران به نسبت نروژ ابدًا سرد نبود.. باد موهام رو به بازی گرفت.. حس خیلی خوبی داشتم.. ذهنم رو از هرچیزی خالی کردم.. تمام محدوده ی دیدم رو از نظر گذروندم.. تمام درخت ها به خواب رفته بودند و زمین خیس بود.. حتی بشیر رو دیدم که داشت به سمت منطقه ی پشتی باغ می رفت.. دوست داشتم اونجا رو هم ببینم ولی برای منی که حتی ساختمون داخلی خونه رو هم به طور کامل ندیده بودم این موضوع خیلی زیاد بود.. متوجه شدم که نریمان با چند قدم فاصله به دنبالم می آمد.. با این حال وجودش رو نادیده گرفتم.. از اینکه زیر نظر باشم بدم می اومد.. ولی چاره ای نبود.. تو این خونه خیلی چیزها بود که من دوست نداشتم.. چند نفس عمیق کشیدم.. گوشیم رو بیرون آوردم و از دوربینش فضا رو نگاه کردم تا یه جای مناسب برای عکسبرداری پیدا کنم.. در نهایت درختی رو دیدم که در کل باغ تنها اون سبز باقی مونده بود.. یه درخت پربار صنوبر که درست بین دو درخت خشک خیلی زیباتر نشون می داد.. با خوشحال و ذوق به سمت نریمان چرخیدم.. واقعا فراموش کرده بودم که هست.. نزدیکش شدم..

-نریمان؟

با شنیدن صدام، نگاهش رو از ناکجاآباد گرفت و گیج و منگ به من زل زد:

نگهبان آتش

-بله خانوم؟

دست به کمر گرفتم:

-میشه بگی حواست کجاست؟ کلی وقته که صدات می کنم..

اینو برای درآوردن حرصش گفتم.. ابروهایش بالا پرید و گفت:

-واقعا؟ ببخشید متوجه نشدم..

-مهم نیست.. بیا از من یه عکس بگیر..

و نزدیکتر شدم و گوشی رو به دستش دادم.. همونطور که به سمت درخت می رفتم صدام رو بالا بردم
گفتم:

-به نفعته که خوب بگیری وگرنه به خانومت میگم..

و دستام رو از دو طرف باز کردم..

-یه جوری بگیر که این دوتا درخت هم تو کادر بیفته..

دستپاچگیش خیلی خنده دار بود و باعث می شد خنده هام توی عکس از ته دل باشه.. حالت بامزه
ای به خودم گرفتم و دسته ای از موهام رو لای انگشتم پیچیدم و چشمک زدم که یعنی بگیر.. مدام
حالت هام رو عوض می کردم و او هم تند و تند عکس می گرفت.. در آخر برای تموم کردن عکاسیش
دستم رو مقابلش گرفتم ولی اون باز هم عکس گرفت.. با جیغ اسمش رو صدا زدم:

-نریمان؟

شتاب زده دستش رو پایین آورد:

-من گفتم عکس بگیر؟

شونه بالا انداخت..

-ببخشید من فکر کردم اینم یه مدل عکسه..

نگهبان آتش

دستم رو مشت کردم و از هردو طرف به رونم کوبیدم..

-آخه اینجوری؟

حرفی نزد که به سمت بوته ی گل هلندی رفتم..

-دنبالم بیا..

تا رسیدن به بوته ی گل دویدم و کنارش زانو زدم.. با دو انگشت ساقه ی گل رو گرفتم و بینیم رو بهش زدم.. با دست موهام رو در اطرافم ریختم و منتظر شدم.. اما خبری از گرفتن عکس نبود.. به سمت نریمان چرخیدم که خیره به من ایستاده بود.. دستم رو زیر چونم زدم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

-میشه بگی الان داری چیکار می کنی؟

سکوت که کرد گفتم:

-چرا عکس نگرفتی؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت..

-واقعا که نریمان.. یعنی حتی الان هم نفهمیدی می خوام که عکس بگیری؟ حتما باید هربار بگم؟

و از روی زمین بلند شدم.. در حالی که با گوشی دستش ور می رفت گفت:

-شرمنده.. آخه من تا حالا از کسی عکس نگرفتم.. نمی دونستم این می تونه یه مدل باشه..

باز خواستم سرش جیغ بزنم که با دیدن تاویار دهانم تا نیمه باز ماند.. از همین فاصله و از نیم رخش می تونستم اخم همیشگیش رو ببینم.. کت و شلوار تماما مشکی تنش بود و داشت به سمت عمارت می رفت.. قلبم تند و نامنظم می تپید و نفسم به شماره افتاد.. باورم نمی شد این وقت روز بینمش.. غافلگیر شده بودم.. چرا اومده بود در حالی که حتی لیلی نبود؟ دمی از هوا گرفتم.. نریمان حرف میزد و من نمی فهمیدم.. تلاش می کردم تا نسیم خنکی که می وزید عطرش رو به مشامم برسونه.. نریمان که خیرگی من رو دید چشم از من گرفت و مسیر نگاهم رو دنبال کرد و فکر کنم تاویار از پله ها بالا رفته بود که نریمان حرصی گفت:

نگهبان آتش

-این اینجا چیکار می کنه؟ کی اینو راه داده؟

و صبر نکرد و از من فاصله گرفت.. لبای خشکم رو تکونی دادم و گفتم:

-یعنی به خاطر من اومده؟ میشه؟

به خودم اومدم.. به روبرویی زل زده بودم که اونها نبودن.. چشمام می سوخت.. با دو خودم رو به ساختمون رسوندم.. می ترسیدم نریمان بلایی به سرش بیاره.. آخه اون دل خوشی از تاویار نداشت.. ازش متنفر بود و من دلیلش رو نمی دونستم.. وقتی به در ساختمون رسیدم نفس نفس می زدم.. دستام رو روی قلبم گذاشتم و چندین بار نفس عمیق کشیدم.. موهام رو از صورتم کنار زدم و گوش تیز کردم.. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و آرام در رو باز کردم.. نمی خواستم کسی متوجه حضورم بشه اما همون لحظه ی اول تاویار من رو دید..

-سلام..

با سلام کردن تاویار، نریمان به سمت من چرخید.. یه لحظه حس مجرم ها بهم دست داد.. انگار کار بدی کردم و کسی مچم رو گرفته.. ولی به روی خودم نیاوردم و در رو پشت سرم بستم.. داشتند با هم حرف میزدند.. حتما دعوا می کردند و نمی خواستند من متوجه بشم..

-سلام.. خوش اومدین..

این رو گفتم که نریمان از تاویار فاصله گرفت و به من نزدیک شد..

-خانوم اومدین؟

نگاهش کردم که گفت:

-آقای کامیاب هم دیگه داشتن مرخص می شدن..

و رو به تاویار و با حالت خاصی گفت:

-درست نمیگم؟

حالا می تونستم بوی سرد و تلخ عطر تاویار رو حس کنم.. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم.. حتی حس می کردم عطرش رو نوشیدم.. تاویار خیلی خونسرد گفت:

نگهبان آتش

-ولی من برای دیدن لیلی خانم اومدم.. از قبل هم با ایشون هماهنگ کردم.. موضوع مهمیه.. باید حتما حرف بزنیم..

نریمان دستی به گردنش کشید و گفت:

-ولی الان نیستن.. می بینی که؟ برو و بعد از این قبل اومدن زنگ بزن.. خانم دوست ندارن کسی سرزده به دیدنشون بیاد..

پوزخند واضح تاویار رو دیدم..

-ولی من هماهنگ کردم.. کسی که بی هماهنگی خونه نیستن لیلی خانومه..

من در سکوت نگاهشون می کردم.. گاهی به نریمان و گاهی به تاویار که هنوز هم خونسرد بود.. گاهی از این همه خونسردی حرص می گرفت.. نریمان از من فاصله گرفت و به سمت تاویار رفت.. خیلی اضطراب داشتم.. از اینکه دعوا یا بحثی بشه می ترسیدم.. نریمان هم آرام بود اما من عصبی بودنش رو حس می کردم.. هرزمان تاویار رو می دید اینجوری میشد و من درک می کردم..

-ببین جناب کامیاب؟ دارم بهت میگم از اینجا برو.. و بعدا برای حرف زدن بیا..

و دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره رو تهدیدوار به سینه ی تاویار زد..

-فهمیدی شازده؟

دیدم که تاویار اخم کرد و خودش رو کنار کشید..

تاویار هم بدون نگاه کردن به اطراف و با لحن بی تفاوتی گفت:

-بهتره مواظب رفتارت باشی نریمان.. فراموش نکن من هرکسی نیستم.. همکار خانومت که نباشم، تاویار کامیابم.. پس حد خودتو بدون..

و به من نگاه کرد.. چی در تپله های سیاهش بود که با هربار نگاه کردنش، خون با سرعت بیشتری در عروقم جریان پیدا می کرد؟ در اصل به خاطر فعل و انفعالاتی که به وسیله ی نگاه او در بدنم به وجود اومد خودم متوجه حضور خودم شدم.. نریمان خواست به سمتش حمله کنه که تکونی به خودم دادم و حرصی گفتم:

نگهبان آتش

-کافیه نریمان.. این چه رفتاریه که با مهمون خونه داری؟

هیچ تغییری در حالت نگاه تاویار رخ نداد.. حتی به جایی زل زده بود که ما قرار نداشتیم.. انگار اصلا متوجه من نمی شد و صدام رو نمی شنید..

-ولی خانم؟

-توو برو به کارات برس..

نگاه خشمگینش رو به تاویار دیدم..

-نشیدی نریمان؟

سر به زیر انداخت و گفت:

-بله چشم..

یک گام به سمت تاویار برداشتم..

-خیلی ببخشید.. اما لیلی خانم نیستن و شما می تونین منتظر ایشون بمونین..

دستی به کت مرتبش کشید و گفت:

-بله ممنون میشم.. اگه مهم نبود تا اینجا نمی اومدم..

و من نگاه آخرش رو به نریمان دیدم و متوجه نشدم.. با دست به سمت پذیرایی اشاره کردم.

-بفرمایید اونجا تا بگم ازتون پذیرایی بشه..

سر تکون داد و به همون سمتی که اشاره کرده بودم رفت.. نریمان هم پوف کشید و از من دور شد و من حتی نگاه نکردم که کجا میرفت.. اصلا مهم نبود.. از پشت به اندام عضلانی و کشیده ی تاویار نگاه کردم.. آرام و با صلابت راه می رفت.. درست شبیه به اشراف زاده هایی که در نروژ دیده بودم.. دلم غنچ رفت.. همه چیز این مرد مرموز، جذاب بود.. قلبم دوباره به کوبش افتاد.. تنها دلیلی که من رو اینجا نگه می داشت تاویار بود.. حرصی ضربه ای به سرم زدم.. یعنی خودش هم می دونست؟ که تنها دلیل بودن یه نفره؟ که با نجات جونم الان من هنوز هم زندهم؟ شونه بالا انداختم.. مطمئنا نه..

نگهبان آتش

چون اون اصلا دختر دست و پا چلفتی مثل من رو نمی دید.. به سمت آشپزخونه رفتم.. حتی توی نروژ خیلی ها به من ابراز علاقه می کردند ولی هیچکدوم مثل تاویار نبودند.. مثلا پائول.. آندرس هم کلاسی دوران دانشگاهم و خیلی های دیگه.. اون ها هم خیلی جذاب بودند ولی من به هیچکدوم این حس رو نداشتم.. همیشه از اون ها با بابا حرف می زدم. چون مادر نداشتم اون محرم رازم بود.. آهی از ته دل کشیدم.. کاش از تاویار هم با بابا حرف می زدم.. نزدیک آشپزخونه شکوه رو صدا کردم..

-شکوه؟ اونجایی؟

صدای به هم خوردن ظروف رو می شنیدم.. در نهایت شکوه خودش رو به من رسوند.. ملاقه ی دستش رو دیدم و جلوی خنده ی خودم رو گرفتم..

-جانم خانم؟ چیزی لازم دارین؟

-آره.. مهمون داریم یه چیزی برای پذیرایی بیار..

با تعجب گفت:

-چی؟ مهمون؟ ولی خانوم که خونه نیستن..

کلافه گفتم:

-خب نباشن.. مهمون که خبر نمیده..

گره روسریش رو محکم کرد..

-آره ولی خب خانم..

-کافیه.. کاری که گفتم رو بکن..

و عزم رفتن کردم که چیزی یادم اومد..

-راستی شکوه..

پر سوال نگام کرد..

نگهبان آتش

-جانم خانم؟

-اون آغایی که اون شب زخمی شد و خونه ما موند رو یادته؟

حالت متفکری به خودش گرفت و بعد گفت:

-بله.. همون آغایی که چند وقت پیشم برای دیدن خانم اومدن.. یادمه چطور؟

سرد گفتم:

-هیچی.. فقط مهمونمون اون آغاست.. مراقب رفتارت باش..

حس کردم که ناراحت شد اما چیزی نگفت.. من هم حرفی نزدم و به سمت پذیرایی رفتم.. دست و پاهام می لرزید و من نزدیک بودن به اون رو در خودم نمی دیدم.. مگه اون با بقیه چه فرقی داشت که من همیشه دست و پامو گم می کردم و حتی نمی تونستم درست نفس بکشم؟ مدام لباسمو درست می کردم و به صورتم دست می کشیدم.. خودمم کلافه شده بودم.. این روزها حتی این مدل لباس ها هم آزارم می دادن.. در نهایت تاویار رو دیدم که روی مبل سلطنتی وسط پذیرایی نشسته بود و متفکر به تابلوی نقاشی مردی خیره شده بود که چشم های سیاهی داشت.. چقدر عجیب.. من قبلا به اینجا اومده بودم اما این تابلو رو ندیده بودم..

-این عکس حس خیلی جالبی داره.. شما هم با من موافقین؟

با شنیدن این حرف از تاویار که پشتش به من بود جا خوردم.. شوک زده تو جام پریدم و زبونم بند اومد..

-ش ش شما چطور متوجه ی اومدن من شدین؟

به سمت سر چرخوند و من بیشتر تو خودم فرو رفتم..

-خب معلومه.. از صدای پاتون.. نگفتین؟ شماهم نظر منو دارین؟

اون واقعا از من نظر می پرسید؟ خیلی دوست داشتم بگم با اینکه چشم های اون مرد درست شبیه به چشمهای توئه اما باز تو چیزی داری که تو نگاه اون نقاشی نیست..

-ب ب ب.. منم همین نظرو دارم..

نگهبان آتش
با دست به میل اشاره کرد..

چرا نمی شینی؟

هومی کشیدم و با قدم های لرزون از هیجانی که داشتم به سمت میل رفتم که کمی از تاویار فاصله داشت.. نشستم.

زانو هام رو به هم چسبوندم. زیر چشمی زیر نظرش داشتم..

باز به پشتی میل تکیه داد و دستش رو روی دسته میل گذاشت.. دوست داشتم بابت اون شب ازش تشکر کنم.. چند شب بعد بهم زنگ زد.. با اینکه سکوت کرده بود و حرفی نزد اما من فهمیدم که نگرانم شده بود.. آره اون نگرانم شده بود.. لبخند زدم.. پس حالا باید حتما ازش تشکر کنم.. تمام حرف هایی که می خواستم بزنم سبک و سنگین کردم.. در آخر لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:
-راستش.. من یه تشکر به شما بدهکارم..

آروم به سمتم سر کج کرد و سوالی نگاهم کرد..

-در چه مورد؟

تمام توانم رو جمع کردم.. چقدر حرف زدن با این مرد سخت بود..

-خب به خاطر اون شب..

سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم.. چون همین یه ذره توانم هم ازم می گرفت..

-شما زندگیمو نجات دادین.. واسه همینم ممنونم.. من خیلی..

-نیازی نیست.. هرکس دیگه هم جای من بود همین کارو می کرد..

چشم بالا کشیدم و نگاهش کردم.. من هنوز دهنم برای گفتن حرف قبلم باز بود که تاویار جوابم رو داده بود و رو گرفت.. باز خواستم چیزی بگم که با ورود شکوه زبون به کام گرفتم..

-سلام.. آغا خوش اومدین.. بفرمایید.. آب پرتقاله..

لبخند کم رنگی زد که باید جای من باشی که اون لبخند رو ببینی..

نگهبان آتش

-ممنون..

شکوه لبخند پت و پهنی زد و در حالی که چشم از تاویار بر نمی داشت گفت:

-نوش جان.. اگه قهوه میل دارین می تونم زود حاضر کنم..

-نه ممنون.. من یکم شیوه ی قهوه خوردنم متفاوته.. هر قهوه ای رو دوست ندارم..

شتاب زده از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-واقعا؟

دست تاویار که به سمت سینی می رفت در هوا خشک شد.. به سمتم چرخید و پرسوال نگاهم کرد..

-چی؟

شکوه پرسید:

-حالتون خوبه خانم؟ چیزی شده؟

روبه تاویار گفتم:

-من براتون قهوه ای درست می کنم که مطمئنم خوشتون میاد..

و به شکوه گفتم:

-با من بیا.. باید بهم کمک کنی..

تاویار سکوت کرد.. راضی بود یا حرفی برای گفتن نداشت؟ من خودم هم حرفی برای گفتن نداشتم..

با این حال با چشم و ابرو اشاره کردم زود برمی گردم و با شکوه به سمت آشپزخونه رفتیم.. یک ربع

بعد با یک فنجان قهوه ی ترک برگشتم.. دقیقا با همون سبکی که خودم دوست داشتم درستش کرده

بودم.. به خودم امید دادم که خوشش میاد.. خیلی خوشحال بودم انگار همین یه تفاهم کوچیک

برای من خیلی معنا داشت.. وقتی وارد پذیرایی شدم تاویار رو ندیدم.. با تعجب همه جا رو از نظر

گذروندم.. کجا رفت؟ یعنی اینقدر طول کشید؟

نگهبان آتش

به فنجون قهوه ای که بین دستم می لرزید مغموم نگاه کردم و برای لحظه ای صدای موزیک شنیدم.. گوش تیز کردم.. صدا از سمت انتهای پذیرایی که کاملاً فرد بود به گوش می رسید.. تند از بین مبلمان عبور کردم و به محض ورودم تاویار رو دیدم که با دست چپش خیلی آرام روی کلاویه ها می کشید.. پشتش به من بود و من نمی دونستم بازم متوجه اومدم شده یا نه.. یعنی تاویار پیانو زدن بلد بود؟ اما حتماً بلد بود.. چون نت های نصفه و نیمه ای از یک موزیک آشنا می شنیدم.. بین هر نت فاصله ی زیادی بود و انگار داشت فکر می کرد..

-بلدین؟

انگشت اشارش روی کلاویه ثابت موند.. دم عمیقی از هوا گرفت و به سمتم چرخید.. اینبار شک نداشتم که متوجه ی حضورم نشده بود.. داشت به چی اینقدر عمیق فکر می کرد.. با اینکه حالا داشت به من نگاه می کرد اما هنوز منو نمی دید.. انگار جای دیگه ای سیر می کرد.. یه قدم جلو رفتم که به خودش اومد..

-براتون قهوه آوردم.. جواب سوالمو ندادین.. شما بلدین پیانو بزنین؟ شنیدم که نت یه آهنگ می زدین..

مثل همیشه خونسرد گفت:

-ممنون.. چه فرقی می کنه..

به خودم دل و جرات دادم و جلوتر رفتم و فنجون قهوه رو مقابلش گرفتم.. با تکون سر، موهام رو به عقب هول دادم.. عمیق و پرنفوذ نگاهم کرد و پوست بدنم سوخت.. بعد چشم پایین کشید و به دستم نگاه کرد که هنوز هم برای تعارف قهوه بالا بود.. با کمی مکث قهوه رو از دستم گرفت و به بینی زد.. بو کشید و گفت:

-هوم.. چه بوی نابی..

-خودم درست کردم..

چشم بالا کشید و من ادامه دادم:

-واسه خودمم اینجوری درست می کنم.. غیر از این باشه نمی تونم بخورم.. از وقتی اومدم ایران نخوردم چون اونقدر بی حوصلم که دست و دلم به درست کردنش نمی رفت تا حالا...

بی توجه به من جرعه ای از قهوه نوشید و برای ثانیه ای چشم بست.. دست دراز کرد و قهوه رو روی پیانو گذاشت و فاصله ی بینمون رو کمتر کرد..

-اگه بلدین پیانو بزنین واسه من اینکارو بکنین.. چون راستش.. من خیلی دلتنگ بابام شدم.. اون همیشه شب ها قبل از خواب پیانو میزنه..

با حالت خاصی گفت:

-ولی الان قبل از خواب نیست..

خندم گرفت.. حالا که حرف میزد دیگه مثل قبل ازش نمی ترسیدم ولی هنوز استرس داشتم.. تاویار امروز یکم عجیب شده بود.. نمی دونم چرا ولی خیلی خوب بود..

خب شما هم قبل از خواب نیستین..

ابرو بالا انداخت و من دوباره به سیاهی مردمک چشمش خیره شدم.. شبیه یه دنیای دیگه بود که با عطر سرد و تلخش خیلی مرموزتر می شد.. دست راستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد.. عجیب بود که تاویار ساعتش رو به دست راستش می بست..

-من باید برم.. لیلی خانوم نیومد.. اما قبلش باید یه چیزی بگم..

نزدیکتر شد.. حالا فاصلمون به اندازه ی یه کفش هم نبود.. می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم.. سرخ شدن گونم رو ندیده حدس زدم..

-من از اینکه اون شب اتفاقی برات نیفتاد خیلی خوشحالم..

چشم بالا کشیدم و نگاهش کردم.. خیلی از من قدبلندتر بودم و من حتی نمی تونستم فضای پشت سرش رو به خوبی ببینم.. از این زاویه بیشتر لب هاش در معرض دیدم بود.. مثل همیشه ته ریش کمی داشت..

-به خاطر شماسست.. خیلی به موقع رسیدین.. از این بابت خیلی خجالت می کشم.. دوست نداشتم نه این اتفاق بیفته نه شما منو تو اون شرایط ببینین.. الان من واقعا زندگیمو مدیونم.. به شما..

سیک گلوش بالا و پایین شد.. حس لمس کردن گردنش به جونم افتاد.. دلم می خواست به صورتش دست بزنم.. واقعا تاویار انسان بود؟ حسی هم داشت؟ اگر من اینکارو می کردم چی می شد؟ چیکار می کرد؟ به یاد روز اولی افتادم که دیده بودمش.. وقتی بهش دست زدم گفت که من یه غرب زده م و این ها اثرات فرنگ رفته.. آره اونم حس داشت اما عصبانیت و خشم.. یا وقتی که به اسم صداش کردم.. این رو هم دوست نداشتم.. من باید با این حسی که تو وجودم بود و هرروز بزرگتر می شد چیکار می کردم؟ با شنیدن صداش از عالم هپروت بیرون پریدم

-هیچ دینی وجود نداره.. قبلا هم گفتم بازم میگم.. هرکسی هم جای من بود اینکارو می کرد.. فقط یه نصیحت دارم البته اگر ناراحت نمیشی...

انگار برای ادامه ی حرفش تردید داشت..

-اما سعی کن تو اینجور مهمونی ها بیشتر از این ها مراقب خودت باشی.. گرگ صفت زیاده..

این حرف پشتم رو لرزوند.. من حس کردم که تاویار این هارو با معنی بیان می کرد..

-از جمعیت فاصله بگیر.. با کسی که مسته حرف نزن.. جای خلوت نرو.. البته اگه نظر منو می خوای اصلا تو اینجور مهمونی ها نرو.. دعوت هیچکسو قبل نکن.. مگر اینکه یه مرد باهات باشه..

با خودم گفتم تو اونجا بودی اما چه حیف که کنارم نبودی.. اگر اونشب اون ها رو باهم نمی دیدم برای فرار کردن به اون طبقه نمی رفتم.. فکر احمقانه ای بود که خواستم برای سرگرم کردن خودم خونه رو بگردم.. با این حال گفتم:

-حق با شماسست.. ولی اینو هم بگم که اگه شما نبودین.. من بعد از اون اتفاق دیگه به این زندگی ادامه...

هنوز حرفم رو کامل بیان نکرده بودم که دست های داغ تاویار رو روی لبم حس کردم و یکباره همه ی وجودم سوخت.. حالا صداش خیلی نزدیک تر شنیدم.. حتی می تونستم لرزش صدا و نفسش رو حس کنم..

نگهبان آتش

-هییششش.. دیگه هیچوقت.. هیچوقت حتی بهش فکر هم نکن.. تموم شد.. تو یکی رو داری که اگه نباشی ممکنه بمیره.. حتی زنده باشه و بمیره.. پدرت..

مردمک های سیاهش می غلتیدند و من از شنیدن داغی حرف هاش چشمم سوخت.. بغض بدی به گلوم نشست.. چشم از تورم گلویش گرفتم و به چشماش دوختم.. حرفش وجودم رو لرزوند.. دوباره تکرار کرد:

-زنده ، مردن خیلی درد بدیه..

ناخودآگاه دستم بالا اومد.. دلم می خواست تپش قلبش رو بشنوم.. دستمو روی سینش گذاشتم و چشم بستم.. نمی خواستم عکس العملش رو ببینم.. قلبش آرام و کشار می تپید.. محکم و نامنظم.. من معنای محکم کوبیدن تپش قلب رو حالا می فهمیدم.. قلبش هم درست مثل راه رفتنش بود.. خودش رو کنار کشید و من دستم و روی قلب خودم گذاشتم.. صدای قدم هاش رو شنیدم که دور شد و من نمی خواستم چشم باز کنم.. هنوز هم بوی عطرش رو حس می کردم.. و تپش های قلبش رو زیر دستم..

اینکه چند وقت سرپا ایستاده بودم رو نمیدونم تا اینکه کسی صدام کرد

-با چه اجازه ای پا به اینجا گذاشتی؟

شوک زده توجا پریدم و دستم رو که هنوز رو قلبم بود مشت کردم و به سمت صاحب صدا چرخیدم.. لیلی بود.. با اون نگاه سبز مخوفش بهم زل زده بود

-س سلام ب ب بیخشید..

ابروهاش رو بیشتر در هم کشید و یک قدم جلو اومد که ترسم صد چندان شد

-قبلا گفته بودم حق نداری وقتی من خونه نیستم راه بیوفتی و به هرجایی سرک بکشی.

و یقه لباسم رو گرفت و من بلند جیغ زدم.. دستش رو روی لبم گذاشت...

-هییش دختره احمق

تمام وجودم میلرزید

نگهبان آتش

-فقط یک بار دیگه تو جایی بینمت که نباید...

از چشماش خون می بارید..

-اونوقت کاری میکنم که اصلا خوشت نیاد

باچشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.. دستاش روی دهنم راه نفسم رو بسته بود.. با ضرب

تکونم داد که به گریه افتادم

-فهمیدی چی گفتم؟

سرتکون دادم دستاش از اشکام خیس شده بود.. به عقب هلم داد که به پیانو برخورد کردم و چشمم

به قهوه نیم خورده تاویار افتاد و گریه م شدت گرفت

از گوشه چشم دیدم که رد اشکام رو مثل یک چیز کثیف با یه دستمال پاک کرد و روی زمین انداخت

پالتوش رو مرتب کرد و با انزجار نگاهش رو به من دوخت

-برمیگردی اتاقت و حق نداری تا یک هفته پات رو از اتاق بیرون بذاری

باشتاب سربالا کردم

چی؟

-خوب شنیدی

اخماش رو بیشتر درهم کرد

-از جلوی چشمم گم شو

نفسام تند و ترسیده شده بود.. من چطور میتونستم اون رو مادر خودم بدونم؟ تمام نفرتم رو تو

دریای نگاهم ریختم آرزو کردم که کاش میشد اون رو غرق کنم.. قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

-باشه..

پوزخند زد حرصی تر جیغ زدم

نگهبان آتش

-باشه..

وصبر نکردم.. با دو از اون جا دور شدم ریزش اشک هام دست خودم نبود درست نزدیک به اتاقم به جسمی محکم برخورد کردم

-آخ

سربلند کردم و در کمال تعجب دیدم که تو آغوش نریمان هستم.. نگاه حیرت زدش رو دیدم و بلند شروع کردم به گریه کردن صداسش رو از بین گریه هام شنیدم

-چی شده صدف خانم؟

بوی عطر شیرینش حس بدی بهم داد و ازش فاصله گرفتم

صورتتم از داغی اشکام می سوخت و شوریش نمک زخمم میشد

-کی ناراحتتون کرده؟

نالیدم:

-تو گفتی؟

باابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

-تو به اون زن گفتی من اونجام؟

یه قدم به سمتم برداشت که بامشت به جون سینش افتادم سعی داشت آرومم کنه اما من نمی فهمیدم

-ازت بدم میاد هم تو هم اون...

اما هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که مچ هر دو دستم رو گرفت و من جیغ زدم:

-این جا چه خبره؟

ومن ساکت شدم

نگهبان آتش

-هیچی خانم چیزی نیست.

حتی جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم.. لیلی جلو اومد و از صدای پاهاش قلبم ضربان گرفت و بی اراده به نریمان چسبیدم.. صدای تپش تند قلب نریمان گوشم رو کر می کرد:

-انگار متوجه حرفام نشدی؟

....-

-صدف؟

از نریمان فاصله گرفتم و به لیلی که خونسرد به من نگاه میکرد خیره شدم.. موهام رو کنار زدم..
با اشاره لیلی نریمان دستم رو ول کرد

-زود برو تو اتاقت

بینی بالا کشیدم.. هنوزم چونم از حجم بغض می لرزید.. نگاه پراز نفرتم رو از لیلی سردادم و به چهره غم زده نریمان دوختم.. تند از کنار هردو رد شدم و وارد اتاقم شدم.. در رو پشتم قفل کردم.. دلم حرف زدن با کسی رو میخواست.. تاویار از دلم رد شد.. به جییم دست زدم اما با ندیدن گوشیم آه از نهادم بلند شد و به سمت در چرخیدم.. گوشیم هنوز دست نریمان بود.. کف دستم رو روی در سرد گذاشتم.. باز بغض به گلوم چنگ زد.. همش به خاطر اون پسره احمق بود.. حتما چون جلوی تاویار اونطور حرف زدم بهش برخورد. برای تلافی به خانمش گفته.. باهمون دست به در کوبیدم

-عوضی ازت متنفرم

و از در فاصله گرفتم که کسی در زد.. با جیغ گفتم:

-دیگه چی از جونم میخواین؟

بعد از کمی مکث صدای نریمان رو شنیدم

-میشه درو باز کنید صدف خانم..؟

پرغیض گفتم:

نگهبان آتش

-برو گم شو همش تقصیر توئه..

و باز گریه م گرفت دلجویانه گفت:

-باورکنید اینطور که فکر میکنید نیست

من حرفی نزدم..

-الانم گوشیتون دست منه بیاید این درو باز کنید

دستی به صورت خیسم کشیدم و به در نزدیک شدم.. نمی خواستم از موضع پایین بیام.. به در تقه

ای وارد کرد

-نمیخوام ببینمت گوشیم رو بذار و برو

-اما آخه..

-نشیدی؟ برو

حرفی نزد و من صدای پوف کلافش رو شنیدم یکم بعد در رو باز کردم و گوشیم رو برداشتم.. باز وارد

اتاق شدم روی تخت نشستم.. نگاهم به روبرو بود اما فکرم گاهی حوالی چشمای تاویار پرسه میزد

گاهی هم به سمت بابام.. باز صدای تاویار توگوشم زنگ زد

"شاید یکی باشه که بدون تو بمیره"

اون حرف آخرش باز پشتم رو لرزوند..

"زنده مردن خیلی بدتر از خود مردنه"

آه خدا چرا نمیتونم درکش کنم؟ کلافه موهام رو بهم ریختم و آرنجم رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو

بینش قرار دادم

-من باید تواین یک هفته چیکار کنم؟ اون زن بدترین آدمی بود که در زندگیم دیده بودم

نگهبان آتش

باورنمی کردم پدرم چطور روزی اون رو دوس داشت؟ همونجا روی تخت درحالی که پاهام از تخت آویزون بود دراز کشیدم.. گرسنه بودم وحتی صبحانه هم نخورده بودم.. دستم رو روی معده دردناکم گذاشتم و زمزمه کردم:

-در این قفس طلایی هیچ چیز برای آرامش وجود ندارد..

و چشم بستم..

(تاویار)..

به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم.. پنج دقیقه به چهار عصر بود.. سر در کافه رو از نظر گذروندم. ریموت ماشین رو زدم و پا به فضای نیمه روشن کافه گذاشتم.. به اطرافم نگاه کردم.. امروز هم مثل همیشه بیش از چند میز پر نبود.. قبل از اینکه گارسون جلو بیاد به سمت میزی که نریمان نشسته بود رفتم..

نگهبان آتش

بی توجه به دختری که تنها پشت یک میز چهار نفره نشسته بود و سیگار میکشید روی صندلی مقابل نریمان نشستیم.. همون کت و شلوار صبح هنوز تنش بود.. این مشخص می کرد تاهمین الان عمارت بوده.. بی اراده فکم منقبض شد

نگاهش کردم موهای بلند و خوش حالتش کمی آشفته به نظر می رسید.. خیره باخم های درهم به نقطه ای زل زده بود..

-مشکلی که پیش نیومد؟

بااین حرفم تو جاش پرید و تازه متوجه من شد

-ت تواز کی اینجایی؟

پنجه هام رو درهم قلاب کردم و مقابلم رو میز چوبی گذاشتم

-تو فقط چیزی که باید رو بگو..

دستی به گردنش کشید حالش خوب نبود ومن دستپاچگی رو به خوبی در نی نی مردمک هاش میخوندم.. با چشم های ریز شده گفتم:

-چیزی شده؟

شتاب زده نگاهم کرد.

-ها؟

حالا شک نداشتم یک اتفاق افتاده بود

اما ازگوشه چشم گارسون رو دیدم که به سمت میز ما میومد.. حرفی نزدم و به پشتی صندلی تکیه دادم

-سلام خیلی خوش اومدین.

ومنو رو مقابلم گذاشت

-چی میل دارید؟

نگهبان آتش

به حال و روز داغون نریمان نگاه کردم که عجیب مشکوک میزد و رو به گارسون که منتظر نگاهش بین هردومون در گردش بود گفتم:

-فقط برای ایشون یک لیوان آب با تیکه های یخ بیارید.

گارسون چشمی گفت و رفت.. نگاه نریمان رو دیدم و کلافه گفتم:

-چی شده؟ یامیگی .. یا..

-من عاشق شدم..

دهنم برای کامل کردن حرفم باز موند با پوزخندی که اصلا دست خودم نبود گفتم:

-پس که عاشق شدی..

وسرم رو به راست چرخوندم که باز نگاه خیره اون دختر رو به خودم دیدم..

-تاویار؟ فکر کنم.. یعنی آره.. نفهمیدم چی شد اصلا از کجا خوردم..

به سمتش چرخیدم.. پنجه هاش رو لای موهاش فرو کرده بود و من صدای جیغ نخ به نخ شون رو شنیدم.. سرد گفتم:

-به هیچ عنوان عاشق شدنت برام اهمیت نداره.. الان فقط از ماموریتت حرف بزن.. من نمی خوام مشکلی تو کارا پیش بیاد..

من فرصتی برای ایفای نقش یه دوست رو نداشتم... سربالا کرد و از بی قراری نگاهش جا خوردم
بااین حال گفتم:

-تنها چیزی که برای من مهمه و به خاطرش تا اینجا اومدم مسائل و کاراییه که بهت سپردم.. من مشاور عشقی نیستم..

حرفی نمیزد..

-بگو دوربینی که بهت دادم جایگزین کردی؟

-آره.

نگهبان آتش
سرتکون دادم

-خوبه حداقل این کارو کردی.

پوف کشید.. طلبکارانه دست به سینه شدم

-مگه دروغه؟ تورو از اون خونه انتخاب کردم واسه همین.

-حالم خوب نیست تاویار.. تاکی قراره این ماجرا ادامه پیداکنه؟

صداش خسته بود

خدا گواهی که هر روزی که میرم خونه و نگار رو می بینم. دلم میخواد خودم رو از هستی ساقط کنم.
خیلی سخته تاویار..

در ظاهر آروم بودم اما فقط خدا میدونست نریمان بااین حرفش نمک رو کدوم زخمم پاشید؟

-آروم باش از اولم میدونستی خلاصی از این راه سخته..

شتاب زده دستش رو روی موشم گذاشت..

-کمکم میکنی؟

چشم بالا کشیدم نگاه ملتشمش بیشتر به قلبم میزد.. داشت احساسات مُرده م رو زنده میکرد..
دستم رو از زیر دستش کشیدم..

-این بچه بازی ها رو تموم کن من حرفم رو زدم

و به سمت گارسون که داشت سینی به دست به ما نزدیک میشد، با چشم و ابرو فهموندم عجله کن

و به نریمان نگاه کردم صورتش به سرخی میزد و نفس هاش تند و کشدار بود.. کاش این درد رو تا
این حد درک نمیکردم.

-خودت رو جمع و جور کن

نگهبان آتش

لیوان آب که روی میز قرار گرفت، با دست گارسون رو مرخص کردم و رو به نریمان جدی و محکم لب زدم:

-این رو بخور و سعی کن آرام باشی فقط یک دقیقه وقت داری همون نریمانی بشی که من برای صحبت باهاش اومدم..

مات نگاهم کرد اما جدیت کلامم رو که در چهره ام دید، لیوان آب رو لاجرعه سرکشید و روی میز گذاشت.. با دست موهاش رو مرتب کرد و بعد از چند نفس عمیق که کشید لب زدم:

-خب حالا بگو امروز چیشده؟

-وقتی وارد اتاقش شدم اول همون جور که گفتمی اون دوربین رو تعویض کردم

-خب؟

-آره.. دیگه بعدش وقتی خواستم پیام بیرون چند کاغذ بهم ریخته روی تختش دیدم..

مشتاق گفتم:

-خب اونا چی بودن؟ خوندیشون؟

باز به گردنش دست کشید.

-خب راستش نه.. با این که اول و آخر اون اسناد توسط من جابجا میشه..

یه تای ابروم بالا پرید که جملش رو کامل کرد:

-تو اون زمان کم نمیشد کاری کرد اما من زودتر برای تو ازش عکس گرفتم..

و از جیب کتش گوشیش رو بیرون آورد و به سمتم گرفت..

-اینطوری برای انجام هر تصمیمی، وقت بیشتری داریم..

بی حالت گفتم:

-آفرین.. برام بفرستش بعد سرفرصت نگاش میکنم..

نگهبان آتش
کمی مکث کرد و بعد دستش رو پس کشید
-آها باشه..

-دیگه خبری نیست؟ خیلی طول کشید بعد از رفتن من اون زن بیاد؟
باز توفکر رفت و چهرش درهم شد.. این چه حالی بود؟ با تحکم گفتم:

-نریمان اگه اتفاقی افتاده باشه و به من نگی برات گرون تموم میشه پس بگو.. بهتره به جای دنبال
حاشیه رفتن، موقعیت خواهرتو برای خودت تکرار کنی.. بفهمی تو چه حالی گیر کردی و دست از
حماقت برداری.. ما وسط جهنمیم.. از آدمای ترحم برانگیز بدم میاد.. بذار همچنان به کارم بیای.. از
اعتماد من سواستفاده نکن..

مدام با لیوان خالی آب ور میرفت.. کلافه خم شدم و لیوان رو از دستش گرفتم و آرام روی میز
کوبیدم

-حرف بزن.. چیزی هست که به من نگفتی؟
-لیلی امروز دعوای بدی با صدف خانم کرد.

صدف صدف

-خب این به تو چه ربطی داره؟

بعد انگار چیزی به یادم اومد گفتم:

-نکنه تو عاشق...

سر بالا کرد من با پوزخندی از سر حرص ازش فاصله گرفتم.. این چه حالی بود؟

-تاویار؟

-کافیه نریمان دیگه نمیخوام این بحث مسخره رو بیش از این بشنوم..

و از پشت میز بلند شدم متعاقب بامن بلند شد

نگهبان آتش

-بذار توضیح بدم..

کتم رو مرتب کردم

-دلیلی واسه وقت گذاشتن نمی بینم اگه حرف مهمی داری بگو اگه هم نه...

دستم رو روی شونش گذاشتم سربه زیرانداخت

-سعی کن یاد بگیری که هر چیزی به وقتش انجام بشه.. اینجوری بهتره

-ولی آخه..

-هییشش.. گوش به زنگ باش..

خواستم برم که چیزی به خاطر اومد

-آ راستی؟

منتظر نگاهم کرد:

-ببین اون مرده که اون روز کشته شد رو کجا بردن؟

با چشم های ریز شده و پر سوال براندازم کرد و پر اخم گفت:

-چرا به یاد اون افتادی؟ بعدم تو که بهتر می دونی، من در جریان نیستم.. جلال مسؤل این کثافت کاریاست.

لبم کج شد و با فک منقبض و حالی خراب برای چند ثانیه سکوت کردم.. پلیس بودن اون مرد برام گرون تموم شده بود..

-من نمیدونم باید جاش رو پیدا کنی منتظرتم..

دست بالا آوردم و روی دوشش گذاشتم و چندین بار بهش ضربه زدم.. این تماس چشمی قطع نمیشد.. بیش از چند ثانیه ی طولانی ادامه داشت.. لب زدم:

-علاج واقعه قبل از وقوع..

نگهبان آتش

-تاویار؟

ازش فاصله گرفتم اما صدای کوبیدن مشتش رو روی میز شنیدم و از کافی شاپ بیرون زدم..

به آسمون نیمه ابری زل زدم.. دمی از هوای سرد اواسط دی ماه گرفتم و ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم.. من از نریمان جریبات کاملتر و دقیق تری می خواستم.. به محض بسته شدن در تلفنم به صدا دراومد.. استارت زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-آقای کامیاب؟

لیلی بود.. اصلا انتظارش رو نداشتم با این حال خونسرد گفتم:

-لیلی؟

پراز ناز خندید

انگار سن و سالش رو فراموش کرده بود این گرگ پیر.

-امیدوارم کاری نداشته باشی. چون..

ماشین رو به حرکت درآوردم

-فقط بگو کجا پیام؟

از صدای پاشنه کفشش روی پارکت متوجه راه رفتنش شدم

-امروز میخوام برای نظارت برم اونجایی که تو پیشنهاد دادی

هومی کشیدم

-یعنی من باید پیام؟

این رو از عمد گفتم میخواستم تاثیرات حرف های اون شبم رو دریافت کنم..

-تاویار؟

ابرو بالا انداختم

نگهبان آتش

-من می خوام تو کنارم باشی چون..

-من برای شنیدن دلیلش سراپا گوشم..

خوب میدونستم از این حرفا چقدر لذت میبرد اون هم از زبون من.. اما برای شکست دادن این گرگ
پیر گاهی حتی باید در نقش یک بره درمیومدم..

-چون تو باهوش ترین کسی هستی که من جز خودم دیدم

و باز خندید.. من تمام فکرم مخدوش همین یک کلمه حرف شد..

-خب حالا قبول میکنی با من بیای؟

این بار هم با وجود نفرتم هوشش رو تحسین کردم.. اون حق داشت لیلی تنها کسی بود که من رو به
چالش می کشوند..

-بگو چه ساعتی؟

لبخند پیروزمندانه ش رو ندیده حس می کردم..

-تا دوساعت دیگه قرارگاه تو..

وصبر نکرد بعداز فوت کردن نفس کثیفش در تلفن گوشی رو قطع کرد... مشتم رو به فرمون کوبیدم..
لیلی.. لیلی..

آخ اگه می دونستی چی انتظارت رو می کشه.. اون فکر میکرد با حرف آخرش لرز به تنم انداخت؟ هه
بلند بالای گفتم..

-بهت فرصت میدم تا خودت حدس بزنی عاقبتت رو..

از الان تا آخر قصه زندگیت... فکم رو به هم ساییدم

-که اونم من تعیین میکنم..

ازم میخوای بیام؟ آخ آخ لیلی؟ من با کمال میل میام.

نگهبان آتش

شیشه رو پایین فرستادم و آرنجم رو لبش قرار دادم.. با دو انگشت روی چوئم ضرب گرفتم.. حامد مکالماتم رو گوش داده بود پس نیازی به هیچ چیز نبود.. اما باید برای نریمان کاری میکردم تا از این ماجراها دورش کنم.. نباید تو تحقیقات پلیس دیده میشد.. باید طوری برنامه ریزی می کردم تا اون رو نجات بدم تنها یک چیز باعث میشد به نریمان رحم کنم.. خواهرش نگار..

حتی قولم هم به خاطر اون بود.. کمتر از یک ساعت بعد به خونه رسیدم.. وارد اتاقم شدم.. لباس هام رو بیرون آوردم و روی تخت انداختم

حولم رو برداشتم امروز هم باید به هر سختی بود باوجود زخمم دوش میگرفتم.. باز با یادآوری حس نریمان حرصی پوزخند زدم و وارد حمام شدم..

نیم ساعتی طول کشید تا دوش بگیرم و ته ریشم رو مرتب کنم.. کلاه حوله رو سرم کردم و بیرون اومدم.. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم.. متوجه پیام نریمان شدم.. همونطور که پیام رو باز میکردم روی تخت نشستم.. عکس از سه تا کاغذ بود.. هر سه رو مطالعه کردم وچشمام تا آخرین حد گشاد شد. قرارداد با یک تاجر فرش که حتی من اون رو به خوبی میشناختم

سرم رو به چپ و راست تکون دادم زمزمه کردم:

-هرمز آفتاب..

کسی که سه سال بود از دور می شناختمش اما امروز قراردادش با لیلی مقابل من بود.. تو کجای این ماجرابی؟ خیلی زود از جا بلند شدم.. کلافه بودم..

از کمد کت و شلوار تماما مشکی بیرون آوردم و مقابل آینه ایستادم.. تک به تک لباس ها رو پوشیدم و مدام به این فکر میکردم اگه با من راجع به هرمنز حرف نمیزد چی؟ اگه همه چیز به هم می ریخت اون وقت چی؟ به ظاهر آروم خودم تو آینه نگاه کردم.. من با وجود آشفتگی درونم عجیب آروم بودم.. کتم رو پوشیدم و یقه لباسم رو مرتب کردم دو دکمه بالایی رو باز گذاشتم.. شیشه عطر مدهوش کننده همیشگیم رو روی مچ.. سینه و زیر گلویم زدم.. باز به خودم زل زدم.. دروغه که معما چو حل گشت آسان شود من معمایی بودم که برای خودم مجهول بودم..

نگهبان آتش

پوزخند زدم و با برداشتن گوشی و کیفم از خونه خارج شدم.. ریموت رو زدم.. همین امروز صبح بود که ماشینم رو از تعمیرگاه آوردن.. در رو باز کردم و سوار شدم کیفم رو کنارم رو صندلی گذاشتم.. کمربندم رو بستم بعد از استارت زدن ماشین به راه افتاد.

چراغ های شهر تازه باز شده بودن و خیابون ها مثل همیشه شلوغ و ترافیک بود.. آروم و خونسرد رانندگی میکردم.. برای رفتن به جهنم اون شیطان هیچ عجله ای نداشتم.. من باید با لیلی درست برعکس حسی که داشتم رفتار میکردم.. این از تسلیم کردن جون به فرشته مرگ هم سخت تر و عذاب آورتر بود

-آخ سیاوش...

تنها دلگرمی من اینه که تو اینجا نیستی. تو اونقدر پاکی که حتی خداهم راضی به این حضور نبود. فرمون توی دستم مشت شد.. درست راس ساعت هفت مقابل همون خونه ای متوقف شدم که برای اولین بار لیلی رو از نزدیک دیده بودم..

این که چه حسی داشتم حالا که اینجا بودم رو نمیدونستم

ازهیچ چیز نمی ترسیدم دل نگران نبودم اما این زن کسی بود که من حتی تحمل نفس کشیدن توهوای اطرافش رو نداشتم.

حدس این که تمام مدت رو پشت پنجره به انتظار من ایستاده بود ابدًا سخت نبود.. نباید مکتم زیاد طول میکشید.

اصلا خب طول بکشه برای نقشه هایی که براش داشتم

میتونست یک پله نزدیک ترم کنه.

از داشبورد پاکت سیگارم رو برداشتم چنگی به کیفم زدم واز ماشین پیاده شدم

این قسمت هواسردتر بود وحتىی نیمی از زمین رو برف پوشونده بود. کوچه خلوت رو از نظر گذروندم

خونه ها با فاصله ازهم قرار داشتن واین خونه آخرین خونه از این کوچه بود.. از روبرو تا چشم کارمیکرد زمین خالی می دیدم.. نفسی تازه کردم و در نیمه باز رو هول دادم و وارد شدم.. با خودم گفتم این در از قبل باز بود؟

نگهبان آتش

به جوابی که در سرم بود پوزخند زدم و پا به حیاط ساختمون گذاشتم.. جز یک کامیون و ماشین مدل بالایی که مال نریمان نبود و من حدس میزدم متعلق به لیلی باشه چیز دیگه ای به چشم نمی خورد.. کیفم رو بیشتر تومشتم فشردم وبا چند گام بلند خودم رو به در ورودی رسوندم در رو باز کردم و بعداز کمی مکت گوشیم در جیبم لرزید.. بی توجه قدمی به داخل خونه برداشتم.. چشم چرخوندم.. فضا نسبتا بزرگ که خالی از هرگونه وسایل بود.. بوی عطر چندش لیلی رو خوب حس میکردم.. در رو پشتم بستم از گوشه چشم لیلی رو دیدم که پشت به پنجره و رو به من ایستاده بود خیلی نامحسوس طوری که انگار هنوز متوجه حضورش نشدم نگاهم رو به همون راه پله که به سمت همون اتاق میرفت کشوندم.

کمی سروصدا به گوشم خورد.. قدم بی هدفی برداشتم تنها برای جلب نظر کسی که سنگینی نگاهش گلوی غیرتم رو گرفته بود.

-تاویار؟

ایستادم و به سمتش چرخیدم

حالا خوب می دیدمش.. نور زیادی وجود نداشت جز یک لامپ صد ولتی برای کل فضا

موهای زیتونی رنگش رو آزاد روی شونه هاش ریخته بود.. به تاپ قرمز رنگ که برآمدگی سینه های سفیدش رو حتی باوجود این نور کم مثل خنجر به چشمام فرو می کرد نگاه کردم.. ساپورت سفید و بسیار نازک..

-لیلی؟

این رو خیلی آروم بیان کردم انگارکه این زیبایی، تکلم رو برام غیرممکن کرده. پرناز گردن کج کرد ونگاهش پشتم رو لرزوند.. این چشم ها، این جنگل وحشی چه جور جانور ناشناخته ای بود؟

چه خوشتیپ شدی

نباید شکست میخوردم..

-اما شما تنها زن زیبایی هستین که من به چشم دیدم.

فاصله رو به یک قدم رسوند و من از بدنش چشم گرفتم

نگهبان آتش

-از بالا سر و صدا میاد.. دارن جا به جا میکنند؟

و به بهانه بهتر دیدن کمی ازش فاصله گرفتم که دستم رو گرفت شوک زده به دستش نگاه کردم که خودش رو به من رسوند

-تو اونارو ول کن

باحالت خاصی گفت:

-گفتی یکم باهام حرف داری حتی وقتی نبودم به عمارت اومدی

دستم رو از دستش جدا کردم و کتم رو مرتب کردم

-آره راستش این روزا هم من هم شما به شدت درگیر کار بودیم

لبخند زد که پراز نفرت شدم.. دستاش رو دور بازوم حلقه کرد..

-درسته.. بیا بریم یه جا که راحت تر صحبت کنیم.

اما من نباید میرفتم اون داشت باین کارش هم من رو کنار خودش نگه می داشت و از همش بدتر فرصت نظارت وهرگونه کنجکاوی رو ازمن سلب میکرد

باین حال حرفی نزدم و باهم به گوشه ای از سالن که جای تاریک تری بود رفتیم.. قبل از هر کاری پیش رفتم و به دیوار تکیه زدم حتی اگه کم اما می تونستم ببینم که دارن چیکار میکنند.

-تاویار؟

آخ که هر بار این زن اسمم رو به زبون می آورد از خودم بیزار میشدم

-چرا نگاهت رو از من می دزدی؟

چون ازت بیزارم. نگاهش کردم مقابلم ایستاده بود.. خودم رو دستپاچه ونگران نشون دادم.. دستش که رو صورتم نشست فکم منقبض شد.. از دستاش آتیش بیرون میزد..

-خب من..

نگهبان آتش

نزدیک ترشد اینقدر که نفس های داغش به پوستم میخورد.

-توچی عزیزم؟

آه خدا؟ خدا؟ نفس هام منقطع شده بودن از شدت نفرت.

-بابت اون شب من حالم خوب نبود.

جای دست هاش می سوخت سرم رو به طرح شرمندگی تکون دادم.. داشت با من چیکار میکرد؟ من ابدًا به این زن جز کینه و نفرت حسی نداشتم.

-لیلی؟

کنار گوشم لب زد:

-جانم؟

قلبم آرام بود حتی شک داشتم نفس می کشیدم..

-هیچی از اون شب یادم نیست.. من.. من

دیدم که سه پسر جوون با کارتن های بزرگ از پله پایین اومدن و به سمت در رفتن حتی نگاهشون رو به جایی که ما بودیم دیدم و رو گرفتم و چشم به لیلی دوختم

از این تاریکی هم می تونستم سرخی جنگل چشماش رو ببینم این زن بیمار چی از جونم می خواست؟

-من حق میدم بااین که هیچی یادم نیست از اون شب شما دیگه نخواید با من کار کنید..

تمام این حرف ها رو به متاثرترین شکل ممکن به گوش های منتظرش رسوندم.. به وضوح تغییر حالت نگاهش رو دیدم.. ابدًا انتظار نداشت گناه اون رو به پای خودم بنویسم.. بی شک نریمان حرف های منو به گوشش رسونده بود.. حالم رو که دید عشوه گرانه خنده ی بلندی سر داد و تو یک حرکت باکف دست به سینم زدم که از شدت درد آخمو تو نطفه خفه کردم و کمرم بیشتر به دیوار چسبید.. درکمال تعجب حرف هام رو تو عمل به رخم کشید خودش رو بهم چسبوند.. شوک زده گفتم:

نگهبان آتش
چی کار میکنی؟

از ته گلو حرف میزد

-من ازت ناراحت نیستم تو یه مردی..

نگاه هرزش رو روی لبم و ته ریشم دیدم داشتم از درد جای دست هاش روی سینم جون می دادم..
حالا به جای خون مواد مذاب بود که قلبم پمپاژ میکرد به تمام اندام های بدنم..

-و البته جذاب.

دستش رو روی سینم آروم اما محکم به حرکت درمی آورد.. سینم می سوخت طوری که هر لحظه می خواستم با تموم جونی که داشتم فریاد بزنم.. چشم ازم برنمی داشت.. نفس هامون تند و کش دار شده بود اون از شهوت.. من از درد و البته نفرت.. داشت از این پوست سرخ شده و تبار و نگاه خمارم چی برداشت می کرد؟ آه خدا.. داشتم ذوب میشدم.. باخودم گفتم اگه من تاویارم پس اون چرا می سوزوند؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم.. من باید با این زن چیکار می کردم.. داشتم با این حرکات بی رحمانه ی لیلی خودم رو شکنجه می کردم

-تو حق داری تاویار هیچ کس نمی تونه در برابر من خوددار باشه..

بی اراده پوزخند زدم اما اون تو حال خودش نبود.. آخ چرا دست از روی این قلب پر درد برنمی داشت؟ آخ خدا.. به من صبر بده تا جونش رو همینجا نگیرم.. من ناخواسته باعث لذتش بودم و این از آتیش، سوزنده تر بود..

-من نه تنها میخوام باهات کار کنم بلکه میخوام..

سرکج کردم.. نگاهم به سمت در ورودی بود با وجود این شرایط بازم نمیداشتم حواسم از اطرافم پرت بشه.. در نیمه باز بود و متوجه شدم که تمام کارتون ها رو بار همون کامیون کردن لیلی با بد کسی طرف شده بود من به قیمت جونم نمیداشتم چیزی از چشمم پنهان بمونه.. مثل کوره داغ بودم.. لبش که روی سیبک گلوم نشست، اینبار تحمل نکردم داشت جسم کثیفش رو به بدنم میمالید

نگهبان آتش

دستای خشک شدم رو که تمام مدت بی حرکت کنارم افتاده بود تکونی دادم و کیف رو از دستم رها کردم.. کمر باریکش رو گرفتم.. نفسش خندید از این کارم و خودش رو بیشتر به من چسبوند.. با فشار کمی از خودم جداش کردم حیرت زده گفت:

-باز این کارو کردی؟

موهانش رو به عقب هل داد و من از دیوار کنده شدم

-نه فقط فکر میکنم الان جای مناسبی نیستیم

خیلی سعی میکردم تاویار درونم رو آرام نگه دارم هنوز تند و پر از نیاز بود نفس های کثیفش.. به بیرون اشاره کردم

-کسی بالا سرشون نیست معلوم نمیشه کارشون درست و بی نقص باشه

دستی به موهام کشیدم

-لیلی خانم من خیلی عذر میخوام اما بذارید وقت کار جز مسائل مربوطه، فکرمون رو درگیر چیز دیگه ای نکنیم

وباز شانس به سراغم اومد.. سر چرخوندم و دیدم که یکی از اون ها کمی از محتویات یکی از کارتن ها رو به جیبش گذاشت.. تند به سمت لیلی برگشتم..

-حتی ممکنه کسی دزدی کنه.

حرصی به سمتم اومد..

-این چه حرفیه؟ من به افرادم اعتماد دارم

سرتکون دادم و از کنار لیلی فاصله گرفتم.. در سکوت به همون سمت نگاه کردم متوجه لیلی بودم.. من ابدًا بهش حرفی نمیزدم.. چون شک نداشتم اون رو هم میکشت.. صداس رو از دور شنیدم:

-کدومشون؟

به سمتش سر چرخوندم:

نگهبان آتش

چی؟

نزدیک شد و با غیض ادامه داد:

-گفتم به کی شک داری؟

خودم رو به گیجی زدم..

-من نمیدونم..

حالا من در نور قرار داشتم اما اون شبی بیش نبود پر از خشم تکرار کرد:

-گفتم بگو کدومشون سرپیچی کردن؟

درهمین میان کسی از دورتر گفت:

-بار زنی تمومه چی دستور میدین؟

از لیلی جز برق چشماش انگار چیزی دیده نمیشد اما دیدم که ازمن چشم گرفت و به همون
پسر دوخت که من حتی برای دیدنش برنگشتم

-این بود؟

کلافه گفتم:

چی میگی؟ من که نگفتم چیزی دیدم..

وباز صدای اون پسر رو شنیدم

-مشکلی هست؟

من نمی خواستم دروغ بگم یا مخفی کنم. برای همین حتی نمی خواستم بدونم کیه سکوت و اخم
رو که دید ادامه داد:

-همه چیز آماده باشه و برای رفتن حاضر بشید

نگهبان آتش

چشم گفت و رفت.. پوف کشیدم.. برای برداشتن کیفم به همونجا برگشتم لیلی هنوز بی حرکت ایستاده بود. پرسشگر گفتم:

-بامن نمیای؟

فاصلش با من تنها یک متر بود.. به سمتم چرخید

-البته که میام

سرتکون دادم

-پس بهتره زود بریم

و خودم زودتر به راه افتادم.. نزدیک در بودم که لیلی هم کنارم قرارگفت.. باهم وارد حیاط شدیم

هرسه نفر به سمت ما چرخیدن.. لیلی گفت:

-کارتمومه؟

یکی از اون ها که قدبلندی هم داشت با سبیل پری که ابدًا به صورت استخوانیش نمیومد گفت:

-بله رییس همه کارتون ها رو بار زدیم و منتظر امر شماسیم..

باید سر در می آوردم لیلی که سکوت کرد چشم از پالتویی که تازه به تن کرده بود گرفتم و روبه همون پسره گفتم:

-من میخوام کیفیت کارو ببینم

هرسه خیره نگاهم کردن اما لیلی بی تفاوت بود.. نزدیکش شدم و آرام گفتم:

-به من اعتماد داری؟

برای لحظه ای کوتاه خیره ی نگاهم شد.. منم تمام چیزی که در درونم نبود رو برای فریب دادنش تونگام ریختم بدون اینکه چشم ازم برداره بلند گفتم:

-در کامیون رو باز کنید

نگهبان آتش

-اما خانم؟

سر چرخوند و با داد گفت:

-گوشای کرت نشنید؟ گفتم باز کن.

واون بی حرف پیش رفت و در کامیون با صدای بدی باز شد.. امیدوار بودم حامد کارش رو به خوبی انجام بده

-خب تاویار بگو مشکل چیه؟

هرچهار نفر رو از نظر گذروندم.. حتی برای لحظه ای روی اون پسر که دیدم چیزی برداشت مکث نکردم

-ما کارمون بی نقصه داداش اما خودت بیا ببین.

جلو رفتم و درست مقابل در باز کامیون ایستادم.

تماما کارتون بود که روی هم چیده شده بود تا سقف.. برای یک لحظه فکری به سرم رسید و به زبون آوردم

-برای تحویل بار چقدر زمان هست؟

لیلی سوالی گفت:

-چرا می پرسی؟

از کامیون فاصله گرفتم:

-این نوع جابه جایی خیلی رایجه. یعنی زود لومیره

باز اون مرد خواست چیزی بگه که لیلی با بالا آوردن دست ساکتش کرد و خودش به من نزدیک شد.

-من فکرمیکنم تو چیزی توسرت داری

سرتکون دادم..

نگهبان آتش

-پس اصلا نگران وقت نباش چون من از کسی دستور نمیگیرم..

اون توچنگم بود من این نگاه رو خوب می شناختم.. داشت به من اعتماد میکرد این گرگ پیر. اما من
یه گرگ زخم خورده بودم.. اطمینان رو که از زمردهای برنده نگاهش گرفتم.. باز شدم همون تاویاری
که پرورش داده بودم.. روبه هرسه گفتم:

-به اندازه این کامیون قوطی رنگ تهیه کنید..

هرسه به هم نگاه کردن.. بعد یکی دیگه از اونا که تابه حال حرف نزده بود با لحن مسخره ای گفت:

-رنگ چرا؟

و با خنده ادامه داد:

-نکنه باید با رنگ ترکیبش کنیم؟

و هر سه خندیدن خونسرد گفتم:

-تقریبا

خیلی زود خندشون رو جمع کردن و من به لیلی نگاه کردم

که دست هاش رو تو جیبش فرو کرده بود و چهرش متفکر بود.

-خانم این کار شدنی نیست اصلا با عقل جور درنمیاد

لیلی لب زد:

-اتفاقا برای همین این بهترین ایدست

وبالبخند روبه من گفت:

-بازم شگفت زدم کردی.

-ممنونم..

-پاسر زود کامیون رو خالی کنید و تا دوزخ دیگه کارا باید تموم شه..

نگهبان آتش
-فقط لیلی جان؟

منتظر نگاهم کرد

این دقیقا همون نگاهی بود که باید به دستش می آوردم.

-بگو تاویار جان..

تو فاصله یک قدمیش ایستادم برای دیدن کامل سربالا کرد

دست کم بیست سانتی متر ازمن کوتاه تر بود

-بگید نایلون های کوچیک تهیه کنن باید بسته هارو ایمن سازی کنیم و این که قوطی ها رو نباید خالی کنن تا اگه پلیس دید تنونه متوجه بشه و ازهمش مهم تر اینه که رنگ میتونه بویایی سگ ها رو منحرف کنه

اول چشماش و بعد لباس هم شروع به خندیدن کرد و با دست به بازوم ضربه زد

-توعالی هستی.. بهترین انتخاب من

بلند و بی محابا می خندید.. همه جا کاملا تاریک شده بود و حیاط با نور منعکس شده ی ماشین روی دیوار روشن شده بود.. من در سکوت نگاهش میکردم و تنها یک فکر داشتم.. موفق شده بودم.. بی انعطاف گفتم:

-من دیگه باید برم

این رو خیلی آروم بیان کردم و عجیب بود که از بین خنده های کرکننده ش صدام رو شنید و درست مقابلم خنده ش رو تموم کرد و ایستاد..

-نه امشب باید چشم بگیریم

و باز خندید

-باتو همیشه باید جشن گرفت

من کارم امشب با این زن تموم شده بود ابدانمی موندم

نگهبان آتش

-بعدا وقت واسه جشن زیاده من الان کلی کاردارم که به شرکتم مربوط میشه..

اون سه نفر تند و پرحرص تمام کارتونها رو از ماشین بیرون می آوردن

-پس شب بخیر لیلی خانم..

و خودم از این لفظ چندشم شد.. چندقدم دور شدم که گفت:

-حیف شد من واست سورپرایز داشتم

سرچرخوندم

-خیلی ممنونم اما من یکم رو کارم حساسم

پشت کردم تا نزدیک در کوچه رفتم که باصدایی دستم روی در ثابت شد.. شک نداشتم صدای گلوله بود که با صداخفه کن ضعیف به نظر می رسید..

تم داغ کرد و یک باره خیس عرق شدم.. برخورد محکم جسمی روی زمین شنیدم.. هیچ صدایی جز صدای فریادهای وجدانم به گوشم نمی رسید.. من چی کار کردم؟ چیکار کردم؟

-این تاوان دزدی از منه..

کاش میرفتم اما پاهام به زمین چسبیده شده بود

-حمید؟

-ب بله خانم.

-به جلال زنگ بزن بگو شام حاضره

و شیطانی خندید.. نفس حبس شدم رو پرشتاب بیرون فرستادم.. تمام مدت پشتم به این جنایت بود.. نفهمیدم چطورخودم رو به ماشین رسوندم.. سوارشدم و پام رو روی پدال فشردم.. تند و سرسام آور رانندگی میکردم

جریان خون رو اینقدر شدید حس میکردم که سرم به انفجار رسید فرمون رو چنان توی دستم فشرده بودم که تمام انگشتم درد میکرد زمزمه کردم:

نگهبان آتش

-من باعث شدم اون بمیره.. من کردم

خدایا من چیکار کردم؟

از کتم پاکت سیگارم رو بیرون آوردم.. حال مرگ داشتم فرمون رو رها کردم ابدا مهم نبود چه بلایی سرم میومد

پاکت سیگار رو باز کردم و یک نخ گوشه لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم.. اصلا خیابون رو نمی دیدم.. فرمون رو گرفتم ناباور لب زدم:

-اون روهم کشت..

بلند و هیستریک خندیدم که جیگرم آتیش گرفت

چطورتونستم برای نجات خودم کسی رو فدا کنم؟

اصلا چطور متوجه شد؟ سرتکون دادم.. مگه فرقی هم می کرد؟ مدام به سیگار پک های عمیق میزدم و به سرفه می افتادم.. کلافه شیشه رو پایین فرستادم سیگار گوشه لبم وحتى پاکتش رو به بیرون پرت کردم

تند رانندگی میکردم و مدام با بوق کش دار و راهنما از همه میخواستم کنار برن و جانشون رو نجات بدن.. به دست مشت شده م که روی رونم بود خیره شدم

اون اسلحه رو تو دستای خودم حس می کردم.. تنم لرزید

مشتم رو محکم به رونم کوبیدم.. اونقدر که دیگه دردی حس نکردم.. به محض رسیدن به خونه کیف و گوشیم رو روی تخت گذاشتم وهمونطور با لباس وارد حمام شدم داشتم خاکستر میشدم.. دوش آب سرد رو تا آخر باز کردم وبی حرکت شدم..

نگاهم به کاشی های کف حمام بود.. کل وجودم درد داشت و بدنم مثل یک کوه روی پاهام سنگینی می کرد.. دوش آب رو بستم با وجود سردی آب هنوز حرارت داغی رو که از بدنم ساطع میشد رو می دیدم.. در حالی که به زور قدم برمی داشتم از حمام بیرون زدم.. به شلپ شلپ کفشم بی توجهی کردم درست یک قدم تا اتاقم فاصله داشتم که باصدای کسی متوقف شدم..

نگهبان آتش

-تاویار؟

با بی حالی به سمتش چرخیدم به خاطر آب تمام موهام روی پیشونی و چشم هام ریخته بود و مانع دیدنم میشد..

-این چه حالیه تاویار؟

اما تشخیص صدای حامد هیچ نیازی به دیدن نداشت.. یک قدم به سمتم اومد تکون نخوردم.. به خودش جرات داد..

-چی شده مرد؟ از تو بعیده

بی اراده لب زدم:

-چرا؟ بعیده؟ مگه من کیم؟

خیره نگاهم کرد انگار تازه متوجه حالم شده بود سکوت که کرد با دست و پرشتاب پیشم زدم..
انتظارش رو نداشت اما اون همیشه آماده بود.. صدام رو بالا بردم:

-از تو بعیده که بی اجازه ی من.. ماموریت رو تو خطر میندازی و میای اینجا.. بگو حامد اصلا مگه من کیم؟

با خشم دندان به هم ساییدم.. تند به سمتم اومد..

-من اگه کاری می کنم و جایی میرم حواست به همه چی هست.. بعدم به قول خودت تو تاویاری..

پوزخند زدم..

-آره راست میگی..

انگار مست بودم.. پوف کشیدم..

-ای خدا ببین چیکار کرده با خودش..

دستم رو گرفت و روی شونه هاش گذاشت

نگهبان آتش
-مثل موش آب کشیده شدی..

پلک هام باز نمیشد.. اصلا برام مهم نبود حامد توجه حالی منو می بینه. به سمت اتاقم رفتیم.. کشار
گفتم:

-می بخشمت که بی اجازه وارد خونم شدی..

ایستاد..

-ولی حامد...

یک بار دیگه جون دادم..

-فکر کنم وقتشه به چیزی رو بدونی..

نیم نگاهی به سمتش انداختم و دستم رو که دور گردنش بود جدا کردم و درست روبروش ایستادم..
پرسشگر براندازم کرد.. خیره به چشم هاش لب زدم:

-من از اون ملاقات خبر داشتم.. می دونستم قراره چه اتفاقی بیفته..

یه تای ابروش بالا پرید و اندکی گردن کج کرد و با حالت استفهام چهره در هم کشید و من تارهای
خش دار و دورگه ی صداش رو شنیدم:

-چی گفتی؟ نکنه منظورت در مورد..

-آره.. اما نمی دونستم پلیسه.. هرچند سخت اما شاید میشد یه کاری کرد.. البته اگه من می دونستم
و اگه تو از وجود چنین فردی منو باخبر کرده بودی..

نفس های حرصی کشید و از بین فک منقبض شده اسمم رو فریاد زد:

-تاویار؟

ایستادم.. من باید جای پام رو پیش لیلی قرص می کردم و حامد انگار درک نمی کرد.. دستی به
صورتش کشید و من فاصله گرفتم.. هنوز از سر و روم آب چکه می کرد و ومن کلافه بودم.. خسته و
داغون و از همه جا بریده..

نگهبان آتش

-اون مرده.. خانوادش رخت سیاه پوشیدن.. یه پلیس بعد از چندین ماه ناپدید شدن مرده و تو.. وای
تاویار اگه ناجی بفهمه من چیکار کنم؟

پشت کرد و من نیمی از صورتش رو از آینه ی چسبیده به دیوار دیدم.. پوستش به سرخی میزد و
رگی درست کنار شقیقه هاش نبض میزد..

-ناجی باید بدونه.. همیشه مخفی کرد.. من فقط می دونستم قراره یه خائن کشته بشه.. از پلیس
بودنش زمانی می تونستم باخبر باشم که تو یه اولتیماتوم به من می دادی.. تو حتی جای هیچ
احتمالی برای من نداشتی.. گزارش لحظه به لحظه می خوای و من از چنین موضوعی بی اطلاع
بودم..

دست مشت شده م رو به رونم کوبیدم و کتفش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندم.. رد انگشت
های خیسم روی پیرهنش جا موند.. اخم آلود و در هم بهم زل زد:

-حامد.. من هنوز خودم عزادارم و حال یه خانواده ی عزادار رو می فهمم.. امروز جلو چشمم یه بی
گناه دیگه کشته شد.. من مگه از اول قرار نبود وارد این باند بشم.. مگه قرار نبود کنار لیلی باشم..؟
الان هستم.. لیلی خود جنایت.. خود جنایت.. بفهم..

پوف کشید و چنگی به موهاش زد و سری به تایید تکون داد:

-تو هیچ تقصیری نداشتی.. باشه.. فقط خدا من و اون زن رو لعنت کنه..

اشتباه میکرد من باعث مرگ اون دو نفر بودم.. کنارم قرار گرفت..

-فکر نکن واسه دل خوشیت میگم.. یه لحظه با شنیدن این حرف به هم ریختم.. حق با توئه.. تو
تقصیری نداری.. باید می گفتم..

نگاهش کردم

-حرفی نزن که دروغ باشه.. منم چندان بی گناه نیستم.. به هر حال قرار بود یه نفر اونجا کشته بشه..
و باز خواستم برم که مچم رو گرفت:

-صبر کن..

نگهبان آتش
بی حوصله گفتم:

-من خیلی خستم

دستم رو کشید و وادارم کرد نگاهش کنم

-خوب گوشات رو باز کن

کاملا لحنش جدی و بدون ذره ای انعطاف بود..

-زود باش موهات رو کنار بزن

پوف کشیدم..

-بی خیال شو حامد

سرکج شده م رو با شتاب به سمت خودش چرخوند.. من مات کاراش بودم.. خودش موهام رو کنار زد.. گردنم رو گرفت

-حالا خوب گوش کن.. هرچی بود گذشت.. بهتره بریم سر اصل مطلب.. من با رییس ناجی اونجا بودیم

اخم کردم..

-نمی خوام بشنوم

وخواستم از خودم جداش کنم که تو یک حرکت مچ دستم رو پیچوند و پشتم روی شکمش قفل کرد..
صدام رو بالا بردم:

-این کارا یعنی چی حامد؟

صداش رو درست کنار گوشم شنیدم

-خودت مجبورم میکنی

قدرت بدنیش از من بالاتر بود.. چنان کتفم کشیده میشد که زخم می سوخت..

نگهبان آتش

-میدونم درد داری اما خوب گوش کن تا ولت کنم.. من یه مامور قانونم وقتی میگم تو بی گناهی باید قبول کنی

از بین دندون های کلید شده گفتم:

-تو حق نداری برای من شاید باید تعیین کنی.

بازم بیشتر کتفم رو کشید:

-آخ داری چی کار می کنی این بچه بازیا چیه؟

-همیشش همیشه تو برادر بزرگه بودی حالا نوبت منه

و همونطور با لباس های خیس روی تخت پرتم کرد.. داشت زیاده روی می کرد پرخشم مشتتم رو به تشک کوبیدم و نگاهش کردم:

-خوب گوش کن تاویار؟ من هشت سال ازت بزرگ ترم

بلندشدم و روی تشک نشستم کلافه گفتم:

-باشه مگه من حرفی زدم؟ اصلا تو بزرگ تر از من.. اما آخه این چه کاریه؟

جلو اومد و روی سرم خم شد.. چشم بالا کشیدم و به قهوه ای نگاهش زل زدم.. این چشم ها چقدر آرامش داشتن.. اونقدر که حالا و تو این لحظه برام قابل درک بود.. تو فاصله هیچ لب زد:

-بذار من کنارت باشم.. با هر عنوانی..

من دودلی و ردید رو از نگاهش می خوندم.. لحنش از همیشه معنادارتر بود..

-توچی داری میگی؟

دست رو شونم گذاشت و سکوت کرد..

-حامد؟ حرفی که به خاطرش تعقیبم کردی و تا اینجا اومدی رو بزن.. من واقعا خستم.. روز خیلی گند و مزخرفی داشتم..

نگهبان آتش

بالاخره سکوتش رو شکست و راز پشت نگاهش رو برملا کرد:

-من میخوام برای تو یکی باشم مثل تو برای سیاوش..

چنان جا خوردم که پلکم بالا پرید حامد داشت چی میگفت؟ کلافه دستی به صورت ملتهبش کشید
خیس از عرق شده بود و من خیره به روبرو بودم..

حامد سردرگم دور خودش چرخ میزد و باز مقابلم ایستاد

-خدا بگم چی کارت نکنه تو چجور آدمی هستی؟ یک اداره ازمن حساب میبرن ولی حالا من جلوت
دارم جون میدم.

هنوز بی حرکت بودم کفری تر از قبل گفتم:

-چرا حرف نمی زنی؟ یعنی من لیاقت برادری تورو ندارم؟

اون حتی ازمن هم بهتر بود.. من اصلا هیچی نبودم.. برای سیاوش کاری نکرده بودم اون چرا من رو
انتخاب کرد؟

-باشه من جوابم رو گرفتم حالا که قبولم نداری من میرم..

این حامد بود که تا این حد به خاطر من ناراحت بود؟

-فقط لباسات رو عوض کن

آه کشید..

-هوای خونت هم خیلی سرده یه وقت سرما میخوری

وقتی باز جوابی نگرفت من صدای ترک خوردن دلش رو شنیدم نمی دونم چطوری وحتىی چرا؟ فقط
گفتم:

-قبول می کنم..

ومن دیگه هیچ صدایی نشنیدم بند دلم پاره شد یعنی نشنیدم رفت؟

نگهبان آتش

به سر خشک شده م تکونی دادم و دیدم که حامد در چهارچوب در ناباور به من زل زده بود.. با دیدنش حس خوبی پیدا کردم اما لب زدم:

-ولی یه شرط داره..

خیلی زود به خودش اومد و درحالی که لبخند از لباش نمی رفت گفت:

-هرچی که باشه

از روی تخت بلند شدم هنوز آب از سر و روم چکه میکرد صاف ایستادم..

-هیچ وقت از خودت به خاطر من نگذر

خودش رو به من رسوند که دستم رو روی سینش گذاشتم

-اول قول بده..

مکت کرد و خیره به چشم هام لب زد:

-من میخوام برادرت باشم حتی اگه نباشم هم جونم رو برات میدم..

سر کج کردم

-پس بهتره از اینجا بری

پشت کردم که با یک کلمه حرف کیش و ماتم کرد.

-اگه سیاوش ازت همین درخواست رو داشته باشه..

خون توتنم یخ بست..

-تو قبول میکنی؟

با شتاب به سمتش چرخیدم که لبخند زد.. نمی دونم چی تو چهرم دید اما گفت:

-پس بیا تو بغلم..

نگهبان آتش

و نفهمیدم کی اسیر شونه و آغوش مردونش شدم.. دستم بی حرکت کنارم افتاده بود

-آخ تاویار داشتن تو حسرت یه برادر می مردم

حتی نمی دونستم چه حسی دارم.. با کف دست مردونه به پشتم ضربه وارد کرد

-خیلی خوشحالم خیلی

حامد گریه میکرد یا من حس میکردم؟

بالاخره غرور رو کنار گذاشتم و دست هام رو بالا آوردم منم بغلش کردم.. که باعث شد بیشتر به

خودش فشارم بده

کنارگوشش لب زدم:

-آروم باش.. خان داداش

و خودم از این خندم گرفت.. اما حامد منو از خودش جدا کرد و من صورت خیسش رو که از برخورد

با لباس هام بود دیدم ناباور پرسید:

-تو چی گفتی؟

تکرار کردم..

-خان داداش

سرم رو گرفت و پیشونی به پیشونیم زد

-آخ خدا من از کی دارم چی میشنوم؟

خندید دستم رو روی مچش گذاشتم

-کافیه

دوباره بغلم کرد و من آخ کشیدم تند از خودش جدام کرد

-چی شد؟ من کاری کردم؟

نگهبان آتش
کلافه از این همه دستپاچگیش گفتم:

-نه من خوبم..

-فهمیدم زخمت درد گرفت

و وادارم کرد روی تخت بشینم..

-صبرکن الان برمی گردم

خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت

-فقط بشین

سکوت کردم از کمد یک دست لباس گرم بیرون آورد.. میخواست خودش تنم کنه اما با مخالفت
راضی شد شلوارم رو خودم بپوشم.. داشتم دیوونه میشدم من به این همه توجه عادت نداشتم.. دلم
آرامش میخواست

-پاشو روی تخت بخواب تا زخمت رو پانسمان کنم

پوف کشیدم

-حامد؟

پراخم نگاهم کرد

-کاری نکن پشیمون شم..

-توهم کاری نکن به زور متوسل بشم خودت حرف گوش کن.

حرفی نزدم و دراز کشیدم کارش که تموم شد گفت:

-یه چیزی واسه شام بیارم؟

-نه من خستم تو بخور تو یخچال باید یه چیزایی باشه

نگهبان آتش

انگار متوجه حالم شد که حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت لباسم رو پوشیدم و به پهلو شدم.. سعی کردم فکر لیلی و اون اتفاق رو از سرم بیرون کنم.. خواب از چشمم فراری بود.

کمی تو جام جابجا شدم که صدای گوشیم رو شنیدم.. بی حوصله بلند شدم.. با چشم به دنبال گوشی گشتم در نهایت روی میز توالت دیدمش.. با دیدن شماره سیاوش زانوهام شل شد و قلبم باز به کوبش افتاد.. دکمه تماس رو فشردم و با کمی مکث به گوشم چسبوندمش..

چه عجب جواب دادی..

لبم رو بین دندون گرفتم کلافه گفتم:

-لعنتی چرا حرف نمیزنی؟ ها؟

دلم پراز درد شد.. با خودم گفتم اگه می فهمیدی من همون برادری هستم که ولت کرده بازم زنگ میزدی؟ و از جوابم تنم به رعشه افتاد..

-الو؟

شنیدم که در اتاقش باز شد این طور حس کردم اما بعد با شنیدن همون آوای نایاب زانوهام شل شدن و برای فرو نریختن چند قدم راه رفتم و روی تخت نشستم.

-سیاوش مادر بیا شام بخور

آخ مادر.. شنیدم که سیاوش بالحن بدی گفت:

-چرا اومدی اتاقم؟ چندبار بگم شام نمیخوام هیچی نمیخوام..

اخمام درهم شد این چه رفتاری بود با مادر؟ دهن باز کردم تا حرفی بزنم.. سرش داد بزنم که با حرف مادر صدام تو گلو خفه شد

-باشه عزیزمادر من فقط نگرانتم

فکم منقبض شد.. نه سیاوش نه.. ناامیدم نکن.. مشتم رو به رونم کوبیدم احترام مادر رو نگه دار.

-میدونم ببخشید مامان من..

نگهبان آتش

صداش پراز درد شد با تمام قلبم حسش کردم سعی داشت من صداشون رو نشنوم.. اما من... بغض صدای مادر آتیشم زد

-میدونم پسرم من میرم توهم با تلفن حرف بزن شبت بخیر

و آه جگر سوز سیاوش رو شنیدم..

بازم همون حس.. از خودم نفرت داشتم چرا نمی مردم؟

-الو؟ تو اونجایی؟

به خودم اومدم

-الو؟

بیش از این تحمل سکوت نداشتم حرف تا پشت لبم میومد و من مثل مار اون رو می بلعیدم تا خودم رو رسوا نکنم قبل از این که حرفی بزنم تلفن رو برای اولین بار روی سیاوشم قطع کردم و پرخشم روی تخت انداختم

آرنجم رو روی زانو هام گذاشت و سرم رو بین مشتتم گرفتم این روزا تو چه حالی بودن؟ آخ خدا ردیف دندون هام رو پرحرص به هم ساییدم چرا از اونجا نمی بردمشون یه جای بهتر؟ نبض شقیشه هام رو زیر مشتتم حس می کردم.

بارها می خواستم ببرمشون توی خونه ای که لیاقتش رو دارن که سیاوش جلوی دوستاش شرمنده نشه. اما مادر راضی نشد..

با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم که در باز شد و صدای نگران حامد رو بعداز چند ثانیه شنیدم:

-تاویار؟ خوبی؟

بدون اینکه تغییر تو حالت بدم گفتم:

-الان نه حامد

شنیدم که به سمتم اومد

نگهبان آتش
-من فکر کردم خوابی..

بی اراده پوزخند زدم از بالا پایین شدن تخت متوجه نشستنش شدم دستش که رو بازوم نشست درهمون حال سرم رو کج کردم و از بین دست هام نگاهش کردم چشم هاش پر از نگرانی بود چیزی که من همیشه دیده بودم و انکارش میکردم.

-من خوبم

درحالی که حتی سالم بد هم نبود.. سعی کردم مثل همیشه خوددار باشم.. درسته.. می خواست کنارم باشه اما من تاویار بودم.. من هیچ زمان بارم رو روی دوش کسی نمی داشتم اونا درد ها و مشکلات من بودن

-به من بگوسرت درد میکنه؟

خیلی سعی کردم تا برای آرامشش لبخند بزنم اما من لبخند هام رو باسایه زیر خاک دفن کردم.. دستم رو روی دستش گذاشتم و تمام اطمینان ساختگیم رو به چشم هام ریختم

-باور کن خوبم سرم هم به خاطر حجم کاره

نمیدونم من داغ بودم یا حامد سرد؟

ابرو بالا انداخت.. دست دیگش رو به سمتم آورد و روی پیشونیم گذاشت شوک زده نگاهش کردم..

-چی کار میکنی؟

-هیچی مثل کوره آتش شدی نکنه تب داری؟

خودم رو کنارکشیدم

-بس کن گفتم که خوبم

وباز روی تخت درازکش شدم و مچم رو روی چشمم گذاشتم.. حس کردم که بلند شد

-میگم تاویار؟

...-

نگهبان آتش

-ای بابا توخونت خیلی سرده شوفاز روهم باز کردم اما..

صداش نزدیک تر شد

-من همینجا میمونم

مچم رو برداشتم نگاهش کردم که بالحن غم زده ای گفت:

-بخدا بیرون مثل یخچاله

اخم کردم که جدی گفت:

-خیلی خب بسه من یه سرگردم.. اگه احترام نذاری کارت تمومه

اینقدر جدی بیان کرد که اگه موضوع بحث رو نمی دونستم باور میکردم.

حرفی نزدم که پیش اومد و دوباره روی تخت نشست

طول نکشید که کنارم درازکش شد هردو نگاهمون به سقف بود.. نفسش رو شل بیرون فرستاد
خونسرد گفتم:

-بی اجازه وارد خونه مردم شدن چی؟ جرم نیست جناب سرگرد؟

از لحم بلند خندید و من هیچ عکس العملی نشون ندادم

-خیلی حاضر جوابی پسر تو رو باید دادستان کرد

وباز خندید نیم نگاهی به چهره خندان اما مردونش انداختم

-شب بخیر

خندش بی صدا شد اما آثارش به خوبی مشهود بود.. چیزی نگفت و من برای فریب دادن حامد شاید
هم برای تظاهر به انسان بودن چشم بستم..

یک هفته از اون شب با لیلی میگذشت

حامد رو زیاد نمی دیدم و این خیلی خوب بود چون نمی خواستم از دستم ناراحت بشه.. لیلی همون کار رو کرده بود که من گفتم..

طبق همون برنامه که با رییس ناجی داشتیم محموله رو مصادره کردن.. بیش از یک تن هرویین تو مرز ترکیه

همشون دستگیر شده بودن و از اونجایی که اون گرگ پیر لعنتی با اکثر طرف قراردادهاش یک بار کار میکرد، از هیچی خبر نداشت.. رابطش نریمان بود که به خواست من حرفی نزد.. یک عمیقی به سیگار گوشه لبم زدم.. گوشه ی خیابون پارک کرده بودم..

تو این یک هفته سیاوش هرشب راس ساعت دوازده شب بهم پیام می داد و عجیب بود که بامن خوب حرف میزد واز همه چیز مهم تر این بود که با من آروم رفتار می کرد و گاهی حرفایی میزد که حس میکردم مثل قبلاها درد و دل میکرد..

من که این روزا اونقدر تحت فشار بودم که به این دردودل های سیاوش دل خوش کرده بودم..

شیشه رو پایین کشیدم و فیلتر خالی سیگار رو به بیرون انداختم و دوباره ماشین رو به حرکت انداختم.. پنج دقیقه بعد مقابل عمارت لیلی بودم.. با اینکه این عمارت متعلق به خانوادم بود واون زن هرزه با کلاهبرداری و تهدید پدرم به بی آبرویی به دست آورده بود و با این که همه چیزمون رو گرفت پدرم بازم بی آبرو شد اما نه به خاطر با اون بودن.. لیلی با سند جعلی پدرم رو متهم به جابجا کردن مواد مخدر کرد و حالا ده سال بود که این عمارت باوجودش جز یک نجاست از جنس صاحبش هیچی نبود این بارهم نگهبان ها در رو باز کردن و من باماشین وارد حیاط بزرگ باغ شدم.. بازم به خواست لیلی به این خونه اومدم.. مچم رو مقابل چشمم گرفتم ساعت چهار عصر رو نشون میداد.. سربالا کردم که با دو چشم آبی روبه رو شدم.. صدف رو دیدم که مثل یک هفته گذشته از پشت پنجره نگام می کرد.. تمام یک هفته ی قبل هنگام خروج از خونه گاهی سنگینی نگاهش رو حس

نگهبان آتش

میکردم اما وقتی برمیگشتم نمی دیدمش چراش رو درک نمیکردم ولی خودش رو مخفی میکرد از من.. این چه حسی بود؟

خیره نگاه هم بودیم اما نه من و نه اون کوتاه نمی اومدیم.. هر بار من این طناب رو پاره می کردم.. کوبش قلبم کلافم میکرد.. کف هر دو دستم رو روی پاهام گذاشتم زمزمه کردم:

-سیاوش سایه و یک سایه.. با اسم صدف.

تو این چشم ها چی داشت که من تاویار رو تا به این حد ناتوان میکرد؟

بالا خره چشم گرفت و پرده حریر اتاقش سد بین نگاهمون شد.. نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.. دستی به صورت تبارم کشیدم.. با دیدن ساعت متوجه شدم که حدود یه دقیقه بود که اینجا نشسته بودم..

لعنتی به خودم گفتم و از ماشین پیاده شدم.. امیدوار بودم لیلی متوجه نشده باشه اما این ابد امکان نبود دمی از هوای سرد گرفتم و دو لبه کتم رو به هم رسوندم تیپ اکثر روزهایی که به اینجا میومدم مشکلی بود

نگاهم رو به روبرو انداختم و ریموت رو فشردم

-سلام آقا خوش اومدین.

به سمت راست سر چرخوندم

بشیر بود که مثل همیشه لبخند به لب داشت و به کار باغبانی میرسید.. جواب دادم:

-سلام ممنون

-بفرمایید داخل هواسرده

وبه آسمون نگاه کرد

-انشالله این ابرا واسمون بارون دارن

وخودش جواب داد

نگهبان آتش

-آمین.

حرفی نزدم که باز گفت:

-خیلی شرمندم شما بفرمایید

جلورفتم و دست روی شونش گذاشتم چشماش تا آخرین حد گشاد شد.. چرا برای همه تمام کارهای من عجیب بود؟ لب زدم:

-هیچ وقت واسه اشتباه نکرده از هیچ کس عذر خواهی نکن.

-ه هان؟ ب بله..

فشارکمی به شونش آوردم که لبخند زد

-ممنونم شما خیلی فهمیده هستین رو چشمم

و دست رو چشمش گذاشت

-حرفتون رو فراموش نمی کنم.

سرتکون دادم و ازش فاصله گرفتم. همین طور که به سمت عمارت میرفتم شنیدم که با سوت آهنگی رو میزد.. پوف کشیدم.. خیلی زود در رو باز کردم و اولین چیزی که حس کردم باد گرمی بود که به صورتم خورد.. چشم چرخوندم و لیلی رو در حال پایین اومدن از پله ها دیدم

موهایش رو بالا جمع کرده بود و تاپ سبز درست هم رنگ چشماش به تن داشت.. باز بالا تنش رو به نمایش گذاشته با اون بنده نازکی که به گردنش متصل میشد.. من دامن جین کوتاهش رو از نظر گذروندم

-پس اومدی؟

این زن پر از زیبایی بود اما برای من هیچ اثری نداشت ابدا دلم با این بدن بی نقص نمی‌لرزید..

-البته که میام من سرقول هایی که میدم هستم

و در دل ادامه دادم مثل نابود کردن تو که به خودم قول دادم.. هیچ خبری از خدمتکارها نبود.

نگهبان آتش

سرتکون داد و جلو اومد من هنوز پشت به در ورودی ایستاده بودم دست راستش رو به سمتم آورد و روی کتفم نشوند

-بیا بریم داخل باید حرف بزیم.

مشتاق گفتم:

-بله حتما..

با هم به همون سالن همیشگی رفتیم بین راه نگاهم به سمت همون اتاقی کشیده شد که حس میکردم صدف باید اونجا باشه اما قبل از این که لیلی متوجه بشه روگرفتم و گفتم:

-امروز تنهایی؟

باحالت خاصی گفت:

-چطور؟

کاملا محسوس دستی به سینه کشید

-اگه تو بخوای خیلی راحت.

اخم کردم.. اون با خودش چه فکر کثیفی کرد؟ که من... از نفرت دستم مشت شد..

-تاویار؟

حالت تهوع گرفتم.

-نه همین طوری پرسیدم

از سه پله بالا رفتیم ادامه دادم:

-درکل کسی اینجا مزاحم حرف هامون نیست

متوجه گرفتگی حالش شدم.. خب به جهنم حتی درصدی برام مهم نبود.. زنیکه هرزه

نگهبان آتش

کتفم رو از چنگال درنده ش بیرون آوردم و با کمی فاصله روی یک مبل تک نفره نشستم و چشم بالا کشیدم هنوز سرپا ایستاده بود لحنم رو ملایم تر کردم:

-لیلی خانم لطفا بشینید.

اخمش رو نادیده گرفتم و خودم رو مشغول به نگاه کردن به تابلوها نشون دادم.. زیر چشمی حواسم بهش بود

باشه زیر لبی گفت که من معنانش رو خوب می دونستم این گرگ همیشه آماده انتقام بود..

جلو اومد و رو اولین مبل نزدیک من نشست و پا رو پا انداخت.. منتظر نگاهش کردم که گفت:

-امروز گفتم بیای چون.. چون می خواستم تویه کاری ازت کمک بخوام..

خودم رو کنجاوتر نشون دادم.. دست چپم رو به چونه زدم

-خب این خیلی عالییه. معلوم میشه که بالاخره صداقت من رو باور کردید..

خم شد و آروم گفت:

-تاویار این موضوع خیلی برام مهمه اینقدر که شاید الان متوجه نشی

بااین حرفش منم مثل خودش جلو رفتم و گفتم:

-من اینطور اهمیت ها رو خوب درک میکنم چون برای من همه چیز با ارزشه لیلی جان.

این لفظ لازم بود با این که ابدای راضی نبودم

تمام مدت در سکوت به حرفام گوش میکرد لبخند که زد به پشتی مبل تکیه دادم خونسرد گفتم:

-خب من سراپا گوشم

نگاهش رو از روبرو گرفت و به من دوخت

-ازت میخوام تواین راه فقط کنارم باشی.

ابرو بالا انداختم.. تا این حد بیچاره شده بود که میخواست من کنارش باشم؟ پوزخند زدم

نگهبان آتش
-من همیشه یک انتخاب دارم..

مردمک هاش دودو میزد. اون از چی تاین حد نگران بود؟ لب زدم:
-اون هم تویی لیلی.

نمی دونم این که اون رو مفرد خطاب کردم بود یا از موافقتم.. هرچی بود.. خوشحالی و رضایت رو از چشم و صورتش خوندم.. لب هاش خندید و گفت:

-جزاین انتظاری ازت نداشتم.. نمیخوای بدونی اون چه کاریه که خواستم کنارم باشی؟
باین که تمام وجودم دونستن رو طلب میکرد اما گفتم:

-برای من فرقی نداره من هرجا باشم خیلی زود هرچی که به من ربط داشته باشه رو پیدا میکنم..

خوب می دونستم حرف هام اون رو به چالش می کشوند. از تگون دادن پاهاش متوجه آشفتگی ذهنش بودم اما حرفی نزد و از روی مبل بلند شد.. درست مقابلم ایستاد.. چشم بالا کشیدم که گفت:
-حالا که قراره باهم باشیم بیا تا با یکی آشنا کنم.

خم شد و دستم رو که روی رونم بود رو گرفت حرارت بالای دست هاش حال انزجار بهم داد

-کجا میریم؟

-توقف بیا..

پوف نامحسوسی کشیدم

و بلند شدم.. باهم به سمت حیاط رفتیم از لباسی که تنش بود متوجه شدم که از عمارت بیرون
نمیریم

خوب می دونستم میخواد من رو کنجکاو کنه منم هیچ عکس العملی نشون ندادم.. مدام لبخند میزد
و من بیش از قبل ازش متنفر میشدم.. کمی که راه رفتیم به طعنه گفتم:

-هوا سرده کاش یه چیزی پوشیده بودی

نگهبان آتش

خودش رو بیشتر بهم چسبوند

-تا تو هستی من سرما رو حس نمیکنم تاویار..

چرا حس کردم با تاکید اسمم رو صدا کرد؟

چشم از نگاه سبزش برنداختم شک نداختم که با آگاهی از معنای اسمم این رو گفته بود.. سر چرخوندم و دیدم که به سمت پشته عمارت میریم.. چرا حرفی نمیزد؟ داشت من رو کجا می برد؟ این خونه رو حتی از خود باباهم بیشتر می شناختم.. انگار که خودم معمار این ساختمون بودم.. جایی که می رفتیم، صد درصد خاطراتم رو تا ده سال پیش درخودش جای داده بود.. از کنار تمام درخت ها رد شدیم.. حال عجیبی داشتم.. صدای لیلی رو شنیدم

-فقط یکم دیگه مونده الان میرسیم

حرفاش اصلا برام مهم نبود حتی اگه به جایی هم نمی رسیدیم بازم مهم نبود.. یک به یک خاطرات مثل فیلم از مقابلم رد میشد

"داداش؟ توباز اومدی اینجا؟"

وقتی که دلم تنهایی می خواست به اینجا میومدم..

هرچند سیاوش هربار این رو میگفت که اینجا اصلا جای خوبی نیست

"توبرگرد عمارت مادر دنبالت می گرده ببینه نیستی نگران میشه

بادو خودش رو به من رسوند

-نمیشه چون از بابا اجازه گرفتم سایه هم خواست بیاد اما ترسید.. دختره ترسو"

خنده های بلند و از ته دلش رو این درخت هایی که به خواب رفته بودن جار میزدن.. صدای پارس انزو رو درست کنار گوشم می شنیدم.. سگ من.. تنها چیزی که پدر فقط برای من گرفته بود.. کتم توسط کسی کشیده شد به خودم اومدم.. از چیزی که می دیدم حیرت زده شدم.. توهم نبود.. انزو درست روبروم قرار داشت و مدام پارس میکرد..

سرجا میخکوب شده بودم ولی انزو مدام دورم چرخ میزد و پوزش رو به دستام می مالید.. دراین میان نگاه پراز تعجب لیلی دلم رو لرزوند به سختی لب زدم:

-اینجا چه خبره؟ می خواستی با یه سگ آشنا کنی؟

-این خیلی جالبه.. ببین گرگی از هیچ کس خوشش نمیاد اما تو..

انزو مدام پارس میکرد و خودش رو برای فهموندن اینکه منو شناخته به آب و آتش میزد.. یک قدم به عقب برداشتم.. اونقدر دل تنگش بودم که میترسیدم لیلی از حال و روزم بفهمه.. انزو که حالا اسمش رو گرگی گذاشته بود با اشاره دست لیلی دور شد اما هنوز پارس میکرد.. سگ سیاهی که پاهای بلند و کشیده ای داشت..

لیلی جلو اومد و من با پیشدستی گفتم:

-اونم فهمیده که من با بقیه فرق دارم

باور نکرد.. در دل آرزو کردم زودتر از اینجا بریم تا همه چیز به دست یک سگ برملا نشده.. دست بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد.. حالم خوب نبود و صدای انزو به این حال دامن میزد.. با این حال به لیلی حرفی نزدم و این نزدیکی عذاب آور رو تحمل کردم.. اونقدر بهم نزدیک شده بود که از نفس های اون دم میگرفتم.. پیشونیش رو به چوونم مالید..

-خیلی آدم خاص و مرموزی هستی.. می دونی چیه تاویار؟ من و تو دیگه اونقدر از هم اطلاعات داریم که نتونیم از هم جدا بشیم..

دستم از شدت مشت و نفرت می لرزید..

انزو هنوز پارس میکرد.. اینقدر بهم نزدیک بود که حتی میتونستم رایحه ی رژ لبش رو تشخیص بدم.. انگشت هاش رو از دور گردنم برداشت و لای موهام فرو برد:

-توچشمات چیزی هست که من نمیفهمم.. با اینکه من می تونم تو رو به خیلی چیزا وادار کنم اما من دوست ندارم از چیزی استفاده کنم.. ترجیح میدم تو خودت بهترین راه رو انتخاب کنی.. بهترین راه تو منم.. می دونی مگه نه؟ شاید تو خبر نداری اما تو این کار، اومدنت با خودته ولی رفتنت...

نگهبان آتش

بیشتر و بیشتر پیشروی کرد.. انگشت هاش روی گوش و گردن و ته ریشم نشست و من چشم بستم.. سنگینی نگاه کسی رو حس می کردم که حتی شاید وجود نداشت.. من همین رو می خواستم.. اجبار برای موندن کنارش.. احتمالا حالا فقط انزو حال درونیم رو درک می کرد.. داشتم نفس کم می آوردم.. رو گرفتم که بادست مانع شد و وادارم کرد نگاهش کنم.. از ته گلو حرف میزد:

-بهم بگو توکی هستی؟

از این سوال جا خوردم و درحالی که زیر شکنجه نوازش های دستش روی گردن وموهام له میشدم خونسرد گفتم:

-تاویار کامیاب..

حرکت دستش متوقف شد خیره به نگاهم تنها سکوت کرد

و من هنوز تلاشم برای نفس نکشیدن بی نتیجه بود.. خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم خودش رو به آغوشم انداخت و پاهام بیشتر به زمین چسبید توان هیچ کاری رو نداشتم.. انزو بی حرکت به ما نگاه کرد

مدام دستاش رو با لذت روی کمرم به حرکت در می آورد و بادست دیگرش روی پهلوام می کشید.. هیچ حسی نداشتم اما زخم سینه و شکمم مدام برای یادآوری می سوخت..

-لیلی؟ بهتره به من فرصت بدی فکر کنم..

نفس هاش بازم پر از نیاز شده بود و انگار حرفم رو متوجه نمیشد..

-خیلی ازت خوشم میاد..

ابدا تعجب نکردم حرکات ظریفش تو آغوشم داشت تند وخنش میشد.. انزو دوباره پارس کرد و به سمت ما اومد گوشه دامن لیلی رو گرفت و لیلی خودش رو ازمن جدا کرد.. اینبار با دیدن صورت سرخ شده ش و دهن نیمه بازش شوک شدم.. عجیب بود که من آرام و بی حرکت ایستاده بودم.. برای یک لحظه گفتم چطور اجازه میدم اون زن با من حتی به چنین چیزی فکر کنه؟ پر از خشم روبه انزو داد زد:

-این چه کاریه گرگی؟

نگهبان آتش

انزو مدام دست هاش رو بالا می آورد و تهاجمی پارس میکرد.. نگاه معنا دار لیلی رو به خودم دیدم و بی اعتنائی کردم.. لیلی پر شتاب انزو رو پس زد.. من برای جمع کردن موقعیت گفتم:

-این زبون بسته چه گناهی داره؟

به سمتم چرخید.. از چشماش خون می بارید

-حتما فکر کرده من به شما آسیب می رسونم

کتم رو مرتب کردم و به سمت انزو رفتم.. سگ درشت هیکلی بود و نیاز به زانو زدن نداشت.. تمام دلتنگی و آرامشم رو تو دست هام ریختم و روی سرش کشیدم

پارس کردن رو تموم کرد و پوزش رو به شکمم مالید.. انگار متوجه تمام دردهام بود.. هنوزم من رو به یاد داشت

-آروم باش پسر هیشش آروم

زوزه می کشید من اما از گوشه چشم لیلی رو می دیدم.. حال خوشی نداشت.. انگار حتی با در دست گرفتن افسار واهی من راضی نمیشد.. چیزی فراتر می خواست.. بااین حال دست به سینه مارو نگاه میکرد..

-من قرارنیست کار اشتباهی انجام بدم..

دلم نوازش کردنش رو می خواست اما ازش فاصله گرفتم و به لیلی نزدیک شدم

-خودت رو ناراحت نکن هرچی هم که باشه من یه غریبه هستم و سگ این رو خوب میفهمه

-درسته بهتره برگردیم..

حرفی نزدم وباهم به سمت امارت رفتیم

-این سگ قبلا یه صاحب داشته که مرده.

پوزخند زدم واقعا هم مرده بودم

جدا؟

نگهبان آتش
-اوهوم افسرده شده بود.

نگاهش کردم

-دامپزشک گفت دیگه خوب نمیشه و بهتره بایک تیر خلاصش کنم

این رو که گفت ایستادم

-چی؟

بلند خندید

-ای بابا من که نکردم این مال سال ها پیشه..

ودستم رو کشید

-بیا.. من با محبتم به خودم وابستش کردم برای همین هنوزم زندهست.. تاویار؟

اخم کردم و سرتکون دادم.. اون حتی سگ من رو هم برای خودش نگه داشته بود.. شک نداشتم اگه سگ به جای وفاداری کمی ذات شناس بود هرگز کنار این زن نمی موند و مرگ رو جای وفاداری انتخاب میکرد..

-می دونی چیه؟ اونقدر برام مهمی که تو رو با هر چیز کوچیک و بزرگی که تو زندگیم هست آشنا می کنم.. در مورد پیشنهاد همکاری هم با هم حرف می زنیم.. فرصت زیاده.. تو هم خوب فکر کن..

لیلی دوپله بالا نرفته بود که گفتم:

-ممنون که اینکارو می کنی.. اما عذرخواهی می کنم من باید برم شرکت..

ایستاد و به سمتم برگشت:

-شرکت؟ این وقت روز؟ بس کن بیا بریم داخل کلی حرف دارم..

که من علاقه ای به شنیدن نداشتم

-میدونم ساعت شیش شرکت نمیرن اما من کارهای عقب افتاده دارم که تا صبح باید تموم کنم.

نگهبان آتش

بی حرف از پله پایین اومد و با فاصله ایستاد

-اوکی پس حالا برو اما..

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-من از طرف تو به خودم یک روز کامل درکنارهم بودن رو قول میدم..

یه تای ابروم بالا پرید.. خوب می دونستم انتظارش رو نداره با این حال گفتم:

-حتما.. اتفاقا به فکر خودم هم رسیده بود

یک قدم جلو رفتم:

-اما روزش رو واقعا من تعیین میکنم

از سر رضایت خندیدم.. خواست حرفی بزنه که به ساعت نگاه کردم

-بهتره دیگه برم

سرتکون داد و من بی معطلی ازش دور شدم..

صدف..

پشت پنجره رفتن تاویار رو تماشا کردم مثل یک هفته پیش که تنها دلخوشیم دیدنش بود.. من این حس رو می شناختم.. هر روز پشت این پنجره قفس طلایی می ایستادم تا فقط ببینمش.. آهی از ته دل کشیدم.. حتی اون زن اجازه نمیداد بیرون غذا بخورم.. تمام زندگیم تو این اتاق بود و تمام اون چه که داشتم دیدن تاویار بود

بااین که اومدنش پیش لیلی دلیل گریه های هرشبم میشد اما امروز وقتی اون نگاه گیراش رو روی خودم دیدم چنان حال عجیبی به قلبم دست داد که برخلاف همیشه که خودم رو مخفی میکردم، ایستادم.. وقتی دل چشماش دست از نگاهم نمیکشید من چطور میتونستم؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم بازم به تب و تاب افتاده بود زمزمه کردم:

-توبامن چیکارکردی مردی از جنس غرور؟

بیش از این تحمل نگه داشتن این حس رو نداشتم

باید به بابا مهردادم از درد قلبم چیزی میگفتم

هوا تاریک شده بود و من حتی متوجه تاریک شدن اتاقم نبودم.. از پنجره فاصله گرفتم.. حس روشن کردن چراغ رو نداشتم.. طبق پروژ تنها به روشن کردن آباژور اکتفا کردم.. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و همونجا روی تخت نشستم.. سردم بود و این بی ربط به تاویار نبود.. فکر اون منو می سوزوند اما از بیرون می لرزیدم.. شماره رو گرفتم و خیلی زود تماس برقرار شد.. بازم آه کشیدم.. بعد از چند بوق صدای پراز انرژی بابا توگوشم پیچید:

-پرنسس بابا صدف؟

نمیخواستم ناراحتیم روشن بشون بدم

-جانم خوبی قربونت برم؟

تک خنده ی همیشگیش رو به رخم کشید

-من با شنیدن صدای دخترم جز عالی بودن حسی نمیتونم داشته باشم

نگهبان آتش

خندیدم

-ای جانم همیشه بخند

بی اراده همراه خنده اشک میریختم

-خیلی دل تنگتم گل خوش بوی بابا.

بین بغض گفتم:

-آخ اگه بدونی دخترت چی رو تجربه کرده باور نمیکنی..

متوجه گریه کردنم شد.. خیلی زود لحنش رنگ دلهره گرفت

-نگو که لیلی آزارت میده؟ صدف عزیزم

سرتکون دادم با این که حقیقت بود رفتارهای بد لیلی بامن.. اما دردم اون نبود. باز صدام کرد

-چرا جوابم رو نمیدی؟ من چجور پدریم که توالان این قدر عذاب میکشی؟

گریم شدت گرفت نفسش رو فوت کرد.. خوب میدونستم آرام و قرار نداره.. با خودم گفتم کاش

تاویارهم مثل پدرم از ناراحتیم قرارش رواز دست میداد.. دریک کلام گفتم:

-فکر کنم دلم رو باختم بابا..

هیچ صدایی از اون سمت به گوشم نمی رسید اما من ادامه دادم:

-یادته گفتمی آدم وقتی دلش رو میبازه دیگه آرامش نداره.. مگر این که کنار همونی باشی که بهش دل

باختی.

لبم می لرزید:

-بابا؟

-جان دل بابا فقط یک چیز رو بگو اون لایق قلب پاک دخترمن هست؟

گریم شدت بیشتری گرفت سرم رو روبه سقف گرفتم.. با ناله گفتم

نگهبان آتش

-هست.. اگه هم نباشه خودت یادم دادی نباید چیزی رو که میدی پس بگیری.. بعدم من راضیم اما..

-اماچی گل بابا؟

باپشت دست اشکام رو پاک کردم

-ازم خیلی دور اما نزدیکه.

سوالی گفت:

-یعنی چی؟ نکنه از کساییه که تو اون عمارته؟

سکوت کردم

-صدف؟ حرف بزن اون آدم ابا مناسب تو نیستن

صدام از شدت گریه خش دارشده بود

-نمیدونم اون فقط یه همکاره همین..

باخشمی که تابه حال ازش ندیده بودم گفت:

-بس کن این حرفارو..

-بابا؟

-نه صدف ازش فاصله بگیر هم اون مرد وهم لیلی

شوک زده گفتم:

-نمیتونم باور کن اون آدم خوبیه اصلا..

به میان حرفم پرید دهنم باز موند

-همین که گفتم دیگه به اون حتی فکرهم نکن چه برسه به دیدنش

-اما..

نگهبان آتش

-من باید برم

بازگرم گرفت چرا بابا تا این حد عصبانی بود

-شب بخیر و حرفام فراموش نشه

وگوشی رو قطع کرد..

نگاه غم زدم روبه گوشی دوختم

-ولی آخه چرا؟

جیغ زدم

-چرا؟ چرا؟

خودم رو روی تخت انداختم

-من دوستش دارم

مشتم رو به تشک می کوبیدم

-ازش نمیگذرم حتی اگه بخوام هم دیگه دیره

تاویار؟ سرم رو بیشتر توبالش فروکردم.. اونقدر اشک ریختم تا خوابم برد...

با صدای کسی که اسمم رو صدا میکرد بابی حالی چشم باز کردم.

-صدف خانم بیدارشین.

نگهبان آتش

هنوز توهمون حالتی که دیشب بودم قرارداشتم.. سعی کردم بدن خشک شدم رو تکونی بدم.. آخ.. با کمک دستام بلندشدم

-صدف خانم؟

نریمان بود.. که مدام به در میزد و صدام میکرد.. پاهام رو از تخت آویزون کردم و بلند شدم.. چشمام باز نمیشد.. کورمال کورمال به سمت در رفتم و بازش کردم.. با صدای خواب آلوده گفتم:

-چیه نریمان؟ تو با اون خانمت چی از جونم میخواین؟

همه اینارو با چشم های بسته بیان میکردم.

-چه بلایی سرتون اومده؟

لحن ترسیده و نگرانش باعث شد منم بترسم.. لب زدم:

-مگه چم شده؟

از لای پلک هام صورت آشفتش رو دیدم و خمیازم رو مهار کردم.. یک قدم به داخل برداشت و گفت:

-چشماتون ورم داره شما...

صبر نکردم و با دو خودم رو به آینه رسوندم.. از دیدن خودم تو آینه وحشت کردم.. موهام ژولیده شده بود و آخ چشم هام.. مثل دو کاسه خون شده بود و به شدت متورم.. حتی لب هام از شدت گاز گرفتن های دیشبم زخم و کبود شده بود.. از آینه تصویر نریمان رو درست پشت سرم دیدم..

-اتفاقی افتاده صدف خانم؟

آره اما نریمان اون شخص مناسب برای حرف زدن نبود.. سکوتم رو که دید، یک قدم به سمتم برداشت که دستم رو روی صورتم گذاشتم و با جیغ گفتم:

-به من نزدیک نشو برو بیرون

اینقدر بلند جیغ میزدم که حتی حرف هاش رو نمی شنیدم

-تنهام بذار..

نگهبان آتش

دو طرف شوئم محصور دست های کسی شد و به سمتش کشیده شدم

-آروم باشید من که کاری باهاتون ندارم

چشم هام تا آخرین حد گشاد شد نریمان تنها یک قدم بامن فاصله داشت.. موهای مرتب و چشم های قهوه ایش رو از نظر گذروندم.. هنوز نگاهش به من بود و شونه هام اسیر دست هاش.. آرامشم رو که دید ادامه داد:

-من فقط نگرانتون شدم اومدم تا...

غضبناک نگاهش کردم و مشتتم رو به سینش زدم و به عقب هولش دادم که یک قدم به عقب رفت و با چشم های گرد شده نگاهم کرد.. پر حرص انگشتم رو به طرفش نشونه گرفتم

-دیگه هیچ وقت دستت رو به من نزن.

هنوز شوکه بود.

-حالا هم از اتاقم برو بیرون

خیلی عصبانی بودم و حتی نمی دونستم دلیل واقعیم چی بود؟ بااین حال از اخمم چیزی کم نکردم

-نشیدی چی گفتم؟

بی حرف تا نزدیک در رفت اما ایستاد و باز نگاهش رو به من دوخت..

-من ازتون معذرت میخوام حق با شماست پام رو از گلیمم درازتر کردم

کلافه پشت کردم که باز گفت:

-بیخشید نگرانتون شدم..

قلبم بااین حرف ها به درد اومد من کی تا این اندازه بد شدم؟

-اومدم تا بگم برای صبحانه تشریف بیارین.. اما بازم بیخ..

به سمتش چرخیدم

نگهبان آتش

-نریمان؟

ادامه حرفش رو نداد

-بله خانم.

طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم

سرش پایین بود با لحن شرمنده ای گفتم:

-ببخش که بهت مشت زدم..

سر بالا کرد

-نه اینو نگین شما حق داشتین.

دست بالا کردم تکون نخورد اما من این بار درست جایی که زده بودم دست گذاشتم حیرت زده عقب رفت که به در برخورد کرد.

-صدف خانم؟

بی توجه جلو رفتم.. اینبار دستم رو روی ته ریشش گذاشتم

-خیلی ناراحتت کردم؟

ناباور سر تکون داد

-نه اصلا.. من باید برم لیلی خانم کارم داره

و رفت. من اما هنوز ایستاده بودم.. چرا هول شده بود؟

من فقط خواستم کارم رو جبران کنم. گیج از این برخورد عجیب در اتاق رو بستم و حولم رو برداشتم.. پابه حمام گذاشتم دوش کاملی گرفتم و بیرون اومدم مقابل آینه نشستم.. انگار اسارتم تموم شده بود.. چشمام بهترشده بود اون باید تعجب میکرد چون تو یک هفته گذشته اصلا منو ندیده بودن.. شونه بالا انداختم

برس رو برداشتم همون طور که دسته ای از موهام رو شونه میکردم، به یاد حرف های دیشب بابا افتادم.. چرا تا اون حد عصبانی شد؟ انتظار داشتم حداقل اجازه بده تا یکم راجع بهش حرف بزنم.. دست از شونه کردن برداشتم.. باورم نمیشد بابا قضاوت کرد و حکم تاویار رو برید و اون رو صد درصد بد نشون داد فقط به خاطر این که کنار لیلی بود.. پوف کشیدم به خودم تو آینه گفتم:

-امامن باورش دارم.. اون زندگیم رو نجات داده

شک نداشتم دونستن این حرف ها فکر بابا رو تغییر می داد. این رو گفتم و بلند شدم.. از کمد پیراهن شومیز قرمز بیرون آوردم با شلوار سفید.. باز موهام رو آزاد روی شونه هام ریختم و با برداشتن گوشیم و مرتب کردن تختم از اتاق بیرون زدم.. بعد از یک هفته حس یک زندانی رو داشتم که آزاد شده.. با لذت به اطراف نگاه میکردم انگار تازه به اینجا اومده بودم.. تمام گلدون هارو از نظر گذروندم و چشمم به همون پذیرایی که به سالن ممنوعه وصل میشد افتاد.. یک قدم به سمتش رفتم اما ایستادم روگرفتم.. سر بالا کردم و به راه پله ای که به همون اتاق لعنتی راه داشت با اخم نگاه کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.. صدای لیلی رو شنیدم و برای لحظه ای ترس به دلم افتاد.. اما به خودم نهیب زدم

من کاری نکردم که بترسم هرچند که به خاطرش تنبیه هم شدم.. سعی کردم غرورم رو حفظ کنم نباید به اون زن اجازه بدم من رو کوچیک کنه.. دستی به موهام کشیدم

و پا به آشپزخونه گذاشتم.. به محض ورودم اول نریمان رو دیدم که بالای سر لیلی ایستاده بود و لیلی باهاش حرف میزد هر دو مشغول بودن.. هرچند شک نداشتم لیلی متوجه اومدنم شده.. صدای پراز شادی شکوه رو شنیدم

-وای صدقم خانمم شاهم اومدین؟

نریمان تند نگاهم کرد اما لیلی حتی سر بالا نکرد تا من رو ببینه.

اگه بگم دلم نشکست دروغ گفتم اما خودم رو بیخیال نشون دادم و با لبخند رو به شکوه گفتم:

-آره منم از امروز دیگه اینجا غذا میخورم

و با گوشه چشم لیلی رو زیر نظر گرفتم.. بدون اینکه سر بالا کنه با پوزخند گفت:

نگهبان آتش
-البته تازمانی که از حدت نگذری

و رو به نریمان که هنوز نگاهش به من بود بالحن تندی گفت:

-خیلی زود کاری که بهت سپردم رو انجام بده

و از روی صندلی بلند شد نریمان سر کج کرد و گفت:

-چشم خانم..

پرغور در حالی که از آشپزخونه بیرون میزد گفت:

-تا دو ساعت دیگه زنگ میزنی و خبر میدی

-بله.. دو ساعت.. چشم..

نگاه آخرش به من سراسر تحقیر بود.. اون که رفت

نریمان هم با گفتن "نوش جون" و ببخشید کوتاهی از آشپزخونه خارج شد..

سعی کردم بغضی که راه گلوم رو گرفته بود رو به همراه آب دهنم قورت بدم

-حالتون خوبه؟

سرتکون دادم به سمتم اومد و یکی از صندلی هارو عقب کشید

-بیاین بشینید خیلی وقته درست چیزی نخوردین

به سختی جلوی ریزش اشک هام رو گرفته بودم.

دستم رو گرفت سربالا کردم به چشم های نگرانش زل زدم

-خدای نکرده مریض میشین

به صورتم دست کشید

-خیلی لاغرتر از قبل شدین

نگهبان آتش

دستش رو که نوازشگر صورتم کرده بود گرفتم و سرم رو به سمت میز که پر بود از انواع خوراکی ها، کج کردم و روی صندلی نشستم.. شکوه متوجه حال شد حرفی نزد و درست پشت سرم ایستاد موهام رو جمع کرد و روی کمرم ریخت.. باز دلم گریه می خواست هیچ وقت فکر نمی کردم به این حال و روز بیوفتم

-فدای موهای مثل ابریشمتون بشم

ازم فاصله گرفت من ابا حرف نمی زدم میترسیدم با باز شدن لبم نتونم اشکام رو کنترل کنم شکوه مدام می خندید و از هرچی روی میز بود مقابلم گذاشت.. قدرشناسانه نگاهش کردم

-نوش جانتون

نفسم رو شل بیرون فرستادم لقمه ای از نون و پنیر و گردو گرفتم و به دهن گذاشتم

-صدف خانم خودتون رو ناراحت نکنید یکم زندگی تواین خونه سخته شما هم جوونید و کم طاقت

چشم بالا کشیدم درحالی که لقمه ی دهنم رو فرو می دادم

گفتم:

-دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام

-آفرین دخترم

لبخند نامطمئنی به لب آوردم

بعداز خوردن یک لیوان آب پرتقال تازه، از پشت میز بلند شدم

-ممنونم شکوه بابت همه چی

گره روسریش رو محکم تر کرد

-این چه حرفیه من وظیفم رو انجام دادم

لبخند زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.. این امارت خیلی بزرگ بود اما افراد ناچیزی توش زندگی میکردن.. یه جورابی حس میکردم هیچ کس وجود نداره

خواستم به اتاقم برگردم اما بادیدن ساعت پاندولی بزرگ گوشه دیوار که ده صبح رو نشون میداد پوف کشیدم و تصمیم گرفتم یکم توباغ قدم بزنم حالا که حق بیرون رفتن رو نداشتم.. از در بیرون زدم.. هوا خنک بود و پوستم رو نوازشگر لمس میکرد.. هیچ کس توباغ نبود امروز هم لیلی از عمارت خارج نشده بود.. سمت چپ باغ به جایی که دیروز تاویار اون زن عجوزه رفتن بود منتهی می شد.. فقط خدا میدونست چقدر از هردوشون متنفر شدم هرچند خوب لیلی رو شناخته بودم.. با این حال این موضوع هم ناراحتم میکرد.. کاش میدونستم تا چه اندازه باهم صمیمی هستن.. لعنتی نثارخودم کردم.. بدون این که متوجه باشم حرف های بابا، فکرم رو به هم ریخته بود.. خواستم برگردم که چشمم به تاب سفید رنگی افتاد که درست همون سمت که اون ها رفته بودن قرار داشت.. خوشحال لبخند زدم.. هرروز از پنجره می دیدمش و حالا می تونستم سوار شم..

-این عالیه..

خودم رو بهش رسوندم و زود سوارشدم.. انگار تمام ناراحتی هام رو فراموش کردم.. درست مثل بچگیام تاب بازی کردم.. حالم خیلی خوب شده بود.. با هر بالا و پایین شدن تاب، موهای بلندم تو هوا پخش میشد و وجودم رو غرق لذت میکرد.. نمیدونم چقدر گذشت که به نفس نفس افتادم و سعی کردم تاب رو متوقف کنم.. جهت وزش باد از پشت سرم بود و باعث شد دسته ای از موهام رو صورتم بریزه سرم رو تکون دادم تا اون رو کنار بزنم که بادیدن دو تیله ی سیاه که به من نگاه میکرد شوک زده دستم رها شد و از تاب افتادم

-آخ..

کف دست و زانوهام به شدت به سنگ ریزه های زیرتاب برخورد کرد که دلم حال بدی پیدا کرد.. خودم رو کنار کشیدم تا تابی که هنوز تو هوا می چرخید بهم برخورد نکنه.. صدای پای کسی رو شنیدم که با عجله به من نزدیک میشد.. خیلی درد داشتم.. صدای آشنایی اسمم رو صدا کرد

-صدف؟

نگهبان آتش

خودش بود.. شک نداشتم.. وقتی جوابی از من نگرفت نگران دست دور کمرم انداخت.. تمام وجودم سوخت از حرارت کشنده دستاش.. سر بالا کردم.. تمام موهام روی صورتم ریخته بود اما خیلی خوب نگاه نگرانش رو دیدم حالش رو که دیدم به گریه افتادم..

-آی پام آخ

معذب بود اما نزدیک تر اومد

-چی شد جاییت درد میکنه؟

کلافه سر تکون داد.. من هنوز می تونستم صدای خشدار و مردونش رو بشنوم و از بوی عطرش دردم فراموشم شد:

-من چی دارم میگم از تاب افتادی

هم درد داشتم هم این نگرانی تاویار داشت حس خوبی بهم میداد.. دست از گریه برنداشتم.. با کمکش نشستم و دستام رو مقابلش گرفتم..

-آی تاویار دستم آخ

پوف کشید و اخم کرد.. نفس های تندش احتمالا از خاطر دست و پا چلفتی بودن من سرچشمه می گرفت.. خیلی خونسرد، انگار که از روی انجام وظیفه بود لب زد:

-چیزی نیست و فقط یه زخمه آروم باش..

باگریه گفتم:

-نه خیلی درد دارم

وبه پام اشاره کردم.. رد کم خون روی زانوی سمت چپم رو دید و اخمش غلیظ تر شد..

-فکر کنم شکسته آخ پام

با فک منقبض و بی حوصله لب زد:

-مطمئن باش نشکسته

نگهبان آتش
روی پاهاش نشسته بود.. بلند شد که چشم گرد کردم و گفتم:

-کجا؟

خیره نگاهم کرد

-چرا نگاه میکنی؟ بیا منو بلندکن.

وباز آه وناله کردم.. من باید نهایت استفاده رو از این موضوع می بردم.. نباید بیخودی می رفت..
انگار دودل بود اما چرا؟ اون اینطور بود یا تمام مردهای ایرانی وقتی یک دختر آسیب می دید بهش
دست نمیزدن.. زیر چشمی نگاهم بهش بود.. مدام با دست ته ریشش رو لمس می کرد.. با این
حالش هنوزهم جذاب بود.. باز همون لباس زرشکی و کت شلوار مشکی تنش بود.. داشت به چی
فکر می کرد؟ باز ناله کردم و کف دست خونیم رو به سمتش گرفتم و همه ی دردی که حتی نداشتم
هم تو چهرم ریختم:

-آخ چرا کسی به دادم نمیرسه؟

-من میرم یکی رو بیارم تا کمکت کنه بلند بشی.

با چشم های گردشده گفتم:

-چی؟

باز نگاهم کرد که آتیش گرفتم

-من به خاطر تو افتادم.. آی تو چطور اینقدر بی تفاوتی؟

و یه سنگ برداشتم و پرتش کردم که به پاش برخورد کرد.. چشم ریز کرد و از اخمش پشتتم لرزید.. از
کرده ی خودم پشیمون شدم و لب گزیدم..

-این چه کاریه؟

جیغ زدم:

-میگم پام درد میکنه فکر کنم شکسته اون وقت تو میخوای ولم کنی بری؟

نگهبان آتش

جلو اومد

-من که نخواستم برم فقط خواستم...

-چه فرقی میکنه؟ اصلا تودل داری؟

این بار سکوت معناداری کرد که من معنانش رو نفهمیدم دست دراز کردم..

-بیا کمکم کن تاویار

پوف کلافه ای کشید و با اکراه به سمتم اومد.. خوب میدونستم چطور آدمیه باید خودم کاری

میکردم.. دستم رو توی دستای بزرگ و مردونش گذاشتم.. گرم و پر از آرامش..

-پاشو.. میتونی رو پات وایسی؟

چشم از نگاهش برنمیداشتم بااین حرف فکری به سرم رسید.. به محض بلند شدن آخ بلندی گفتم و

خودم رو به آغوشش انداختم.. به یک باره مشامم پر از بوی عطرش شد.. از خشم بود یا شوک،

نمیدونم اما دستاش رو روی کمرم حس کردم.. هیچی جز کوبش بی امان قلبی که قبلا بادست حس

کرده بودم نمیشنیدم

-صدف چت شد؟

آخ چقدر شنیدن اسمم با تارهای صوتی بی نظیر این مرد

دلچسب بود.. من رو از خودش جدا کرد.. حالا بهتر می تونستم بینمش.. سیاهی چشم هاش پر از

حس های نشناخته بود.. من حصارشون رو می دیدم.. چطور میشد این مرد رو بد دید؟ با زاری لب

زدم:

-نمیتونم راه برم..

-باشه

وخیلی زود من رو روی دستاش بلند کرد.. لبخند زدم.. حتی باور نمیکردم تاویار اینکار رو انجام بده..

دستم رو رو سینش گذاشتم و چشم بستم

نگهبان آتش

-آروم باش الان میبرمت عمارت

اما من اینقدر حال خوبی داشتم که آرزو داشتم این راه تموم نشه مدام نفس های تند و کشار می کشید و من درحالی که سرم درست روی قلبش قرارداشت، آروم بودم.. چشم بازکردم.. اولین چیزی که دیدم چونه و ته ریش مرتبش بود.. باز حس لمس صورتش به جون دلم افتاد.. نفهمیدم کی دستم رو حرکت دادم و با سر انگشت به چونش زدم.. زبر بود.. لبخند زدم که متوجه توقف ناگهانی تاویار شدم.. ترسیدم که دعوا مکنه اما باشنیدن صدای پر از خشم نریمان شتاب زده به سمتش سر برگردوندم.

-توداری چه غلطی میکنی؟

از لحن تندش با تاویار جا خوردم.. اما تاویار خیلی خونسرد در حالی که اصلا به چند لحظه ی پیشش شباهت نداشت گفت:

-من به تو جواب پس نمیدم.

-توچی گفتی؟ حالا بهت نشون میدم

ومشتش رو به سمت صورت تاویار آورد که

بلند جیغ زدم..

-بس کن.

وبه گریه افتادم.. تاویار خیره نگاهم کرد و نریمان دستش تو هوا خشک شد

-صدف خانم؟

-بسه نریمان توچه مشکلی با آقای کامیاب داری؟ نمی بینی حالم خوب نیست؟

خیلی زود خشمش به نگرانی تبدیل شد..

-چی شده؟ این یه بلایی سرت آورده؟

-حد خودت رو بدون نریمان حالا از سرراهم برو کنار

نگهبان آتش

رگ متورم گردن تاویار درست مقابل دیدم بود

ازچشم های نریمان گدازه های آتش می ریخت اما تاویار از کنارش رد شد و از پله بالا رفتیم

-من خیلی معذرت میخوام به خاطر..

سردگفت:

-مهم نیست

چنان سرد جوابم رو داد که زبون به کام گرفتم.. وارد سالن شدیم

-بگو اتاقت کجاست؟

-سمت چپه همون اتاقی که روز..

-باشه فهمیدم

بی حرف وارد اتاقم شد و من رو روی تخت خوابوند

وقتی روی بدنم خم شده بود لبه ی کتتش رو گرفتم متعجب نگاهم کرد

-خیلی ممنونم

-به شکوه میگم برای دیدن زخمات بیاد

پلک زدم.. کاش میشد بگم نرو و پیشم بمون و کاش با گفتنم راضی میشد.. فقط چند ثانیه ی کوتاه

بهم زل زد و لبش برای گفتن حرفی باز و بسته شد اما چیزی نگفت و خیلی زود از اتاق بیرون رفت و

من به یاد چند لحظه ی پیش افتادم که تو آغوشش بودم.. بیست دقیقه ای طول کشید تا شکوه

زخمم رو پانسمان کنه آسیب جدی ندیده بودم.. شکوه مدام میگفت چرا مواظب خودم نبودم و اگه

بلای بدتری سرم اومده بود چی و از این مدل حرفا.. اما من تمام مدت به تاویار فکر میکردم..

به عالم خلسه فرو رفته بودم و گذر زمان رو حس نمی کردم.. روی تخت دراز کشیده بودم.. به ساعت

نگاه کردم دو و سی دقیقه بود.. تاویار رفته بود و من نتونستم اون رو ببینم اما صدای ماشینش رو

هنگام رفتن شنیدم

نگهبان آتش

هم پام درد داشت و هم نمی خواستم اون زن و نریمان رو ببینم.. شک نداشتم همه چیز رو برای لیلی گفته بود

اونم که از من متنفره نکنه به خاطر من شراکتش رو با تاویار به هم بزنه.. با این فکر حس نفرت گرفتم از نریمان.. پسره ی احمق.. تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم تا سر به فرصت مناسب ناهار بخورم.. چشم بستم وسعی کردم بخوابم..

..(تاویار)

از خدا می خواستم حامد زودتر گوشی رو برداره.. قبل از این که پشیمون بشم.. حاضر و آماده بین سالن ایستاده بودم.. یک بوق دوبوق.. چنگی به موهام زدم

-جواب بده حامد؟

به سمت کانتر رفتم ومشتم رو بهش کوبیدم. خواستم تلفن رو قطع کنم که باشنیدن صداش ایستادم

-جانم تاویار؟

با وجود برافروختگیم آرام گفتم:

-میشه به چیزی ازت بخوام؟

نگهبان آتش

خندید..

-این چه حرفیه جونم رو بخواه

آرنجم رو روی کانتر گذاشتم و پیشونیم رو به مشتم تکیه دادم

-ایولا خیلی مردی.. اما من..

دودل بودن رو کنار گذاشتم

-من باید اون مرد رو ببینم..

-منظورت باباته؟

کلافه پوف کشیدم

-فقط بگو میشه یا نه؟

خندید.. شماتت گونه اسمش رو صدا کردم:

-حامد؟

-ای بابا خان داداش بودم که...

آخ.. کاش می فهمید الان وقت این حرف ها نیست

-من جوابی نگرفتم..

-انگار خیلی جدی هستی

حرصی موهام رو بین مشتم گرفتم

یعنی فکر میکرد شوخی میکنم؟ اصلا من کی اهل این چرندیات بودم؟

-بیخیال انگار نمیتونی کاری کنی بهتره با رئییس ناجی حرف بزنی.

و باز خواستم قطع کنم که مانع شد

نگهبان آتش
-نه نه صبر کن..

گوشی رو به گوشم چسبوندم

-الو تاویار؟

-بگو حامد..

-آها.. بین خیلی یهویی خبر دادی این چیزا وقت گیره.. باید از قبل هماهنگ کنم

کاش کشش نمیداد میرفت سر اصل مطلب.. یا میشد یا نه..

-میدونم کلافت کردم اما ملاقات حضوری نمیشه

کمر صاف کردم و ایستادم..

-همین خوبه.. فقط باید ببینمش

-اوکی تاویار جان پس قبل از قطع کردن بگو حالت خوبه؟ چیزی که نشده ها؟

-نه من تا نیم ساعت دیگه اونجام

-باشه اما آروم رانندگی کن پسر شهر خیلی شلوغه

باشه ای گفتم و به سمت در پاتند کردم.. همزمان با من همسایه واحد کناری از خونه بیرون اومد با
لبخند گفت:

-عه سلام

جواب کوتاهی به رسم ادب دادم و چون می دونستم با آسانسور میرفت، راه پله رو برای رفتن انتخاب
کردم.. از تمام پله ها با دو پایین رفتم و وقتی به پارکینگ رسیدم

نفس نفس میزدم.. به سمت ماشینم رفتم که تازه آسانسور رسید.. پوزخندی به سرعت خودم زدم و
بعد از زدن ریموت سوار شدم و کمر بندم رو بین راه با یک دست بستم.. می خواستم اون رو ببینم اما
حرفی هم برای گفتن نداشتم این درحالی بود که سینم پر از حرف هایی بود که داشتن از تمام جهت
های جغرافیایی به روحم فشار می آوردن.. گرم بود و مدام عرق می ریختم

بارون نم نمی هم که می بارید بیشتر کلافه می کرد.. با این حال شیشه رو پایین دادم و از داشبورد سیگاری بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم اما هنوز روشنش نکرده بودم که به خودم اومدم.. من داشتم چیکار میکردم؟ از آینه خودم رو دیدم.. از خودم شرم کردم سیگار می کشیدم؟ منی که حتی از بوش هم متنفر بودم.. تو مهمونی های خانوادگی هم چون همه سیگار و پیپ می کشیدن زیاد نمیومدم.. اما حالا... سیگار رو داخل دستم مچاله کردم و مشتتم رو به فرمون کوبیدم

-خدالعنتت کنه تاویار تو چجور آدمی شدی؟

فکم از انقباض تیر می کشید. مدام باخودم حرف میزدم و خودم رو سرزنش میکردم

-اصلامیدونی داری کجا میری؟

آه خدا.. تو اون رو دیگه پدر خودت نمی بینی باشه درست.. اما.. پاکت سیگار بهم دهن کجی میکرد

-اون هنوزم باباته و تو هم پسرش

کی تا این اندازه بی شرم شدم

اون شاید نفهمه من سیگار میکشم اما خود لعنتیم چی؟ گلوم از نفس های تندم خشک شده بود از همون داشبورد شیشه آب معدنی که گرم شده بود بیرون آوردم.. اون رو بین پاهام گذاشتم، درش رو باز کردم.. بطری رو بالا آوردم و لاجرعه سر کشیدم.. کمی بهتر شدم بالاخره بعداز ردکردن ترافیک، روبروی ساختمان زندان ماشین رو پارک کردم.. برای چند دقیقه به سر در زندان خیره شدم.. برای بارهزارم ازخودم پرسیدم چی شد که به اینجا رسیدیم؟ و باز مثل همیشه هیچ جوابی نگرفتم.

با خودم گفتم شاید این جواب دست اون باشه.. اینبار نباید کنترلم رو از دست می دادم.. من خودم به خواست خودم به اینجا اومدم.. حتی خوب به یاد داشتم که گفته بودم دیگه نمیام.. اماحالا...

موهام رو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم.. سبیک گلوم مدام بالا پایین میشد.. من این مرد رو روزی می پرستیدم.. دمی از هوای بارونی گرفتم.. با این که خوب میدونستم جایی که می رفتم درد های گذشته رو زنده میکرد اما به پاهام دستور حرکتی استوار رو دادم.. پیش رفتم و رو به سربازی که ایستاده بود گفتم:

-من برای دیدن جمشید امیرزاده اومدم.

نگهبان آتش
خیلی خشک گفت:

-از طرف سرگرد امیرزاده سفارش شدی وگرنه امروز هیچ ملاقاتی قبول نمیکنیم
سرتکون دادم..

-پس در رو باز کنی ممنون میشم.

حرفی نزد وپراخم ضامن در روکشید و در باز شد

بازمحوطه بزرگ باهمون پنجره های کوچیک مقابل دیدم قرار گرفت.. قلبم درد داشت این بار از دفعه
پیش بیشتر

-همینو مستقیم برو درست روبروت اونجا راهنمایت میکنن

اون حرف میزد اما من انگار اینجا نبودم.. خودم رو به ساختمون خیلی قدیمی رسوندم.. وارد شدم
بوی دیوارهای نمور حال رو منقلب میکرد من چطور دفعه ی پیش متوجه هیچ چیز نبودم؟ از
سربازی که اونجا بود خواستم من رو به جای ملاقات ببره وقتی درست پشت در ایستادم به وضوح
لرزش دست و پاهام رو حس می کردم.. آرام باش تاویار..

-اینجاست زود برو زیاد وقتی نداری

تمام توانم رو جمع کردم و در رو باز کردم

اینبار به جای یک اتاق کوچیک، فضای پهنی رو دیدم که قسمت عظیمیش رو شیشه های بسیار
کلفتی پوشونده بود.. ریف صندلی چیده شده بود کنار هرصندلی یک تلفن اون سمت شیشه هم
درست به همین شکل.. ناخودآگاه اخم کردم و سوختم.. چشم چرخوندم و بالاخره پشت انتهای
ترین صندلی دیدمش که داشت به من نگاه میکرد

ازهمین فاصله هم میشد پشیمونی رو از سبزه های نگاهش خوند.. بلند شد و من به سمتش رفتم
درست مقابلش ایستادم.. چشم هاش پر از اشک شد و لب هاش تکونی خورد.. اسمم رو صدا کرده
بود..

نگهبان آتش

اینکه چه حسی داشتم حالا که دوباره می دیدمش رو نمیدونم اما این فاصله که حتی مانع شنیدن صدایش به من میشد، نابودم میکرد

مدام لبش تکون میخورد و من مثل مسخ شده ها تنها نگاهش میکردم... دیدم که همون گوشه سفید رنگ رو برداشت و به من هم اشاره داد بردارم تازه متوجه موقعیتم شدم.. داشت بانگ التماس میکرد.. جلورفتم و گوشه رو برداشتم.. صدای نفسمش رو که آه مانند بیرون فرستاد رو شنیدم و گرفتم

-پسرم تاویار؟

روی صندلی نشستم

-سلام

این حرف نیمی از توانم رو گرفت

-سلام بابا.. نمی پرسم چرا اما..

لبخند زد..

-خوشحالم که اومدی..

پوزخندم رو مخفی کردم.. من داشتم تو حماقت همین مرد دست و پا می زدم:

-حالت چطوره؟

جوابم رو خودم از چهرش خوندم از قبل هم پیرتر شده بود.. چروک های صورتش از واژه پیری سبقت گرفته بود

-خوبم بابا وقتی حامد گفت میای جون گرفتم خوب کردی اومدی..

-میتونی حدس بزنی چرا اومدم؟

با این حرفم چشم هاش بی فروغ شد و لبخند از لب هاش پر کشید..

پوزخند زدم..

نگهبان آتش

-توهرچی بگی حق داری من درحق تو، خواهر برادرت ومادرت خیلی بدکردم

چشم ازش گرفتم.. یادآوری دستبند دست هاش حالم رو خراب تر میکرد.. با دو دست گوشی رو گرفته بود..

-تاویار؟

پردرد گفتم:

-اونا با تو هیچ نسبتی نداشتن؟

متعجب گفتم:

چی؟

باز نگاهش کردم اینبار خبری از اون آرامش نبود

-گفتم سایه دخترت نبود؟ سیاوش چی؟ اون زن بیچاره که بدبختش کردی، اون همسرت نبود؟

سعی میکردم داد نزنم اما داشتم از درون نابود میشدم له میشدم.. پوستش به سرخی میزد و من دیدم داشت تار میشد.. تحمل نکردم و از روی صندلی بلند شدم گوشی رو همونجا رها کردم صداسش رو می شنیدم که بین گریه من رو صدا میکرد.. من اما فاصله گرفتم.. اون فکر می کرد میخوام برم اما من حرف داشتم.. باید کمی آرام میشدم دستی به صورت ملتهبم کشیدم

چرخی به دور خودم زدم و دیدم که از شدت گریه شونه هاش می لرزید و رنگش کبود شده بود دست بردم چند دکمه از پیراهنم روباز کردم

نگرانم شده بود بازم پوزخند تنها عکس العملی بود که نشون دادم.. با دو گام بلند به سمت گوشی رفتم و برش داشتم

-منوببخش پسرم تومنو ببخش

-فقط بگو چطور تحمل میکنی؟ میخوام بدونم این درد رو چطوری تحمل میکنی؟ دخترت مرده

اشک تاپشت پلکم اومد اما اجازه فرو ریختن ندادم

نگهبان آتش

-سیاوش معلوم نیست توجه حالیه از مادر چی بگم بابا؟ ازخودم چیزی نمیگم چون خوب میدونی تو چه جهنمی افتادم.. علتش رو هم خوب میدونی.. چرا نیستی؟ سیاوش همیشه حرف هاش رو به من میزد هرچند دیگه حتی سراغی هم ازم نمیگیره.

نفس های عمیق می کشید تا آرامشش برگرده..

-من باکی حرف بزنم؟ دردم رو به کی بگم که آرامم کنه؟

حس میکردم دیگه تحمل نداشت بیش از این بشنوه.. بعد از سال ها دلم برای خودم سوخت.. لب زدم:

به این زودی ظرفیتت پر شد؟ آخه من که هنوز از دردای تواین دل صاحب مرده حرفی نزدم

دیگه توان حرف زدن هم نداشت گریه جونی واسش نداشتته بود اما من آرام بودم

-من اومدم اینجا اما نگفتم چرا اومدم

باحال نزارش سراپا گوش شد.. صدای گریه هاش آرشه روانم بود

-چیزی نمونده تا اون زن رو نابود کنم

سرتکون داد

-آره باور کن من نتونستم مثل تو باشم با این که خیلی سعی کردم به وقتش حتی تقلید کردم اما نشد

-تو از من خ خیلی بهتری خدا روشکر.. موفقیتت رو تو این هدف ن ندیدم پسرم

من نمی تونستم این حالش رو ببینم.. حتی تا الان هم نمی دونستم چطور موندم

-مواظب خودت باش

-میری؟

-میرم بابا.

نگهبان آتش

از شدت گریه چشم هاش ورم کرده بودن و مانع دیدن

سبزی های نگاهش میشد

-بازم میای؟

حرفی نزدم و از روی صندلی بلند شدم اون شتاب زده بلند شد..

-تاویار؟ اینکارو با بابات نکن

داشت از کدوم کار حرف میزد؟ گوشی رو روی دستگاه گذاشتم.. دیدم که گوشی از دستش رها شد و

با دو دست به شیشه ضربه میزد و من بازم نمی شنیدم

ماموری با دو خودش رو بهش رسوند زیربغلش رو گرفت اما اون هنوز تقلا میکرد و باز لبش باز

وبسته میشد.. دلم قرار نداشت..

جلو رفتم و گوشی رو به گوشم زدم.. حالا صداش رو می شنیدم.. با داد اسمم رو صدا می کرد

-تاویار؟ خواهش میکنم من باباتم

-بسه دیگه آروم باش تا نبردنت انفرادی.

اما اون دست برنمی داشت

-اگه توهم نیای من دووم نمیارم میمیرم

تحمل از کف دادم

-بابا؟

وبا تمام وجودم به شیشه که حتی از دیوار هم سنگ تر بود کوبیدم:

-کجا میبریدش؟ بابا؟

بابا تقلاهای من رو دید و تو یک حرکت دست هاش رو از دست مامور جدا کرد و به سمت گوشی

اومد

نگهبان آتش

-تاویار بابا؟

قطره ای عرق روی صورتم چکید و لب زدم:

-میام

-قول میدی؟

دلم برای مظلومیتش صد پاره شد من چچور پسری بودم؟

-قول میدم دیگه آرام باش

خندید و من عرق روی پیشونیم رو گرفتم..

-حالا برو

لرزش عصبی صدام دست من نبود

-قرصات رو هم بخور

سرتکون داد

-ممنونم خوشحالم یه مرد باغیرت پسرمه

لبخند تلخی زدم که مامور باداد گفت:

-د بس کن این هندی بازی هارو پاشو باید بریم

اما بابا هنوز لبخند میزد

گوشی رو گذاشت و من چهره اون مرد رو به ذهن سپردم تا ازحامد بخوام بهش رسیدگی کنه اجازه نمیدادم با بابام اینطور رفتارکنه.. هوایی برای نفس کشیدن نبود.. خیلی زود از اون فضای خفقان آور دور شدم..

خودم رو به جایی که ماشین رو پارک کرده بودم رسوندم.. نگاه آخر رو به ساختمون انداختم و سوارماشین شدم بارون شدت بیشتری گرفته بود.. استارت زدم و از اونجا دور شدم.. ده دقیقه ای که رانندگی کردم گوشیم به صدا دراومد.. چشم از خیابون نگرفتم و دکمه اتصال رو زدم:

-کجایی؟

ابرو بالا انداختم

-خیر باشه نریمان؟

نفسش رو حرصی تو گوشی فرستاد

-وقتی حرف بزنیم خیر و شرش معلوم میشه.. بگو کجایی؟

خیلی جدی گفتم:

-خیلی وقته زیادی تو نقشت غرق شدی این رو بدون تهش جز مردن چیزی انتظارت رو نمیکشه
-ساکت شو تو..

خیلی عصبی بودم و من خوب میدونستم باید چی کار کنم

-تاویار یا بیا جایی که میگم یا من میام خونت

پوزخند زدم

-اتفاقا بد همیشه خانمت هم بیار

از بین فک چفت شده گفتم:

-بااعصاب من بازی نکن..

-خوب اون گوشات رو باز کن تو منو خوب میشناسی.. چطور با اون مغز کوچیکت فکر کردی من
اونقدر بیکارم که دنبال دخترا بیفتم؟

نگهبان آتش

این بار پوزخندم بی تفاوتیم رو نشون میداد

-من اومدم و دیدم که از تاب افتاد.. یک درصد فکر کن اون مزخرفاتی که توسرته وقتی پای من وسط باشه حقیقت داشته باشه..

-بسه.. اون طور که تو بغلش کردی...

داشت خونم به نقطه ی تبخیر میرسید

-حد خودت رو بدون نریمان کاری نکن که بعد پشیمون شی..

سکوت کرد و من شیشه ماشین رو پایین کشیدم

-فقط جواب یه سوال رو بده

آرنجم رو به شیشه تکیه دادم و باز رو چوونم ضرب گرفتم

-تو به اون.. یعنی..

داشتم کلافه میشدم ازاین بحث احمقانه

-من هیچ وقت به تو جواب پس نمیدم اما.. چون بیش از این نمیخوام چرندیاتت رو بشنوم، بگو گوش میدم

مدام صدای نفس های تندش به گوشم میخورد.. پشت چراغ قرمز ایستادم

-نریمان؟

-بهم بگو تو صدف رو دوست داری؟

این حرف ثانیه ای میلیاردها بار تو سرم اکو شد.. هجوم خون رو باسرعت هزار کیلومتر در ثانیه تو سرم حس کردم.. لبم رو بین دندون گرفتم تا جایی که طعم خون رو چشیدم از این سوال ناگهانی جا خورده بودم چون.. حتی خودم هم جوابی براش نداشتم فقط میدونستم منو به یاد سایه مینداخت و این... صدای نریمان رو با تاخیر دوباره شنیدم..

-تاویار؟ چرا جواب نمیدی؟ نکنه...

نگهبان آتش

با آرامشی که خودم هم متعجب شدم گفتم:

-سکوت کردم چون باور نداشتم این سوالی باشه که به خاطرش به من زنگ زدی..

-یعنی هیچ حسی..

-چرا حس دارم..

برای لحظه ای نفسش قطع شد

-اما حس نفرت به اون زن و هرچی که به اون ربط داشته باشه..

خودم این حرفم رو باور داشتم؟ نفرت به اون زن از حد تصوراتم فراتر بود اما.. تصویر چشم های صدف وقتی تو آغوشم بود و اون ظرافت بی مثال.. من هرگز تجربه نداشتم.. جز سایه.. جز کسی که به خاطرش مرگ رو با همه ی ابعادش حس کردم و حالا این دختر به کدوم حس من چنگ میزد؟ من معنای دیگه ای برای این حس نداشتم.. حس آرامش از یه تیکه از وجود لیلی.. کسی که... هوای دهنش رو پرفشار پوف کرد و من صبر نکردم قبل هرحرفی گوشه ی رو قطع کردم اما فکرم به هم ریخته بود.. صدف واقعا کی بود؟ جوابم شاید نریمان رو قانع کرد اما خودم رو چی؟ دستم مشت شد.. خودم جواب دادم دختر لیلی همین.. اما فقط همین؟ اون دختر چطور تا به این اندازه وسوسه برانگیز و البته متفاوت از لیلی بود؟ واقعا ربطی به اون داشت؟ این احساسات ضد و نقیض پنجه هاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و من انگار نفس نمی کشیدم.. کل تنم به عرق نشسته بود و ای کاش هیچ زمان اون شب لعنتی با صدف روبرو نمی شدم.. با صدای بوق ممتد ماشین به خودم اومدم.. هنوز پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و با دیدن ترافیک بزرگی که پشت سرم بود متوجه شدم، برای بار دوم چراغ قرمز شده.. بوق های کرکنندشون اعصابم رو متشنج میکرد.. شیشه روبالا فرستادم تا فحش های رکیکی که بهم میدادن رو نشنوم.. من به دختر لیلی حسی نداشتم.. هیچ حسی.. خیلی زود پام رو روی گاز فشردم و حرکت کردم.. به ساعت ماشین نیم نگاهی انداختم.. دوازده ظهر رو نشون میداد.. معدم ضعف بدی داشت باید به شرکت می رفتم.. دیروز لیلی ازم خواسته بود به دیدنش برم.. پوف کشیدم..

پشت میز کارم نشسته بودم.. از مانیتور تمام اعمال کارکنان رو زیر نظر داشتم مشفق سخت مشغول کار بود و یونس هم داشت زمین رو طی می کشید.. به سینی ناهار مقابلم نگاه کردم.. کوبیده با نوشابه.. بوی خوبی داشت و اشتها رو تحریک میکرد.. قاشق چنگال رو برداشتم و بعد از مدت ها حس کردم لذت یک غذای دلچسب رو.. تموم که شد گوشی رو برداشتم.. مشفق تند جواب داد:

-بفرمایید مهندس

-پرونده هایی که گفتم رو با یک فنجان قهوه بیار

-بله چشم زود میارم خدمتتون..

تلفن رو گذاشتم و سر دردناکم رو بین دست گرفتم

این روزها زیاد سردرد میگرفتم و این به نکشیدن سیگار و نخوردن قهوه بی ربط نبود.. در با تقه ای باز شد

-سلام قربان

یونس بود چشمم به سینی قهوه دستش افتاد

-چرا ایستادی؟ بیا تو..

لبخند زد

-چشم

دست دراز کردم و فنجان سرامیکی رو برداشتم.. با چشم به دنبال پرونده ها گشتم که صدای مشفق روشنیدم

-قربان میتونم پیام داخل؟

سری به تایید تکون دادم و رو به یونس گفتم:

-ممنون یونس جان تو دیگه برگرد سرکارت.

نگهبان آتش
ادای احترام کرد..

-بله چشم.

وبعد از برداشتن ظرف خالی ناهار از اتاق بیرون رفت

همونطور که قهوه رو بو میکردم چشم بالا کشیدم و دیدم که هنوز ایستاده

-اونجا واینستا

و با دست اشاره ای دادم.. سر به زیر انداخت و نزدیک شد.. جرعه ای از قهوه بی نظیر نوشیدم و روی
میز گذاشتم.. دست هام رو قلاب کردم و مقابلم قرار دادم

-خب؟

سر بالا کرد وگفت:

-آقای کامیاب؟ پرونده هارو خودم بردم خونه وتاصبح روش کار کردم

به پشتی صندلی تکیه دادم

-اینکه خیلی خوبه چرا دستپاچه هستی؟

شتاب زده به چشمام خیره شد

-چی؟ نه فقط یکم درحضورتون معذب میشم

یه تای ابروم بالا پرید

-خب دلالت چیه؟ مگه کاراشتباهی انجام دادی؟

تند گفت:

-نه نه هرگز

خونسرد گفتم:

نگهبان آتش
-پس دلیل منطقی نداری

حرفی نزد..

-معین من از کارت راضیم پس با آرامش کارکن

خنده ی مردونه ای کرد وگفت:

-واقعا ممنونم شنیدن این حرفا از شما برای من مثل گرفتن جایزه ی اسکار میمونه

پوشه بی رنگی رو به سمتم گرفت..

-بفرمایید همه چیزش رو کامل بررسی کردم امیدوارم چیزی جانمونده باشه.. ببخشید دیرشد خواستم
خودم بدمش به شما

فنجون رو کنار زدم و پوشه رو مقابلم باز کردم.. تمام لیست ها مرتب دسته بندی شده بودن وهمه
چیز کامل بنظر میومد منتظر یه حرکت از من بود نمیدونم باین پسرچیکارکرده بودن که تااین حد
پربشون وبی اعتماد به نفس بود.. تند تمام برگه هارو کنارزدم.. همه چی خوب بود.. سر بالا کردم

-من چک میکنم

زیر چشمی به مانیتور نیم نگاهی انداختم.. دیدم که دومرد باکت شلوار رسمی وارد شدن رو به مشفق
که بی حرف ایستاده بود گفتم:

-بروسرکارت ممکنه مشتری بیاد الان اونجا بودندت برای من ازهمه چیز مهم تره

دستی گوشه لبش کشید..

-بله ببخشید من برم..

سرتکون دادم.. عقب عقب تا پای در رفت و من پیراهن سرمه ای و شلوار پارچه ایش رو از نظر
گذروندم.. در رو باز کرد و بیرون رفت.. به قهوه سرد شده نگاه کردم وپوف کشیدم قهوه رو لاجرعه
نوشیدم.. دوساعتی رو به بررسی کردن ادامه دادم.. خسته بودم و چشمام از خیرگی میسوخت دستام
رو از پهلو بازکردم.. دم عمیقی از هوا گرفتم و ازپشت میز بلندشدم.. به سمت پنجره رفتم وبازش

کردم.. به خاطر بادی که می وزید قطرات بارون رو به پوستم می پاشید.. باز فکرم به گذشته ها سفر کرد وقت هایی که مادر به گلها آب میداد

سایه آب پاش رو با گریه از مامان می گرفت وقتی من چشم می بستم تا تمرکز بگیرم با اون صورتم روخیس آب میکرد..

اون زمان ده ساله شده بود می خواست عصبانیت من رو ببینه اما من هرباردنبالش می کردم

و وقتی میگرفتمش به امید دعوا کردنش جیغ میزد و من صورتم رو بین بوسه هام پنهان می کردم.. دستم روی قلبم گذاشتم و فشردم.. آهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم و درست بین اتاق ایستادم.. به گل مصنوعی که بهم پوزخند میزد نگاه کردم.. به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم.. بیست دقیقه به چهار بود.. پشت میز کارم برگشتم از کیفم لپ تاپم رو بیرون آوردم و روشن کردم.. بهتر بود می دیدم لیلی در چه حالی بود.. خیلی زود وارد سیستم شدم لیلی رو دیدم که لباس زیر سفید که بینهایت افتضاح بود به تن داشت.. فکم مقبض شد بی شرم*.. موهاش خیس بود ظاهرا تازه از حمام بیرون اومده بود.. پوف کشیدم حالا کی داشت تو اداره پلیس به این فیلم نگاه میکرد؟

پوزخندزدم قطعا اون شخص حامد نمیتونست باشه.. دیدم که پشت میز آرایشش نشست و شروع کردبه گیریم کردن صورتمش.. حتما خیلی تلاش میکرد تا چهل و شش سال سنش رو تا حد زیادی کمتر کنه و واقعا میشه گفت موفق هم بود.. نظرم به چیزی روی تختش جلب شد.. خوب که نگاه کردم شبیه پاسپورت یا شناسنامه بود.. به فکر فرو رفتم.. یعنی میخواست از کشور خارج بشه؟ گوشیم رو برداشتم تا به حامد خبر بدم که با ورود شخص آشنایی به اتاقش دهنم باز موند لب زدم:

-شمس اینجا چیکار میکنه؟

لیلی با خنده و پر از ناز از جا بلندشد و چیزی گفت که چون صدای لپ تاپ رو بسته بودم نمی شنیدم.. شمس خیلی زود دست دراز شده لیلی رو کشید و اون رو تو آغوش گرفت از چیزی که می دیدم، شوکه شدم.. هرچند اینکار ایدا دور از انتظار نبود.. خیلی زود لیلی دست هاش رو دورگردن شمس انداخت*.. حس کردم رگی توی سرم پاره شد و دیدم تار شد.. شمس روی دست بلندش کرد و خنده هایی که نمیشنیدم گوشم رو کرکرد.. ملحفه قرمز رنگ رو کنار زد که همون چیزی که فکر می کردم پاسپورت باید باشه روی زمین افتاد.. اون رو روی تخت پرت کرد و خودش رو روش انداخت.. تنم داغ داغ بود.. از نفرت رگ گردنم درحال انفجار بود..

دیدم خود لیلی لباس های شمس بی شرف رو بیرون آورد.. تنم یخ بست از چیزی که قرار بود بینم حالت تهوع گرفتم.. دست لیلی که روی کمر شمس نشست دست بالا آوردم و در لپ تاپ رو بستم و از پشت میز چنان بلندشدم که صندلی به دیوار برخورد کرد.. چرخ می به دور خودم زدم از حرص موهام رو به چنگ گرفتم و کشیدم

-خدا لعنتتون کنه بی شرفا

ومشتم رو به کنار دیوار بوفه شیشه ای کوبیدم.. به دردش بی اعتنایی کردم

تو چه جور جونوری هستی؟ توکی هستی لیلی؟ کمرم رو به دیوار تکیه دادم قفسه سینم با شتاب بالا پایین میشد.. دستم رو روی صورتم کشیدم.. نمی تونستم حتی باحامد حرف بزدم چی باید می گفتم؟ حتما تالان همکاراش بهش خبر دادن.. آخ لیلی.. آخ.. گوشیم که به صدا دراومد.. نامطمئن به سمتش رفتم با دیدن پیامکی از نریمان کلافه پوف کشیدم بازش که کردم، یه آدرس بود زیرش هم نوشته بود "اینم آدرس قبر همون یارو که خواستی.. فقط بگم که اگه جسدش رو تیکه تیکه دیدی تعجب نکنی"

اخمام درهم شد.. اینا اصلا بویی از انسانیت نبردن.. همون پیام رو برای حامد فرستادم.. دیدن لپ تاپ دیوونه ترم می کرد حتی نمیخواستم برای خاموش کردنش هم اون در رو بازکنم.. همونطور داخل کیفم گذاشتم با خاموش کردن مانیتور اتاقم، پوشه رو درکشوی میز گذاشتم و از اتاق بیرون زدم مقابل میز مشفق ایستادم.. بلندشد

-میرید؟

-آره شماهم تاهفت بیشتر نمونید

-بله چشم

حرفی نزدم و به سمت آسانسور پا تند کردم.. دکمه ش رو زدم و منتظرشدم.. نباید اینقدر آشفته می شدم این اتفاق بی شرمانه جز سود برای من هیچی نداشت.. پوزخندی از رضایت زدم در باز شد و من پایه اتاقک آسانسور گذاشتم. کمی بعد سوارماشین شدم و به سمت خونه رفتم بازگوشیم زنگ خورد از کتم بیرونش آوردم و با دیدن شماره حامد رد تماس دادم

نگهبان آتش

الان حس وحال حرف زدن نداشتم.. خوب می دونستم کلی حرف و سوال بارم میکرد.. در رو پشتم بستم همونطور که به سمت اتاقم می رفتم کت تنگم رو از تنم بیرون آوردم و روی صندلی گذاشتم.. کفش و جورابم رو بیرون آوردم.. سرمای زیادی از پارکت به پام نشست.. کمی آرام شدم.. روی تخت نشستم و کمر بندم رو باز کردم.. همون جا دراز کشیدم.. امروز روز خیلی پرفشاری بود خوابم نمیومد اما پلکم سنگین بود و توان باز نگه داشتنش رو نداشتم..

این که چند ساعت بی حرکت بودم رو نمی دونم اما برای لحظه ای چیزی از ذهنم گشت که مثل مرده ای که باشوک به زندگی برگشته ازجا پریدم و روی تخت نشستم چشم چرخوندم به اولین چیزی که نگاه کردم

ساعت بود که درست تو همین لحظه دوازده شد.

لب باز کردم حرفی بزدم که گوشیم توجییم لرزید.. شک نداشتم خودش بود.. سیاوش.. زود بیرونش آوردم

پیام داده بود

"بیداری؟"

سرمو رو به سقف گرفتم.. آه خدایا شکرت.. تند نوشتم

"منتظر تو بودم"

دستم نامحسوس می لرزید ارسال که شد خیره به گوشی منتظر جوابش موندم درست چهل و پنج ثانیه بعد

جواب داد

"واقعا؟ یعنی باور کنم دلیل دیگه ای نداشتی؟"

اخم کردم این چه حرفی بود؟ معلومه دلیل نفس هام اگرچه سخت و دردناک اما بازم تویی.. جواب دادم

"فقط منتظر تو بودم"

نگهبان آتش

زود نوشت

"چرا؟"

آخ سیاوش نکن اینکار رو با دلم.. گوشی رو روی رونم گذاشتم و بادت موهام رو به چنگ گرفتم

در همون حال نوشتم

"فکرکن چون تنها کسی هستی که دارم.. راضیت میکنه؟"

بیش از یک دقیقه جوابی نیومد

یعنی باز فکرش به هم ریخته؟ سیاوش حتی تو گذشته هم وقت هایی که از چیزی ناراحت میشد

سکوت میکرد

این اخلاقش به من شبیه بود هرچند من از اون جدی تر بودم گوشی که لرزید از فکر بیرون اومدم

"باشه باورکردم.. اما من شرایطم از تو بهتره"

ویک استیکر خنده گذاشت

هنوز جواب نداده بودم که باز پیام داد

"داری چیکار میکنی؟"

از روی تخت بلند شدم خیلی اتفاقی نوشتم

"میخوام شام درست کنم"

وقتی که ارسال شد به خودم گفتم

اینم حرف بود زدم؟ پووف

پیام داد

"الان؟؟"

نگهبان آتش
کاریش نمیشد کرد
"آره مشککش چیه؟"

چرخی به دور خودم زدم.. با دیدن شبخی توی آینه

جاخوردم.. تازه متوجه تاریکی اتاق شدم من حتی چراغ روشن نکرده بودم

حرفی لعنتی به خودم گفتم واز اتاق خارج شدم با دیدن

خونه که کامل تو سیاهی فرو رفته بود، سری به تاسف تکون دادم و کلید برق رو زدم وهمه جا روشن شد

هنوز یک قدم برنداشته بودم که باز وییره زد

"نه بابا مشکل که نداره"

یک لحظه به یاد زمانی افتادم که زنگ زد و مامان گفته بود شام بخور و سیاوش هم گفت نمیخوام

ابروهام بالا پرید نکنه حالاهم نخورده؟ همون طورکه پا به آشپزخونه می گذاشتم نوشتم

"حتما تو زود شام خوردی.. چون من عادت دارم کلا دیر شام میخورم"

بااین که ابدا اینطور نبودم اما چی میشد اگه یه دروغ مصلحتی می گفتم..؟ گیج و منگ بین آشپزخونه ایستاده بودم.. سینک پر از ظرف های کثیف بود. گوشی رو روی کانتر گذاشتم با دو دست سرم رو گرفتم زمزمه کردم:

-چیکار کنم؟

صدای گوشی بلند شد.. به سمتش رفتم.. چشمم گرد شد درست حدس زده بودم

"نه نخوردم که دیر یا زود باشه.. یعنی الان داری میخوری تو؟"

باز عصبانی شدم.. هنوز این عادت رو ترک نکرده بود؟

زود نوشتم

نگهبان آتش

"وقتی من بگم میخوری چون من.."

به خودم اومدم داشتم چیکار میکردم؟ اون که نمی دونست من کی بودم.. پووفی کشیدم.. هرچی نوشته بودم پاک کردم و این رو نوشتم

"مگه میشه بدون غذا موند؟"

به خودم پوزخند زدم

"چرا نشه؟ الان من نخوردم بین هنوزم زنده"

نمی دونم چرا این حرف دلم رو آشوب کرد؟

به کانتر تکیه دادم.. شکر که زنده ای اگه خار به پات بشینه من شاهرگم ترک می خوره سیاوشم

بااین حال اس دادم

"اما من اگه تو نخوری بیخیالش میشم"

زود جوابش اومد

"منو بیخیال شو"

لج کرده بود باز.. درست مثل بچگی هاش اما اگه من تاویار بودم پس خوب می دونستم چطور رامش کنم

"اوکی پس منم نمیخورم"

و دست به سینه شدم سریع نوشت

"چرا؟؟"

و یه استیکر متعجب خیلی خونسرد یک کلام نوشتم

"چون حسش نیست"

ابرودرهم کشیدم.. حالا ببینیم کی پیروز میشه؟

نگهبان آتش

پیام بعدیش رو که باز کردم اول یک حروف "د" بود اما با فاصله زیادی نوشته بود

"تو به من چیکار داری؟ الان که گرسنت بود؟"

ولی با اون حروف "د" چیزی تو دلم ذوب شد.. یعنی این حروف پاک شده ی داداش بود؟ تنم یخ بست

حتی نفهمیدم از کدوم حسم نشات می گرفت.. نکنه سیاوش می دونه من کییم!

سرم تیر بدی کشید که باز گوشی لرزید

"داری شام می خوری؟"

حالم زیاد تعریفی نداشت لباس تنم نبود حتی کمربندم هم هنوز باز بود.. قطرات عرق رو روی بدنم می دیدم

انگار خیلی دیر جواب داده بودم که پیام داد

"قهری؟"

ازاین لفظ کمی آرام شدم

سیاوش هیچ وقت اینطوری با من حرف نمیزد.

"نه منم نمیخورم"

وخواستم به اتاق برگردم که زود پیام داد

"ای بابا توهم که حرف حرفه خودته"

ایستادم جواب دادم

"منم؟"

"خب آره"

"من با کی؟"

نگهبان آتش

یه آه کشیده بود که آتیشم زد و بعدم گفت

"بیخیال حالا یه چیزی میخورم"

اینبار لبم به طرح لبخندی کش اومد

"پس بیا باهم بخوریم"

ودوباره به آشپزخونه برگشتم

"واقعا؟ یعنی میخوای همو ببینیم؟ آره؟"

سردرگم به اطرافم.. نگاه کردم آخ خدا می تونستم خنده صداس رو نشنیده حس کنم و حتی به خوبی
ببینم کاش مجبور نبودم این حال خوبش رو از بین ببرم.

اما چاره ای نبود.. با نارضایتی تایپ کردم

"الان نه اما... الان فقط باهم شام درست کنیم حداقل یک چیز مشترک باشه"

و فرستادم. خوب می تونسم غمگین یا برافروخته شدن

صورتش رو ببینم.. آخ داداشم کاش می تونستم غم و درد رو از چشم های سبزت بیرون کنم.. کاش
میشد کنارت باشم.. فکم منقبض شد.. لب زدم:

-اما دیگه چیزی نمونده تا به هم برسیم.. بازم یه خونواده میشیم قول میدم.

خیلی طول کشید اما هنوز خبری ازش نبود.. نگرانش شدم ممکنه دیگه پیام نده که حق هم داره اما
چی میشه بخاطر من اینبار رو .. هنوز فکرم کامل نشده بود که پیام داد..

"باشه"

بعداز پنج دقیقه تنها نوشت باشه

کاش تااین حد نمی شناختمش اما خودم خواستم به اینجا برسم درست جایی که نگفته و حتی
ندیده دردش رو بفهمم

نگهبان آتش

آخ سیاوش همین حرف ساده داشت بامن چیکار میکرد؟

تپش قلبم کند بود اما نفس هام...

سعی کردم بحث رو عوض کنم

"توچی دوست داری بخوری؟"

"نمیدونم من زیاد میل ندارم"

خیلی بی حوصله بود.. من دلیلش رو نمی دونستم

"نظرت راجع به املت چیه؟ بدجور هوس کردم"

امشب این دومین دروغی بود که فقط به خاطر اون گفتم

همیشه آرزوش بود من املت بخورم.. دلم می خواست جبران کنم زود پیام داد

"تو هم دوست داری؟"

لبخند کجی زدم.. آره داداش کوچیکه.. کاش بودی تا بفهمی من عوض شدم.. هرچند بد اما مثل تو

این غذا رو دوست دارم.. پیام کش داری نوشتم

"آره خییلی هم زیاد پایه هستی درست کنیم؟"

و خودم از این لحن خودم شوکه شدم

امشب یه چیزیم بود و من همه چیز رو بابرادرم دوست داشتم

"آره منم که دیوونشم اما یه مشکلی هست"

قلبم فرو ریخت.. زود نوشتم

"خیرباشه چه مشکلی؟"

تا جواب بده با پا روی زمین ضرب گرفتم

نگهبان آتش
با یه استیکر خنده ی شیطانی گفت

"هیچی فقط حس بلند شدن از جام رو ندارم کاش تو بودی درست می کردی منم می خوردم"

گیج پیامی بودم که داد.. منظورش چی بود؟ ازفکری که از سرم گذشت ناخواسته اخم کردم. یعنی سیاوش فکر میکرد.. من.. استغفرالله

"خوب به کسی بگو درست کنه مثلا داداشی مادری"

این رو از عمد گفتم اما بعدش از جوابی که می خواست بده تنم لرزید.. نکنه.. گوشی باز صدا داد
"ساعت رو دیدی؟"

به ساعت نگاه کردم یک بامداد بود..

"آره چطور؟"

"هیچی گفتم شاید این وقت شب مردم خواب باشن هرچند فکر نکنم قانع کننده باشه"

باز خندیدم داشت به من طعنه میزد.. جونور.. خیلی دلتنگ همین حرفاش بودم

"نه قانع نشدم چون خودت بیداری"

"خب منم که گفتم آدما من که آدم نیستم"

"پس چی هستی؟"

هنوز سرپا بودم اصلا خستگی رو حس نمیکردم.

"یعنی خودت نفهمیدی؟"

ابروهام بالا پرید

"من سیاوشم"

آهانی گفتم..

نگهبان آتش

"پس کسی نیست؟"

"هست اما.. خوابن منم دلم نمیاد بیدارشون کنم"

از فعل جمع که استفاده کرد وجودم لرزید

نکنه هنوز مرگ سایه رو باورنداره؟

"همه؟ مگه چند صد نفرین؟"

"ای بابا گیردادی اصلا خودت چند نفری؟"

داشت طفره میرفت

"من تنهام اما خانواده هم دارم که به خاطرکار ازشون دورم"

"آها یعنی دلت تنگ هم میشه؟"

آه کشیدم

"اونقدر که نمیتونی تصور کنی"

"تو.. یعنی برادر هم داری؟"

جا خوردم.. باید چی جواب می دادم

"اره اون تنها دلیل زندگیمه"

"منم دارم"

باز قلبم ضربان گرفت دوباره پیامش رو خوندم

درست بود نگفت داشتم گفت دارم آخ خدا

"واسه اونم من یه روزی همه چیزش بودم من حتی ازبابام هم بیشتردوش داشتم"

سیک گلوم بالا پایین شد و پشت پلکم سوخت.. لب زدم ازکجا می دونی الان دیگه اونطور نیست؟

نگهبان آتش
بازخودش پیام داد

"نمیدونم چی شد اما دیگه مثل قبل نشد"

نبض شقیقه هام رو حس می کردم

"خیلی بهش نیاز داشتم اما..."

سرم رو روبه سقف گرفتم نوشتم

"اما چی؟ البته اگه دوست داری بگی.."

"نه این حرفا نیست فقط.. بیخیال بریم شام بخوریم انگار منم گشتم شد"

لعنتی به خودم گفتم و مشتم رو به رونم کوبیدم

چرا حرفی نزد؟ کاش دردش رو می گفت

کاش فحش میداد کاش... براش نوشتم

"نمیدونم مشکلات چیه اما این رو بدون که وقتی زندگی یک نفر باشی ازت نمی گذره چون می میره"

اگه این حرف رو نمی زدم دیوونه می شدم خوب می دونستم حامد به خاطر تمام این پیام ها مخصوصا این حرف بیچارم میکرد اما نمی تونستم زیر فشارش دووم بیارم.. جواب نداد و هر دو با هم املت درست کردیم و در کنارش پیام می دادیم حس خوبی داشتم اما حال دلم از حرف های آخر سیاوش خوب نبود.. در آخر سیاوش خواست که عکس غذا رو براش بفرستم و منم انجامش دادم مال من شکل جالبی نداشت اما اون حتی من با دیدن عکسش دهنم آب می افتاد.. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که ازش عکس خودش رو نخوام چون اون وقت اگه اونم می خواست من نمی تونستم.. بهش حق می دادم فکر کنه شاید پسر نباشم.

به خودم پوزخند زدم بعد از شب بخیر گوشی رو تو جیبم گذاشتم.. درست ساعت سه صبح بود که ظرف ها رو شستم و به اتاقم برگشتم و دوباره درازکش شدم..

ساعت هفت صبح بود که چشم باز کردم.. فضا کاملا روشن شده بود به پهلو شدم.. کف دست راستم رو زیر سرم گذاشتم.. ایدا حس نمی کردم خواب بودم حتی خسته هم نبودم.. چشم چرخوندم گوشیم رو روی عسلی دیدم مدام چشمک میزد.. بادرست آزادم برش داشتم یک پیام از نریمان بود.. بازش کردم و با پوزخند گوشه لبم از روی تخت بلند شدم.. حولم رو برداشتم همونطور که به سمت حمام می رفتم زمزمه کردم:

-کورخوندی هنوز من رو نشناختی و نخواهی شناخت.

دوش نیم ساعته ای گرفتم امروز پنج شنبه بود ولیلی برای سوارکاری به باشگاه می رفت باید شخصا پیشنهادم رو می دادم.. ته ریش و موهام رو مرتب کردم.. مقابل آینه ایستادم.. باید واردعمل می شدم این نزدیکی عذاب آور داشت طولانی میشد.. از کمد کت و شلوار مشکی و پیراهن مردونه ی شیری رنگ با یک جلیقه مشکی بیرون آوردم و مقابل آینه ایستادم.. تک تک لباس هام رو پوشیدم.. سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم

از روی میز روغن مخصوص حالت دادن و براق کردن موهام به دستم زدم و روی موهام کشیدم.. برخلاف همیشه تصمیم داشتم کمی به خودم برسم موهام رو روبه بالا کمی مایل به چپ هدایت کردم..

ازعطرم دوش کاملی گرفتم.. از کشوی میز دکمه های سر آستینم رو که حروف اول اسمم بود برداشتم و وصل کردم.. کارم که تموم شد از آینه فاصله گرفتم.. با پوشیدن کفش های ورنی مشکی باز به خودم نگاه کردم.

امروز این چشم ها از همیشه سیاه تر شده بود

پوزخند عمیقی زدم و با برداشتن گوشی و سوییچم از خونه بیرون زدم.. صدای پاشنه های کفشی متوجهم کرد که همسایه کناریم داشت بیرون میومد

نگهبان آتش

هم زمان در آسانسور باز شد و من معطل نکردم وارد شدم و دکمه پارکینگ رو فشردم.. درکه بسته شد نفسم رو پوف مانند بیرون فرستادم.. هیچ علاقه ای به هم صحبتی با آدم های پرحرف نداشتم.. خیلی زود ریموت ماشین رو زدم و به سمت باشگاه سوارکاری رفتم.. داشبورده رو باز کردم با ندیدن حتی یک پاکت سیگار حرصی محکم درشو بستم

-لعنتی آخه شصت و پنج تا پاکت سیگار چی شدن؟

و خودم جوابش رو دادم

-دودشون کردم واسه ریه هام

و پوزخند زدم.. روبروی فروشگاه همیشهگیم ایستادم

پیاده شدم.. چهارنفری بیشتر داخل فروشگاه نبودن مقابل پیشخون ایستادم

فروشنده اینجا یه مرد بود که با دخترش کار می کردن.. به محض رسیدنم همون دختر با چشم های خندون به سمتم اومد..

-سلام خیلی خوش اومدین

بی معطلی گفتم:

-سلام صد پاکت سیگار مارلبورو لطفا

باحرفم چشم هاش گرد شد و گفت:

-بله صد تا..

سرتکون دادم

-چشم حتما..

و همونطور که نگاهش به من بود دور شد پوف کشیدم و به اطراف سری چرخوندم.. اینجا هرچیزی که می خواستی می تونستی پیدا کنی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد..

نگهبان آتش

پنج دقیقه ای منتظر شدم تا این که همون دختر بایک جعبه ی بزرگ به سمتم اومد.. اخمم رو حفظ کردم خیلی معطل شده بودم و این برای من یک نمره ی منفی به حساب میومد.. بسته رو که مقابلم گرفت گفتم:

-خیلی طول کشید

ابروه اش بالا پرید خوب من رو می شناخت.. حداقل تا اونجا که نارضایتیم رو متوجه بشه.. بسته رو برداشتم که من من کنان گفتم:

-خ خیلی ب ب بخشید د دیر شد ام امروز پ پدرم ن نیومدن ..

اخمم رو بیشتر کردم تا متوجه بشه تنها بودن اون هیچ ارتباطی به مشتری نداره.

ادامه حرفش رو نداد و من از کتم چند تراول بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.. متعجب اول به میز بعد به من نگاه کرد خونسرد گفتم:

-من عجله دارم این دقیق قیمت این صد بسته ست.. من دیگه صندوق نمیرم

-این چه حرفیه قابل نداره

همونطور که از میز فاصله می گرفتم خیره به صورت آرایش کردش گفتم:

-روز بخیر..

باحالت خاصی سرتکون دادم و از فروشگاه بیرون زدم سوار ماشین شدم و بسته رو روی صندلی کنارم گذاشتم و حرکت کردم.. به خودم پوزخند زدم به کجا رسیدم؟

درست ساعت نه بود که روبروی باشگاه سوارکاری بودم. از ماشین پیاده شدم و ریموت رو فشردم.. نیم نگاهی به دو طرف انداختم.. کوچه بسیار بزرگی بود که جز این مکان، همه ویلا بودن.. من اینجا رو خوب می شناختم اما قسمت بود امروز شاید بهتره بگم درست زمانی که بیش از هشت سال از شناختن لیلی و تمام کسانی که با اون ارتباط داشتن می گذشت..

نگهبان آتش

ذره ای ترس یا اضطراب نداشتم.. کتم رو مرتب کردم و به سمت در بزرگ سفید رنگ رفتم.. از نگهبان یا کسی خبری نبود چشمم به آیفون افتاد.. بی مکث زنگ رو فشردم و منتظر شدم.. در کمال تعجب خیلی زودتر از اینکه فکرش رو کنم باز شد.. هووم عالییه..

با کف دست در بزرگ و سرد رو هل دادم و نگاهم به محوطه ی بی اندازه بزرگ مقابلم افتاد

توافاصله صدمتری از من پیست بزرگی بود که به راحتی به پونصد متر می رسید حتی از دور دیدم کسی رو که تنها سوار براسب سفیدی کل زمین رو می گشت..

شک نداشتم لیلی بود.. زن وحشی که خوب می تونست یه جونور عین خودش رو تحمل کنه.. بابا همیشه می گفت اسب های سفید یاغی هستند و رام کردنشون کار هرکسی نیست.. اونم از پدرش شنیده بود.. بیش از این نموندم و به سمت راست حرکت کردم.. بین راه بیش از چند ماشین مدل بالا دیدم که یکی از اون ها مال لیلی بود.. نریمان بازم نیومده..

حدود یک ربع راه رفتم تا بالاخره به ساختمون رسیدم

دیگه داشتم باور می کردم کسی اینجا نیست که مقابل ساختمون چهار مرد با کت و شلوارهای مشکی ایستاده بودن.. یعنی متوجه من نشدن؟ پوزخند زدم پس کی در روباز کرد؟

دیدم که یکی از اون ها من رو دید و به کناریش علامت داد

حالا معلوم میشد.. مردی با قد بلند و هیکلی پر، داشت با گام های بلند به سمتم می اومد.. توافاصله چند قدمی از من کتتش رو کنار زد و اسلحه ی سربی رنگش رو بیرون آورد و ضامنش رو کشید و به سمتم گرفت شوکه شدم

-توکی هستی؟

ابرو بالا انداختم که یک قدم نزدیک ترشد

-هی باتوام گفتم کی هستی چرا اومدی اینجا؟

خونسرد گفتم:

-من فکر کنم سوال درست این باشه که با کی کار دارم؟

نگهبان آتش

این بار اون جا خورد و انگشتش رو روی ماشه گذاشت.. ایدا حسی نداشتم به این تهدید احمقانه..
بی حرکت بودم لب زدم:

-بگو صاحب این باشگاه کجاست؟ همون کسی که خواسته من وارد اینجا بشم..
خیلی عصبی بود من از نفس های تند و رنگش که به کبودی میزد متوجه شدم..
-جا رو اشتباه اومدی..

یک قدم به سمتش برداشتم مات نگاهم کرد.. حالا لوله ی اسلحش درست بین ابرو هام بود.. اونقدر
نزدیک که حتی سرمایی که ازش به پوستم میخورد رو حس میکردم.. چشم بالا کشیدم و به نگاه
خونبارش زل زدم.. با کم ترین حرکت لب گفتم:

-از جونت سیر شدی؟

-اسلحت رو پایین بیار سلیم.

ومن پوزخند زدم برای یک چیز.. این صدارو خوب به یاد آوردم.. سلیم که با نفرت اسلحش رو پایین
آورد و ازمقابلم کنار رفت لب زدم:

-جناب کاشف؟

لبخند زد و رو به سلیم که چشم ازمن برنمی داشت گفتم:

-تو دیگه برو بعدا این زیاده رویت رو جبران خواهی کرد

وبه من نگاه انداخت:

-خوشحالم تورو اینجا میبینم

سلیم چشم حرصی گفت و رفت

-بیا بریم داخل قبلا تو مهمونی نشد حرف بزیم

ودست دراز کرد دستش رو گرفتم.. بدون اینکه چشم از نگاه عسلیش بگیرم گفتم:

نگهبان آتش

-چقدر حیف که الان هم وقت مناسبی برای صحبت نیست

با چشم های ریز شده گفت:

-چرا؟ تو تا باشگاه من اومدی

با لحن کوبنده ای گفتم:

-زمانی میام که با اسلحه مورد تهدید قرار نگیرم.

بلند خندید اما من درد این کلام رو از خندش فهمیدم.. باخودش چه فکری کرد که با چهارتا آدم که مثل سگ پرورش دیدن مثلا خواست منو متوجه کنه اما به چی؟ اصلا مگه من چیزی برای ندونستن گذاشته بودم.

اون می خندید و من سرتاپاش رو از نظر گذروندم.. یه کت و شلوار سورمه ای که کتتش رو نپوشیده بود

-لیلی خانم کجاست؟

تحکم صدام رو که شنید لب فروبست.. بی شک او هم از این همه آرامش من در تعجب بود.. بی حرف به سمت همون اسب سوار نیم نگاهی انداخت.. لیلی حالا گوشه حصار چوبی پیست ایستاده بود و به ما نگاه می کرد..

-انگار متوجه ی حضور ما شده برو بیش از این منتظرش نذار

پراخم نگاهش کردم و به سمت لیلی رفتم.. مدام صدای شیهه ی اسب به گوشم می خورد.. وقتی من رو دید با اسبش که من حتی اسمش رو هم می دونستم چرخ می زد.. برزین.. صدایش رو بالا برد

-وای ببین کی اینجاست؟ تاویار؟

سرتکون دادم.. یه مرد سن بالا که به حتم مسئول اصطبل بود با اشاره ی دست لیلی در رو باز کرد

-بیا بیرون تا حرف بزیم..

نگهبان آتش

و راهم رو به جهت مخالف در کج کردم که بازوم رو گرفت.. نگاهش کردم.. لب های سرخش می خندید.. روی حصار خم شده بود تا بتونه دستم رو بگیره

-باورم همیشه اینجا برای دیدن من اومدی؟ ازط کجا می دونستی من اینجا؟

به سمتش چرخیدم و مجبور شد بازوم رو رها کنه

-من معمولا از طرف قراردادها اطلاعات کافی دارم.. اینجا رو هم از نریمان پرسیدم.. بیا تا حرفم رو بزنم

برای این که کنجاوترش کنم ادامه دادم:

-در واقع پیشنهادم رو بگم..

عشوه گر خندید..

-وای تاویار؟

افسار برزین رو به همون مرد داد و خودش رو به من رسوند.. اندام ظریفش توی این لباس سوارکاری هم مثل همیشه بی نقص بود.. جلو اومد

-من آمادم تا بشنوم چیزی رو که به خاطرش تا اینجا اومدی.. آآآ راستی.. امروز خیلی جذاب شدی.. نکنه هدفت بردن دل منه؟

به سبزی نگاهش که زیر سایه ی نقاب کلاهش می درخشید نگاه کردم یک قدم جلوتر رفتم

-من جسارت نمیکنم لیلی خانم.

کف دستاش رو روی سینم گذاشت

-اما من مردای جسور رو دوست دارم

سعی کردم جلوی مشت شدن دستام رو بگیرم من همه جا تحت نظر بودم

-حرف بزنیم؟

نگهبان آتش

لب های سرخش رو تکون ملایمی داد

-بزنیتم..

از گوشه چشم دیدم که کاشف دست از دید زدن ما برداشت و به سمتمون اومد

-اما من میخوام تنها باشیم

انگار متوجه منظورم شد که ازمن فاصله گرفت وروبه کاشف که به ما رسیده بود گفت:

-تو خبرداشتی که آقای کامیاب به اینجا میاد؟

من حتی نگاهش نکردم لیلی جواب داد:

-نه اما به لاشخورهات یاد بده همکارهای من رو بشناسن وگرنه..

بهراد تند گفت:

-اشتباهشون رو ببخشید من شخصا رسیدگی میکنم

و دستش رو به کمر لیلی زد چندشم شد

پس اون هم تو این باتلاق افتاده؟

لیلی به من نگاه کرد با خودش چه فکری کرد؟ که من ناراحت میشم؟ با لحن تندی به بهراد گفت:

-مارو تنها بذار..

و خودش جلو راه افتاد پوزخند محوی به بهت نگاهش زدم

-با اجازه..

این رو جوری بیان کردم تا بیچاره بودنش رو بیشتر یادآوری کنم و از اونجا رفتم باید سر در می

آوردم.. شک نداشتم اینجا یه خبرایی بود و من پیداش می کردم..

هیچ علاقه ای به همراهی با لیلی رو نداشتم برای همین سعی نکردم تا بهش برسم.. وقتی دید من

ازش فاصله دارم ایستاد

نگهبان آتش
-کجا موندی؟ زودبیا

نزدیک شد ودستم رو گرفت.. با هم از مقابل در ورودی رد شدیم و وارد یک اتاقک درست سمت چپ
بین دو درخت شدیم.. چشم چرخوندم یک اتاق شیش متری با پنجره ای که با اسپری رنگ، نیمی
ازش رو رنگ کرده بودن.. صدای بسته شدن در باعث شد به عقب برگردم دست بالا آورد و کلاهش
رو بیرون آورد و کل موهای زیتونی رنگش با حالت زیبایی روی شونه ها و صورتش ریخت.. سرکج
کرد..

-خب بگو..

و نزدیکم شد.. دست بالا آورد و روی چونم گذاشت.. با چیزی که به یاد آوردم پشتم لرزید و یک قدم
به عقب برداشتم.. افکار مزاحم رو پس زدم.. دستش تو هوا خشک شد لب زدم:

-برای گفتن این اومدم

سوالی نگاهم کرد

-ازم خواستی یک روز باهم باشیم؟

باناز گفت:

-آره خواستم

دستم رو تکون دادم

-خب الان همون روزه

به وضوح یکه خورد

-امروز؟

-آره موافق نیستی؟

حرفی نزد هنوز تو شوک بود خدا می دونست کدوم نقشه ش به باد رفته بود.. ابرو در هم کشیدم

-مثل این که نمیتونی

نگهبان آتش
کتم رو مرتب کردم

-اوکی پس من میرم فکر میکردم باید خوشحال شی اما... روز بخیر لیلی جان

و به سمت در که پشت لیلی بود رفتم که از پشت بغلم کرد

سرجا میخکوب شدم باز دستش رو سینم نشست

-لیلی؟

چونش رو به کمرم زد

-باشه میریم

حرکت چونش آزارم میداد ازش فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم

-اما تو مجبور نیس..

*".. یکباره تمام محتویات معدم تا گلوم اومد و کامم مثل زهر شد

-هییشش گفتم که امروز میریم

از ته گلو حرف میزد:

-من تمام دنیا رو متوقف میکنم تا با تو باشم

ونفسش رو روی گردنم فوت کرد.. سرشار از نفرت شدم.. منم تمام دنیا رو روی دور تند مینداختم تا

نابودیت رو ببینم لیلی.. دستش رو که داشت هرز میرفت گرفتم

-ممنونم پس بریم روزمون رو شروع کنیم.

لبخند زد و دستم رو که مچش رو گرفته بودم بوسید که سوختم درست جای لب هاش آتیشم زد.. اما

حرکتی نکردم من به سوختن عادت داشتم

-باکمال میل تاویار

سرتکون دادم

نگهبان آتش

-پس من توماشینم منتظرتم

خندید

-باشه

به سختی نجاست دستاش رو ازخودم جدا کردم

در رو باز کردم و با گام هایی که سعی میکردم کلافه نباشه از باشگاه بیرون زدم و توماشین نشستم
حال خفگی داشتم.. چشمم به جعبه سیگار افتاد.. معطل نکردم.. یکی بیرون کشیدم و یک نخ روشن
کردم و همونطور که نگاهم به دربود پک های عمیق میزدم..

زمین گلی بود از نم بارونی که می بارید.. پک دیگه ای به سیگار زدم.. نگاهم به رد کفش های روی
زمین افتاد که از جلوی در ورودی تا ماشین ادامه داشت.. از عمیق و ثابت بودنش میشد اطمینان و
استوار بودن قدم ها رو متوجه شد.. برای برگشت هم درست از همون راه اومده بودم.. این یعنی اون
زن نتونست آرامشی رو که وقتی پابه این جا گذاشتم، ازم بگیره.. به کفشم که کمی گلی شده بود
پوزخند زدم.. در ماشین رو باز کردم و با برداشتن بطری آب و دستمال کفشم رو تمیز کردم.. کمر که
راست کردم در باشگاه باز شد و لیلی با لگسوز قرمز رنگی بیرون اومد، متعجب یه تای ابروم بالا پرید..
اما این ماشین مال لیلی نبود من تمام ماشین هاش رو دیده بودم. ازهمش عجیب تر این بود که
این ماشین رو حتی داخل محوطه هم ندیده بودم.. لیلی که بیرون اومد در بسته شد ودرحالی که
لبخند دندون نمایی میزد بوق زد و علامت داد که دنبالش برم.. خیلی زود به خودم اومدم

دستمال کثیف رو همونجا انداختم ودر ماشین رو بستم

خیلی ماهرانه دور یک فرمونه زدم وپشتش به راه افتادم.. از آینه سیگار مرده رو گوشه لبم دیدم.. با
دست مچالش کردم.. از کتم موبایلم رو بیرون آوردم

نگهبان آتش

اول خواستم زنگ بزنم اما ممکن بود لیلی شک کنه از طرفی هم حوصله نداشتم تا حرفی از خودم و حال مثلا مهمم بشنوم.. یک پیام به حامد دادم براین مضمون

"سلام خوبی؟ من امروز راجع به اون موضوع که حرف زدیم مجبور شدم پیام باشگاه سوارکاری.. صاحبش بهراد کاشف.. دیدم که لیلی با یک ماشین دیگه که مال خودش نبود داره میره خونه.. من شک ندارم اونجا یه خرابی هست"

متوجه شدم لیلی مدام راهنما میزد و می خواست کنارش برم.. خیلی زود گوشی روی سینه ماشین لرزید

"علیک سلام تاویار جان تو نگران نباش بسپرش به من"

خیالم راحت نشد با اینکه به کارش اعتماد داشتم

لیلی هنوز نگفته بود که چرا و در مقابل کی باید کنارش باشم.. اما حدسش شاید سخت نبود.. پوف کشیدم.. دوباره پیام داد..

"ببینم کی راه میفتی؟"

نزدیک عمارت بودیم.. نوشتم

"نهایت تا یک ساعت دیگه"

"اوکی عالیه فقط تاویار اصلا به چیزی جز خود اون زن توجهی نداشته باش.. رسیدی آدرس اونجا رو بفرست یه اکیپ میفرستم تو فقط مثل همیشه آرام باش."

تنها کمی خیالم راحت شد.. من به تمام حواسم برای اون گرگ مریض نیاز داشتم..

"ممنون زنده باشی.."

مقابل عمارت متوقف شدیم که نگهبان ادای احترام کرد و اون یکی ریموت رو زد و در عمارت باز شد لیلی داخل رفت اما من از ماشین پیاده شدم.. جواب خوش آمد گویی نگهبان رو با سر دادم و خیلی زود وارد حیاط عمارت شدم جایی که روزی منبع آرامشم بود حالا جهان بزرگی از عذابم شده بود.. لیلی از ماشین پیاده شد و دست به سینه به من نگاه میکرد.. بوت های بلندش گلی بودن و تنها

نگهبان آتش

پالتوی چرمی روی همون لباس سوارکاریش پوشیده بود وشال قرمز رنگی که آزاد روی موهای بازش انداخته بود

یک قدم به جلو برداشتم که صدای پارس سگ شنیدم.. در کمال ناباوری دیدم که انزو از پشت سر لیلی به سمتم اومد پوزش رو به دستام مالید و بو کشید.. خواهش میکنم انزو.. چشم از انزو گرفتم و به لیلی دوختم

حالا لبخندش عمیقتر شده بود و من معنادار بودنش رو از نگاهش می خوندم.. اما من هرگز به اینجا نرسیده بودم که کم بیارم اون هم مقابل یک حیوان که حتی خودم تربیتش کردم.. خونسرد دستم رو روی سرش کشیدم

-حالت چطوره پسر؟

باز پارس کرد و چرخى دورم زد رو به لیلی کمی صدام رو بالا بردم

-انگار خیلی شمارو دوست داره

ابرو بالا انداخت و یک قدم به سمتم اومد

-چی؟ منو دوست داره؟

فشار آرومی به کمرش وارد کردم این رو خوب یادش داده بودم این یعنی آبروداری کن وتایید حرفام باش

-بله شما.. چون ازمن خوشش نمیومد اما حالا..

نگاهی به انزو انداختم که تنها اون معنانش رو می فهمید.. خیلی زود ازمن فاصله گرفت و پوزش رو به کفش های گلی لیلی مالید.. لبخند لیلی یعنی همه چی باز آروم بود رو به من گفت:

-آره حق باتوئه

سر تکون دادم

-بهتره زودتر بریم..

نگهبان آتش

باز خندید و جلوتر راه افتاد.. صدای ماشین چمن زنی رو از سمت دیگه ی عمارت می شنیدم.. حتما بشیر بود لیلی که کمی دور شد به انزو گفتم:

-کارت حرف نداشت پسر باهوش

واز کنارش رد شدم صدای تشکرکردنش رو شنیدم

این خاصیت حیوونی چون سگ بود همیشه به صاحبش وفاداربود مخصوصا اولین شخص.. لیلی زودتر از من وارد خونه شد با ورودم شکوه رو دیدم..

-عه سلام شماهم اینجاییین

-سلام

دررو پشتم بست

-لطفا بفرمایید داخل چی میل دارید بیارم؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم و بعد رو به شکوه گفتم:

-چیزی نمیخورم لیلی خانم رفت بالا؟

دهن بازکرد حرف بزنه که صدای خودش رو ازبالای پله شنیدم

-من اینجا

چشم بالا کشیدم با دست اشاره داد

-زود باش بیا..

شکوه دست دراز کرد

-بدید کتتون رو بگیرم.

دولبه کتم رو به هم رسوندم و گفتم:

-نیازی نیست

نگهبان آتش

وبه سمت پله ها رفتم بین راه نگاهم به اتاق صدف کشیده شد.. پوزخند زدم و باز حرف های نریمان اخم رو غلیظ تر کرد.. احمق.. پا روی اولین پله گذاشتم.. ابدا دلم به این رفتن رضا نبود اما من یک هدف داشتم که باید بهش می رسیدم به هر قیمتی.

خیلی زود بیست و پنج پله رو بالا رفتم و باز مقابلم همون راه بود با درد چشم از اتاق سایه و سیاوش گرفتم

من ابدا تو دردهام جایی برای دل سوزوندن برای خودم نداشتم.. سرد نگاهم رو از اتاقم گرفتم

وروی در نیمه باز اتاق سابق پدرم مادرم ثابت شد.. قلبم درست تو چشم هام میزد.. مدام دیدم تار میشد

سعی می کردم نفسای حرصی خودم رو کنترل کنم اون هم درحالی که به وضوح با چشم های باز خودم رو فرو ریخته پشت در اتاق می دیدم.. آه خدا حتی صداها رو می شنیدم.. خیس عرق بودم.. قلبم انگار ماهی که توخشکی افتاده باشه داشت برای سرپانگه داشتتم خودش رو نابود میکرد.. سرجا خشکم زده بود که لیلی بیرون اومد و من برای لحظه ای فکرکردم ده سال پیش بود و من فرصت فرار پیدا نکرده بودم و اون...

-تاویار؟ خوبی؟

من باید به حال برمی گشتم. این سوال اصلا نشونه خوبی نبود.. لیلی... اون بی شرف تو چهرم چی دید؟

باتمام وجودم اراده کردم آرام باشم.. اخم کردم.. زبونم که به سقف دهنم چسبیده بود رو تکون دادم

-آره اما نمیدونستم اتاقت کدومه

لبخند زد

-با این که قبلا اینجا اومدی اما حق داری یادت نباشه

و خندید.. پستی تا کجا؟ این زن چه جور موجودی بود؟ از یادآوری هیچ چیز ابایی نداشت با وجود گناهکار بودن.. حرفی نزدم و وارد اتاقش شدم.. بار دیگه تخت خار چشمم شد.. دستش که روی بازوم نشست فکم منقبض شد.. سرکج کردم که گفت:

-من باید دوش بگیرم توری تخت منتظرم بمون باشه عزیزم؟

حالت تهوع داشتم و معدم ضعف بدی داشت

-باشه اما من می تونستم پایین منتظرت باشم

بی توجه دستش رو از روی بازوم پایین کشید و من دستم رو گرفت..

-بیا بشین تازه باید ممنونم باشی که از پرچونگی اون شکوه خدمتکار نجات دادم..

ازاین حرف نفرتم صد چندان شد پراخم گفتم:

-اما من هیچ ایرادی ازش ندیدم..

چشم ریز کرد و من رو گرفتم نمی خواستم روی این تخت بشینم.. دستم رو آرام جدا کردم

-شما به کارت برس منم ازپنجره کمی بیرون رو نگاه میکنم

همون طور که تخت لعنتیش رو دور میزدم ادامه دادم:

-حتی میتونم تا اومدنت چندتا طرح رو تو ذهنم مجسم کنم

بلند خندید و من درست روبروی پنجره بسیار بزرگ اتاق دستام رو داخل جیبم کردم و به بیرون زل زدم

-اوکی پس..

هیچ عکس العملی نشون ندادم با نهایت سروصدا کارهایش رو میکرد.. لباس سوار کاریش رو بیرون

آورد.. حالا بالباس زیر ایستاده بود.. لبم رو از داخل بین دندون گرفتم

اما وقتی از گوشه چشم دیدم که آرام داشت همون ها رو هم بیرون می آورد، پشتم لرزید.. باز چه

هدفی داشت به خودم که اومدم کاملا لخت شده بود و من نامحسوس چشم گرفتم.. به حتم

ازکارایی بی نظیر چشم اطلاع داشت می دونست من ممکنه بینمش حروم زاده.. دستم توی جیبم

مشت شد.. تنم داغ بود و داشتم زیر نگاه هرزش خاکستر میشدم

زانوم رو به لبه پنجره تکیه دادم داشتم زیر نفرت بی حدم فرو می ریختم.. نمی دیدمش اما هنوز

نگاهش راه نفسم رو مسدود کرده بود.. عرق می ریختم و آرزو کردم کاش تکه ای از یخ بودم تا این

گرما ذوبم میکرد و من واقعا و برای همیشه تموم می شدم.. نمی دونم چند قرن گذشت اما لعنتی زیرلبیش رو که به حتم به من بود رو شنیدم و وارد حمام شد.. نفس بی جونم رو بیرون فرستادم این زن خود شیطان بود.. نگاهم رو از پنجره ای که حتی کوچیک ترین چیزی ازش ندیده بودم گرفتم.. پوست بدنم از این گرما به سوزش افتاده بود.. تک به تک لباس هاش که روی زمین افتاده بود چاقو میشد و غیرت مردونم رو تیکه تیکه میکرد بوی عطرش کل اتاق پخش شده بود

خوب می دونستم پلیس شاهد این بدبختی من بود.. دو گام به سمت چپ برداشتم و خودم رو تو آینه میز آرایشش دیدم.. جا خوردم باورم نمیشد حتی خودم برای دمی از تاویار ترسیدم.. ظاهرم از همیشه بی تفاوت تر بود حتی خودم به داغون بودن درونم شک کردم

پوزخند زدم تسکینم نشد دوباره و چند باره به خودم تو آینه پوزخندزدم هنوز صدای شر شر آب میومد.. سری به کل اتاق چرخوندم خواستم تا نیومده کمی اینجا رو بگردم.. باید اون مدارک که باهاش پدرم رو بیچاره کرد پیدا می کردم.. تخت رو دور زدم طوری که حتی کفشام به لباس های کثیفش نخوره به سمت کمدش رفتم گوشم به صدای آبی بود که سعی داشت اون رو پاک کنه اما موفق نمیشد.. درکمد رو باز کردم بدون این که به چیزی دست بزنم با چشم دنبال گاو صندوق گشتم.. اما جز دنیایی از لباس و کفش و در کل خرت و پرت دیگه هیچی نبود

یوف کشیدم خدا لعنتت کنه پس کجاست؟

متوجه شدم داشت از حمام بیرون میومد.. درکمد رو آروم بستم و خودم رو سرگرم به یک کتاب از کتابخونه کوچیکش نشون دادم

-تاویار؟ اونجایی؟

با انزجار به سمتش چرخیدم.. لبخند زد

-آره که هستی

و بیرون اومد.. حوله قرمز پوشیده بود و کلاهش رو سرش کرده بود لب زد:

-داشتم کم کم میرفتم..

نگهبان آتش

سعی می کرد من صورتش رو بدون آرایش نبینم.. برای همین پشت کرد و خودش رو مشغول بیرون آوردن لباس از همون کمند نشون داد..

-ببخشید خب تو دیگه اگه میخوای برو پایین ببین نریمان اومده یانه..

پوزخند محوی زدم داشت دکم میکرد

چون فکرمیکرد من تابه حال بدون اون گریم های مسخرش ندیدمش.. با لحن خاصی گفتم:

-باشه پس من میرم

کتاب رو سر جاش گذاشتم

-زیاد منتظرم نذار

سرکج کرد من تنها نیم رخش رو دیدم

-زودمیام

حرفی نزدم و از اتاق بیرون زدم.. اینجا حتی نمیشد راحت نفس کشید.. لیلی تمام فیلم ها رو چک میکرد.. زود از پله پایین رفتم.. نریمان رو دیدم که وارد میشد و شکوه هم به استقبالش رفت

-کی اینجااست؟ خانم آماده شدن؟

خوب می دونستم ماشین من رو دیده و این ها همه فرمالیته بود..

-والا نمیدونم با اون آقای جوون رفتن بالا.

نریمان ابروهاش بالا پرید:

چی؟

شکوه به روسریش دست کشید

-والا نمی دونم

-بیا سوالات رو از من بپرس

نگهبان آتش

هر دو تند به سمتم چرخیدن و شکوه دستش رو روی قلبش گذاشت.. نیم نگاهی به پله آخری که مقابلم بود انداختم و پایین اومدم.. با حالت مرموزی نگاهم کرد و من نزدیکش شدم که سرکج کرد

-توبرو سرکارت

و شکوه چشمی گفت و رفت

-خوبی؟

لبم کج شد فاصله رو کمتر کرد.. لب باز کرد که گفتم:

-هیش پیامت رو خوندم اون هرکار بخواد بکنه من میفهمم

سعی داشت نگرانیش رو نشون نده.. اخم کرد و برای این که شک برانگیز نباشه حالت تهاجمی به خودش گرفت

-خواهش میکنم بگو که درست میشه من دیگه تحمل ندارم

منم برای تکمیل نقشه دستم رو روی یقش گذاشتم و تو فاصله کمی از صورتش لب زدم:

-تومنو داری احمق

تویک لحظه تنها به نفسش اجازه خندیدن داد و با شتاب به عقب هولم داد و شنیدم که گفت:

-ممنونم

عجب موقعیتی شده بود..

-بفهم کی روبروته نریمان.

پرغیض گفت:

-اگه نفهمم چی؟

-اون وقت من بهت می فهمونم

نگهبان آتش

لیلی بود که درست از پشت سرم نریمان رو مخاطب قرارداد.. نریمان پوف کشید و کت تک زرشکی رنگشو مرتب کرد.. امروز با این لباس و موهای که باز گذاشته بود شبیه هنرپیشه ها به نظر میومد.. چشم از ظاهرش گرفتم و به لیلی که حالا کنارم ایستاده بود نیم نگاهی انداختم.. پالتوی چرم و خردار عسلی رنگ تنش بود و شال طلایی رنگ که با صندلش ست بود..

-من نمیدونم توجه مشکلی با تاویار داری؟

نریمان کلافه گفت:

-هیچی فقط اینکه.. اون..

-کافیه باید این موضوع حل بشه

و خیلی جدی ادامه داد:

-هیچ خوشم نمیاد بین کارکن ها و شرکام مشکلی باشه

و رو به نریمان اخم کرد:

-تو باید این رو بهتر بدونی

نریمان سربه زیر انداخت

-چی امر میکنید؟

نیم نگاهی به هردو انداختم فقط یک چیز می خواستم...

از گوشه چشم نگاهم به لبش بود.. دستش رو دور بازوم انداخت

-توهم با ما میای ویلا..

نریمان چنان سربالا کرد که من صدای ترق ترق استخون های گردنش رو شنیدم

-چی؟ اما خانم؟

نگهبان آتش

این دقیقا اون چیزی بود که باید میشد.. حالا که می خواست تهران نباشه تا کسی بهش شک نکنه
چه بهتر نریمان هم باما بیاد روبه لیلی گفتم:

-من باماشین خودم میام

وقبل از اینکه کسی حرفی بزنه صدای ظریفی گفتم:

-منم میام..

خیلی زود هرسه نگاهمون به صدف افتاد که به فاصله دومتر از ما ایستاده بود.. همه جز من متعجب
شدن.. لباس چهارخونه ی آبی مردونه با شلوار جین آبی تنش بود موهاش هم مثل همیشه آزاد..
خوب که نگاه کردم

بوت مشکی وپالتوی دستش رو دیدم

-توچی گفتی؟

این لحن شماتت گونه ی لیلی بود صدف گفتم:

-شنیدم میرید بیرون و اینکه نریمان هم هست ومن این جا تنها بمونم که چی؟ پس منم میام

ویک قدم جلو اومد که با داد لیلی سرجا میخکوب شد

-حق نداری یک قدم دیگه برداری زود برگرد اتاقت

من نگاه ترسیدش رو روی خودم دیدم و نریمانی که درسکوت نگاه از صدف برنمی داشت.. دریای
چشم هاش باز داشت طوفانی میشد.. لیلی رو به من گفتم:

-بریم تاویار جان

و نریمان به خودش اومد.. هرسه به سمت در رفتیم که صدای پراز بغض صدف پرده ی گوشم رو
لرزوند

-صبر کن..

وخیلی زود خودش رو به لیلی رسوند:

نگهبان آتش

اول به من نگاه کرد و سرش رو نزدیک لیلی آورد خیلی آروم بیان کرد اما گوش های تشنه به شنیدن من متوجه شدند

-اگه بری و من رو تنها بذاری به همه میگم من دخترتم

گوشم از شنیدن این تهدید آشکار سوخت.. به لیلی نگاه کردم.. صورتش به کبودی میزد.. تو دلم گفتم تو چیکار کردی بچه؟ نریمان گفت:

-من میرم ماشین رو بیارم

و رفت.. رو به لیلی که هنوز ساکت بود گفتم:

-بهترینیست زودت ربریم؟

تکونی خورد و درهمون حال گفت:

-باشه حالا که اصرار میکنی توهم بیا اما مطمئن باش اونجا برات بدتر خواهد بود

روبه من کرد:

-میتونیم بریم

صدف سرمستانه خندید

-اشکالی نداره من راضیم

پوزخند از لبم کنار نمی رفت طبق خواسته لیلی، صدف بانریمان رفت و خودش هم با من

نریمان جلوتر از ما راه افتاد و من هم درست پشت سرش حرکت کردم.. از این همسفر راضی نبودم.. خودم رو سرگرم رانندگی نشون دادم اما تک به تک اعمالش رو زیرنظر داشتم.. به خوبی آشفته بود و حدس این که به خاطر حرفای صدف باشه خیلی راحت بود.. خم شدم و داشبورده رو باز کردم کنجکاو نگاهم کرد.. ابرو بالا انداختم..

-مشکلی که نداری که من سیگار بکشم؟

خندید:

نگهبان آتش

-این چه حرفیه من از همه علایق تو خوشم میاد.

هومی گفتم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم.. با یک دست ماشین رو هدایت کردم و با اون یکی دستم خواستم فندکم رو روشن کنم که دستش رو روی انگشتم گذاشت.. نیم نگاهی به چشم هاش انداختم.. افسون سبز نگاهش پراز بدی* بود

-من روشن میکنم

وفندک رو از دستم گرفت از این کار متنفر بودم

حتی نمی تونستم هضم کنم که توماشین وکنارم بشینه.. حرفی نزدم و لیلی خیره به نیمرخم سیگار رو برام روشن کرد..

-چه فندک زیبایی آدم میل میکنه همش سیگار بکشه

پک عمیقی زدم.. مثل زهر تلخ بود از همیشه بدتر.. متعجب گفتم:

-انگار چیزی شد نریمان داره مدام راهنما میزنه

با این حرف اونم نگاهش رو به جلو انداخت.. نفسش رو حرصی فوت کرد

-بزن کنار تاویار ببینم چی شده؟

خیلی زود ماشین رو گوشه خیابون نگه داشتم

نریمان از ماشین پیاده شد و به سمت ماومد شیشه ی سمت لیلی رو پایین کشیدم

-چی شده نریمان؟

نریمان دستی به گردنش کشید..

-راستش خانم.. صدف خانم میگن که براشون یکم خوراکی بگیرم

لیلی گفت:

-توچی گفتی؟ این دختر از جونش سیرشده؟

نگهبان آتش

رو گرفتم نمی خواستم پوزخندم رو ببینم.. صدف حسادت می کرد می خواست اینجوری تلافی کنه؟

چی کارکنم خانم؟

خونسرد درحالی که نگاهش به سمت صدف بود لب زد:

-کاری که میخواد رو انجام بده..

نریمان چشم گفت به سمت فروشگاه سمت چپ خیابون رفت

-نگران نباش لیلی جان.. من بهت قول دادم بیست وچهار ساعت در کنار هم باشیم

نگاهم کرد و خودش رو جلو کشید و دستش رو روی رونم گذاشت.. از حرص دستم روی فرمون مشت شد

-شک ندارم عزیزم

وفشار ملایمی به رونم وارد کرد.

چشم بالا کشیدم.. نریمان رو دیدم که بانایلون بزرگی از تنقلات به سمت ماشین رفت.. خیلی زود راه افتادیم

سه ساعت بعد به جایی که لیلی گفته بود رسیدیم

-اینم جایی که قراره خاطرات زیادی ازما توخودش جای بده..

سرتکون دادم تویه کوچه باغ خیلی بزرگ.

روبروی درقهوه ای رنگی نریمان بوق زد وخیلی زود

در توسط مردی باز شد.. وارد که شدیم ویلای بسیار شیک و کاملا مدرن روبروم رو دیدم.. زمین با کاشی های رنگی پوشیده شده بود.. ازماشین پیاده شدیم

همه چا پر بود از انواع درخت های کوچیک و بزرگ.. انگار زمستون به اینجا نیومده باشه تمام درخت ها سبز بودن.. لیلی کنارم قرارگرفت

نگهبان آتش

-چطوره؟ از اینجا خوشتر اومد؟

چشم از فضا گرفتم و گفتم:

-معلومه که خوشم اومد اینجا..

که باجیغ صدف ادامه ندادم و هردو به سمتش نگاه کردیم

باهون لباسی که تنش بود دور خودش چرخ زد و به انگلیسی گفت:

-آه خدای من اینجا خود بهشته خیلی زیباست

و با دو خودش روبه بوته ای گل رسوند.. با ذوق اون ها رو بو میکرد و لبخند از لبش نمیرفت.. این دختر درست مثل...

-وای تمام رنگ ها رو میشه بین این گل ها پیدا کرد

و به اطراف نگاه انداخت..

-وای کاش بوم نقاشیم رو آورده بودم.

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم تا این که دیدم لیلی باچشم به نریمان علامت داد و اون هم از ماشین فاصله گرفت و به سمت صدف که اصلا تو این دنیا نبود رفت

-بباید بریم بعدا برای دیدن وقت زیاده

صدف سرچرخوند و برای ثانیه ای آبی های نگاهش من رو وادار کرد بهش نگاه کنم.. باد موهاش رو به بازی می گرفت و من هنوز نگاهش میکردم که با حس گرمای دست لیلی روی بازوم رو گرفتم و گفتم:

-بریم

و هر دو از کنارشون رد شدیم.. صدای پاهاشون رو می شنیدم که پشت ما میومدن.. همه جا به زیباترین شکل ممکن ساخته شده بود.. این ویلا.. برای چیدمان و تغییر و تحول این ویلا وقت و هزینه ی زیادی صرف شده بود.. با قبلا فرق می کرد.. خیلی.. بعد از کلی پیاده روی از کنار جدول های

نگهبان آتش

رنگی که با درختچه های سبز و چراغ های پایه کوتاه که برای روشنایی شب بودن قرار داشت رد شدیم.. بوی دربارو به خوبی حس میکردم.. کمی که جلوتر رفتیم حتی صداش رو هم می شنیدم..
کاملا اظهار بی اطلاعی کردم و لب زدم:

-انگار دریا خیلی نزدیکه من صداش رو میشنوم

بلند خندیدم..

-آره اما تو گوشای قوی ای داری باید بگم جایی که می مونیم تا دریا فقط صدمتر راه هست

خودم رو خوشحال نشون دادم

چه عالی.

بیشتر خودش رو به من چسبوند و من با خودم فکر کردم چطور زیر این شکنجه بیست و چهار ساعت دووم بیارم؟ با فشار دست لیلی به سمت راست کشیده شدم.. این قسمت سنگ ریزه بود و من حتی فضای بزرگی رو دیدم که دورش حصار داشت

-اینجا مجهز به خیلی چیزاست اینم برای گلفه داخل خودساختمون حتی استخر و جکوزی هم داره

وبا حالت خاصی نگاهم کرد و من از چیزی که از فکرش گذشت چندشم شد ایدا به خواستش نمی رسید

من برای پس گرفتن زندگیم اومده بودم نه فداکردن ویرانه هایی که برام مونده و بهشون دل خوشم

-بهتره زودتر اونجا رو ببینم

وبا هم به سمت ویلا رفتیم.. از همینجا کامل ساختمون بزرگش رو با سقف شیب دار نارنجی رنگ می

دیدم آسمون نیمه ابری بود و هوا پر از اکسیژن.. اما با این وجود من هوای پاک، کم می آوردم..

صدای حرف های نریمان و صدف رو از پشت سر می شنیدم.. انگار صدف بازیگوشی میکرد که نریمان

هم آروم تذکر میداد که زود حرکت کنن تا خانمش عصبانی نشه.. دست های لیلی داشت آزارم میداد

تا این که نزدیک پله ها زن تپلی که لهجه هم داشت به سمت ما اومد و لیلی ولم کرد و من نفسم رو

شل بیرون فرستادم

نگهبان آتش

-سلام خانم جان خیلی خوش اومدین بفرمایین

باهم از پله ها بالا رفتیم دوطرف پله تماما گلدون های گل چیده شده بود

-خیلی وقت بود به اینجا نیومدین.

لیلی خیلی خشک گفت:

-نکنه ویلا برای پذیرای از مهمون ویژم آماده نیست؟

زن دستپاچه گفت:

-نه نه همه چیز حاضره تا آقا نریمان خبرداد زود ست به کارشدم

اخم کردم

-بهتره آروم باشی لیلی .

باخنده روبه من گفت:

-تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم

حرفی نزدم و باهم وارد شدیم.. داخل خونه هم به زیبایی بیرون بود.. سالن بزرگی که بایک راه پله ماریچ چوبی به طبقه بالا میرفت.. باز با صدای صدف چشم چرخوندم دیدم که به طرف شومینه که سمت چپ سالن بین چند دست مبل عسلی رنگ قرار داشت میرفت.. بالای شومینه مجسمه سر یک شیربود که دهنش رو برای نشون دادن دندون های درندش باز کرده بود

-وای اینجا حرف نداره

و خودش رو روی مبل پرت کرد

-آخیش خیلی راه رفتم

ابدا حوصله لوس بازی های یک دختر بچه رو نداشتم رو گرفتم.. همون زن به سمتم اومد و لیلی ازمن فاصله گرفت و دیدم که نریمان به سمتش رفت

نگهبان آتش

-خیلی خوش اومدین آقا کنتون رو بدید به من

امامن نگاهم به لیلی بود دیدم که به نریمان چیزی گفت واونم سرتایید تکون داد

لب باز کردم تاحرفی بزمن که صدف گفت:

-میشه برای من یک لیوان آب بیارید؟

من نه اما زن به سمتش سرکج کرد

-رو چشمم اگه چیز دیگه ای هم خواستید من میارم

-نه فقط آب

ازاین که کسی بین حرفم حرفی بزنه یا کاری کنه بیزاربودم خدمتکار خواست چیزی بگه تند گفتم:

-چیزی اضافی ندارم

وطوری که صدف بشنوه به طعنه گفتم:

-شما به عضو کوچیک گروه برس

-با من بودی؟

سرد نگاهش کردم.. تکیش رو از مبل گرفت و با اخم گفت:

-به من گفتی بچه؟

سری به تاسف تکون دادم همونطور که نریمان رو زیر نظرداشتم که داشت پشت تلفن آرام حرف میزد به سمت مبل ها رفتم و در مقابل نگاه خیره صدف روی یک مبل تک نفره نشستم و بی توجه به حضورش به شومینه ی خاموش زل زدم لیلی ازنریمان چی خواست؟

-هی باتوام..

ازاین لحن، پراخم نگاهش کردم که خجالت کشید

-فکر نمی کنم فامیلی سختی داشته باشم.

نگهبان آتش
موهاش رو آروم کنار زد

-باشه ببخشید اما توهم حرفت رو پس بگیر من بچه نیستم

پوزخند زدم:

-پس ناراحت نشو

و رو گرفتم.. من صدای دمی که برای حرف زدن گرفت روشنیدم اما با ورود لیلی سالن ساکت شد.. با دیدنش تو اون لباس بی اندازه لخت ابرو هام بالا پرید.. حریر مشکی رنگی به تن داشت که تا بالای زانو بود و تنها با بند نازکی روی بدنش ایستاده بود.. من حتی قرمزی لباس زیرش رو دیدم که با صندلش ست کرده بود.. آخ خدا امروز دیگه چه روزی بود از صبح دست به شکنجه کردنم گذاشته این عوضی.. شک نداشتم این بی شرف از عمد این تضاد رنگ رو برای جلب توجه من انتخاب کرده بود

-تاویار ببخش که معطل شدی

با انزجار رو گرفتم که با چشمای از حدقه بیرون زده ی صدف روبرو شدم.. بادهنی باز نگاهش به لیلی بود

باز پوزخند زدم.. حتی دخترش هم متعجب بود از این کار.. لیلی جلو اومد و دستش رو روی چونم گذاشت.. هجوم خون رو باشتاب تو سرم حس کردم و منو وادار کرد نگاهش کنم.. اما من کاری که اون می خواست رو نمی کردم.. سرمو عقب کشیدم و از جا بلند شدم.. نگاه خیره ی صدف آرشه روانم شد.. ایستادم تا نبینم این بدن رو که برای من آماده شده بود از بالا بهش نگاه کردم.. چشم بالا کشید تا بهتر منو ببینه لب باز کرد که قبل از اون گفتم:

-خیلی زیبایی..

خودش رو تو بغلم انداخت جا خوردم وچشمم باز به صدف افتاد.. حالا نگاهش چیزی داشت که پشتم رو لرزوند خیس عرق شدم.. دستم بی اراده روی کمرش نشست

-لیلی؟

و از خودم جداش کردم آروم گفتم:

نگهبان آتش
-الان جاش نیست

چهره در هم کشید و نگاه پر از نفرتش رو به صورت صدف پاشید

-به چی نگاه میکنی؟ باتوام دختر؟

انگار تواین دنیا نباشه تکونی خورد و از جا بلند شد

-من برم ل لباسام رو عوض کنم

این رو گفت و با دو از ما دور شد.. پر از ناز بهم چسبید و من به این فکر کردم که اون لباسی با
خودش نیاورده

-امروز برای من خیلی مهمه

دستشو روی سینم گذاشت کاش این بدن نبود

-نمیذارم کسی به همش بزنه

حال بدی داشتم.. نریمان رو نمی دیدم.. کجا رفته بود؟ لعنتی.. لب زدم:

-جز این چیزی نخواهد شد

خدمتکار به سمتمون اومد ایدا تعجب نکرد.. به حتم اولین بار نبود که بامرد به این جا میومد

-لیلی خانم جان؟

ولیلی از من فاصله گرفت و من هم یک قدم به بغل برداشتم تا کمی ازش دور باشم

-چیه گلپهار؟

-بیخشید مزاحم شدم

با این حرف آتیش گرفتم.. اون زن من رو مثل بقیه می دید؟ دستی به موهام کشیدم ایدا از حالتش
بیرون نیومده بود..

-ناهار حاضره اومدم تا خبر بدم.. آب هم آوردم که انگار خانوم نیستن..

نگهبان آتش
پوزخند زد و گفت:

-خوبه تو برو بقیه رو صدا کن

-بله چشم

-عزیزم اگه بخوای می تونیم تو اتاق خودمون نهار بخوریم..

بااین حرف شتاب زده سرچرخوندم

-چی؟

تکونی به شونه هاش داد که حال من رو منقلب کرد

-چرا تعجب میکنی مگه همین رو نمیخوای؟

فکم از انقباض تیر می کشید خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا گردنش رو همینجا نشکنم با
این حال گفتم:

-نه بهتره همه باهم باشیم این برای نریمان هم بهتره فرصت میشه تا با من کنار بیاد

و انگار فرصت فرصت خوبی برای حرف زدن دربارش پیدا کرده باشم سوالی گفتم:

-راستی کجارت؟

وسری به اطراف تکون دادم

-حق باتوئه.. اونم الان پیداش میشه یکم کار داشت الان برمیگرده

وخیلی زود درسالن باز شد و من نریمان رو دیدم.. لیلی از من فاصله گرفت و از روی میز شیشه ای
لباسی برداشت و تنش کرد.. یعنی نمی خواست نریمان اون رو اینطوری ببینه به خودم و حال و روزم
پوزخند زدم

-بریم تاویار

نگهبان آتش

بی حرف باهم به سمت سالن غذاخوری رفتیم.. نگاه معنادار نریمان کلافه ترم می کرد.. خیلی زود همه پشت میز باشکوهی نشستیم.. روی میز سه نوع غذا چیده شده بود.. فسنجون، زرشک پلو با مرغ و یک غذایی که به نظر میومد مال همین منطقه باشه.. روی اولین صندلی نشستم لیلی هم درست کنارم نشست.. صدف نبود

نریمان هم با اشاره دست لیلی روبروی من نشست

-بفرمایید نوش جان امیدوارم خوشتون بیاد

من نگاه خیره و کنجاو نریمان رو شکار کردم.. معلوم بود دنبال کی می گرده.. لیلی خواست برام غذا بکشه که مانع شدم

-ممنون خودم انجام میدم

بااگراه دستش رو کنار کشید.. بی قراری نریمان رو دیدم وگفتم:

-گلبهار خانم؟

هرسه به من نگاه کردن

-جانم آقا؟ چیزی لازم دارین؟

و به سمت اومد

نه همه چیز عالییه فقط اگه میشه صدف خانم رو هم برای ناهار صدا کنید انگار خبرنگارن..

قاشق از دست لیلی افتاد و من حتی نگاه پر از کینه ی نریمان رو نادیده گرفتم.. با دست به صورتش کوبید

-آخ شرمندم

و چیزی به لهجه ی خودش گفت

-بمیرم الهی الان میرم صداشون میکنم

سرتکون دادم که لیلی باتشر رو به گلبهار گفت:

نگهبان آتش
-فراموش کردی؟

گلپهار درست نزدیک در سالن ایستاد

-ببخشید

به سمتش چرخید

-من به تو حقوق نمیدم که مهمون های من رو فراموش کنی..

صداش رنگ ترس گرفت

-درسته خانم ببخشید اشتباه کردم .

باز لیلی خواست حرف بزنه که گفتم:

-آروم باش

نگاهم کرد و با چشم غره بهش گفت:

-آخرین بارت باشه زود برو

-ب بله چ چ چشم

خوب می دونستم برای خودنمایی اینکار رو کرده اما علت نگاه های خصمانه نریمان رو درک نمی کردم.. لیلی از نبودن صدف نهایت لذت رو می برد.. آخ نریمان.. من به خاطر اون گفتم صدف هم بیاد.. لیلی خودش رو نزدیکم کرد وگفت:

-توببخش عزیزم اینا همشون احمقن

ابدا میلی به غذا اون هم درکنار این زن نداشتم

بااین حال قاشقی از فسنجون به دهن گذاشتم که صدف وارد سالن شد.. نامحسوس نگاهش کردم و دیدم که همون لباس تنش بود و چشماش قرمز به نظر می رسید و متورم بود

-ببخشید که معطل شدید

نگاهم کرد و من بی خیال جرعه ای از آب درون جام رو نوشیدم.. ناهار در سکوت خورده شد و من بازم مورد شکنجه دستای لیلی روی رونم قرار گرفتم.. باز به سالن برگشتیم و خدمت کار برای همه قهوه آورد اما من بازم برنداشتم مدام راجع به کار حرف زدیم.. حدود چهار بعد از ظهر بود که گفتم:

-من یکم برم بیرون و بی مزاحمت ایجاد کردن برای کسی سیگار بکشم

-این چه حرفه همینجا بکش

نریمان پوزخند زد که با پوزخند عمیق تری جوابش رو دادم

-منم فکر میکنم یکم به هوای آزاد نیاز داری آقای کامیاب

صاف حرفی نمیزد فقط به ما نگاه میکرد.. بی توجه به اداهای نریمان به لیلی گفتم:

-تو یکم تنها بمونی از من دلخور نمیشی؟

میشد هم مهم نبود این رو گفتم تا برسونم می خوام تنها باشم شونش رو به بازوم مالید

-نه عزیزم اما زود بیا برای شب کلی برنامه چیدم

با نفرت سری به تایید تکون دادم.. این سال ها حسم با عکس العملم هیچ تفاهمی نداشت.. دو لبه کتم رو به هم رسوندم با این که داشتم آتیش می گرفتم پا به محوطه گذاشتم.. سرم رو رو به آسمون سوق دادم.. نفس عمیقی از هوای مسموم وجود لیلی گرفتم و از پله پایین رفتم

به کتم دست زدم وقتی پاکت سیگارم رو حس کردم گوش تیز کردم اولین چیز صدای دریا بود که به گوشم خورد.. از همون جا سمت راست ویلا رو گرفتم و پیش رفتم.. صدا از اونجا بود.. از کنار نیمکت های چوبی رد شدم.. اینجا بیشتر به یک تفریحگاه شباهت داشت تا یک ویلای بیلاقی.. دستم رو در جیبم فرو کردم سعی داشتم ذهنم هم مثل اعمال و ظاهرم آرام باشه اما الان این سخت ترین کار بود.. از کنار درخت های طبیعی که طرحشون کار دست بود.. رد شدم.. حالا دریا رو میشد دید.. آبی بود به رنگ آسمون.. از کنار درختچه هایی که مثل قلب و بعضی هاشون هم به صورت پیچک بودن رد شدم و از یک سطح شیب دار بالا رفتم و پا به زمین سنگی در کنار دریا گذاشتم.. جلورفتم درست بالای سکو ایستادم.. زیر پام آب بود.. باد تندی می وزید.. کتم رو بیرون آوردم.. چشم چرخوندم نیمکتی رو کنار حصار چوبی دیدم.. به سمتش رفتم و کتم رو روش گذاشتم.. پاکت و فندکم رو بیرون

نگهبان آتش

آوردم و دوباره روی همون سکو ایستادم .. دریا موج بود واین صدای بلندی که به سنگ ها میخورد بهم آرامش میداد

چشم بستم خوب بود که صدای فکرم رو نمی شنیدم.. طوری که خاموش نشه سیگار رو روشن کردم با خودم گفتم چرا اینجا؟ تنها جواب این بود.. من دنبال راهی بودم تا لیلی رو نابود کنم.. من اینجا بودم وحتی از حامدهم خبری نبود.. دود سیگار وارد ریه م شد و به سرفه افتادم.. دستم رو روی گلوم گذاشتم.. این روزها مصرفم بالا رفته بود و بدنم واکنش نشون میداد.. هنوز سرفه میکردم که دستی روی کمرم نشست.. سر چرخوندم و نگاهش کردم با دیدن نریمان کمر راست کردم و با تک سرفه ای گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟

نیم نگاهی به ویلا انداختم

-نگران نباش لیلی گفت پیام

نگاهش کردم..

-راه بریم؟

دستی به موهای آشفتم کشیدم و باز رو به دریا ایستادم

-فکرکنم جالب نباشه که لیلی که ما رو اینقدر صمیمی ببینه.. تو شاید نفهمی اما من یک جفت چشمش رو می بینم که با تو به اینجا اومده..

پوف کشید..

-حق باتوئه

وکنارم ایستاد اونم مثل من کتش رو بیرون آورده بود.. موهای بازش رو به دست باد سپرده بود

-توچطور میتونی حواست به همه چیز باشه وحتی اشتباه نکنی؟

بی حالت نگاهم به روبرو بود اون ازمن چه توقعی داشت؟ که جوابش رو بدم؟

نگهبان آتش

خبر نداشت برای پاسخ به سوالش باید از دردهایی حرف بزنم که من رو اینطوری ساخته بود.. از گوشه چشم نگاه خیرش رو دیدم..

-تاویار؟

-فقط بگو صبح از ویلا کجا رفتی؟

اخم کرد

-امشب تو تهران قراره جنس جابجا کنی

نزدیک تر شد

-اینکه الان اینجا هستم رو به تو مدیونم

-ازمن فاصله بگیر اون از عمد تو رو اینجا فرستاده

لعنتی گفت و با فاصله ازمن ایستاد.. خونسرد گفتم:

-خب با کمترین عکس العمل بگو چه جنسی؟ از کجا؟ به کجا؟ و چه ساعتی؟

-ساعتش معلوم نیست خبر میدن و این که جنس هم از انباری که تودادی به مرز گرجستان وارد میشه

به فکر فرو رفتم.. پس اون قرارداد با هرمز آفتاب...

لیلی حتی با من حرف نزده بود فقط آخرین بار روزی که به خونش رفتم وهمون روز صدف از تاب

افتاد ازم خواست که چندین ایده مثل همون جاساز کردن مواد توی قوطی رنگ بهش بدم.. بعد

چیزی از مغزم رد شد که سرم تیرکشید

-تاویار؟ هی کجایی؟

به سمتش سر چرخوندم

-مطمئنی از انبار من جنس میبرن؟

-چطورمگه؟

نگهبان آتش

ازبین فک چفت شده گفتم:

-فقط بگو آره یانه؟

سرتکون داد

-آره یعنی اولش قرار بود از شرکت نساجی بیرن اما وقتی به اینجا اومدیم لیلی گفت که جاروعوض کردن

-کی گفت؟

شونه بالا انداخت

-والا همونجا تو ویلا

پوف کشیدم

-چی شد؟ به منم بگو

-چیزی نیست تو برگرد منم میام

لب باز کرد که گفتم:

-نریمان برو..

کلافه مشتش رو به کف دستش کوبید و ازم دورشد.. باید فکر میکردم.. باید به جای لیلی فکر می کردم.. خم شدم ومشتی از سنگ ریزه برداشتم و تک تک به دریا انداختم وسعی کردم بفهمم چطور میشه از اون شرکت استفاده کرد و مشکوک نبود؟ سعی کردم به بخشی ازمغزم رجوع کنم که غیرممکن ها رو می شناخت

برگشتم به روزی که پیشنهاد داد که کنارش باشم وبعد هم ازم خواست یک روز باهم باشیم.. اون حتی می دونست ممکنه من سریع قبول نکنم.. فکرهمه جاش رو کرده.. کنار تمام این فکرها به اون کارخونه هم فکر میکردم دنبال جواب درست بودم ابدا وقتی برای تلف کردن نداشتم

نگهبان آتش

از اون روز بیش از دوهفته می گذشت تو این زمان وقت کافی برای... ابرو هام بالا پرید.. پیداش کردم خودش بود... از فکری که به سرم افتاد زبونم بند اومد این زن چی بود؟

به سمت کتم رفتم نمیدونم چقدر فکر کردم اما هوا روبه تاریکی بود.. گوشیم رو بیرون آوردم و به حامد پیام دادم

و همه چیز رو گفتم اینکه احتمال صد درصد موادها رو به تار و پود فرش گره زدن.. جز این نمی تونست باشه.. بی شرف ها.. از اونا هرکاری برمیومد.. من حتی به خودم هم شک داشتم برای فهمیدن این موضوع.. کتم رو پوشیدم که صدای گوشیم بلند شد.. حامد بود

"تاویار تو مطمئنی پسر؟"

جواب دادم

"مجبوریم امتحانش کنیم آدرس رو هم که داری"

الان حال بهتری داشتم اگه نمی فهمیدم، حتی از جام جم نمیخوردم.. زمزمه وار درحالی که به سمت ویلا میرفتم گفتم:

-اینم مهره بعدیت که حتی به من نشون ندادی لیلی..

با دیدن یه ماشین ناشناس که درست نزدیک به در خروجی پارک شده بود ابرو هام بالا پرید.. باید حدسش رو می زدم که لیلی تنها به نریمان اکتفا نمی کرد..

وارد ساختمون که شدم باز لیلی خودش روبه من رسوند باهمون لباس انگار قید وجود نریمان رو زده بود

-کجا بودی؟ داشتم میومدم دنبالت..

به سرو وضعیتش نگاه کردم سوالی گفتم:

-بااین لباس؟

نگاهی به خودش انداخت و بلند خندید.. نزدیکم شد و کنار گوشم لب زد:

نگهبان آتش

-برای تو آره

وقبل این که کاری کنم گردنم رو بوسید.. تنم یخ بست

چشمم به صدف افتاد که کنارنریمان نشسته بود و نگاهش به ما بود.. نمیدونم چی شد اما از جا بلند شد و گفت:

-من خیلی گرسنم بریم شام

من چشمم به بسته ی چیپس داخل دستش افتاد.. من نفس نمی کشیدم به معنای واقعی کلمه.. لیلی نفس حرصیش رو روی پوست عرق کردم فوت کرد و من اینبار به خاطر صدف نجات پیدا کردم... لیلی که ازم جدا شد لبخند زد که باخم جوابش رو دادم.. با حرف لیلی کامل لبخند از لباش رفت

-خوب شد گفتی صدف جان پس اجازه داری زودتر از ما بری و شام بخوری.

وپوزخند زد که از حرص درونش بود.. نریمان هم ازجا بلندشد و لیوان خالی دستش رو روی میز کناریش گذاشت روبه صدف که مات لیلی بود گفت:

-بله خانم بیاید من همراهیتون میکنم

و لیلی هم با لحن معناداری گفت:

-آره نریمان.. بهش کمک کن انگار خیلی گرسنست

وبه من نگاه کرد و خندید:

-داره هزیون میگه..

نریمان به سختی راضیش کرد تا بره چیزی تو دلم تکون خورد.. هیچ حسی به دخترش نداشت؟ اما... اون جز بدکاره*" هیچی به چشمش نمیومد بی شرف.. دستم رو گرفت و من به خودم اومدم

-توفکری؟

-نه بریم.. منتظر نمونن

نگهبان آتش

درست روبروم دست به سینه ایستاد

-میشه بس کنی؟

ابرو بالا انداختم

-از چی؟

لبه کتم رو گرفت و به سمت خودش کشوند.. چشم بالا کشیدم.. بوی رژلبش آزارم میداد.. لب زد:

-این روز مال ماست و این شب.. توفقط به من فکرکن تاویار.. من..

دستم رو روی جایی که گرفته بود گذاشتم

-جزاین چیزی هم نیست

وازش جدا شدم شام هم درسکوت سرو شد انگار هیچ کس ناراضی از این سکوت نبود هر بار که به صدف نگاه میکردم متوجه نگاهش روی خودم می شدم.. مدام بااستیک توی بشقابش بازی می کرد.. وقتی به سالن برگشتیم لیلی از کنارم تکون نمی خورد.. خیلی آروم بود و ابدا اضطراب نداشت.. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. بین سالن ایستاد

-چیزی شده؟

لبخند به لب آورد..

-آره اما چیز خوب

نزدیک شد و ادامه داد:

-میخوام خوش بگذرونیم.. نریمان؟

ازم فاصله گرفت و به سمت نریمان چرخید

-بفرمایید خانم..

باحالت خاصی شونش رو تکونی داد و گفت:

نگهبان آتش

-اول بگویه چیزی بیارن تا بنوشیم

و رو به من که بی حالت تنها نگاهش میکردم ادامه داد:

-میخوام به سلامتی تاویار بنوشیم و این شب رو به یاد موندنی کنیم

ابرو بالا انداختم..

-فکر نکنم نیازی باشه به این همه تشریفات

لبخند زد و باز به نریمان گفت:

-اینجا نمون برو کاری که باید انجام بده

-چشم همین الان..

گردنم رو تکونی دادم و به سمت مبل ها پیش رفتم

صاف هم کنار شومینه که تازه متوجه روشن شدنش شدم نشسته بود و با گوشیش کار میکرد اما من خوب متوجه نگاه های یواشکیش بودم.. تا نشستم چشم بالا کشید و نگاهش مثل تمام مدت قبل عصبیم کرد.. باصدای پاشنه های کفش لیلی رو گرفت و من به آتش شومینه زل زدم.. حس کردم کنارم نشست.. کمی توجام جابجا شدم و به لیلی که کنارم لم داده بود نگاه کردم

-امشب رو دوست داشتی؟

دستش رو که به سمت رونم میومد گرفتم و با نوازش زورکی انزجارآوری گفتم:

-مگه میشه خوشم نیاد در کنار شما بودن برای من کافیه..

صاف به سرفه افتاد متعجب نگاهش کردم.. تو کسری از ثانیه پوست سفیدش کبود شد.. تند از روی مبل بلند شدم و از روی میز لیوان آبی که نمیدونم مال کی بود رو برداشتم و به سمتش گرفتم..

-خوبی؟

هنوز سرفه میکرد و پوست سفیدش به سرخی میزد..

نگهبان آتش

-بیا این آب رو بخور..

بین سرفه های شدیدش نگاهم کرد دستاش رو روی دهنش گذاشت.. عصبی و کلافه بودم نمیدونم چرا؟ اما خم شدم و لیوان رو به لبش زدم.. چشماش تا آخرین حد گشاد شد... دختره ی دیوونه الان چه وقت تعجب کردن بود؟ وادارش کردم به خوردن.. کمی ازش خورد چشم ازم برنمی داشت حالش که کمی بهتر شد سینه ای صاف کرد و گفت:

-ممنونم

از خودم حرصم گرفت و پراخم گفتم:

-بیشتر مواظب باش

و ازش فاصله گرفتم که با دیدن لیلی به خودم لعنت فرستادم.. دستم رو گرفت و گفت:

چه سرعت عملی تو نجات دادن آدمای داری

طعنه کلامش رو نادیده گرفتم و روی مبل نشستم.. خونسرد جواب دادم:

-همه باید همین طور باشن

وبه صدف نگاه کردم که داشت نم گونش رو که از شدت سرفه بود میگرفت.. لیلی هومی گفت و نریمان از دور به سمت ما اومد.. بطری که مایع زردرنگی درونش بود به سمت ما گرفت نگاه نریمان رو که دیدم با خودم گفتم امشب چه خوابی واسم دیده بود؟

۱- اومدی؟ زودباش

خبری از خدمتکار نبود انگار خواسته بوده که نباشند.. نریمان میز شیشه ای رو مقابلمون قرارداد و سر

بطری رو باز کرد من حرفی نمیزدم

-تو ولش کن خودم انجامش میدم

نریمان سرکج کرد:

-بله امری دیگه ای با من ندارید؟

نگهبان آتش

لیلی خودش رو به من چسبوند کف دستم رو روی دسته مبل فشار دادم:

-نه فقط با صدف برو و این اطراف رو نشونش بده

شوکه نگاهش کردم:

-اون از اینجا خیلی خوشش اومده ببر و کمکش کن بهش خوش بگذره..

خوب می دونستم نریمان تا چه اندازه خوشحال بود بی شک این بهترین دستور دنیا بود.. همراهی با صدف..

اما چیزی که اهمیت داشت این بود که داشت اون ها رو دک می کرد.. شک نداشتم بقیه هم این رو متوجه شدن چون لیلی ایدا سعی در پنهان کردنش نداشت

-چشم خانم..

و بعد از گذاشتن جام و بطری روی میز به سمت صدف رفت اما صدف تند گفت:

-من جایی نمیرم

دستای زجرآور لیلی روی بازوم متوقف شد صدف جدی بود و لیلی از قبل کفری تر..

-تو حق نداری روی حرف من حرف بزنی..

صدف با لجبازی گفت:

-چرا؟ چرا باید گوش بدم؟ مگه تو...

و با داد لیلی ترسیده زبون به کام گرفت

-ساکت شو دختره ی لوس گستاخ..

و با تشر به نریمان گفت:

-زود از اینجا ببرش اگه نیومد برش گردون تهران

نگهبان آتش

جو متشنجی شده بود اما من تو دلم به این ضعف بزرگی که نسبت به صدف داشت پوزخند زدم..
صدف به گریه افتاد و لیلی از جا بلند شد.. من اما بی حرکت تنها به این جنگ احمقانه مادر دختر
نگاه می کردم.. از خدام بود ادامه پیدا کنه تا زمان کم تری رو با اون بگذرونم

-صدف یا از اینجا میری یا...

صدف موهاش رو کنار زد و گفت:

-نمیرم دوست ندارم.. سردمه و اینجا رو ترجیح میدم

و باز دست هاش رو روی صورتش گذاشت و به گریه ادامه داد.. من حسی نداشتم.. رو گرفتم از هر سه
نفر.. به مایه درون شیشه خیره شدم.. با این حال تمام کارهای لیلی رو میدیدم.. این دختر داشت
برنامه هاش رو به هم می ریخت.. به بچگانه ترین شکل ممکن.. برافروخته بود.

باید کاری میکردم.. از بطری یکی از جام ها رو پرکردم و از جا بلند شدم:

-لیلی جان چیزی نیست..

نفرت نگاهش رو از صدف گرفت و با حالت خاصی به من نگاه کرد.. به راستی که آفتاب پرست صفت
برازنده ای برای این بدکاره* بود..

-بذار اونم کاری که میخواد رو انجام بده

زیرچشمی لبخندش رو بین گریه دیدم و ادامه دادم:

-مهم اینه که ما الان باهم اینجا هستیم

تغییر حالاتش رو دیدم اما اعتنا نکردم ابدا حس اون دختر یا حتی خود لیلی برام مهم نبود

من فقط به خودم و پیشرفت برنامه هام اهمیت می دادم..

-بیا زودتر شروع کنیم

و جام رو به سمتش گرفتم.. اخماش رو باز کرد و جام رو با لمس دستام گرفت..

-درسته فراموش کرده بودم چه مهارتی درنایدیده گرفتن مزاحم ها دارم

نگهبان آتش

و باز نگاهش به صدف افتاد.. جرعه ای از نوشیدنی خورد و خم شد که گفتم:

-من نمیخورم

موشکافانه نگاهم کرد یادآوری اون شب نحس تنها چاره بود..

-چرا؟ این نوشیدنی مرغوبیه و من از اندک کسای هستم که بهش دسترسی دارم

-درعالی بودنش شکی نیست اما...

با وجود نریمان و صدف صدام رو پایین آوردم:

-نمیخوام باز جسارت کنم.

جام رو لاجرعه سرکشید.. حتی چهرش هم ذره ای درهم نشد.. خیلی زود نور فضا کم شد و موزیک

خارجی شروع به پخش شد یه تای ابروم بالا پیرید:

-این از کجا اومد؟

عشوه گر خندید و جام خالی رو روی میز گذاشت و دستم رو کشید و باهم به وسط سالن رفتیم

-اینم سورپرایز من

ودستش رو دور گردنم انداخت.. شوک زده حرفی نزدم

-بهت گفتم که من از آدم های جسور خوشم میاد

نور کمی وجود داشت اما من همه چیز رو با جزییات می دیدم.. پوست سفیدش زیر این لباس عجیب

به چشم می خورد.. قد بلندم بازم مایع عذابم شد.. با این که هم قد بلندی داشت و هم صندل های

پاشنه دار بازم وقتی دستاش رو دور گردنم حلقه میکرد، *".. بار دیگه به خودم لعنت فرستادم..

صداش رو تو فاصله کمی شنیدم

-همش تو فکری.. میتونم امیدوار باشم که به من فکرمیکردی؟

خنده مصلحتی کردم

نگهبان آتش
-این چه حرفیه؟

باید هرچند سخت اما امشب رو تموم می کردم.. با این که تمام تمرکز به سمت تهران بود اما دست بالا آوردم و کمرش رو گرفتم.. خندید و بیشتر خودش رو تو بغلم تکون داد.. حال خوب نبود مدام مایع ترشی تا حلقم میومد.. دستاش رو آروم نوازشگر لاله گوش و ته ریشم کرد.. آخ خدا کاش امشب تموم میشد.. حس گر گرفتگی داشتم دوست داشتم برای دمی ازم دور بشه تو یک حرکت دستش رو گرفتم و از خودم دورش کردم دهنش بازمونده بود.. به حالت خاصی چرخش دادم و بعد از نفس عمیقی باز به خودم چسبوندمش که باعث شد جیغ کوتاهی از سر لذت بکشه.. حالا پشتش به من بود.. داغی تنش پوستم رو از روی لباس هم می سوزوند.. دستاش رو روی شکمش قفل کردم.. نفس نفس میزد سرکج کرد

-اووف تاویار وای خیلی عالی بود

دستش رو آزاد کرد و سرم گرفت و روی شونش گذاشت به وضوح عرق می ریختم و نمیشد اعتراض کرد..*" و عصبی دستم رو مشت کردم تا روی صورتش فرود نیاد..

-می ترسم این جذابیتت کار دستم بده

و برآمدگی باسنش روی پایین تنم، سرم رو به انفجار رسوند شک نداشتم صورتم قرمز شده بود ادامه داد:

-هرچند من عاشق همینم

موهام رو بین مشت گرفت

-کاری که تو دستم بدی

زبونش رو به ته ریش و نرمی کنار گوشم زد.. تحمل نکردم از خودم جداش کردم ولی دوباره کمرش رو گرفتم بهش نزدیک شدم گفتم:

-همین که باهم کار می کنیم و تو از ایده های من استفاده میکنی کاریه که من دستت دادم لیلی..

نگهبان آتش

حیرت زده نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم.. دستش رو روی کتم گذاشت تکون نخوردم اون رو از دو طرف کشید و بیرونش آورد تعجب کردم اما چشم از نگاه سبزش نگرفتم من نباید ارتباطم با این نگاه قطع میشد.. کتم رو روی زمین انداخت باز خواست به کارش ادامه بده که گفتم:

-کتم کافی نبود؟

لبخندش حالم رو به هم میزد این یعنی نه کافی نیست.. از گوشه چشم نریمان رو دیدم که داشت با صدف می رقصید.. پوزخند زدم انگار جز من به همه خوش می گذشت.. چرخ زدم طوری که لیلی متوجه اون دو بشه هرچند برای اون حضورهیچ کس مانع کارای کثیفش نمیشد.. لیلی جلو اومد و بینیش رو به سینم زد و من نفس عمیقی که کشید رو حس کردم

-اووم بوی عطرت رو دوست دارم

قلبم تند اما نفسام کشدار شده بود.. سال ها روی حس های مردونم کار کرده بودم تا این روز اینجا مثل بقیه تمام شرفم رو پای لذت از دست نددم.. هنوز به بدنم دست می کشید.. حال بدم به هیچ حس مردونه ای ربط نداشت.. نفرت تو وجودم بیداد می کرد و من تحملش رو نداشتم.. ابد.. لعنت به من و لعنت به اون مردی که منو تو این جهنم انداخت.. آخ.. سنگینی نگاه زنونه ی صدف رو حس میکردم.. آه خدا کاش این شکنجه تموم میشد.. من لیلی رو جز یک حیوون چیزی نمی دیدم.. پس حق داشتم بهش حس یا غریزه نداشته باشم

-تاویار خیلی خوشحالم که اینجا و با توام

-منم خوشحالم که شما راضی هستی

سرش رو روی سینم گذاشت و من باز به فکر سوزوندن تمام جاهایی که آثار اون رو داشت افتادم حتی نمی تونستم دست هام رو تکون بدم کجا می گذاشتم که از اینجا بدتر نباشه؟ کاش ول میکرد.. می ترسیدم که بعد این همه سال حالا که تو چنگمه قاتلش بشم آرام گفتم:

-بشینیم؟ من یکم خستم از صبح سرپا بودم.

سر بالا کرد و به چشمام خیره شد لب زد:

-فقط یک چیز ازت میخوام.

نگهبان آتش
سکوت کردم..

-سیاهی چشمت مثل باتلاق میمونه من میخوام باچشمای باز در حالیکه نگاهت به منه.. من..
سکوت کرد و من ادامه ی حرفش رو از خط خوانای نگاهش خوندم.. خونم به نقطه جوش رسید.. به
سختی فرو دادن یه سنگ، آب دهنم رو که تلخ بود قورت دادم.. نفس هام حالا یکی درمیون بود..
قلبم... حسش نمیکردم.. دستش رو روی صورتم گذاشت.. خون تو تنم یخ بست *و من حتی پلک
هم نمیزدم.. باز بوی رژلبش روبه همراه نفس های داغش حس کردم.. داشت چه اتفاقی می افتاد..
با جیغ کرکننده صدف خودم رو عقب کشیدم و پشت کردم.. ناخواسته به سمتش نگاهی انداختم..
روی زمین نشسته بود و پاش رو می مالید.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم و صدای بغض دار
صدف رو شنیدم که آخ می کشید.. نریمان شتابزده به سمتش رفت و هراسان لب زد:

-بخشید من شرمندم..

-آخ آخ پام..

کنارش نشست و من بشدت گرم بود و درک درستی از موقعیتم نداشتم.. داشت چه اتفاقی می
افتاد؟ واکنش صدف..

-گفتم که رقص بلد نیستم بذارید پاتون رو ببینم

صدف تند دستش رو پس زد و نگاهش به من افتاد.. سعی داشت با چشم هاش چیزی بگه اما من
حالم اونقدر داغون بود که حتی نمی تونستم بیش از این اونجا بمونم..

نریمان کلافه چنگی به موهاش زد و با دل نگرانی مچ پای صدف رو گرفت.. من همچنان به زمین
چسبیده بودم و نمی تونستم چشم از آبی های نگاه صدف بگیرم.. قلبم پرفشار خون پمپاژ می کرد..

-صدف خانم.. بذارید برسونمتون بیمارستان یا دکتر خبر کنم..

بالاخره رو گرفت و باز دس تنریمان رو پس زد..

-لازم نیست.. ولم کن..

نگهبان آتش

به ناگاه به یاد لیلی افتادم.. سر چرخوندم اما لیلی رو ندیدم.. حتی نمی خواستم بدونم کجاست.. خواستم برم که پام به چیزی برخورد کرد.. نگاه که کردم کتم بود.. کفری تر از قبل خم شدم و برش داشتم.. دیگه صدای اون دو رو هم نمی شنیدم.. گرم بود.. بی حرف از کنارشون ردشدم و وارد محوطه شدم.. ماشین سیاه رنگ رو دیدم که از در ویلا خارج شد.. باد سرد لرز به تنم انداخت به اونم توجهی نکردم.. راه دریا رو در پیش گرفتم.. همه جا ساکت بود اما من هنوز صداهای آزاردهنده ی فکرم رو می شنیدم و سرم گیج می رفت.. خیلی زود به دریا رسیدم.. ماه درست وسط آسمون بود و دریا تا حد زیادی بالا اومده بود.. کتم رو روی نمیکت گذاشتم و جلیقه و دکمه پیراهنم رو باز کردم.. به ساعت نگاه کردم بادیدن ساعت که یک شب رو نشون میداد به یاد سیاوش افتادم و دستم مشت شد..

-خدالعنتم کنه ببین واسه چی برادرم رو فراموش کردم

ازجیمم گوشیم رو بیرون آوردم

چهار پیام از سیاوش.. پوف کشیدم و اولین پیام رو باز کردم

"سلام بیداری؟"

آره اما کاش کنار تو بودم.. پیام بعدیش

"انگار خوابی بیخیال"

پوف کشیدم و به دریا نگاه کردم که تو سیاهی فرو رفته بود.. دو پیام بعدش رو هم خوندم.. گفته بود که دوست داشتم باکسی حرف بزنم درکل نیستی شب بخیر..

چنگی به موهام زدم.. ازخودم برای اتفاقات کمی پیش وتمام این سال ها متنفر بودم.. حال بدی داشتم دوست داشتم حداقل یک خبر از حامد به دستم می رسید بیش از این تحمل این زن رو نداشتم.. کمی قدم زدم و در آخر بازم به ویلا برنگشتم همونجا روی نیمکت چوبی نشستم و چشم بستم.. نمی دونم چقدر گذشت که باصدای چیزی چشم باز کردم و صدف رو درست روبروم دیدم بادیدن من ترسیده هین کشید و یک قدم عقب رفت.. اخم کردم

-تو اینجا چیکار میکنی؟ از کی اینجایی؟

نگهبان آتش

دستش رو از روی قلبش برداشت

-ترسیدم این چه کاریه؟

از جا بلند شدم که چشم بالا کشید

-گفتم ازکی اینجاایی؟

دستی به موهایش کشید

-تازه اومدم می خواستم طلوع خورشید رو ببینم

بعد حالت طلبکارانه ای به لحنش داد

-اصلا خودت چرا اینجاایی؟

از این همه راحت و صمیمی بودنش اخم رو بیشترکردم

-بهتره مواظب برخوردت باشی

و کتم رو برداشتم خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-بمون با هم طلوع رو ببینیم..

ایستادم.. خودش رو به مقابلم رسوند

-توکه...

حرصی نگاهش کردم که دستاش رو مقابلم گرفت

-اوف خیلی خب باشه شما...

رو گرفتم

-تا الان اینجا موندی بین چیزی تا سلام خورشید به آسمون و دنیا نمونده

نگهبان آتش

پوزخند زدم.. در کنار این دختر عصبی می شدم.. حسم رو درک نمی کردم و نمی خواستم به این حس بها بدم..

-من برای این اینجا نیومدم

و از کنارش رد شدم

-نرو خواهش میکنم

اینبار نایستادم و به راهم ادامه دادم که صداش رو بالاتر برد

-چی میشه بمونی سنگ دل؟

با این حرف ایستادم با کمی مکث به سمتش چرخیدم که داشت ملتمس نگاهم میکرد.. باز باد موهای بلندش رو به بازی گرفته بود.. یک لحظه نگاهش کردم برخلاف همیشه که تنها می دیدمش.. صورت سفیدش ذره ای آرایش نداشت اما عجیب زیبا بود.. موهای زیتونی روشن و چشمای آبی از اون پرنسس واقعی از نژاد اروپا ساخته بود.. اندام ظریف و کشیده ش حتی تو این لباس مردونه و پوشیده خیلی گیرایی داشت به خودم اومدم چقدر بود خیره نگاهش بودم؟ انگار خیلی..

خندید و من چال گونش رو دیدم و تاب نیاوردم و رو گرفتم باز خودم رو لعنت کردم.. کت بین دستم مشت شد و باز صدای پراز ذوقش باعث شد نگاهش کنم

-وایی نگاه کن خورشید داره میاد من میبینمش..

و با دو خودش رو به همون سکو رسوند.. من این ویلا رو از بر بودم.. خاطره ی چندان خوبی نداشتم و همون یکبار که سایه از این سکو افتاده بود کفایت می کرد و من نفهمیدم چطوری خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم و صدام رو کمی بالا بردم:

-هی میفهی چیکار میکنی؟

ترسیده نگاهم کرد.. بی انعطاف تکونش دادم و به پایین پامون اشاره کردم

-نمیگی پرت شی پایین؟

نگهبان آتش

و اون رو عقب کشیدم.. من وحشت از تکرار مکررات خاطراتم داشتم.. می ترسیدم و این دختر.. صد.. دختر لیلی توانایی پرت کردن من رو به قعر جهنم گذشته داشت.. جهنمی که حالا آرزو داشتم کاش بود.. من این تنهایی رو نمی خواستم.. ابد.. اولین فکری که به ذهنم رسید بیان کدم:

-نکنه این کار هارو واسه جلب توجه میکنی؟

چشمات تا آخرین حد گشاد شد.. سایه هم اینکار رو می کرد.. من چندان آدمی نبودم که احساساتم رو برو بدم و همین موضوع.. خواهر و برادرم رو به اینکار وادار می کرد.. جلب توجه.. اما گویا صدف برداشت دیگه ای کرد:

-چی؟

من چرا عصبی شدم؟ سعی کردم آرام باشم داشت بازوش رو می مالید:

-تودیوونه ای؟ اصلا باخودت چی فکرکردی؟ که من از عمد اینکارو کردم؟

پوزخند زدم دهنش باز موند.. درکمال ناباوری خم شد و سنگی از روی زمین برداشت و به سمتم پرت کرد تو یک حرکت بادست گرفتمش.. متعجب نگاهم کرد.. دیگه داشت کفرم رو درمی آورد با دو گام بلند خودم رو بهش رسوندم که جیغ زد خونسرد گفتم:

-آخرین باری باشه که با من اینطور رفتار میکنی

و سنگ رو بین انگشت شصت و اشاره م گرفتم مقابلش تکون دادم.. باتاکید گفتم:

-دیگه تکرار نشه

و سنگ رو از همون جا روی زمین رها کردم و با پوزخند از کنارش دور شدم..

نگهبان آتش

همه چیز آرام بود حتی لیلی هم به روی خودش نمی آورد.. انگار که چیزی نشده بود و من هم دلیلی برای تجدید خاطره نداشتم.. صدف برای صبحانه نیومد و در آخر نزدیک ظهر بود که کار رو بهونه کردم و جالب این بود که لیلی هم اعتراض نکرد.. بین راه مدام با شرکتش حرف میزد و انگار چیزی فکرش رو آشفته کرده بود.. منم بی توجه به حالش مدام سیگار می کشیدم.. حرف چندان خاصی بین من و لیلی پیش نیومد و من همه ی ذهنم درگیر اتفاقات شب گذشته بود.. رد دست هاش روی تنم.. افکار کثیفش تو سرم.. رفتار و واکنش صدف از بوسه ای احتمالی و ترس از پرت شدنش.. گم و گور شدن لیلی از همه بیشتر آزارم می داد.. تماس های تلفنیش این رو به خوبی نشون می داد که مشکلی وجد داشت و من ترجیحا نمی خواستم بی پروایی کنم و به خودم مشکوکش کنم.. ساعت سه عصر بود که لیلی رو عمارت پیاده کردم و با خستگی بی اندازه جسم و روحم به خونه برگشتم.. توانی برای سرپا بودن نداشتم.. کتم رو بیرون آوردم.. بدون این که به دوش حتی فکر کنم روی تخت طاق باز شدم.. دوست داشتم چشم ببندم و درعین حال بخوابم.. برای همین تمام تلاشم رو به کار گرفتم دستم رو زیر سرم قلاب کردم و چشم بستم..

با صدای ویبره گوشیم شتاب زده چشم باز کردم.. یکم طول کشید تا موقعیتم رو به یاد بیارم.. درحالی که سعی داشتم آرام نفس بکشم دکمه اتصال رو زدم

-الو؟ تاویار؟

حامد بود یکباره تمام اتفاقات گذشته به یادم اومد.. خیلی جدی گفتم:

-سلام فقط یه خبر خوب بهم بده..

صدای خنده ی مردونش رو به شنواییم هدیه داد

-خوبه همه چی.. تاویار تو حرف نداری

هنوز مغزم ارور می داد.. کاش چیزی که منتظرش بودم رو میگفت

نگهبان آتش
-آروم باش بگو چی شده؟

شنیدم که به کسی گفت بره بیرون.. انگار اداره بود.. سرچرخوندم ساعت هفت شب بود. پوف کشیدم

-گوشت بامنه تاویار؟

تلفن رو به گوشم چسبوندم

-آره

-دیشب ساعتای یازده شب بود که ازهمونجایی که گفتم...

دستم روبه چونم زدم

-پسر خودش بود وقتی دستگیرشون کردیم بارشون فقط فرشای دست بافت بود..

پوزخند زدم..

-الان بچه ها دارن ساختارش رو بررسی میکنن اما..

دوباره خندیدم..

-اما من شک ندارم همونیه که گفتم

سرد گفتم:

-پس خیلی خوبه

ندیده اخم و بهت زدگیش رو حس کردم

-یعنی چی خوبه؟ تو خوشحال نشدی؟

خوشحال بودم اما هنوز تا شاد بودن راه مونده بود.. از روی تخت بلند شدم.. معمای ناپدید شدن

لیلی حل شد.. چقدر تمام طول مسیر خودداری کرده بود..

-چرا خوشحال شدم

نگهبان آتش
هه بلندی گفت..

-آره كاملا مشخصه

خم شدم تمام لباس های كثیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم:

-تاویار؟

وارد تراس شدم و لباسشویی رو راه انداختم

-چرا این قدر سردی؟ باور کن من فكر ميكردم تو بشنوی..

لباس ها رو داخلش ریختم

-من الانم خوشحالم..

كلافه گفت:

-پس چی شده دادش؟

-هیچی.. چه خبراز عمو و زن عمو حالشون چطوره؟

پوف کشید..

-فكر نكن نفهمیدم پیچوندی؟

من هدفم این بود كه بفهمه

-اوناهم خوبن فقط عزیز اون روز يكم ناخوش بود بردمش بیمارستان

نگران گفتم:

-الان چطوره؟

-خوبه پاش يكم درد داشت

دوست داشتم از بابا بپرسم اما..

نگهبان آتش

-حامد جان من یکم کاردارم خونه خیلی بهم ریختست.. مشکلی نداره قطع کنم؟

تند گفت:

-نه نه.. برو به کارت برس من فقط تا خبر گرفتم خواستم توبدونی..

قدرشناس گفتم:

-ممنون خیلی آقای

خندید..

-مگه آقای شما چشم واسه کسی گذاشته ما رو ببینه؟

حرفی نزدم

-تاویار؟

-جانم داداش؟

-نمیدونی چه حس محشری بهم میده وقتی میگی داداش

دستای داغم رو روی سنگ سرد اوپن گذاشتم

-بیخس که نمی تونم اونجور که باید باشم.. من...

ازگفتن هر حرفی عاجز بودم..

-حامد من...

-هییشش نمیخواد چیزی بگی خوب درکت میکنم.. فقط دوست دارم بار دیگه خنده های همیشه

مردونت رو ببینم.

فکم منقبض شد..

-فراموش کردم انگار هیچ وقت نبود..

نگهبان آتش

لحنش جور دیگه ای شد که من نفهمیدم اما آروم شدم

-من خودم یادت میارم اون روزای خوب گذشته رو..

پشت کردم و به اوپن تکیه زدم..

-هر خبری شد بهم بگو

نفسش رو شل بیرون فرستاد

-باشه منم دیگه برم خونه یک هفته ست حتی درست نخوابیدم

برای بیرون آوردن لباس ها باز به تراس رفتم

-باشه سلام هم..

سکوت کردم.. با لبخند حرفم رو ادامه داد:

-می رسونم چشم هردوشون خوشحال میشن

حالم باز خراب شده بود

-نه حرفی نزن نمیخوام کسی بدونه ازمن خبرداری

-ولی..

-لطفا.. شب بخیر

-شب توهم بخیر

وگوشی رو قطع کردم.. لب زدم:

-تا این کابوس ادامه داره هیچ شبی خیر نیست

دوساعتی برای سر و سامان دادن خونه وقت گذاشتم.. در آخر کوبیده سفارش دادم و روی مبل

نشستم.. فکرم درگیر لیلی بود.. اون شب یهو کجا رفت؟

نگهبان آتش

از نریمان خبری نبود اما حدس میزدم لیلی تاحالا متوجه شده باشه.. پوزخند زدم.. اشتباهش این بود که زیادی به خودش اعتماد داشت.. شک نداشتم اونقدر بهم اعتماد کرده که خیلی راحت می تونستم هرچیزی ازش بخوام شاید بهتر بود بینم چیکار میکرد.. دستام رو روی زانوم گذاشتم و بلند شدم.. امیدوار بودم اتفاقی نیفته که نتونم کامل زیر نظر بگیرمش.. همون طور که زیرلب به اون و شمس حرومزاده لعنت می فرستادم وارد اتاق شدم.. پرده ی همیشه کشیده پنجره بهم دهن کجی میکرد.. آخه مگه مرده توی قبر به نور نیاز داشت؟ در کمد رو باز کردم و از طبقه پایینش لپ تاپم رو برداشتم و به حال برگشتم.. اماهنوز روی مبل ننشسته بودم که زنگ در زده شد.. حتما شام رو آورده بودن.. پوف کشیدم و بعد از نگاه کردن از چشمی در رو باز کردم.. باز همون جوون بود همیشه برای اشتراک من خودش میومد

-سلام شب بخیر

-سلام

نایلون سفید رنگ رو به سمتم گرفت

-بفرمایید اینم سفارشتون

سر تکون دادم.. همون طورکه از جیم پول بیرون میاوردم زیرچشمی متوجه نگاه کنجکاوش شدم.. مدام گردن میکشید تا داخل خونه رو ببینه.. اخم عمیقی بین ابرو هام نشوندم

-دنبال چیزی میگردی؟

هول و دستپاچه گفت:

-ه ها؟ چی؟ نه آقا

خیلی ترسیده بود که خواست بره

-صبرکن..

ایستاد..

-نمیخوای پولتو بگیری؟

نگهبان آتش
شرمزده به سمتم چرخید

-بیا..

سر بالا کرد

-خیلی شرمندم

پوزخند زدم و پولش رو به سمتش گرفتم.. با دو انگشت از دستم گرفت و زود وارد آسانسور شد.. در رو بستم و به آشپزخونه رفتم.. با وجود درد معدم شام رو خوردم و پشت لپ تاپ نشستم.. سیستم که وصل شد دیدم که لیلی پشت پنجره ایستاده بود و داشت با موبایل حرف میزد.. پشتش به من بود و من نمی تونستم صورتش رو ببینم.. صدای لپ تاپ رو تا آخر باز کردم و متوجه عصبانیتش شدم:

-بهبتره دست برداری.. از اول نباید توی احمق و بزدل رو برای این کار انتخاب میکردم.. فکر می کردم اونقدر عرضه داری که بتونی این یه کار کوچیک رو انجام بدی.. تو منو.. گروه رو ناامید کردی. احتمالا می دونی چی در انتظارته..

صدای شخص پشت خط رو نمی شنیدم اما می تونست کسی باشه که برای این جابجایی کمکش کرده..

-دهنت رو ببند وقتی ازم یه فرصت خواستی همونجا عاقبتت رو گفتم که اگه این کار نشه چه بلایی سرت میارم.. پس منتظر باش

موشکافانه دست به چونه گرفتم.. یک قدم از پنجره فاصله گرفتم.. لباس خواب کوتاه سفید رنگش رو طبق عادت کمی بالا زد.. اخم کردم.. این زن انگار می دونست کسی می بیندش.. واقعا بیمار بود

-از اولم باید نریمان رو مسئول این کار میکردم

وخیلی بی هوا مجسمه ای کریستال رو از بالای تختش برداشت و محکم به دیوار کوبید

ابروهام بالا رفت دیگه داشت باورم میشدکه لیلی ناراحت نیست.. به پشتی مبل تکیه دادم خب داشت جالب میشد

-این حرف هارو به عنوان آخرین خواستت قبل از مرگ حساب میکنم..

و به سمت من چرخید و من صورت برافروختش رو دیدم.. چشماش دوگوی خونی شده بود

-توی احمق باعث شدی یکی از مهم ترین و پرسود ترین معاملم رو از دست بدم..

نگاهش درست به دوربین بود لبخند زدم.. این بهترین فیلم ضبط شده از اعترافات لیلی بود دوباره

روی لپ تاپ خم شدم هیجان زده بودم مدام دستم روبه هم می ساییدم زمزمه کردم:

-بگو.. الان وقتشه به یه جرم دیگه هم...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که لیلی گفت:

-تاوان این تباهی رو با جونت پس میدی بهراد کاشف.

خون تو تنم یخ بست یعنی اون کسی بوده که... به همراه خنده های دیوونه کننده لیلی از روی مبل

بلند شدم.. پنجه هام رو لای موهام فرو کردم حرصی کشیدم.. اینجا چه خبر بود؟ لیلی هنوز می

خندید و من از صداهای که می شنیدم حدس زدم که داشت اتاق رو به هم می ریخت.. باز به

سمتش رفتم.. همه چیز رو به هم ریخته بود و داشت روی ویرانه هایی بعد از خودش راه میرفت.. آه

کشیدم.. درست کاری که با ویرانه های زندگی جمشید امیرزاده کرد.. در لپ تاپ رو به هم کوبیدم..

نمی خواستم دیگه چیزی بشنوم.. خیره به پارکت لب زدم:

-ابدا برام مهم نیست چه بلایی به سر اون پست فطرت کاشف میاد.. چیزی که مهمه و شاید باعث

آرامشم میشد بی گناه نبودن اون بی شرف بود.. بی شک ضرر هرگز آفتاب مهلک تر خواهد بود..

چنگی به گلوم زدم چرا اکسیژن نبود.. دو دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم و نیم نگاهی به لپ تاپ

انداختم.. حتما حامد داشت کارهای لازم رو انجام می داد. پاکت سیگارم رو که از هوا برام حیاتی تر

بود رو از جیبم بیرون آوردم و به سمت تراس رفتم.. آخرین باری که به اونجا واسه کشیدن سیگار

رفتم وقتی بود که حامد پیشم بود و من نمیخواستم حالا که برادر بزرگ ترم شده بابی حیایی جلوش

سیگار بکشم.. به محض باز کردن درشیشه ای باد سرد که به پوست تبارم خورد چهره درهم

کشیدم.. چراغ های شهر روشن شده بودن و این روشنایی هیچ حسی رو درمن زنده نمیکرد. اصلا

شاید هم حسی نبود.. پوزخند زدم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و دودش رو بیرون فرستادم و از

پشت مه غلیظش به سیاهی آسمون که با وجود نور ماه و چراغ های شهر از روزگارم روشن تر بود

نگهبان آتش

نگاه کردم.. گوشه داخلی جیبم لرزید.. تکیه ی دست هام رو از نرده ها گرفتم و گوشه رو از جیبم بیرون آوردم.. با دیدن شماره ی رییس ناجی ابرو هام با شدت بالا پرید.. ابدا اهل دودلی نبودم.. بی مکث اضافی دکمه ی اتصال رو زدم و گوشه رو به گوشم چسبوندم.. طولی نکشید که صدای پر ابهتش رو شنیدم

-شب بخیر آقای امیرزاده.

باشنیدن این فامیل ابرو در هم کشیدم با این حال گفتم:

-سلام.. فکر نمی‌کردم شما به من زنگ بزنید.

متعجب صدای بم و مردونش زو به گوشم رسوند و گفتم:

-واقعا؟

حرفی نزدم.. الان اصلا وقت مناسبی برای زنگ زدن نبود سکوتم رو که دید جدی ادامه داد:

-چرا درخواستم رو برای دیدنت رد کردی؟

خونسرد درحالی که پک های عمیق می‌زدم گفتم:

-شما لطف دارید اما من فکر می‌کنم این ملاقات رو به زمانی موکول کنیم که حرف های مهمی برای گفتن داشته باشیم..

و با حالت خاصی ادامه دادم:

-درست نمی‌گم؟ این کار ریسک بالایی داره.

متفکر هومی گفتم:

-وقتی سرگرد حامد گفت که اون اطلاعات رو راجع به اون فرش ها از تو گرفته منو خیلی تحت تاثیر قرارداد دوست داشتم تورو کنارخودم تو اکیپم داشته باشم

پوزخند زدم که نفهمید..

-تاویار تو و عموزادت فوق العاده اید..

نگهبان آتش

سرتکون دادم.. من به این دست کم گرفته شدن ها عادت داشتم.. حتی بابا هم منو باور نداشت اما حالا...

-راجع به سرگرد حامد من کاملا باشما موافقم

خندید..

-اما... اگه جسارت نیست این رو قبول کنید که من از شما نیستم..

به میان حرفم پرید

-اشتباه میکنی..

تند گفتم:

-خواهش میکنم گوش کنید

سکوت کرد و من به سمت در شیشه ای چرخیدم

-من همیشه تنها کار کردم اینبار بیش از قبل.. اما این بین شما هم سود میکنید چون من میخوام

خوب می دونستم این حرف ها کمی زیاده روی بود اما باید این رو تا زمانش بود بار دیگه بیان می کردم.. دست گیره در رو پایین کشیدم و وارد سالن شدم

-حالا که همه چیز رو زیر نظر دارید پس خواهش میکنم روی چیز های مهم تر از ملاقات کردن با من تمرکز کنید.. راجع به اون موضوع هم باید بگم این کار منه.. فکرکردن به چیزهایی که دوارز ذهن هستن..

بالاخره سکوت رو با این جمله شکست و بحث رو پایان داد:

-بعد از این حرفا من حالا یک هدف دیگه هم دارم.

بین سالن ایستادم متعجب شدم اما تغییری تو حالت من ایجاد نشد

-تاویار؟ هدف من برای تموم شدن ماجرای اون زن، دیدن و ملاقات کردن باتوئه..

نگهبان آتش

لب زدم:

-متوجه نشدم..

بلند خندید و من کلافه تر از قبل سکوت کردم تا خندش تموم بشه.. نگاهم به ساعت افتاد که ده دقیقه به دوازده رو نشون میداد.. با صدایش چشم گرفتم و سرپاگوش شدم:

-حالا دیگه خوب می دونم تا این ماموریت رو باکمک تو تموم نکنیم تو رو همیشه دید

و باز خندید.. پوزخند زدم.. چرا همه کنجکاو می شدن من رو بشناسن؟ خونسرد گفتم:

-الان فقط دستگیری و نابودی اون باند مهمه

و در دل ادامه دادم هرچند شغل کثیف اون زن کم ترین اهمیت رو داشت.. من دنبال زندگی از دست رفته م بودم

-من کمی کاردارم که به شرکتم ارتباط داره

مصلحتی خندید:

-باشه بازم تو بردی از دور شاهد موفقیات هستم.. پدرت باید به داشتن چنین پسری، البته چنین مرد قدرتمندی افتخارکنه..

اینبار پوزخند نزدم.. تصویر چهره شکسته و غم بی حد چشمای پدر مانع شد.. یکباره گر گرفتم.. پوستم شروع به سوزش کرد.. چشم چرخوندم از دیوار فاصله داشتم.. پاهام رو بیشتر به زمین فشار دادم.. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ممنون و شب خوبی داشته باشید

متوجه حالم نشد.. عادی بود حتی اگه اینجا و درست روبروم هم بود نمی تونست منو بفهمه من خودم خواستم به اینجا برسم

-باشه خوشحال شدم کمی از وقتت رو به من دادی..

سر تکون دادم:

-این وظیفه ی منه احترام گذاشتن به شما که بزرگ ترید..

باز خندید و من دستم رو روی چشمم گذاشتم.. با خداحافظی بالاخره این تماس عذاب آور تموم شد.. گوشی رو از همون فاصله روی مبل پرت کردم و بدن سنگین شده م رو با یادآوری بابا تکونی دادم و خودم رو به داخل حمام انداختم.. همونجا زیر دوش دکمه های پیراهنم رو باز کردم و بیرونش آوردم.. با دست موهام رو بالا فرستادم و اجازه دادم آب سرد صورت ملتهبم رو درمان کنه.. این روزها هیچ چیز عادی نبود حتی نمی دونستم فردا چی میشد.. حتی نمی دونستم باید چه کاری انجام می دادم دربرابر جنایت های لیلی.. این که با کاشف چیکار می کرد کار حامد بود.. ابدانمی خواستم به زمان بعد، فکرکنم.. با این که الان وقت این بی تفاوتی ها نبود.. من بایک اشتباه نابود می شدم حتی اون زمان ققنوس درونم هم می مرد و من....

به خودم اومدم.. چشم بالا کشیدم و به آینه بخار گرفته زل زدم.. دست بالا کردم و مشتی آب روی آینه پاشیدم.. کمی از صورتم بین بخار و قطرات درشت آب دیده شد اخم کردم و زمزمه وار گفتم:
من این جنگ رو تموم میکنم.. من.. تاویار امیرزاده..

این کارو می کردم تا اون زمان حتی دفن نمی شدم در دل زمین.. نگاهم به آینه بود و سر انگشتم رو حرصی روی جای زخم سینه و شکمم کشیدم.. خیلی وقت بود نفس هام برای انتقام ترکم نکرده بودند.. این تن، این جسم خسته بود اما حالا نباید کم می آوردم.. آب رو بستم و خواستم ازحمام بیرون بزنم که یادم اومد حوله نیاوردم.. پوفف..

شلوار خیس رو دوباره پوشیدم حتی به فکرم هم نرسید بااون وضع برم بیرون.. کل اتاق از آب پربود.. از کمد لباسی بیرون آوردم و پوشیدم.. چشمم به ساعت افتاد دوازده وسی دقیقه.. خیلی زود و با احتیاط از اتاق بیرون زدم.. پارکت از آب لیز شده بود.. با دیدن لپ تاپ باز اخمام درهم شد.. با این حال رو گرفتم و گوشیم رو روی مبل دیدم.. با یک گام خودم رو بهش رسوندم وتند برش داشتم.. حتما سیاوش پیام داده بود.. صفحش رو روشن کردم و دستم با ندیدن حتی یک پیام ازطرف سیاوش روی موهام مشت شد.. ابرو بالا انداختم چطور پیام نداده بود؟ کلافه تر لب زدم:

-لعنت به من..آخه این بچه کجاست؟

دلشوره بدی به دلم افتاد.. آخ سیاوش داری چیکار میکنی؟

نگهبان آتش

یک پیام برای اولین بار من بهش دادم

"سلام خوبی؟ پیام ندادی نگران شدم."

باز به اتاق برگشتم تقریباً پنج دقیقه گذشت اما خبری ازش نشد حال عجیبی داشتم.. خواستم بهش زنگ بزنم اما گفتم شاید خواب باشه.. مشتم رو به رونم کوبیدم وهمونجا روی تخت نشستم.. سرگیجه هنوز ولم نکرده بود.. سعی داشتم باور خودم رو با فکر خواب بودنش آروم کنم اما این روزها خیلی آروم می شدم با پیام دادنش.. خب می فهمیدم چیکار میکرد.. حتی گاهی برای اینکه به دیدنش فکر کنم می گفت که کجا می رفت.. با این حال خودم رو برای نرفتن تو خونه زندانی میکردم.. آخ سیاوش کجایی.. داداش کجایی؟

چشمم از خیرگی به سوزش افتاد.. باز ساعت رو دیدم پوزخند زدم.. بیش از سه ساعت می گذشت که به گوشی خاموش زل زده بودم و از سیاوش خبری نبود.. آهی از ته جونم کشیدم و روی تخت درازکش شدم

صبح بدون این که پلک روی هم گذاشته باشم از روی تخت بلند شدم.. نگاه بی حالتی به اطراف انداختم و به سمت کمد رفتم وکت شلوار مشکی با پیراهن طوسی بیرون آوردم درست مقابل آینه تک به تک پوشیدم.. امروز سری به شرکت می زدم.. بعد از اون باید به امارت می رفتم.. بادت موهای آشفتم رو به بالا فرستادم.. ته ریش مرتبم رو از نظر گذروندم.. دو دکمه بالای لباسم رو باز کردم واز عطر همیشگیم به خودم زدم یک قدم عقب برداشتم.. پراخم از آینه چشم گرفتم.. موبایلم رو از روی عسلی برداشتم.. پا به بیرون اتاق گذاشتم.. باز لپ تاپ بهم دهن کجی کرد.. پوف کشیدم.. بعد از برداشتن و گذاشتنش توی کیف از خونه خارج شدم

نگهبان آتش
-سلام.

باشنیدن صدا درست بین در آسانسور متوقف شدم و سر چرخوندم.. همسایه کناری بود با مانتو کوتاه
کرمی وشال و شلوار خاکستری.. لبخند به لب نگاهم میکرد.. پر اخم گفتم:

-سلام کاری داشتین؟

شونه بالا انداخت

-راستش دیروز تصادف کردم ماشینم تعمیرگاه.

و یک قدم جلو اومدم.. صدای ضبط شده ی آسانسور مدام میگفت مانع بسته شدن در نشوید..

-خواستم اگه بشه به حرمت همسایگی منو تا جایی برسونید..

بااین حرف از تعجب ابرو هام بالا پرید

-لطفا

دسته کیف بین دستم مشت شد خیلی جدی گفتم:

-خیلی راه هست برای کسایی که ماشین ندارن

وبه ساعت نگاه کردم:

-و ضمناً من خیلی عجله دارم

لب باز کرد حرفی بزنه که مانع شدم.. خوب هدف این جور آدم ها رو میدونستم..

-من همیشه عجله دارم شما هم لطف کن دیگه برای هر موضوعی من رو معطل نکن خانم

چشماش تا آخرین حد گشاد شده بود و با دهن باز خیره به لبم بود.. از پشت قدمی به داخل
گذاشتم و دکمه پارکینگ رو فشردم و با تحکم گفتم:

-امیدوارم کامل توجیه شده باشید روز بخیر

وقبل از این که حرفی بزنه در بسته شد.. خیلی زود خودم رو به ماشینم رسوندم

نگهبان آتش

-صبح بخیر مهندس

حسین بود.. در جوابش به جای لبخند تنها کمی از اخم کم کردم

-ممنون آقا حسین

خنده پت و پهنی به لبش آورد

-خیلی خوشتیپ هستین ماشاءالله مهندسی برازندتونه

سرتکون دادم..

-لطف داری

-نه حقیقت رو گفتم

پیراهن شلوار ساده ش رو از نظر گذروندم.. ساده بود اما مرتب..

-من باید برم یکم کار دارم

تند گفت:

-بله م م میدونم شما خیلی قانونمند هستین

و بعد اخماش در هم شد و آه کشید

-کاش یکم پسر منم مثل شما مرد کار و زندگی بود

با خودم گفتم چه خوب که مثل من نیست وگرنه الان حتی توان گلایه رو هم نداشتی..

-خودت رو ناراحت نکن..

صدای آسانسور رو شنیدم.. حتما باز اون بود

-هرکسی راهش رو بالاخره پیدا میکنه

سر بالا کرد و من نگاه پراز دردش رو مثل خود درد دیدم

نگهبان آتش

-باید بفهمه با خودش چند چنده

درهمون حال لبخند زد و من از گوشه چشم همون دختر رو دیدم که باز مسیر نگاهش ما بودیم

-خیلی مردی خدا حفظت کنه برای پدر و مادرت.. انشاالله مجید منم سرعقل بیاد..

نمیخواستم بیش از این بمونم.. ریموت رو زدم و حسین ازم فاصله گرفت.. بدون این که نیم نگاهی به اون بندازم ماشین رو دور زدم و سوار شدم.. کیفم رو روی صندلی گذاشتم و آینه رو تنظیم کردم با یک دست استارت زدم و با دست دیگرم کمر بندم رو بستم سنگینی نگاهش داشت خفم میکرد.. از تمام زنا متنفر بودم جز تنها جنس لطیفی از محبت که بی مانند بود مادرم.. اون تنها زن واقعی زندگی بیست و هشت ساله ی منه.. باز تصویر دو چیز در ذهنم شکل گرفت.. همون دو تیله های آبی که همیشه ابر باران زا داشتن و موهای بلندی که هر بار نوازششون رو به دستای باد میداد.. به اینجا که رسیدم شوک زده به خودم اومدم.. خیره به روبرو بودم.. آه خدا داشتم به چی؟ درواقع به کی فکر می کردم؟ سر تکون دادم و خودم رو توی آینه دیدم.. صورت سرخ شدم حالم رو خراب کرد.. اخم شدیدی به خودم کردم و فرمون رو به سمت راست کج کردم.. با لعنتی زیر لب از پارکینگ بیرون زدم زمزمه وار گفتم:

-اون دختر لیلیه..

و با پوزخند ادامه دادم:

-و محبوب نریمان..

شماره شرکت رو گرفتم و هندزفری رو به گوشم زدم.. یک نخ سیگار روشن کردم و بین لبم گذاشتم.. عواقب این دودهایی که وارد ریه م میکردم ابدا برام مهم نبود.. این که الان هم با شکم خالی می کشیدم از اون هم بی اهمیت تر بود.. بعد از دو بوق صدای مشفق رو شنیدم

-سلام شرکت افرا درخدمتم.

-سلام چه خبر؟

دستپاچه گفت:

-سلام قربان شما بیید؟

-هیچی فقط سفارش های جدید شده که من آماده کردم بدم خدمتون دارید میاید شرکت؟

-نه..

-اکیپ صابری برای نصب به ساختمون ناب رفته؟

-بله چطور؟

-خونسرد گفتم:

-توفقط به کارت برس و به امور مالی که یادم نیست اسمش چیه.. همونی که تازه استخدام شده.. همون برزویی بگو امروز ساعت یازده با تمام فیش ومدارک توشرکت بیاد پیشم تا قبل از اون خودم میام

-بله چشم حتما ایشون هم دیشب شرکت موندن

-ابروهام بالا پرید چرا این کارو کرده؟

-بااین حال از مشفق نپرسیدم نباید رگ جاسوسی رو دروجودش فعال میکردم

-باشه دیگه قطع میکنم

-هول شده گفت:

-چشم روز بخیر قربان

حرفی نزدم و تلفن روقطع کردم.. امیدوار بودم مشکلی پیش نیومده باشه.. هیچ کس اجازه نداشت بی اطلاع از من شرکت بمونه.. هر بار با تاکید می خواستم همه سرتایم تعیین شده از شرکت برن.. برزویی باید برای این نقض قانون دلیل محکمه پسند داشته باشه در غیر از این صورت نمیتونست به کارش ادامه بده.. پک عمیق تری به سیگار زدم.. گلو و معدم می سوخت اهمیتی ندادم.. پک دیگه ای زدم.. شرکت تازه تاسیس ناب رو خیلی وقت نبود که دیده بودم و امروز این من بودم که ایمنی نابی رو برایش طراحی و به مرحله اجرا رسوندم.. درست مقابل ساختمون بیست و پنج طبش پارک کردم.. صاحبش شهرام راد بود اون از اندک کسایی بود که باهش روبرو شدم و من رو حتی اگر کم اما

باور داشت و امروز به حتم متوجه شده که پسر ساده و خامی که دیده بود الان خیلی بیشتر از اون چیزی شده که روزی تصور هم نمیکرد.. هیچ کس من رو نمی شناخت.. درست هفت سال پیش با نام خانوادگی کامیاب خودم رو به همه نشون دادم

ابدا نیازی به پنهان کردن تاویار امیرزاده نبود چون.. پوزخند زدم چون اصلا کسی من رو نمی شناخت.. با این که همیشه کنار پدرم بودم درست مثل یک روح زندگی میکردم اما امروز حتی لیلی هم جز من توان دیدن کسی رو نداشت ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم هم چنان هواسرد بود و بارون نم نم می بارید.. طبق عادت دو لبه کتم رو به هم رسوندم و بعد از زدن ریموت به سمت ورودی ساختمون رفتم..

درست یک ساعت و سی و هشت دقیقه در سکوت تنها به کارها نظارت کردم و فکرم به سمت اتفاقات اخیر بود.. سیاوش چرا پیام نداد؟ کاش راهی وجود داشت تا احساسم بهش رو نشون بدم... مکالمه کوتاهی که با صاحب اینجا داشتم خوب بود خیلی رضایت داشت از کار، که این چیز عجیبی برای من نبود.. همونطور که به سمت شرکت می روندم، هم به حرف مشفق فکر می کردم هم فکرم سمت حامد بود.. جنازه اون سرگرد بیچاره رو پیدا کرده بودن و امروز از طرف اداره مراسم تشییع برگزار میشد.. حتی فکر این که به قبرستون برم تنم رو می لرزوند من برای هرچیزی که نداشتم تلاش کردم و به دست آوردم اما ده ساله نتونستم به اون مکان لعنتی پا بذارم.. دست مشت شدم رو به فرمون کوبیدم.. حتی اینبار هم از رفتن سرباز زدم علتش برای حامد این بود که ممکنه از سمت لیلی تحت تعقیب باشم.. با این حرف اون قانع شد اما خودم.....

از داشبورد سیگاری بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم.. روشنش کردم.. بعد از یک پک کل ماشین رو دود غلیظی پرکرد.. شیشه سمت راست رو پایین کشیدم

کامم مثل زهر تلخ بود اونقدر که طعم سیگار عجیب برام شیرین شده بود.. پوف کشیدم و دست چپم رو لبه شیشه گذاشتم و با دو انگشت سیگار رو گرفتم.. این روزها باز جسمم رو فراموش کرده بودم.. هیچ حسی نداشتم جز میل به سیگار.. این بار اگه تو خونه می مردم هم هیچ کس نمی فهمید.. پوزخند زدم من الان هم مردم فقط ادای زنده بودن رو خوب در می آوردم.. ماشین رو داخل پارکینگ شرکت گذاشتم و نیم نگاهی به سانتافه سفید صابری انداختم و خواستم وارد آسانسور بشم که ایستادم و به سمت ماشینش رفتم.. این روزها داشت از زیر کار درمیرفت و من این رو فهمیده بودم.. جلو رفتم و دستم رو روی کاپوتش گذاشتم داغ بود.. حرصی اخمام درهم شد لب زدم:

نگهبان آتش

-یکی تا صبح شرکت میمونه.. دیگری ...

با دست ضربه ای به ماشین زدم

-تازه میاد..

کتم رو مرتب کردم و با دو گام بلند خودم رو به آسانسور رسوندم.. به محض ورودم صدای مکالمه مشفق رو بی مخاطب شنیدم.. حدس زدم که پای تلفن بود.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. درست پنج دقیقه به یازده صبح بود

پا که به داخل گذاشتم صابری رو دیدم که پشت دراتاقش خیره به چند کاغذ توی دستش بود

هیچ عکس العملی نشون ندادم که متوجه حضورم بشن

بااین حال مشفق خیلی زود مکالمش رو تموم کرد واز پشت میز بلند شد:

-سلام مهندس تشریف آوردید؟

نگاهم روی صابری بود که تازه متوجه من شد کمی سرکج کردم:

-سلام خیلی زود به راشدی بگو بیاد اتاقم..

سرتکون داد..

چشم

-خسته نباشید جناب کامیاب

صابری بود که به فاصله چند قدم از من ایستاده بود.. پر اخم به سمتش چرخیدم و با لحن مرموزی گفتم:

-ممنون خسته نباشید رو باید به شما گفت

و نگاهم رو به خط های سفید کت سورمه ایش دوختم

-نه این چه حرفیه اگه شما نباشید که...

نگهبان آتش

چشم بالا کشیدم که زبون به کام گرفت و به مشفق نگاه کرد..

حالا شک نداشتم چیزی هست که دلش نمی خواست جلوی کسی بحث بشه از کنارش رد شدم..

-جناب مهندس؟

ایستادم صدای پاش رو شنیدم که نزدیک شد

-شما برای نظارت رفتین

به سمتش چرخیدم دستپاچه شد این آدم چش بود؟ موشکافانه گفتم:

-آره این اولین بارم نیست چطور؟ مشکلی هست؟

هول شده شونه هاش رو کمی تکون داد

-نه نه.. همه چی عالیه من خودم چک کردم

هومی گفتم که باز خواست حرف بزنه اما با باز شدن در اتاق که ندیده هم می تونستم حدس بزنم که راشدی بود.. لب فرو بست..

-من الان کار دارم بعد بیا اتاقم تا مفصل راجع بهش حرف بزنیم.. فکرکنم یه توضیح به من بدهکاری

شتاب زده سربلند کرد

-چرا؟

اخم کردم و به سمت اتاقم رفتم درهمون حال گفتم:

-بعدا صابری بعدا..

و معطل نکردم وارد قلعه ی آرامشم شدم که خودم ساخته بودم.. باز به همون تابلوی کوه روی دیوار
زل زدم

دمی از هوا گرفتم و دکمه ی کتم رو باز کردم مبل های قهوه ای رو دور زدم و پشت میز کارم نشستم..
چشمم به پوشه هایی که روی میز بود افتاد..

نگهبان آتش

به حتم چیزایی بود که صبح از منشی خواستم مانیتور رو روشن کردم.. باید عملکرد همه ی کارمندها رو زیر نظر می گرفتم.. تقه ای به در وارد شد خشک گفتم:

-بیا..

وبعد از کمی مکث در باز شد و من قامت بلند راشدی رو درچهارچوب در دیدم

-سلام قربان اجازه ورود میدید؟

یه دستم رو روی میز گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم

-چراکه نه بیا داخل

وبه ساعت نگاه کردم

-امیدوارم دیر نکرده باشم دراین صورت خیلی ناراحت میشم..

نگاهش کردم.. مرموز بودن از عسلی های نگاه تولید میشد.. پوزخند محوی زد

-شما یا من؟

خندید و یک قدم به داخل اومد و درو پشت سرش بست.. جدی گفتم:

-بشین

حرفی نزد اما خوب متوجه بودم که نگاهش رو میدزدید جلو اومد وروی اولین مبل نزدیکم نشست..

دستام رو درهم قلاب کردم

-خوب چی میل داری یونس بیاره؟

ابروبالا انداختم:

-آخه بحث ممکنه یکم طول بکشه

خیره نگاهم کرد و من گوشی تلفن رو برداشتم و به سلیقه خودم دوتا قهوه سفارش دادم و رو به ظاهر

خونسردش که من خوب متوجه آشفتگیش بودم گفتم:

نگهبان آتش

-خب برام یکم از اوضاع کار بگو.. همه چی خوب پیش میره؟ حقوق کارمندا که به موقع پرداخت میشه؟

دستی به موهای جوگندمیش کشید

تک به تک اعمالش رو زیر ذره بین چشمام گرفتم

-بله قربان دیروز به حساب همه پول واریز کردم

سرتکون دادم:

-خوبه چیزی هم برای ارائه داری؟

چی؟

روی میز خم شدم

-گفتم لیست تمام فعالیت هات رو میخوام

کمی هول شد که از نگاهم دور نموند.. خواست حرفی بزنه که درزده شد ومن نفس راحتی که کشید

رو باتمام وجودم شنیدم

-مهندس قهوه آوردم

-بیا یونس جان

ویونس با لبخند همیشگیش سینی به دست واردشد.. اول به من و بعد به راشدی تعارف کرد..

فنجون رو بین دست گرفتم و بو کردم.. عالی بود

-چطوره قربان؟

چشم بازکردم

-خیلی خوبه مثل همیشه

لبخند عمیقی زد

نگهبان آتش
-نوش جان.. با اجازه

سرتکون دادم که از اتاق بیرون رفت.. جرعه ای از قهوه نوشیدم و به راشدی که هم چنان به فنجون
داخل دستش خیره بود گفتم:

-من از همه کارکن هام یه لیست از عملکردشون میخوام اگه تو تالان متوجه نشدی یعنی میتونه
چیزهای دیگه ای هم باشه که نمیدونی..

روی مبل جابجا شد

-نه نه من حتما چیزی که خواستین رو حاضر میکنم..

مچ گیرانه گفتم:

-فکر میکردم دیشب تا صبح که تو شرکت موندی تمومش کردی..

به وضوح جا خوردنش رو دیدم.. خیره نگاهم کرد که قهوه رو روی میز گذاشتم و خیلی جدی گفتم:

-نکنه برای چیز دیگه ای از قوانین من سرپیچی کردی؟

لب باز کرد که کف دستم رو مقابلش گرفتم

-فکر کنم روز اول کاملا واضح توضیح دادم که هیچ کس اجازه نداره بعداز ساعت اداری شرکت بمونه
درسته؟

حالا خوب می دونست از همه چیز خبر داشتم.. هول بود ولی تمام سعیش رو می کرد که آرام باشه..
چیزی که من خیلی راحت در بدترین شرایط انجامش می دادم و برخلاف اون موفق بودم..

-ق قربان حق با شماست منم خوب حرفاتون رو به یاد دارم اما..

منتظر نگاهش کردم دستی به ریشش کشید

-اما یکم بهم فرصت بدید تا کامل همه چیز رو بگم ولی الان..

به میان حرفش پریدم

نگهبان آتش

-این تو نیستی که تعیین میکنی

شرمنده سربه زیر انداخت

-بله ببخشید..

-حالا بگو چرا دیشب اینجا موندی؟

به لکنت افتاده بود و این حالش، فکرم رو بیشتر خراب میکرد ای کاش عادت نداشت این مغز در هرحالی به همه چیز فکرکنه نمی دونم چرا اما اگه می گفت از طرف لیلی مامور به جاسوسی تو شرکتتم شده اصلا تعجب نمی کردم..

-ب باور کنید ق قربان اونطور که فکر می کنید نیست

دستم رو زیر چونم گذاشتم با ابروهای بالا رفته گفتم:

-مگه میدونی به چی فکر می کنم؟

نفس عمیقی کشید و رو به من که منتظر نگاهش می کردم گفتم:

-ببینید جناب مهندس.. حق با شماست من دیشب شرکت موندم درحالی که نباید..

بیشتر روی میز خم شدم

-تو این چند وقته که افتخار کار کردن با شما رو داشتم هر سال قبل پایان سال یه لیست جامع از کارکرد این دوازده ماه تهیه میکنم برای ارائه به شما..

دست راستم رو به چونه زدم و در سکوت بهش نگاه کردم این یعنی ادامه بده.. من ابد اهل پیش داوری نبودم.. همیشه ترجیح می دادم خوب بشنوم

-بله دیگه اما این بار هم از قصد نموندم.. یکم این روزها البته نباید شما رو دخالت بدم اما یکم درگیری شخصی داشتم این چند وقته می خواستم جبران کنم.. سرگرم کار بودم که متوجه گذر زمان نشدم

دستش رو به سینه زد:

نگهبان آتش

-من خیلی عذر می خوام از شما الانم حاضرم برای این سرپیچی هر چه امر کنید انجام بدم

مدام تمام حرف هاش رو مرور می کردم.. یعنی واقعا همین بود؟ من این روزها چرا تا به این حد شکاک شده بودم؟ لیلی با من چیکار کرده چرا فکر می کنم همه می تونن برای اون کار کنن؟ به خودم که اومدم متوجه شدم خیره به نگاهش بودم ناگهان چیزی که باعث این شک شده بود رو در راشدی پیدا کردم.. عسلی چشم هاش.. آره خودش بود.. اون بی شرف عاشق مردهایی با چشم های رنگی بود وحالا اون...

-قربان؟

باصدای راشدی به خودم اومدم به پشتی صندلی تکیه دادم وخیلی خونسرد گفتم:

-اوکی پس الان آمادست؟

تند گفت:

-ها؟ نه

ابروهام بالا پرید

-نه؟

دستپاچه فنجون سردشده قهوه ش رو رو میز شیشه ای مقابلش گذاشت:

-راستش اگه بزرگواری کنید بنده تا پایان امروز کامل شدش رو به شما تحویل میدم می خوام اگه بشه یک بار مرورش کنم..

کلافه سری به چپ و راست تکون دادم

-باشه تا ساعت پنج قبل از رفتن من از شرکت باید روی میزم باشه..

همونطور که پوشه مقابل رو باز می کردم گفتم:

-میتونی بری..

با لبخند از جا بلند شد

نگهبان آتش

چشم قربان

-در ضمن..

حس کردم که ایستاده و سراپا گوش شده.. چشم بالا کشیدم:

-این آخرین باری باشه که چیز با ارزشی مثل زمان از دستت در میره..

با دهن باز نگاهش به من بود.. خودنوایسم رو به سمتش نشونه گرفتم..

-و دوم اینکه همیشه تا اینجا و برای من کار میکنی باید برای همه چیز برنامه داشته باشی حتی

مسائل شخصی..

از عمد با تاکید بیان کردم:

-شرکت من جا برای هیچ اتفاقی نداره پس تمام کارهات رو طبق قوانین من قرار بده

وباز خودم رو مشغول خوندن پوشه کردم هنوز ایستاده بود بعد از چند ثانیه شنیدم که گفت:

-هرچی شما بگید جناب مهندس

از گوشه چشم دیدم که تا پای در رفت و بعد از مرتب کردن کتتش با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون

زد.. وقتی در رو بست خودنوایسم رو کنار گذاشتم ودستی به صورت ملتهبم کشیدم.. باخودم گفتم

راشدی با داشتن یک همسر و یک دختر هشت ساله چه مشکلی داشت که نتونسته به کارش برسه؟ و

پوزخند زدم باز دلم هوس سیگار کرده بود... از کشوی میز یکی برداشتم و به سمت پنجره رفتم

وبازش کردم با باد سردی که به صورتم می خورد تازه متوجه آتیشی که تو سرم بود شدم.. شک

نداشتم که فکر سیاوش هیزم این آتیش بود.. سیگار رو روشن کردم عجیب دلم هوای برادرم رو کرده

بود.. خیره به آسمون کبود لب زدم:

-یعنی تو هم یک پنجم از ذهنت به من، به این برادر تنها وبی کس موندت فکر می کنی؟

پک عمیقی به همراه پوزخند زدم و گفتم:

-مگه من برای دوست داشتنت، انتظاری برای دوست داشته شدن از طرف تو داشتم؟ نه

نگهبان آتش

از جیم موبایل رو بیرون آوردم وارد گالری عکس هام شدم تنها دو عکس وجود داشت یکی عکسی که آخرین بار با خانوادم گرفته بودم که درست مال سیزده سال پیش بود.. با دیدن سایه که دست بر گردن بابا و درست کنار سیاوش و مادر ایستاده لبخند میزد عرق سردی پشت لب و پیشونیم نشست و گر گرفتم از آتش این جدایی پایان ناپذیر.. با درد گفتم:

-یعنی من واقعا دیگه نمی بینمت؟

طاقت نیاوردم عکس رو رد کردم و با دیدن تصویر سیاوش دلم لرزید.. آخ سیاوش آخ.. دستای لرزونم رو روی گوشی گذاشتم آرزو کردم کاش لمس میشد این ته ریش های مردونه.. این عکس رو چندروز پیش از تلگرامش برداشته بودم.. آخ آخ دلم.. کی این روزهای پردرد تموم میشدن.. دلم عجیب آغوش خانواده رو میخواست.. کی تا این حد بیچاره شدم؟

نمیدونم چند ساعت سرپا ایستادم تا این که با درد معدم به خودم اومدم.. ازدرد چهره درهم کشیدم

-آخ

درحالی که به طرف میز می رفتم دستم رو روی شکم گذاشتم وسعی کردم سرپا بمونم.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. چهار و نیم عصر بود.. باید امشب پیش لیلی می رفتم از حامدهم خبری نبود.. پوشه رو بستم و داخل کیف گذاشتم.. بازم امروز صبحانه و حتی ناهار هم فراموش کردم بخورم.. گوشی خاموش بهم دهن کجی میکرد.. پوف کشیدم.. بعد از نگاهی کلی به اتاق بیرون زدم به محض بیرون رفتن راشدی تند خودش رو به من رسوند

-صبرکنید..

درست مقابلم ایستاد..

-دارید میرید؟

سردگفتم:

-آمادست؟

پوشه سفید رنگی به سمتم گرفت

نگهبان آتش

-بله بله بفرمایید سعی کردم زودتر تموم شه شکر که قبل رفتنتون اومدم

درد معدم بیشتر شده بود.. کیفم رو به دست راستم دادم وپوشه رو گرفتم

-خوبه.. خونه مطالعه میکنم امیدوارم صحت گفته هات رو مشخص کنه..

لبخندی از سر دودلی زد.. این طبیعی بود همه درمقابل من هیچ وقت نمی تونستن صددرصد به

خودشون اطمینان داشته باشن.. حرف آخر رو همیشه من میزدم

-انشالله

بی حرف از کنارش ردشدم..

-خسته نباشید قربان

سرم روبه سمت مشفق چرخوندم

-ممنون

-بسلامت قربان

درست در چهارچوب در خروجی گفتم:

-همه فقط تا هفت شرکت بمونید

هر دو چشم گفتند.. سوار آسانسور شدم.. خیلی تند ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رانندگی

کردم.. بین راه ناهارسفارش دادم.. به محض رسیدنم باز همون پیک متری رو دیدم ابداحس و حال

نداشتم.. خیلی زود پولش رو حساب کردم و وارد خونه شدم.. کتم رو بیرون آوردم و روی مبل

انداختم.. وارد آشپزخونه شدم غذا رو توی ظرف ریختم و پشت کانتر نشستم.. درد معدم داشت

دیوونم میکرد اولین قاشق از کوبیده رو که به دهن گذاشتم آخم به هوا بلند شد

-آخ خدا

به شکمم چنگ زدم

نگهبان آتش

به زور غذا رو به خورد خودم دادم.. آخه کیو داشتم که به فکرم باشه؟ مادرم؟ خدا لعنتم کنه خودم از دستش دادم. چیزی مثل سنگ راه گلوم رو مسدود کرد.. آخ مادر.. آخ سیاوش.. خدا.. بابا.. کاش هنوز همون روزهایی بود که کنارم بودی من می خواستم مثل تو باشم.. تلخ لب زدم: -شدم..

پوزخند زدم.. نیمی از محتویات بشقابم رو بامروور تلخ خاطراتم خوردم درست به سنگینی یه کوه از جا بلند شدم و بعد از برداشتن حولم وارد حمام شدم

تمام مدت سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم من وقتی میخواستم پیش لیلی باشم نباید بیقراری و آشفستگی درونم می موند.. روبروی آینه بخار گرفته لب زدم:

-آروم باش مثل همیشه دیگه پایان لیلی نزدیکه..

با دست موهام رو که روی صورتم ریخته بود رو کنارزدم

دوش کاملی گرفتم و با حوصله ته ریشم رو مرتب کردم.. حولم رو پوشیدم وکلاهدش روسرم کردم وازحمام بیرون زدم.. از جیب کتم گوشیم رو بیرون آوردم و به برق وصل کردم.. نیم نگاهی به ساعت مچیم که هرگز از خودم جداش نمیکردم انداختم ساعت شیش عصر بود

چون زمان تعیین نکرده بودم برای رفتن هیچ ساعتی دیرنبود.. آروم سشوار رو به برق زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم.. بعد از ده دقیقه کارم تموم شد و به سمت کمد لباس هام رفتم.. بین راه چشمم به بوفه تماما شیشه ای افتاد که سرتاسر پاکت های سیگار بود که اخرین بار خریده بودم.. به خودم پوزخند زدم.. هزینه ی زیادی ببرای صدتا پاکت سیگار داده بودم.. پراخم رو گرفتم و در کمد رو باز کردم.. تمام دو روز گذشته برف سنگینی باریده بود و من حتی با دیدن لباس های گرم هم آتیش میگرفتم اما مجبور بودم بعضی چیزها رو رعایت کنم.. پلیور یقه گرد طوسی رنگی بیرون آوردم به همراه کت شلوار مارک فرانسوی مشکی..

در کمد رو بستم و به سمت آینه رفتم.. حوله رو از تنم بیرون آوردم و تک به تک لباس ها رو پوشیدم.. بادست موهام رو به بالا هدایت کردم که صدای موبایلم به هوا بلندشد.. دستم لای موهام خشک شد.. با دو گام بلند خودم رو بهش رسوندم.. حامد بود زود تماس رو وصل کردم وباتمام

نگهبان آتش

وجودم سعی کردم نشون ندَم منتظر یاحتی نگران بودم.. تلفن رو به گوشم زدم ومنتظرشدم اول اون حرف بزنه

-تاویار داداش

روی تخت نشستم

-جانم؟

اطرافش کمی شلوغ بود اما متوجه شدم که جاش رو عوض کرد

-خوبی؟ مزاحمت که نشدم؟

صداش از همیشه خسته تر بود سعی کردم لحن ملایمی داشته باشم:

-این چه حرفیه؟ خودت خوبی؟

نفسش رو تو گوشی فوت کرد و گفت:

-هنوز تا خوبی راه مونده اما چون توهستی والان میتونم صدات رو بشنوم خوبم.. خارج از مدار..

خنده بی جونی کرد که دلم لرزید.. آخرین بار حامد رو بعداز مرگ سایه اینطوری دیده بودم

حتما الان هم بهش سر زده بود.. با این فکر که اون ازپیش سایه اومده تمام وجودم خیس عرق شد.. من تحملش رو نداشتم

-تاویار؟ اونجایی؟

فک خشک شده م رو به زور تکون دادم

-آره هستم بگو از بهراد کاشف چه خبر؟

خیلی احمقانه بحث رو عوض کردم.. خوب می دونستم متوجه شده.. شنیدم که در ماشینش رو باز کرد و سوارشد.. دمی از هوا که به حتم بوی گند مرگ میداد گرفت و گفت:

-بچه ها بعد از اون فیلم زود وارد باشگاهش شدن اما...

نگهبان آتش
ابروهام بالا پرید:

-مرده؟

-آره مامورامون جسدش رو پشت میز کارش پیدا کردن.. با یک گلوله درست وسط پیشونیش.. جالبه بدونی که یاشار بی هم به دست لیلی کشته شده.. غیبت اون شب هم که باعث اون اتفاقات شد بی ربط به همین مسئله نبود.. می خواست کارشو توجیه کنه..

کلافه از جا بلندشدم و چرخی به دور خودم زدم.. بی شرف حرومزاده دست از کشت و کشتار برنمی داشت..

-چه سرعتی... هرروز یه گند جدید.. این زن داره چیکار می کنه؟ کی تا این حد قدرتمند شد؟

و من به قدرتی فکر کردم که حالا پشت میله های زندان بود.. لیلی از خون خاندان من نوشیده بود.. لازم نیست من بهت بگم.. تو به منبع قدرتش نزدیکی.. آ تا یادم نرفته..

کنجکاو سراپاگوش شدم..

-ماشین لیلی هم انگار تو عمارته بچه ها با دوربین دیدن.. انگار همزمان با مکالمش تهدیدشو عملی کرده و ماشینش هم رسیده به دستش..

دستی به ته ریشم کشیدم.. لعنتی این یعنی هیچ ردی نداشته از خودش.. بی شرف.. تند گفتم:

-اما لیلی با یکی از ماشین های اون برگشت پس اون چی؟

استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد.. کلافه بودم اما آرام لب زدم:

-اگه اون ماشین هنوز باشه میشه ثابت کرد کار اونو؟

سکوت کرد.. مشتم رو به رونم کوبیدم

-حامد؟

-ممکنه اما این که اونا همیشه باهم کارمیکردن یک چیز عادیه که همه میدونن.. اما اگه باشه بهتره

نگهبان آتش

حالش خوب نبود ولی من بدتر بودم.. لبم رو با زبون خیس کردم و خیلی خونسرد گفتم:

-باشه پس من دیگه میرم باید لیلی رو ببینم..

نفسش رو شل بیرون فرستاد:

-بروداداش منم میرم خونه.. از اونجا حواسم هست بهت برو..

برای یک لحظه با خودم فکرکردم مراسم صبح بوده اما حامد... آخ خدا یعنی تا این وقت سر قبر تمام زندگی من بوده؟ دستم رو رو قلبم گذاشتم.. چقدر وقت صرف تشییع جنازه ی اون سرگرد و عمو کرده بود؟ این یعنی..

-نیازی نیست تو استراحت کن من.. من..

-هرچی شد خبرمیدم برو یکم بخواب..

مردونه خندید که ای کاش تا این حد این درد رو نمی شناختم که حتی می دونستم خنده های آدم رو تسخیر میکرد

-باشه تاویارجان.. مرسی به فکرمی

سرم رو رو به سقف گرفتم

-فعلا خداحافظ

-به سلامت.. خوب خودت رو بپوشون خبردارم چطوری میری بیرون.. البته اگه نمیخواهی من پرستارت باشم.. پس مواظب خودت باش

وبلندخندید..

-خیابونا هم لیزه ها..

به میون حرفش پریدم

-باشه دیگه برو داره دیرم میشه

نگهبان آتش

تند گفت:

-آها ببخشید منم وقتی فکم گرم میشه دیگه بسته شدنش فقط کار توئه

و باز خندید که اخم کردم.. بین خنده گفت:

-وای وای چه اخمی هم میکنه..

جا خوردم انگار منو میدید یعنی تا این حد قابل حدس بودم؟

-ای جانم.. فدای اون غرورت بشم

سرم در حال انفجار بود

-برو داداش منم دیگه نزدیک خونم عجب مامور پلیسیم که خودم درحال رانندگی پای تلفنم..

در ادامه گفت:

-حبستو بکشم داداش

این مدل حرفا ازحامد بعید بود اما خوب می دونستم واسه نشون ندادن حال بدش به من این کارا

رو می کرد.. تلاش بیهوده ای بود با این حال گفتم:

-بهره تا با این حرفا بیشتر از این سوپرایزم نکردی بری

-باشه راست میگی باید واسه بعد هم بذارم

به سمت میز رفتم و از عطرم به خودم زدم

درهمون حال خداحافظی کوتاهی کردم و تماس قطع شد.. بازدمم رو پرفشار بیرون فرستادم.. گوشه

رو داخل کتم گذاشتم و لب زدم:

-من دارم میام لیلی..

از خونه بیرون زدم و درست ده دقیقه به هشت پشت در عمارت متوقف شدم.. بازم اون دو نگهبان

دم در بودن به محض دیدن من یکیشون به سمتم اومد.. شیشه ماشین رو پایین کشیدم

نگهبان آتش

-سلام قربان برای دیدن خانم اومدید؟

سرتکون دادم

-درو باز کن

کمی رو پاش جابجا شد کت مشکیش رو مرتب کرد وگفت:

-اما کسی از اومدن شما به من چیزی نگفته..

پراخم نگاهش کردم

-توچی گفتی؟

لب باز کرد که اون یکی مانع شد

-ببخشید قربان

نگاهم رو به سمتش کشوندم.. یک قدم جلو برداشت

-شما هرزمان بخواید میتونید بیاید

معلوم بود لیلی خوب تونسته بهش مدیریت بحران رو یاد بده.. کنار رفت و ریموت در روفشرد
پوزخندم عمق گرفت.. در این زمان من تنهاترین و بزرگ ترین بحران بودم برای لیلی و تمام
تشکیلاتش.. خیلی زود وارد محوطه عمارت شدم که با چراغ های سفید و آبی روشن شده بود..
ماشین رو جای همیشگی پارک کردم.. خوبه.. ظاهرا همه بودن.. از ماشین پیاده شدم.. امارت مثل
الماس می درخشید اما اینبارم مثل همیشه بیقراری به دلم افتاد اینجا دیگه جایی برای نفس کشیدن
نداشت

صدای انزو رو از ته باغ شنیدم حتما متوجه حضورم شده بود.

باید قبل ازاین که لیلی فرصت پیدامیکرد خودش رو آماده روبروی بامن کنه میرفتم.. دو لبه کتم رو به
هم رسوندم اما هنوز یک قدم جلو نرفته بودم که چشمم تازه همون لگسوز قرمز رنگ رو دید

نگهبان آتش

کل ماشین رو برانداز کردم و چشمم برای ثانیه ای قطره ای که از عقب ماشین به زمین چکید رو دید..
شک نداشتم حالا کاملا زیر نظر بودم.. ذهنم یک جا متمرکز نمیشد.. طوری وانمود کردم که چیزی
فراموش کردم و به سمت ماشینم رفتم.. در نهایت پاکت سیگاری برداشتم و با نیم نگاهی به ماشین
به سمت عمارت پاتند کردم.. تا در رو باز کردم شکوه رو دیدم:

-عه سلام آقا

اونم انگار خیلی تعجب کرد.. ابدأ برام مهم نبود علی الخصوص احساس خود لیلی.. در رو پشتم بستم
که به سمتم اومد..

-لیلی خانم که هستن؟

به اطراف چشم چرخوندم که صداش رو نزدیک به خودم شنیدم

-بله هستن خیلی به موقع اومدین

از گلدون پایه بلند کنار دیوار چشم گرفتم و به شکوه دوختم:

-چطور؟

با لبخند گره روسریش رو محکم کرد و گفت:

-تازه میز شام رو چیدم.. همه هستن.. شماهم بفرمایید

و به سالن غذاخوری اشاره کرد.. ابرو بالا انداختم

-واقعا؟ چه بد پس من اینجا منتظر میمونم

دلخورگفت:

-وا این چه حرفیه پسرم؟

بعد انگار حرف نامربوطی زده باشه بادت دهنش رو پوشوند

-وای ببخشید بفرمایید آقا.. خانم اینطوری ناراحت میشن ازمن، هم به خاطر سرپا نگه داشتن شما
هم این که

نگهبان آتش
با دست مانع ادامه حرفش شدم

-باشه پس بریم

دهن نیمه بازش رو به لبخندی مزین کرد

-بفرمایید

و خودش جلوتر رفت.. به سمت سالن غذاخوری که در امتداد آشپزخانه بود رفتیم.. از شکوه فاصله
داشتم که باگوشی پیامکی به این مضمون دادم

"آروم باش و فقط بگو این ماشین تا کی اینجاست؟ وکجامیره؟ یک ربع بعد جواب بده"

دلیورت شدن پیام با ورودم همزمان شد لیلی و صدف باهم متوجه حضورم شدن

-شب خوش لیلی خانم

درکسری از ثانیه هیچ صدایی به گوش نخورد جز سرفه های مکرر نریمان.. حق داشت حتی اون هم
نمی دونست به اینجا میام.. لیلی لب های سرخ و بی نقصش رو از هم باز کرد و با لبخند چنگالش رو
درون بشقاب گذاشت

-آخ تاویار چه سورپرایزی بیا با ما شام بخور

و به صندلی کنار خودش اشاره کرد

-شکوه زود باش یه سرویس دیگه بیار

-به روی چشم خانم..

نریمان هنوز سرفه میکرد.. احمق..

-سلام

صدایی ظریف و آشنا.. به سمتش سرکج کردم.. بازم یک جفت چشم که نمیشد نیلگون مردمک
هاش رو حتی با وجود تاویار بودن ندید.. پیراهن قرمز به تن داشت که عجیب نبود این زیبایی در

نگهبان آتش

مقابل برفگون تنش.. صورت بدون آرایش و موهاش که با لجبازی صورت و شونه هاش رو پوشونده بود.. چشم پایین کشیدم که باز صداش، حالم رو نامعلوم کرد

-خیلی خوش اومدین

این چه حالی بود؟ خیلی سرد جواب دادم:

-سلام ممنون

و زیر چشمی لیلی و نریمان رو زیر نظر گرفتم.. هردو نگاهشون به ما بود لیلی گفت:

-چرا ایستادی بیا تا غذا از دهن نیفتاده به ما ملحق شو..

سرتکون دادم:

-نه من شرکت بودم ناهارم رو خیلی وقت نیست خوردم.. فقط خواستم عرض ادب کنم بیرون منتظر می مونم

لیلی بلند خندید:

-ای بابا چقدر کار آخه؟

این دختر داشت با نگاه هاش با من چیکار می کرد؟ تواین مدت چیز بدی ازش ندیده بودم با این حال نباید فراموش می کردم.. اونم دختره همین زنه خواستم برم که لیلی گفت:

-صبر کن..

ایستادم از پشت میز بلند شد.. تاپ بسیار بازی به همراه دامن کوتاه که تنها نیمی از رونش رو می پوشوند به رنگ ارغوانی به تن داشت.. رو گرفتم:

-نه من نمی خوام به خاطر من شام نخورده بیاید..

نگاه های نریمان رو روی بدن لیلی دیدم اما زود رو گرفت.. پوزخند زدم حس نریمان آخرین چیزی بود که برام اهمیت داشت.. همچنان ایستاده بود.. لیلی رو به شکوه گفت:

-اینا رو جمع کن

نگهبان آتش

و رو به صدف ادامه داد:

-توهم زود برگرد اتاقت

و صدف تنها سکوت کرد:

-نریمان..

و نریمان دستپاچه به سمتون اومد..

-بفرمایید خانم..

پر اخم از بی دست و پایش رو گرفتم که شنیدم لیلی گفت:

-اون ماشین رو به جایی که گفتم ببر تحویل بده

حالا می شد حدس هایی زد اگه چیزی که فکر می کردم درست باشه کارش تموم بود..

-چشم خیالتون راحت..

خوب متوجه بودم به خاطر صدف اینطور حرف می زدن.. همونطور که به سمتم با ناز قدم برمی داشت گفت:

-شکوه برامون قهوه بیار..

نمی دونم چرا نگاهم به سمت صدف کشیده شد.. اونم به من نگاه می کرد.. مدام لبش رو بین دندون می گرفت.. لعنتی به خودم گفتم که دست های لیلی، بازوم رو به آتیش کشید و باز یه حس آشنا به سراغم اومد.. نفرت..

-بریم؟

لب زدم:

-البته

و خیلی آروم گفتم:

نگهبان آتش

-خیلی زیبا هستی هر روز از دیروز بیشتر

حس کردم بدنش شل شد و عشوه گر خندید.. ابدأ از خودم نمی پرسیدم چرا این رو گفتم.. من درمقابل اون رباتی بودم که خودم برنامه ریزیش کرده بودم.. دستم رو روی گودی کمرش گذاشتم که گفت:

-لازمه بگم تو تا چه حد برای من جذاب هستی؟

هومی گفتم:

-شنیدنش اونم از شما لطف دیگه ای داره اما...

چشم چرخوندم اون دو حواسشون به ما بود آروم لب زدم

-بهره یه جای بهتر حرف بزنیم

خودش رو بیشتر بهم چسبوند.. این درحالی بود که من سعی داشتم چشمم به بدنش نیفته.. درهمین حال صدف ازجا بلند شد:

-من میرم اتاقم شب خوش

لیلی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-آره برو عزیزم خوب بخوابی

نگاهم به چشم هاش افتاد.. همونطور که از کنارمون رد میشد گفت:

-شرمنده نشد بیشتر بمونم آقای کامیاب شب خوش

و رفت.. نمیدونم چرا از این لحن زیاد خوشم نیومد.. دست لیلی رو صورتم نشست.. مثل برق گرفته ها شدم اما نذاشتم اون بفهمه..

-بریم عزیزم؟

نگهبان آتش

حال کسی رو داشتم که با دو متر قد می خواستن کل وجودش رو به زور در محفظه ای نیم متری جا بدن.. سری به تایید تکون دادم.. لبخند زد و با هم از پیش چشم نریمان و شکوه از سالن غذاخوری دور شدیم.. داشت به سمت راه پله ها می رفت.. کمی ازش فاصله گرفتم..

-بریم همون جای همیشگی لیلی جان؟

به سمتم چرخید که موهای نسبتا کوتاهش درهوا پخش شد و روی شونه هاش ریخت

-نریم اتاق من؟ اونجا بهتر میشه حرف زد اینطوری فکر نمی کنی؟

سرکج کرد و نگاه سبزش رو که حالا وحشی شده بود به من دوخت.. با حالت خاصی گفتم:

-البته که بهتره اما... امشب باید زود برگردم خونه

چشم هاش رو کمی تنگ کرد.. یک قدم بهم نزدیک تر شد که گوشی درجییم لرزید.. تو یک حرکت دستش رو گرفتم و به سمت اون سالن همیشگی کشوندم.. خنده ای از سرلذت کرد که اهمیت ندادم

-آخ تاویار؟ شوکم می کنی

بین راه نیم نگاهی بهش انداختم اما حرفی نزدم.. باید این دیدار رو در کمترین زمان اما پرمفعت به پایان می رسوندم.. مقابل مبل ها که قرار گرفتیم دستش رو رها کردم و روی تک مبل همیشگی نشستم.. هنوز ایستاده بود.. چشم از پاهاش* گرفتم و به صورت غرق در آرایشش دوختم.. باز از خودم پرسیدم این زن واقعا کیه؟

-چرا نمی شینی؟

به مبل روبرو اشاره دادم

-زود حرف بزنیم

خوب حس می کردم از کارام حرصش گرفته خوب چه انتظاری داشت که من برای دیدن خودش به اینجا بیام؟

لبخندش رو حفظ کرد و مقابلم نشست.. پا روی پا انداخت.. اینبار هم برق پوستش چشمم رو زد

نگهبان آتش

-خب عزیزم از ایده های ثابت برام بگو..

و بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشه تکون های آزاردهنده پاهاش رو متوقف کرد و کمی رو به جلو خم شد.. آخ خدا حالا*" پوستم رو ازگرما به سوزش می انداخت..

-قبلا بهت گفتم که می خوام کنارم باشی

چشم گرفتم و به پشتی صندلی بیشتر فشار وارد کردم

-توهم موضعت رو مشخص کردی یادت میاد؟

چشم از تک به تک اجزای بدنم نمی گرفت.. خوب به یاد داشتم همون موضوعی که بی صبرانه منتظر شنیدنش بودم تا کار این گرگ سالخورده رو تموم کنم.. خونسرد گفتم:

-من حافظه خوبی دارم لیلی جان.. هرچیز تنها یک بار بیانش برای من کفایت می کنه تا ابد فراموش نمی کنم

دیدم که به هم ریختگی افکارش رو پشت لبخندش پنهان کرد.. خوب صدای پای کسی که به این سمت میومد رو می شنیدم باز شنواییم فعال شده بود حتی می شنیدم صدای افکار شوم لیلی رو انگار واقعا زبان داشتند و حرف میزدن..

ازته گلو گفت:

-من دیوونه تمام این توانایی هاتم

و با زبون لب های سرخش رو براق کرد چندشم شد.. رو گرفتم که شکوه با یک سینی حاوی قهوه وارد شد

-با اجازه خانم

لیلی اخم کرده خشک گفت:

-بذار و زود برو

-ب بله چشم..

نگهبان آتش

از فرصت به وجود اومد استفاده کردم و پیامکی که از نریمان بود رو باز کردم

"پسر تو از کجا پیدات شد؟"

گره ابروهام رو محکم تر کردم

در پیامک بعدی نوشته بود

"امروز لیلی، کاشف رو کشت و حتی فرستاده اون رو که ماشینش رو هم آورد به درک واصل کرد"

چشم بالا کشیدم.. شکوه رفته بود و لیلی خیره به من سکوت کرده بود.. گوشی رو داخل جیبم گذاشتم.. خوب می دونستم اون رو کجا می برد.. دست دراز کردم و فنجون قهوه رو برداشتم و بو کردم.. بوی بدی نداشت.. کمی ازش خوردم که لیلی گفت:

-هرمز آفتاب..

چشم بالا کشیدم بی حالت نگاهم کرد

-اون شریک منه چند روز پیش معامله ای پرسود داشتم که نمی دونم چطور اما لو رفت و پلیس وارد کار شد..

فنجون رو روی میز گذاشتم متعجب گفتم:

-پلیس؟ اما چرا من از این معامله اطلاعی نداشتم؟

باید طوری رفتار می کردم که انگار برام این شراکت مهم بود.. اون هم انگار جا خورد که ابروهاش بالا پرید.. من باز ادامه دادم:

-اون روز تو عمارت تو از من درخواست همکاری کردی.. من انتظار داشتم بهم میگی به همین خاطر من ابدان پرسیدم.. فکر می کردم ما با هم همکار شدیم.. اما می بینم که من از هیچ چیز خبر ندارم.

از روی مبل بلند شدم که صدام کرد

-تاویار؟

نگاهش کردم اونم بلند شد

نگهبان آتش

چی شده؟ نکنه هنوز چیزایی هست که به من نگفتی

دو لبه کتم رو به هم رسوندم

-شرمنده اما این شراکت بیش از این نمی تونه ادامه پیدا کنه حداقل از طرف من دیگه تمومه..

یکم زیاده روی لازم بود.. هنوز حرکتی نکرده بودم که درست مقابلم ایستاد

-لطفا برید کنار..

وسرکج کردم.. کف هر دو دستش رو روی سینم گذاشت

-صبر کن..

باز وجودم غرق در نفرت شد یک قدم عقب رفتم که باز جلوامد..

-باشه حق با توئه من باید می گفتم اما هرکس روش کار خودش رو داره..

چه روشی؟ منظورت چیه؟

دستش رو روی سرشونه های پهنم کشید من اما بی حرکت به لب هاش زل زده بودم:

-خب هرگز برای این شراکت از من چیزایی خواست که یکیش این بود که فقط من طرف حسابش

باشم.. منم واسه خودم یه روشی دارم درمقابله با آدمای مثل اون از افرادم طور دیگه بهره میبرم

حرفی دست هاش رو که حالا داشت پوست گردنم رو نوازش می کرد گرفتم و پایین کشیدم و از بین

فک منقبض شده گفتم:

-وشماهم سوء استفاده کردن رو، روش کارت قرار دادی و از من خواستی بیام تا بدون این که ازچیزی

خبر داشته باشم ازم و ایده هام استفاده کنی

سری به تاسف تکون دادم

-واقعا برات متاسفم لیلی

واز کنارش رد شدم که از پشت بغلم کرد یک باره سرم تیرکشید و دیدم تار شد

نگهبان آتش

-این حرفو نزن بذار توضیح بدم حالا که اون محموله لو رفته و همچنان پای ما گیر نیست.. تو از چی ناراحتی؟

و خودش رو بیشتر بهم چسبوند.. چقدر داغ بود.. این آتش که به زندگیمون افتاده بود..

-ازمن فاصله بگیر با هیچ حرفی این کارت توجیه نمیشه

ولم کرد و روبروم ایستاد.. لحنش ملتمس شد

-خواهش میکنم حق باتوئه.. من باید می گفتم

-اما نگفتی فهمیدی؟ حالا بذار برم..

با دست صورتم رو قاب گرفت.. الان وقت لجبازی نبود نباید این رابطه به هم میخورد..

-بین تاویار؟ این کاربرام خیلی مهم بود من مجبور بودم یه جورایی قبول کنم اگه همه چیز درست پیش رفته بود برای اون عوضی نقشه های خوبی داشتم

این درست همون چیزی بود که می خواستم بشنوم

-چه نقشه ای؟

داشت مثل سگ التماس می کرد تا من حداقل به حرف هاش گوش بدم.. برای همین داشت تمام ورق هاش رو رو می کرد:

-تو آروم باش و از رفتن نگو من قول میدم همه چیز رو با هم انجام بدیم..

ابرو بالا انداختم

-همه چی؟ اینبار قول میدی؟

خودش رو به آغوشم انداخت

-آره آره هرچی تو بخوای همون میشه

پوزخندی از سر رضایت زدم.. گرگ بیچاره توتله موش افتاد.. دستم رو نوازشگر کمرش کردم

نگهبان آتش

-کافیه من به حرفات گوش می کنم

از من جدا نمی شد لعنتی.. درهمون حال به سمت مبل رفتم و هردو نشستیم.. شونه هاش رو گرفتم و از خودم جداش کردم.. خیره به چشم های سبزش لب زدم:

-می خوام الان فقط بشنوم.. هرچی که باید رو بهم بگو..

جدیت کلامم اون رو به خودش آورد.. سرجاش کمی جابجا شد.. با آرامش قلبش گفت:

-من قبل از هر شراکتی اول طرفم رو خوب می شناسم.

همزمان به من نگاه کرد.. این یعنی با تو هم همین کار رو کردم.. اما یه سوال پیش میومد.. اون موفق به شناختن من شده بود؟ پوزخند زدم.. نه..

-از هرمز چیزایی دارم که فقط دو روز زمان میبره تا خودش و تمام اونچه که داره با خاک یکسان کنم

دستش رو روی رونم گذاشت

-توهم بامن همراه میشی؟

این دقیقا کاری بود که با پدر من جمشید امیرزاده کرده بود.. پر از خشم و کینه به چشم هاش زل زدم و اخم کردم.. کمی خودم رو جلو کشیدم اونقدر غیر ممکن بود که حتی لیلی کمی عقب رفت اما کوتاه نیومدم.. با دست آزادم سرش رو گرفتم و لبم رو به گوشش نزدیک کردم.. صدای قلبش روبه خوبی می شنیدم.

-میدونم به یاد داری که گفتم اینا کار من نیست اما..

فشار دست هاش روی پام بیشتر شد

-حالا میخوام اعتراف کنم که من عاشق هیجانم..

بوی عطرخوش موهاش حالت تهوع بهم میداد.. من ازاین زن حتی نفرت هم نداشتم..

-میخوام با تو تا آخرش برم لیلی.. بذار آخرش هرجا می خواد باشه..

نفسم رو توی گوشش فوت کردم.. یه دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

نگهبان آتش
-تاویار؟ تاویار؟

با حرص پنجه هاش رو روی کمرم می کشید داشت چه غلطی می کرد؟

-خیلی دوستت دارم.. حالا که توهستی دنیا مال ماست.. تا ما نخوایم حتی نفس کشیدن برای همه
حرومه..

توکسری از ثانیه * و دست راستش رو از زیر کتم رد کرد و روی کمرم گذاشت.. داشتم ذوب می
شدم..

-لیلی؟

بی توجه به من خودش رو تو این هم آغوشی اجباری بیشتر تکون داد.. * وجودم به رعشه افتاد..
خدا لعنتم کنه کاش بمیرم

-منتظر این لحظه بودم.. آه تاویار؟ خیلی دیر شد اما...

از چی حرف می زد؟ یعنی... آخ نه نه.. این بازم حقه کثیفش بود.. چرا کاری نمی کردم؟ چرا این زن
رو همین جا نمی کشتم؟ پوزخندی از سر ناچاری زدم.. داشت کتم رو بیرون می آورد.. * به خودم
گفتم پس کو اون مدیریت بحران که ازش دم می زدی؟ زود باش تاویار.. الان که چیزی نشده.. کاملاً
هوشیاری.. *

-لیلی؟

نمی شنید... *:

-داری چیکار میکنی؟

نفس نفس میزد:

-نکن تاویار اینبار نه..

صداش رو کمی بالا برد

-دوباره نه..

نگهبان آتش

خواست دستش رو از دستم جدا کنه که محکم تر گرفتمش بی انعطاف گفتم:

-تمومش کن..

پرحرص به عقب هولم داد و از روی مبل بلند شد پشت به من ایستاد و دستی به موهاش کشید

سعی داشت با نفس های عمیق دیو شهوتش روکه برای بارچندم سرکوب می شد رو آرام کنه..

پوستش به سرخی می زد:

-می تونی بری

از جا بلند شدم کتم رو مرتب کردم و خونسرد گفتم:

-خوب استراحت کن انگار یکم بهم ریخته شدی

نفس های تند و کلافش حسی بود که در این زمان لذت پیروزیم رو قند پهلو می کرد.. به سمت سر

چرخوند طوری که تنها نیم رخش رو می دیدم.

-هنوز منو نشناختی

برعکس خوب می شناسمت لیلی.. کاش یکم می تونستی رو شناخت من کار کنی هومی کشیدم که

گفت:

-منتظر تماسم باش

-باشه حتما..

به خوبی می تونستم قطرات درشت عرق رو روی بدنش ببینم پوزخند زدم..

-شب خوش لیلی جان بانوی زیبا

این که حتی نگاهم نمی کرد نشون می داد تا چه حد نابود شده.

یک قدم به عقب برداشتم و از اونجا دورشدم.. باد سرد لرز به تنم انداخت.. اون ماشین نبود.. پشت

فرمون نشستم و نمی دونم چرا اما نگاهم به سمت پنجره اتاق صدف کشیده شد.. اینبار نبود.. نمی

دونم حسی شبیه خراب شدن فرو ریختن کوهی که خودت بنا کردی.. من عادت نداشتم به درک

نگهبان آتش

نکردن.. چون چیزی جز نفرت وجود نداشت که من اون رو خوب می شناختم.. با اخم چشم گرفتم..
سوارماشین شدم و با تک بوقی در باز شد و از اون عمارت لعنتی دور شدم.. به حامد چیزایی که
فهمیده بودم رو پیامک کردم.. ساعت ماشین یازده شب رو نشون می داد.. بین تمام دردها شب
شده بود و من به یاد سیاوش افتادم.. درد تو تمام روحم پیچید و زجر می کشیدم.. این پسر
کجاست؟ تازه کمی دل نگرانی هام رو با وجودش تسکین می دادم.. آخ سیاوشم.. چی شد دیگه
بریدی ریسمان این رابطه رو.. نگو که به عنوان یه غریبه هم دلت رو زدم.. با سرعت بالایی که داشتم
خیلی زود به خونه رسیدم

و یک راست روی تخت طاق باز شدم و چشم بستم روی این همه درد..

..(صدف)

با تکیه به دیوار زیر پنجره نشسته بودم.. شنیدم که تاویار رفت اینبار به خواست خودم پشت پنجره
منتظرش نمودم اما تمام دلم پای پنجره ایستاده بود تا رفتنش رو تماشا کنه.. زانو هام رو تو شکمم
جمع کردم و با دست گرفتم.. ازش ناراحت بودم.. چطور می تونست منو نادیده بگیره؟ اون هرگز نمی
دونست وقتی نروژ بودم پدرم و بقیه مثل پرنسس با من رفتار می کردن.. من حتی تا قبل از اومدنم

به ایران و این خونه ی لعنتی و از همه بدتر آشنا شدن با اون کوه آتش نمی دونستم دوست داشتن کسی که دوستت نداره چطور حسی بود.. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد.. سرم رو روی زانوهام گذاشتم.. تمام وجودم اون رو طلب میکرد.. سرم رو رو به سقف گرفتم و خدا رو مخاطب قرار دادم و از ته دلم ناله کردم:

-خدایا یه روز بیداد که اون لعنتی بی احساس به حال من بیفته تا...

اما حرفم رو ادامه ندادم.. دوست داشتم انتخابش باشم عاشقم بشه ولی.. باز سرم رو رو به سقف گرفتم:

-نه خدا همون که گفتم بشه حالش از منم بدتر بشه

مشتم رو به همراه پاهام به زمین کوبیدم..

-اصلا تب کنه گریه کنه تا این دلم خنک شه

از روی زمین بلند شدم.. مدام تمام اتفاق هایی که توشمال افتاد مقابل دیدم بود.. بینی بالا کشیدم.. اما اون بود که کنار دریا ترسید من بیفتم.. اگه این دوست داشتن نیست پس چیه؟ خدایا خودت کمک کن دارم عقم رو از دست میدم به خاطر اون بیشعور.. احمق.. نفهم.. گاو.. و با جیغ خودم رو روی تخت انداختم.. سرم رو تو بالش فرو کردم..

-ولی من بازم اونو دوستش دارم همین جوری بیشعور.. مرد قطبی..

نالیدم و زدم زیر گریه.. اونقدر گریه کردم تا چشمه اشکم خشک شد اما نخوابیدم.. چندساعتی که گذشت غلٹی زدم و به پشت خوابیدم.. دستم رو روی بالش گذاشتم.. مدام فکریایی توی سرم می چرخیدن.. با خودم فکر کردم چرا اینجا موندم؟ جوابش تاویار بود..

باز پرسیدم این زندان و اون زن رو چرا تحمل میکنم؟ بازم جوابم تاویار بود.. اما من که هیچ کدوم رو نداشتم.. به جاش باید هربار با دیدن اون دو، جیگرم آتیش می گرفت.. اینجا چیزهایی تجربه کردم که هیچ زمان فکر نمی کردم حتی منم تو وجودم دارم.. نفرت.. من ابدًا این حس رو تجربه نکردم.. همیشه همه رو دوست داشتم حتی بیشتر دوست داشتم می شدم.. گاهی اون دو رو که کنارهم می دیدم دلم می خواست لیلی رو بکشم.. آره واقعا دلم می خواست.. درست مثل امشب..

نگهبان آتش

سری تکون دادم اتاق کاملا در تاریکی فرو رفته بود.. من باید کاری برای اثبات حسم می کردم شاید اونم حق داشت.. من که بهش چیزی نگفتم.. آخه مگه اون عجوزه مادرنا اجازه می داد.. حتی اگه می شد از خونه بیرونم می کرد تا تنها باشه اما می خواست اینطوری عذابم بده.. چشم هام رو به هم فشردم که فکری تو سرم جرقه زد.. لبخندی روی لبم نشست و با تکیه به دستم بلند شدم زمزمه کردم:

-خودشه.. دیگه تو چنگمی

ودستم رو مشت کردم

-هووم..

دوباره دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونم بالا کشیدم و چشم بستم..

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بین درد داد زدم:

-شکوه؟ شکوه؟

خیلی زود در اتاقم باز شد و شکوه سراسیمه وارد شد

-چی شده خانم؟

روی شکمم خم شدم

-آی بیا به دادم برس شکوه.. آخ دلم..

با این حرفم، با دست به صورتش زد و به سمتم دوید و دستم رو که برای کمک دراز کرده بودم رو گرفت

نگهبان آتش
-وای خدا مثل یخ سردین

سر بالا کردم

-میگم دلم درد میکنه آی ی ی دارم میمیرم

و خودم رو روی تخت رها کردم

-یا ابوالفضل چی شدین؟ من برم یکی رو صدا کنم بیریمتون دکتر

یکباره مکت کردم و بعد گفتم:

-آره دکتر.. خیلی حالم بده

شکوه درحالی که زیرلب با خدا حرف میزد از اتاق بیرون رفت.. لبخند زدم:

-خودشه

کف هر دو دستم رو به هم زدم

-خدایا تا آخرش باهام بمون..

و یه بوس فرستادم به هوا که صدای یه مرد رو شنیدم.. خوب که گوش دادم داشت با شکوه حرف میزد و به سمت اتاق میومدن.. تند موهام رو به هم ریختم و از گونم چند بار نیشگون گرفتم و روی تخت تو خودم جمع شدم و با ورودشون ناله سر دادم:

-اینجاست فاتح.. طفلکی حالش خیلی بده

دیدم که پسر جوونی با کت شلوار مشکی و پیراهن سفید به سمتم اومد حدس زدم نگهبان باشه.. چون هیچ کس این ساعت از روز خونه نبود.. کنار تختم ایستاد

-صدف خانم؟

-آی دلم

-اینجا نمون فاتح بلندش کن برسونیمش بیمارستان

نگهبان آتش

و خودش کنارم نشست و شونه هام رو گرفت

-بمیرم الهی پاشین..

و رو به اون پسره که مثل ماهی داشت به من نگاه میکرد گفت:

-باتوام برو از کمد یه چیزی بیار تا تنش کنم زود باش..

از عمد موهام رو از صورتم کنار زدم که شکوه بادیدن سرخی پوستم ترسیده گفت:

-وای خدا مثل لبو شده نکنه تب کرده باشه

به زور جلوی خندم رو گرفته بودم.. هنوز لباس های دیشب تنم بود.. صدای فاتح رو شنیدم

-اینجا یک عالمه لباس هست کدوم رو بیارم

-بابا یکی رو بیار..

خلاصه به زور لباسام رو پوشوندن به تن این مریض.. در نهایت پرسیدن میتونم راه برم که منم خودم رو به ضعف و بی حالی زدم که باعث شد فاتح رو دست بلندم کنه.. اگه بگم به یاد تاویار نیفتادم دروغ بزرگیه.. دلم آغوش اون رو می خواست.. بوکشیدم اما جز بوی عطر شیرین بدی چیزی استشمام نکردم.. جام اصلا راحت نبود.. من فقط واسه آغوش اون ساخته شدم.. درسته خودش نمی دونست اما من واسه همین، اینجام.. در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی عقب خوابوند.. از بین پلکای نیمه بازم دیدم که شکوه با دو خودش رو به ما رسوند و سوار شد.. یکی از نگهبان ها رو دیدم که داشت با تلفنش حرف میزد.. به حتم داشت به لیلی خبر می داد.. اوف لعنتی.. شکوه دستش رو زیر سرم گذاشت و بلند کرد و روی پاهاش گذاشت

-آی خدا خودت رحم کن اگه طوریشون بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟

-کجا برم؟

باز این احمق حرف زد.. بابا بیمارستان دارم می میرم مثلا

-برو اولین درمونگاه

نگهبان آتش

فاتح پوف کشید و ماشین رو روشن کرد

-شکوه اگه خانم بفهمه بی اجازه بیرون رفتن واسمون اصلا خوب نمیشه

-اووف بسه نمی تونیم که بذاریم بمیره زبونم لال..خودم بعد واسه خانم توضیح میدم

گذاشتم همینطور حرف بزنی و خودشون به فکر چاره باشن.. ابدایم مهم نبود.. فقط برای شکوه خیلی دلم می سوخت ولی شاید اونم یک روز درکم کنه.. با برانکاره به یه اتاق بردنم.. مجبور شدم یه سرم الکی بزنی.. دکترهای خنگ.. حتی نمی دونستن کی مریضه کی سالم.. شکوه هم از کنارم جم نمی خورد.. هنوز مثلا بیهوش بودم صدای مکالمه دکتر و شکوه رو شنیدم

-فهمیدین زبون بسته چش بود؟

اخم کردم.. مگه من حیوون بودم که بهم میگفت زبون بسته؟

-چیزیشون نیست

به تخت چسبیدم.. وای خدا

-عه مگه میشه؟ داشت از درد به خودش می پیچید..

دکتر احمق خندید:

-من که چیزی مبنی بر مسومیت پیدا نکردم

حرصم گرفتم.. شاید چون دکتر نیستی..

-اما برای بهترشدن این خانم کوچولو سرم زدم تا بهترشده

ناله ای جان سوزی کشیدم.. اون چی گفت؟ خانم کوچولو؟ دستم رو مشت کردم که به سوزش افتاد..

-آخ

شکوه به سمتم اومد

-دردت به جونم خانم

نگهبان آتش

آروم لای پلکم رو باز کردم که دکتر با سن تقریباً بابابزرگم عجیب سی ساله میزد با اون عینک ذره بینیش خنگ.. لبخند زد..

-براشون چند تا دارو می نویسم که برای ایمن سازی بدنش خوبه

نامحسوس بهش دهن کجی کردم که با لبخند از اتاق بیرون رفت

-شکوه؟

-جونم خانم؟ جاییتون درد میکنه؟ والله ایناهم معلوم نیست کجا مدرک گرفتن..

-یکم بهترم ازت ممنون که به دادم رسیدی

-این چه حرفیه وظیفه.. به خدا خیلی ترسیدم چیزیتون بشه..

باید یه جوری اون رو از اتاق دور می کردم اما چطوری؟ با اون پسره ی خنگ چیکار کنم؟ رو بهش کردم گفتم:

-چطوری آوردیم؟

دستم رو گرفت

-با فاتح نگهبان عمارت الانم بیرونه

آهانی گفتم.. اوووف.. صدف زودباش یه فکری کن.. باز چشم بالاکشیدم

-دکتر چیزی هم برام نوشت؟

خندید

-والله میگفت چیزی نیست اما یه چیزایی نوشت..

-کجاست؟

که به اطراف چشم چرخوند و بعد گفت:

-آها اونجاست..

نگهبان آتش

و به سمت پایین تخت رفت و کاغذی برداشت

-من که نمیدونم چی نوشته بدم فاتح از داروخانه بگیره.. سرمتون تموم شد میریم..

تو دلم جشن برپا شده بود.. وای خدا این یکیش.. حالا باید باشکوه کاری می کردم.. در باز شد و دوباره شکوه اومد لب زد:

-رفت؟

-جان؟ آره خانم

دست آزادم رو روی شکم گذاشتم نگران گفت:

-باز درد دارین؟

سر تکون دادم:

-بمیرم میخواین یه چیزی بیارم بخورین؟

این عالی بود صدام رو مثل کسایی که دم مرگن کردم و گفتم:

-نمیدونم بتونم بخورم اما...

-فداتون بشم صبرکنید تا برگردم

و از اتاق بیرون رفت.. از خوشحالی داشتم می مردم جیغ خفیفی زدم یک لحظه گفتم نکنه گوشیم رو فراموش کردم.. تند با دست روی جیبم کشیدم.. آی نبود.. دیگه داشت گریه می گرفت که توی لباس زیرم پیداش کردم.. نفسی از سر راحتی کشیدم.. چشمم به در افتاد ممکن بود شکوه برگرده.. با حس ترس زیادی سرم رو از دستم کشیدم..

-آیی.. حساب اینو هم پس میدی تاویار

از روی تخت بلند شدم.. پالتوم رو از روی جارختی برداشتم و پوشیدم.. شال رو روی سرم انداختم و به سمت در رفتم و دستگیره در رو پایین کشیدم و سرم رو بیرون فرستادم.. جز چند زن و مرد و یه پرستار کسی نبود.. آروم بیرون اومدم لب زد:

نگهبان آتش

-خیلی بیخسید شکوه جونم

باچند نفس عمیق با دو از اونجا دور شدم..

بین راه به چند نفر تنه زدم اما باز به راهم ادامه دادم.. حتی جرات نگاه کردن به پشت سرم رو نداشتم.. از چند پله ورودی درمانگاه پایین رفتم که فاتح رو دیدم.. هین کشیدم ولی خیلی زود و قبل از این که متوجه من بشه پشت یه درخت پنهان شدم.. اونم درحالی که نایلون سفیدی تو دستش بود و اخم های خیلی غلیظی داشت از مقابلم رد شد.. قلبم با شدت به قفسه سینم میکوبید.. وقتی که رفت نفسی از سر آسودگی کشیدم که با ویریه ی گوشیم به همراه جیغ کوتاهی از جا پریدم.. تند بیرونش آوردم.. من که کسی رو نداشتم.. به صفحش نگاه کردم بابام بود لب زدم:

-بابا جونم الان نه.. وقتی حس تاویار رو به خودم فهمیدم اون زمان بهترین خبر رو بهت میدم

صفحه گوشیم رو قفل کردم و داخل پالتوی آبی نفتیم انداختم.. بعد از نیم نگاهی به اطراف، باگام های بلند خودم رو به خیابون رسوندم.. عرض پیاده رو را در پیش گرفتم و شروع کردم به بی هدف دویدن..

نمیدونم چه اندازه دور شدم اما نفس کم آوردم و بالاخره روبروی یک پارک محلی ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم تا کمی آرام شم اما با صدای خشنی با ترس سر چرخوندم و پسر جوونی رو دیدم که سوار ماشین مدل بالایی لبخند میزد و نگاهش به من بود.. وقتی متوجه نگاه کردنم شد، شیشه ی ماشینش رو پایین تر فرستاد و به سمتش گردن کشید و گفت:

-نفست رو بخورم خوشکله سوارشو برسونمت..

وای خدا این دیگه کی بود؟ داشت به من ... پراخم نگاهش کردم که باز گفت:

-جووون فدای صورتت بشم

چندشم شد.. به اطراف نگاه کردم اما پارک خیلی خلوت بود.. داشتم کم کم می ترسیدم.. حالا چیکارکنم؟

-بیا بریم جاش با من توغصه نخور خوشکلم

با این که از ترس داشتم پودر میشدم خیلی جدی گفتم:

نگهبان آتش

-الان که همسر او مد بهتر میتونی همراهی من کنی

با این حرفم خندش رو جمع کرد که به نروژی فحش خوبی نثارش کردم که گفت:

-برو بابا

و با سرعت از مقابلم دور شد.. خیس عرق بودم از ترس همونطور که به داخل پارک می رفتم دستام رو مشت کردم و زمزمه وار از حرص گفتم:

-تاوان اینم ازت میگیرم آدم یخی یه....

روی یه نیمکت که زیر درخت بلندی بود نشستم هنوز از سرمای دیشب روی صندلی ها شبم نشسته بود اما اهمیتی ندادم..

نگران بودم یا می ترسیدم نمیدونم اما نگاه های عابرین آزارم میداد لب زدم:

-خدایا الان باید چیکار کنم؟

از جیب کتتم گوشیم رو بیرون آوردم.. کارتشو که روز اول بهم داده بود جا گذاشتم.. از شدت سرما دستام کرخت شده بود و لمس اثر انگشتم کار نمیکرد.. لعنتی زیر لب فرستادم.. چندباری دستام رو ها کردم تا حداقل کمی گرم بشه.. در آخر موفق به باز کردنش شدم.. اول خواستم به تاویار زنگ بزنم اما پیشمون شدم.. با خودم فکر کردم اون شمارم رو ببینه جواب نمیده از آخرین باری که بهم زنگ زده بود خیلی می گذشت.. روزی که ازش تشکر کرده بودم که جونم رو نجات داده.. با یادآوری اون پسر که شب مهمونی باهم حرف زدیم اما اون قصد درازی به من رو داشت عرق سردی روی پیشونیم نشست.. آب دهنم رو قورت دادم

-آروم باش صدف الان باید مغزت رو به کار بندازی

به اطراف سری چرخوندم.. پارک خیلی شلوغ شده بود اما جمعیت بیشتر مردهایی بودن که ابدا درکنارشون حس امنیت نمی کردم.. من این آدم ها رو نمی شناختم.. با اونا هرگز زندگی نکرده بودم.. از وقتی به ایران اومدم و با اون زن و تو خونه اون زندگی کردم حتی از مردها می ترسیدم.. لیلی با کسایی بود که حتی نگاهشون تن دخترونگیم رو می لرزوند.. خوب متوجه اون نگاه ها بودم.. باز

نگهبان آتش

گوشیم رو که قفل شده بود باز کردم.. نباید اینجا بمونم اگه اون اتفاق تکرار بشه من دیگه تحمل نمیکنم.. اینبار حتی تاویار هم نیست که به دادم برسه.. اخم کردم و زمزمه وار گفتم:

-آخ صدف.. وقت پشیمونی نیست

خیلی جدی ادامه دادم:

-اگه من صدفم پس اون کوه یخ رو وادار میکنم به اونچه که خودم میخوام

خیلی زود اسمش رو توی گوگل وارد کردم.. درحالی که با لبخند به صفحه گوشی نگاه می کردم لب زدم:

-مهندس تاویار کامیاب.. خودشه

آدرسش هم پایینش بود.. زود ازش اسکرین شات گرفتم و از روی نیمکت سرد پارک بلند شدم.. به سمت خیابون دویدم و بی معطلی برای اولین تاکسی دست بلند کردم.. راننده مردی بود به سن بابا مهرداد.. سوارشدم

-سلام آقا.

به سمتم سر کج کرد و من ابروهای پرپشت و خشنش رو دیدم.. دروغ چرا ترسیدم

-کجا برم آبجی؟

با لبخندی که از سر ترس بود گوشیم رو به سمتش گرفتم

-میخوام به این آدرس برم

راننده یه نگاه به من و بعد به گوشی کرد و باز رو به من گفت:

-چشم حتما.. اما اونجا دوره کرایت زیاد میشه ها..

با این حرف جا خوردم.. وای خدا من اصلا پول نداشتم حالا باید چیکار کنم؟ با صدای راننده به خودم اومدم

-الو؟ چی شد؟ نکنه پول نداری؟

نگهبان آتش

تند گفتم:

-چ چرا دارم شما زود حرکت کنید من عجله دارم نگران پولشم نباشید

دیگه حرفی نزد و من درحالی که نگاهم به بیرون بود و پول هم نداشتم تنها به یک چیز فکر میکردم .. تاویار منو می دید چیکار میکرد؟ نکنه بخواد به لیلی بگه؟ وای خدا نه.. حتما تا الانم به گوش اون عجوزه رسیده که من فرارکردم.. تو فکرم با خودم درگیر بودم که باز با صدای مرد از جا پریدم

-آبجی؟ ای بابا تمام راه که من حرف زدم حتی نگاه هم به ما ننداختی

همونطور که نگاهم به ساختمون بسیار شیک بانمای سنگ بود سردرش رو که به انگلیسی نوشته بود
رو خوندم

-شرکت افرا..

روبه راننده گفتم:

-ممنونم

و خواستم پیاده بشم که گفت:

-کرایه میشه چهل و پنج تومن

ابروهام بالا پرید.. من حتی از واحد پولی ایران سر در نمی آوردم.. از گوشه چشم ورودی شرکت رو نگاه کردم.. راننده منتظر نگاهم کرد لب زدم:

-خیلی ببخشید

و تو یک حرکت در ماشین رو باز کردم و تا جایی که توان داشتم دویدم.. صدای فریادها و حرف هایی که به حتم بد و بیراه من بود رو می شنیدم.. با این حال باز دویدم.. خودم رو به آسانسور رساندم و بی هدف طبقه یک رو فشردم.. نفس نفس میزدم.. وقتی راننده مقابل دیدم قرار گرفت در آسانسور بسته شد.. دستم رو روی قلبم گذاشتم

-نزدیک بود بیچاره بشم..

نگهبان آتش

به در آسانسور پشت کردم خودم رو که داخل آینه دیدم جاخوردم.. شالم کامل افتاده بود تقریباً تمام موهام روی پالتوم ریخته بود دستم رو روی گونه سرخ شدم گذاشتم

-ببین به چه روزی افتادم؟ آخ تاویار..

و با حرص ادامه دادم:

-من تورو...

که با باز شدن در آسانسور زبون به کام گرفتم.. شالم رو مرتب کردم و بیرون رفتم.. هنوز می ترسیدم اون راننده تاکسی نرفته باشه.. سری به اطراف چرخوندم.. سمت راست یه در بود که نمی دونستم به کجا راه داشت و روبروم هم در ورودی که همون مکان مورد نظرم بود. درست دو طرف ورودی گلدون پایه بلند بسیار زیبایی قرار داشت که ناخودآگاه به سمتش قدم برداشتم .. و آروم با سر انگشت لمسش کردم و درکمال تعجب متوجه مصنوعی بودنش شدم.. باور نکردنی بود.. تا به حال پیش نیومده بود که نتونم طبیعی و مصنوعی بودن گل ها رو تشخیص ندم.. کمی که گذشت با صدایی که از سمت چپ به گوشم خورد از فکر بیرون پریدم.. با ترس زیادی لب زدم:

-وای خدا دیگه بدبخت شدم..

چشم از راه پله گرفتم و با قدم هایی که بیشتر به دو شبیه بود وارد سالن اصلی شدم.. پسر جوونی با پیراهن لیمویی و شلوار مشکی از پشت میز بلند شد

-سلام چه کمکی از من برمیاد خانم؟

هول شده نگاهی به پشت سرم انداختم که باز صدام کرد

-خانم؟

به سختی لب باز کردم

-ب ببخشید.. م من..

از ترس توان حرف زدن نداشتم گوشیم هم مدام ویبره میزد

-حالتون خوب نیست؟

نگهبان آتش

همون پسر جوون بود اینبار میزش رو دور زد و به سمتم اومد.. زیر چشمی نگاهم به اتاق ریاست بود
-من ب باید آقای کامیاب رو ببینم.

حالا با فاصله از من ایستاده بود و مثل من به در ورودی نگاه میکرد.. بیقرار بودم و دنبال یه فرصت..
-پس اینجایی؟ گیرت انداختم پول منو تا حالا کسی نتونسته بخوره..

باشنیدن فریادهای راننده تا کسی از ترس جیغ بلندی زدم و به سرعت خودم رو به اتاق ریاست
رسوندم و در رو باز کردم.. تقریبا خودمو به داخل پرت کردم و در رو پشتم بستم..

تاویار)

نگاهم به برج روبروم و گوشم به صدای نفس فرد غریبه ی آشنا بود..
-س سلام..

پوزخندم فکم رو لرزوند.. خودش بود.. از جلوی پنجره تکون نخوردم و گوشی بین دستم مچاله شد
لب باز کردم:

-لیلی جان چرا فکر میکنی ممکنه پیش من بیاد؟

نگهبان آتش

صدای شیرین ترسش رو با قدمی که به سمتم برداشت به کام تلخ انتقامم هدیه دادم.. ندیده التماس نگاهش رو خوندم.. باز صداش رو شنیدم:

-نمیدونم این فقط یه فرضیه ست چون تو رو میشناسه

آهانی گفتم.. راننده تاکسی رو از اول دیده بودم و الان صداش رو از سالن می شنیدم..

-باشه لیلی جان من باید قطع کنم

باشه کوتاهی گفت و بی معطلی گوشی رو از گوشم جدا کردم.. لبم رو با زبون خیس کردم و روی پاشنه پا چرخیدم که همزمان در با ضرب باز شد و صدف با جیغ بلندی از جا پرید و درست پشتم پنهان شد..

همون مرد با چهره برزخی وارد شد معین شرمزده به من نگاه کرد اما من خونسرد به مرد نگاه کردم.

-کجا فرار میکنی دختره ی عوضی؟ پول منو بده

گره اخمام رو کورتر کردم یه قدم به جلو برداشتم که کتم تودست صدف مشت شد..

معین خواست حرفی بزنه که کف دستم رومقابلش گرفتم و سکوت کرد.. نفس های داغش کت و پیرهنم رو رد کرد و به تیره ی کمرم رسید.. لعنتی..

-اینجا شرکت شخصی منه .. چه خبره صداتو انداختی رو سرت؟

حرفی از بین دندون های چفت شده گفت:

-آره واسه شما پولدارهای بی درد، پولی که این خانم به من نداده حتی آدامس تو جیبیتون هم نیس با چشم و ابرو به پشت سرم که صدف پنهان شده بود اشاره ای کرد و فکم منقبض شد.. با بی توجهی از صدف فاصله گرفتم و رو به مرد بی حالت لب زدم:

-لازم نیست زندگی ما مرفهین بی درد رو شرح بدی فقط بگو چقدر؟

از عمد بی درد رو با تاکید بیان کردم.. وقتی سکوتش رو دیدم از کتم تراولی بیرون آوردم به سمتش گرفتم که چشمش چهارتا شد

نگهبان آتش
-چیه؟ نکنه کمه؟

مردمک هاش بین لبم و دست هام درگردش بود.. از کتم چندتا دیگه بیرون کشیدم و جلوش تکون دادم جدی گفتم:

-بگیر و زود از شرکت من برو بیرون

پلکی زد و با دست لرزون پول ها رو گرفت و چشمش رو دور اتاق چرخوند نگاه آخرش رو به صدف دیدم و حرصی صدام رو کمی بالا بردم

-بیرون..

هول شد..

-ب ب بله آقا

و سریع از اتاق بیرون رفت.. رو به مشفق گفتم:

-به همه بگو برگردن سرکاراشون وگرنه خودشون زحمت تصفیه حسابشون رو بکشن

از عمد بلندگفتم چون شک نداشتم همه بیرون جمع شده بودن.. چشم گفتم و از اتاق بیرون رفت .. جلو رفتم و با کف دست در رو بستم.. حالا فقط سکوت کرکننده ی من و صدای هق هق های صدف به گوش می رسید.. دولبه کتم رو بهم رسوندم و به سمتش چرخیدم.. سرتاپاش رو از نظر گذروندم.. چهار انگشتش رو روی دهانش* گذاشته بود و به خودش فشار می آورد تا با صدای بلند گریه نکنه.. رو به صورت خیس از اشکش لب زدم:

-علیک سلام..

مات با چشم های متورم شده از گریه سر بالا کرد و بهم خیره شد لب های خشک شدش رو ازهم باز کرد

-ت تاویار من...

ابرو بالا انداختم و از کنارش گذشتم و درست پشت میز کارم نشستم:

نگهبان آتش

-باید مسئله مهمی باشه که بی خبر از من به اینجا اومدی

به سمتم چرخید تا حرفی بزنه.. زود گفتم:

-هیش. اول بشین

سربه زیر انداخت موهای به هم ریختش رو زیرشالش فرستاد و با چندگام جلو اومد و نامطمئن روی اولین مبل تک نفره درخودش جمع شد.. حال خوبی نداشت و هنوز هوای چشماش طوفانی بود.. پوف کشیدم و جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم..

-سکوت کافیه.. منتظر شنیدن علت به اینجا اومدنت و به هم ریختن آرامش تو محل کارم هستم

شرمزده برگ دستمالی برداشت و باصدای خشدار از بغض و گریه گفت:

-من نمیخوام به اون خونه برگردم.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم.. سر بالا کرد و به صورت بی تفاوتم زل زد..

-دیگه تحمل ندارم نمیتونم اونجا تو اون خونه نفس بکشم.. من.. من..

کمی تو جاش جابجا شد

-میدونم مشکلات من به شما ارتباطی نداره اما..

چندان به من بی ربط نبود.. به میان حرفش پریدم:

-دقیقا.. اصلا به من ارتباطی نداره..

با دهن باز نگاهم کرد دریای چشماش باز برای غرق کردنم طوفانی شد.. اما من شناگر ماهری بودم.. چشم گرفتم:

-لیلی فکر میکنه تو گم شدی.

بین گریه گفت:

-فرارکردم.. از اون عجوزه پیر متنفرم

نگهبان آتش
با تعجیبی ساختگی گفتم:

-توچیکار کردی؟

ترسیده تو خودش جمع شد

-خ خواهش می میکنم کمکم کن

لحنش پر از حس هایی بود که من سال ها تلاش کردم تو وجودم زندانیشون کنم
باز داشت تاویار درونم دربرابر این دختر بچه بی دفاع شعله می کشید بابی رحمی گفتم:

-برای من تنها چیزی که مهمه شراکت با لیلی درخشانه که به لطف جنابعالی تو خطره

لرزش بدنش رو به چشم دیدم و باز ادامه دادم:

-من الان به لیلی زنگ میزنم میگم اینجایی.. مشکلات بین اون و تویی که حتی نمی دونم چه نسبتی
باهش داری به من مربوط نیست..

و موبایلم رو از کتم بیرون آوردم اما با شنیدن حرفش انگشتم نرسیده به اسم لیلی خشک شد
-اون مادرمه..

پلکم بالا پرید.. چشم بالا کشیدم.. درست مقابل میزم ایستاده بود

-شنیدی؟ شریک تو مادر منه تو اصلا میدونستی؟

میدونستم اما ... سکوتم رو که دید به خودش جرات داد وگفت:

-اون یه دروغگوئه.. ببین حتی به شریکش هم نگفت یه بچه داره..

دیگه داشت لحنش گستاخ میشد کمر راست کردم که گامی به عقب برداشت سرزنشگر گفتم:

-این یه مسئله شخصی هست و شراکت ما کاملا خارج از این مدار خانوادگی شما می چرخه.. خانم
کوچولو فکر نکن با فاش کردن این موضوع تصمیم من عوض میشه

کف دستم رو روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم تو فاصله کمی از صورتش لب زدم:

نگهبان آتش

-از آدمهایی که واسه منافع خودشون خانواده خودشون رو به غریبه ها میفروشن..

کمی مکث کردم بدون پلک زدن نگاهم کرد

-خیلی متنفرم

نفس نمی کشید.. پوزخند زدم و ازش فاصله گرفتم که بغضش ترکید.. قلبم لرزید طوری که باز نشستم

-حالا میخوای با من چیکار کنی؟

....-

-م منو برمی گردونی؟

پوشه کارم رو از کتو بیرون کشیدم.. بودن صدف اینجا و این لحظه و درست کنار من از برنامه های هدفدار من خارج بود.. این دختر تحت هر شرایطی تمرکز رو به هم می ریخت..

-تاویار؟

صداش پراز التماس بود

...-

صفحه ششم از پرونده رو باز کردم:

-خواهش میکنم میخوای چیکار کنی؟

حتی نگاهش نمیکردم اما زیرچشم حواسم بهش بود.. شالش رو از سرش بیرون کشید.. آبشار زیتونی موهایش دورش رو احاطه کرد.. سربالا کردم

-اینجا ادارست شالتو بپوش

پرحرص گفت:

-دوست ندارم.. راحتتم..

-اوکی

دیدم که مشتش رو به تشک مبل کوبید

ذهنم یه جا متمرکز نمیشد بایدچیکار میکردم با این دختر؟ هرکاری میکرد تا منو به حرف بیاره.. داشت پاهاش رو مدام هیستریک به زمین می کوبید.. سیگاری از کشو بیرون کشیدم بازت خاصی گوشه لبم گذاشتم با فندک روشن کردم و خونسرد باخودنویس زیر تقاضاهای موردتاییدم خط کشیدم.. خوب میدونستم سکوت و آرامشم هرکسی رواز پا درمی آورد.. هنوز گریه میکرد.. مدام سعی بر جلب توجه من داشت.. راه می رفت.. به وسایل های اتاق دست میزد.. می دونست احتمالا از آدم های بی ملاحظه بدم میاد اما باز عکس العملی نشون ندادم باید فکری میکردم.. چند ساعتی کار کردم و برای گرفتن یه تصمیم درست خودم رو شکنجه دادم

خودنویس رو لای پرونده گذاشتم و دست های قفل شده م رو به پشت گردنم گذاشتم.. اتاق در هاله ای از دود فرو رفته بود پوزخند زدم واز گوشه چشم دیدم که روی مبل درست مثل جنین تو خودش مچاله شده بود گاهی تک سرفه میکرد که بی ربط به دود سیگارم نبود.. دستی به صورتم کشیدم معدم تیر بدی کشید یادم اومد که از صبح قبل اومدن این مشکل، تنها قهوه خورده بودم.. بادیدن ساعت که چهار عصر رو نشون میداد آخی از درد معدم کشیدم.. اون هم به حتم گرسنه بود.. لیلی گفت که صدف حالش خوب نبوده و بردنش درمانگاه که از اونجا فرارکرده.. هه چقدر بچگانه.. باتمسخر زیر لب گفتم:

-آخ لیلی وقتشه آدماتو عوض کنی

نگاه آخر رو به مانیتور انداختم همه چی آرام بود.. لپ تاپ رو خاموش کردم و با برداشتن وسایلم از پشت میزبلندشدم و خودمو بالا سرش رسوندم.. باید چیکارمیکردم؟ سرم رو رو به سقف گرفتم:

-بیدارشو..

تکون نخورد.. کیفم رو به دست راستم دادم و کمی نزدیک ترشدم تحمل این روزمرگی زندگی خیلی از آدم هارو نداشتم بالاسر یه دختر تلاش واسه بیدار کردنش.. پوووف.. دستم رو تا نزدیکی موهای

نگهبان آتش

بردم به محض لمس موهای ابریشمیش چنان دستم رو پس کشیدم که با جیغ کوتاهی مثل فنر
توجاش نشست

-چی چیشده اون اینجاست؟

و با چشم کل اتاق رو کاوید.. با ندیدن لیلی لبخند زد که پراخم گفتم:

-دنبالم بیا..

و به طرف در رفتم که باز صداش رنگ گریه گرفت

-کجامنو میبری؟

چرخیدم و در سکوت پرمعنایی تنها نگاهش کردم.. قدمی جلو اومد که نگاهم رو به شال روی دسته
مبل انداختم.. مسیر نگاهم رو که دنبال کرد پشت کردم

-من منتظر کسی نمی مونم..

و زود از اتاق بیرون زدم حال خفگی داشتم مقابل میز منشی ایستادم مشفق ازجا بلندشد
خسته نباشید همه چی خوبه امروز به چند نفر از متقاضیان زنگ زدم شما خیالتون راحت

سرتکون دادم

-کارت عالییه یه لیست توکشو میزم هست

لبخند زد:

-چشم

و با ورود صدف سر به زیر انداخت.. خوب بود شرم این پسر رو تحسین میکردم

-من آمادم

بدون نگاه کردن بهش رو به مشفق گفتم:

-امروز همتون میتونین زودتر برید خدافظ

و به سمت در پاتند کردم و سوار آسانسور شدم.. دیدم هنوز ایستاده بود بی توجه دکمه پارکینگ رو زدم در خواست بسته بشه که خودش رو به داخل پرت کرد.. پووف کشیدم.. از گوشه چشم دیدم که نزدیکم ایستاد لباس برای زدن حرفی باز وبسته شد اما سکوت رو ترجیح داد بالاخره آسانسور متوقف شد و به محض باز شدن در باچشم اشاره کردم برو و مطیع با کمی تعلل بیرون رفت و درست بین محوطه ی بزرگ پارکینگ ایستاد ریموت رو فشردم و ماشین چشمکی زد و باز شد به سمتش رفتم وسوارشدم.. هنوز بی حرکت ایستاده بود.. زمزمه وار گفتم:

-آخ خدا تحمل بچه بازی های این دختر رو ندارم..

ماشین رو روشن کردم و با چرخش حرفه ای فرمون درست مقابلش ترمز کردم که با جیغ خودشو کنار کشید

-هی داری چیکار میکنی؟ دیوونه

شیشه سمتش رو پایین فرستادم پراخم گفتم:

-همین الان سوار شو..

شونه بالا انداخت:

-نمیا.. میخوای منو کجا ببری؟

دستم رو فرمون مشت شد.. چشم گرفتم و به روبرو دوختم.. از بین فک منقبض شده تکرار کردم:

-سوار میشی یا....

دستپاچه لب زد:

-ب باشه ولی بهم بگو کجا میریم؟

صداش پراز بغض بود اما من تاویار بودم برای به اینجا رسیدن از بغض چه منبع حیات هایی که نگذشته بودم.. هنوز ایستاده بود که پا رو پدال گاز فشردم و ماشین بی حرکت لاستیک هاش می

چرخید.. جیغ بلندی کشید و خودش رو به داخل ماشین تقریبا پرت کرد و من بی مکت ترمز دستی رو کشیدم و ماشین ازجا کنده شد دیدم که به پشتی صندلی چسبید.. باز.. و بازهم گریه..

فکم از فشرده شدن درد داشت انگار لبم رو به هم دوخته بودن.. هنوز نمی دونستم باید چیکار میکردم؟ با سرعت سرسام آوری رانندگی می کردم خیلی ترسیده بود

تصمیم داشتم ابا با این دختر حرف نزنم.. گریه هاش داشت مثل مته دیوار مقاومتم رو سوراخ میکرد همونطور که بادست چپ فرمون رو کنترل میکردم خم شدم تا کمر بندش رو ببندم که با ترس مچم رو با دست های کوچیک و ضعیفش گرفت.. خیلی زود گوشه خیابون پارک کردم.. سرمای دستاش نتونست گرمای وجودم رو کم کنه من درست مثل هسته خورشید می سوختم وحتی کسی نمی تونست تنها کمی به من نزدیک بشه.. یا شاید می خواستم که این فکر رو به مرحله ی بیاور برسونم.. واقعا این دختر چه تاثیری به حالم داشت؟

نفس نمی کشیدم نگاه از مغناطیس اقیانوس چشم هاش گرفتم و خودم رو کنار کشیدم.. رد انگشت هاش انگار روی دستم جا مونده بود.. باز میل به سیگار داشتم و به خاطر این دختر حذر کردم.. هنوز تک سرفه می کرد..

-تاویار؟

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و هوای پر از دود کالبدم رو به بیرون فرستادم:

-چرا حرف نمیزنی؟

...-

حس کردم خودش رو جلو کشید.. سرچرخوندم و بهش نگاه کردم.. دستی به موهاش کشید و لب های بی رنگش رو تکون داد:

-منو برنگردون.. اون.. من.. من.. منو میکشه..

پوزخند زدم اما ندید..

نگهبان آتش

-بذار پیش تو بمونم.. درسته مادرمه اما نیست.. تاویار لطفا بهم کمک کن.. منو ببر تو خونه ی خودت.. مطمئن باش اون نمی فهمه.. اگه منو برگردونی از این کارم نمی گذره.. قول میدم برات دردرس درست نکنم.. حتی قول میدم حضورم رو حس نکنی..

بااین حرف چنان به سمتش سر چرخوندم که ساییده شدن رگ های گردنم اخمم رو چند برابر کرد.. سربه زیر انداخت.. من چه دلی داشتم برای مقاومت کردن.. من نمی تونستم معصومیت این دختر رو نادیده بگیرم.. انگار یه بادکنک بودم تو مزرعه ی کاکتوس.. خونه ی من.. اون متروکه ی خاموش به یه دختر یه زن احتیاج داشت.. مادرم.. خواهرم.. صدف.. اما از اخمم کم نکردم..

-ب بخشید..

خواستم چیزی بگم که صدای موبایلم باعث سکوتم شد از کتم بیرونش آوردم امیدواربودم لیلی نباشه و با دیدن اسم حامد پوف کشیدم

-ازماشین پیاده نمیشی فهمیدی؟

پراز دلهره سرتکون داد.. خواستم پیاده شم که صدای بی جونش رو شنیدم:

-لیلی؟

-نه..

نفس راحتی که کشید رو نشنیده حدس زدم

گوشی برای دومین بار زنگ خورد دکمه اتصال رو زدم واز ماشین پیاده شدم و فاصله گرفتم.. بی مقدمه گفت:

-نظر من اینه که اون دختر رو پیش خودت نگه داری..

عصبی بودم اما هیچ تغییری در حالت من ندادم

-الو؟ تاویار؟

خشک گفتم:

نگهبان آتش

-سلام..

نفسی از سر حواس پرتی کشید

-آخ ببخشید سلام خوبی؟

به سمت ماشین چرخیدم نگاهش به من بود میتونستم التماس چشمش رو لمس کنم

-خوبم..

چه خوب دروغ میگفتم حتی به یاد نمی آوردم روزی دروغ شنیدن چقدر منو عصبی میکرد اما حالا....

-خیلی خوبه.. شنیدی چی گفتم؟

-شنیدم.. من باید قطع کنم

مدام از اون سمت خط صدا میومد

-باشه برو منم یکم کار دارم.. بعد باید حرف بزنیم

از کلمه باید یا هرگونه دستوری بیزار بودم کاملا جدی گفتم:

-براش وقت می دارم

و صبر نکردم.. گوشی رو قطع کردم.. داخل کتم گذاشتم داشتم آتیش می گرفتم... برف ریزی می

بارید و من داشتم ذوب می شدم.. زمزمه کردم:

-یه تصمیم درست..

چنگی به گلوم زدم و با چند گام بلند خودم رو به ماشین رسوندم.. این راه از اول نابودی بود.. خیلی

زود سوارشدم حرف زیاد داشت اما سکوت کرد.. خیلی زود مقابل رستوران توقف کردم.. بدون نگاه

کردن بهش گفتم:

-من میرم یه چیزی بخورم گرسنه هستی بیا...

نگهبان آتش

و پیاده شدم ماشین رو دور زدم و از اولین پله رستوران بانمای شیشه بالا رفتم که از ماشین پیاده شد و من بین راه ریموت رو فشردم و در قفل شد..

شنیدم که به دنبالم پاتند کرد با این دختر باید همین طور رفتار می کردم .. با ورودم گارسون جوونی خودش رو به من رسوند..

-سلام خیلی خوش اومدین قربان

-ممنون

و با چشم به دنبال یه میز مناسب گشتم و در نهایت کنار گلدون پایه بلندی روی میز دونفره نشستم.. صدف اما هنوز ایستاده بود.. چشم بالا کشیدم و با طعنه گفتم:

-اگه اینجا رو دوست نداری باید بگم تو انتخاب دیگه ای نداری..

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با سری کج شده گفت:

-تو چه آدم خودخواهی هستی..

نگاهی به گلدون انداختم.. صدف نباید به من به چشم یه تکیه گاه نگاه می کرد.. پرخشم و کاملاً جدی گفتم:

-بشین صدف..

گارسون اومد و صدف زبون به کام گرفت و نشست

-جانم؟ چی براتون بیارم؟

و منو رو به طرفم گرفت.. با حرصی پنهانی گفتم:

-ببین خانوم چی میل دارن..

صورت صدف از عصبانیت به کبودی میزد.. باهمون حال گفت:

-من چیزی میل ندارم.. ببینید آقا چی میل دارن ..

نگهبان آتش

ودست به سینه شد گارسون که گیج شده بود به من نگاه کرد.. سرد گفتم:

-یه استیک

چشم گفت که گفتم:

-و یه لیوان آب خنک برای این خانم

سر تکون داد و رفت.. صدف لب باز کرد:

-تو هدف ت چیه؟

ابرو بالا انداختم:

-هدف من؟ یا تو که از خونه فرار می کنی؟

کلافه گفتم:

-بس کن گفتم اون خونه برای من مثل جهنم می فهمی؟

رستوران این ساعت خیلی خلوت بود.. پوزخند زدم:

-چه خوب یه جهنم انتخابی.. اما این حرفتو توجیه نمی کنه که به من پیشنهاد بدی که باهام همخونه

بشی.. می دونی مگه نه؟ یا شاید خودت متوجه نیستی چه پیشنهادی به یه مرد مجرد میدی.. اینجا

ایرانه نه نروژ..

خواست از جاش بلند شه که پرتحکم گفتم:

-از جات تکون نخور

صدف اونقدر حالش بد بود که حتی نپرسید از کجا می دونستم از نروژ میاد.. تیر خشم نگاهم رو به

سمت آهوهای سرگردون نگاهش پرت کردم

-فکر نکنم لیلی خواسته باشه که به ایران بیای.. حالا هم اینقدر حرف نزن.. اشتباه بزرگت اینه که منو

وارد این مسائل کردی..

دوباره به حالت قبل برگشت و مشت لرزانش رو روی میز گذاشت.. با گریه ادامه داد:

-درسته نخواست پیام.. اما.. اما.. اما..

گریه ش شدت گرفت..

-من دلم مادر می خواست.. من می دونم چه درخواستی کردم.. اما فکر نکن من یه احمقم.. فکر نکن یه دختر بد و خرابم.. اونقدر هم بی دست و پا نیستم که نتونم از پس خودم بر پیام.. اما من به تو اعتماد دارم.. اونقدر که از مادرم فرار کنم و به تو پناه بیارم..

یکباره تنم مثل سیاره ای گم و گور شده در فضا، یخ بست.. گارسون که با لیوان آب اومد صدف صورتش رو بین دست پنهان کرد.. رو به نگاه کنجکاو گارسون باچشم علامت دادم بذار و برو.. همین یک کلمه نام مادر بامن چه کرده بود..؟ تکونی به خودم دادم:

-این آب رو بخور..

سکوت و گریه..

-دیگه کافیه.. آدما نمیتونن خانواده خودشون انتخاب کنن تا پیش منی این بچه بازی ها رو بذار کنار..

چند ثانیه ی کوتاه طول کشید تا به خودش مسلط بشه و دست هاش رو پایین آورد و با دستمال اشکاش رو پاک کرد لیوان آب رو به طرفش گرفتم.. اول به دستم و بعد به چشم هام نگاه کرد.. دنبال چی می گشت؟ هرچی که بود من شک نداشتم این دختر موفق به دستیابیش نمیشد..

-تو کی هستی؟

-تاویار کامیاب..

و لیوان آب رو تکون دادم که از دستم گرفت و به لب های خشکش چسبوند..

به ساعت نگاه کردم شش عصر بود.. بالاخره سفارشمون رو آوردن.. رو به صدف گفتم:

-فقط یک بار میگم این غذا رو بخور باید بریم

نگهبان آتش

لب هاش رو از هم باز کرد و من قبل اینکه هر حرفی بزنه ادامه دادم:

-هییس.. کاری که گفتم بکن..

و ظرف استیک رو به سمتش هل دادم:

-پس خودت چی؟

-نمیخوام..

بینی بالا کشید:

-منم استیک دوست ندارم..

فکم رو به هم ساییدم

-وقتی ازت نظر خواستم سکوت کردی حالا هم کاری که گفتم بکن

با لجبازی قاشق چنگال رو به دست گرفت و حرصی شروع به خوردن کرد.. خوب می دونستم تحمل کردنم چقدر سخت بود..

-تواز اون زن بدتری..

هومی گفتم.. نیم ساعت بعد که به لطف صدف اینقدر طول کشیده بود از رستوران بیرون زدیم...

گوشیم مدام ویبره میزد.. آخرین بار که چک کرده بودم چندباری نریمان زنگ زده بود که علتش رو خوب می دونستم.. ریموت رو فشردم و این بار صدف بی اعتراض سوار شد و من درحالی که ماشین رو دور می زدم پیامکی که لیلی فرستاده بود رو باز کردم

"امشب قرارمون سرجاشه؟"

انگار نه انگار دخترش گم شده بود.. به اطراف نیم نگاهی انداختم و پوف کشیدم.. جواب پیامک لیلی رو ندادم و زود سوار ماشین شدم...

نیم نگاهی به سمتش انداختم.. آرنجش رو لبه شیشه گذاشته بود و سرش رو به انگشتاش تکیه زده بود انگار فکرش جای دیگری سیر می کرد.. نفسی تازه کردم و استارت زدم..

نمی خواستم جواب نریمان و حتی لیلی رو بدم دلم تنهایی میخواست باید کاری میکردم.. من ایدا نمی تونستم کسی رو کنارخودم تحمل کنم هرچند صدف.. بی اراده روی بند بند وجودش خیره مونده بودم.. قطره اشکی روی گونه ش چکید و رد اشک های سابقش رو شست و برد.. چیزی شبیه به زخمی تازه سر باز کرده.. من چه حسی داشتم؟

من برای همه آدمی سرد و خشن بودم حتی صدف هم من رو بدتر از موجودی مثل لیلی می دونست.. تو کمتر از چندساعت به اثبات رسیده بود.. به خودم و این حجم از توانایی دربی احساس بودن پوزخند زدم.. بالاخره ماشین رو به حرکت در آوردم.. دست از گریه کردن برنمی داشت و جایی بین سینم می سوخت..

-باور داری که با گریه چیزی درست میشه؟

با حرفم برای لحظاتی نفس نکشید و سرش رو از روی دستش برداشت و به سمتم چرخید و من چندان سرعت بالایی نداشتم و خیابون همچنان خلوت.. یک صدم ثانیه نگاهش کردم و با دیدن دریای طوفانی پشت آبی های غلتونش سبیک گلوم جابجا شد و درد کشیدم.. چشم گرفتم و به خیابون زل زدم.. دستم دور فرمون مشت شد:

-نه.. هیچی درست نمیشه اما.. تاویار تورو خدا خواهش می کنم منو برنگردون.. بذار با تو بمونم..

از گوشه ی چشم هم می تونستم نگاه ملتمس و کبودی محسوس پوست دست و ناخن های مرتبش رو ببینم.. دلم می خواست بخاری رو روشن کنم اما من داشتم تو تب می سوختم.. داشتم آتیش می گرفتم..

-صدف؟ باور نمی کنم حتی به چنین چیزی فکر کنی.. دختر.. من هیچ نسبتی با تو ندارم.. فقط یه شریک کاریم با..

برای گفتن عنوان "مادرت" تردید داشتم.. نفسم رو شل بیرون فرستادم و گفتم:

-فقط شریک لیلی ام.. همین.. تو نباید به من اعتماد کنی.. مگه تو چقدر روی من شناخت داری..؟

دلم نمی خواست درست وسط دل مشغولی هام به چیزی فکر کنم.. چیزی شبیه به یه حس.. یه حس که تو وجودم مرده بود.. کاش مرده باشه.. ابرو هام بیش از این در هم گره نمی خورد.. کمرش

رو به در ماشین تکیه داد و به سمتم چرخید.. بینی بالا کشید و من صدای دورگه از شدت بغضش رو شنیدم:

-دست خودم نیست.. با اینکه نباید اعتماد کنم.. با اینکه تو داری برای مادرم.. یعنی لیلی کار می کنی.. من تمام مدتی که تو اون خونه زندگی کردم فهمیدم که اون زن می تونه با چه آدم هایی در ارتباط باشه اما جنس تو با اون ها فرق داره.. تو مثل اون ها نیستی.. به خدا نیستی.. اگه تمام دنیا هم مخالفش رو بگن من بازم سر حرفم هستم.. تاویار..؟

چی می گفت؟ چی می خواست؟ سعی داشت به چی برسه؟ درک نمی کردم و نمی خواستم درک کنم.. انگار نگاهم رو به روبرو دوخته باشن چشم نمی گرفتم.. نمی خواستم ببینمش و فرمون لعنتی داشت بین دستم عرق می کرد.. این چه دوراهی مزخرفی بود؟ چندین بار سر تکون دادم و لبم کج شد..

-ببین صدف.. از روی ظاهر هیچکس قضاوت نکن.. بفهم که منم می تونم به اندازه ی همه ی اونایی که دیدی خطرناک باشم.. حتی بدتر.. تو از من و زندگیم چیزی نمی دونی.. بهت هشدار میدم به من نزدیک نشی..

می گفتم اما مطمئن بودم این دختر گوش نمی کرد.. اینبار به سمتش سر کج کردم.. در سکوت لب گزید و سر پایین انداخت.. هنوز پوستش کبود بود اما بی قراری رو میشد از تک به تک حرکاتش حس کرد.. ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشتم و هنوز به ثانیه نرسیده کسی به شیشه ی کناریم ضربه زد.. نور خورشید با همه ی کم جونی آزارم می داد.. ابرو در هم کشیم و به سمت شیشه چرخیدم و با دیدن پسر بچه ای گل به دست بیشتر اخم کردم اما با باز شدن در شتاب زده رو گرفتم و با دیدن جای خالی صدف و تصویر دختری که در آینه ی جلوی ماشین پا به فرار گذاشت تعقل نکردم.. در رو باز کردم و پسر بچه رو کنار زدم.. ردیف قطار شده ی ماشین پشت سرم اخم رو غلیظ تر کرد و صدف همچنان می دوید و من بی توجه به در باز ماشین و بوق ماشینی که تازه داشت متوقف میشد به دنبالش دویدم.. حتی به پشت سرش نیم نگاه هم نمینداخت و من سرعتم رو بالاتر بردم.. مثل آهویی تیز پا ماشین ها رو رد کرد و از یه تصادف حتمی جون سالم به در برد و خودش رو به پیاده رو انداخت.. خیلی سریع و با چند گام بلند بازوی رقصون تو هواش رو گرفتم و با یه حرکت به حصار آهنی پارک کوبیدم و وحشت زده جیغ خفه ای زد و من همه ی هوای درون کالبدم رو بیرون فرستادم و رو به صورت سرخ و خیشش عصبی لب زدم:

-حتی فکرشم نکن بتونی همونطوری که از عمارت فرار کردی از چنگ منم در بری.. با من بیا..

دست بالا آورد و برای دفاع از خودش روی سینم کوبید و من مشتش رو از نظر گذروندم.. برای اینکه جلب توجه نکرده باشم خودم رو جلو کشیدم.. حالا صدف بین من و حصار آهنی اسیر شده بود و کمتر کسی به صدف دید داشت.. صدام از خشم و حرص می لرزید و من تمام تلاشم رو کردم تا این دختر رو نترسونم.. این حجم ظرافت توان مبارزه با من رو نداشت و مثل بید می لرزید..

-اگه بلایی سرت میومد.. اگه زمین می خوردی.. اگه تصادف می کردی.. چرا انقدر حماقت می کنی؟

سعی داشتم فریادم رو زیر دندونم له کنم.. نمی خواستم داد و فریاد کنم.. نمی خواستم همه ی کینه ای که از مادرش داشتم سر این دختر خالی کنم..

-ماشینمو بد جایی ول کردم.. زود باش صدف.. بیا.. باور کن نمی تونی از زیر تیغ تقدیر فرار کنی.. جای تو همون عمارته..

ازش فاصله گرفتم و بازوش رو کشیدم اما مصرانه ایستاد و من دیدم که عاجزانه گردن کج کرد و لب گزید.. واقعا بیست و دو ساله بود؟ داشت گذشته و حال و آینده م رو در هم می کوبید.. داشتم متلاشی می شدم.. من توانش رو نداشتم.. آخ سایه.. آخ.. با بغض لب زد:
-نه..

هوا داشت گرگ و میش میشد و پیاده رو تقریبا رو به شلوغی می رفت و بوق های مکرر ماشین ها بهم ثابت می کرد که چراغ سبز شده بود..
-نه.. تاویار.. نه..

خیس عرق بودم.. جلو اومد و کف دستش روی سینم نشست.. دقیقا روی جایگاه حتمی قلبم.. سردی انگشت هاش کت و پیرهنم رو رد کرد و قندیل بستم..
-لیلی منو می کشه..

رو گرفتم و به پشت سرش نیم نگاهی انداختم و پوزخند زدم..

-بیا.. عجله کن..

نگهبان آتش

و طوری به دنبال خودم کشیدمش که راه برای هیچ اعتراضی باقی نمونه.. اجازه نمی دادم یه دختر بچه من رو از اهدافم دور کنه.. با گام های بلند به سمت ماشین رفتم و شلوغی و ترافیک سنگین اعصابم رو متشنج کرد.. اینبار صدف مخالفت نکرد.. انگار تازه داشت جدیت کلامم رو درک می کرد.. در کناری رو باز کردم و صدف رو به داخل ماشین هل دادم و با مکثی کوتاه سوار شد.. هوا رو به تاریکی می رفت و من ماشین رو دور زدم.. باز همون پسر بچه ی دردرساز رو دیدم و قبل از اینکه سوار بشم به سمتم اومد:

-آقا.. من.. حواسم به ماشینتون بود..

دستی به موهای کوتاهش کشیدم و روی صندلی نشستم.. قلبم بشدت می کوبید.. سیگار ریه هام رو نابود کرده بود و من هیچ ابایی نداشتم..

-دستت درد نکنه..

با تکون سر به گوشه ای از خیابون اشاره کردم و در ماشین رو بستم و حرکت کردم.. ماشین ها با سرعت از کنارم رد می شدند و من به راست پیچیدم.. سرعتم بالا نبود و من هنوز صدای نفس های کشدار صدف رو می شنیدم.. ماشین که متوقف شد پسر بچه با دو کنارم ایستاد و من شیشه رو پایین کشیدم..

-جونم آقا؟

دستم رو از شیشه بیرون بردم و دسته ی گل های رز قرمزی که بین مشتتس بود گرفتم و گفتم:

-همش چند؟

می تونستم خیرگی صدف رو حس کنم.. داشت تیره ی کمرم رو می سوزوند..

-همش؟ خیلی گرون میشه ها..

چشم های سیاهی داشت درست مثل من.. از کیف پولی چرمم دو سه تا تراول بیرون کشیدم و لب زدم:

-اینقدر کافیه؟

نگهبان آتش

چشم هاش برق زد و با لبخند سری به تایید تکون داد.. دسته گل رو بهم داد و پول ها رو قاپید..

-ممنونم.. دیگه می تونم برگردم خونه..

و با دو دور شد.. پوف کشیدم و از مسیر رفتنش چشم گرفتم و شیشه رو بالا فرستادم.. صدف هنوز اشک می ریخت و بینی بالا می کشید.. من تصمیم رو خیلی وقت پیش گرفته بودم اما... حرصی دسته گل رو بدون اینکه بهش نگاه کنم روی رونش گذاشتم و ماشین رو حرکت دادم:

-تاویار؟

اما وقتی جوابی از من دریافت نکرد سکوت کرد.. ماشین رو به حرکت درآوردم..

هنوز متوجه نبود و من ابا حواسم از کل حرکاتش پرت نمی شد.. گریه نمی کرد و انگار حال بدش رو فراموش کرده بود و بوی گل همه ی فضا رو معطر می کرد.. انگشت های ظریفش روی گلبرگ ها به کدوم حسم چنگ میزد.. من داشتم چه غلطی می کردم.. همه ی تلاش بر خداری بود.. بیست دقیقه بعد که از پیچ اصلی گذشتیم مثل برق از جا پرید:

-نه نه..

نگاهم کرد:

-نه تاویار نکن این کارو بامن نکن

هیچ حرکتی نکردم

-تاویار؟

سرکج کردم و با دیدنش جا خوردم.. آخ خدا.. باز صورتش مدام با قطرات درشت اشکش شسته میشد.. ضجه میزد و من رو گرفتم..

-خیلی بی رحمی خیلی..

و مدام با دست هاش تکون میداد.. مثل سنگ شده بودم اما از درون داشتم متلاشی میشدم.. آرام رانندگی میکردم.. وقتی بی حرکت بودم رو دید، دسته گل رو به بازوم کوبید و با دست فرمون رو تکون داد

نگهبان آتش
-خدا لعنتت کنه..

صدام رو کمی بالا بردم:

-دیگه کافیه.. به خودت بیا..

گریه ش به هق هق تبدیل شد بریده بریده گفت:

-چ چطور دلت اومد ا این کارو ب بامن بکنی

و بلند گریه کرد.. اون چی فکر میکرد؟ خیلی زود نگهبان ها متوجه حضورمون شدن..

فاتح به سمتمون اومد و در سمت صدف رو باز کرد که صدف با ترس خودشو به من چسبوند.. خدایا این دختر چقدر بدبخت بود که به من پناه آورده.. دستش مدام به کت و پیرهنم چنگ مینداخت و داشتم به جنون می رسیدم.. یک به یک احساساتی که کشته بودم داشتند از خاک بلند می شدند.. سرمای دستش تنم رو به سوزش مینداخت و داشت کاسه ی صبرم لبریز می شد.. من توان رویارویی با تاویار گذشته رو نداشتم..

-صدف خانم خیلی نگرانمون کردین

و اما صدف درست مثل.. آه خدا... سایه.. خیس عرق شدم از این حجم شباهت..

-خواهش میکنم نذار منو ببرن

انگار داشت به قتلگاه میرفت.. جیگرم آتیش گرفت.. سرش رو بازوم بود دستم رو فرمون فشرده تر از این نمیشد..

دستاش رو رونم بود اما انگار قلبم رو داشت ازجا می کند.. گل های رز مابین تقلاهای صدف له می شد.. لرزش وجودش، تنم.. ماین.. غیرتم رو می لرزوند.. این زمین لرزه ی صد هزار ریشتری از کجا به زندگیم افتاده بود؟

-صدف خانوم؟

-در عمارت رو باز کن

نگهبان آتش
این بی تفاوتی کلامم باعث شد هردو جا بخورن..

چی؟

این رو فاتح بیان کرد نگاهش کردم

-نشیدی؟ گفتم درو باز کن

وپرخشم ادامه دادم:

-دستت رو بکش و درماشین رو ببند

-شرمنده

و به طرف عمارت رفت.. صدف ازم فاصله گرفت.. بین گریه لبخند زد:

-پشیمون شدی؟ منو به اون زن نمیدی درسته؟

-نه..

...

تکرار کردم:

-نه..

و نگاهش کردم مات روبرو بود

-این زن که میگی مادرته

..-

-کار درست همینه... وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن..

سرچرخوند و با چشم های بی فروغش بهم زل زد و گفت:

-باشه

نفسم رفت و من برگشتش رو احساس نکردم... آرامش ازدست رفتم رو دوباره احیاء کردم الان وقتش نبود تا چند دقیقه بعد باید لیلی رو ملاقات میکردم...

در عمارت باز شد و من ماشین رو به حرکت درآوردم.. همون جای همیشگی پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.. چرا احساس می کردم صدای قلب صدف رو می شنیدم؟ پر از حس هاس غریب بودم.. در ماشین رو بستم و منتظر شدم نگاهم به عمارت بود که مجسمه ای که کمی پیش صدف نام داشت کنارم ایستاد.. چشم گرفتم.. من نمی تونستم به این دختر کمک کنم.. با گام های استوار به طرف ورودی رفتم خوب می دونستم هرچند سخت اما به دنبال میومدم.. به ویره گوشی برای هزاران بار بی اعتنایی کردم خوب می دونستم کی بود.. وقتی پشت در قرار گرفتیم از گوشه چشم دیدم که قطره اشک سرکشی که رو گونش چکید رو با سر انگشت های کبود شده از سرماش رو پاک کرد.. لبخند تلخی زدم این دختر انگار حالا که مطمئن شده بود، می خواست خودش رو قوی نشون بده.. هنوز دسته گل رو بین مشت داشت و من قلبم نمی تپید.. خودداری صدف خوب بود باید یاد می گرفت چون دختر لیلی بودن کم فاجعه ای نبود...

در توسط شکوه باز شد با دیدن من سلام کرد

-سلام لیلی خانم هستن؟

-بله بفرمایید

گامی به داخل برداشتم که شکوه تازه متوجه صدف شد با هین بلندی از کنارم رد شد و خودش رو بهش رسوند من با چشم به دنبال لیلی گشتم اما گوشم به اون ها بود شکوه گریه می کرد اما صدف...

-وای خانم شما کجا بودین؟ الهی من فدای شما بشم

و با پشت دست به صورتش کوبید

-آی خدا اصلا رنگ به روتون نیست بمیرم براتون

نزدیک تابلو ماهی در کویر ایستاده بودم.. چرا حرفی نمیزد؟ این بی قراری در برابر آرامش بیمارگونم داشت منو می کشت..

نگهبان آتش

-بیاین داخل همه نگرانتون بودیم

نمیدونم چرا حس کردم صدف به این حرف پوزخند زد

-براتون شیر گرم میارم..

چرا لیلی نمیومد؟ من از انتظار نفرت داشتم

-خیلی خوش اومدین..

این صدای بی تفاوت برای لیلی بود؟

سعی کردم تمام تنش کل امروز رو فراموش کنم تاویار شدم.. رو پاشنه پا چرخیدم: در کسری از ثانیه

به پوسته ی سرد خودم برگشتم..

-بازهم مثل همیشه زیبا..

دو لبه ی کتم رو به هم رسوندم و گامی به جلو برداشتم

-زیبا و افسونگر..

سرمست خندید.. سر تا پاهاش رو با چشم کاویدم دامن مشکی که بلنداش تا کمی زیر زانو می رسید

و تا وسط رون راستش چاک می خورد و نیم تنه قرمز رنگ آستین بلند که بسیار باز بود.. نور فضا

برای من مرده خیلی زیاد بود واین باعث خماری چشم های سیاهم می شد.. می خواستم به صدف و

رد دست هاش بی تفاوت باشم اما..

خودش رو جلو کشید لب های سرخش رو ازهم فاصله داد

-اما این چشمای مرموز وهمیشه تبار تو، تاب وتوانی برای من نداشته تاویار.. هیچی جز تاریکی که

دلم میخواد توش ..

*"که لبخند زد و با پلک بسته بوسه ای روی انگشتم زد

اخم کردم انگار فراموش شده بود حضور صدف.. کاملاً ارادی..

مات و مبهوت کنار در ایستاده بود و من حرکات دست شکوه رو روی موهاش می دیدم..

نگهبان آتش

فاصله گرفتم که لیلی با چرخش سر به صدف نگاه کرد

-وای صدف

و در کمال ناباوری دیدم که به سمتش رفت و اون رو تو آغوش گرفت.. پلکم بالا پرید

خدای من.. عجب صحنه پرمهر مادرانه ای.. به چهره متعجب شکوه پوزخند زدم و نم اشک خوشحالیش پوزخندم رو عمیق تر کرد.. اعتراف میکنم امشب لیلی من رو هم سورپرایز کرد آفرین..

-عزیزم ما رو خیلی نگران کردی

صدف هنوز حرف نمیزد.. بی حرکت ایستادم.. اگرچه لیلی سعی می کرد خونسرد باشد و ادای مادران نمونه رو در بیاره.. اما همین نگاه کنجکاو و عصبی روی گل های آویزون از دست صدف همه ی حجم خشم و کینه ش رو نشون می داد و من برای اولین بار از این بازی لذت بردم.. لیلی رو به شکوه گفت:

-برو و براش چیزی واسه خوردن بیار

-چشم خانم چشم

و رفت.. من هنوز دست به سینه مات تئاتری بودم که به حتم برای به این حال رسیدن، از این گرگ وحشی خیلی انرژی گرفته بود.. از چیزهایی استفاده میکرد که در وجودش نبود مثل محبت.. دست صدف رو کشید و با هم به سمت من اومدن با لحن خاصی گفت:

-پس پیش تاویار بودی؟ گل های خیلی قشنگیه..

...-

بلند خندید و رو به من گفت:

-آخ تاویار.. تو توی وجودت چی داری که این دختر برای با تو بودن از خونه فرار میکنه؟

با این حرف صدف سر بالا کرد و من پرغیض گفتم:

-لیلی زیاده روی نکن.

نگهبان آتش

و لیلی باز خندید و خودش رو به بازوم چسبوند عضلاتم از نفرت مچاله شد.. نگاه پر از نفرت صدف هم قطره ی آخر بود در کاسه ی صبرم..

لیلی باز به حرف اومد و رو به صدف که همچنان مجسمه وار ایستاده بود گفت:

-لازم به این کار نبود.. فقط باید بهم میگفتی..

ومکت کرد.. امشب لیلی خیلی عجیب شده بود

-اگه بهم میگفتی دوست داری با تاویار وقت بگذرونی من بهت اجازه میدادم

ودستش که روی کمرم بود رو بالا کشید و موهام رو نوازش کرد

-من بهت حق میدم.

-واقعا؟

هر دو متعجب از سوال صدف بهش خیره شدیم.. لبخند کجی گوشه لبش بود..

-پس اگه میگفتم بهم اجازه میدادی؟

جو خیلی سنگین بود.. صدف حال خوبی نداشت و من خوب می دونستم.. احساس کرده بودم به من

حسی داشت اما... این حق رو نه برای او و نه برای خودم نمی دونستم.. صدف گل رو بالا آورد و در

برابر نگاه لیلی به بینی زد.. لیلی جواب داد:

-البته..

پوزخند زد و به ما نزدیک ترشد به هردوی ما نیم نگاهی انداخت و لب های خشکش رو برای بیان

کلامی تلخ باز کرد:

-اما من.. از هردوتون متنفرم

نگاه آخرش به من بود چیزی دردم ویران شد ویرانگی آشنا.. به یکباره صدایی چندین بار در مغزم

اکو شد

"تو دیگه برادر من نیستی ازت متنفرم"

نگهبان آتش

و حالا هم صدف.. گلوم خشک شده بود.. قبل ازهر حرفی از جانب لیلی بغضش ترکید و با دو از ما دور شد.. حال لیلی ابداءاسم مهم نبود.. من تاویار بودم.. در دل تکرار کردم این بهترین حسی بود که میتونستی و باید به من داشته باشی.. دخترک شیشه ای با من تیکه تیکه میشدی....

-خوب گوش کن معین تمام قرار ملاقات های امروز رو کنسل کن ..

شتاب زده گفت:

-اما خیلی دیر شده من باهمه هماهنگ کردم جناب فروغی گفتن حتما به این جلسه میان..

پشت چراغ قرمز ماشین رو متوقف کردم من باید از سیاوش خبر می گرفتم نباید این قدر سهل انگاری می کردم از من متنفر بود؟ باشه به جون می خریدم تمام حرف های پراز کینه ش رو.. اما من هنوز برادرش بودن رو فراموش نکرده بودم.. نفهمیدم کی چراغ سبز شده ومعین بارچندم بود که من رو صدا میکرد..

-آقای کامیاب الو؟

-عذرخواهی کن بگو خودم به دیدنش میرم.

-چشم هرچی دستور بدین من الان تماس میگیرم...

-خوبه..

و تماس رو قطع کردم و تلفن رو روی سینه ی ماشین انداختم.. دلم سیگار می خواست اما الان درحالی که به عنوان شخصی از خانواده سیاوش به دانشگاهش می رفتم وقت مناسبی نبود.. دلم نمی خواست حتی کوچک ترین مسئله ای دید اساتید و هرکسی رو به برادرم بد کنم..

آخ امان از برادر کوچکم.. دستم رو روی قلبم گذاشتم

چه توانی داشت این لاکردار.. هنوز بعد این همه عذاب در ده سال گذشته این روزها در یک دم، بی پدر بی خواهر و بی برادرشدن رو تحمل می کرد؟ آخ قلبم آخ مادر.. درد از دست دادن تو رو در قوی ترین جای قلبم گذاشتم

بغض داشت استخوان های گردنم رو خورد می کرد... هوا نبود چطور نفس می کشیدم که به یکباره فضای ماشین مثل خلا خالی از اکسیژن شد..؟

شیشه رو پایین کشیدم و آرنجم رو لبه ش گذاشتم نگاهم به روبرو بود اما فکرم.. دلم جایی دگر.. من حتی به شبی که صدف گذرونده بود حتی فکر نمی کردم پوزخند زدم... نباید تو مغزم جا باز می کرد.. گرچه که..

چنگی به گلوم زدم این.... بالاخره مقابل دانشگاه توقف کردم حالا که من با تحویل دادن صدف به اون کفتار اعتماد بیشتری کسب کرده بودم شک نداشتم برخلاف دیروز که من متوجه ماشین مشکوکی که تمام مدت با فاصله ما رو تعقیب می کرد شده بودم الان کسی نبود.. از آینه که چشم های به گود نشسته م رو در خودش جای داده بود رو گرفتم و با برداشتن کیفم از صندلی عقب از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.. دستی به کتم کشیدم مثل همیشه مشکمی.. روشن تر از روزگارم بود.. به اطراف نیم نگاهی کردم جز سه ماشین و چند دانشجو دختر که به داخل دانشگاه می رفتن کسی نبود..

اخم کردم به شش جفت چشم که خیره به من بودن

چه چیز در من اون ها رو مبهوت می کرد؟ ریموت رو فشردم و از کنارشون گذشتم.. محوطه دانشگاه تقریباً شلوغ بود باچشم به دنبال سیاوش گشتم اما... نبود آه کشیدم.. نباید زیاد وقت تلف می کردم.. کیمیا خواهر حامد هم اینجا درس می خوند و البته نگار... خیلی زود خودم رو به ساختمان اداری رسوندم.. سالن بزرگ رو رد کردم واز پنج پله و یک پاگرد و یازده پله بالا رفتم.. هیچ کس نبود پشت در اتاق ریاست دانشگاه ایستادم و با کمی مکث با انگشت دو ضربه به در وارد کردم.. درست

نگهبان آتش

دو ثانیه بعد شخصی بفرماید گفت و من صبر نکردم و دستگیره نقره ای در رو پایین کشیدم... پا به داخل گذاشتم کل اتاق رو با چشم کاویدم.. چند تابلو به دیوار.. میز شیشه ای و دو ردیف صندلی در دو طرف میز و میز کار.. یک مانیتور.. تمام وسایل اتاق را تشکیل می داد.. چشم بالا کشیدم مردی چهل و پنج ساله با موهای پر و جوگندمی به من نگاه کرد زود گفتم:

-روزبخیر

برای گفتن حرفم دودل بودم:

-سلام ممنون بفرمایید..

هنوز ایستاده بودم تمرکز نداشتم انگار.. سعی کردم آرام باشم

-من امیرزاده هستم..

دمی از بی نفسی گرفتم این چه حالی بود؟ من تاویار بودم و خوب میدونستم چرا به اینجا اومده بودم به صدام قوت رو برگردوندم..

-تاویار امیرزاده برادر سیاوش امیرزاده..

اول تعجب کرد اما بعد از پشت میز بلند شد

-بله بله می شناسم اما شمارو تابه حال..

به میان حرفش پریدم

-درسته اینجا نیومده بودم

لبخند زد..

-خیلی خوش اومدید:

بالاخره از در فاصله گرفتم.. او هم میز رو دور زد و دست دراز کرد.. من هم دست دادم

-بفرمایید بنشینید

نگهبان آتش
و به صندلی اشاره کرد

نشستم خودش هم مقابل نشست کت شلوار دودی رنگ شیکی به تن داشت.. پا رو پا انداخت.. این اتاق هم نور زیادی داشت..

-من اومدم تا از وضعیت برادرم مطلع بشم..

با این حرف ابروهایش بالا پرید و چشم ریز کرد

-منظورتون چیه؟ من چندین بار خواستم به یکی از اعضا خانواده سیاوش خبر بدم تا علت این غیبت ها رو بپرسم. با اینکه خوب می دونین اینجا مدرسه نیست اما قانون داره..

و خندید

-حالا انگار حتی به خانوادش هم دروغ گفته.

گره اخمام کورتر از این نمی شد این مرد چی می گفت؟ سیاوش به دانشگاه نمیومد؟ اون مرد برادر من رو دروغگو نامید؟ با خشم کنترل شده ای لب زد:

-این حرفا چیه؟ برادر من چرا نباید سرکلاس هاش حضور داشته باشه؟

حالم دست خودم نبود سیاوش منو از خودی که ساخته بودم جدا میکرد من اینجا و در این اتاق درست مقابل این مرد گم شده بودم..

-این سوالی هست که ما از شما که ولیش هستین داریم

تند نفس می کشیدم و مدام عرق می ریختم ... چرا من خبر نداشتم؟

پوزخندش آتیشم زد.. ایستادم و یه گام دور شدم و صداش رو شنیدم:

-بیش از سه ترم هست که تمام اساتید اعلام کردن ایشون یعنی برادر شما فقط اسما سرکالاس ها هست

به گلوم برای بار هزارم چنگ زدم نفس نبود آخ سیاوش با من چیکار کردی؟

-هنوز به امور مالی دانشگاه بدهکاره

نگهبان آتش
سکوت کردم نزدیکم شد

-حالتون خوبه؟

نه نه.. خوب نبودم.. حالم بد بود.. به سمتش چرخیدم با دیدنم به وضوح جا خورد شک نداشتم
چهرم حال درونم رو نشون نمیداد:

-بدهیش چقدر هست؟

-فکر می کنم حدود هفت میلیون.. ولی برای اطمینان بیشتر به امور مالی سر بزن.. اینقدر این جوون
نمیاد که پول به کنار دلمون براش تنگ میشه..

چی می شد اگه این مرد رو همینجا می کشتم؟ من فکر نمی کردم اینقدر نبودنش پررنگ باشه.. فکر
نمی کردم تا این حدد پرآوازه باشه و ای کاش نبود.. همون دم از دسته چک مبلغ مورد نظر رو جدا
کرم و مقابلش گرفتم وبی مکث به طرف در رفتم که گفت:

-باهاش حرف بزنی..

دلم پراز حرف های نگفته بود لب زدم:

-حتما

و به سنگینی یه کوه از اتاق بیرون زدم... سرم رو رو به سقف گرفتم.. پاهام توانی برای حرکت و یا
حتی نگه داشتن وزنم رو نداشت دست هام مشت شد و به رونم کوبیدم.. یه چیز رو خوب می
دونستم من برای شنیدن این حرف ها به اینجا نیومده بودم... تکیه م رو از در بسته گرفتم و سعی
کردم قدمی بردارم که توسط شخصی کشیده شدم و قبل هرچیزی به اتاق کناری تقریبا پرت شدم
شوک شده بودم و با سکندری مانع افتادنم شدم در بسته شد و صدایی آشنا.....

-تاویار...

پرورد لبم به طرح زهرخندی کش اومد..

حامد بود... هنوز پشتم بهش بود و ابدًا تحکم صداسش تغییری در حالتتم نداد.. باز صدام کرد

-باتوام مرد حسابی

نگهبان آتش

سرم درد میکرد.. هه درد؟ رو به انفجار بود.. دست روشنم گذاشت..

-نه حامد

به سختی بیان کردم انگار تازه متوجه حالم شد که نگران من رو به سمت خودش چرخوند

بادیدن حال نزاری که تنها بخشی از حال درونم بود هول شده گفت:

-ت تو چت شده؟ خوبی؟ چی شده؟

سیبک گلوم جابجا شد صدام خشدار شده بود

-سیاوشم کجاست حامد؟

بازوم رو رها کرد و با دو دست کتفم رو گرفت.. لب زد:

-آروم باش پسر این چه حالیه؟

روپا بند نبودم دلم کمی.. تنها کمی فرو ریختن می خواست..

-تاویار.. سیاوش خوبه با خودت این کارونکن مثل کوره، داغی... توتب داری

پرخشم پشش زدم انگار با همین یک کلمه جون به پاهام برگشت دستش رو کنار زدم و ازش فاصله گرفتم

تازه متوجه اتاق شدم.. جای بزرگی نبود انگار بایگانی بود کمد بزرگ آهنی پراز پرونده ویه دستگاہ فوتوکپی

-دانشگاه نمیداد می فهمی؟ زندگیت.. گذشته و حال و آیندت توسط یه زن به آتیش کشیده نشده.. بایدم نفهمی من چی می کشم.. هرچیو من ندارم تو داری.. می فهمی از چی حرف میزنم؟

نفس کلافش رو درهوا فوت کرد.. رو پاشنه پا چرخیدم

-ازش بی خبرم و نمی دونم کجا میره و میاد.. می فهمی؟ میفهمی خیلی وقته..

و پوزخند صداداری زدم..

نگهبان آتش
-من چطور برادری ام؟

چرخى به دور خودم زدم.. در سكوت نگاهم مى كرد.. با دست به در اشاره كردم..
-باورت ميشه اون مرد منو نمى شناخت..

با مشت به سينم كوبيدم.. حامد انگار باور نمى كرد اين من باشم كه حرف مى زنم..
-خدا لعنتم كنه

سريع خودش رو به من رسوند.. مچ دست هام رو با دست هاى پهنش گرفت..

-آروم باش.. عادت ندارم تو رو اينطوري ببينم.. چرا فكر مى كنى سوختن تو سوختن ما نيست؟ چرا
فكر مى كنى حال ما خوبه؟ اون چيزايى كه تو از دست دادى واسه ما هم ارزش داشت.. خواهر تو...
پوزخند صدادارى زدم من چقدر بدبخت بودم...
-فقط ولم كن..

با خودم تكرر كردم خواهر از دست رفته كجا و عشقى نافرجام كجا... حامد از چه سوختنى حرف ميزد
كه من خود آتش بودم.. لحنش را تغيير داد.. مى خواست حال بدم را عوض كند..
-بابا جوونه كى اين روزا حوصله درس خوندن داره؟

و خنديد.. مات نگاهش كردم پر از خشم.. لبخندش رو جمع كرد.. با حامد نميشد حرف زد.. دلم نمى
خواست باهاش بحث كنم.. امروز خيلى زياده روى كرده بودم..

-من خوب ميدونم چرا اومدى

موشكافانه نگاهم كرد و انگار تازه يادش اومده باشه كه چرا اومده گفتم:

-آره بايد هم بدونى.. من به تو چى گفتم؟ ها؟ نگفتم اون دخترو پيش خودت نگه دار؟
من در اين وضعيت هم حواسم به همه چيز بود..

-كافيه بس كن ديگه تحمل اين بحث رو ندارم حامد هيچ وقت نخواستم اما يكم درك كن

نگهبان آتش

و انگشت اشاره و شصتم به هم زدم و جلو چشمش گرفتم

-تو نظر خودتو گفتمی درسته؟

ناباور از این وضعیت سر تکون داد:

-اوکی تحویل دادن اون دختر نظر من بود..اعتماد حامد.. این مهمه.. نگو که نمی دونستی تحت تعقیب بودم.. اون عوضی منتظر یه حرکت اشتباه از من بود.. حتی اگه تحت تعقیب نبودم تصمیم این بود.. عوض نمیشد..

....-

-حالا برگرد سرکارت و منو به حال خودم بذار

و با چند قدم ازش فاصله گرفتم که صداشو شنیدم

-فقط بهم بگو چطور دلت اومد؟

وجودم یخ زد و من سوختم این بی رحم ها، از جون دلم و احساسم چی می خواستن.. در رو باز کردم و بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:

-فراموش نکن من همون تاویاریم که یه دونه خواهرش رو بعد جون دادن رو دستاش به خاک سپرد..

و صبر نکردم.. همچون مردی درحال سوختن به دنبال راه نجات از اونجا فرار کردم...

بی هدف به جایی که نمی دونستم رانندگی می کردم این روزها بیش تر از همیشه احساس می کردم هیچ کس حالمو نمی فهمید.. به کجا رسیده بودم؟

نگهبان آتش

نفهمیدم چقدر از شهر دور شدم اما روبروم بیابون بود و بیابون.. ماشین رو درست وسط جاده متروکه ای پارک کردم از ماشین پیاده شدم.. ماشین درست لبه پرتگاهی بود که من تازه متوجه شدم.. به این شانس لعنتی پوزخند زدم چی می شد کمی اونطرف تر رفته بودم؟ هوا سرد بود.. این رو از بخاری که دهنم ساطع می کرد متوجه شدم..

گامی به جلو برداشتم کف دستم رو روی کاپوت داغ کشیدم و درست رو به دره و با تکیه به ماشین ایستادم.. هیچ صدایی به گوش نمی رسید پر از آرامش و سکوت.. چیزی که این سال ها و این روزها خیلی بهش نیاز داشتم..

سیگاری از کتم بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم.. با فنک روشن کردم با به یاد آوردن سیاوش پک عمیقی زدم و با بی رحمی همه ی دودش رو بلعیدم که به سرفه افتادم.. حس کردم دستی پشت کمرم نشست.. تک سرفه ای کردم و سرکج کردم تیکه سنگی به پایین پرت شد و من حامد رو نگران کنار خودم دیدم

-عجب جای بکری پیدا کردی

هنوز سرفه می کردم.. نمی دونم چرا اما درکنار حامد سیگارکشیدن کارمن نبود شرم حضور داشتم انگار.. سیگارم رو روی زمین انداختم و با پا پنهان کردم.. مردونه لبخند زد:

-آره منم اصلا ندیدم

رو گرفتم.. باز گفت:

-من برادر خوبی نیستم

سوالی نگاهش کردم.. چشمش به دور دست ها زل زده بود.. ته ریش بلندش رو از نظر گذروندم و به نیم رخ لبش خیره شدم

-وگرنه روزی که بار اول اون سیگار لعنتی رو گوشه لب ت دیدم..

وبه من نگاه کرد:

-همونجا چنان می زدمت که.. که..

نگهبان آتش

ابروهام بالا پرید با فک منقبض ادامه داد:

-آخ تاویار.. نمی دونی تو این سینه چه دردی از تو هست

هنوز قصد شکستن سکوتم رو نداشتم.. حامد ازمن چه دردی داشت؟ حالش خوب نبود اما الان....

-احتمالا تو باید خوب بدونی اگه برادر درد بکشه اون یکی به چه حالی میفته؟

نگاهم کرد.. سرتکون دادم مگه میشد ندونم؟ از کوره در میرفتم اگه پای یه دونه برادرم به میان بود

-منم در برابر تو این جوریم.. تاویار منت نیست به جان عزیز، تو برام چیز دیگه ای شدی.. نمیتونم

دردت رو، آتشی که به جونت افتاده رو ندید بگیرم

سکوتم رو که دید آه کشید و کنارم به ماشین تکیه داد.. حرف های حامد برام خیلی باارزش بود

خیلی.. اما من توانی برای این همراهی احساسی نداشتم.. تو بدترین سن، بدچیزی دیده و شنیده

بودم.. نفهمیدم چی شد اما جهان بدجور سیلی زده بود زیر گوشم.. دهنم بسته شد..

-حرف نمیزنی؟

دلم می خواست اما.. دستی پر محبت به کتفم زد

-بی خیال هرچی نباشه تو تاویاری..

با اخم نگاهش کردم که بلند خندید و دلم لرزید

-باشه اخم نکن به خدا می ترسم..

ازم فاصله گرفت

-تاویار؟

...-

کلافه گفت:

نگهبان آتش

-ای باباااا.. پسر توجه توانی داری.. این همه سکوت؟؟؟ عمو افتاد زندان سکوت کردی.. دنیا خراب شد تو بازم سکوت کردی.. از اون اتفاق لعنتی چیزی نمیگم اما بازم کار تو سکوت بود الانم که...

به میان حرفش پریدم

-یکبار به این فکر کن شاید با از دست دادن اونا من صدامو گم کردم.. من حرف داشتم...

حامد با دهن باز به من نگاه کرد

-الانم حرف دارم.. ولی خواهش میکنم نخواه چیزی بگم..

تکیه م رو از ماشین گرفتم و کمر راست کردم.. تو چشم های پر از دردش زل زدم و تک تک حرف هام رو به سرش فرو کردم..

-می دونم دلت واسه اون دختر می سوزه .. اما جاش تو اون خونه امنه من حواسم به همه چیز هست.. نذار لیلی اون دختریه مانع سر راه ببینه.. وگرنه خوب میدونی چی میشه..

و پشت کردم که گفت:

-گاهی بامن حرف بزن

خیره به سنگی دور، منتظر ادامه حرفش شدم که خودش رو به من رسوند و مقابلم ایستاد.. چشم بالا کشیدم..

-من پراز اشتباهم گاهی نمی فهمم تو سرت چی میگذره..

دست رو شونم گذاشت او هم گرم بود مثل من..

-بابت امروز معذرت می خوام تند رفتم ..

در دل گفتم آره اما نه مثل من.. به نشانه احترام بود یا محبت نمی دونم اما دست رو دستاش که رو شونم بود گذاشتم

-به چیزی فکر نکن

نگهبان آتش

لبخند زد و خودش رو کنار کشید همونطور که سوار ماشین شدم به حامد نگاه کردم که با لبخند به من خیره بود لب زدم:

-قیامت نزدیکه

استارت زدم و با تک بوق از اونجا دور شدم....

..(صدف)

روی صندلی مقابل پنجره اتاقم نشسته بودم مثل یک هفته گذشته چیزی نمی خوردم.. با کسی حرف نمی زدم.. حال خوب نبود و تمام روز رو جلوی پنجره می نشستم و فکر می کردم.. چرا تاویار با من اون کار رو کرد؟ قلبم پر از غم بود.. غمی که اون بی رحم باعثش بود.. بی اراده گریه گرفت.. زمزمه کردم:

-با من چیکار کردی؟ م من فقط تورو باور داشتم لعنتی بهت پناه آوردم

پل های خشک شده درون گلدون شیشه ای روی میز آرایشی خار دلم شد.. مشتم رو روی دهنم کوبیدم... خدا لعنتم کنه.. من نباید به اون عوضی اعتماد میکردم.. گریه شدت گرفت..

نگهبان آتش

هردوشون مثل هم هستن.. ازش متنفر نبودم اما کینه گرفته بودم من رو فدا کرد.. کثافت های بی شرم چطور به خودشون اجازه میدادند مقابل دید من باهم عشق بازی کنن؟ وقتی از ماشینش بیرون زدم و فرار کردم و اونطوری من رو گرفت و بین سینش و دیوار اسیر شدم.. با وجود اون حجم ترس و تردید، دلم می خواست می بوسیدمش.. یه بوسه ی ناگهانی و طولانی.. چی می شد اگه اینکار رو می کردم؟ به من هیچ حسی نداشت؟

سرم رو بین دست گرفتم از تاویار چنین انتظاری نداشتم.. هه بلند بالایی گفتم.. انگار فراموشم شده بود که چطور دست از نگاه کردن به اون زن دروغگو برنمی داشت.. عوضی.. پرحرص از روی صندلی بلند شدم حالم دست خودم نبود من به اون آشغال حس داشتم مثل دیوونه ها.. با پا صندلی رو به گوشه ای پرت کردم.. داد زدم:

چرا لعنتی؟

به تخته حمله کردم و تمامش رو به گوشه ای پرت کردم.. می خواستم گل و گلدون رو زمین بزنم اما نتونستم.. من.. اشک مانع دیدنم میشد.. باید حداقل با خودم روراست می بودم.. من عاشق شده بودم.. حالا شک نداشتم.. کسی مدام به در می کوبید اما من بی توجه شیشه عطر رو که هدیه پدرم بود رو برداشتم و به آینه میز توالت کوبیدم که با صدای بدی صد تیکه شد.. تند نفس می کشیدم و مدام بین گریه ناله می کردم..

خیلی بد کردی تو تو...

نتونستم ادامه بدم و همونجا نشستم.. در باضرب باز شد و من از ترس بیشتر تو خودم مچاله شدم

این کار هر روزه من بود از شبی که تاویار، اون کوه غرور سنگ دل، منو به این قتلگاه آورده بود.. صدای پر از خشم لیلی تنم رو لرزوند

-توداری چه غلطی میکنی؟

تکون نخوردم:

-خانومم آروم باشید من باهاشون حرف میزنم

نگهبان آتش

این شکوه بود که سعی داشت آتیش لیلی رو خاموش کنه اما من مثل یک هفته گذشته خوب می دونستم چی انتظارم رو می کشید

-توساکت شو ازاتاق گم شو بیرون

و با داد به من گفت:

-تو باز کارتو تکرار کردی؟

ندیده می دونستم چشم های سبزش به خون نشسته بود.. حس کردم لیلی، شکوه رو بیرون کرد و در رو به هم کوبید.. خیلی می ترسیدم.. نفهمیدم چی شد که با مو از روی زمین بلندم کرد.. با درد جیغ زدم تو صورتم غرید:

-دیگه داری صبر منو لبریز میکنی صدف..

دستم رو روی پنجه هاش گذاشتم

-آیی ولم کن.. م من ازت نمی ترسم

سرش رو نزدیک آورد

-میکشمت..

این دل و جرات از کجا بود نمی دونم اما با تمسخر گفتم:

-می خوای دختر خودت رو بکشی؟

صورتش به کبودی میزد حجم بیشتری از موهام تودستاش مشت شد.. دست بالا آورد وسیلی محکمی به صورتم کوبید و من رو روی تخت پرت کرد.. دستم رو صورتم بود و بلند گریه می کردم هیچ زمان از کسی سیلی نخورده بودم.. درد داشت این حال.. سایه نحسش رو روی خودم حس کردم و صدا کنار گوشم روح از تنم برد

-تو لایق دختر من بودن نیستی.. خوب گوش کن

و به سرم ضربه زد.. بغض داشت خفم میکرد

نگهبان آتش

-حواست به خودت باشه.. از تاویار فاصله بگیر حتی بهش فکرهم نکن وگرنه خودم با کمال میل جونت رو می گیرم..

و دستش رو پرحرص رو موهام کشید

-شنیدی دختر جون؟

داد زد:

-باتوام؟

از ترس و ناتوانی سرتکون دادم

-آفرین.. ضمنا تاوان این کارت رو پس میدی..تو، توی روی من ایستادی..

حرفش رو زد برای تکمیل حس بدم گلدون رو برداشت و به دیوار کنار پمجره کوبید و من روح از تنم رفت.. نه.. خدایا.. اینجا چه جهنمی بود؟ نفسم به سختی بالا میومد.. نگهش رو بین من و گلدون شکسته و گل های ملاشی شده چرخی داد و با پوزخندی واضح از اتاق بیرون رفت..

به سختی از روی تخت کنار رفتم و کنار نعش گل ها نشستم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم.. کاش تاویار بود.. کاش.. کل وجودم درد می کرد.. تو خودم بیشتر جمع شدم.. نمی دونستم چه ساعتی از روز بود اما اونقدر گریه کردم که خوابم برد...

با حس دستی رو بازوم هین کشیدم و روی تخت نیم خیزشدم..

-وای صدف خانومم زهرترک شدم..

نگهبان آتش

شکوه بود که دستش رو روی قلبش گذاشته بود و با ترس به من نگاه می کرد.. نفس نفس می زدم:

چی شده شکوه؟ چرا اومدی تو اتاقم؟

هنوز موهام آشفته بود و حتی نمی خواستم از این حال درش بیارم جلو اومد و دست رو شونم گذاشت

-بمیرم براتون.. اومدم بگم بیاید صبحانه بخورید.. نگرانم خدای ناکرده مریض بشین..

وانگار چیزی به یاد آورده باشه غمزده گفت:

-ای کاش اون روز از پیش من فرار نمی کردین.. خانم وقتی فهمید خیلی عصبانی شد...

بدنم درد داشت نمی دونم از محبت هایی بود که لیلی مادرانه واسم خرج کرده بود یا از ضعف بدنی که داشتم؟ بی حوصله از روی زمین بلند شدم.. هنوز خورده شیشه تو جای اتاق رخ نشون می داد و شکوه هنوز حرف میزد.. دستم رو به دیوار تکیه دادم.. سرم گیج می رفت دلم تنهایی می خواست

-راستش منم خیلی از دست شما ناراحت شدم اما...

به میان حرفش پریدم:

-میشه تنهام بذاری؟

ناباور گفت:

چی خانم؟

به زحمت ادای آدم های قوی رو درآوردم.. من دیگه جونی برای هی مقاومتی نداشتم..

-من سیرم لطفا برو و تنهام بذار..

جلو اومد و با دست موهام رو کنار زد

-این چه حرفیه؟

نگهبان آتش

و با دیدن صورتم هین کشید و محکم به صورتش کوبید شوکه نگاهش کردم:

-وای صدف خانم صورتتون چی شده؟

باخودم گفتم مگه صورتم چش شده؟ دستش که به سمت صورتم اومد ازش فاصله گرفتم و با دیدن جای خالی آینه ی میز آرایشی اتفاق های دیروز رو به یاد آوردم.. هنوز اتاقم به هم ریخته بود و بوی تند عطر میومد.. جلو رفتم که شکوه شتاب زده خودش رو به من رسوند

-کجا میرین خانومم؟ زمین پر شیشه ست خانم نداشتن...

و بقیه حرفش رو قورت داد خودم ادامش رو می دونستم لب زدم:

-از اتاقم برو بیرون

ملتمس گفتم:

-اما خانو..

با گریه داد زدم:

-ولم کنید برو برو

و ازش فاصله گرفتم.. حال خوب نبود تحمل این خونه رو نداشتم.. شکوه هم از اتاقم رفت.. زیر پنجره نشستم به صورتم دست کشیدم حالا به خوبی جای دست هاش رو روی گونه سمت چپم حس می کردم.. پر از نفرت زمزمه کردم:

-هرکار کنی از پیشت نمیرم

بین گریه حرف می زدم:

-میومم تا با وجودم عذابت بدم من دخترتم و تو دوست نداری

و پوزخند تلخی زدم که جیگرم سوخت.. باید به خودم میومدم اتاق بهم ریخته و گلبرگ های خشک شده، بهم دهن کجی می کرد.. دستم رو لبه پنجره گذاشتم و بلند شدم...

نگهبان آتش

با وجود درد معدم اتاق رو مرتب کردم و از کشو حولم رو برداشتم شاید دوش آب گرم کمی حال رو بهتر می کرد.. پا به حمام گذاشتم از آینه بخار گرفته چهره خودم رو دیدم و وحشت کردم.. پای چشمم گود افتاده بود کبودی صورتم از تصورم بدتر بود جای انگشت هاش عجیب خودنمایی میکرد.. لاغر شده بودم و استخوان گونم کامل در معرض دیدم بود.. به اون صدفی که به این خونه اومد هیچ شباهتی نداشتم.. با خودم گفتم آره صدف.. خوب به ذهن بسپار این تاوان اعتماد به تاویار بود.. لب زدم:

-دیگه هر روز برای قلبم تکرار میکنم.. حق با بابا مهرداد بود...

با به یاد آوردن نامش تمام دلتنگی های دنیا یک جا به قلبم نشست.. خیلی زود دوش گرفتم.. با پوشیدن حوله قرمز رنگم بیرون اومدم.. باید از این اتاق بیرون میزدم.. باید آرامش رواز اون زن می گرفتم.. در آرامشی که خیلی برای به وجود اومدنش تلاش می کردم موهام رو خشک کردم.. لباس راحتی از کمد بیرون آوردم.. بلوز آستین کوتاه نارنجی و در تصمیم آخر شلوار کتان یخی پوشیدم.. تصمیم داشتم برای پوشوندن این آثار محبت از روی صورتم کمی آرایش کنم.. به خودم لبخند زدم.. پوست کلفت نبودم اما عادت نداشتم به ناراحت موندن.. بابا مهرداد همیشه وقت دلتنگی برای مادرم تو این سال ها خوب بهم یاد داده بود چطور خودم برای خوب شدن تلاش کنم.. آخ بابا جونم کاش اصلا به این جا نیومده بودم.. الان پیشم بودی دلم آغوشش رو کم داشت.. کم آورده بودم.. هیچوقت تا به این حد بی حصار امن دستاش نمونده بودم..

چند ماه شد؟ بیش از سه ماه.. داشتیم به سال نو ایرانی ها نزدیک می شدیم و من... اینجا زندانی شده بودم توخونه خودم.. آه کشیدم.. انگار تو تقدیرم نبود یه خانواده کامل داشتن.. بیست و دو سال مادر نداشتم.. حالا پدر... بغض گلوم رو با لجبازی پس زدم

-من اینجا عاشق شدم اما هیچکس نیست تا باهاش حرف بزnm بهم روحیه بده اصلا بهم میگفت به درک که باهات بده یا اصلا دوست نداره حتی تو رو نمی بینه.. خیلیا برای تو و یه نگاهت جون میدن..

به این همه بدبختی با اشک خندیدم

-آره صدف به خودت دلداری بده..

اون مجسمه آتش طبیعی، اصلا تو رو با غرور تحویل این هیولا نداد.. و با دهن کجی تکرار کردم..

نگهبان آتش
-این بهترین کاره.

و حرصی به رونم کوبیدم که آخم بلند شد.. باید حواسم رو از تاویار پرت می کردم.. اصلا چرا هنوز بعد اون برخورد بهش فکر می کردم؟ صدای قار و قور شکمم زنگ خطر بود که از فکرش بیرون بیام.. همونطور که به سمت تختم می رفتم زیرلب گفتم:
-جذاب یخی..

اما عجیب وجودش پر از گرماست کلا فیزیک شیمی رو ترکیب کرده با وجودش.. پوف کشیدم از مغزم برو بیرونم... و دستم رو روی سرم گذاشتم.. انگار که تاویار اونجاست ومن بیرونش آوردم.. راهم رو از تخت به پنجره کج کردم و اونو از شیشه به بیرون انداختم و با ذوق کف دو دستم رو بهم کوبیدم بلند گفتم:
-آخیییش راحت شدم..

نگاه از جایی که فکرش رو انداخته بودم گرفتم که بادیدن یک جفت تپله های سیاه که به من نگاه می کرد زانوهام لرزید برای سقوطم... که با دستم به پنجره مانع شدم.. آخ.. خیلی زود دست چشم هاش از گلوی قلبم برداشت ومن دوباره به این دنیا پرت شدم.. گامی به عقب برداشتم.. لبای بی جونم رو تکونی دادم

-من چطور از این مرد بگذرم؟

آرامشم رفته بود؟ نه من الان آرام بودم.. بعد از اون شب امروز تازه به اینجا اومده بودم.. دستم رو قلبم نشست.. ای کاش توهم به حال دلم بیفتی.. اون روز همه این ها رو تلافی می کنم.. آقای تاویار کامیاب..

تصمیم نداشتم بیرون نرم برای ندیدنش.. من برای درآوردن حرص اون زن حتما می رفتم...

کمی با آینه داخل گوشیم خودم رو آرایش کردم.. موهام رو پشتم بافتم و جلوش رو کج روی صورتم که کبود بود ریختم.. صندل پوشیدم و از اتاق بیرون زدم از بیرون صدایی به گوشم نمی رسید.. همه جا رو با چشم به دنبالش گشتم اما نبود.. نفسم رو شل بیرون فرستادم.. باید معدم رو ساکت می کردم و بعد هم قلبم رو.. وای بازم نفسم تند شد.. وای صدف بی جنبه...

نگهبان آتش

به سمت راه پله نیم نگاهی کردم و شونه بالا انداختم خیلی زود پا به آشپزخونه گذاشتم.. از بیرون دیدم که ساعت یازده صبح بود.. شکوه رو دیدم که درحال پختن غذا بود

-سلام

دست از شستن برداشت و به سمتم چرخید.. با لبخند گفت:

-من فداتون بشم سلام به روی ماهت دخترم

لفظ دخترم حس شیرینی بود مثل پرواز کردن گروهی از پروانه ها.. گونم سرخ شد..

-ممنونم شکوه ببخشید به خاطر..

شرمزده بودم..

-به خاطر رفتارم

جلو اومد و منو به آغوش کشید.. کاسه چشم هام پر شد.. چقدر بهش نیاز داشتم.. یه آغوش از جنس مادر.. آروم موهام رو نوازش کرد

-اینو هیچ وقت نگین شما واسم خیلی عزیزین.. من کیم که شاهزاده خانومی مثل شما ازم عذرخواهی کنه..

دست هام رو بالا بردم منم بغلش کردم

-نه من هیچ کس نیستم ممنونم شکوه

و ارزش جدا شدم اون هم چشم هاش خیس اشک بود

-کاش خدا بهت بچه می داد تو خیلی مادر خوبی واسش میشدی..

نگاهش پر از درد و آرزوهای از دست رفته شد پشت کرد شاید می خواست بیش از این ناراحتیش رو نبینم.. برای عوض کردن این حال دست رو شکمم گذاشتم

-آخ آخ چقدر گرسنمه.. دارم بیهوش میشم..

نگهبان آتش

خیلی زود صورتش رو پاک کرد و گفت:

-الان یه چیزی واستون میارم پوست و استخون شدی عزیزم..

رو صندلی نشستم و شکوه همونطور که حرف میزد میزد روهم آماده میکرد

-والا یکم دیگه هم ناهار حاضره امروز فسنجون پختم

لقمه ای از مربا و کره گرفتم و به دهن گذاشتم خیلی گرسنه بود

-شما که این چند وقت غذا خوردنو گذاشتین کنار..

و به صورتم نگاه کرد

-چشماتون به گود نشسته بخدا

جرعه ای از آب پرتقال خوردم و گفتم:

-من خوبم نگران نباش..

دست به آسمون گرفت

-خدا روشکر فداتون بشم

باید از تاویار می پرسیدم

-میگم کسی نیست؟ خونه خیلی سوت و کوره

از جا بلندشد و به طرف اجاق گاز رفت

-والا چی بگم؟ آقا نریمان صبح اومدن اما زود رفتن نمیدونم باز میان یا نه

همونطور که خورشت رو هم میزد ادامه داد:

-غذا که زیاده تازه لیلی خانم امروز مهمون داشتن خونه موندن

با این حرف کمی جابجا شدم و کنجکاو گفتم:

نگهبان آتش

-مهمون؟

زیر گاز رو کم کرد و رو به من گفت:

-بله آقای کامیاب شریک کارپشون.. می شناسیدش دیگه همون که...

تند گفتم:

-من که ندیدم کجان؟

-رفتن بالا اتاق لیلی خانم..

و با لحنی که معلوم بود خوشش نیومده گفت:

-والاچی بگم؟ این پسره به نظرم خیلی متین و خوب میاد ولی.. ای بابا من کی ام که قضاوت کنم

و سر به آسمون گرفت

-اون بالا سری خودش به همه چی آگاهه

کلافه بودم یعنی داشتن چی می گفتن؟ از تصور چیزی که از سرم گذشت حرصی از جا بلند شدم

-ممنون شکوه.. میرم یکم قدم بزنم

-باشه نوش جونتون برید البته اگه باز خانم دعواتون نمی کنه..

سر تکون دادم و از آشپزخونه بیرون زدم

نگاهم باز به پله افتاد.. چشم بالا کشیدم دلم می خواست برم بالا اگه می رفتم چی میشد؟ می

خواست بازم من رو بزنه؟

دیگه مهم نبود به سمت پله رفتم و هنوز پا رو پله اول نذاشته بودم که.. کسی صدام کرد

-صدف خانم؟

پوف کشیدم راه نرفته رو برگشتم و پر اخم گفتم:

نگهبان آتش
-وای نریمان تویی؟

لبخند بی معنی زد

-حالتون چطوره؟

دست به سینه با حالت طلبکار گفتم:

-خوبم به لطف تو..

ابروبالا انداخت:

-جان؟

کت و شلوار سورمه ایش رو از نظر گذروندم.. صورتش مرتب و موهایش رو باز گذاشته بود و چشم
های قهوه ایش برق خاصی داشت..

-هیچی.. این چیه تو دستت؟

وبه پوشه تو دستش اشاره کردم.. گامی به جلو برداشت

-چیزی نیست.. خانم امروز خونه بودن اینارو از شرکت آوردم

هومی گفتم.. نگاهش مدام کل بدنم رو می کاوید..

-دنبال چیزی میگردی نریمان؟

به نرده ها تکیه دادم و منتظر شدم از سوال ناگهانیم خیلی جا خورد..

-نه هی هیچی خانم کجاست؟

وبه بالا نگاه کرد

-اونجا هستن؟

بافت موهام رو به دست گرفتم

نگاهش رو روی موهام دیدم.. نگاه های این مرد رو دوست نداشتم معذبم می کرد به چشمای خیرش اخم کردم

-نریمان چرا اینطوری نگاه میکنی؟

با خودم فکر کردم نکنه کبودی صورتم معلوم باشه؟

موهای روی صورتم رو مرتب کردم و گفتم:

-خانومت مهمون داره شریکش آقای کامیاب

با شنیدن اسم تاویار فکش رو به هم سایید.. گامی به سمتم برداشت و من تعلل و تردیدش رو به هچشم می دیدم.. درست مقابلم ایستاد و به چشم هام خیره شد..

-صدف خانم؟

گردن کج کردم و با حالت استفهام تنها نگاهش کردم.. دستی به چونه ش کشید و لب زد:

-چرا فرار کردین؟ چرا تاویار؟ شما آدرس اون رو از کجا می دونستین؟ من.. یعنی صدف خانم.. من..

ازش چشم دزدیدم و باز دستی به بافت موهام کشیدم.. بیشتر به یه دختر بچه شباهت داشتم که از جعبه ی شیرینی یکی برداشته حالا مادرش داشت شماتت گونه حرف میزد..

-من چرا باید بهت جوابی بدم؟

سوالم ابدا به مذاقش خوش نیومد اما من واقعا دلم ننمی خواست درموردش حرف بزنم.. کلافه بود اما با بیخسید کوتاهی از پله ها بالا رفت.. نفسی کشیدم و برای کمی هوای خنک وارد حیاط شدم.. تصمیم داشتم کمی تاب بازی کنم با یادآوری زمین خوردنم و آغوش اجباری تاویار لبخند زدم.. آرزو کردم تاویار باشه و من برای گرمای تنش، بوی مست کننده عطرش همیشه زمین بخورم

با دو خودم رو به تاب رسوندم هوا کم کم بهاری میشد اما هنوز خنکاش پوست تباداری که از هرم وجود کوه آتشفشاننش به زق زق کردن مینداخت.. روی تاب نگاهم به در عمارت بود تا وقت رفتن ببینمش با خودم گفتم اگه منو برنمی گردوند الان تو خونش و با اون زندگی می کردم.. یعنی زندگی

نگهبان آتش

کردن با هاش چه حسی داشت؟ لعنتی کاش میشد ازش متنفر شد.. اما یه حسی تو چشم هاش بود که انگار اون هم به من نیاز داشت.. ههه نیاز..

داشتم به خودم روحیه می دادم این مرد به هیچکس نیاز نداشت چه برسه به دختر دست پاچلفتی و خانواده فروشی مثل من.. پوفف کدوم خانواده؟..

نمیدونم چقدر سوار تاب بودم و فکر می کردم که بالاخره رضایت دادم پایین بیام.. لباسم رو مرتب کردم.. بازم از پشت باغ صدای پارس سگ شنیدم می دونستم سگ لیلی بود اما تا حالا اجازه نداشتم برم ببینمش دمی از هوای پراز عطر بهارنارنج گرفتم روزی آرزو داشتم این بو رو باتمام وجود استشمام کنم.. نیم نگاهی به ساختمون عمارت انداختم

-پس چرا نمیای؟

اههه.. خواستم به پشت باغ برم که نریمان تند از پله ها پایین اومد..

به دنبالش تاویار با آرامش دیوونه کننده ش بالای پله ایستاد.. از این فاصله صداشون رو نمی شنیدم.. لعنتی.. اما نریمان به نظر عصبی بود مثل همیشه اما اون.... لباس رو دیدم که تکون می خورد.. هنوز بالا ایستاده بود

طاقت نیاوردم و با گام های تند خودم رو به نزدیکشون رسوندم دلم نمی خواست متوجه حضورم بشن.. پس آروم پشت یه گلدون بزرگ کاج ایستادم.. حالا یکم می شنیدم

نریمان گفت:

-باشه من کاری که گفتی میکنم امیدوارم حق باتو باشه وگرنه...

تاویار از سه پله به آرومی پایین اومد و مقابل نریمان ایستاد.. آخ خدا دلم برای اون قد و بالاش ضعف رفت و شیرینی طعم آغوشش کام تلخم رو تغییر داد دمی از هوای وجودش که بوی عطرش رو میداد گرفتم.. در عالم خلسه بودم که صداش گویی گوش های تشنه به تارهای صوتیش رو به آب رسوند

-من قرار نیست خودمو به کسی ثابت کنم پس..

کمی مکث کرد و خیره به چشماش لب زد:

نگهبان آتش

-لحنت رو بامن درست کن..

پشتش به من بود و من نریمان رو در پشت کوهی از تاویار می دیدم.. با خودم گفتم نریمان چطور نگاه های این مرد رو تاب می آورد؟ لب باز کرد حرفی بزنه که دست تاویار رو شونش نشست و اون سکوت کرد.. حس بدی گرفتم می خواست چی بگه؟ اووف به سرم ضربه زدم... چرا اینقدر کنجکاو شدم؟ اصلا به من چه

دیدم که ازش فاصله گرفت و کیفش رو به دست چپش داد

-بامن درتماس باش..

نریمان شوک بود انگار.. با این حال سری به تایید تکون داد و تاویار سری به سمت راست که من بودم کج کرد..

هول شده بیشتر خودم رو پنهان کردم.. دستم به لبه ی گلدون برخورد کرد.. آخم رو با گاز گرفتن زبونم خفه کردم.. حرفی نزد و از کنار نریمان رد شد.. رفتنش رو تماشا کردم.. بی تنش گام برمی داشت می تونستم اطمینان رو درقدم هاش به خوبی حس کنم.. ریموت ماشینش رو زد.. من به یاد اون نیم روزی افتادم که کنارش روی اون صندلی نشسته بودم.. دلم تنگ بود خدا.. اون با من چیکار کرد؟ درمانده لب زدم:

-هیچی وای کاش کاری کرده بود

برای نریمان که حالا به سمتش چرخیده بود

دست بلند کرد و با ماشین به طرف در رفت.. تک بوقی زد و نگهبان در رو باز کرد.. نریمان دستاش رو پشت گردنش قلاب کرد و با پا به سنگی فرضی کوبید

صدای نفسش رو شنیدم از پله بالا رفت و من ذهنم درگیر این آشفتگی شد.. تو این خونه چه خبر بود؟ اصلا خبری بود؟ یا من دیوونه شده بودم...

ناهار هم زیر نگاه های پر از کینه لیلی کوفتم شد

تاویار باز هم به خواست خودش کار رو بهانه کرد و دعوت ناهار لیلی رو رد کرده بود.. شکوه روبه من گفت:

نگهبان آتش
-دوغ براتون بریزم؟

از فکر بیرون اومدم

-ممنون نه خودم می ریزم

پوزخند لیلی رو شنیدم که گفت:

-امروز تونستی تاویار رو ببینی؟

لحن تمسخرآمیزش حالت تهوع بهم داد.. دست زیرچونش زده بود..

-آره؟

سر بالا کردم نگاه نریمان هم حال دیگه ای داشت خیلی تحت فشار بودم.. با حرص از پشت میز بلند شدم

-مرسی من سیر شدم

و به طرف در آشپزخونه رفتم که صداش رو کمی بالا برد

-نوش جونت

از نفرت آشکار کلامش دستم مشت شد و گلوم به تب و تاب افتاد.. با دو خودم رو به اتاقم رسوندم...
در رو پشتم بستم و روی تخت نشستم.. سرم رو بین دست گرفتم بافت موهام روی رونم افتاد دلم
نمی خواست این همه نازک دلی رو.. اشک های سرکشم رو باخشم پس زدم

-نه گریه نمیکنم من نباید گریه کنم

وروی تخت تو خودم جمع شدم بادست خودم رو بغل زدم صورتم درد داشت .. باید دلیل این همه
بی محبتی هاش رو میفهمیدم اون زن کی بود؟ دست دراز کردم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم..
به تصویر خندان خودم در آغوش پدرم غمزده زل زدم.. چی شد که اون همه آرامش رو رها کردم تا به
اینجا بیام؟ با سر انگشت روی صورت بابا مهردادم کشیدم.. دلم لمس کردنش رو طلب داشت

نگهبان آتش

نمیدونم چقدر تو اون حال بودم اما آفتاب کامل از اتاقم رفته بود و صفحه سیاه گوشیم بهم دهن کجی میکرد.. تکونی به خودم دادم که آخم به هوا بلند شد..

-آخ

بدنم از چند ساعت بی تحرکی کرخت شده بود.. کش و قوسی به خودم دادم.. اگه اینطور پیش می رفت افسرده می شدم و اون زن باکمال میل من رو به آسایشگاه می فرستاد.. پوف کشیدم و از جا بلند شدم.. نشستم.. بهتر بود کمی برای پدرم وقت می گذاشتم اون حال رو بهتر می کرد..

طبق عادت نروژ تنها به روشن کردن آباژور بسنده کردم.. گوشی خاموشم رو به برق زدم و شماره نروژ رو گرفتم.. پاهام رو تو شکم جمع کردم و منتظر شدم

-بوق اول.. بوق دوم

و سرانجام بوق ششم صدایی که خستگی رو جار میزد گوشم رو پر کرد

-پریزاد بابا...

گل از گلم شکفت و لبخند پهنای صورتم رو پرکرد

-جان دلم .. حالت خوبه؟ صدات خیلی خسته بنظر میاد

لبخند صداداری زد و من آرزو کردم ای کاش می تونستم ببینمش..

-من خوبم حالا که زنگ زدی بهترهم شدم..

صداش دور و نزدیک میشد

-خوت چطوری؟

برای پرسیدن سوالی تردید داشت اما ادامه داد:

-اون زن.. مادرت اذیتت نمیکنه؟

سکوت کردم.. باید چی می گفتم؟ حقیقت رو؟ اگه می فهمید این جا چی می کشم باز می تونست اینقدر آروم باشه؟

نگهبان آتش

سکوت که طولانی شد.. نگران، ته مایه ای از عصبانیت وارد صداش کرد وگفت:

-صدف چیشده؟ چرا سکوت کردی؟ اون زن.. .. نکنه اون..

تند گفتم:

-نه من خوبم اون کاری بامن نکرده...

-صدف؟

جدیت کلامش تنم رو لرزوند

-با.. بابا من خوبم

روی تخت درازکش شدم.. نفس بی قرارش رو تو گوشی فوت کرد

-یکم ازخودت بگو قربونت برم..

-درگیر موسسه م.. این روزها فقط درگیر کارم..

و با لحن مهربونی ادامه داد:

-وقتی خسته میام خونه، پرنسس بابایی نیست که بایه بوسه خستگی رو از تنم در کنه..

اشک بی اجازه خونه چشمم رو ترک کرد

-میدونی چقدر دلم قهوه از دست تو رو میخواد؟

لبم لرزید نفسم هم..

-عمر بابا چی شده؟

دست روی دهنم گذاشتم

-الو؟

به سختی جون دادن گفتم:

نگهبان آتش
م منم دلم تنگ شده
صداس آروم شد..

-هیشش عزیز بابا من هستم این گریه ها برای چیه؟ برگرد دخترم من هنوز به نبودنت عادت نکردم
من از اون بدتر بودم.. بین گریه گفتم:

-من نیستم خوب غذا می خوری؟ نگو که کارمن مواظبت نیست..
بلند خندید.. بین خنده گفت:

-کارمن؟ من به تنها بانویی که نیاز دارم تویی پریزاد من..

دلم پر از غم بود هر دو مون تنها بودیم و من باعثش بودم..

-خواهش میکنم گریه نکن تو که میدونی اشکات از عمر من کم میکنه یادت رفته تو شیشه عمرمی؟

قلبم تیر بدی کشید.. من این روزها حساب اشک هام از دستم در رفته بود.. با دست صورتم رو پاک
کردم

-این حرفونزن قربونت برم..

-یادت نره دوست دارم.. نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم تودیکه بزرگ شدی اما..

سراپا گوش شدم..

-مواظب اون زن باش

این حرف برای چی بود چرا هربار بهم گوشزد میکرد؟ فکرم رو بلند بیان کردم:

-چرا بابا؟ مگه اون کیه؟

آهش رو که سعی در پنهانش داشت شنیدم حالا خوب می دونستم چیزی هست که من نمی دونم..
ملتمس گفتم:

-بهم بگو..

نگهبان آتش

چی بگم؟

گوشی رو از برق کشیدم واز تخت پایین رفتم پشت پنجره ایستادم هوا گرگ و میش شده بود

چی میخوای بدونی؟

پنجره رو باز کردم نگاهم به جای خالی ماشین تاویار خشک شد

-نمیدونم از اون بگو چرا باید مواظب باشم؟ اصلا در برابر چی؟

تلخندی زد

-چقدر سوال داری تو دختر

خودم رو لوس کردم

-بگو لطفا..

-الان نه مکالمه خیلی زیاد شده بهتره دیگه بری

باز نمی خواست حرف بزنه مثل همیشه

لجوج گفتم:

-هنوز وقتش نشده؟

لبخند زد:

-آره

پا کوبیدم به زمین

-بابا؟

-دوست دارم مواظب خودت باش

چاره ای نبود نمیشد ازش حرف کشید

نگهبان آتش

-چشم بازم تو بردی منم دوست دارم.. می بوسمت

و دهنه گوشی رو غرق بوسه کردم

-ممنونم پیش بابا برگرد

-چشم

و با خداحافظی گوشی رو قطع کردم.. زمزمه کردم:

خودم هرچی هست رو پیدا میکنم..

ماشین نریمان رو دیدم.. پس هنوز اینجا بود.. دستام رو از پهلو باز کردم دلم کمی نشاط می خواست.. کاش نریمان من رو یکم از این خونه دور می کرد.. شونه بالا انداختم.. بد نبود شانسم رو امتحان می کردم.. لبخند زدم.. وارد روشویی شدم و آب به صورتم زدم.. چشم هام کمی متورم شده بود.. حتما از گریه بود.. صورتم رو باحوله کوچیک قرمزم خشک کردم و با چرخوندن کلید در قفل، در رو باز کردم و بیرون زدم.. با چشم دنبالش گشتم نبود.. تصمیم گرفتم از شکوه بیرسم.. همزمان داشت از اتاق کناری آشپزخونه بیرون میزد.. منو که دید لبخند زد که با لبخند جوابش رو دادم و کنارش ایستادم..

گره روسریش رو محکم کرد..

-میگم نریمان کجاست باهاش کاردارم

-والا نمیدونم آخرین بار دیدم که داشتن با فاتح حرف میزدن شاید الان پیش خانم باشن میخواین صداشون کنم؟

ازکنارش رد شدم

-نه خودم پیداش میکنم..

و صدای معترضش رو شنیدم وقتی دید به سمت راه پله ها میرم

-نرید خانم بذارید من صداشون میکنم.

نگهبان آتش

از سه پله بالا رفتم دیگه رفتارهای شکوه داشت ناراحتم میکرد

-صدف خانم؟

پرغیض نگاهش کردم

-کافیه شکوه..

و زبون به کام گرفت...

-اینجا خونه منم هست..

سربه زیر انداخت

-برمنکرش لعنت من جسارت نکردم فقط ...

-من خودم میدونم چه کاری درسته و چی غلط.. پس به کارت برس

و رو گرفتم.. چشم گفتنش رو شنیدم واز بقیه پله ها بالا رفتم.. اصلا درک نمی کردم تو این طبقه چی بود که من نباید میومدم من زندانی بودم و بعد گذشت بیش از سه ماه هنوز جایی از این خونه رو ندیده بودم.. بالای پله ها راهرو بلندی بود پر از اتاق بود.. گامی به جلو برداشتم حتی نمی دونستم اتاق اون مثلا مادر کدوم بود

دو تا اتاق سمت راست و سه اتاق سمت چپ بود حس کردم از یکی از اتاق ها صدای پچ پچ شنیدم

خوب که دقت کردم روشنایی یکی از اون دواتاق سمت راست دیدم فضا تاریک بود و با نور کم دیوارکوب ها کمی روشن میشد آرام به سمت صدا رفتم و صدای لیلی رو تشخیص دادم.. جلو رفتم و با دیدن اتاق روبروم به یاد اون شب کذایی افتادم.. عرق سردی پیشونی و تیره کمرم رو گرفت.. از اون شب هیچ وقت پابه اینجا نداشته بودم تمام اون لحظه مقابل دیدم چون گرفت

نفسم به شماره افتاد دستم رو روی قلبم گذاشتم اون داشت چه آینده شومی رو برای من رقم میزد؟ خوب یادم بود که چه حسی داشتم.. داشت آیندم رو زنده به گور میکرد..

که اومد.. تاویار برای نجات من اومد.. بین گریه لبخندزدم درست مثل اون شب..

نگهبان آتش

چهره مردونش مقابلم روح گرفت.. نفسای تندش رو روی صورتم حس میکردم چشمای به خون نشستش به خاطر من بود.. لب زدم:

-چه خوب که اومدی

بافریاد لیلی برق گرفته ازجا پریدم نگاه از اتاق لعنتی گرفتم وگوش تیز کردم

-منظورت چیه؟ توداری چه غلطی میکنی نریمان؟

ابروهام بالا پرید موضوع چی بود؟

-لیلی خانم گفتم که من درستش میکنم شما..

صدای قدم های لیلی رو شنیدم که عصبی راه میرفت.. نمی دونم چرا اما خوشحال بودم از این حرص خوردنش

-نریمان؟ خوب می دونی اگه این معامله باز به سرنوشت سری قبل دچار بشه من...

بدنم می لرزید از این همه خشم کلام.. مگه نریمان چه کاری انجام داده بود؟ اصلا ازچی تا این حد برزخی بود؟

-خیالتون راحت من حواسم هست بسپارید به من

پوزخند لیلی رو شنیدم

-به نفعته این بار حواست رو جمع کنی.. ریش و قیچی دست خودت.. من نمی خوام دخالتی کنم.. هرچی بشه پای خودته نریمان.. خوب یا بدش.. وگرنه به برگشت حتی فکر نکن.. حالا میتونی بری..

ترس کل گوشمو فراگرفت.. اون الان نریمان رو تهدید کرد؟ ناباور سرتکون دادم

-نه، نه این خیلی مسخرست

شنیدم که کسی به سمت دراومد به حتم نریمان بود

نفهمیدم چطور خودم رو به پله ها رسوندم نباید کسی منو اونجا میدید.. با دو از سمت دیگه پله پایین رفتم راه پله مثل هلال ماه بود.. کسی از سمت راست پایین نمی رفت برای مقابله با هرگونه

رویاری با نریمان اون سمت رو انتخاب کردم وقتی پایین پله رسیدم به نفس نفس افتاده بودم.. کمی خم شدم رو زانو هام تا نفسی تازه کنم موهای عرق کردم رو از صورتم کنار زدم

ذهنم درگیر حرف های اون زن شده بود به کل بیرون رفتن رو فراموش کردم.. بی شک درخواست بی جایی بود.. وجوابم رو خوب از بر بودم.. نه...

نریمان از پله پایین اومد و من خودم رو پنهان کردم

مثل دزدها شده بودم.. اما به خودم حق میدادم کسی با من حرف نمیزد و من مجبور بودم اینطور ماجراجویی کنم.. البته از هیجاننش خوشم میومد..

دیدم که کتتش مرتب کرد و نگاهی به اطراف چرخوند

کلافه بود و من این رو از صورت قرمزش متوجه شدم حالش خوب نبود و امشب داشت از همیشه دیرتر می رفت.. احتمالا به خونه خودش.. هومی گفتم.. باید یه روز از خودش می پرسیدم کی هست و کجا زندگی می کرد.. خوب من زیاد می دیدمش و تقریبا اگه می خواستم جایی برم اون منو همراهی می کرد... پوف کشیدم داشت اینجا ایستادن و فکر کردنم زیاد طول می کشید.. نریمان رفته بود و تنها بوی عطر شیرینش در هوا مانده بود

باز به یاد بوی آغوش تاویار افتادم.. آروم زمزمه کردم:

-تو یه بن بست هستی تو مغزم و قلبم.. هر جا برم باز آخرین مقصدی..

من این راه یکطرفه رو دوست داشتم.. حداقل آخرش مسیر برگشتی هم برای تو نیست..

و با لحن شیطونی ادامه دادم:

-آخر اسیرم میشی تاویار کامیاب..

و با دهن کجی بامزه ای با لی لی از اونجا دور شدم بین راه اینستادم و به خودم گفتم.. وا صدف این چه رفتاری بود؟ لی لی اون هم در کاخ لیلی بانو.. ناسلامتی پرنسس هستی شرم برتو.. و گوش خودم رو ملایم پیچوندم..

نگهبان آتش

و خودم از این سرخوشی بلند خندیدم که شکوه سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد بادیدن من مات نگاهم کرد

-وای صدف خانومم حالتون خوبه؟

از این سوال باز شروع کردم به خندیدن.. خیلی وقت بود.. این طور نخندیده بودم.. جلو اومد و دستم رو گرفت

-قربون خنده هاتون برم خوب بگین چی شده

از شدت خنده اشک از چشم هام جاری شد.. بیچاره شکوه گیج شده بود.. سعی کردم آرام باشم.. با نوازش دست هاش که معلوم بود چقدر زحمت کشیده، خم شدم و بوسه به دست هاش زدم.. شتاب زده دستش رو پس کشید

-نکنید شما رو به خدا من فقط یه خدمتکارم..

با این حرف خنده از لب هام پر کشید و اخم جاش نشست

-این چه حرفیه؟ دیگه نشنوما تو خیلی با ارزشی شکوه

سر در گریبانش فرو کرد.. دلم برای این مظلومیت سوخت

جلو رفتم

-درسته اینجا کار میکنی اما این دلیل نمیشه از این فکرا بکنی.. شنیدی؟

سربالا کرد و نگاهش پراز قدردانی شد

-ممنونم خانم

با دست نم اشکش رو پاک کردم و پرمحبت در آغوشش گرفتم

-شما چه دل بزرگی دارین فداتون بشم مهربونیتون مثل چشماتون دریاست

با لبخند ازش جدا شدم

نگهبان آتش

-وای شکوه شاعر هم شدی؟

لبشو بین دندون گرفت وبه موهام دست کشید

-خجالتم میدین خانم ..

دست پشت کمرش گذاشتم و باهم به سمت آشپزخونه رفتیم بوی خوش غذا اشتها رو تحریک
میکرد

-هووم چه بویی شام چیه؟

به طرف گاز رفت و گفت:

ماکارونی عزیزم.. اما امشب باید تنها شام بخورید

باکمک شکوه میز رو چیدم درهمون حال گفتم:

-چرا؟

-لیلی خانم میرن بیرون.. منم تازه فهمیدم

-جدی؟

باخودم گفتم کی بهش خبرداد؟ من که تمام مدت اونجا بودم چرا متوجه نشدم

فکرم رو بلند بیان کردم درحالی که ظرف سالاد رو روی میز می گذاشتم گفتم:

-کی فهمیدی؟

دیس ماکارونی رو به دست گرفت و جلوامد

-اینجا یه تلفن هست که به اتاق لیلی خانم وصله کاری داشته باشن زنگ میزنن..

و با چشم به تلفن گوشه آشپزخونه نزدیک در ورودی اشاره کرد.. آهانی گفتم..

-شما بشینین من براتون غذا میکشم ..

نگهبان آتش

تصمیم گرفتم روی صندلی تاویار بشینم قبلا اونجا نشسته بود

-ممنونم شکوه.. توهم بامن شام بخور

وقبل هر اعتراضی گفتم:

-نه نگو لطفا.. من از تنها غذاخوردن بدم میاد

-اما آخه من باشما..

به صندلی روبرو اشاره کردم

-فقط بشین خواهش کردم.

و قیافم رو مظلوم گرفتم که لبخند زد

-ازدست شما

منم لبخند زدم و گفتم:

-بذار من برات بکشم

شتابزده دستم رو گرفت

-نه نه این کارو نکنید من قبول نمیکنم

-باشه

و خودش برای هردومون شام کشید لحظه ای درسکوت گذشت مدام با خودم فکر می کردم لیلی از

چی حرف میزد کاش می دونستم

-راستی آقا نریمان رو دیدین؟

ازاین سوال ناگهانی شکوه، غذا به گلوم پیرید وبه سرفه افتادم

-وای خانم چی شده؟ خدا مرگم بده

نگهبان آتش
ولیوان آب رو به دستم داد کمی ازش خوردم

-خوبین خانم؟

سینه صاف کردم

-خوبم خوبم.. نه نتونستم پیداش کنم.. ممنون من سیرشدم

تند تند کلمات رو کنار هم می چیدم..

-ولی شما که چیزی نخوردین بشقابتون دست نخوردست

ازپشت میز بلند شدم

-نه من همین اندازه کافی بود برام.. میرم اتاقم..

راضی نبود اما حرفی نزد

-شما برید من میز رو جمع میکنم واستون شیرمیارم قبل خواب بخورید..

قدردان سرتکون دادم و از آشپزخونه بیرون زدم.. همزمان دیدم لیلی از پله ها پایین اومد.. خیلی به خودش رسیده بود.. معلوم بود قرار مهمی داشت اما این وقت شب؟ هوا کمی گرم شده بود.. من به گرما عادت نداشتم.. سرتاپاش رو از نظر گذروندم

شلوار جین آبی و شومیز سبز به رنگ چشم هاش.. صندل نقره ای تیپش رو تکمیل می کرد.. موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود.. رنگ موهایم رو از اون به ارث برده بودم شالی که بی قید دور گردنش انداخته بود ویه رژلب قرمز.. اون خیلی زیبا و دلربا بود.. حتی منو هربار خیره خودش می کرد.. حالا درست مقابلم بافاصله ایستاده بود و باغرور به من که بدون پلک زدن نگاهش می کردم زل زد:

-از این خیرگی هدفی داری دختر جون؟

دستپاچه دست نگاهم رو ازش جدا کردم و سر به زیر انداختم بلند خندید

-برگرد اتاق شب باید زود بخوابی..

و کمی جلو اومد..

نگهبان آتش
من من کنان گفتم:

-م من معذرت میخوام

و خودم رو بابت این ضعف لعنت کردم که صداش رو نزدیک گوشم شنیدم
-آفرین داری کم کم عاقل میشی.. فراموش نکن توخونه کی هستی
و با دو انگشت چونه لرزونم رو گرفت و ادارم کرد به چشمای وحشیش نگاه کنم
-عاقل باش..

چونم رو رها کرد و از کنارم رد شد و من پلک بستم...

(تاویار)...

آرامشم درگیر افکارم شده بود این روزها هیچ چیز عالی پیش نمی رفت و من نمی دونستم باید
چیکار می کردم..

نگهبان آتش

و نمیدونم، برای من یعنی فاجعه... قلبم ضربان گرفته بود.. همونطور که دور پیست می دویدم ساعت مچیم رو مقابل صورتم گرفتم.. ده دقیقه به هفت عصر بود..

صحبت امروزم با لیلی تو عمارت نتیجه خوبی داشت اون گرک پیر تو دامم بود.. الان من حتی اگه جونش رو بخوام دودستی بهم تقدیم می کرد.. اما باز یه چیزی سرجاش نبود.. این به خوبی حس میشد.. باید کاری می کردم کمی به سرعتم اضافه کردم.. و درنهایت درنقطه شروع ایستادم زیپ گرم کنم رو کامل باز کردم.. هوا گرم بود من خود گرما بودم..

قفسه سینم بالا پایین میشد پنجه هام رو درهم قلاب کردم وپشت گردنم گذاشتم

-الان نه لیلی.. وقتش که برسه واسه کشیدن یه نفس...

و فکم رو بهم فشردم...

-فقط یه نفس، بهم التماس میکنی...

دستم رو پایین آوردم.. فضا کاملا تاریک شده بود.. ابرو بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

-من صبورم لیلی.. خیلی زیاد...

از در آهنی بیرون زدم و ریموت رو فشردم ماشین چراغ زد و من با بیرون آوردن گرمکن و گذاشتنش روی صندلی عقب سوار شدم.. احساس گر گرفتگی داشتم پنجه هام رو لای آشفنگی موهام کردم و به بالا فرستادم.. استارت زدم واز داشبورد سیگار بیرون آوردم و روشن کردم.. ماشین که به حرکت دراومد به دودی که از دهنم بیرون فرستادم زل زدم.. تنها چیزی که تو این چندسال ازخودم دورش نکرده بودم..

تلفنم به صدا دراومد و من ندیده می دونستم کیه.. با دست آزادم از جیب شلوارم بیرونش آوردم و دکمه اتصال رو فشردم

-درست ساعت هشت..

-سلام تاویار کاری که خواستی کردم

ابرو بالا انداختم

نگهبان آتش

-هووم بهترین خبر امشب رو تودادی نریمان

سوالی گفت:

-توخوشحال شدی؟

اخم کردم

-هنوز تا خوشحالی راه زیادی مونده

آه کشید.. وارد اولین فرعی شدم که گفت:

-تاویار

...-

-نگار این روزها حالش خوب نیست..

جایگاه نگار چاقو شد و درست وسط قلبم نشست

گوشی تو دستم مشت شد

-تاویار؟

بازهم سکوت ..

-من درستش میکنم

-د آخه چطوری؟ میدونی من توجه حالیم؟

پوزخند زدم.. نمیدونستم؟

-اون بیچاره خواهر من احمق..

عصبی بود و دل پری داشت

-شب تاصبح توخونه تنهاست

نگهبان آتش

نریمان چرا صداش می لرزید؟... گره ابرو هام رو کورتر کردم باتحکم گفتم:

-دیگه تکرار نمی کنم.. اگه باور داری ازمن کاری برنمیاد راهتو جداکن..

سکوت کرد..

-پس فقط کاری که گفتم بکن.. شب خوش

و گوشی رو قطع کردم و همونطور به فرمون مشت کوبیدم

-خدالعنت کنه.. منو، تورو لیلی، و منو.. باز منو

پراز درد و حسرت بود این دل صاحب مرده

سرم روبه انفجار بود نریمان از نفهمیدن کدوم حس حرف میزد که من بلد، نه بلکه خود اون حس

بودم

برادری بودم که بد زمانی مرده بود.. اما هنوز...

قلبم نبض داشت و نام سیاوش به جای خون در رگ هام جریان پیدا کرد... پک بعدی رو عمیقتر

زدم...

دوش رو بستم و بعد از پوشیدن حوله بیرون اومدم کمر بندش رو گره زدم و به طرف آشپزخونه رفتم

نایلون غذایی که سفارش داده بودم روباز کردم و تمام محتویاتش رو که جوجه مکزیکی بود رو درون

ظرف خالی کردم برای لحظه ای بهش خیره شدم

نگهبان آتش

حتی به خاطر نداشتم، آخرین وعده غذایی که خورده بودم... پوزخند زدم و باچنگال اولین تیکه رو به دهن گذاشتم

معدم درد داشت مثل چند هفته گذشته باچشم کل این خونه ی پراز تنهایی رو از نظر گذروندم..

بی حرف کمی از جوجه به دهنم گذاشتم که یک باره معدم تیر بدی کشید و محتویات معدم بالا اومد قاشق رو از دستم رها کردم و با سرعت خودم رو به روشویی رسوندم.. صحنه ی منجر کننده ای بود..

شیر آب رو باز کردم.. در همون حال لب زدم:

-بیچاره بکش

باز به سرفه افتادم اما دست برنداشتم

به خودم واین حال و روز پوزخند زدم.. کمی بهتر شده بودم چند مشت آب به صورتم زدم به ساعت مچیم که همیشه رو دستم بود نگاه کردم نزدیک به ده شب بود

غذای نیم خورده رو درون سطل آشغال ریختم و لعنتی نثارخودم کردم.. حولم رو مرتب کردم و به سمت اتاقم پیش رفتم باید از وضعیت اون گفتار پیر باخبر می شدم.. نباید اون رو لحظه ای به حال خودش می گذاشتم.. لپ تاپ رو ازکشو عسلی بیرون آوردم و روشن کردم و همزمان حوله رو با تی شرت و شلوار تعویض کردم

روی تخت نشستم و وارد سیستم دوربین مخفیه اتاقش شدم.. خوب بود که زود موفق به جاسازیش شده بودم

صفحه باز شد و من لیلی رو دراز کش روی تختش دیدم

صدای لپ تاپ رو کامل باز کردم و دو انگشتم رو به چوئم زدم.. امشب تنها بود.. داشت چیزی مثل دفترچه یا آلبوم ورق میزد

صورتش حالت خاصی نداشت اما من به چهره های این زن اعتماد نداشتم به هیچ وجه..

سعی کردم کمی تصویر رو زوم کنم خودم رو جلو کشیدم کامل مشخص نبود بااین حال تونستم رنگی بودن صفحه ی کتابی که تودستش بود رو تشخیص بدم.. لب زدم:

نگهبان آتش

-یه تیکه از گذشتت لیلی...

پرحرص اون رو به هم کوبیدم.. از روی تخت بلندشدم و من از توری که به عنوان لباس پوشیده بودم رو گرفتم.. کف هر دو دستم رو به صورتم کشیدم*".. همون مثلا کتاب رو داخل کمد گذاشت.. داشت پنهانش میکرد.. هومی گفتم.. باز به سمت تخت لعنتی رفت من واقعا چطور تحمل کرده بودم؟ اون کثافت تو خونه من اتاق مادرم تخت مادرم.. زندگی میکرد و من هیچ کاری نمی کردم.. زندگی رو به آتش کشیدم و من اینجا نشسته بودم و تماشا می کردم.. لبم رو به دندان گرفتم و اونقدر فشردم تا طعم شوری خون رو حس کردم..

-ولی من قرار نیست فقط شاهد باشم همه چیز به وقتش

گوشیش رو برداشت و پشت به من مقابل پنجره ایستاد.. درست جایی که پدرم برای نظارت داشتن روی کارهای سیاوش سایه و حتی من می ایستادم.. وقت هایی که به پشت باغ می رفتیم و به انزو سر می زدیم..

حالا اون عوضی ایستاده بود.. گوشش رو به گوشش زد و من صدای تلفن همراه رو شنیدم.. ابرو هام تا جایی که ممکن بود بالا پریدم.. از روی تخت بلند شدم گوشیم رو از روی میز توالی برداشتم پوزخندم عمق گرفت

-لیلی.. بانوی زیبا..

صدای خندش رو دو بار شنیدم

یکی درست زیر گوشم و دیگری...

-وای تعریف شنیدن از زبون تو حال دیگه ای داره

لحنتم رو کمی ملایم کردم و باز پشت لبم رو با دستم زود صدایم رو بستم

-واقعا؟

-اوهوم.. خواب که نبود؟

-نه یکم کارای شرکت این روزها زیاد شده به اونا میرسم..

نگهبان آتش

-به من کی میرسی؟

رگ متورم گردنم رو خوب حس می کردم

-به زودی لیلی..

به سمت دوربین چرخید.. باز حالت تهوع گرفتم

-همین امشب

سکوت کردم و دست به پهلو کشید

-میخوام ببینمت.. من میام خونه تو..

این زن چقدر وقیح بود من از پایان عمرش حرف میزدم واون گفتار چی فکر میکرد؟

-امشب نه..

ناامیدی رنگ نگاهش رو تغییر داد

-من خیلی خستم..

به میان حرفم پرید:

-عزیز دلم تاویار.. بذار پیام خودم کاری میکنم خستگی از بین بره..

مشتم رو به تشک کوبیدم اون داشت چه غلطی میکرد؟ فکر این که تمام این مکالمات ضبط میشد..

سرم تیربدی کشید..

-تاویار؟

-من حرفم رو زدم یکم کار دارم و نیاز به تمرکز..

نفرتم رو پشت لحن وسوسه آمیزی پنهان کردم:

-و تو تمرکز منو به هم میزنی..

نگهبان آتش

از جا بلند شدم.. چرخى به دور خودم زدم.. اى كاش مجبور به زدن اين حرفا نمى شدم .. صدای تبارش خونم رو به نقطه تبخیر رسوند..

-توبیشترو منو و فکرمو بهم میریزی..

مشتم رو روی دیوار گذاشتم

-بخواب لیلی فردا روز سختیه

نفسش رو تو گوشی فوت کرد و من تلفن رو از گوشم لحظه ای دورکردم ..

-باشه اما این فاصله رو زودترتموم کن

-شب بخیر لیلی..

وگوشی رو قطع کردم و با لعنتی بلندی گوشی رو روی تخت پرت کردم.. چند قدمی از چپ به راست واز راست به چپ رفتم.. حرف های اون خوک شهوت پرست داشت دیوونم میکرد.. به طرف میز توالت رفتم و با دو دست بهش کوبیدم و روش خم شدم

چشم هام مثل دو لخته خون دلمه بسته شده بود.. از بین دندون چفت شده غریدم:

-تموم می کنم.. خودم تمومش می کنم این فاصله رو اما.. به روش خودم..

و با مشت به دیوار کنارش کوبیدم و به دردش پوزخندزدم...

ندیده می دونستم بعد از این تلاش نافرجام لیلی عمارت نمی موند.. به طرف تختم رفتم معدم هنوز درد داشت.. دست رویش گذاشتم و همزمان با خاموش کردن لپ تاپ روی تخت درازکش شدم

حدسم درست از آب دراومد.. لیلی دراتاقش نبود

بادست به دنبال گوشیم گشتم و به صفحش نگاه کردم

یه پیام از نریمان.. بازش کردم یه کد که از سیستم مرکزی شرکت لیلی بود برای دسترسی بهتر به اطلاعات .. وچند عکس از صفحات اون پوشه که امروز صبح برای لیلی آورده بود ..

براش نوشتم

نگهبان آتش

"پیغامتمو گرفتم آفرین کارت خوب بود"

و ارسال کردم.. به پهلوی چپ چرخیدم که گوشی چشمک زد

"من واسه خلاصی ازاین مهلکه ی ارثی جونم هم میدم"

نفسم رو شل بیرون فرستادم که پیام دیگری اومد

"تاویار امروز چرا نداشتی حرفم رو کامل کنم؟"

چشم بستم و اون بوی عطر رو به یاد آوردم.. آشنا نبود.. من دراون خونه حتی به سنگ هم اعتماد

نداشتم.. جواب دادم

"باید بیشتر احتیاط کنی"

و گوشی رو زیر بالش گذاشتم.. ساعت دو شب بود و من تمام تلاشم رو کردم تا بخوابم...

با دست دو لبه ی کتم رو به هم رسوندم در آینه صورت اصلاح شده و موهای مرتبم رو گذرا نگاهی کردم.. در آسانسور باز شد و من خیلی زود وارد شرکت شدم.. مشفق با اینکه بین چند پوشه سخت به دنبال چیزی می گشت اما با اولین گام که به داخل گذاشتم سربلند کرد و با لبخند از جا بلند شد..

-صبح بخیر تشریف آوردین؟

سر تکون دادم و در یک نگاه کل فضا رو کاویدم و پیش رفتم به سمت اتاقم..

-قهوه بیارم قربان؟

و صدای پاشنه های کفشی پوزخندم رو عمیق کرد

نگهبان آتش
-دوتا فنجون..

و رو پاشنه ی پا چرخیدم حدسم درست بود

-چه سورپرایزی ..

لبخند زد و من رو به نگاه خیره ی مشفق لب زدم:

-زود قهوه ها رو بیار..

-چشم اما شما یه جلسه دارید درست یک ساعت دیگه..

چشم از جنگل نگاهش نگرفتم معین تند دفترچه اش رو ورق میزد

-ایشون مهمان من هستن

هنوز مقابل در ورودی ایستاده بود.. در اتاق رو باز کردم و با چشم گفتم بیا.. کیف چرمش رو جابجا کرد و پر از عشوه به سمتم اومد و درست سینه به سینه ام ایستاد.. تنها نگاهش کردم قدش به چوونم می رسید.. سرکج کردم به چپ..

-قرارملاقت سرجاش هست

معین سری گیج تکون داد و من پشت سر لیلی وارد شدم و در رو بستم.. داشت کل اتاق رو زیرو رو میکرد.. دست به سینه شدم این مادر و دختر از چوونم چه می خواستن؟ از کنارش رد شدم و پشت میز کارم نشستم.. حرف نمیزد و من تنها نگاه کردم به چشم هایی که از بی خوابی قرمز شده بود
-از دیشب منتظرم ببینمت..

ابروهام بالا پرید.. پس بازم حدسم درست بود..

سرد گفتم:

-میخواهی همش اونجا وایسی؟

گامی به جلو برداشت که در با تقه ای باز شد.. مشفق بود

نگهبان آتش
-میتونم پیام داخل؟

سرتکون دادم جلو اومد و سینی رو روی میزم گذاشت و بی حرف بیرون رفت.. سنگینی نگاهش داشت کلافم میکرد.. فنجون رو برداشتم و بو کردم عالی بود

-میشه بنشینی؟

و از گوشه چشم نگاهش کردم.. به سمتم اومد و من خونسردانه کمی از قهوه نوشیدم.. حتی وجود لیلی هم نمی تونست حال رو بد کنه.. اون هم امروز.. خیلی زود پشت سرم قرار گرفت.. کیفش رها شد و روی زمین افتاد.. بوی عطرش حالت تهوع بهم میداد.. دستش رو که رو شونم گذاشت حرصی فنجون رو روی میز گذاشتم

-تاویار؟

-لیلی؟

و دستش رو که به سمت سینم رفت رو گرفتم و بلند شدم.. درست مقابلش ایستادم.. داشتم به این فکر می کردم که تا کی می خواست برای من نقش یه زن خوب و مهربون رو بازی کنه..؟ تا کی از برگ های برنده ای که تا به حال جمع کره بود استفاده نمی کرد؟

-اینجا شرکت منه بهتره تمومش کنی نگوکه برای این کار، اینقدر منتظر موندی؟

و ازش فاصله گرفتم.. مقابل پنجره ایستادم ماشین لیلی نبود..

-تو خیلی مرموزی.. چیزی داری که من، یعنی لیلی نمی فهمم

پوزخند پنهانی زدم که نزدیکم شد از این زن بیزار بودم اما هیچ کس نمی فهمید..

-تاویار؟

و دست های کثیفش رو به چونم زد تا وادارم کنه به نگاه کردنش..

-بهم بگو..

سرم رو کمی نزدیکش بردم

نگهبان آتش

چی رو نمی فهمی لیلی؟ من همینم که می بینی یه نگاه به اطرافت بنداز.. چی می بینی؟

دریک حرکت با دو دست صورتم رو گرفت و روی پنجه ی پا بلند شد..*.. قلبم ضربان گرفت اما خودم.. همچنان آرام بودم..

-من جز تو هیچی نمی بینم

دستاش رو فکم می لرزید

-جز اون چشما.. لعنتی هیچی نمی بینم

نفسش به صورتم می خورد.. من همین عجزش رو می خواستم.. آرامشم داشت به جنون نزدیکش میکرد.. دست مشت شده م رو بالا آوردم و رو پهلویش گذاشتم.. برای جدا کردنش اما چی برداشت کرد که دست از شکنجه صورتم برداشت و طناب دار گردنم شد.. من مات نگاهم به روبرو بود و لیلی در آغوشم مثل مار می غلتید

-آخ تاویار تو منو دیوونه کردی.. دوست دارم..

پوزخند زدم

-لیلی کافیه

و پهلوهاش رو گرفتم.. حلقه دست هاش دور گردنم تنگ تر شد.. هوای این اتاق مسموم بود نفس نداشتم.. کف دستش رو به کمرم کشید و من پر از خشم از خودم جداش کردم

-دیگه زیاده روی نکن بهت گفتم اینجا شرکته.. خونت نیست

و با انگشت به سمتش نشونه رفتم..

-پس به من و این مکان لطف کن احترام بذار لیلی جان

تمام مدت ایستاده و به لبم خیره بود..

شالش بهم ریخته بود و موهاش آشفته نیمی از صورتش رو پوشونده بود خنده دندان نمایی کرد

-حق باتوئه...

نگهبان آتش

اخم کردم این زن چشم برنمی داشت.. از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت.. فکم فشرده شد
-من برای کار مهمی به اینجا اومدم..

از سرشونه هام نگاهش کردم کاملا جدی بود.. این روی این گرگ رو دوست داشتم

-عالیه پس میگم قهوه بیارن چون این یکی سرد شده

مچم رو از دستش به راحتی جدا کردم و خونسرد پشت میز کارم نشستم.. اون هم حرفی نزد و روی
مبل نشست پا رو پا انداخت.. هردو فراموش کردیم کمی پیش چه گذشت.. مانیتور رو باز کردم و
یونس قهوه آورد..

-خوب تاویار از حاشیه هیچ خوشم نمیاد..

کمی از قهوه نوشید و من چشم بالا کشیدم

-این یه خصوصیت مشترک بین ماست

وبا طعنه ادامه دادم:

-اما تو امروز زیاد پایبند نبودی...

اخم کرد و من به پشتی صندلی تکیه دادم

-من سر و پا گوشم البته یکم سریع تر چون من یه جلسه مهم دارم

ناراحت شد و این چیزی بود که من میخواستم

-میخوام بیشتر تورو کنارخودم داشته باشم..

و خودش زود حرفش رو اصلاح کرد.. درست طبق خواسته ی من.. حتی لیلی در برابر من سعی می

کرد حرف زدنش رو کنترل کنه.. جرعه ی بعدی قهوه رو با لذت بیشتری نوشیدم..

-یعنی شراکت واقعی ما تازه قراره شروع بشه..

نگهبان آتش

این حتی عالی هم نبود چیزی فراتر از این.. لیلی خودش میانبر نابود کردنش رو جلوی پاهام گذاشت.. کمی خودم رو جلو کشیدم..

-حالا به من بگو از این همکاری چی به من میرسه؟

ابروهاش بالا پرید:

-چی میخوای؟

هومی گفتم..

-این سوال خوبی بود.. منم یه خواسته دارم در ازای این همکاری..

از جا بلند شد و من به ساعت مچیم نگاه کردم .. هنوز پانزده دقیقه زمان داشتم.. دوباره تکیه دادم حالا مقابل میزم ایستاده بود منتظر نگاهش به لبم بود..

-اون فیلم رو بهم بده.. شک ندارم نیازی نیست روز و زمانش رو بهت یادآوری کنم.. لیلی منو با چیزی تهدید نکن.. من می دونم تو از هر حرکت و رفتار من به عنوان یه آس استفاده می کنی.. بذار من خودم کنارت بمونم نه با زور تهدید..

از این حرفم جا خورد.. اینکه حالا و درست تو این زمان بهش فهموندم که از همه چیز خبر دارم قطعاً براش گرون تموم میشد اما از ژست خونسردش بیرون نیومد:

-تو اونقدر توانایی داری که بتونی یکی مثل من رو بدون تهدید پیش خودت نگه داری.. درست نمیگم؟

انگار داشت تو ذهنش حلاجی میکرد که بلند شروع کرد به خندیدن..

-فیلم؟ نمی دونم از چی حرف میزنی..

کجخندی زدم... نریمان بهم گفته بود که اون شب لعنتی که پلیس نفوذی رو با دست های خودش کشته شد، همه چیز طوری برنامه ریزی شده بود که انگار من اون قتل رو انجام دادم.. این در حالی بود که من حتی به اون مرد نزدیک نشدم ولی لیلی..

نگهبان آتش

چشم ریز کردم و به خنده هاش زل زدم و پوزخندم رو مخفی نکردم.. من کپی اون فیلم رو داشتم اما اصلش رو می خواستم.. البته کاملاً نمایشی.. چون لیلی با اون فیلم به هیچ مقصدی نمی رسید.. فقط پلی بود برای بهتر جا گرفتن در تمام برنامه هاش.. می خواست تهدیدم کنه و من جانب احتیاط به عمل آوردم.. من درسکوت به این تلاش لیلی برای آرامش تنها نگاه کردم.. چند لحظه ای به خنده ادامه داد در آخر قیافش رو جدی کرد.. انگار فهمیده بود که من از همه چیز خبر دارم و راه فهمیدن من رو به عهده ی خودش می گذاشتم.. لیلی نمی پرسید تا کادر خودش رو زیر سوال ببره..
-تو برای همکاری از من...

و من نداشتم ادامه حرفش رو بزنه

-هیش لیلی تند نرو.. حرفی نزن که بعد نتونی جمعش کنی

من فکرش رو خونده بودم و اون حرفی برای گفتن نداشتم

-باشه خواستت رو انجام شده بدون...

سرتکون دادم

-منم تا شب خبر قطعی رو بهت میدم امروز خیلی سرم شلوغه..

-اوکی پس تا شب..

وبه طرف در رفت

-لیلی؟

ایستاد و تند به سمتم چرخید چشماش حرف ها داشت..

خم شدم واز روی زمین کیفش رو برداشتم و به سمتش رفتم و مقابلش گرفتم

-داشت فراموشت میشد

نگاه پر از خشمم پوزخندم رو نسبت به فکر احمقانش عمیق تر کرد.. خیره به چشم هام کیف رو با لمس دست هام گرفت..

نگهبان آتش

-امشب جوابت رو تو عمارتم می شنوم

سر تکون دادم این یعنی شب می بینمت.. به ملاقات جدید با صدف..

-روز بخیر.. اگه بی خبر نمیومدی وقت بیشتری داشتیم برای حرف زدن..

در روباز کرد

-وقت بسیاریه تاویار جان

این رو گفت و رفت.. من هم برای شروع جلسه پشت سرش اتاق رو ترک کردم.. لیلی رفت و من روبه مشفق گفتم:

-همه اومدن؟

ازجا بلند شد

-بله تازه اومدن هنوز یکم دیگه تا ساعت جلسه وقت هست

-خوبه به یونس بگو اتاق من رو کمی مرتب کنه..

و خودم به سمت اتاق جلسه رفتم.. هوای اون زن در اون اتاق بود و باید پاک میشد..

درد معدم ثانیه ای رهام نمی کرد این جسم داشت در بد زمانی ابراز وجود می کرد.. تمام روز شرکت بودم وحتى وقت برای خونه رفتن نداشتم و حالا..

-این غذا رو دوست نداری؟

با صدای لیلی از عالم هیپروت به این قتلگاه برگشتم روبه صورت مدفون در آرایشش گفتم:

نگهبان آتش

-نه، فقط..

چی باید می گفتم؟ اینکه در کنار تو و این خونه حتی نفس هم کم می آوردم.. شام خوردن پیشکش.. انگشتم رو به شقیقم زدم:

-زیاد میلی ندارم یکم خستم

و رو گرفتم.. قرمزی لب هاش چنان بود که بازتابش خطای دیدم میشد... باز صداش رو شنیدم

-اینطوری همیشه یه چیزی بخور

و خودش رو جلو کشید و با همون چشم های اغواگرش دستی به موهاش کشید و لبخند کجی به لب آورد:

-بحتمون ممکنه به درازا بکشه..

خوب متوجه منظورش بودم.. این زن از هیچ فرصتی دریغ نمی کرد.. احتمالا حالا امید بیشتری داشت.. هیچکس عمارت نبود حتی لیلی برای این تنهایی خیلی ناپرهیزی کرده بود.. اون دختر بیچارش رو به همراه نریمان بیرون فرستاده بود و من جایی بین قفسه ی سینم درد می کرد که خودم هم درست علتش رو نمی دونستم.. سر رو شونم گذاشت.. کف پاهام رو به زمین فشردم از زمین چه توقعی داشتم؟

-ممنونم که اومدی.. من تو تک به تک ثانیه ها دوست دارم حور داشته باشی..

-مگه قرار بر چیز دیگه ای بود؟ نگران نباش من هستم..

پر از ناز خندید.. تیکه ای از میگوی سوخاری به دهن گذاشتم.. از این غذا بیزار بودم.. مایع ترشی تا حلقم بالا اومد و من پیش زدم.. هنوز سرش رو بازوم بود با این تغییر که نوازش انگشت هاش رو حس کردم که برای من تنها شکنجه بود و بس.. تاویار در من زنده بود که اینجا و در این مکان تا این حد آروم بودم..

-من سیر شدم..

سر برداشت متعجب به ظرف پر نگاه کرد و من فرصتی برای تجربه تحلیل بهش ندادم و گفتم:

نگهبان آتش
-حرف بز نیم لیلی؟

نباید زیاد کش پیدا می کرد..

-اوکی بریم..

چشم از برجستگی بالا تنش زیر اون تاپ قرمز رنگ گرفتم و از پشت میز بلند شدم.. تک به تک این
صندلی ها صاحبی داشتن که حالا این جا نبودن.. به این نبودن و بودن اجباری دچار شدیم همه..
غم دنیا روی شونه هام سنگینی می کرد.. سایه نبود و حالا این صندلی خالیش داشت با من برادر چه
می کرد؟

-امشب خیلی خسته ای..

دوباره نگاهش کردم درست روبروم ایستاده بود و موشکافانه براندازم می کرد:

-خودت بهتر می دونی از کجا میام

سر تکون داد.. پیش اومد و دست دور بازوم حلقه کرد

-می دونم.. بیا بریم اتاق من

سوالی نبود.. حتی خبری هم نبود..

حرفی نزدم و با هم از اون هلال زجرآور بالا رفتیم.. تونل زمان بود کاملاً یک طرفه یک راست به
گذشته ته تمام بدبختی هام.. گذشته ای نمونده بود که اگه بود....

خیلی زود در اتاق لیلی باز شد و خودش زودتر از من وارد شد.. من هنوز ایستاده بودم.. نگاهم به
لیلی که دست به کمر پرناز ایستاده بود افتاد

من به خودم ایمان داشتم اما اینجا و در این اتاق همه چیز به تصویر کشیده میشد.. تلخ تر از تلخ..
برای ثانیه ای چشم بستم تا توان ادامه ی این جنگ رو داشته باشم..

-نمیای داخل؟ نکنه می ترسی؟

نگهبان آتش

پوزخندم رو به صورتش کوبیدم.. از تاویاری که بعد گذشت ده سال هنوز فرو ریخته شدنش رو پشت این در می دیدم رد شدم و در رو پشتم بستم که لبخند به لب هاش نشست..

-خب بیا بشین تا راحت حرف بزنیم.. امشب هیچ کس نیست تا مزاحم بشه..

جلو رفتم و روی صندلی کنار پنجره نشستم.. از این حرکتم جا خورد.. شلوار جین، پاهای خوش فرمش رو به خوبی نشون می داد.. با انگشت به تک صندلی روبروم اشاره کردم:

-بشین..

-چرا اونجا نشستی؟ میخوام امشب جشن بگیریم

و کف دستش رو به هم سایید:

-به مناسبت این شراکت..

گره اخم رو حفظ کردم.. حرف داشت.. شک نداشتم چشم هاش از همیشه بیشتر حرف برای گفتن داشتند.. لب زدم:

-مگه از جوابم خبر داری؟

یکباره دستش روی بطری نوشیدنی* خشک شد و با چشم ریز شده نگاهم کرد:

-چی؟

هیچ تغییری در حالتم ندادم

-تو چی داری میگی؟

با دست موهاش رو به عقب فرستاد و هیستریک خندید

-نگو که صبح بی جهت اون شرط رو گذاشتی؟

با همین یه کلمه تا این حد عصبانی شده بود؟ لیلی آسیب پذیر.. پوزخند زدم و از جا بلند شدم.. تخت نفرین شده رو دور زدم و خودم رو به نزدیکش رسوندم هنوز کلافه دستاش رو درهوا تکون می داد.

نگهبان آتش

-من قبول کردم و الان تو.. تو چی میگی؟

کف هردو دستم به سمتش گرفتم و لب فرو بست

-بهتره آروم باشی خوب می دونی چرا به اینجا اومدم؟

نزدیک تر شدم از جاش تکون نخورد

-اما من که هنوز تصمیمم رو به زبان نیاوردم.. تو به فکر جشن گرفتی؟

شرمزه از تندریش گفت:

-ت تاویار؟

-هییشش

این یعنی تو هنوز نمی دونی من چطور آدمی هستم و چند قدمی فاصله گرفتم..

-تو به من باور نداری من خوب متوجه هستم اما هیچ خوشم نمیاد طوری رفتار کنی انگار کاملاً به اراده و تصمیمات من آگاهی.. چون نیستی..

فاصله رو به هیچ رسوند..

-نه اینطور نیست

و دو دستم رو گرفت.. حرکتی نکردم.. الان شاهد این لحظات کی بود؟

-تو فکر می کنی باورت ندارم؟

*" مثل خنجر.. درهمون حال نفسش رو روی پوستم فوت کرد.. گر گرفتم از نفرت.. امروز دومین بار بود که دراین مهلکه افتاده بودم اما چیزی نبود که خودم خبر نداشته باشم

-اونقدر باورت کردم که صبح بی حرف، خواستت رو قبول کردم.. دستم رو رها کرد و پنجه هاش سینم رو هدف قرار داد.. نامحسوس سرم رو رو به بالا سوق دادم.. من قراربود تکیه گاه بشم برای سیاوش، مادرم و سایه..

نگهبان آتش

-من هربار که احساس می کنم فکر تو رو خوندم کاری می کنی بفهمم اصلا نمی شناسمت.. آخ تاویار.

این سینه محل آرامش سایه بود.. آره بود.. الان این جسم با کثافت وجود این زن بدکاره*" آلوده شده..

-بشینیم لیلی؟

حرکت دستش متوقف شد و من با گامی که به عقب برداشتم بی هیچ تماس دیگه ای ازش فاصله گرفتم

حالش اصلا برام مهم نبود امشب باید می گذشت من درست وسط آتیش بودم... می سوختم و می سوزوندم.. خود آتش بودم.. بین شعله های این انتقام کسی قادر به تشخیص نبود.. برخلاف میلم پیش رفتم و لبه ی تخت نشستم..

-بهره حرف بزیم من خیلی خستم

بالاخره تکونی به بدنش داد و به سمت کمدش رفت تمام مدت نگاهم بهش بود.. دیدم که داخل یه گاوصندوق بسته ای بیرون آورد.. نتونستم رمزی که وارد کرد رو ببینم اما اون یه گاوصندوق داشت و...

در کمد رو بست و به سمتم چرخید.. موهای آزادش رو فر ریز کرده بود و با یه حرکت سر، پر از ناز اون رو تو صورتش ریخت.. در پشت این آبشار زیتونی رنگ، چشماش جاذبه بیشتری داشت اما من هیچ فرکانسی دریافت نمی کردم جز فکر این که بسته ی در دست راست لیلی چی می تونست باشه..! سعی کردم خیرگیمن رو نبینه

-نمی خوام شروع کنیم این بحث رو؟

با دست آزادش بطری و دو جام کوچیک به دست گرفت و کنارم روی تخت نشست.. سر چرخوندم که بسته رو به سمتم گرفت:

-اینم همون که می خواستی و یه چیز که من می خوام..

چشم بالا کشیدم و دست جلو بردم برای گرفتنش..

نگهبان آتش

-اینکارو کردم تا بهت ثابت بشه من تو رو باور دارم..

مشتاق و با ابروهای بالا رفته بسته رو گرفتم

-تاویار..

...-

"*

-تاویار به من نگاه کن

سرد نگاهش کردم:

-دیگه دست من چیزی نداری.. مطمئن باش دیگه از طرف من تهدید نمیشی.. من می خوام
همونطور که گفتی باهم شراکت کنیم.. با میل و اراده ی خودت..

لبم برای پوزخندی کج شد:

-تو این پاکت چندتا چیز دیگه هم هست

چشم ریز کردم:

-چی هست؟

نگاه از لب هام گرفت و به روبرو دوخت

-یه سند برای تو که فقط باید امضا کنی ..

از چی حرف میزد؟

-نمی خوای بپرسی چی هست؟

سر تکون دادم:

-عجول بودن رو دوست ندارم

نگهبان آتش
لبخندی از سر رضایت زد

-درسته این اخلاقت رو دوست دارم

و دست روی مشتم که روی پام بود گذاشت

-البته من تمام تورو دوست دارم منو به وجد میاری..

مشتم رو از زیر دست هاش بیرون کشیدم این زن خسته نمیشد از این همه پس زده شدن؟

نگاهش کردم که خوب متوجه شد از طفره رفتن و حاشیه بدم میاد که ادامه داد:

-این سند اون باشگاه سوارکاریه ...

و من خوب اون باشگاه رو به یاد داشتم

-بهراد کاشف و..

هومی گفت..

-آره خودش اون مرده خبرداری که..؟

خبر داشتم.. پاکت رو بین دست چرخوندم

-خب؟

خودش رو جلو کشید

-خب نداره! این یه هدیه ست برای تو

"*

-لیلی؟

ازته گلو لب زد:

-جانم؟

-این کارها لازم نیست.. من چندان دوست ندارم یکی به خاطر جبران اشتباهش بهم باج بده..

پیشونی به پیشونیم زد.. دو خط درمیون نفس می کشیدم اون آشغال چنان نزدیک بود که برای نفس کشیدن باید از بازدم کثیفش استشمام می کردم.. حاضر بودم بمیرم:

-نه.. اشتباه می کنی.. باور کن باج نیست.. فقط یه هدیه از طرف من به توئه.. دوست دارم حسن نیتم رو بهت ثابت کنم.. به جبران اشتباهم نمی پرسم از کجا نقشه ی منو فهمیدی..

لبم رو با زبون تر کردم و تمام تلاشم رو کردم تا پیشش نزنم.. بیش از حد توانم تحت فشار بودم:

-من هنوز کاری نکردم که مستحق سخاوتمندی شما باشم..

نفسش خندید و من اخم کردم.. اجازه نمی دادم لبش رو که برای برخورد به من نزدیک میشد به لبم بزنه.. هرگز.. تو ثانیه های آخر سرکج کردم.. ناامید و خسته از این موش و گربه بازی ها پوف کشید اما خودش رو نباخت..

-تاویار؟ لطفا قبول کن اونجا نباید خالی بمونه.. اونجا گوسفندهایی هستن که اگه کسی نباشه، ادعای شیر بودن میکنند.. هیچ کس بهتر از تو نیست می دونم کار داری اما...

لحنش رو جدی کرد:

-به خاطر من قبول کن.. رک بگم می خوام به هرجا نگاه می کنم تو رو ببینم.. می خوام همه جوره شراکت با تو قوی باشه.. متوجه نیستی که می خوام حسن نیتمو ثابت کنم؟

قبول می کردم اون مکان مال پدرم بود و من برای پس گرفتن همه چیز اومده بودم..

-باورم همیشه لیلی.. این مسئولیت سخته..

پراطمینان خندید و با سر انگشت به شقیقه هام ضربه ملایمی زد:

-تو مهم ترین مهره منی.. چون بیشترین استفادت رو از هوشت میبری..

پنجه هاش لای موهام فرو رفت و من خیره به سبزی های نگاهش سکوت کردم.. موهام بین حرص انگشت هاش کشیده میشد.. خون با فشار به مغزم رسید و مثل زود پز سوت می کشید.. برای این پیروزی حرفی نداشتم بااین که تا پیروزی نهایی راه زیادی بود...

نگهبان آتش

هنوز انگشت سردش رو مثل تیزی چاقو حس میکردم.. از گوشه چشم نگاهش کردم که اغواگر خندید.. بوی رژلبش رو به خوبی حس میکردم.. حرفی نزدم که بالاخره اسلحه دستاش رو از سرم برداشت و خم شد بوسه ناگهانی به شقیقم زد عمیق و پر حرارت.. یه تای ابرو هام بالا پرید.. بیشتر خودش رو بهم چسبوند و من نگاهم از جام های واژگون شده روی تخت از تکون های لیلی، به دوربین افتاد این چه حالی بود.. کنار گوشم لب زد:

-تو و اون چشمت..

و دست روی شکم و سینم کشید

-و این بدنت.. مال من میشن

پوزخند زدم و خواستم از خودم جداش کنم که بیشتر در آغوشم خزید.. من هیچ حسی به این هم آغوشی نداشتم اصلا مرد بودم؟

-دیوونم کردی تو پسر

و مشتم ملایمی به سینم زد.. نفس هاش داشت پوستم رو می سوزوند..

-لیلی؟

انگار نمی شنید که بیشتر سرش رو در گردنم فرو کرد و عمیق بو کشید.. هه.. درست مثل سگ بود این زن اما با صفت کفتار.. من کاملا آرام بودم.. خودم خواستم که به اینجا برسم.. من خوب این روزها رو پیش بینی کرده بودم.. تقریبا نیمه بیشتر بدنش رو مثل گناه روی خودم حس می کردم.. زبونش رو به سبک گلوم کشید.. درست جای بغض دفن شده ی سایه... دمای بدنم یکباره بالا رفت که موجب لذت لیلی شد:

-هووم توهم دوست داری؟

اون چی می گفت؟ من دوست داشتم؟ اصلا احساسی درمن مانده بود؟ نبض دردناکی رو در حدقه چشم هام حس می کردم و معدم... آخ از این جسم که بدزمانی برای نافرمانی انتخاب کرده بود..

نگهبان آتش

دست راستم رو ستون بدنم قرار داده بودم داشت به خوابیدن وادارم می کرد.. دست دور گردنم انداخت و به چشم هام زل زد.. به راحتی می شد خون ریخته شده آدم های بی گناه رو در سبزی های به خون نشستش دید..

-دیگه این پس زدن ها رو بذار کنار..

خیلی ماهرانه پنجه هاش رو لای موهام می کشید سر انگشت هاش داشت بیچارم می کرد
-آروم باش لیلی..

بین نفس نفس زدن های کرکنندش خندید

-لعنتی با تو از آرامش خبری نیست

"*

-تو نمی خوای منو ببوسی؟

سعی کردم خودم رو بالا بکشم.. " * "ومن دستش رو که به سمت کمر بندم برد همان دم گرفتم که موجب خشمش شد.. این مرز بین ما بود نباید پیشروی می کرد.. حالا و دقیقا این لحظه چرا باید به ظرافت تن و بدن صف فکر می کردم..؟ چون دختر همین زن بود؟ داشتم کی رو فریب می دادم؟

-بازم تاویار؟ چ چرا؟

به لکنت افتادنش رو، عجزش رو دوست داشتم.. " * " که چشم بست

-هییشش باید جشن بگیریم یادت رفته؟

درهمون حال منقلب خندید و من دست برداشتم که خودش رو به آغوشم پرت کرد.. فشار زیادی رو تحمل می کردم

-باشه هرچی تو بگی هرچی تو بخوای..

و من با خودم فکر کردم هرکس من و این حال رو می دید چی فکر می کرد؟ دوباره از خودم جداش کردم و بلند شدم

نگهبان آتش
-کجا میری؟

کتم رو مرتب کردم.. درست مقابل آینه بودم موهام بهم ریخته شده بود و پاره شدن دو تا از دکمه های پیرهنم خار چشمم شد.. چطور متوجه نشده بودم؟ دست بالا آورد اما قبل هر حرکتی به سمت بطری * که روی تخت بود رفتم.. درست کمی پایین تر از جایی که لیلی نشسته بود قرار داشت.. برداشتم و سرش رو باز کردم و رو به لیلی گفتم:
-جام ها باتو..

تاهمین لحظه نگاهش به من بود.. لبخند زد و از جا بلند شد لباسش بهم ریخته بود و * ایدا تلاشی برای پنهان کردنش نکرد و من رو گرفتم که جلو اومد و دوجام رو برداشت به سمتم گرفت.. با چشم کسب اجازه کردم و لیلی سری به تاییدم تکون داد هر دو جام رو از مایع زرد رنگ پرکردم بوی تندی داشت..

-خوب تاویار تو بگو سلامتی چی بزنیم؟

در دل تنها نابودی این زن رو می خواستم اما..

-به سلامتی شراکت جدید و زیبایی خیره کننده تو لیلی..

پر نفوذ نگاهم کرد و جامش رو به جامم زد و تمام محتویاتش رو لاجرعه سر کشید.. اخم ریزی بین ابروهایش نشوند و من تنها کمی از جام رو نوشیدم و به شدت ابروهایم درهم شد و لیلی خندید

-من اهل نوشیدنی * نیستم

-میدونم عزیزم تو منحصر به فردی

بطری رو از دستم گرفت و جام دیگری برای خودش پرکرد با حالت خاصی گفتم:

-انگار ساقی خوبی نیستم..

بازم لبخند.. چه فرایند بی معنایی

من برای اینکه توجه لیلی رو به خودم جلب نکرده باشم

نگهبان آتش

مجبور به خوردن چهار پیک همراهی شدم اما لیلی بیش از یازده پیک خورد و حالا تقریباً هوشیاریش به چهل درصد می‌رسید.. پوزخند زدم.. مدام می‌خندید و خودش رو در آغوشم می‌انداخت..

-والای تاویار نباید اینقدر می‌خوردم

وازم فاصله گرفت:

-بیا برقصیم زود باش

فقط همین رو کم داشتم.. قدمی به سمت سیستم پخش موسیقی برداشتم که سکندری خورد و خودم رو بهش رسوندم و بازوهاش* رو گرفتم.. او داغ بود و من...

-چیکار میکنی؟

با چشم‌های تبارش نگاهم کرد... فاصلمون پنج سانتی متر بیشتر نبود

-می‌خوام باهات برقصم و..

-هییش بی‌موزیک می‌رقصیم..

وبه خودم تکیش دادم باز زمزمه هاش رو هرچند آرام اما می‌شنیدم مثل همیشه

-هی تاویار حواسم هست که توچیزی نخوردی

بدنش سنگین شده بود با اینکه برای من مثل پرکاه بود دستش رو دور کمرم حلقه کرد

-اما تو زیاده روی کردی

من حتی ظرفیتش رو در* خوردن هم می‌دونستم برای من کتابی چند بار خونده شده بود

رو پا بند نبود کمی برای بیشتر گیج شدنش به سختی حالت رقص خودم رو تکون دادم.. مدت زیادی بود می‌رقصیدیم..

-من ازت خوشم میاد و تو به من توجه..

. موهای به هم ریختش رو مرتب کردم*..

درست بین اتاق ایستاده بودیم.. پنگوئن وار چند قدمی برداشتم سرگیجه داشتم و مدام مایع ترشی تا حلقم میومد ومن دوست داشتم از این هوا دور بشم

انگار خوابش برده بود که زانوهاش کاملا تا شد و اگر مانع نمی شدم نقش بر زمین میشد.. با نزار رو دست بلندش کردم و با دیدن بند نازک لباسش که روی بازوش افتاده بود.. عصبی پوف کشیدم.. لعنتی نثار خودم کردم و لیلی رو روی تخت خوابوندم.. بوی تند الکل حالت تهوع ام رو تشدید می کرد.. دستم رو از زیر سرش بیرون کشیدم و خواستم بلند بشم که یکباره گردنم رو گرفت ومن شوکه سرجا میخکوب شدم:

-کجا؟

لب های خشکم رو تکونی دادم

-همینجام پیشتم

کمی جابجا شد و دست هاش از گردنم سرخورد وروی بازی یقه پیرهنم چفت شد.. نفسمو شل بیرون فرستادم.. هفت تا جون داشت این عوضی.. قفسه سینش که کند شد آرام از روی بدنش بلند شدم.. دستی به صورت ملتهم کشیدم.. عضلاتم کمی کند شده بود از تاثیر الکل روی بدن متنفر بودم.. چرخی به دور خودم زدم هنوز هوشیار بودم.. برای امتحان کردن لیلی گفتم:

-من دیگه میرم..

حرکتی نکرد.. دور زدم و به سمت در رفتم و دست گیره درو پایین کشیدم.. هیچ صدایی نشنیدم.. سر چرخوندم واقعا خواب بود.. عقب گرد کردم و در رو تا نیمه بستم باید امشب کاری می کردم.. دست قلاب شدم رو پشت گردنم گذاشتم و چشمم روی کمد ثابت شد آرام به سمتش رفتم و بازش کردم.. با بی صداترین حالت ممکن وسایل هارو زیر ورو کردم.. شک نداشتم گاو صندوقش رو دیده بودم درست درهمین کمد.. پر بود از کیف و کفش و کلی خرت و پرت.. پس کجا بود؟ زیر چشمی حواسم به لیلی بود صورتش مقابل دیدم قرار داشت.. چشم های بستش رو دیدم و لب زدم:

-پس اون مدارک کجاست؟

صدای بمی داشت پوزخندم رنگ گرفت.. خودشه.. کمی روی زانو هام جابجا شدم.. دیواره ی کاذبی بود که باکشیدن به بالا باز میشد از چیزی که دیدم جاخوردم

گاوصندوق پدرم بود خوب به یاد داشتم.. همیشه سند و شمش ها رو اینجا می گذاشت دست دراز کردم برای لمس دکمه هاش اما با به یاد آوردن صدای صفحه کلیدش پرحرص دستم رو پس کشیدم.. لعنتی زیر لب گفتم و فکری به ذهنم رسید.. آروم کشوهای میز آرایشش رو گشتم و با پیدا کردن یه چسب نواری پنج سانتی متری، باز به سمت گاوصندوق رفتم و روی دوپا نشستم و نواری چسب رو کشیدم و روی صفحه کلیدش گذاشتم و کمی فشردم.. با حک شدن اثر انگشت لیلی روی چسب پوزخند صداداری زدم و به سمتش سر چرخوندم.. درست مثل یه جنازه بی حرکت بود.. من به مردنش فکر کردم.. هه.. با برگردوندن همه چیز به حالت قبل از جا بلند شدم.. ادامه ی این کارو باید به نریمان می سپردم.. چشمم به بسته روی زمین افتاد.. همون که لیلی بهم داده بود.. جلورفتم واز روی زمین برش داشتم.. نیم نگاه آخر رو به دوربین انداختم و ساعت رو هم دیدم که سه شب رو نشون میداد.. به سمت در رفتم بیش از این نباید اینجا میموندم.. از اتاق بیرون زدم.. دست نگاهم با دیدن اون اتاق لرزید.. اتاق سایه.. به یاد صدف افتادم اون شب مهمونی... سرم تیربیدی کشید.. نه تاویار الان وقتش نیست.. اما خاطرات برای جون گرفتنشون وعذاب دادن من هیچ زمان اجازه نمی گرفتن.. دل کندم از هرچیزی که باعث جان کندنم شده بود و از پله ها پایین رفتم همه جا تاریک بود و این ابداء عجیب نبود به طرف در رفتم.. در آخر نیم نگاهی به اتاق اون دختر.. صدف.. انداختم.. او به حتم روز خوبی رو با نریمان گذرونده بود.. پوزخند زدم و از عمارت خارج شدم... گوشیم از لحظه خروجم از عمارت توی جیبم می لرزید و من خوب می دونستم حامد بود.. اون که شاهد همه چیز بود شاهد این آتیشی که داشت من رو می سوزوند.. چرا زنگ میزد؟ با مشت به فرمون کوبیدم

هنوز زنگ می خورد.. خیابون خالی از هر ماشینی بود.. گوشه ای ماشین رو نگه داشتم.. خیلی از عمارت دور شده بودم.. دستی به موهای آشفتم کشیدم و دکمه اتصال رو فشردم سعی ام بر آرامش داشتن بود:

-کجایی؟

...-

نگهبان آتش
انگار خودش نمی دونست

-تاویار گفتم کجایی؟

صداش جدی بود.. کاملاً بی انعطاف ..

...-

-اوکی حرف نمیزنی؟ باشه پس من خودم پیدات میکنم..

و قبل از حرفی از زبون من با یک جمله تلفن رو قطع کرد

-تو خونم میبینمت..

و تماس قطع شد..

با ابروهای بالا رفته به صفحه خاموش زل زدم.. از جونم چی می خواست؟ امشب دیگه گنجایش نداشتم.. سیگاری از داشبورد بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.. این قضیه داشت خیلی کش پیدا می کرد.. پک عمیقی زدم.. این آرامش، این نفس آروم و ضربان از خدا بیخبر لعنتی قلبم، خبر از زنده بودنم میداد... چرا تموم نمیشد؟ نمی دونم چقدر گذشت که جسد یازدهمین سیگارم رو از شیشه به بیرون پرت کردم باید حامد رو می دیدم با این که هیچ حس و حالی برای ادامه ی این بحث آشکار نداشتم.. کل خیابون رو از نظر گذروندم و ماشین رو به حرکت درآوردم.. سینم از حجم زیاد دود سنگین بود.. خیلی زود مقابل خونه حامد قرار گرفتم.. بی معطلی از ماشین پیاده شدم دستی به یقه لباسم زدم و جای خالی دو دکمه خار چشمم شد.. باید با این وضع پیش اون می رفتم؟

پوفی از حرص کشیدم در با صدای تیک باز شد.. این یعنی منتظرم بود.. در رو باز کردم و خیلی زود با آسانسور خودم رو به واحدش رسوندم وقتی در باز شد حامد رو دیدم که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود.. اخم غلیظی بین ابروهایش نشست به محض دیدنم قدمی به سمتش برداشتم که تکیه ش رو از چهارچوب در گرفت و مقابلم قد علم کرد.. تی شرت و گرم کن سورمه ای رنگش از نظر گذروندم و خیره به چشم هاش لب زدم:

-سلام

نگهبان آتش

موشکافانه براندازم کرد و من اخم کردم.. من فقط برای یک چیز به اینجا اومدم

-علیک سلام بیاتو باید حرف بزنی..

و خودش زودتر وارد شد.. حرفی نزدم و پا به داخل گذاشتم.. حامد رو دیدم که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود درست مقابلش ایستادم..

نگاه تیزش، روی یقه لباسم حالم رو خراب تر کرد پراخم گفتم:

-خواستنی بیام..

دستم رو از هر دو طرف به رونم کوبیدم

-الان اینجام..

هنوز نگاهش بین اجزای بدنم در گردش بود.. دنبال چی می گشت...

-تو داری چیکار می کنی؟

ازاین سوال جا خوردم...

-هوم؟ چی کار می کنی؟

بی حرف تنها نگاهش کردم که از جاش بلند شد و چند قدمی دورتر ایستاد من نگاهم به روبرو بود. منظورش از این سوال چی بود؟

-تاویار به من نگاه کن..

بی حالت نگاهش کردم که کفری به سمتم اومد و یقه ی کت مشکی رنگم رو به مشت گرفت شوک شدم اما ظاهرم...

-تواون خونه داری چیکار میکنی؟ تو با اون زن..

وصدش کمی بالا رفت:

-با اون زنیکه چیکار داری؟

نگهبان آتش

از این حرف، این فکری که از ذهن حامد گذشت بی اراده پوزخندزدم که جری تر شد و محکم تر تکونم داد

-تاویااااار؟

باخودم فکر کردم اگه هرکس جز حامد این کارو میکرد من چه میکردم؟

-چرا حرف نمیزنی؟ ها؟ امشب همه چیز رو دیدم تو.. تو...

لرزش مشتش وجودم رو می لرزوند..

-اون جا تو اون حال با اون زن چیکار داری تاویار؟

رگه های خونی رو به خوبی در قهوه ای نگاهش می دیدم اون با خودش چه فکر کرده بود؟

-د حرف بزن.. حرف بزن

نگاه از چشم هاش گرفتم.. دیدم که دوباره به یقه ی لباسم زل زد.. پوزخندش غیرتم رو به حقارت کشوند

-چی دارم می پرسم..؟ همه چی معلومه..

و به من اشاره کرد.. دست روی مشتش گذاشتم

-حرفات تموم شد؟

ناباور نگاهم کرد:

-من میرم ..

دست هاش رو پایین آوردم و پشت کردم.. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که با حرفش سرجا میخکوب شدم

-هدف تو از اول بودن با اون زن بود؟

نگهبان آتش

سرم تیر بدی کشید و یکباره خشک شدن رگ های بدنم رو حس کردم و جریان دردناک خون... به سمتش چرخیدم.. اخم دست خودم نبود

-قرار ما از اول چی بود؟

جلو اومد و من تکون نخوردم

-می خواستیم از کثافت کاری های اون زن باخبر بشیم.. ازش مدرک بگیریم مگه غیر از این بود؟

مگه من از چه کاری کوتاهی کرده بودم؟

-باتوام حرف بزن این آرامش واسه چیه؟

خیلی عصبی بود..

-حالا که حرفی نداری پس خوب گوش کن.. ده ساله قید خانوادت رو زدی..

پلکم بالا پرید:

-مادرت با یه افسرده هیچ فرقی نداره بهم بگو تو الان کجایی؟ سیاوش بهت نیاز داره تو الان کجایی؟

انگار زمان و مکان از دستش در رفته بود که اینگونه داد میزد.. اما من.. من لعنتی همه چیز رو به روشنی درک میکردم.. ساعت بیست دقیقه به پنج صبح روز یک شنبه.. اینجا و مقابل این مرد بی رحم.. چه حالی داشتم؟

-سایه مرده..

این حرف پشتم رو لرزوند.. به پاهام فشار بیشتری آوردم که جلو اومد و کف دو دستش رو به سینم کوبید.. به خودم اومدم:

-بگو بابات کجاست؟

نبض پیشونیش درست مقابل دیدم بود.. خودم توجه حالی بودم؟

تمام تنم گر گرفت

نگهبان آتش

-خوب میدونی کجاست و چرا اونجاست.. امشب..

و به نقطه ی نامعلومی اشاره کرد

-اونجا داشتی چیکار میکردی؟

به مسیر دستش زل زدم لب های خشکم رو از هم باز کردم:

-پس تو فکر میکنی من دنبال هم خواب شدن با لیلی ام؟

عجیب بود که صدام واضح و بی خط و خش به گوش های حامد رسید..

مات نگاهم کرد:

پوزخند زدم این از درد تو دلم بود که حالا فهمیدم حامد هم مثل بقیه خبر نداشت من من کنان
گفت:

-چ چی گفتی؟

هومی گفتم..

-ممنونم که همه چیزهایی که فراموش نکرده بودم رو برام یادآوری کردی..

-تاویار؟

-حرفاتو زدی منم شنیدم.. اما من چیزی برای توضیح به کسی که شاهد همه چیز هست اما بازم
فکرش اینه..

ازش فاصله گرفتم:

-هیچی ندارم بگم..

سری به چپ و راست تکون داد.. جلو اومد و مچ دستم رو گرفت:

-صبر کن..

دلم رفتن می خواست تمام دنیا برام به اندازه یه قبر شد گوری که انگار اندازه من نبود

نگهبان آتش

-من وقتی امشب تو رو دیدم که..

چی دیدی؟

پر خشم نگاهش کردم حالا نگاهش فرق داشت آرام شده بود.. من تو چه حالی بودم؟

-ازمن چه خبیطی سرزد حامد که این حرفارو زدی؟

...-

مچ دستم رو از دست هاش جدا کردم

-خوب گوش کن من تاویارم..

کمی بیشتر نزدیکش شدم

-از اول راهم همین بود.. خودم به اون زن نزدیک شدم چون باید یکی فدا میشد تواین راه.. کی از

من بهتر؟

سربه زیر انداخت که گفتم:

-گوش کن.. فقط هدفم مهمه و از همه چیزم هم گذشتم توبهتر میدونی..

چشم بالا کشید و من سبیک گلوش رو دیدم که سخت جابجا شد و باز ادامه دادم:

-پس فکر میکنی من قصد هم خوابگی داشتم؟ با کسی که بابام رو انداخت زندان؟ قاتل سایه و تمام

خوشبختی هایی که حتی شروع نشدن؟ با لیلی؟

بادهن نیمه باز مات زبونی شده بود که مثل یه بچه به حرف اومده بود گامی به عقب برداشتم و تو

یک حرکت دو لبه ی لباسم رو گرفتم و از دو طرف کشیدم تک به تک دکمه های باقی مونده ش کنده

شد و جلوی پای حامد افتاد.. دست به سمتم گرفت

-ت تاویار؟

-خوب نگاه کن چی می بینی؟

نگهبان آتش

وبه تمام زخم های که به خاطر لمس دست های اون زن روی غیرتم به جا مونده بود اشاره کردم..
این خونه شاهد عذاب های من بود.. دست روی بازوم گذاشت.. خودم رو کنار کشیدم که ابروهاش
بالا پرید

-تاویار حق باتوئه من..

خونسرد گفتم:

-اهمیتی نداره.. باور کن..

هول شده گفتم:

-منظورت چیه؟

دکمه کتم رو بستم

-تاویار؟

سر بالا کردم

-چی میگی پسر؟

رو گرفتم:

-هیچی من باید برم

و پشت کردم خودش رو بهم رسوند

-صبرکن

و دستم رو گرفت که خشک گفتم

-پاید برم خیلی خستم

درست کنارم ایستاد:

-من شرمندم

نگهبان آتش

برای من شرمنده بودنش، سایه رو بهم برنمی گردوند اون امشب حرف هایی که با خودم تکرار نمی کردم رو برام فریاد زده بود دست روی دستش گذاشتم

-حرفت کاملا درست بود..

-به خدا من..

و مشتش رو به دیوار کوبید و من دردش رو تو سینم حس کردم:

-خدا لعنتم کنه خراب کردم

از چی حرف میزد؟ اصلا مگه چیزی درست بود؟

-من خوبم..

کتفم رو گرفت و وادارم کرد به سمتش بچرخم.. صورتم رو قاب کرد و پیشونی به پیشونیم زد

-تاویار منو ببخش امشب تند رفتم.. باور کن هیچی اونجوری که واقعا هست دیده نمیشه.. اون دوربین اون فیلم لعنتی.. خلاف چیزی که تو میگی دیده میشه.. اون فیلم رو فقط من نمی بینم.. من نگران افکار بقیه م.. تو برادرمی..

چشم بست.. دستم مشت شد.. من تو چه آتیشی افتاده بودم؟

-خدا لعنتم کنه باهات چیکار کردم من...

به میان حرفش پریدم:

-کافیه من خوبم.. بهتره خودت و نسبتتو با من جدا کنی.. تو اداره کسی چپ نگات نکنه به خاطر من..

مردونه در آغوشم گرفت این چندمین تجربه من بود؟

به یاد آوردم آغوش اجباری سیاوش رو... و پدرم.. و الان حامد.. آخ از صدف..

مدام به کمرم مردونه ضربه میزد و زمزمه هاش رو کنار گوشم می شنیدم.. من هیچ حسی نداشتم و دستم بی حالت کنارم افتاده بود.. آخ که سرم رو به انفجار بود..

نگهبان آتش

-زیاد روی کردم..

آره زیاده روی کرده بود

-ببخش تند رفتم ..

خیلی وقت بود دنیار رو دور تند بود برای من

-آروم باش حامد

و از خودم جداش کردم.. برجستگی بغضش روانم به بازی گرفت.. شرمندگی از وجودش نمایان بود

-دیگه میرم خدافظ..

به زور بازوم رو از دستش جدا کردم اما خیلی زود باز ایر دست شدم.. مقابلم ایستاد و درست رو به صورت مبهوت و خشمگینم با اخم لبخند زد.. ابرو در هم کشیدم و سوالی براندازش کردم:

-همه ی این حرف ها درست.. شرمندگی منم به جا.. حسی که تو داری الان.. حرف هایی که زدی دقیقا چیزی بود که من به خاطرش تو رو کشوندم اینجا.. تاویار؟ یکی باید بهت حالی می کرد تو هنوز زنده ای.. بهت حالی می کرد که سایه مرده.. خانوادت بهت احتیاج دارن.. من به خاطر اینکه این حرف ها رو بهت زدم شرمندم اما لازم بود بشنوی و بشنوم..

باید از این بازی بچگانه ناراحت می شدم اما خودم در درستی از حالم نداشتم.. حامد سعی داشت تو وجودم ددنبال چی بگرده؟ آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و ازش چشم گرفتم.. سر پایین انداختم و فشار دستش روی بازوم چندین و چندبرابر شد.. حال خفگی داشتم و باور این موضوع که من تاویار گذشته نبودم داشت باورپذیرتر میشد.. باور مرگ سایه.. بی پشت و پناهی مادررم.. سیاوش.. لیلی با من چیکار کرده بود؟ باید لیلی رو مقصر می دونستم یا جمشید؟ فقط سر تکون دادم و بی هیچ حرفی از خونش بیرون زدم..

حدود دو ساعت در ماشین نشسته بودم سیاهی شب پر رنگ شده بود و من ستاره ها رو با وضوح بیشتری می دیدم.. یک دیگه ای به سیگارم زدم.. درست پونزده روز از اون شب کذایی با لیلی و اون زهری که حامد به جای حرف به خوردم داده بود می گذشت.. پوزخند زدم سال نو اومده و رفته بود اون هم در تنهایی من.. بازم پوزخند زدم این بار تلخ تر سوزانده تر و پراز حسرت داشتن یه خانواده که من خودم ترکش کرده بودم..

دو انگشت دست چپم رو به چوئم زدم.. حق با حامد بود؟ این سوالی بود که از اون شب مدام تو ذهنم تکرار میشد و من چرا براش جوابی نداشتم؟ اگرچه همه چی یه بازی بود اما خیلی چیزها رو برام روشن می کرد.. من جمشید نمی شدم.. ابد..

نیم نگاهی به ساعت انداختم.. درست یازده دقیقه به یک شب بود.. از آینه نور چند ماشین رو دیدم .. به حتم لیلی بود.. دست روی سینم کشیدم تا از وجود گوشیم مطمئن بشم.. سه ماشین که یکیش نریمان بود به ترتیب از کنارم رد شدن و کمی جلوتر ایستادن.. دستی به یقه لباسم زدم زنجیر سرد دور گردنم تضاد بدی با پوست تب دارم داشت.. دستگیره در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم

دو ماشین هرکدوم سه نفر سرتا پا مشکی که به حتم مسلح هم بودن پیاده شدن.. حدود شش نفر.. همه جا تاریک بود و تنها نوری که دیده میشد نور ماشین نریمان بود که کمی فضا رو روشن می کرد.. همه چیز برای من مثل روز آشکار بود.. دمی از هوای خنک کویری گرفتم و با رسوندن دو لبه کتم گامی به جلو برداشتم لیلی هنوز پیاده نشده بود و اون شیش نفر درحال صحبت با نریمان بودن که تازه پیاده شده بود.. بعد از سی و سه قدم درست درفاصله چند متری از اون هفت نفر ایستادم که نریمان حرفش رو نیمه گذاشت.. به سمت چشم چرخوند و باعث شد اون ها هم به سمتم بچرخن

-سلام قربان

تک به تکشون رو از نظر گذروم خیره به زمین پاهاشون رو از هم کمی فاصله داده و مچ دست راستشون اسیر دست چپ شده بود.. عرفان پسر جوونی که چند سالی از من بزرگ تر میزد.. قد بلند و با صورت کاملا اصلاح شده درست سمت راست من ایستاده بود.. گامی به جلو برداشتم.. نفر بعد داود بود.. کمی کوتاه تر.. نکته جالب نداشتم سه انگشت از دست راست بود.. بعداز اون راشد که از همون نگاه اول بیش از چهار تتو روی سیبک گلو پشت دست راست و طرح دو اسلحه روی شقیقه هاش داشت.. به حتم زیاد به پر و پای لیلی پیچیده بود و این ها نشانه های خوبی نبود..

نگهبان آتش

نفر بعد صادق بود با موهای سفید اما چهره جوان.. آوازش رو شنیده بودم.. زالی نام داشت.. دو نفر دیگه از نوچه ها بودند.. لیلی هنوز درماشین بود

به سمت نریمان رفتم آرام بود و آماده.. درست همون طور که من انتظار داشتم

-بارها رسیده؟

با چشم به هر شیش نفر اشاره کرد.. گامی به عقب برداشتن و خودش جلو اومد

-الان میرسه باید بریم

سر تکون دادم و نگاهم رو به شیشه دودی ماشین نریمان دوختم.. خوب می تونستم نگاه خیره ی لیلی رو به خودم ببینم اون چشم ها هر چیزی رو می شکافتن.. هرچیزی رو..

-همه چی خوبه؟

نریمان بود..

پر اطمینان نگاهش کردم خوب می دونستم لیلی ما رو تنها گذاشته.. تلفن نریمان زنگ خورد که زود جواب داد:

-تموم شد؟

مخاطبش شخص پشت تلفن بود اما نگاهش به من بود

-خوبه الان بچه هارو میفرستم اون طرف ..

لحنش رو جدی کرد وادامه داد:

-خوب گوش کن مواظب باش.. بگو چراغ کامیون ها روشن نباشه جلب توجه نکنین وگرنه..

ودندون به هم سایید.. ابرو بالا انداختم کارش خوب بود

نریمان به سمت نگهبان ها رفت و من ماشین رو دور زدم که لیلی خودش زودتر از من در رو باز کرد واز ماشین پیاده شد و مقابلم ایستاد در کسری از ثانیه مشامم پراز عطر شیرینش شد و حالت تهوع

نگهبان آتش

گرفتم.. از این عطر بیزار بودم.. همیشه همین عطر رو میزد.. از وقتی که به خاطر داشتم.. حتی اون روز لعنتی..

-تاویار؟

در رو بست و نزدیک تر شد از گوشه چشم دیدم که همه به همراه نریمان به سمت راست رفتن.. جایی که کمی پیش مرکز توجهم بود

-لیلی جان امشب برای تو شب مهمیه.

اخم کرد و لبه کتم رو گرفت

لب های سرخش رو تکونی داد و برق نگین دندونش چشمم رو در این تاریکی زد

-شب مهم برای هردوی ما..

مچ دستش رو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم آروم لب زدم:

-درسته.. شب ما همیشه امشب

نفسم رو شل توی گوشش فوت کردم

-به من اعتماد کن..

بادی که از روبرو می وزید موهایش رو به صورتم می کوبید.. درست مثل شلاق..

نفسم اره شد، برای بریدن این درخت خونخوار که زندگیم رو ویران کرده بود.. زانوهاش شل شد و خودش رو به آغوشم انداخت.. پوزخند زدم

-تو همه چیز من شدی

عقلم، فکرم... دستاش رو روی پهلوهام کشید

-توحتی تمام تصمیم های من شدی

اون حرف میزد و من بی تفاوت نگاهم به جایی بود که قرار بود زندگیم رو عوض کنه.. باید میرفتم

نگهبان آتش

این زن داشت همه چیز رو به هم میریخت.. بازوش رو گرفتم و از خودم جداش کردم.. عین نجاست بود این زن..

-الان باید بریم هیچ کس بالا سرشون نیست

محکم قد راست کرد..

-نریمان هست..

پوزخند زدم

-لیلی اون ها باید یکی مثل تو رو سرشون نظارت کنه بهتره بریم

و خودم جلوتر رفتم که خودش رو بهم رسوند.. دست دور بازوم انداخت.. نباید وقت تلف می کردم.. بالاخره راه صدساله زیر نوازش های سرانگشتی این زن بیمار به پایان رسید و من هشت کامیون رو دیدم که مثل شبخ در تاریکی قرار داشتند.. لیلی ازم فاصله گرفت و در کسری از ثانیه تمام نگهبان ها دور من و لیلی به حالت آماده باش در اومدند.... همه دست به اسلحه آماده هراتفاقی.. از کی دفاع می کردن؟

نریمان از مرد کوتاه قد با سری بی مو که حدس میزدم راننده کامیون باشه فاصله گرفت و به لیلی نزدیک شد

-این نادر راننده این کامیونه..

نادر... شماره پلاکش رو به ذهن همیشه آمادم سپردم

-خوبه.. بهم بگو محموله همونطورکه گفته شد، جاساز شده؟

از گوشه چشم نگاه نریمان رو دیدم و بعد سر تکون داد

-بله خانم درست همونطور که گفتین..

صدای خشدار کسی به گوشم رسید..

-بالاخره چی شد می تونیم بریم یا نه؟

نگهبان آتش

این صدای اعتراض نادر همون راننده بود

-هرچه بیشتر طولش بدین خطر رد کردنش از مرز بیشتره..

باید کاری می کردم..

-تو دهننتو ببند اینجا تو دستور نمیدی

این نریمان بود که خیلی جدی جوابش رو داد.. حالا شماره پلاک همه کامیون ها رو خوب به یاد
داشتم روبه لیلی که بی حرف ایستاده بود گفتم:

-حق داره.. نباید معطل کنیم

نگاه سبزش رو به سمتم کشوند

-باید اول همه چیز چک بشه

و پر حرص ادامه داد:

-از این احمق های بی دست و پا هیچی بعید نیس

سر تکون دادم که صداش رو بالا برد:

-خوب گوش کنید ببینید چی میگم

تمام هشت راننده کامیون ها ایستاده سر و پا گوش شدن.. لیلی حیوون درنده بود و به هیچ کس
رحم نمیکرد و همه این رو درست مثل اسمشون بلد بودن.. از جلوی تک به تکشون رد میشد

-اگه به هر دلیلی .. شنیدین؟ هر دلیلی، این محموله لو بره..

در کمال حیرت دستش رو زیر کت چرمش فرو کرد و کلت سربی رنگش رو بیرون آورد و به سمتشون
نشونه رفت

ترس از مرگ بوی تعفن گرفت و تمام فضا رو پر کرد من اما بی تفاوت درست جایی که به تمام این
صحنه نمایش لیلی اشراف داشته باشم ایستاده بودم.. دست راستم در جیب شلوار جذبم بود و با
چشم های ریز شده همه چیز رو کنترل می کردم..

نگهبان آتش

-خودم جون یک به یکتون رو میگیرم

یکی از راننده ها پر از ترس لب زد:

-خ خیالتون راحت اون فقط یه اتفاق بود من قول میدم دیگه تکرار نمیشه

لیلی بی معطلی لوله تفنگش رو به سمتش گرفت و من گامی که به عقب برداشت رو دیدم.. صداش از خشم میلرزید

-بهبتره همینطور باشه آصف.. چون گزینه بعدیت مرگه..

هیچ کس حرفی نمیزد.. با دوگام بلند خودم رو به لیلی رسوندم هنوز با چشم های خونبارش به آصف زل زده بود.. من لرزش خفیف لیلی رو می دیدم که از عصبانیت بود.. فکم منقبض شد و دست بالا آوردم و دو انگشتم رو روی لوله تفنگش گذاشتم و آرام به پایین هدایت کردم چشم گرفت و به من خیره شد..

-آروم باش الان وقتش نیست

هیچ حرکتی نکرد و من با چشم کسب اجازه کردم و لیلی لب زد:

-هرکاری لازمه بکن

و پشت کرد.. صداش رو بلندتر شنیدم..

-نریمان؟

و خیلی زود نریمان با حرکت سر لیلی کنارم قرار گرفت.. از گوشه چشم کت بلند قهوه ای رنگ با شلوار مشکی رنگش رو از نظر گذروندم.. بوی عطر همیشگی و موهای بازش که به دست باد سپرده شده بود نظرم رو جلب کرد..

-همراهیت میکنم

و سر کج کرد

-آقای کامیاب..

نگهبان آتش

پر معنا نگاهش کردم و خودم جلوتر پیش رفتم مقابل اولین کامیون ایستادم

-داود یه چراغ قوه واسم بیار

سرم رو به راست چرخوندم و گفتم:

-آصف توهم در رو باز کن

-چ چشم

لیلی دست به سینه با کمی فاصله ایستاده بود

-بفرما آقا

چراغ قوه رو از دو انگشت بازمانده دستش گرفتم.. در ماشین با صدای غیژی باز شد و نریمان زودتر از من بالا رفت.. من هم سوار شدم و نور رو به تمام کارتون های چیده شده انداختم.. همه چیز درست و کامل.. همون طور که باید..

باهم تک به تک کامیون ها رو چک کردیم.. همه چیز مرتب بود و اینبار با اولتیماتوم لیلی هیچکس جرات کارشکنی نداشت.. رو به نریمان گفتم:

-یکی از کارتون هارو چک کن

متعجب نگاهم کرد..

-ولی آخه چرا؟ مگه فرقی...

قبل از اینکه جمله ش رو تموم کنه بین حرفش پریدم:

-هییش.. کاری که گفتم بکن

پوف کشید و یکی از کارتون ها رو کف کامیون گذاشت و من با دست آزادم بازش کردم.. روش کامل خم شدم تا بهتر ببینمش

-هرکارتون چند تا بسته هروئین داره

نگهبان آتش

گیج گفت:

-سی و پنج تا

ابروهام بالا پرید.. هومی گفتم و بلند شدم

-هرکامیون چندتا کارتون داره؟

من نریمان رو نمی دیدم و نور چراغ قوه تمام مدت روی کارتون ها بود.. دست به ریشش کشید اون رو خوب می شناختم

-اونطور که من می دونم چهارصد تا... تاویار؟

-متوجه شدم بهتره دیگه بریم.. دیره

و پشت کردم.. مشت عصبی که به کارتون ها زد رو شنیدم و از کامیون پیاده شدم.. لیلی به سمت اومد

-تاویار خیلی طول کشید مشکلی تو بارها بود؟

سکوت کردم و با نگاه همه رو از نظر گذروندم.. اضطراب از سر و روی راننده کامیون ها می بارید یعنی تااین حد به خودشون شک داشتن؟ پوزخند زدم

-تاویار؟

لیلی که دست به سمت اسلحش برد خونسرد لب زدم:

-همه چیز خوبه

دستش بین راه خشک شد و پر از لبخند و تحسین براندازم کرد

-آفرین.. کارت خوب بود..

دیدم که نریمان کنار لیلی ایستاد و صداش رو کمی بالا برد

-بچه ها درکامیون هارو ببندین.. سریع باید راه بیوفتین

نگهبان آتش
چشم آقا نریمان...

و همه از ما دور شدن.. از لیلی فاصله گرفتم

-من دیگه باید برم.. شک ندارم خبرهای خوبی تو راه لیلی جان

و خودم به عمق این حرف پوزخند زدم که لیلی باخنده پیروزمندانه ای جلو اومد و دستم رو گرفت
گرمای تهوع آوری داشت پوست این زن.. نریمان برای سرکشی به سمت اون ها رفت.. خیلی زود
تمام کامیون ها روشن شده و به راه افتادن..

-شک ندارم.. چون تو رو کنارم دارم تاویار

و خودش رو بهم مالید.. دست آزادم رو رو بازوش گذاشتم که سر بالا کرد و در همون تاریکی برق نگاه
سبزش حال رو خراب کرد اما من تاویار بودم و دلم هرگز برای هیچ نوازشی بنای تندتر تپیدن
نمیداشت.. دستش رو که به یقه لباسم فرو کرد گرفتم

-دیگه داره صبح میشه من خیلی کار رو سرم ریخته بهتره یکم استراحت کنم

اخم کرد و ازم جدا شد

-باشه تاویار فکرکنم باید قبول کنم تو اینجوری هستی

چشم ریز کردم

-اشتباه نکن لیلی.. من فقط تو رو باخبر کردم چون اصلا وقت مناسبی نیست.. واسه جشن
پیروزمون وقت بسپاره..

به هر زجری بود دستم رو راضی کردم به این لمس اجباری الان وقت بی گذار به آب زدن نبود با دو
انگشت چوونش رو گرفتم

-اخم نکن بانوی زیبا.. لیلی؟

این رفتارم به دلش نشست که با لبخند دستم رو گرفت

-هرچی تو بگی پسر آتش

نگهبان آتش

و با دست مشتم رو باز کرد و بوسه گرمی به کف دستم زد.. دلم پس کشیدن دستم رو طلب داشت اما....

-چیزی نمونده پس روز بخیر

از گوشه چشم نریمان رو دیدم که به ما نزدیک شد

دست کشیدم و با نگاه آخر به هردو از کنارشون گذشتم.. خیلی زودتر از مسیر رفتنم، به ماشینم رسیدم.. ماشین نریمان وسگ های نریمان نبودن.. به حتم پیش لیلی بودن

گوشیم رو از کتم بیرون آوردم و یه پیام دادم

"تموم شد"

ارسال کردم و داخل جیم انداختم.. ریموت رو زدم و سوار شدم.. ساعت پنج صبح بود که با کلید وارد خونه شدم.. بدون بیرون آوردن لباس هام پابه اتاق گذاشتم و تنها به بیرون آوردن کتم اکتفا کردم ردیف دکمه هام رو باز کردم و روی تخت دراز کش شدم.. زمزمه کردم:

-لیلی تومشتمی کارت تمومه...

به پهلوئی چپ چرخیدم نور خورشید رو می تونستم حتی پشت پرده ضخیم اتاقم ببینم

تمام چندساعت مانده به صبح رو پلک برهم نگذاشته بودم دست راستم رو بالا آوردم نیم نگاهی به ساعت انداختم

هشت صبح بود.. غلتی زدم و رو به سقف خوابیدم.. با سه انگشت چشمم رو که از بی خوابی می سوخت مالشی دادم و از روی تخت بلند شدم.. کتم روی میز توالت بود سرکج کردم باید دوش می گرفتم.. حالم رو برداشتم و پا به حمام گذاشتم.. باید خیلی زود حامد رو می دیدم.. نباید بیش از این کش پیدا می کرد.. تمام موهام رو که آب روی صورتم ریخته بود با دست به بالا فرستادم و دستی به آینه بخار گرفته کشیدم.. آثار زخم هایی که لیلی به جانم زده بود هنوز به خوبی مشهود بود.. دستم رو از تن آینه پس کشیدم و روی رگ متورم گردنم کشیدم

نگهبان آتش

این حال از چی بود؟ قطرات درشت آب مغزم رو سوراخ میکردن ومن از بیرون ریختن افکارم ... چه حسی داشتم؟ لب زدم:

-س سایه..

وصدای کر کننده ناله هاش دوباره و دوباره جونم رو گرفت.. سرم رو بین مشت گرفتم.. یه جایی از من درد داشت.. نفسم تند بود اما من صدای نالش رو بلندتر میشنیدم یه جایی از من تحت فشار بود

آخ خدا.. سرم.. سایه آخ سایه

چشم از تاویار در آینه نگرفتم.. به بستن چشم هام چه حسی داشتم؟ با صدایی که خودم هم نشنیدم لب زدم:

-درد دارم

چند مشت به دیوار کوبیدم بی هیچ حسی..

دوش آب رو که مثل چاقو به جان خاطراتم افتاده بود رو

پر حرص بستم و با پوشیدن حوله از حمام بیرون زدم..

و با دیدن ساعت که ده رو نشون می داد با اخم وارد آشپزخونه شدم معدم امانم رو بریده بود

بی اهمیتی کردم و قهوه ساز رو به برق زدم وارد اتاق شدم و تمام لباس های کثیف رو برداشتم و داخل لباسشویی انداختم.. بین سالن ایستادم و انگشت به چونم زدم

باید حامد رو می دیدم.. صدای قهوه ساز که بلند شد دستی به موهای خیس کشیدم و فنجون بزرگی برای خودم ریختم و به کابینت تکیه دادم و پاهام رو روی هم انداختم کمی از قهوه بو کردم.. عالی بود.. جرعه ای نوشیدم.. تلخ بود اما از کامم شیرین تر.. باید این روزها تموم میشد.. قهوه درد معدم رو شدیدتر کرد و من با لجبازی تمام فنجون رو تمام کردم و لیوان خالی رو داخل سینک گذاشتم.. ظرف کثیف نبود چون آدمی وجود نداشت.. این خونه گور من شده بود.. پوزخند زدم و از آشپزخونه به سمت اتاقم رفتم.. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و پیامی به این مضمون دادم

نگهبان آتش
"سلام باید ببینمت"

در کمد رو باز کردم و به دست کت شلوار بیرون کشیدم اما اینبار رنگ کرمی با پیراهن مشکی

نور چشمک زن گوشیم رو دیدم و پیام رو باز کردم

"سلام باشه همون جای ناب"

ابرو بالا انداختم.. تنها تایپ کردم

"اوکی تا سی و پنج دقیقه دیگه اونجام"

تلفن رو با خودم به سمت میز توالت بردم

تک به تک با آرامش لباس هام رو پوشیدم و بعد از خشک کردم موهام اون رو به بالا کمی مایل به راست حالت دادم.. از عطر همیشگیم به مچ وگردنم زدم

گوشی رو داخل کتم گذاشتم.. با برداشتن سوییچ و کیف کارم از خونه بیرون زدم.. دیدم که در واحد کناریم باز بود آسانسور در طبقه دو بود و باید منتظر می موندم.. نگاهم به در بسته آسانسور بود اما صدای مکالمه دو دختر که یکیش به حتم همسایه بود و یه صدای مردونه.. پوزخند زدم که بالاخره در آسانسور باز شد و من بی معطلی وارد شدم شنیدم که گفت:

-بیا بریم فکر کنم رسیده

لبم کج شد و قبل از اومدنش دکمه پارکینگ رو فشردم.. موزیک ملایمی پخش شد و من سال ها بود که دیگه دل کنده بودم از هر نت و ملودی و آهنگی.. زیباترین قطعه موسیقی من حالا زیرخاک بود.. فکم منقبض شد و مشتم رو زیر کتم پنهان کردم.. دوباره و چندباره حامد و خودم رو لعنت کردم.. خیلی زود سوار ماشینم شدم و با تک بوقی از مقابل حسین گذشتم.. میل سیگار داشتم اما حالا وقتش نبود.. باسرعتی که داشتم خیلی زود به محل مورد نظر رسیدم.. دیر نیومده بودم اما اون قبل از من اومده بود.. حس و حالی برای پیاده شدن نداشتم

من رو که دید تکیش رو از ماشینش گرفت و به من خیره شد.. کت شلوار سورمه ای و ته ریش نسبتا بلند اما مرتب.. هنوز بابت اون حرف ها ازش شکار بودم

نگهبان آتش

شیشه ماشین رو کمی پایین فرستادم نسیم، بوی ملایم عطرش رو به مشام رسوند

و اون... باز هم همون انحنای لب.. پوزخند زدم.. اصلا به یاد نداشتم.. بی حرکت بودم رو که دید متوجه شد که وقتی برای گپ زدن ندارم.. به سمت ماشین اومد و خیلی زود روی صندلی کنارم نشست

-سلام چطوری؟

نگاهش به من بود اما من خیره به روبرو.. دست روی رونم گذاشت:

-تاویار؟

مثل آدم آهنی شده بودم بدون هیچ پوست و استخوانی.. خشک به سمتش سر کج کردم که جا خورد

-ت توخوبی؟ رنگ به رو نداری پسر..

و با دست صورتم رو لمس کرد و نگران لب زد:

-داری با خودت چیکار میکنی؟

سرم رو پس کشیدم و به روبرو زل زدم گرم بود و نمی خواستم اینجا بمونم

-تاویار؟

بی توجه دست بالا بردم و گردنم رو از گردنم باز کردم از گوشه چشم دیدم که مات براندازم می کرد..

گردنم رو مقابلش گرفتم

۱- این چیه؟

-همون که می خواستی

و نگاهش کردم که گفت:

-من می خواستم؟

و به گردنم نگاه کرد

نگهبان آتش

-یه گردنبند؟

کلافه بودم اما ظاهرم..

-دیشب پیش لیلی بودم باز هم بار جابجا کردیم ایندفعه من خودم اونجا حضور داشتم..

ساکت تنها گوش میداد

-خودم همه چیز رو چک کردم

هنوز دستم مقابلش بود

-اینوبگیر یه دوربین کوچیک روش نصب کردم.. از تمام صحنه ها و کسایی که اونجا بودن عکس

گرفتم.. اینکه به کارت میاد یا نه دیگه به من ربطی نداره..

حامد حرف نمی زد.. نگاهش کردم داشت مبهوت براندازم می کرد..

-به خودت بیا حامد.. گفته بودم خودم درستش میکنم

لبش لرزید تا حرفی بزنه..

-چیزی نگو فقط از اون مدارک استفاده کن تا عموت رو بیاری بیرون.. اسناد و کارهای اداریش هم تا

چند روز آینده میارم..

-تو چیکار کردی؟

ابرو بالا انداختم..

-چی؟

خودش رو جلو کشید که دست روی سینهش گذاشتم.. خندید

-باورم نمیشه تو فوق العاده ای

وبه گردنبند نگاه کرد و بلند خندید.. بی حالت تنها نگاهش کردم:

-خدایا این عالیه

نگهبان آتش

به پشتی صندلی تکیه دادم و با خودم گفتم:

اگه به جای اومدن، اون رو پست می‌کردم چی میشد؟

حامد هنوز حرف می‌زد

-این بهترین مدرکه ب با این، کار اون زن تمومه

و رو به من گفت:

-می فهمی بااین کارت چه کمکی به تیم تحقیقاتی ما کردی؟

سرد گفتم:

-کافیه

لب فرو بست

-این همه خوشحالی واسه چیه؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.. رو گرفتم.. گرم بود و مدام عرق می ریختم شیشه رو کامل پایین فرستادم.. خودش رو جمع و جور کرد و حرصی گفت:

-این همه خونسردی و بی تفاوتی تو واسه چیه؟

پرخشم نگاهش کردم

-حامد؟ فقط به نریمان کمک کن اون عکس ها مدارک خوبی هستن پس به جای وقت تلف کردن کار اصلی رو انجام بده

گردن بند رو بین مشتتس پنهان کرد

-حق باتوئه من خوشحالم چون عمو دیگه توان توزندان بودن رو نداره

قلبم تیر بدی کشید چهره درهم کردم به سختی جان دادن گفتم:

-براش اتفاقی افتاده؟

نگهبان آتش
دستی به کتش کشید

-خوبه فقط..

وسکوتش احساس فرزند بودنم رو نشونه رفت کلافه بافک منقبض لب زدم:

-گفتم حالش خوبه؟

پوف کشید و دست رو کتفم گذاشت

-بابات پیر شده اونجا دیگه جای موندن نیست

گره ابرو هام کورتر شد.. اونجا از اول جای موندن نبود اما دیگه داره تموم میشه

-تو خودت خوبی؟ این روزها به خودت خوب می رسی؟

پوزخند محوی زدم:

-یه لطف در حق من نه.. در حق عموت کن.. درخواست دادگاه تجدید نظر بده.. من باید برم

نفسش رو شل بیرون فرستاد

-اتفاق افتاده؟ من اینکارو می کنم اما.. من نگرانتم پسر تو اصلا خوب نیستی من می فهمم..

-ما وسط اتقاقیم.. دیگه باید چی بشه حامد؟ وسط جهنمیم..

می فهمید؟ پس ای کاش می فهمید جای دست هاش رو شونه هام چقدر سنگینی می کرد

-من خوبم این روزها کارام زیاد شده.. لیلی هم..

و چیزی به خاطر اومدم.. گفتم:

-به عموت بگو باشگاه سوارکاریش رو پس گرفتم

حامد تند گفت:

-جدی میگی؟

نگهبان آتش

وبا همون دست فشار ملایمی به کتفم آورد

-آفرین پسر ایولا..

و بالاخره دست از سر شونه هام برداشت به صندلی تکیه زد و دست هاش به هم سایید

-شک ندارم این خبر حالش رو عوض میکنه

تلفنش زنگ خورد و من خدا رو شکر کردم.. گوشه رو به گوشش زد و من به پرتگاه مقابلم زل زدم

-بله قربان.. آره من پیش تاویارم

و صداش به من نزدیک تر شد انگار نگاهش به من بود

-بله بله کار تمومه.. تاویار اینبار هم کولاک کرده

لحنش پراز تحسین بود اما من هیچ حسی نداشتم.. راه زیادی مونده بود.. دست روی رونم گذاشت و ادامه داد:

-من الان میام اداره اونجا مفصل توضیح میدم

و با خداحافظی تلفن رو قطع کرد

-سرهنگ ناجی بود خیلی خوشحال شد می خواست باهات حرف بزنه که..

به میان حرفش پریدم:

-وقت بسپاره

حرف تا پشت لبم اومد تا از سیاوش بپرسم اما رو گرفتم.. سیاوش خیلی وقت بود حتی پیام هم نمی داد..

-بهبتره من برم تو اداره خیلی کار دارم

هومی گفتم.

-تاویار؟

-توزنده ای اینو بفهم.. مواظب خودت باش.. لیلی حریف قوی می طلبه

تنها نگاهش کردم.. کاملا جدی بود

-نگران نریمان نباش تمام تلاشم رو می کنم تا کارشو درست کنم.. ولی خودت می دونی که همیشه چندان موفق بود.. هرچی نباشه اون از جیک و پوک لیلی خبر داره و دست راستشه.. من میرم

و دستگیره در رو کشید.. لب باز کردم:

ه- همه خوبن؟

به سمتم چرخید... با لبخند گفت:

-مادرت خوبه

جا خوردم.. حامد چطور متوجه حرفم شد؟ سرتکون دادم و استارت زدم حامد انتظار جواب داشت اما من چیزی برای ارائه دادن نداشتم.. پوف کشید

-تو آخرش با اون غرور می خوای به کجا برسی من نمیدونم من دیگه میرم.. فعلا..

و در رو باز کرد و پیاده شد.. دست بالا کرد و من با تک بوق دور زدم و از اونجا دور شدم.. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم.. وارد خیابون اصلی که شدم خم شدم و از داشبورد سیگار بیرون آوردم و روشن کردم.. پک اول رو زدم و تمام دودش رو به همراه مواد مذابی که توی گلوم بود بلعیدم.. باید به شرکت هم سر می زدم.. رونم درد داشت از مشتهایی که برای فراموش کردن نوازش های مادرانه به خودم زده بودم.. عمیق درد داشت.. اون تاویار کجا بود؟ بادست به فرمون کوبیدم

-بسه دیگه بسه

فرمون رو به سمت شرکت کج کردم ...

رستوران شلوغ بود و من اینبار هم پشت میز دونفره ای که قبلا با اون دختر اومده بودم نشستم.. کوبیده سفارش دادم.. اینبار درد معدم منو به اینجا کشونده بود.. پوف کشیدم نگاه های خیره داشت کلافم میکرد و صدای برخورد قاشق و چنگال ها به این حال بد دامن میزد نگاهم به پارچ آب روی میز افتاد.. تصویر اون مردمک های سیاه که عجیب آبی میزد مقابلم جون گرفت اون چشم ها، برق اشک نگاهش مثل مروارید در دل آب زلال چشمش برق میزد.. صداش رو کنارم شنیدم

"من دلم مادر می خواست"

پوزخند تلخی زدم.. خب منم تو رو به مادرت برگردوندم.. حرکت جسمی رو مقابلم حس کردم چشم گرفتم

-قربان سفارشتون رو آوردم

میز و محتویات روبرو چشمم رو گرفت

-چیز دیگه ای لازم ندارید؟

نیم نگاهی بهش انداختم

-نه کافیه

ادای احترام کرد و گامی به عقب برداشت واز میز فاصله گرفت.. غذا ظاهر خوبی داشت ولی من هیچ میلی بهش نداشتم.. سر بالا کردم و رو به نگاه خیره دختری پرخشم اخم کردم.. خیلی زود رو گرفت و خودش رو مشغول خوردن سالادش نشون داد..

مشت چپم رو برای گرفتن قاشق باز کردم و کمی از محتویات ظرف رو به دهن گذاشتم کوبیده و برنج زعفرونی طعم خوبی داشت.. هر لقمه مثل خنجر به معدم فرو می رفت و من دلیلش رو خوب می

نگهبان آتش

دونستم.. با درد نیمی از غذا رو خوردم و به گارسون اشاره کردم که صورت حساب رو برام بیاره.. از کتم گوشیم رو بیرون کشیدم.. هیچ تماسی نداشتم.. به نریمان زنگ زده بودم اما جواب نداده بود با اومدن گارسون گوشی رو داخل کتم انداختم وبا برداشتن کیفم از روی صندلی بلند شدم

خیلی خوش اومدید قربان راضی بودید؟

سرتکون دادم که لبخند زد و کاغذی رو به سمتم گرفت

-بفرمایید البته قابل شمارو نداره

از کیف پولم مبلغ قید شده رو بیرون کشیدم وبهش دادم

-ممنون روز بخیر

واز کنارش ردشدم

بوی انواع خوراکی ها حالت تهوع بهم می داد.. خیلی زود از رستوران بیرون زدم وریموت ماشینم رو فشردم که گوشیم زنگ خورد ماشین رو دور زدم و همزمان با سوارشدن گوشی رو به گوشم زدم اخمم رو حفظ کردم:

-میشه بدونم کجا بودی که جواب ندادی؟

سرو صدای زیادی به گوش می رسید انگار وسط میدان شهر بود استارت زدم که گفت:

-سلام ببخشید من راستش الان..

و ادامه حرفش توسط صدای ظریفی قطع شد:

-وای اینا خیلی خوب بود.. نریمان بریم دوچرخه سواری..

ابروهام بالا پرید.. اون صدای آشنا متعلق به صدف بود؟

-چشم خانم اما الان تازه ناهار خوردین..

و دهنش رو به گوشی چسبوند

نگهبان آتش

-الو؟

از بین فک چفت شده لب زدم:

-تو با دختر اون زن بیرونی؟

هول شده بود:

-صبر کن توضیح بدم

وصدای پاهاش که داشت دور میشد شنیدم..

-تاویار من به دستور لیلی، صدف خانم رو آوردم بیرون

تکونی به چونم دادم و با طعنه گفتم:

-پس که اینطور.. چه دستور دلچسبی..

و فرمون بین دستم مشت شد

-درست نمیگم نریمان؟

نفس حرصیش رو تو گوشه فوت کرد

-باور کن از صبح تا حالا دارم باهاش اینطرف اون طرف میرم تا بانو رو به رویاهای صورتیش برسونم

..

چرا نریمان فکر میکرد برای من مهم بود؟ صدای صدف رو از دور شنیدم

-بیا دیگه من خسته شدم

بی مکت گفتم:

-اوکی بعد زنگ میزنم

-تاویار؟

نگهبان آتش
لحتم رو تند کردم

-بفهم کجایی.. اسم منو نیار

ضربه ای که به پیشونیش زد رو شنیدم وپوزخند زدم

-باشه ق قول میدم برگشتم کاری که ازم خواستی انجام بدم.. خیالت راحت

-خوبه من دیگه قطع میکنم

و تماس قطع شد.. با همون دست ترمز دستی رو کشیدم وماشین از جا کنده شد.. هه منو باش این
کارو به کی سپردم.. نریمان دل باخته.. لعنتی نثارش کردم

باید فکر میکردم ساعت پنج عصر بود ومن هنوز برای سرکشی به اون باشگاه وقت پیدا نکرده بودم

تا رسیدن به خونه سیگار کشیدم.. گلوم خس خس میکرد انگار با خودم و این ریه های لعنتیم
سرجنگ داشتم.. تمام مسیر و یک ساعتی که روی مبل نشسته بودم سیگار می کشیدم.. نگاهم میخ
خنده هایی بود که هشت سال پیش از دست دلم و برادر بودنم رفته بود.. به سینم مشت زدم.. این
دیوار استخونی.. لرزش چیزی رو درست درجایی از وجودم احساس کردم که نمی دونستم کجاست..
روی عکس خم شدم و دود سیگار رو بیرون فرستادم صورتش با اون خنده مقابلم تار شد.. سایه ی
من می خندید.. این حالت رو خوب به یاد داشتم لب زدم:

-کجایی؟ از وقتی رفتی دیگه تاویار نشدم.. تکیه گاه

نشدم.. از مادرمون..

و به خودم اشاره کردم..

-از خودم گذشتم..

سیک گلوم با درد جابجا شد

سایه نگاهش به من بود خوب به یاد داشتم این عکس رو

خودم گرفته بودم و اون لحظه هم به من نگاه می کرد..

نگهبان آتش

-من گم شدم سایه.. من..

سیگار رو بین مشت گرفتم و دردی حس نکردم

داشتم باخودم حرف میزدم؟ آخرین بار کی از این حرفا

زده بودم؟

حتی به یاد نداشتم.. سایه همه کس من بود اون خود من

بود که با رفتنش.. چیزی برای دل گرمی هم نداشت.. با

سرانگشت گونش رو لمس کردم.. به وضوح اون سبزی

نگاهش رو حس می کردم سرم رو بین مشت گرفتم با چند

سرفه دم عمیقی گرفتم..

امروز این دو جفت گوی شیشه ای از جان بی جان دلم چه

می خواستند؟ چرا کسی مردنم رو فریاد نمیزد؟ حالم از

همیشه بدتر بود اما مثل همیشه آرام بودم.. پوزخند زدم و از روی مبل بلندشدم و سر چرخوندم و به

لبخند و اون چشمای معصومش زل زدم

-بهت قول میدم..

فکم منقبض شد

-قول میدم اون دست که تو رو از من گرفت رو از دنیا

کوتاه کنم..

عرق سردی به پیشونی وپشت لبم نشست.. صدام از چی

چی می لرزید؟

نگهبان آتش

-خودم از هستی ساقط میکنم اون بی شرف رو..

دستم مشت شد و به دهنم کوبیدم

-برادرت انتقامت رو میگیره

خم شدم و عکس رو برداشتم.. سایه چرا می لرزید؟

-نترس خواهرم.. نترس

و عکس رو روی سینم گذاشتم

-هییش آرام باش من اینجام من پیشتم

نفسم بالا نمیومد من چم شده بود؟

صدای زنگ در باعث شد به خودم پیام که ای کاش

نمیومدم..

انتظار اومدن کسی رو نداشتم چون کسی رو نداشتم

بوسه ملایمی به عکس زدم و با چند گام بلند وارد اتاقم

شدم در لپ تاپ رو باز کردم و با سر انگشت کوچک

دست چپم دکمه ای رو لمس کردم که بالا اومد..

زنگ در رو دوباره شنیدم

عکس رو داخلش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم دستی به

موهای عرق کردم کشیدم و از چشمی بادیدن لیلی پشت

در واحدم یکه خوردم ..

من تاویار بودم درهر شرایطی.. تردید نکردم و در رو باز

نگهبان آتش

کردم روبه چهره غرق در آرایشش لب زدم:

-چه سورپرایزی..

-بد موقع که مزاحم نشدم؟

سرتاپاهام رو از نظر گذروند.. سکوتم رو که دید ادامه

داد:

-منوبه خونت دعوت نمی کنی؟

پوزخند زدم مگه این شغال تاب می آورد.. چه حقارتی..

گامی به سمتم برداشت و من تکیه م رو از چهارچوب در

گرفتم و خودم رو کنار کشیدم و لیلی پا به داخل گذاشت..

-هووم پس تاویار معروف اینجا زندگی می کنه..

از جیبم تلفنم رو بیرون آوردم

"لیلی عمارت نیست"

نریمان بود.. زود تایپ کردم

"الان وقتشه کار رو تموم کن"

و گوشی رو به جیبم برگردوندم.. در رو بستم

نگاهش رو به اتاق خوابم دیدم و اخم کردم همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

-انتظار دیدنت رو تو خونم نداشتم

حالا چشم هاش میخ من شده بود

نگهبان آتش

شاید دیدنم با لباس راحتی و اسش جالب بود.. دیدم که پاشنه ی کفشش رو روی سرامیک تکون می داد..

-چرا ایستادی؟

شالش رو از سرش برداشت و من چشم گرفتم ...

-چی میل داری؟

و قهوه ساز رو به برق زدم.. بوی عطر تهوع آورش

خبراز نزدیک بودنش می داد..

سرمو به چپ کج کردم دست به سینه به کابینت تکیه

زده بود..

-البته جز قهوه وسیله پذیرایی ندارم

جنگل مخوف چشم هاش باز طوفانی شده بود.. درحالی که خودم رو سرگرم پر کردن ماگ های قهوه می کردم گفتم:

-حالت خوبه؟

چرخی زدم و یکی از ماگ ها رو مقابلش گرفتم

-همه چیز تو شرکت آرومه؟

بی اون که چشم از نگاهم بگیره فنجان رو از دستم گرفت ..

-تو واقعا اینجا زندگی می کنی؟

از این سوال ابد جا نخوردم.. حق داشت هیچ آثار حیاتی دراین خونه وجود نداشت

-من فکر نمی کردم توی یه همچین جایی زندگی کنی.

پوزخند به واژه غریب زندگی زدم

نگهبان آتش

کمی از قهوه بی نظیرم نوشیدم و خونسرد گفتم:

-سریا نمون اینجا حداقل یه مبل واسه نشستن داره

ابروه‌اش بالا پرید طعنه کلامم رو گرفت و من از آشپزخونه بیرون زدم ساعت یک ربع به یازده شب بود.. روی اولین مبل نشستم که لیلی هم بیرون اومد

-من تمام وقتم رو شرکتتم و با تو لیلی جان.. اینجا برای من بیشتر واسه تمرکز کردن واسه ایده هام هست..

سری به تایید حرفم تکون داد.. به شومیز نارنجی رنگ و دامن شلواری سفید که کوتاهییش به ساق پاهای خوش تراشش می رسید نیم نگاهی کردم.. خوب می دونستم تمام حرکاتم رو زیر نظر داره.. چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

-چقدر این لباس بهت میاد

فنجان قهوه رو از لباس فاصله داد و سرمست خندید

-اینو جدی میگی؟

لیلی به صحت کلامم شک داشت؟ هه به کجا رسیده بود این گرگ پیر مغرور..

فنجون خالی رو روی میز کنار مبل گذاشتم و از جا بلندشدم و آرام به سمتش رفتم.. هنوز منتظر مات اعمالم بود که درست مقابلش ایستادم.. به خاطر اختلاف قدی که بامن داشت برای ادامه ی مسیر نگاهش چشم بالا کشید..

حالانفس های گرمش به گردنم می نشست.. لحن خاصی به تارهای خش دار صدام ریختم

-تو به چی شک داری لیلی جان؟

دست بالا بردم و با شصت، چونش رو گرفتم و فشار خفیفی وارد کردم که انگار زیادهم موفق نبودم که از درد چهره درهم کرد و آخ کشید.. ادامه حرفم رو خم شدم و درست توی گوشش نجوا کردم:

-تو زیباترین زنی هستی که دیدم..

نگهبان آتش

نفس هاش تند شد و خیلی زود پنجه هاش رو به گردنم فرو کرد..

-باور می کنم.. هرچی تو بهم بگی رو باور دارم.. اما شنیدن این حرف ها از زبون تو واقعا عجیبه.. مثل
رد شدن یه شهاب سنگ.. غیر منتظره و زودگذر..

خودش روتو آغوشم انداخت این زن اندازه آغوش من نبود..

-هییش آرام باش..

ضربان قلبش رو زیر دست هام که رو پهلوش بود حس می کردم..

-تاویار دیوونم نکن توهم دیگه بامن کنار بیا..

حرکت دست هاش رو سینم پر از حس بود

حس نفرت داشتم.. اون جایی که لمس می کرد، غیرتم بود که هربار به خاطر این خوک کثیف باید
زیر پاهای خودم لهش می کردم.. می تونستم از خودم جداش کنم اما خوب می دونستم تو جهنمی
که انتخاب اجباری خودم بود این زن خود عذابم بود.. داشتم از آتش شهوتش خاکستر می شدم..
آروم گفتم:

-نکن لیلی نکن

مشتی به کمرم زد

-لعنتی چرا؟ چرا؟ تو از من چی می خوای که من ندارم؟

آروم بودم اما درونم....

-من یه مردم لیلی..

با این حرف شاکی شد و از من فاصله گرفت

موهایش رو از صورتش کنار زد و تقریبا داد زد:

-بس کن بسه..

نگهبان آتش

داد زدنش صورت خوشی نداشت اما این حالش، بیچاره بودنش حتی حقارتش در برابر من که داشت فریاد میزد واسم لذت داشت حالم خوب نمی شد اما...

-تاویار به نگاه به من بنداز..

چرخی به دور خودش زد تا اندامش رو به چشم هام فرو کنه.. من تنها بی حرف نگاهش کردم

-خوب نگاه کن.. تو چی میخوای؟

دست برد و دکمه لباسش رو باز کرد.. یکی.. دوتا و تاب نیاورد و دو لبه لباسش رو گرفت و پاره کرد.. ابرو هام تاجایی که ممکن بود بالا پرید

داشت چه غلطی میکرد؟

-هرچی بخوای دارم.. توهرچی بخوای ازمن، لعنتی بهت نه نمیگم

صورتش به کبودی میزد پاهام انگار وزنه بهش بسته بودن.. تپش قلبم رو احساس نمی کردم

برجستگی شفاف بالا تنه ش به یکباره خونم رو به نقطه تبخیر رسوند و پرخشم به سمتش رفتم و دو طرف بازوش رو گرفتم ومحکم تکونش دادم:

-کافیه به خودت بیا

به گریه افتاد پوزخندم دیگه دست خودم نبود

لیلی برخلاف چیزی که همه تصور می کردن اصلا زن قدرتمندی نبود.. بین گریه گفت:

-توبس کن نمی بینی تو چه حالیم؟ هیچ کس نتونسته منو به این حال برسونه

داشت اعتراف می کرد؟

-هنوزباور نداری من دوست دارم تاویار؟

صداش دورگه شده بود.. دیگه تحمل این زن رو نداشتم حس انتقام وکینه مثل خوره داشت وجودم

رو می خورد دلم کشتنش رو می خواست درست همین جا و درهمین حال

نگهبان آتش

-تو بهتره آروم باشی تا بعد باهم حرف بزنیم.

پوزخند صداداری زد و ازم فاصله گرفت.. نگاهی به صورت خونسردم انداخت و پرحرص باتکون سر موهاش رو از صورتش کنارزد..

-چه حرفی؟ ها؟ چه حرفی؟ همیشه همینو میگی حرف میزنیم..

تمام وجود نحسش می لرزید انگشت نشانش رو به سینم زد

-فراموش کردی من لیلی ام؟ حالا که باهم به توافق رسیدیم..

وبقیه حرفش رو تنها خیره به چشمام سکوت کرد.. انگار میدونست خط نگاهش رو از بر بودم.. لحنم رو جدی کردم:

-داری تند میری..

لبش رو بازبون خیس کرد و به سمت شالش که روی کانترا بود رفت.. هنوز نگاهم بهش بود و بدن نیمه برهنش نفرتم رو صد چندان میکرد.. تا نزدیک در رفت که گفتم:

-شب رو می موندی

دیدم که دست هاش در هوا معلق موند و زانوهای رفتنش شل شد.. داشت با پایین کشیدن دست گیره ی در، منو فریب میداد.. پوزخندزدم.. بدون نگاه کردن به من لب زد:

-فردا باهم میریم باشگاه سوارکاری

بی حالت گفتم:

-یه قرارکاری مهم با یه شرکت فرانسوی دارم صبرکن تا خودم خبرت کنم

مکت کوتاهی کرد و بیرون رفت و در رو تقریبا به هم کوبید .. دستام رو از دوطرف باز کردم و به رونم کوبیدم.. ساعت رو دیدم که نیمه شب رو نشون میداد

با پا گذاشتن روی بقایای غرور لیلی پا به آشپزخونه گذاشتم.. فنجون بزرگ قهوه ای برای خودم درست کردم

نگهبان آتش

خواب از چشم هام فراری بود.. ماگ قهوه لیلی رو با انزجار برداشتم و درون سطل زباله انداختم.. هواگرم بود من داشتم گر میگرفتم.. از بین مبل ها گذشتم و وارد بالکن شدم.. عرق داشتم ونسیم بهاری کمی از التیابم کم کرد .. دستم رو لبه ی دیوارک شیشه ای گذاشتم وبه سقف آسمان خیره شدم و تا خود صبح بی حرکت تنها در سکوت فکر کردم به هرآنچه که نبود و بود.. مثل حرکت بعدی این گرگ زخمی.. انتقام من به هم خوابگی با لیلی بی ربط بود.. لرزش گوشی که نیم ساعت پیش حس کردم نشانه ی خوبی بود..

از سه پله ی مقابل آسانسور پایین رفتم که حسین جلوم سبز شد

-سلام مهندس صبح بخیر.

سر تکون دادم که نگاهی به راه پله ها انداخت انگار می خواست از نبودن کسی مطمئن بشه صداش رو پایین آورد و با لحن چندشی گفت:

-اون خانوم که دیشب اومد..

و برای ادامه حرفش دست جلو دهنش گرفت و گفت:

-تونست پیدا کنه واحدتون رو؟ راستش جناب مهندس از ظاهرش نمیومد که زیاد..

پرغیض به میان حرفش پریدم:

-مواظب رفتارت باش حسین..

هول شده زبون به کام گرفت که جدی تر ادامه دادم:

-بذار وظیفه رو یادآوری کنم.. تو اینجا نگهبانی نه مسئول رفت و آمد افراد این مجموعه.. پس اگه کارت رو دوست نداری کافیه بگی...

شرمنده لب زد:

-نه نه مهندس این چه حرفیه؟

نگهبان آتش

و خم شد تا دستم رو بگیره که دستم رو پس کشیدم و مقابل صورتم گرفتم.. ساعت هشت و سی دقیقه صبح بود من قرار مهمی داشتم

-حق با شماست من اشتباه کردم..

پوف کشیدم

-کافیه من عجله دارم

شتابزده سر بالا کرد

-ها ب بله چشم ببخشید.. راستش منظوری نداشتم فقط ..

ریموت ماشین رو فشردم که ادامه داد:

-این چندوقت که شما اینجا هستین ندیدم کسی برای دیدن شما بیاد اما دیشب..

پراخم نگاهش کردم با انگشت سر کم مویش رو خاروند وگفت:

-بخدا قصدم فضولی نبود اون خانم باچند تا مرد گردن کلفت اومده بود راستش نگرانتون شدم ...

داشت زیادی وقتم رو برای حرافی و توجیه های بی سر و تهش می گرفت تنها گفتم:

-تکرار بعدی این کارت باعث اخراج شدنت میشه.. پس نذار به گوش مدیریت برسه..

وصبر نکردم ماشین رو دور زدم و سوار شدم چیزی گفت که متوجه نشدم البته مهم هم نبود.. از آینه

پیرزن مسنی رو دیدم که از آسانسور بیرون زد.. نبودن مادرم روی قلبم سنگینی میکرد.. احساس

کسی رو داشتم که کف اقیانوس گیر افتاده و فشار آب داشت جسمم رو متلاشی میکرد.. مشتم روی

قلبم نشست و از پارکینگ بیرون زدم..

سیاوش کجا بود؟ آخ از برادری که حتی نمی دونستم کجاست و در چه حالیه..

نخ سیگاری گوشه لبم گذاشتم معدم بازم درد داشت بی محلی کردم و پیک عمیقی زدم.. اون از حال

برادر بزرگش خبر داشت؟ صندلی خالی کنارم داشت بامن چه میکرد؟

نگهبان آتش

دلم سیاوش رو کنارم می خواست.. باصدای تلفنم دست کشیدم از حسرت نبودن این برادر بی مروت.. گوشی رو از کتم بیرون آوردم و با دیدن شماره حامد کلافه پوف کشیدم.. سرکج کردم از بی حوصلگی.. کاش میشد جوابش رو نداد.. اولین میدون رو به سمت شرکت دور زدم و دکمه اتصال رو فشردم.. هیچ صدایی به گوش نمی رسید

-الو حامد

حس کردم کسی داشت راه میرفت

فکراین که گوشی داخل جیبش هست و بیخود شماره من رو گرفته اخم به پیشونیم نشوند لب باز کردم تا نامش رو صدا کنم که تارهای صوتی مردونه ای رو شنیدم.. گوشم تیر بدی کشید و همان دم وجودم کویر برهوتی شد و قلبم..

همچنان قلبم مثل ماهی در خشکی افتاده خودش رو به قفسه سینم کوبید

-ببخشید دیر رسیدم..

نام صاحب صدا ثانیه ای میلیاردها بار در سرم تکرار شد.. سیاوش، سیاوش

نفسم کجا بود؟ من حسش نمی کردم.

مقابل رو نمی دیدم و نام سیاوش ..

-خوش اومدی سیاوش جان

به هر سختی بود صدای حامد رو تشخیص دادم و این اراده من بود یا جاذبه ی زمین که پاهام رو روی ترمز فشردم و ماشین باصدای بدی ایستاد

-الو

-چرا نمیشینی؟

من تنها گوش میدادم.. سیاوش الان پیش حامد بود؟

-چیزی شده داداش حامد؟

نگهبان آتش

لفظ داداش از اون درحالی که مخاطبش من نبودم بامن تاویار چه کرد؟ خنده ی حامد رو ازحافظه گوشم پاک کردم من تشنه شنیدن صدای برادرم بودم

-عزیز گفت خواستی با من حرف بزنی ...

سیاوش کی تااین حد بزرگ شده بود.. صداش تا این اندازه مردونه شده بود.. باید میرفتم اینجا موندن دیوونم میکرد.. دست مشت شدم رو به سمت دستگیره در بردم و کشیدم

-بشین..

ومن بی حرکت شدم

-سیاوش..؟ حرفامون ممکنه به درازا بکشه

-چشم داداش

وصدای برخورد کفش های مردونش کف سرامیک خبر از بودن توخونه حامد میداد.. شنیدم که صدلی عقب کشید و نشست ومن به سال نویی که باز در تنهای گذرونده بودم فکرکردم

-خب از خودت بگو این روزها سرگرم چه کاری هستی؟

گوشی عرق کرده رو بیشتر در مشتم فشردم و برای شرح حال برادرم گوش تیز کردم.. خوب میدونستم هول شده بود.. من حتی صدای ضرب گرفتن پاهاش روی زمین رو میشنیدم.. من این پسر رو از بر بودم

-چرا می پرسین؟ عزیز چیزی گفته؟

مگه چیزی بود؟ حامد سوالم رو انگار شنید که گفت:

-مگه چیزی برای گفتن داشتی؟

ندیده حدس میزدم از کلافگیش.. بادست گردنش رو لمس میکرد سیاوش بازجویی شدن رو دوست نداشت

شهر شلوغ کلافه ترم میکرد تاب نشستن نداشتم واز ماشین بیرون زدم..

نگهبان آتش

-سیاوش؟ من حواسم بهت هست.. فکر نکن عمو تو زندانه و کسی رو نداری

سردرگم بودم.. کاش میتونستم حرف بزنم.. اما من واقعا مرده بودم و سیاوش با یک کلمه اون رو فریاد زد.. چنان که فاصله هارو شکست و به گوشم رسید

-من خیلی وقته کسی رو ندارم.. احتمالا اون تسویه حساب هم کار شما بوده..

پوزخندش زنده به گورم کرد پر از درد و ناتوانی..

-اون مرد تاوان گنااهش پس میده و..

برای گفتن چه حرفی تردید داشت؟ گرم بود و من داشتم تو آتیش می سوختم

-پسرش هم داره راه اونو ادامه میده..

پاهام به آسفالت چسبید.. لحن مواخذه گر حامد هم نتونست تلخی این فکر برادرم رو عوض کنه

-سیاوش مواظب حرفی که از دهنش بیرون میاد باش.. بفهم داری از چه آدم هایی حرف میزنی

حرفش بازم در سرم اکو شد و من چه حالی داشتم؟

نگاه خیره عابرین ابداء برام مهم نبود این که شاید لیلی هم تعقیب می کرد و این حال رو می دید هم مهم نبود.. برادرم از من چی می گفت؟ اما شنیدم که سیاوش از روی صندلی بلند شد و صدای تقریبا بلندش روی حامد خبر از نبودن من می داد.. من نبودم تا به وقتش بهش سیلی بزنم تا یاد بگیره که با هرکسی چطور برخورد کنه..

اون از من ناراحت بود اما سر حامد داد میزد.. فکم فشرده تر از این نمی شد گره کور شده ی مشتم رو به دهنم کوبیدم تا فریاد نزنم

-ازش دفاع می کنین همتون از اون.. همون مثلا برادر که مارو ول کرد به امان خدا و رفت

ولشون کردم؟ مثلا برادر؟

-صداتو بیار پایین سیاوش.. کی گفته تاویار ولتون کرده؟

وخنده پرحرص سیاوش هنوز از آخرین بار که توخونه دیده بودمش عصبی تر بود..

نگهبان آتش

-خواهش میکنم ازش دفاع نکنید.. خسته شدم چرا قبول نمیکنید چرا؟ اون مارو ول کرد

صداش دورگه شده بود و لرزش تارهای صوتیش وجودم رو میلرزوند دستم، دلم، برادر بودنم که انگار فراموش کرده بودم.. داداشم دل پری داشت.. تلاش حامد برای آروم کردنش بی فایده بود..خودم رو لعنت کردم

اون داشت جای من برای سیاوشم برادری میکرد.. سبک گلوم پرفشار جابجا شد و من تو چه حالی بودم؟! راه می رفتم ولی انگار رو زمین نبودم

-بشین حرف بزنیم تو از هیچی خبر نداری

حامد داشت چیکار می کرد؟ مبادا برای نجات و دفاع از من گناهکار به سیاوشم چیزی می گفت

-شما از همه چیز خبر داری ده ساله که.. که..

و ناتوانیش برای بیان دردی که من خوب می شناختمش زانوهام رو تا کرد و من حتی نفهمیدم کجا فرو ریختم

-بیخیال داداش حامد.. توهم مثل مامان به اون حق میدی من چی دارم بگم..؟

اگه بودم الان در مقابلش چه میکردم؟!

-من بهت قول میدم این روزها تموم میشه پس آروم باش تند نرو پسر...

-ولی آخه..

-هییش.. کاری نکن که بعدا پشیمونی واست بمونه

آرنجمو روی رونم گذاشتم و سر دردناکم رو به دستم تکیه دادم

-بقیه باید پشیمون بشن که..

پوزخند زد.. چه تلخ بود این فرآیند

و چه تلخ تر بود این تاویاری که تنها آشنای لب هاش همین پوزخند بود

نگهبان آتش

-اون اتفاق ده سال پیش فقط واسه ما نابودی شد بقیه چیزی از دست ندادن

منظورش به من بود؟ اینبار لبم کج شد بی اراده لب زدم:

-اگه از دست نداده بودم الان به جای روبروم کنارم بودی...

-بی انصافی نکن سیاوش

-من بی انصافم؟ من؟ یا اون که حتی فراموش کرده مادر و برادرش رو؟

چشم از نوک کفشم گرفتم و سرمو رو به آسمون گرفتم

-حتی شرط می بندم غم از دست دادن سایه روهم فراموش کرده

نیش کلامش وجودم رو پر از زهر کرد.. ازکی سیاوش سر برادرانه های من قمار میکرد؟ انگار دیگه نمی

شناختمش

-کافیه

وسیاوش سکوت کرد اما حرفی هم نگفته نمونده بود.. دل پری داشت انگار.. دل من توجه حالی بود؟

اصلا مهم نبود..

-نگفتم بیا تا این حرفارو ازت بشنوم

نفسش رو شل بیرون فرستاد

-انتظار این حرفارو از تو نداشتم شانس آوردی تاویار اینجا نیست

منتظر پوزخندش بودم اما سکوت کرد و من... حرف زیاد داشتم.. کاش گوش شنوایی بود.. حامد از

سکوتش استفاده کرد و گفت:

چند وقت پیش اومدم دانشگاهت برای پیگیری کارهای کیمیا.. رییس دانشگاه از فامیلیمون منو

شناخت.. گوشت بامنه؟

-آره متوجه شدم خ خب چی شده؟

نگهبان آتش

حدس زدم دست روی رونش گذاشت اگه من بودم چیکار میکردم؟!

-سر کلاس هات نمیری.. کلی بدهکار بودی.. داری چیکار میکنی با زندگیت جوون؟ دل اون زن رو خون نکن

-من کار اشتباهی نمیکنم

-پس چرا دانشگاه نمیری؟

....-

-سیاوش خوب میدونی من پلیسم دست از پا خطا کنی بامن طرفی.. اون مهمونی هم هنوز یادم نرفته

تندگفت:

-اما اون شب من کار اشتباهی..

به میان حرفش پرید:

-فقط به کارهات توجه داشته باش اینو خوب بدون دوجفت چشم همیشه دنبالت..

-چی؟

حامد کف دستش رو به جایی کوبید و سوال سیاوش رو بی جواب گذاشت.. معدم درد داشت.. من داشتم تو برزخ دست و پا میزدم

-چای میخوری؟

-من باید برم

-باشه اما حرفامو فراموش نکن

چرا سیاوش از حال چیزی نمی پرسید؟ آهی از ته دلم کشیدم.. شنیدم که تا پای در رفت..

-داداش حامد؟

نگهبان آتش
چیزی یادت رفته؟

وانتظار، حال بدی داشت..

-هیچی ببخشید آگ آگه سرت داد زدم..

وحامد تک خنده مردونه ای کرد

-آگه دادزدی؟ یعنی نزدی؟

صورت شرمزدش مقابلم جون گرفت.. آفرین پسر حداقل ازمن یه چیز به یادت مونده

-شوخی میکنم.. حرف های مردونه گاهی به داد و فریاد هم میکشه برو..

سیاوش که رفت گوشی رو از گوشم دورکردم.. دستی رو دوشم نشست و حس کردم داشت تکونم میداد

-آقا؟ هی آقا؟

به سمت صدا سرچرخوندم و تنها مرد بودن فرد رو تشخیص دادم.. دیدم تار بود و حالم خراب

-ای بابا حالتون خوبه آقا؟

این اولین بار بود که کسی حالم رو می پرسید.. برای اون مرد من تو چه حالی بودم؟ باز تکونم داد که بدن مثل کوهم رو از زمین جدا کردم

بدنم پر از زهر بود اما من تاویار بودم.. سیاوش نابودم کرده بود اما امروز بعد از ماه ها صداش رو شنیده بودم همین برای من کفایت می کرد.. مرد مات کارهای من موند و من از پشت تاری نگاهم ماشینم رو دیدم که کمی دورتر پارک شده بود.. گوشی تو دستم لرزید و من اعتنا نکردم.. همون مرد چیزی گفت که نشنیدم مگه صدای سیاوش میذاشت؟ پاهام روی زمین کشیده میشد به خودم پوزخند زدم.. سوار ماشین شدم که باز گوشیم لرزید

به صفحش نگاه کردم تماس از شرکت بود

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم تماس رو وصل کردم

نگهبان آتش
جناب مهندس؟ سلام

زبونم رو که مثل چوب شده بود رو تکونی دادم

-چیشده؟

از شرکت سروصدای به گوش نمیرسید و من تازه قرار امروز رو به یاد آوردم.. مشتی به فرمون کوبیدم

-جناب مارتینز اومده؟

نه نه اتفاقا واسه همین زنگ زدم منتظر شدم بیاین شرکت که بگم

خونسردی لعنتی بازم سراغم اومده بود

-حالا که نیومدم نمیخوای بگی؟

و خیلی جدی ادامه دادم:

-وقتم رو نگیر

شتاب زده گفت:

-من جسارت نمیکنم قربان.. راستش مترجمشون تماس گرفتن قرار ملاقات رو به هفته آینده موکول

کردن

اخمم غلیض ترشد..

-توچی گفتی؟

-منم نمیدونم مثل این که خانمشون حال مساعدی نداشتن.. خیلی عذرخواهی کرد وگفت حتما

جبران میکنه

عصبی بودم وگوشیم هم مدام پشت خطی داشت.. حامد بود ابداء وقت مناسبی برای حرف زدن

نبود..

-باشه معین من دارم میام شرکت

گوشی رو روی صندلی انداختم و از داشبرد سیگار بیرون آوردم گوشه لبم گذاشتم.. استارت زدم واز اون مکان لعنتی دورشدم .. حالا که داشت همه چیز تموم میشد این چه حالی بود؟ فرمون بیشتر از قبل تو دستم له میشد طوری که انگشتم تیر بدی کشید خیلی زود به شرکت رسیدم...

..(صدف)

خسته بودم اما لبخندی که از صبح رولبم نشسته بود عجیب جاخوش کرده بود انگار.. به سمت نریمان چرخیدم داشت باکمک یکی از نگهبان ها پاکت خرید هارو بیرون می آورد.. هنوز چند قدم تا عمارت فاصله داشتم.. باغ تقریبا در تاریکی فرو رفته بود اما عمارت مثل الماس می درخشید.. استخر بزرگ وسط باغ هم با چراغ های فانوسی شکل روشن شده بود.. نسیم ملایمی که به صورتم نشست شالم رو روی موهای بازم انداخت.. نگاهم به استخر بود.. تصویر رقصان ماه روی آب لبخندم رو پر صدا کرد

-صدف خانم؟

ترسیده چشم از ماه گرفتم و به نریمان که با چهره متفکر حالا مقابلم ایستاده بود نگاه کردم

نگهبان آتش
-وای ترسیدم..

-چرا نرفتین داخل؟

شونه بالا انداختم

-نمیدونم داشتم به..

وادامه ندادم

-هیچی.. انگار خانومت نیست؟

دوست داشتم اون زن رو مادر خطاب کنم اما همیشه یه چیزی مانع میشد.. مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به جای خالی ماشین لیلی رسید اما حرفی نزد.. به حتم اون خبرداشت نریمان همیشه و همه جا کنارش بود حتی وقتایی که خودش شرکت نمیرفت نریمان تمام کارهایش رو انجام میداد بادست موهام رو از صورتم کنارزدم

-بازم ممنون

بالاخره چشم از جای خالی ماشین گرفت و نگاهم کرد چیزی تو نگاهش بود که منو از کنارش بودن معذب میکرد

-این چه حرفیه.. من فقط دلم میخواد به شما خوش بگذره راستش..

وبرای ادامه حرفش با خودش درگیرشد خیلی خسته بودم وپاهام به شدت درد داشت.. به خاطر پیاده روی و دوچرخه سواری.. لبخند زدم که گفت:

-بهبتره اینجا نمونیم بریم داخل

هومی گفتم.. نریمان چی میخواست بگه؟

دست هاش خالی بود و انگار خدمتکارها بسته های خرید رو به عمارت برده بودن.. من متوجه شدم که بعداز تماسی که باهاش گرفتن یکم تو خودش رفته بود با این که چند بار پرسیدم اما هربار گفت که مسئله کاریه من باور نکردم ولی چیزی نگفتم.. باهم از پله ها بالا رفتیم ونریمان زود تر از من وارد شد.. صداش رو کمی بالا برد و چندین بار شکوه رو صدا کرد:

نگهبان آتش
-شکوه..؟ شکوه...؟

همزمان با بستن در، شکوه از راهروی کنار آشپزخانه که به سونا و جکوزی هم می رسید، بیرون اومد..
به حتم برای تمیزکاری رفته بود..

-بله..

و با دیدن نریمان و من لبخند زد و گفت:

-جانم؟ برگشتین؟

پرمحبت جواب دادم:

-اره شکوه جونم جات خالی واقعا عالی بود..

نگاه های خیره نریمان داشت کلافم میکرد

اخم ریزی کردم و از کنارش رد شدم ومقابل شکوه ایستادم .. دست به صورتم کشید

-خدارو شکر عزیزم توهم حق داری یکم شاد باشی..

بعد انگار چیزی به یادش اومده باشه گفت:

-راستی آقا نریمان؟ لیلی خانم خونه نیستن

نریمان که همچنان بی حالت ایستاده بود با لحنی کاملا جدی گفت:

-خودم خبر دارم.. صدف خانم امروز خیلی خسته شدن بهتره استراحت کنن

شکوه مطیع چشمی گفت و من رو به نریمان لب زدم:

-من خوبم توبه کارت برس

و رو گرفتم از کت شلوار طوسی و شیکش.. از تعیین و تکلیف خوشم نمیومد.. صدای اعتراض آمیزش

رو شنیدم

-صدف خانم؟

نگهبان آتش

خودم رو سرگرم حرف زدن باشکوه نشون دادم که یوف کشید

-باشه.. گفتم که خریدهاتونو بذارن داخل اتاقتون

ازگوشه چشم نگاهش کردم

-اوکی میتونی بری

ودست شکوه رو گرفتم

-وای شکوه جونم بیا بریم واست بگم امروز چه کارهای کردم

لبخند زد

-باشه فداتون بشم بریم آشپزخونه تا واستون شیرگرم کنم

از گوشه چشم دیدم که نریمان از ما دور شد.. وارد آشپزخونه شدیم و روی صندلی نشستیم و کف

هر دو دستم رو به هم کوبیدم

-وای شکوه نمیدونی چقدر خوب بود اولش رفتیم خرید.. من کلی وسیله لازم داشتم که بانریمان

خریدم.. راستش نروژ که بودم اینقدر دیر به دیر خرید نمیرفتم..

شکوه همونطور که از یخچال پاکت شیر رو بیرون می آورد گفت:

-واقعا خوب شد خانم اجازه دادن یکم از عمارت دوربشین

خم شدم و دست زیرچونم زدم..

-هوم آره اما کاش آخرین بار نباشه

-انشالله که نیست ..

اجاق گاز روشن کرد و کنارم روی صندلی نشست

-لیلی خانمم بااین که خشک هستن اما بی محبت نیستن والا صدف خانم اگه ایشون نبود سال

های پیش معلوم نبود من وبشیر چه بلایی به سرمون میومد

نگهبان آتش

ابرو بالا انداختم.. از گوشه ی چشم به صندلی خالی ای زل زدم که قبلا تاویار روی اون نشسته بود.. با این حرف شکوه متعجب بهش خیره شدم..

-چرا چی شده؟

اشک تو چشماش حلقه بست و من دست روی دستش گذاشتم.. من داشتم به کلمه ی محبت و لیلی فکر می کردم در حالی که هیچ تفاهمی بینشون نمی دیدم.. بااین حال سعی کردم با شکوه همدردی کنم..

-چپشده شکوه جونم؟

بادست آزادش گونه خیسش رو پاک کرد و گفت:

-قبل از اومدنمون به تهران تو روستایی که بودیم یه زلزله شد.. اون سال همه خانواده من و بشیر از بین رفتن..

و بغض صداش شکست.. من خیلی از اصطلاحاتی رو که استفاده می کرد نمی فهمیدم.. بغض، گلوم رو فشرد و از جا بلندشدم و تقریبا تو آغوش گرفتمش.. من شکننده بزرگ شده بودم.. به قول بابا مهرداد من غم و درد نچشیده بودم..

-آروم باش من خیلی متاسفم ..

شکوه هنوز گریه میکرد ..

از خودم جداش کردم و با دست اشک هاش رو پاک کردم

-دیگه اون روزها گذشته لطفا آروم باش

بین گریه لبخند زد

-درسته فداتون بشم خداروشکر که تموم شدن اما اون آدم هاهم دیگه برنمیگردن..

سر به زیر انداختم و ازش فاصله گرفتم که هول شده از صندلی بلندشد

-ای وای شیر سر رفت..

نگهبان آتش
خیلی زود گاز رو خاموش کرد

-خدای من ببین چی شد خیلی حواس پرت شدم آخ آخ..

ذهنم درگیر گذشته شکوه شده بود باور نمی کردم اینقدر زندگی تلخی داشته باشه.. حتی لیلی هم کار عجیبی کرده بود لبم کج شد انگار من تو دلش جایی نداشتم چون روی خوش ندیدم ازش تو این چند ماه که اینجا بودم..

-من دوباره شیر گرم میکنم خانم ..

باصداش به خودم اومدم و تا کنار در آشپزخونه رفتم و همزمان گفتم:

-نه لازم نیست بانریمان شام خوردیم الان سیرم مرسی میرم اتاقم..

دستش روی در یخچال خشک شد.. شرمنده گفتم:

-ناراحت شدین؟ خدا لعنتم کنه.. بعد عمری بیرون بودین و خوش گذروندین منم با اون حرفام..

به میان کلامش پریدم و شاکی گفتم:

-شکوه؟ این چه حرفیه؟

دست روی دهنش گذاشت

-الان ناراحتم کردی

کاسه چشماش باز پر شد

-شرمندم خانم ببخشید..

خسته بودم بااین حال مهربون گفتم:

-فردا کل اتفاق های امروز رو واست میگم الان فقط خستم.. خانمت هم کم کم میاد من بیدار نباشم
بهتره

سر تکون داد

نگهبان آتش
-باشه صدف خانم

باشب بخیر کوتاهی از آشپزخونه بیرون زدم.. نگاه سر سری به اطرافم انداختم ساعت پاندولی بزرگ گوشه دیوار یازده و بیست دقیقه شب رو نشون میداد

باخودم فکر کردم یعنی لیلی الان کجا و با کی بود؟ نمیدونم چرا؟ اما مقصد تمام افکارم فقط به تاویار می رسید.. ای کاش حقیقت این نباشه.. با تکرار اسمش قلبم به تب و تاب افتاد.. آخ خدای بزرگ می ترسیدم از این احساس که روزی از پادرم بیاره واون زمان تاویار نباشه تا مانع سقوطم بشه.. دستم رو روی قلبم گذاشتم زمزمه کردم:

-ای کاش الان باهم نباشن

نیشگون محکمی از بازوی خودم گرفتم تا از این حال بیرون بیام.. از آشپزخونه صدا میومد و همه جا آروم بود.. خمیازه کشیدم و به سمت اتاقم پاتند کردم.. نریمان هم حتما رفته بود به محض واردشدن پاکت های خریدم رو دیدم که روی تخت قرارداشت

لبخند زدم و در رو پشتم بستم.. روی تخت نشستم و یکی از بسته هارو بازکردم.. تاپ مجلسی بلندی که دکولته بود.. رنگ آبییش رو خیلی دوست داشتم.. با رنگ چشمهام هارمونی قشنگی ایجاد می کرد.. لبخند زدم.. پاکت بعدی مانتو بهاره خیلی خوشکلی بود که باکمک نریمان گرفتم گفت که خیلی بهم میاد وپیشنهاد داده بودکه شلوار وکیف هم بگیرم تا جذابیتش بیشتربشه منم گوش کردم البته یه کفش هم گرفتم.. با اینکه من هنوز به این سبک لباس ها عادت نداشتم..

با ذوق تمام بسته ها رو باز کردم و مثل بچه ها اونو مقابل صورتم میگردتم و به بعضی هاشون که بیشتر خوشم میومد حتی بوسه هم میزدم تختم پرشده بود.. موهام رو کنارزدم که چشمم به پاکت بزرگ صورتی رنگ باقلب های درشت قرمز افتاد خم شدم واز گوشه سمت راست تختم برش داشتم باچشم داخلش رو برانداز کردم وبادیدن بسته های شکلات از خوشحالی جیغ زدم

-وای خدا اینارو ببین..

بادیدن جعبه بزرگ پاستیل آب از دهنم جاری شد.. هیجان زده تمامش رو تو بغلم گرفتم و خندیدم.. قطعا هرکس منو میدید به حالم تاسف میخورد.. مخصوصا تاویار.. بااین حال بلندتر خندیدم

-این عالیه آخ جووونم

نگهبان آتش

تو دست و روی پاهام پر بود از انواع آبنبات چوبی و شکلات با طعم های متفاوت.. به یاد گذشته های نه چندان دور.. نمیدونم چقدر گذشت که تقه ای به در خورد.. تغییری در حالت من ندادم و گفتم:

-بیا تو

درباز شد و در کمال تعجب نریمان رو در چهارچوب در دیدم.. با دیدنم اول تعجب کرد اما بعدش خندید

-شما هنوز بیدارین؟

خنده پت و پهنی کردم و از روی تخت بلندشدم هنوز چند تا از شکلات ها تو دستم بود

-این رو ببین من خیلی دوست دارم.. ت تو کی اینارو خریدی؟

زبونم بند اومده بود.. لبخند جذابی زد و در رو پشت سرش بست..

-واقعا خوشتون اومد؟

نریمان با دوگام بین اتاق ایستاد

-آره خیلی خیلی..

ومن بی فکر، بادو خودم رو تو آغوش انداختم.. جا خوردنش رو حس کردم اما انگار تو این دنیا نبودم شکلات منو از خود بی خود میکرد.. سرم رو روی سینش گذاشتم

-وای ممنون.. ممنون تو خیلی فوق العاده ای

حتی فراموش کردم که نریمان چرا هنوز عمارت بود.. ازش فاصله گرفتم و به چشمای متعجبش خندیدم

-چیه؟

تکونی به خودش داد صورتش قرمز شده بود و احساس کردم گرمش بود چون قطرات درشت عرق رو روی پیشونیش می دیدم.. نریمان دستی در هوا تکون داد و با تته پته گفت:

-خ خوشحالم که ت تونستم خوشحالتون کنم

نگهبان آتش
باز به دستام نگاه کردم:

-کی خریدی من که همش پیشت بودم؟

کتش رو مرتب کرد..

-وقتی رفتید سرویس بهداشتی گرفتم خب شما ... یعنی دیدم که چطور به شکلات ها نگاه می کردین
و خ خواهرم هم دوس داره فکرکردم شما هم حتما خوشحال میشین

حرف زدن واسش سخت بود تمام مدت چشم ازم برنمی داشت

-مرسی واقعا سورپرایز شدم

وقدرشناسانه نگاهش کردم.. قهوه ای های نگاهش دو دو میزد.. سر کج کردم و موهام بی قید روی
بازو و سینم ریخت.. نگران گفتم:

-نریمان خوبی؟

-ه ها بله بله چطور مگه؟

شونه بالا انداختم

-هیچی حس کردم یه جوری شدی..

چند تار از موهای بلندش روی پیشونیش ریخته بود و خیس به نظر می رسید.. دستپاچه گفت:

-چ چجوری؟

وبادست پیشونیش رو خشک کرد

-فقط خستم..

هومی گفتم..

-آره حق داری.. به هر حال ساختن یه روز خوب برای یه دختر سخت گیر مثل من زیاد انرژی میخواد

وبامزه خندیدم و نگاه نریمان انگار حال دیگه ای داشت

نگهبان آتش
-بله هیچ شکی نیست

برای لحظه ای طولانی به هم خیره شدیم.. تصویر چشم های سیاه تاویار تو قهوه ای های نگاه
نریمان جون گرفت.. اون تپله های سیاهش که تو طشتی از خون می غلتید از خستگی بود؟ نفسم به
شماره افتاد.. من تاویار رو همیشه همین طوری می دیدم و برام سوال بود.. کاش کمی بیشتر ازش
اطلاعات داشتم.. باز طعم آغوش و حس نابی که بهم می فهموند نگرانم شده زیر دندونم پیچید و لبم
به لبخندی کش اومد..

-صدف خ خانم؟

تکون خفیفی خوردم اما به خودم نیومدم.. بااین حال متوجه شدم که دست هام رو روی صورتش
گذاشتم

-باید یه چیزی ب بگم راستش من ش شمارو..

نریمان داشت چی می گفت؟ من هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم.. حتی گاهی فقط لب زدنش رو
می دیدم.. اصلا تو حال خودم نبودم.. با سر انگشت ته ریشش رو لمس کردم و لب زدم:
-بگو..

دست هاش که رو پهلو نشست به خودم اومدم.. من داشتم چیکار می کردم؟ چقدر وقت تو همین
حالت بودم؟ بانریمان فاصله کمی داشتم ترس و شرم به جونم نشست دستم رو پس کشیدم
و خواستم ازش فاصله بگیرم که پهلو رومحکم تر فشرد و اجازه عقب رفتن نداد..

-آخ.. چیکار میکنی؟

-هیش آرام باشین من کاری باهاتون ندارم

این حرفش رو شنیدم اما اصلا این طور به نظر نمیومد.. انگار توهم زده بودم و نریمان ابدای هیچ
شباهتی به تاویار نداشت.. اما من لحظه ای اون رو مقابلم دیدم.. ترسیده لب زدم:

-و ولم کن نریمان

-وگامی به عقب برداشتم..

نگهبان آتش

که ولم نکرد و خودش هم جلو اومد.. نفسم تندشده بود

من اون رو تاویار دیده بودم و حالا باخودش چه فکری میکرد.. مشتتم رو روی سینش گذاشتم

-خواهش میکنم ولم کن

-من خوبم آرام باش

اما کوبش قلبش زیر دست هام درست برعکس این حال رو نشون میداد..

-صدف من.. من از تو..

اتاق نیمه روشن بود و تنها تکه ای از دیوار روبرویی به واسطه ی آباژور، تاریکی رو می شکست و همه چیز بر علیه احساسات من بود.. حال گریه داشتم چرا ولم نمی کرد؟

-نریمان؟

خودش رو نزدیک تر آورد خودم رو ازش فاصله دادم که پاهام به لبه تختم برخورد کرد و جیغ کشیدم که با گذاشتن لب هاش روی لب های نیمه بازم صدام توگلویش خفه شد چشمام تا آخرین حد گشاد شد.. حرکت لب هاش حالم رو خراب کرد بدنم بین دست هاش فشرده میشد.. با ترس چشم بستم و تصویر اون شب مهمونی به دلم چنگ زد نفسم بالا نمیومد.. تاویار کجا بود؟ نریمان سر کج کرد و لب هاشو با ولع روی لب هام تکون داد و من نفسم با تاخیر در رفت و آمد بود.. بالا رفتن دمای بدنش باعث وحشتم شد.. اشک تمام صورتم رو خیس کرد.. به هر زحمتی بود مشت لرزونم رو به سینش کوبیدم و به عقب هولش دادم.. دست روی دهنم گذاشتم و بلند گریه کردم.. هم من و هم نریمان به نفس نفس افتاده بودم و هنوز دسته ای از موهام بین انگشت هاش بود..

-چ چ چرا این اینکارو کردی چرا؟

وروی تخت نشستم که موهام تو هوا به رقص دراومد و پایین افتاد.. نریمان مثل مرغ سرکنده شده بود و بین نفس های کشدارش گفت:

-صدف خانم ب بخشید شرمندم من...

-بی.. بیرو.. بیرون.. برو

نگهبان آتش

چرخى به دور خودش زد و در نهايت نيم نگاهى به دريسته اتاق انداخت و مقابلم روى پهاش نشست و مچ دستم رو كه روى صورتم گذاشته بودم گرفت

-معذرت ميخوام به خدا نميخواستم اين جورى بشه

صداش ميلرزيد

-گم شو بيرون.. برو بيرون.. همين حالا برووو

-هييش خواهش ميكنم آروم تر تا كسى نفهميده..

پرحرص دستم رو از بين پنجه هاش جدا كردم.. باغيض تو صورتش توپيدم:

-تواگه ترسى داشتى به دختر خانومت، دست درازى نمى كردى..

ابروهاش بالا پريد و من ناباورانه در حالى كه لبم مى سوخت با جيغ گفتم:

-برو بيرون تنهام بذار.. چى شد كه به خودت اجازه چنين بى احترامى رو دادى؟

سربه زير انداخت بين گريه گفتم:

-چون باهات خوش گذروندم؟ چون باتو بيشتراز بقيه حرف ميزنم؟

حالم بد بود و اصلا نمى تونستم خودم رو كنترل كنم تمام وجودم مى لرزيد از اين بوسه ي غيرمنتظره..

-بهم بگو من چه كار اشتباهى كردم كه تو رو به اين جا رسوند؟

سر كج كرد مى تونستم پشيمونى رو از نگاهش بخونم ولى اين چيزى رو عوض نمى كرد.. انگار من اينكارو انجام داده باشم حس گناه داشتم..

-شما كارى نكردين صدف خانم من فقط..

بامشت به سينش كوبيدم:

-توچى؟ هان؟ به چه حقى منو بوسيدى؟ اصلا ميدونى اين كارت يعنى چى؟

نگهبان آتش

صدام از بغض و گریه خش دار شده بود و عجیب می لرزیدم.. خودم از این لرزش و حال خراب می ترسیدم.. خوب بود که حداقل کلمات فارسی رو فراموش نمی کردم..

-متاسفم..

رو گرفتم:

-دیگه حق نداری به من نزدیک بشی

-ولی صدف خانم؟

از روی تخت بلند شدم و نریمان متعاقب من بلند شد و مقابلم ایستاد.. لبم هنوز درد داشت و من حرصی تر گفتم:

-همین الان از اتاقم برو بیرون

و با دست لرزون به در اشاره کردم

مغموم سر به زیر انداخت.. قلبم محکم تر از همیشه می کوبید و دلم می خواست خودم نریمان رو با دست های خودم بکشم.. اون حق داشت از رفتارهای من برداشت بدی داشته باشه.. از خودم هم بیزار بودم و اون توهم واقعی تاویار..

بین پرده ای از اشک می دیدمش.. پیراهن نامرتبش خبراز تلاش های بی ثمر من برای رهاشدن از دستش میداد

-یه چیز میگم بعد میرم..

یه قدم جلو اومد که از ترس گامی به عقب برداشتم

-کارم اشتباه بود اما.. ا اما..

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

-از رو هوس نبود..

لبم رو بین دندان گرفتم

و رو گرفتم نگاهم به تابلوی جنگل بارونی روی دیوار افتاد.. روزی روکه تازه به ایران اومده بودم رو به یاد آوردم

لحظه آخر بود که خبر دادن لیلی واسه یه کار مهم دنبالم فرودگاه نیومد و من با ماشین اون و با کمک یکی از راننده هاش اومده بودم..همون شب ورودم، دو روز با تاویار گذروندم..

صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن نریمان میداد.. سر چرخوندم و به تختم زل زدم جایی که تاویار بی جون خوابیده بود.. اگه اون الان مارو میدید... بلند گریه کردم.. من چیکارکردم؟

همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم.. سرمو روی زانو هام گذاشتم

من اون مرد رودوست داشتم ازهمون روز اول حتی وقتی به بازوش دست زدم تا کمکش کنم و اون من رو یه دختر غریبه نامید..

حتی اون لحظه که با بی رحمی منوبه لیلی پس داد هم حسم عوض نشد..

من چیکار کردم؟ اگه از این کار احمقانه نریمان چیزی می فهمید...

با دست دهنم رو پوشوندم.. اتاقم پرشده بود از هق هق های بی امانم.. دلم تاویار رو می خواست.. سر روی پاهام گذاشتم وبه این روزگار نفرین شده لعنت فرستادم و با تمام وجود زار زدم.. خدا لعنتت کنه نریمان...

نگهبان آتش

نور خورشید حتی از پشت پلک های بسته هم چشمم رو میزد تکون خفیفی خوردم که با درد آخ کشیدم

-آخ...

به زور چشم های متورم رو از هم باز کردم آفتاب نیمه اتاق رو پرکرده بود و همه چیز با وضوح بیشتری به رخم می کشید.. دیدن تخت مقابلم و بسته های شکلات که درست کف اتاقم افتاده بود بغض به گلوم نشوند

تمام اتفاق های دیروز و دیشب مثل پرده سینما مقابلم حرکت کرد لب برچیدم و دردش خار دلم شد
-نه آه خدا باورم نمیشه

دست رو دهنم گذاشتم و مخزن چشم هام باز سر ریزشد. چرا اینطورشد؟ مشتم رو به زمین سرد و سخت کوبیدم دردم گرفت.. موهام رو که از اشک هام خیس شده بود کنار زدم و با کمک دیوار از روی زمین بلندشدم.. هنوز لباس های دیشب تنم بود..

سرم گیج رفت و با دست مانع افتادنم شدم زمزمه وار گفتم:

-این حقیقت نداره نه..

مغموم به سمت حموم رفتم..

-نمی تونم تحمل کنم..

بی وقفه اشک می ریختم از روبرو شدن با تاویار می ترسیدم.. قلبم درد داشت.. حولم رو از کمد برداشتم.. جرات نمی کردم به آینه نگاه کنم.. این حال رو هیچ زمان تجربه نکرده بودم حتی زمانی که لوکا هم کلاسیم درکالج بهم ابرازعشق کرد و منو بوسید.. من اون لحظه ناراحت شدم چون بهش احساسی تو قلبم نداشتم.. قطرات آب شوک به تن پردردم وارد کرد اما این حال خیلی متفاوت بود.. خیلی بدتر.. اون زمان کسی رو دوست نداشتم اما حالا...

هنوز گریه می کردم.. زیر دوش کار راحت تری بود..

نگهبان آتش

خوب می دونستم تو قلب اون مرد جایی نداشتی انگار زیر اون سینه ی پهن و عضلانی قلبی وجود نداشت.. دست روی قلبم گذاشتی

-اما من دارم.. یه قلب که فقط جای تو شده تاویار...

انگار حسی که به اون کوه غرور سنگدل، داشتی منو متعهد کرده بود.. حرص رو با شستن موها و بدنم خالی کردم.. دوش آب رو بستم با پوشیدن حوله از حمام بیرون زدم .. باز دیدن اتاق عصیم کرد اما من نباید به این حال ادامه می دادم.. وقتی نروژ بودم هیچ زمان باکسی به چنین مشکلی بر نخورده بودم حالا تا حدودی از حس نریمان به خودم خبر داشتم اما ابدا اهمیتی نداشت.. دیگه اجازه نمیدم هیچ کس به خودش چنین حقی بده که بدون در نظر گرفتن من و احساسم با من این کارو بکنه
پراخ لب زدم:

-حالا که رفتارم اون رو به بیراهه کشونده پس عوضش میکنم

تک به تک پاکت خریدهام رو باز کردم و هرکدوم در جای خودش داخل کمد قرار دادم.. موهام رو از زیر حوله بیرون کشیدم و روی کمرم ریختم تا خودش خشک بشه و همزمان مشغول مرتب کردن اتاق شدم.. شکلات هایی که روی زمین افتاده بود برداشتم و داخل کشو دوم عسلی کنار تختم گذاشتم.. کارم که تموم شد دست به کمرزدم و بین اتاق ایستادم ... امروز کمتر از اتاقم بیرون می رفتم..

دل نمی خواست با کسی روبرو بشم.. معدم از گرسنگی مالش میرفت.. نفسم رو شل بیرون فرستادم.. بفرما اینم اولین اعتراض برای بیرون رفتن.. لبم رو آویزون کردم و درحالی که به سمت کمد و میز آرایشی میرفتم بند حولم رو باز کردم.. تصمیم گرفتم یکی از لباس هایی که دیروز گرفته بودم رو بپوشم .. به در بسته اتاقم نیم نگاهی انداختم.. یعنی دیشب کسی صدامو نشنید؟ برخلاف همیشه حتی شکوه هم نیومده بود.. دلخور رو گرفتم

شاید این بهترین اتفاق بود که کسی از این حماقت نریمان باخبر نشه.. بلوز آستین کوتاه مشکی پوشیدم و شلوار خاکستری.. حالم به رنگ روشن و شاد نیومد.. نزدیک شدم و روی صندلی نشستم همون دم بادیدن خودم توی آینه چنان جا خوردم که از جا بلند شدم.. دستم برای برداشتن برس بین راه خشک شد.. باورم نمیشد این من باشم چشمام پف کرده بود و لبم..

خدای من لب پایینم چنان کبود شده بود که باورنمیکردم تنها از بوسیده شدن باشه.. با دو انگشت لبم رو پنهان کردم و باز پشت پلکم سوخت مشتم روبه میز کوبیدم

نگهبان آتش

-پسره بی ملاحظه.. اههه..

باتقه ای که به در واردشد هول شده گفتم:

-ن نیا داخل..

صدای شکوه رو از پشت درشنیدم.

-صدف خانم خوبین؟

با دو خودم رو به در رسوندم تا مبادا در رو باز کنه

-خوبم فقط.. فقط..

مشتی به سرم کوبیدم.. اووف

-خودم برای صبحانه میام ت تو برو

صدای متعجبش روشنیدم:

-وا صدف خانم چرا در رو باز نمی کنین؟

سرم رو بی قرار به بالا فرستادم

-گفتم که خوبم برو من میام

-باشه خانم پس زود بیاین چون لیلی خانم باهاتون کارداره..

بااین حرف انگار چیزی تو دلم پاره شده

-چ چی؟ کارم داره؟

-آره زود بیاین..

و همونطور که باخودش حرف میزد دور شد پشت کردم و کمرم رو به در چسبوندم.. با دست صورتم رو پوشوندم.. وای یعنی اون عجوزه با من چیکار داشت؟ خدایا؟ باید چیکار می کردم؟ هیچ زمان پیش نیومده بود که اون زن با من کاری یا حرفی داشته باشه اما الان در این حال... فکرکنم بیچاره شدم...

خیلی زود خودم روبه پنجره رسوندم تمام جایی که دید داشتم رو با چشم کاویدم و برای اولین بار با ندیدن ماشین تاویار خوشحال شدم.. نفسی از سر آسودگی کشیدم.. نگهبان ها رو نمی دیدم شاید بیرون از عمارت ایستاده بودن.. اما بشیر رو دیدم که داشت به گلدون های اطراف استخر آب میداد.. لبخند زدم این مرد مهربون رو دوست داشتم خیلی زحمت می کشید و احساس می کردم مثل شکوه من رو دوست داره

برای لحظه ای سربالا کرد و من رو پشت پنجره دید.. لبخندش روازهمین فاصله دیدم.. دست بالا آورد و من پرمهر براش دست تکون دادم و لبم رو برای گفتن خسته نباشید تکون دادم.. نمیدونم متوجه شد یا نه اما لبخندش پر رنگ ترشد و باز مشغول کارش شد.. انگار لیلی رو تازه به یاد آورده باشم شتابزده از پنجره جدا شدم و آرایش ملایمی کردم.. مشکل اصلی لبم بود که به راحتی نمیشد پنهانش کرد.. باتمام توان سعی داشتم دیشب روفراموش کنم تصور نریمان تو اون حال عصبانیتم رو صد چندان میکرد.. به سختی با رژ لب قرمزکبودی لبم رو پنهان کردم و به خودم در آینه زل زدم.. هنوز مشخص بود.. آه از نهادم بلند شد.. هیچ راهی نداشت.. لعنتی.. به ساعت نگاهی انداختم نه و ده دقیقه بود.. با دست موهای نمدارم رو از هم باز کردم.. از کمد صندل راحتی بیرون آوردم و پوشیدم.. دلهره و اضطراب دلم رو آشوب کرده بود.. دستگیره در رو پایین کشیدم و نگاه آخر رو به اتاق انداختم گوشیم به حتم داخل کیفم بود من حتما امروز با پدرم حرف میزدم.. در رو بستم و با گام هایی که به زور سعی میکردم استوار باشه به سمت آشپزخونه رفتم چندگام با آشپزخانه فاصله داشتم و گوش تیز کردم و صدای لیلی رو شنیدم

-نمیخواهی کم و کسری باشه فهمیدی؟

از تندی لحنش دلم لرزید:

-چشم لیلی خانم خیالتون راحت.. خودم به همه چیز میرسم..

صدای گذاشتن چنگالش داخل ظرف شنیدم وادامه داد:

-این دختر کجا موند برو بگو بیاد..

حالا درست پشت در آشپزخانه بودم

گرم بود و اعتراف میکنم که ازش خیلی می ترسیدم.. شکوه جواب داد:

نگهبان آتش

-میاد خانم فکرکنم حمام بودن..

و لیلی پوزخند زد.. موندن دیگه جایز نبود به خودم دل و جرات دادم و پا به داخل گذاشتم.. دیدم که پرغرور صدر میز نشسته بود و نیم تنه ش رو که با لباس زرشکی فاخر پوشونده بود دیدم.. با ژست خاصی آبمیوه می نوشید.. موهاش رو آزاد گذاشته بود و شونه های ظریفش رو می پوشوند..

شکوه هم کنارش ایستاده بود که اگه چیزی لازم داشت براش آماده کنه..

حس می کردم لیلی متوجه حضورم شده اما مثل همیشه نادیدم می گرفت.. سینه ای صاف کردم

-سلام...

خیلی زود شکوه به سمتم سر کج کرد و لیلی تنها بی حالت بهم نیم نگاهی انداخت..

-سلام به روی ماهتون..

و رو به لیلی گفت:

-بفرمایید صدف خانم هم اومدن.. بیاین اینجا بشینید تا بشقابتون رو پرکنم

اما من هنوز ایستاده بودم.. به لیلی که نگاهش حالا به من بود زل زدم به پشتی صندلی تکیه داد و تیر خشمش رو از چله لباس به سمتم پرتاب کرد..

-توهنور آداب زندگی کردن تو عمارت من رو یاد نگرفتی..

این جمله سوالی نبود.. چشم از زمردهای برنده چشم هاش نگرفتم من هرچقدرهم که آرام بودم اما در وجودم جسارتی داشتم که از پدرم به ارث برده بودم و حتی شاید از همین زن که نام مادر رو در ذهن من یدک میکشید

-به چی نگاه میکنی؟

لحن تندش من رو به خودم آورد خیلی وقت بود که بهش خیره بودم لب باز کردم:

-کمی کارم طول کشید منو ببخشید

پوزخند صدا داری زد که سر کج کردم ..

نگهبان آتش

-کار؟

از گوشه چشم نگاهش کردم صورتش پر از خشم بود درعین بی حالتی.. خونسرد گفتم:

-بله کار داشتم..

چهار انگشت دو دستش رو لبه میز گذاشت و بلند شد

-پس که اینطور..

ترسیده بودم اما هیچ حرکتی نکردم.. شکوه اما حال خوبی نداشت درسکوتی اجباری اون سوی میز

تنها به ما نگاه میکرد.. دستم رو روی پشتی صندلی گذاشتم خیس عرق بودم.. بوی عطرش خیلی

خوب بود اما حس بدی بهم میداد صدای پاهاش رو شنیدم که بهم نزدیک شد دامن بسیار کوتاهی

پوشیده بود و من سرم رو بالا آوردم تنها دو قدم بامن فاصله داشت.. دست به سینه لب زد:

-خوب گوش کن صدف.. این آخرین هشدار من بود بهتره آرامشی که تو این خونه داری فدای

جسارتت نکنی چون..

سکوت کرد و نزدیک تر شد

-من مهارت غیرقابل وصفی تو له کردن غرور آدمها دارم..

و با لحن پر از تمسخری ادامه داد:

-احتمالا تو هنوز بی خبری اما من از اول خبر داشتم.. خیلی دلم می خود بدونم بعد از اون حرکت

ناشیانه و فرار کرننت از عمارت و پناه بردنت به تاویار به چی رسیدی؟

نفسم حبس شد و همه ی وجودم به عرق نشست... لحظه به لحظه پراستهها تر حرف میزد:

-حرکت ناشیانه تری که تو اون خیابون داشتی و..

دیگه حرفش رو ادامه نداد.. گوشم داغ کرد و سرم به دوران افتاد.. لعنتی.. من تحت تعقیب بودم؟ از

اول خبر داشت؟ تاویار گفته بود یا... به سمتش سر کج کردم و با اون چشم های وحشی براندازم

کردم.. پر از خشم و کینه و انزجار بود.. انگار من تکه ای از خودش نبودم.. من رو دشمن می دید..

دشمن واقعی.. چندین بار لبم باز و بسته شد و با عجز و ناتوانی سر پایین انداختم و زمزمه کردم:

نگهبان آتش

-تو.. تو از همه چی خبر..

پوزخند زد و از من فاصله گرفت:

-موش کثیف.. معلومه.. تو خیلی کوچیک تر و حقیر تر از اونی هستی که بتونی چیزی رو از من مخفی کنی.. تاویار با برگردوندن تو بهترین کار رو کرد وگرنه تاوانش رو بدجور پس می داد..

انگار جایی بین مغزم جرقه زد.. همه ی خاطرات اون روز رو به خاطر آوردم و نگاه های تاویار رو که مدام حواسش به آینه و هر چهارسو بود دستم رو مشت کرد.. من از بین تمام این حرف ها و خاطرات به یه چیز فکر می کردم.. تاویار از این تعقیب و گریزها خبر داشت و برای همین من رو برگردونده بود؟ پنجه های لیلی روی موهام نشست و سرم به عقب کشیده شد و من چشم بستم روی تصویری از یه زن که مادرم بود و نبود.. حتی پلک هم نمیزدم.. قلبم درست توگلوب می تپید..

-من از همه چی خبر دارم صدف.. از همه چی.. خودت مواظب خودت باش..

و با اخم ازم فاصله گرفت و گفت:

-شنیدی؟

زبون خشکم رو تکونی دادم

-ش شنیدم

سر تکون داد و درحالی که با ناز از کنارم رد میشد گفت:

-بعد از صبحانت، تو پذیرایی ویژه می بینمت

بدون انتظار جوابی از من رفت.. نمیدونم شکوه چی توچهرم دید که با شتاب خودش رو بهم رسوند و زیر بازوم رو گرفت

-آی صدف خانم چی شد؟ حالتون خوبه؟

چشم از جای خالیش گرفتم و سرد گفتم:

-خوبم

نگهبان آتش

دستش رو کنار زدم و پشت میز نشستم.. اصلا دلم نمیخواست حرف بزنم.

-بمیرم براتون

خیره به محتویات میز لب زدم:

-خیلی گرسنم

مات نگاهم کرد

-ها؟ چ چشم الان آماده میکنم

در سکوت نشستم و خیلی زود مقابلم پر شد از انواع خوراکی ها برخلاف درد معدم و حرفی که به شکوه زده بودم ابدا میلی نداشتم لیلی با حرف هاش دهنم رو پرکرده بود اون چطور مادری بود؟ کمی از مربا و خامه خوردم که هیچ چیز از طعمش متوجه نشدم.. سوالی برای هزارمین بار تکرار شد پدرم چرا گذاشت به این کشور واین عمارت بیام؟ می دونست چی انتظارم رو میکشید وباز اجازه داد بیام؟ می خواست با رسسوندن من به آرزوم تنبیهم کنه؟

بغض گلوم رو به همراه لیوان آب پرتقالی که شکوه مقابل صورتم تکون داد فرو دادم و از پشت میز بلند شدم

-وا؟ کجا؟ هنوزکه...

و با نگاهی که بهش انداختم زبون به کام گرفت به حتم فهمید حال مناسبی نداشتم.. با به یاد آوردن مهربونی اون زن از زبون شکوه زهرخندی زدم..

-مرسی به خاطر همه چیز

نگاه غمزدش رو دیدم اما رو گرفتم باید با لیلی حرف میزدم... چند نفس عمیق کشیدم باید با آرامش منو میدید بین راه ایستادم ودستی به موهام کشیدم

-چیزی نیست قوی باش

زیبایی این عمارت بی نهایت بود ومن از دیدنش سیر نمیشدم لیلی با سلیقه بود و این رو از چیدمان فضا میشد فهمید.. آروم از سه پله سالن ویژه بالا رفتم وبه محض ورود بادیدن مرد روبروم رفتن روح

نگهبان آتش

از تنم رو بادرد حس کردم تنم یخ بست و زانو هام حکم سقوطم رو امضا کرد اما من با لجبازی و با گرفتن بوفه کوچک شیشه ای مانع شدم.. نگاهش به جایی بود که هیچ کدام از ما قرار نداشتیم.. خیلی زود لیلی متوجه اومد منم شد

-ببین کی اینجاست؟

و تاویار بالاخره به من نگاه کرد.. دوگوی سیاهش پشتم رو لرزوند.. نگاهش توانم رو گرفت و سر به زیر انداختم دست پاچه لب زدم:

-س سلام..

سعی داشتم از نگاهش، حرف های مغزش رو بخونم.. لیلی واقعا تعقیب کرده بود یا تاویار...

اما نه.. این مرد به من گل داده بود.. اون دسته گل رز قرمز.. حرکت غیرمنتظره ی تاویار هنوز هم برام قبل باور نبود و هر بار با دیدن و تصور کردنش حسی خوشایند زیر پوستم می نشست.. بیش از صدها پروانه از پيله ی تنم رها می شدند و من.. این مرد چه حسی به من داشت؟ عشق؟ ترحم؟

گلوب خشک بود و نفس کشیدن برام به حداقل رسیده بود.. من ایدا دختر خجالتی نبودم اما در مقابل این مرد... دیگه منی در گذشته وجود نداشت..

-سلام..

آخ خدای من تارهای خش دار صداش چی از جون گوش های من می خواست؟

-هی دختر؟ اونجا نمون..

دمی از عطر مجذوب کننده وجودش گرفتم و در جواب لیلی گفتم:

ن نه من بهتره برم ب بعدا حرف..

به میان حرفم پرید:

-نشیدی چی گفتم؟ بیا بشین..

بیش از این چونم در گردنم فرو نمیرفت.. صدای تاویار رو شنیدم:

نگهبان آتش

-آروم باش لیلی جان اون رو نترسون..

ترس؟ منظورش من بودم؟ سربالا کردم.. حالا بهتر می دیدمشون.. تاویار روی مبل تک نفره ی همشیگیش نشسته بود و لیلی هم درست مبل کنارش قرار داشت.. مسیر نگاه هردو من بودم که مثل مجسمه ایستاده بودم لیلی با تحقیر نگاهم می کرد و تاویار... حتی به مسیر واقعی نگاهش هم شک کردم..

-درسته تاویار.. خودم گفتم بیاد تا بهش از مهمونی امشب بگم

و رو به من تکرار کرد

-صدف بشین..

به سختی گام برداشتم و خیلی زود روی اولین مبل مقابلشون نشستم.. سرگیجه داشتم از این حجم استرس.. نباید امروز اینطوری میشد کاش نیومده بود

مدام خودم رو لعنت کردم که چطور متوجه اومدن تاویار نشدم؟ لیلی از چی حرف میزد؟ مهمونی کی؟ به چه مناسبت؟ مکالماتشون رو شنیدم.. انگار من رو فراموش کرده بودن..

-ببین قرارمون سرجاشه.. باشه تاویار؟

لیلی پا رو پا انداخته بود و مدام دستش رو به شونه و بازوی تاویار می کشید و اون هم چنان در سکوت گوش میکرد..

-میخوام همه چیز عالی باشه..

صدای آروم اما پر نفوذش رو شنیدم

-هیچ شکی ندارم اصلا نگرانش نباش از پشش برمیای لیلی ..

داشتم دیوونه می شدم از گوشه چشم خوب می دیدمش لیلی بلند خندید و به تاویار بیشتر نزدیک شد

قلبم تند می کوبید دلم می خواست بلند می شدم و اون زن رو خفه می کردم.. مدام خودش رو بهش می مالید و تاویار چرا کاری نمی کرد؟ پنجه هام رو در گوشتم فرو کردم و از دردش چهره درهم

نگهبان آتش

کشیدم که حس کردم تاویار لیلی رو متوجه من کرد.. پوزخند زدم.. کاش میرفتم.. معنی واقعی حضورم رو درک نمی کردم.. باید می موندم تا شاهد روابطشون باشم؟ لیلی گفت:

-وای صدف توهم اینجایی؟ فراموشم شده بود اینقدر که تو آرام و ساکتی..

و بلند خندید.. سنگینی نگاه این کوه آتش حس سوختگی در تنم ایجاد کرد.. کت و شلوار مشکی رنگش رو که بی نهایت اون رو جذاب میکرد از نظر گذروندم.. یکی از دستاش اسیر نوازش های اون عفریته بود و دیگری رو روی دسته مبل معلق نگه داشته بود.. لب باز کردم:

-گفتین با من کار دارین؟

-اهوم درسته..

دیدم که تاویار دستش رو از دست لیلی جدا کرد و از کتتش گوشیش رو بیرون آورد.. انگار دست هاش رو از گلو برداشته باشه نفس عمیقی کشیدم که لیلی ابرو بالا انداخت هنوز همون لباس های صبح تنش بود برای دامن کوتاهش در برابر تاویار از این که اون مادرم بود شرم کردم این چندمین بار بود؟ یه چشمم به تاویار بود که بی توجه به هردوی ما سرگرم گوشیش بود.. چشم دیگرم منتظر و خیره به لب های قرمز لیلی..

-حتما تا الان شنیدی امشب یه مهمونی دارم که توهم میتونی باشی

و با لحن نیش داری ادامه داد:

-البته اگه مثل سری قبل دردرس درست نمی کنی..

و زهرخندش دلم رو سوزوند.. لبم رو بین دندون گرفتم حالا تاویار هم حواسش به ما بود.. زانو هام رو از خشم بهم چسبوندم که حرفش تیر خلاص رو بهم زد:

-هی آرام باش با بت این کارو نکن.. منو ببین..

سربالا کردم

-با بت چیکار کردی؟

نگاه خیره تاویار دقیقا همون چیزی بود که ازش می ترسیدم..

نگهبان آتش

وای وای وای نترس دخترجون..

و رو به تاویار درحالی که مخاطبش من بودم ادامه داد:

-بهبتره عاقل باشی و نذاری همچین اتفاقی بیفته چون ممکنه امشب تاویار نباشه که نجاتت بده

و باز خندید.. اخم غلیظی بین ابروهای تاویار نشست و من آرزو کردم کاش همونجا می مردم

-من خیلی عجله دارم لیلی

و از جاش بلند شد.. قامت بلندش میل در آغوش گرفتنش رو در وجودم زنده کرد اما من هیچ حقی

نداشتم اون هم بعد از اتفاق دیشب.. لیلی هم متعاقبش بلند شد:

-باشه عزیزم خیلی زود حاضر میشم

و تاویار سر تکون داد.. تمام تنم درد داشت.. انگار کسی زیر دست و پا لهنم کرده بود و چی بدتر از

سردی و بی تفاوتی های مردی که عاشقانه دوستش داشتم.. برخلاف تصورم هیچ کاری نکرد انگار

اصلا چیزی نبود؟

اما اون که از اتفاق بین من و نریمان خبر نداشت

داشتم به خودم دلداری می دادم که لیلی من رو مخاطب قرار داد:

-صدف؟

-ب بله

-زود باش برگرد اتاقت برای امشب هم حاضر شو میگم بچه ها بهت برسند

و با نگاه نفرت انگیزی به سرتا پاهام ادامه داد

-اصلا دوست ندارم اینطوری لباس بپوشی

لب باز کردم تا چیزی بگم که مانع شد

-یه دست به موهاش هم بکش.. زیادی بلند شده

نگهبان آتش

شوکه گفتم:

-چی؟ نه من..

-هیش همین که گفتم حالا دیگه برو

ای کاش درمقابل تاویار کمی رعایت حالم رو میکرد.. از جا بلندشدم و انگار تاویار می تونست برام کاری انجام بده ملتمس نگاهش کردم وعجیب بود که اون هم تازه به من نگاه میکرد.. دلم کوتاه کردن موهام رو نمی خواست پدرم ابدًا از این کار راضی نبود خودم بیشتر.. این چشم ها چی داشتن؟ چرا توان نگاه کردن به اون سیاه چاله ها به سختی زل زدن به خورشید بود؟ در آخر تاویار روگرفت ومن زمزمه کردم:

-هرکار که بخوای انجام میدم اما..

پراخم دست به سینه براندازم کرد

-اما چی؟

خیره به چشمای سبزش که حالا باکینه به من نگاه میکرد گفتم:

-به موهام دست نمیزنم یعنی کوتاهش نمیکنم..

یه تای ابروهاش بالا پرید و دهنش نیمه باز موند که بادست لباسم رو مرتب کردم و با روز بخیر آرومی از کنار هردو رد شدم و به سمت پله های خروجی پاتند کردم که با نریمان سینه به سینه شدم.. آخ کشیدم.. هردو با دیدن هم تعجب کردیم.. شرم از نی نی نگاهش کاملا مشهود بود.. گامی به عقب برداشتم که صدف گفتن نریمان و صدای تاویار که به لیلی گفت

"آروم باش بهتره زودتر بریم" هماهنگ شد

پرغیض نگاهش کردم و خیرگی نگاهش رو به لب هام دیدم..

-خ خوبین؟

لب زدم:

نگهبان آتش
-از من دور باش

و از کنارش رد شدم و با دو خودم رو به پناهگاهم رسوندم جایی که دیشب امنیتم رو به خطر انداخته بود

سد اشکام شکست و در اتاق رو به هم کوبیدم این روزها چقدر پرخاشگر شده بودم.. دیدن تاویار توانی برام نداشتنه بود و من خارج از توانم نریمان رو هم دیده بودم

خودم رو روی تخت انداختم و بلند گریه کردم.. خدایا اینجا کجاست؟ انگار تمام بیست و دو سال گذشته در سیاره دیگری زندگی کرده بودم.. همه چیز تازه بود و تلخ.. تحمل نداشتم سیاهی چشم هاش از مقابلم پاک نمیشد.. با مشت به جون تخت افتادم و با ناله پدرم رو صدا کردم

-باباجونم؟ تورو خدا بیا نجاتم بده بیا دیگه تحمل ندارم

میگفتم و ضجه میزدم.. اون زن منو خورد کرد نابودم کرد.. من مادر نمیخوام.. صدام دیگه از گلوم بیرون نمیومد.. اون زن رو نمی بخشیدم هیچ وقت.. چه قدر تنها شده بودم.. نفهمیدم کی از گریه خوابم برد...

با حس گرمای شدیدی از خواب بیدار شدم.. هنوز حالت جنین وارم رو از دیشب حفظ کرده بودم .. تکنون خفیفی خوردم که احساس درد و کشیدگی در پهلویم آخم رو بلند کرد..

-آخ آیی ..

به سختی با تکیه به دست هام روی تخت نیم خیز شدم .. خیس از عرق بودم به طوری که موهام به هم و به پیشونیم چسبیده بود.. نفسم رو شل بیرون فرستادم و با دست موهام رو از صورتم کنار زدم .. آفتاب تا وسط اتاق کشیده شده بود باید آوری اتفاقات دیشب پرحرص آخم کردم

چطور فکر کردی که اجازه داری منو تحقیر کنی؟

وهه بلند بالایی نثارش کردم.. بی محبت.. بی ملاحظه.. چطور تونست با من مثل خدمتکار خونس رفتار کنه؟ اصلا من چرا به همه نمیگم اون مادرمه؟ شاید اینطوری تو عمل انجام شده قرار بگیری اجبارا بامن متناسب با شخصیتم رفتار کنه.. زبونم رو روی لب خشکم کشیدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم بدون نگاه کردن به ساعت بلند شدم بابتی جوصلگی پاهام رو روی زمین کشیدم و تخت رو دور زدم درست مقابل آینه میز توالت روی صندلی سفید نشستم و به خودم زل زدم

هیچ اثری از صدف چندماه قبل نمونده بود چشمم از گریه پف کرده بود و به خوبی لاغر شدن صورتم رو میدیدم زیرچشمم گود افتاده بود و این آبی چشمم رو سرد و شیشه ای کرده بود.. چشم پایین کشیدم و کبودی لبم خاردم شد

آه کشیدم.. اینم شاهکار نریمان.. اخم کردم.. پسره ی بی فکر.. از بیرون سر و صدای کمی به گوش میرسید دو دستم رو لبه ی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.. حولم رو برداشتم و پا به داخل حمام گذاشتم

درجه آب رو تنظیم بدن تبارم کردم فکرتاویار لحظه ای روحم روترک نمیکرد

اون نگاه های سیاهش و گره کور اخماش مثل پنجه نیرومند مردی بود که سعی برکشتن من داشت آخ این چه حالی بود؟ تمام وجودم از اون توقع داشت اما چرا؟ دسته ای از موهای بلندم رو به دست گرفتم و شستم

لیلی از من بیزار بود می خواست منو عوض کنه واز هیچ کاری دریغ نمی کرد.. چرا تاویار حرفی نزد؟ من انتظار داشتم کاری کنه اما اون حتی نگاهش روهم ازمن دریغ میکرد.. خنده تلخی به لب هام نشست.. من چه احمق بودم که فکرمیکردم همه چیز همون اندازه که برای من بد و سخته برای دیگران هم همین طوره.. به خودم اومدم خیلی وقت بود که زیر دوش ایستاده بودم.. تند بدنم رو شستم و همونطور که کلاه حوله قرمز رنگم رو سرم میکردم زمزمه کردم:

-من موهام رو کوتاه نمیکنم.. بذار همه چیز خراب بشه به درک

این کلمه روبا لهجه بیان کردم هنوز فارسی حرف زدنم پیشرفت چشم گیری نداشت.. همچنان از بیرون صدا میومد پیش رفتم ومقابل پنجره ایستادم ازاینجا بیشتر محوطه کناری باغ معلوم بود و فقط به محوطه ی کمی از در ورودی دید.. داشتم به سختی میتونستم اومدن تاویار رو ببینم.. پوف

نگهبان آتش

کشید ماشینش نبود.. رو گرفتم از درخت های غرق شده در بهار.. من سالم خوب نبود.. هیچ چیز من رو خوشحال نمی کرد حتی تولد گل های رز، حتی نسیم خنک و خوشبو.. بغض بدی به گلوی احساسم نشست تاویار منو مریض کرده بود با دوری کردن.. پوزخند زدم مگه نزدیک هم بوده؟

چشمای سرد و سیاهش لرز به جونم می انداخت آخ تو چی از جونم میخوای؟ پشت به پنجره ایستادم.. میخوام ازش فرار کنم.. عقم می خواد برم و جونم رو نجات بدم اما وقتی خشم لیلی رو می بینم و با نفرت تو چشم های سبز و وحشیش ترس به جونم میفته پشیمون میشم.. من انتخابی ندارم.. پشت پلکم به سوزش افتاد.. باتقه ای که به در خورد به خودم اومدم و با سر انگشت نم زیر چشمم رو گرفتم

-بله؟

-صدف خانم جان بیدارید؟

همونطور که به سمت کدم می رفتم گفتم:

-آره بیا داخل..

و شکوه بلافاصله داخل شد صداس رو پشت سرم شنیدم:

-صبح بخیر صدف خانوم.. نمایین برای صبحانه؟

گلویی صاف کردم:

-چرا میام.. باید لباس بیوشم

پرمحبت خندید..

-حمام بودین انگار.. عافیت باشه.. میخواین زیبا رو صداکنم بیاد کمکتون؟

به سمتش چرخیدم.. روسری ساده و لباس ساده و بلندش رو از نظر گذروندم.. همیشه لبخند به لباش داشت

-مگه اون هم اینجاست؟

نگهبان آتش
-بله خانم دستور دادن

اخم کردم

-اوکی

گامی جلو اوامد

-بگم بیاد؟

-نیازی نیست تو برو منم میام

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.. پس همه چی سرجاش بود حتما مهمونی هم همینجا برگزار میشد.. اصلا حوصله نداشتم.. از مهمونی بدم نمیومد اما اینجا و در این مکان و با وجود زنی مثل لیلی از همه چیز بدم میومد.. بی توجه به دلم، شلوار جین یخی پوشیدم با بلوز زرد آستین کوتاه پفدار یقه هفت که زیر سینش جذب بود و کمر باریکم رو کامل نشون میداد.. پایینش کمی گشاد بود.. میخواستم موهام رو ببندم تا به چشم لیلی نیام اما برای مقابله به مثل با اون خودم رو مخفی نمی کردم.. کمی از لوسیون بعد از حمام به موهام زدم و با دست تاربه تارش رو از هم باز کردم و رو کمرم ریختم هرگز کوتاه نمی کردم.. رژ ملایمی برای استتار کبودی به لبم زدم صندل زردی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.. چند خدمتکار جدید رو دیدم که درحال گردگیری و مرتب کردن بودن به حتم همه این بریز و بپاش ها برای مهمونی لیلی بود.. گرسنه بودم اما میلی هم به صبحانه نداشتم
-خوب مواظب باشید تمام وسایلهای خونه قیمتی و عتیقه هستن..

به سمت صدا سرکج کردم نریمان بود و با دیدن من

شرمزده چشم دزدید و در همون حال گفت:

-سلام صبح بخیر

چهره درهم کشیدم ازش دلخور بودم بشدت اما قصد بی احترامی نداشتم من اینطور تربیت نشده بودم.. سرد لب زدم:

-صبح بخیر

نگهبان آتش

و بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای بهش بدم به سمت آشپزخانه پاتند کردم اما صدای پرحرص نریمان رو شنیدم که با یکی از خدمتکارها حرف میزد .. پشت میز نشستیم همه چیز آماده بود.. اما شکوه به حتم در اختیار لیلی قرارداشت.. نفسم رو شل بیرون فرستادم از هرچیز که بود تنها چند لقمه مربا آلبالو خوردم و از پارچ آب پرتقال ریختم و بلند شدم.. این چه زندگی بود؟ چه تنها شده بودم.. دل گرفتم باز نمیشد بغضم رو با آب پرتقال فرو دادم.. من نباید گریه میکردم.. از آشپزخونه بیرون زدم.. باچشم دنبال شکوه گشتم اما نبود.. پیش رفتم و چشمم به تابلویی افتاد که هربار تاویار به اون نگاه می کرد.. مردی با لباس فرم داشت تابلو رو از دیوار جدا میکرد.. تصویر ماهی در کویر پیش چشمم می لرزید.. ناخودآگاه گفتم:

-به اون دست نزن.. بذار همونجا بمونه..

به سمتم چرخید و من هول شدم.. از نگاهش به خودم ایدا خوشم نیومد که این موضوع بی ربط به زخم عمیق گوشه ی چشمش نبود..

-جانم؟ چیزی فرمودین؟

چهره سبزش رو گذرا کاویدم

قد متوسط و هیكلی تپل.. نمی خواستم خیرگیم روی زخمش ناراحتش کنه.. اما اون سرتا پام رو از نظر گذروند..

-فکر کنم واضح گفتم.. به اون تابلو دست نزن..

با لحن چندشی گفت:

-ما از تو دستور نمی گیریم خانم کوچولو..

انگار هرکی پا به این خونه میگذاشت دیوونه میشد.. سکوتم که طولانی شد.. با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-برو بچه مزاحم کار من نشو.. کلی کار دارم.. اگه دیر بشه پدروم در میانم..

خیلی حرصم گرفته بود..

نگهبان آتش

-بی ادب تو میدونی من کیم؟ میدونی با کی حرف میزنی؟ همین حالا کاری که گفتم بکن.. اون تابلو رو بذار سر جاش وگرنه..

به سمتم اومد و حرفم رو قطع کرد:

-وگرنه چی؟ شما کی هستی؟

رگ برآمده ی گردنش حالم رو خراب ترکرد بی توجه به خشم نگاهش ادامه دادم:

-شما چطور آدمایی هستین؟ آداب معاشرت بلد نیستین.. بهتون یاد ندادن انگار.. من دارم بهت دستور میدم و تو باید اطاعت کنی..

ازبین فک چفت شده غرید:

-هی منو تهدید می کنی.. من از تو دستور نمی گیرم.. حلام از سر راهم برو کنار..

ودست جلو آورد تا منو به عقب هل بده.. باصدای داد نریمان بین راه متوقف شد.. من که از ترس و خشم چشم هام رو بسته بودم باقرار گرفتن نریمان کنارم پلک باز کردم

-تو معلومه داری چه غلطی می کنی..؟ اومدی اینجا نظافت کنی یا سر خانوم خونه هوار بکشی؟

مرد که از حضور ناگهانی نریمان حسابی ترسیده بود به لکنت افتاد:

-ش شرمنده آ آ آقا من فقط.. داشتم کارمو انجام می دادم..

نریمان براق شد:

-خفه شو.. کار تو اینه؟

ومرد سر به زیر انداخت.. با اینکه خیلی ترسیده بودم اما به خودم دل و جرات دادم و گفتم:

-تو دخالت نکن خودم از پس خودم برمیام

نریمان معترض گفت:

-صدف خانم شما نباید اینجا باشید

نگهبان آتش
وروبه اون مرد گفت:

-از خانم عذرخواهی کن

آخ خدا ببین به خاطر یه تابلو به کجا رسیدیم.. اوف تاویار.. اوف..

-کافیه نریمان..

اما اون بی توجه حرفش رو تکرار کرد:

-گفتم از صدف خانم عذرخواهی کن

خشم نگاهش رو به صورتم پاشید

-من متاسفم

از ته دل نبود انگار داشت تهدیدم میکرد تا عذرخواهی .. نریمان کمی نزدیکش شد و تابلو رو از دستش کشید و با نیم نگاهی به من دوباره تابلو رو سرجای همیشگی نصب کرد و رو به مرد گفت:

-حالا گم شو.. تو اخراجی برو تا تکلیفت رو روشن کنم..

و با کف دست به کتفش ضربه ای زد که به اندازه ی یک گام به عقب پرت شد چشم زیرلبی گفت واز ما دور شد.. نریمان رو به بقیه خدمتکارهایی که به دیدن مشاجره اومده بودند گفت:

-به چی نگاه می کنین؟ همه سرشون به کارشون باشه وقت نداریم..

ازش فاصله گرفتم.. یه مرد کت و شلوازی که اکثرا زیاد تو عمارت می دیدمش به سمت نریمان اومد و چیزی در گوشش گفت و من ابدا متوجه نشدم و حتی هیچ تغییری در حالت چهره ی نریمان رخ نداد فقط سری تکون داد و با دست اشاره کرد برو و مرد رفت.. موهای بشدت کوتاهی داشت و قد بلندش یکی از بارزترین خصوصیات ظاهریش بود.. مقابلش دست به سینه ایستادم و با لحن طلبکاری گفتم:

-من ازت کمک خواستم؟

خواست حرفی بزنه که دستم رو مقابلش گرفتم

نگهبان آتش

-چرا اینقدر تو کارهای من دخالت میکنی؟ خانومت که خوب حد و مرزها رو بلده به تو نگفته جایگاهت در مقابل من کجاست؟

هاج واج نگاه قهوه ایش رو به من دوخته بود.. مثل همیشه خوشتیپ بود اما نه به اندازه... لب باز کرد:

-متوجه مزاحمت برای شما شدم

و اخم کرد:

-می خواست روشما دست بلند کنه..

-کافیه لطفا ازمن فاصله بگیر وگرنه همه چیز رو به خانمت میگم

به شدت جاخورد من خودم هم از این برخورد متعجب شدم.. با این حال کوتاه نیومدم.. تن صداش رو پایین آورد:

-صدف خانم.. خواهش میکنم این کارو نکنید من که عذر خواهی کردم و دلیلش رو توضیح دادم روگرفتم..

-اصلا برام مهم نیست.. چیزی که مهمه اعتماد من به تو بود که خرابش کردی..

خواستم برم که گفت:

-چیکار کنم تا باز اعتماد کنی؟

تنها نگاهش کردم.. پشیمونی، امید و انتظار رو به خوبی در دوتیله های قهوه ایش جا داده بود که با ادامه حرفم هر سه جاشون رو به یه غم بزرگ دادن

-لیلی خانمت بالاست؟

پوف کشید

-بله اما نمی خوان کسی رو...

نگهبان آتش

و صبر نکردم با دو از پله ها بالا رفتم.. من نمی خواستم توضیحاتش رو بشنوم..

درست پشت در اتاق مثلا مادرم زانو هام شل شد و دست به دیوار گرفتم.. آه خدا چرا این زن تا این حد منو میترسوند؟ دست خیس از عرق استرسم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم باید باهاش حرف میزدم

-اگه مدیتیشنتم تموم شده بگو اینجا چی میخوای؟

باصدای لیلی از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به در بسته اتاقش نگاه کردم که گفت:

-من اینجام دختر جون

ومن به پشت چرخیدم.. دیدم که به چهارچوب در اتاق کناری تکیه داده بود.. جایی که اون شب لعنتی رو به یادم می آورد.. بازهم همون نگاه.. ترس رو کنار زدم و رو به چهره غرق آرایشش لب زدم:
-باید حرف بزیم..

از در فاصله گرفت و نزدیک شد اما من تکون نخوردم:

-بایدی وجود نداره اما...

و سر کج کرد که گفتم:

-میخوام باهاتون حرف بزنم ..

-هوم باشه.. بیا تو اتاقم

واز کنارم رد شد و من حس جدیدی یاد گرفتم.. نفرت ...

اون داخل رفت و من هم به دنبالش وارد شدم.. پشت به من و رو به پنجره اتاقش ایستاده بود.. اندام بی نظیر و کشیده ای داشت.. فکر کنم حق با پدرم بود مادرم زن زیبایی بود..اما تنها از لحاظ ظاهر..

-خب میشنوم..

دمی از هوای خفه اتاق گرفتم بی مقدمه لب زدم:

نگهبان آتش

-میدونی چندوقت از اومدنم به این خونه میگذره..؟

...-

گام لرزونی به جلو برداشتم هنوز پشتش به من بود.

-پدرم از شما خیلی برام حرف میزد اونقدرکه میتونستم به راحتی تجسمت کنم..

چرا حرفی نمیزد؟ کوتاه نیومدم واز سکوتش استفاده کردم

-میدونی دخترها از لحاظ روان شناسی به پدر وابستن؟

پلکم از اشک سنگین شده بود

-اما من به مادری که هرگز ندیدم وابسته بودم به تو...

دلم میخواست تاثیر حرف هام رو درصورتش می دیدم

-میشه به من نگاه کنی؟ لطفا...

بینی بالا کشیدم ..

-شماعاشق پدرم بودی درسته؟

اینبار به سمتم چرخید.. چیزی توچشماش بود که درک نکردم.. دیگه ازش نمی ترسیدم

-خوب متوجه شدم از من خوشت نمیاد..

پوزخند محوی زد پردرد نالیدم:

-چرا؟ توکه منو نمی شناسی.. خطاهام رو ندیدی دلتو نشکستم.. پس بگو چرا؟

درسکوت وبی حالت نگاهم میکرد عجیب بودکه گریه نمیکردم.. لیلی، مادرم.. تو همین مدت منو

تربیت کرده بود به قوی بودن به اشک نریختن .. لبخند تلخی زدم

-اما من به خاطر تو خیلی دل بابا رو شکستم با این حال هنوز دوستم داره... چون مدام از تو می

گفتم.. می خواستم که از تو بگه..

نگهبان آتش

انگار حرفام رو نمی شنید چون کوچک ترین حسی در چشم هاش نبود.. چشمها دروغ نمیگن.. سر پایین انداختم و به دست هاش نگاه کردم.. نمی دونستم چرا حالا و بعد از این همه مدت تازه داشتم اعتراف می کردم..

-میشه دستاتو بگیرم؟

...-

-بابا سالها به گرما و لطافتشون منو عادت داده..

بدجور این حرف ها روی قلب دلتنگی هام فشار آورده بود

-تو چرا چیزی نمیگی؟ میدونی چه حسی دارم؟

دست دراز کردم برای لمس ابریشم دستای مادرم اما گامی به عقب برداشت و از کنارم رد شد.. دلم پردرد شد

-انگار پدرت فقط حرف های قشنگ یادت داده اما زندگی همش خوبی نیست..

به سمتش چرخیدم..

-م منظورت چیه؟

از چهره ی منعکس شده ش تو آینه هیچ حسی نمی دیدم.. با تمسخر ادامه داد:

-منظورم؟ پس خوب گوش کن

و به سمتم چرخید اینبار نگاهش پراز خشم و نفرت و حتی رنگی از گلایه داشت

-اون مرد که بابا صداش میکنی برای من شروع یه بدبختی بود.. بدترین احساس ها رو اون به من یاد داد

ابروهام بالا پرید و خواستم لب باز کنم که باتشر گفت:

-خفه شو.. مگه جواب نمیخوای...

نگهبان آتش
سر پایین انداختم

-مگه نمی خواستی از من بشنوی؟

بدنم می لرزید.. تکیه ش رو از میز توالتش گرفت و من گامی به عقب برداشتم

-بیشتر از بیست و چهار سال پیش من اینی که الان هستم نبودم هیچ چیز خاصی تو زندگیم نداشتم
جز زیبایی و البته هوش بالا که خودم ازش بیخبر بودم

لرزش کمی تو صداش بود که حسش کردم

-اینکه کجا و چطورش مهم نیست اما من با مهرداد آشنا شدم.. همون لحظه دلم براش لرزید.. اون هم
همینطور بود چشم های بی نظیری داشت می تونستم خودم رو درونش ببینم.. حرفاش دل هر زنی
رو می برد اما اون منو گوش های منو وجود منو انتخاب کرده بود..

مدام با انگشت به خودش اشاره می کرد.. باورم نمیشد این حرف ها رو از لیلی می شنیدم

-پس پدرم راست میگفت که هردوتون عاشق هم بودید؟ مشکلتون چی بود؟ من؟

پوزخندش دلم رو سرد کرد..

-چندسال از عشقش سوختم و درست بیست و دو سال پیش خاکستر شد بچه ای که از اون بود..

قلبم چرا اینقدر بیقرار بود؟ من هیچ وقت این روی داستان رو ندیده بودم.. گذشته مثل هلال ماهی
بود که هیچ وقت نیمه تاریکش روشن نبود.. تا امروز..

-وقتی فهمید حاملم خیلی خوشحال شد.. گفت باید ازدواجمون رو رسمی کنیم

دستی به موهایش کشید.. کلافه بود و مدام طول و عرض اتاق رو طی می کرد.. گوشم از شنیدن این
حرف ها می سوخت..

-اما اون روزها هیچی خوب پیش نمیرفت.. من زیاد از بارداری راضی نبودم.. شرایطم خیلی بد بود

قلبم تیر کشید.. انگار خیلی گرمش بود که مدام موهایش رو با دست به عقب هل میداد... ناباورانه
گفتم:

نگهبان آتش

-ت تو منو نمی خواستی؟

رو به من کرد و با بی رحمی لب زد:

-نه نمی خواستم من اصلا بچه نمی خواستم

همون جا روی تخت فرو ریختم سرم رو به دستم تکیه دادم حال غریبی داشتم

-چی شد؟ انتظار داشتی از من هم حرفای دروغی که اون همه سال پدرت زده بشنوی؟

چقدر بی رحم بود.. یک لحظه به حال بد من فکر نمی کرد؟ سربالا کردم و به صورت بی تفاوتش زل زدم

-اما گفتمی که دوستش داشتی.. این که دروغ نیست؟!

سرکج کرد

-داشتم اما بچه تو دلم جایی نداشت

قطره ای اشک بالاخره فرو ریخت

-پس چرا منو..

وگریه مانع حرف زدنم شد دست به سینه بالاسرم ایستاد

-مهرداد تهدیدم کرد که از حسش به من میگذره اگه بچه ای که از اون دارم رو به دنیا نیارم

دست رو دهنم گذاشتم.

-اون زمان قبول کردم اما دیگه هیچی مثل قبل نشد..

پرغیض و بی تفاوت به حال من ادامه داد:

-اگه قراره گریه کنی برگرد تواتاقت..

با کف دست صورتم رو پا کردم و از جا بلند شدم

نگهبان آتش

-واسه همین ولم کردی؟ ح ح ح حتی یه یه یه بارم بهم زنگ نزدی؟ چون من مانع کار و زندگیت بودم؟ انقدر از من متنفر بودی؟ حتی وقتی به دنیا اومدم بازم دلت به رحم نیومد؟ هیچوقت دوستم نداشتی؟

صدام کمی بالا رفته بود پر حرص دادزد:

-آره و حدسم درست بود.. تو باعث جدایی من و اون شدی..

و چنگی به مومام زد که جیغ زد

-آخ ولم کن

نزدیکم شد و تو صورتم غرید:

-تو رو از من گرفت و از کشور رفت میفهمی..

نالیدم:

-ولم کن د دردم میاد

اما انگار نمی شنید

-این موهای بلندت خواسته ی اونه

و حرصی خندید و درهمون حال ادامه داد:

-روزی که داشت تورو میبرد گفت نمیذاره مثل من شی

ههه بیچاره.. گریه هام به هق هق تبدیل شده بود ازش میترسیدم

-اون زمان موهای من درست همین اندازه بود.. همین رنگ..

دستم رو روی مشتم لرزونش که موهام هنوز اسیرش بود گذاشتم

-ولم کن

نگهبان آتش

وچنان ولم کرد که روی تخت پرت شدم و خودش هم روی بدنم خم شد وانگشت اشارش رو تهدیدوار مقابلم تکون داد:

-آخرین باری باشه جلوی من از اون مرد حرف میزنی نمیدونم چرا و به چه هدفی تورو به اینجا فرستاده؟ اما اینو بدون دختره احمق.. بزرگ ترین ظلم رو اون بابات درحقت کرد.. از من جدا شدی اما تورو درست مثل من بار آورده بدترین درد رو اون بهت وارد کرد.. نه من.. دست به کمر شد و حق به جانب ادامه داد:

-من که نبودم چون بابا جونت نخواست.. حالا بگو آدم بده کیه؟

روی تخت نیم خیز شدم اون داشت باین حرفا بامن چیکار میکرد؟

-خوب فکرکن چرا ازمن جدات کرد وتمام این سال ها از خوبی های من گفته..؟

-م منظورت چیه؟

بلند خندید

-از اتاقم برو بیرون.. الان..

صورتم از رد شوری اشکام خشک شده بود

-مگه گوشات نمیشنوه؟

به سنگینی کوه از جا بلندشدم و باگام های شکست خورده تا پای در رفتم که صداشو شنیدم

-راستی موهاتو لازم نیست کوتاه کنی..

سر چرخوندم وبه لبخند پیروزمندانه ی روی لباش نگاه کردم

-تو برای اون یه وسیله بودی تا منو از یاد نبره میخواست مثل من نشی اما انگار زیاد موفق نبوده..

گوشام از حرفهایش پر شده بود و سرم تیر بدی می کشید و به زور روی پا بند بودم.. نفسم حبس شده بود من برای شنیدن این حرف ها نیومده بودم.. مادرم برنگشت اما پدرم هم... آه کشیدم..

نگهبان آتش

یعنی تمام این سال ها اون هم بهم دروغ میگفته؟ حالم خیلی بد بود..

-به چی زل زدی؟ گفتم بیرون..

دست از خیرگی برداشتم که دراتاق به صدا دراومد

-بیاتو..

در باز شد و نریمان داخل اومد.. اول از دیدنم تو اون حال جا خورد اما زود خودشو جمع کرد و روبه لیلی گفت:

-آرایشگرتون اومده خانم.. همه چیز آمادست تواتاق مخصوص منتظرن..

انگار نه انگار چه بحثی بینمون بود با صدایی که ایدا نمی لرزید گفت:

-اوکی بگو منتظر بمونه..

-چشم خانم..

این رو گفت واز گوشه چشم به من نگاه کرد

می خواستم بگم من برای مهمونی نیام اما بدنم جایی برای نیش زهرآلود این زن نداشت.. با بیخشید کوتاهی از کنار نریمان گذشتم.. پاهام می لرزید بدنم کرخت شده بود.. حال سقوط از پرتگاه رو داشتم دست به دیوار گرفتم.. من مادر نداشتم اما حالا خانواده دونفرم با پدرم هم درخطر بود.. حس کردم کسی صدام میزد.. اما بی توجه از پله ها پایین رفتم اما اینبار به جای اتاقم به حیاط عمارت پناه بردم

باباز کردن در باد تند و خنکی شوک به تن تبارم وارد کرد.. دست روی گلوم گذاشتم و به زور چند نفس عمیق کشیدم که اشک هام سرازیر شد.. هیچی سرجاش نبود از پله پایین رفتم وسمت راست باغ رو به قصد خلوت کردن پیش گرفتم..

درست جایی که تاویار بابت زمین خوردنم منو در آغوش گرفته بود.. یکباره دلم پر از غم و دلتنگی شد
گریم شدت گرفت و با بغض نالیدم:

-الان باید باشی دلم آغوش تورو میخواد..

نگهبان آتش

گوشه ای از باغ کنار درختی نشستم و پاهام رو بغل زدم و سر روی زانو هام گذاشتم های های گریه سر دادم... اینکه چقدر تو اون حالت بودم اصلا مهم نبود.. شنیدم کسی داشت بهم نزدیک میشد اما کوچک ترین حرکتی نکردم.. صدا نزدیک تر شد و درست بالای سرم ایستاد بوی عطرش رو میشناختم

-صدف خانم؟

بینی بالا کشیدم

-حالت خوبه؟

سربلند کردم.. نمی دونم تو چهرم چی دید که شتاب زده دست هاش رو به نشانه تسلیم مقابلم گرفت

-آروم باشید من فقط نگران شدم

لبم بی هدف کج شد اما نریمان خندید

-ببخش منو.. بخاطر اون کار احمقانم..

چه ساده بیان کرد پشیمونیش رو.. آروم دستاش رو پایین آورد وهم زمان با لحن مهربونی گفت:

-میشه کنارتون بشینم لطفا؟

سر تکون دادم لبخند زد و با کمی فاصله کت بلندش رو به عقب هول داد و روی زمین کنارم نشست و مثل من به روبرو خیره شد.. دستی به گونم کشیدم که گفت:

-با مادرتون بحثتون شده؟

با صدای گرفته از بغض و سکوت لب زدم:

-گفت هیچ وقت دوستم نداشته.. گفت من، من مانع زندگیش بودم

و به نریمان که حالا نگاه پردردش به من بود زل زدم..

-باورت میشه؟

اما نریمان حرفی نزد اصلا مگه حرفی بود تا این حالو عوض کنه؟

نگهبان آتش

-کاش هیچ وقت نیومده بودم کاش ...

از گوشه چشم دیدم که دست دراز کرد اما بین راه مشتش رو روی زانوهاش گذاشت

-شاید باور نکنی اما من درک میکنم حال الانت رو.. نه به خاطر این که تجربه داشتم اما من محبت هم ندیدم.. نمیدونم چه حرف های بینتون گذشته اما من خیلی ساله که لیلی خانم رو میشناسم قبل از اون هم پدرم براشون کار میکرد.. حالا این که چی شد که من اینجام مهم نیست

وباز به من نگاه کرد.. منم منتظر به لباس چشم دوختم

-خیلی سال پیش خانم شرایط روحی مناسبی نداشتن.. فکر میکنی چرا؟

موهام رو که باد رو صورتم پخش کرده بود کنارزدم

-چرا؟

خودش رو کمی جلو کشید

-به خاطرتو.. من از بین حرفاشون با پدرم شنیدم.. اون زمان منم پدرمو همراهی می کردم..

لبخند زد:

-راست میگی؟ پس چرا الان ب با بامن اینطوری حرف زد؟ داری اشتباه میکنی..

و باز گریم شدت گرفت در همون حال گفتم:

-از اون زمان خیلی گذشته.. حتما موضوع چیز دیگه ای بوده ..

دست دور شونه هام انداخت..

-هییش آروم باش

ومن بی اراده به سینش پناه بردم

-مگه چندتا چشم فیروزه ای داریم؟

بین گریه خندیدم که با لبخند بیشتر من رو تو آغوشش فشرد.

نگهبان آتش

-حالا خیالت راحت شد؟

بینی بالا کشیدم و سری به علامت مثبت تکون دادم

-هووم آفرین دختر خوب..

-ممنونم نریمان..

آه کشید.. آغوشش آروم کرده و البته حرف هاش هم.. چشمام رو باز کردم برای زدن حرفی.. اما

بادیدن یه چفت تیله سیاه که به من نگاه میکرد تنم به آنی یخ بست

هنوز ایستاده بود حقیقت داشت یا من توهم زده بودم؟ صدای نریمان رو از دور دست میشنیدم

-با پدرتون حرف بزنی بهترم میشید

زبونم رو مثل ماهی درخشکی به زور تکون دادم

-تاویار؟

و تاویار رو گرفت

حالا جای دست های نریمان روی تنم می سوخت و نیمه راست صورتم هم..

تند خودم رو ازش جدا کردم شوکه گفتم:

-چ چیشد؟ من کاربدی کردم؟

اما من نگاهم به ماشین تاویار بود که از عمارت بیرون زد

-صدف خانم؟

-خوبم..

اما نبودم

-به چی نگاه میکنید؟

نگهبان آتش

به چهره نگرانش لبخند زورکی زدم

-هیچی من خوبم س سرم درد میکنه..

و از جا بلندشدم که سرم گیج رفت واگه نریمان مانع نمیشد زمین میخوردم

-شما حال خوبی ندارین.. ای بابا بذارین کمکتون کنم

یعنی تاویار درمورد ما چه فکری می کرد؟ آخ خدا.. این چه حالی بود؟ دست هاش رو کنار زدم

-نه ممنون خودم میرم

و پوف کلافش رو نادیده گرفتم و تا رسیدن به اتاقم مدام اون لحظه برام تکرار میشد

-من چقدر بدشانسم

روی تخت تو خودم مچاله شدم و تصویر چشماش مدام قلبم رو میسوزوند.. تو اون نگاه چی بود که

من الان دراین حال بودم؟ چی داشت اون نگاه..؟

(تاویار)..

نگهبان آتش

یک عمیقی به سیگارم زدم و تمامش رو به ریه فرستادم و شیشه ماشین رو تا نیمه پایین کشیدم.. امروز اون روی لیلی رو هم دیده بودم.. پوزخند برای ثانیه ای لبم رو ترک نمیکرد.. گرگ پیر آسیب پذیرتر شده بود.. امشب خط آخر عمرت رو خودم مینویسم لیلی.. فکم از انقباض مغزم رو به رگبار بسته بود.. فرمون رو به سمت باشگاه کج کردم که گوشی درست روی سینم لرزید.. با دست آزادم بیرونش آوردم و با دیدن شماره نریمان اخم کردم.. بی مکث دکمه اتصال رو فشردم و به گوشم زدم:

-سلام کجایی؟

گره اخم کورتر شد.. از دستش شکار بودم..

-تازه از عمارت بیرون زدم

و با لحن مچ گیرانه ای ادامه دادم:

-چطور خبر نداشتی.. لیلی ماموریت جدید بهت داده؟

ناباور ضربه ای به پیشونیش زد و من تغییر ناگهانی صدایش رو حس کردم:

-جدی میگی؟ تو.. تو.. تو الان...

من نریمان و صدف رو موقع برگشت اتفاقی دیده بودم درحال.. خشم صدام رو به گوشش ریختم.. از عمد سعی بر کنترل صدام نداشتم.. نریمان باید متوجه اشتباهش میشد.. چطور تا به این اندازه از خونه و لیلی غافل شده بود؟ حتی متوجه حضورم نشد.. صدف.. صدف این دختر داشت تمرکز نریمان رو می گرفت.. من باید حالیش می کردم..

-تو توی اون خونه چه غلطی میکنی؟ تو حتی با وجود یه جاسوس قدرتمند مثل بهروز هم هنوز می لنگی..؟ نریمان.. نریمان؟

تند و شتابزده در حالی که خوب می دونست گند بزرگی زده گفت:

-صبر کن توضیح بدم.. صدف با لیلی بحث..

-هییش نمیخوام بشنوم..

پوف کلافه اش رو تو گوشی فوت کرد

نگهبان آتش

-بگومن چه وظیفه ای به تو دادم تو اون خونه؟

شرم زده گفت:

-که چشم و گوشت باشم

پوزخند صدا داری زدم:

-اما چیزی که امروز ازت دیدم خلاف وظیفه بود..

ندیده هم میتونستم فشرده شدن گوشه رو بین مشتت حس کنم..

-ب ببخشید

-نریمان؟ به من نگو ببخشید.. ببخشید تو با این وضعیت برای من اهمیتی نداره.. داری همه چیزو

خراب می کنی..

با درموندگی گفت:

-باشه هرچی بگی حق داری.. می سپرم بهروز بیشتر پیگیری کنه..

بی حالت گفتم:

-مثل امروز؟ یا فردا و فرداهای بعدی؟ این چندمین بارته؟ نکنه باید بذارمت کنار تا جدیت منو

بفهمی؟ به خودت بیا.. خوب میدونی امشب هرطور باشه خوب یا بد، آینده خودت و نگار بهش بنده

لکنت کلامش عصبیم میکرد:

-می می دونم

وارد خیابون منتهی به باشگاه سوارکاری شدم

-تو حتی نفهمیدی اومدن و رفتن منو.. این برای من قابل بخشش نیست

خوب منو میشناخت

-ببین آره من اشتباه کردم.. خاک بر سرم خدا لعنتم کنه اما تو مردونگی کن.. یه شانس دیگه..

نگهبان آتش

سعی داشت هرطور شده منو قانع کنه.. چون این قضیه نفع زیادی برای او داشت.. این رو خودش بهتر می دونست.. قاطع گفتم:

-نه دیگه تموم شد

و خواستم گوشی رو قطع کنم که حرفش پشتم رو لرزوند

-به خاطر نگار بهم فرصت بده

فرمون بین دستم له شد.. آخ خدا من مردم پس چرا این حس هنوز از وجود من نفس می گرفت..؟
نریمان نباید چیزی میفهمید

-باید یه کاری واسم انجام بدی بعد از اون...

تند گفت:

-باشه.. هرچی باشه.. فقط بذار بمونم..

-اوکی پس منتظر باش

وبی حرف اضافه ای تلفن رو قطع کردم.. سرم در حال انفجار بود.. پک عمیقتری به انتهای سیگار زدم و از شیشه به بیرون پرت کردم و همه ی دودش رو پوف مانند به بیرون فرستادم.. مقابل در بزرگش متوقف شدم اینجا قرار بود روزی مال سیاوش باشه.. چیزی نمونده تا پایان لیلی..

خم شدم و از صندلی عقب کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.. برای من هیچ چیز تغییر نکرده بود از اول برای پس گرفتن، پا به زندگی تمام این آدم های لاشخور صفت گذاشته بودم

باگام های محکم به سمت در رفتم و بین راه ریموت ماشین رو زدم.. هوا از همیشه گرمتر بود.. با دست موهای خیس از عرقم رو به بالا هدایت کردم.. درست نزدیک در مردی باکت و شلوار مدادی که چهره جوون و آراسته ای داشت مقابلم ایستاده بود..

-به به آقای کامیاب خوش اومدین منتظرتون بودم

وبه ساعتش نگاه کرد..

نگهبان آتش
-درست به موقع..

اخم کردم که شتابزده ببخشید کوتاهی گفت و از مقابل در کنار رفت و خودش قبل از من وارد شد به محض ورودم همه جا رو از نظر گذروندم

همون پیست بزرگ که درست در بیست قدمی من قرار داشت و مرد حدودا چهل ساله افسار اسب سفید رنگی رو به دست گرفته بود و با خودش به دور پیست می چرخوند

همه جا تقریبا آرام بود.. خیلی زود در رو بست و کنارم جا گرفت..

خیلی وقت نیست آقای کاشف فوت کردن..

پوزخند محوی زدم.. بهراد به درک واصل شد..

-اما همه چیز به هم ریخته..

تیز نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد:

-گله نباید بی صاحب بمونه..

حرفی نزدم و اخم رو حفظ کردم که زبون به کام گرفت.. دستی به کتم کشیدم و به سمت ساختمون حرکت کردم

اون حرف میزد و من در سکوت همه چیز رو بررسی میکردم.. از سمت چپ باشگاه صدای شیهه ی اسب به گوش میرسید و من درست مقابل در ورودی ساختمون چهار مرد با کت و شلوار مشکی رو دیدم که همون دم دوتاشون رو شناختم.. یکی سلیم که دفعه ی قبل با اسلحه ازم پذیرایی کرده بود و دیگری...

فکم منقبض شد.. همه حواسشون متوجه من بود.. آخ آخ.. همون صورت همون نگاه.. دیدن دستاش نفرتم رو صد چندان کرد.. نزدیک شد بدون اینکه چشم از نگاهم بگیره دست دراز کرد و من به خودم قول دادم یه روز این دستا رو قطع میکنم..

-سلام قربان.. منتظرتون بودیم

نگهبان آتش

صداش روانم رو به بازی میگرفت.. نگاهی به هر چهار نفر انداختم و فروغی رو که از بدو ورودم دیده بودم رو مخاطب قرار دادم:

-می خوام همه رو تو اتاقم ببینم

-چشم حتما..

و از کنار دست خشک شده ش رد شدم و از پله های منتهی به اتاق ریاست بالا رفتم.. صداش رو شنیدم که شخصی به نام سعید رو صدا کرد و خواست که تا پنج دقیقه دیگه جمع بشن و خیلی زود با چندگام بلند خودش رو به من رسوند.. همونطور که به راست که خوب می دونستم اتاق بهراد بود اشاره می کرد گفت:

-بفرمایین از این طرف...

و خودش قبل از من در رو باز کرد.. تمام نقشه ی این مکان رو از بر بودم.. من در تمام ثانیه های عمر پدرم حضور داشتم.. چطور هیچ کس من رو ندید؟ هوا خیلی گرم بود.. وارد اتاق شدم همه چیز مثل قبل بود.. میز بزرگی درست روبروم بود حتی میتونستم جسد بهراد رو پشت همین میز ببینم.. دو دست مبل قهوه ای و یک میز بار کوچیک.. پوزخند زدم

-خوشتون میاد یا بگم بچه ها عوضش کنن؟

بی حالت گفتم:

-مهم نیست بگو برام یه قهوه بیارن

سرتکون داد..

چشم ما اینجا یه نازی خانوم داریم که همه مارو وابسته کرده به قهوه.. اینقدر که کارش عالییه میگم واستون بیاره

میز لعنتی رو دور زدم و روی صندلی نشستم.. داشت کلافم میکرد بی انعطاف گفتم:

-کافیه..

دهش نیمه باز موند

نگهبان آتش

- یاد بگیر وقت منو با هر حرفی نگیری

و اخم کردم.. شرمنده سر به زیر انداخت:

-ب بله چشم خیلی زود قهوتون رو میزتونه

به پشتی صندلی تکیه دادم..

-بامن امری ندارین؟

...

-پس با اجازه

و عقب عقب تا نزدیک در رفت و بیرون زد.. باید به افکارم نظم میدادم.. چیزی نمونده بود تا پایان

این ریاضت کشی ده ساله..

چشم های اون عوضی و اون شب نفرین شده مدام دیدم رو تار می کرد.. من یه تنه وارد این جنگ شده بودم.. و حالا.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم.. حال جسمم خوب نبود و من تنها به سیگار میل داشتم.. در باتقه ای باز شد و من چشم بالا کشیدم.. دختر ریزنقش با چهره معمولی و موهای سیاه موج داری که بالای سرش جمع کرده بود سینی به دست وارد شد

-قهوتون رو آوردم.. میتونم بیام داخل؟

سر تکون دادم.. لبخند زد و نزدیک شد و فنجون رو مقابلم گذاشت.. بوی متفاوتی داشت و من دوست نداشتم..

-با وسواس درستش کردم امیدوارم راضی باشید

دست دراز کردم و فنجون رو برداشتم و به بینی زدم.. نگاهش رو منتظر به من دوخت

-میتونی بری..

یه وضوح جا خوردنش رو دیدم اما با ورود نگهبان ها وادار به سکوت شد با اجازه ای گفت و رفت..
جرعه ای از قهوه نوشیدم و خشک تر از قبل گفتم:

نگهبان آتش
-بیاین داخل و درو ببندین

اطاعت کردن.. فروغی زود تر از بقیه لب باز کرد:

-جناب کامیاب اجازه دارم شما رو با بچه ها آشنا کنم؟

دو انگشت دست چپم رو به چونم زدم و خونسرد گفتم:

-بهبتره هرکسی خودش رو هر جور که قبول داره معرفی کنه درست نمیگم آقایون؟ البته بعضی ها
ممکنه منو بشناسن

و رو به سلیم لب زدم:

-مگه نه؟

رنگ پریدگی چهرش رو نادیده گرفتم و فنجون افتضاح قهوه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم و با
دوگام مبل رو دور زدم و جایی که به هر پنج نفرشون اشراف داشته باشم دست به سینه ایستادم..

اول از پسر جوون سمت چپم که قد بلندی داشت با صورت بیش از حد سفید و ته ریش پری که
چهرش رو کمی مردونه تر نشون میداد شروع کرد:

-من علی ام خیلی وقت نیست که اینجا کار میکنم.. وظیفم اینجا نگهبانی از انبار آقای کاشف بود
الانم..

بادی به گلوش انداخت:

-برای شما خدمت میکنم هرچی دستور شماست

هومی گفتم..

-منم کوچیک شما رسولم یه جورای شغل ثابتی نداشتم هرکاری باشه انجام میدم..

چشم گرفتم و به اون کسی دوختم که از ورودم تابه الان دست از نگاه کردن من برنمی داشت..

تکیه م رو از مبل گرفتم و پرابهت مقابلش قد علم کردم

نگهبان آتش
اخمم رو حفظ کردم

-خیرباشه نکنه چهرم برات آشناست؟

سر کج کردم که آب دهنش رو با سروصدا قورت داد و دستاش رو به پشتش گره کرد

-میخوای باهم آشنا بشیم؟ من تاویار کامیاب رییس جدیدت

حال خوبی نداشت و اینو از حرارت بالایی که از بدنش به پوستم میخورد حس میکردم.. قلبش انگار زیر دستام بود.. با زبون لب های خشکش رو ترکرد

-نه قربان.. اولین باره شما رو می بینم

دستی به لبه کت خوش دوختش کشیدم

-جدی؟ باشه اما از این به بعد زیاد همو می بینیم آقای..

تند گفت:

-شاهین.. شاهین هستم

خودش بود.. همون پرنده ی یاغی بود که خواهرم رو مثل یه گل پرپرکرد.. چهره ترسیدش تو پیچ کوچه، درست ده سال پیش، مثل رعد و برق دیدم رو تاریک روشن کرد و گر گرفتم.. من چطور همینجا جونش رو نمی گرفتم و دور از چشم حامد چالش نمی کردم؟ فقط خدا می دونست..

-من معتمد آقا بهراد بودم.. حالا شما منو امتحان کنید تا خودتون..

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا گرفتم و لب فرو بست

-خب سلیم.. تو جز اسمت چی برای ارائه داری؟

نیم نگاهی به فروغی که مات کارهای من بود انداخت و من من کنان گفت:

-اسب هایی که تازه میان رو از روی نژاد تایید میکنم و....

جدی گفتم:

نگهبان آتش

-قبلا جسارت زیادی ازت دیده بودم اما الان حتی نمیتونی در مقابلم حرف بزنی..

شرمنده سربه زیر انداخت:

-ش شرمندم

نفسم رو شل بیرون فرستادم و پشت کردم همونطور که پشت میزم برمی گشتم گفتم:

-برید بیرون.. فروغی پرونده و هرچیز که به اینجا مربوطه رو برام بیار ..

چشم

-ضمنا این قهوه رو ببر خیلی افتضاح بود

ابروهاش بالا پرید اما حرفی نزد.. خیلی زود از اتاق بیرون رفتند.. دلم سیگار می خواست.. سعی کردم برای چند دقیقه ذهنم رو از گندی که نریمان زد و حرف های حامد و شاهین خالی کنم.. سرم آتشفشان تازه فعال شده بود و درحال انفجار.. از کتم پاکت سیگارم رو بیرون آوردم و یکی گوشه لبم گذاشتم.. کام سنگینی گرفتم و به دودش زل زدم.. فروغی مدارک مربوطه رو آورده بود

تقریبا دوساعتی وقتم رو گرفتم.. حدود ساعت یک ظهر با کلید وارد خونه شدم تک به تک لباس هام رو بیرون آوردم و روی تخت طاق باز شدم و دستام رو زیرسرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم.. جایی درست بین سینم درد داشت و من این مرکز رو مثل اسمم بلد بودم.. برای صدمین بار به ویبره گوشیم بی اعتنایی کردم.. نمیخواستم این سکوت بشکنه.. باهیچ چیز.. روی تخت نیم خیز شدم و با تکیه به آرنجم از جا بلند شدم.. وارد آشپزخونه شدم لیوانی آب پر کردم و لاجرعه سر کشیدم تا کمی هم که شده این گرمای ذوب کننده از این جسم لعنتیم دوربشه.. لیوان رو روی کابینت گذاشتم.. به حال تکراری تمام لحظه هام پوزخند زدم و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم تک به تک دکمه های پیراهن سفید رنگ مردونم رو باز کردم و با برداشتن حوله به حمام پا گذاشتم.. صورتم رو اصلاح کردم و کمی از موهام رو که بلند شده بود درست کردم.. به اخمم در آینه پوزخند زدم..

امشب پرده ها کنار میرفت و هرکس همونطور که بود دیده میشد.. قطرات سرد آب حالم رو بهتر کرد.. ساعت، ده دقیقه به پنج عصر روشنون میداد.. لیلی رو تنها صبح دیده بودم.. نیمی در لپ تاپ و نیمی حضوری فقط پنج دقیقه..

نگهبان آتش

و چه خوب که سراغی از من نمی گرفت.. من سکوتم رودوست داشتم.. چون سال ها زندانی سکوتی اجباری شدم .. مقابل آینه اتاق با دست موهای نم دارم روبه بالا فرستادم به سمت کمد رفتم و کت و شلوار مشکی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم پیراهنی خوش دوخت مشکی برداشتم و پوشیدم.. از آرامش زیادی بود یا هرچیزی، اهمیتی نداشت.. حرکاتم کند و ریلکس بود کمی بیشتر از همیشه.. وقتی کاملاً حاضر شدم از عطر مدهوش کننده همیشگی به مچ و گردن زدم* ". دو دکمه بالای پیراهنم رو باز گذاشتم و برای ثانیه ای کوتاه به تاویار در آینه نگاه کردم...

امشب او هم عوض شده بود.. هیچ چیز درگویی سیاه چشماش هویدا نبود.. چهار انگشت دو دستم رو لبه ی میز توالت گذاشتم و کمی به جلو خم شدم

-این همون کسیه که میخوام و باید باشی..

و با پوزخند فاصله گرفتم.. گوشی چشمک زن رو داخل جیب کتم گذاشتم و چنگی به کیف و سویچم زدم و از خونه خارج شدم.. هیچ عجله ای نبود.. با این حال خیلی زود مقابل عمارت توقف کردم و با بالا پایین کردن نور ماشین نگهبان متوجه من شد.. در با ریموت باز شد و من درست کنار انبوهی از ماشین های گرون قیمت پارک کردم خیلی زود نگهبان دیگه ای خودش رو به من رساند و در رو باز کرد..

-سلام قربان.. بفرمایید..

تنها نگاه گذرایی بهش انداختم آشنا نبود

کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم.. همه جا آرام بود این درحالی که اینزو از حضورم مطلع شده بود و مدام پارس میکرد صدای پارس کردنش و قدم های محکم من تنها چیزی بود که به گوش می رسید.. عمارت مثل مروارید می درخشید.. خیلی زود از چند پله بالا رفتم و در توسط خدمتکاری باز شد و من پا به داخل گذاشتم

ورودم برابر شد با پخش موزیک ملایمی که توجه همه رو به من جلب کرد.. اما من نگاهم به زنی بود که با زیباییش می تونست هر مردی رو در هم سنی شیفته خودش کنه.. داشت از پله ها پایین میومد.. صدای کف و سوت گوشم رو می آزد.. تنها یک گام به سمتش رفتم و در فاصله کم ایستادم.. به حتم هرکسی به جز من...

نگهبان آتش

خیره به چشم هاش لب زدم:

-لیلی؟ چقدر زیبا شدی

و با انزجار دست هاش رو گرفتم و به بینی زدم ابدای این زن رو نمی بوسیدم هرگز.. لبخند دندون نمایی زد که سفیدی دندونش با ذات سیاهی که من ازش خبر داشتم تضاد جالبی ایجاد نکرد..

-وایی تاویار خیلی جذاب و جنتلمن شدی؟

اخم کردم که دست دور بازو هام حلقه کرد

-آخ ببخشید جذاب مثل همیشه..

لباس مشکی و گیپور و بی نهایت کوتاه و بدن نمایش من رو از خودم و این حالی که توش گیر افتاده بودم به سقف جنون رسونده بود.. نابود بودم.. اما از بیرون...

-بیا که امشب شب من و توئه عزیزم

حتما همینطور بود.. با هم به سمت جمعیت رفتیم

-میخوام امشب برگه آسمو رو کنم

من نگاهم به جمعیتی بود که لیلی قصد معرفی کردنم رو بهشون داشت.. خدمتکارها مدام سینی پراز نوشیدنی* رو بین مهمون ها می چرخوندن..

همه زیاد بود.. تعداد مردهای سالن دو برابر زن ها بود که از لیلی توقع میزبانی دیگه ای هم داشتن...

موزیک تموم شده بود و حالا لیلی قصد داشت تا من رو با صدای بلند به همه معرفی کنه

پسر جوونی میکروفون به دست لیلی داد و لیلی خودش رو بیشتر به من چسبوند.. تو تاریک و روشن فضا می تونستم بهروز رو ببینم.. کاملا خونسرد و عادی جلوه می کرد.. می دونستم منتظر یه اشاره از طرف لیلی بود.. از همه چیز این مرد خوشم میومد.. الحق که نریمان اگرچه دست و پا چلفتی اما در انتخاب این مرد به هدف زده بود.. صدای پر از ناز و عشوه ی لیلی همه رو خاتمه داد:

نگهبان آتش

-سلام به مهمونای عزیزم.. خیلی خوشحالم که امشب در این مهمونی که البته برای من خیلی مهمه حضور دارین..

حالا زن و مرد به من و لیلی که درست در بهترین جایگاه سالن قرار داشتیم خیره بودن.. لیلی با لبخند و من با اخمی که از ورودم بین ابرو هام بود به جمعیت مشتاق نگاه میکردم.

-احتمالا همه شما می دونستید که من یه شریک بی نظیر دارم..

باز هممه به پاشد اما لیلی سر از پا نمی شناخت

-آروم باشید.. من قصد پنهان کردن اونو ندارم

یکی از بین جمعیت با صدای رسایی گفت:

-خیلی عالی میشه که به ماهم معرفی بش کنی این روزها شاهد موفقیت های زیادی از سمت شما بودیم

خوب چهره اون مرد رو به حافظه سپردم.. مردی که قبل از لیلی باید نابود میشد..

لیلی سرمست خندید دستاش رو از بازوم پایین کشید و دستم رو گرفت به حتم آتش درونم، دستم رو خاکستر میکرد..

-درسته هرمن جان.. اوم.. شخصی که منو همراهی کرد و سوژه اصلی ضیافت امشب الان درست کنار من و مقابل تک تک شما قرار داره..

و به من با چشم های سبز پر از تحسینش زل زد.. پس بالاخره دیدمش.. هرمنز آفتاب.. به حتم این اولین و آخرین دیدارمون میشد.. چقدر تلخ.. اما نه برای من.. بهروز در حال مکالمه با تلفنش بود.

-پرنس من، تاویار کامیاب که با ایده هاش منو ده سال جلوتر به موفقیت رسوند..

باز صدای موزیک و دست بلند شد

میکروفون رو پایین آورد.. دستاش رو دورگردنم انداخت و خودش رو در آغوشی که مال اون نبود جا کرد.. و من بار دیگه تاویار شدم.. پر از نفرت، خشم، کینه، دردی از جنس آتشی که من بودم تاویار..

نگهبان آتش

دستم رو روی پهلوش گذاشتم.. من اون رو ده سال به نابودی نزدیک کرده بودم.. هرکسی مشغول چیزی بود و عده ای به سمت ما اومدن که لیلی رو از خودم جدا کردم

-سلام مشتاق دیدار مرد جوان..

دست دراز کرد و من با اکراه دست دادم

-سلام خوشبختم آقای..

ولیلی گفت:

-بهترین دوستم بهرام راستین

نگاهش کردم با پانزده سانت اختلاف قد با من موهای خوش حالت جوگندمی و باز هم چشم های سبز.. من مابقی رو نمی دیدم.. پوزخند زدم

-میگم نظرت درمورد یه شراکت سه نفره چیه لیلی؟ مثل گذشته.. من و تو و

و به من نگاه کرد که لیلی دست دور کمرم انداخت و خودش رو بهم نزدیک کرد..

-آی نمیدونم بهرام جان تاویار کسی نیست که بشه به راحتی با کسی تقسیمش کرد

و با انگشت ته ریشم رو لمس کرد که دست هاش رو گرفتم.

-بهتر نیست امشب از کار حرف نزنیم؟ بیا از جشن لذت ببریم..

باید همه چیز رو کنترل می کردم.. رو به راستین گفتم:

-میتونم این بانو رو از شما قرض بگیرم؟

بلند خندید و من اخم کم نشد رو به لیلی لب زدم:

-با من می رقصی؟

اگواگر خندید و دست توی دستم گذاشت.. خیلی زود به دستور لیلی آهنگ مناسب رقص ما عوض شد.. سعی کردم بیخیال طناب دار دست هاش بشم که به گردنم آویزون شده بود.. خودش رو بین

نگهبان آتش

دست هام ماهرانه تکون می داد و من نامحسوس همه چیز رو چک می کردم.. پشت میز باری که لیلی ترتیبش رو داده بود کسی بود که من از همین جا هم با این نور کم می تونستم لنز رنگی چشم هاش رو تشخیص بدم..

-لیلی؟

چرخی زد و از پشت بهم چسبید

-جانم؟

-چیزی هست که تا امروز از من مخفی کرده باشی؟

برای لحظه ای کوتاه بدنش از حرکت ایستاد اما خیلی زود چرخی زد و دست های کتیفش رو قاب صورتم کرد

-چرا اینو پرسیدی؟

نفس های تندش حالم رو به هم میزد..

-فقط یه سوال بود فراموشش کن..

سر روی سینم گذاشت..

-خیلی دوست دارم

داشت از حدش می گذشت که گفتم:

-دیگه بسه

و لیلی با اکراه ازم فاصله گرفت و من تازه صدف رو در گوشه ای ترین جای سالن دیدم که ایستاده بود و خیره به ما نگاه میکرد.. به محض اینکه فهمید دیدمش چشم دزدید و از مقابل دیدم دور شد اما لباس شبِ طلایی رنگش از چشمم دور نمود.. حالا که دقت می کردم پوشیده ترین لباس رو هربار به تن صدف می دیدم.. موهای همچنان بلندش گره اخم رو کمی شل کرد.. نیمه ی بیشتر بازوش پشت موهاش پنهان شده بود.. این دختر توان زیادی برای به بازی گرفتن احساس لیلی داشت.. با همین یک کار کوچک..

نگهبان آتش

-بیا تا با بقیه آشنات کنم..

دیدم که بیش از بیست مرد در باغ عمارت مشغول کاری بودن..

-حتما بریم

درست نزدیک بار رو به لیلی گفتم:

-من یه نوشیدنی برمی دارم تا شاید این خستگی کار از تنم بره..

دست هاش رو مدام برای شکنجه روی سینم می کشید دیگه تحمل این خوک کثیف رو نداشتم.

-نوش جان خوشحال میشم برای من هم بیاری

سر تکون دادم و از بین رقصنده ها رد شدم.. نگاه خیره ی هرمرز آفتاب رو دیدم که گونه ی زنی رو می بوسید.. این خیرگی از هوش و ذکاوتش بود.. مطمئنا به من اعتماد نداشت و بی اعتمادی اولین قدم از همون ذکاوتی بود که باعث میشد این مرد سال های سال زندگی کنه بدون اینکه به دام پلیس بیفتد.. کنار میز سرو نوشیدنی* " به آنرجم تکیه دادم که همون مرد به طرفم اومد.. همچنان حواسم به هرچیزی بود حتی صدفی که باز به من نگاه می کرد.. اما اینبار گذاشتم راحت باشه

-چی میل دارین؟

خیره نگاهش کردم..

-ودکا لطفا..

-چشم..

کمی با لهجه حرف میزد.. خیلی زود جامم رو پرکرد و مقابلم گرفت

-یکی دیگه هم بریز

کمی از محتویات جام رو نوشیدم.. درد معدم باز به سراغم اومده بود هر دو جام رو برداشتم و خیره به موهای تراشیده شده و صورت کاملا اصلاح شده ش آرام لب زدم:

-حالا وقتشه حامد..

نگهبان آتش

از نگاه ثابتش رو گرفتم و همونطور که به لیلی نزدیک می شدم در دل گفتم چه خوب که نریمان نیست.. هرمز و همون زنی که دقایقی پیش می بوسید به انتهای سالن رفتند و من بهرام راستین رو کنار دو بادیگاردش دیدم.. یکی از بادیگاردهاش داشت کنار گوشش پچ پچ می کرد و بهرام اخم کرد.. صدف.. مردی که کنارش ایستاد رو دیدم و صدف بی هیچ واکنشی فاصله گرفت.. دستم مشت شد.. اون مرد با موهای جوگندمی چشم از صدف برنمی داشت و من نگاه ترسیده و ملتمس صدف رو شکار کردم.. جام رو به دست لیلی دادم و چشم از صدف برداشتم.. بی شک نمی دونست من نامحسوس اون رو زیرنظر داشتم.. این رو از حس ناامیدی که تو چشم هاش متولد شد حدس زدم.. لیلی روی ریتم آهنگ خودش رو تکون می داد و مردی که کنارش ایستاد نادیده گرفتم.. مکالمه ی کوتاهی داشتند و لیلی با چشم از من کسب اجازه کرد و با مرد به پیست رقص رفت.. از این موقعیت نهایت استفاده رو بردم و با اینکه حالا صدف داشت از جمعیت فاصله می گرفت به طرفش رفتم و خیلی خشک اسمش رو صدا کردم و در کمال تعجب بین تمام همه و صدای موزیک صدای من رو شنید و ایستاد.. روی پاشنه ی بلند کفشش چرخید و به سمت برگشت.. موهایش از روی شونه هاش کنار رفت و من برهنگی تنش رو دیدم.. گردنبندهش به پوست سفیدش میومد.. با لب های باز و چشم های گرد شده کل وجودمو از نظر گذروند و من با دو گام بلند مقابلش ایستادم.. کمی از محتویات جام نوشیدم و آروم لب زدم:

-برقصیم؟

هاج و واج نگام کرد.. نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. انگار فکر می کرد مخاطب حرفم خودش نیست.. با انگشت به خودش اشاره کرد:

-کی؟ من؟ با من بودین؟

کل جام رو سر کشیدم و درون سینی دست یکی از خدذمتکارها که از کنارم رد میشد گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم.. از این وضعیت ابدا راضی نبودم اما رقصیدن با این دختر می تونست بهم کمک کنه.. می تونستم هم امنیتش رو فراهم کنم و هم نامحسوس به اطراف توجه کنم..

-ممکنه من چندتا صدف رو تو این جمع بشناسم؟

خندید و من ردیف سفید دندان هاش رو دیدم.. شک نداشتم این واکنش دست خودش نبود.. موهایش که روی صورتش ریخته بود کنار زد و با همون گیجی دستشو درون دستم که تازه به سمتش

نگهبان آتش

گرفتم گذاشت.. سرد سرد بود و می لرزید.. به سمت خودم کشیدمش و با من همراه شد.. وسط پیست ایستادم و صدف رو به خودم چسبوندم.. داشتم چه غلطی می کردم وقتی لیلی خیره نگام می کرد؟ صدای آرومش رو شنیدم و من دستم رو روی گودی کمرش چفت کردم:

-تاویار تو خودتی؟ واقعا تو از من چنین درخواستی کردی؟

از کف دستم به حتم آتش فواره میزد.. کنار گوشش لب زدم:

-هیششش.. آروم..

چشم بالا کشیدم و معامله ی حتمی بین بهرام و هرمز رو دیدم.. کیف سامسونت و تعداد بالای بادیکاردهاشون.. پوزخندم رو پشت موهای ابریشمین صدف پنهان کردم.. دمی از هوا گرفتم و حامد رو دیدم.. موشکافانه براندازم می کرد.. من از فکری که احتمال می دادم از سر حامد بگذره عصبانی شدم.. باید به عملیات می رسید.. همچنان خیرگی لیلی رو حس می کردم و از گوشه ی چشم می دیدمش که هنوز می رقصید و حرکت دست مرد رو روی برآمدگی های بدنش می دیدم.. دست صدف که روی سینم نشست به سمتش چرخیدم و نگاهش از این فاصله ی کم ضربان قلبم رو بالا برد.. تو نگاهش چی داشت؟ این معصومیت نگاه چیزی بود که نمی تونستم فراموشش کنم.. آخ سایه.. آخ.. ولی صدف هیچ شباهتی به سایه نداشت.. ابد..

-من خیلی خوشحالم.. تاویار من..

صدای شلیک اسلحه باعث جیغ زن ها و بعد قطع شدن موزیک شد.. همه علی الخصوص لیلی.. هرکدوم به گوشه ای فرار می کردن.. صدف با جیغ تو آغوشم گم شد و من به صحنه ی مقابلم چشم دوختم و محکم صدف رو به خودم فشردم.. بشدت می لرزید.. همه برای نجات جون خودشون پا به فرار گذاشته بودن این وسط تنها من بودم و لیلی که شوک زده به صحنه ی پیش رو نگاه می کرد:

-تاویار اینجا چه خبره؟

بی توجه به سوال لیلی کنار گوش صدف که مثل بید می لرزید و اشک می ریخت لب زدم:

-آروم باش و برو طبقه ی بالا.. همین الان..

ناباور و ترسیده سر تکون داد و باز سرش رو روی سینم چسبوند.. کلافه بودم و داشتم گر می گرفتم:

نگهبان آتش

-من خیلی می ترسم.. چه خبر شده.. می می میترسم.. ولم نکن..

لیلی به سمتم اومد و مظلومیت و لب های لرزون صدف آه از نهادم بلند کرد.. آخ دختر... آخ.. عصبی اما ملایم زمزمه کردم:

-برو.. الان..

و از خودم جداش کردم و به سمت لیلی رفتم و بلندتر گفتم:

-برو..

صبر نکردم و لیلی بهم رسید.. خیلی سریع دستاش رو کشیدم و با خودم به گوشه ی امنی کشوندم.. حواسم به حامد بود که داشت نامحسوس از صدف مراقبت می کرد.. صدف دست هاش رو روی گوشش گذاشته بود و گریه می کرد..

من خوب میدونستم.. من خودِ خبرم لیلی..

-منم نمیدونم پلیس اینجاست لیلی..

نگاه ترسیدش تسکین دلم بود

-بیچاره شدیم کارهرکی باشه خودش مرگش رو امضا کرد

خونسرد بودم اما به صدام تنش ریختم

-الان وقت این حرفا نیست..

صدای فریاد پلیس به گوشم رسید و لیلی وحشت زده به من چسبید

-هیچ کس ازجاش تکون نخوره

نفس های لیلی منقطع شده بودن.. حال خوبی داشتم.. هنوز صدای فریاد به گوش میرسید

-کل خونه درمحاصره پلیسه هیچ راهی نمونده

نگهبان آتش

پنج مامور پلیس که اسلحه هاشون رو مقابل مهمون ها گرفته بودن.. یکی با تمسخر و خشمی آشکار گفت:

-اینجا آخر خطه..

و لیلی بیشتر به من چسبید که پوزخندم عمق گرفت

-زود همه رو دستگیر کنید

و با همان لحن تمسخرآمیز ادامه داد:

-شرمنده جشنتون خراب شد..

و داد زد:

-زود دستبند بزنید کسی از قلم نیفته

رو به لیلی که رنگش از خشم به کبودی میزد گفتم:

-آروم باش من هستم

تیز نگاه کرد و من نگاه اطمینان بخشی به صورتش پاشیدم:

-بهم بگو کی این کارو کرده

ومشتی به قفسه سینم کوبید

-هی هی شک نکن اونو پیدا میکنیم.. اما الان باید خودمون رو نجات بدیم..

پلیس ها داشتن به دست همه دستبند میزدن و یک نفر مدام اسم لیلی رو فریاد میزد.. شمس.. آخ..

وجودم پر از شور و شعف بود.. شمس تازه به مهمونی رسیده بود و حالا.. مجبور بود زودتر از موعد

مهمونی رو ترک کنه.. اینجا جهنم بود.. جهنم.. از سر و روش عرق می جوشید من اما...

-چ چطوری؟

صاف ایستادم

نگهبان آتش

-اونو بسپار به من.. مگه به من اعتماد نکردی؟

دست لرزونش رو به پیشونیش زد..

-آره اعتماد کردم

-خوبه پس ساکت بمون..

سرم رو به چپ و راست چرخوندم.. حامد رو دیدم که داشت به دست هرمز دستبند میزد و حتی دیدم که با لگد مهارش کرد.. ادامه دادم:

-حالا با من بیا نباید فرار کنی

ومچ دستش رو کشیدم.. مقاومت کرد که پراخم نگاهش کردم و لیلی بی خبر از همه جا لب زد:

-این ماجرا تموم شه هرچی بخوای بهت میدم

ومن با خودم گفتم تو نه من خودم ازت پس میگیرم..

ناجی با کت و شلوار و بی سیم کنار دو مامور ایستاده بود و من از همون لحظه ی اول دیدمش.. نگاهش چرخی خورد و روی ما ثابت شد و با چشم های ریز شده لب زد:

-به به پس شاهم اینجا بودین قاچاقچی پردل و جرات معروف به لیلی درخشنده..

من مثلا از همه جا بی خبر قبل از لیلی گفتم:

-اینجا و امشب هر اتفاقی افتاده به ما هیچ ارتباطی نداشته این یه مهمونی کاملا ساده بوده

نگاهش حال دیگه ای داشت و من می دونستم اما برام اهمیتی نداشت.. سرتکون داد:

-آره همینطوره حتما..

وپراخم ادامه داد:

-اما نمیتونی همیشه قصر در بری.. امشب عمر حکومت سی و چهل ساله ی خیلی ها به باد فنا رفت..

تو تا کی می تونی دووم بیاری لیلی؟ تا کی؟

نگهبان آتش

لیلی بااعتماد بنفسی که از من گرفته بود گفت:

-من از همه چیز بیخبرم.. شما هم بهتره بدون مدرک توخونه ی خودم بامن درست حرف بزنین..

ناجی تمام تلاشش رو میکرد تا از بدن نیمه برهنه ی لیلی چشم پوشی کنه..

-متاسفانه مدرک ندارم.. اما حضور شما تو این مهمونی که اتفاقا تو خونه ی خودتون برگذار شده کم

جرمی نیست.. شما برای جواب چندتا سوال به اداره میای اما بالاخره ورق برمیگرده..

من پوزخند محوی زدم و خیلی زود عمارت مثل قبرستون خالی شد..

تموم شد.. حالا فقط برای نابودی لیلی صبر می کردم.. گامی به جلو برداشتم و صدای خورد شدن

تیکه های شکسته جام ها پوزخندم رو عمیق تر کرد.. لیلی از کنارم رد شد و درست مقابلم ایستاد..

حال نزارش نشونه خوبی بود

-یعنی هیچ توضیحی برای این افتضاح پیش اومده نداری؟

...-

چرخی کلافه به دور خودش زد و نگاهی به ویرانه های اطراف انداخت که من باعثش بودم

-باورم نمیشه.. چی شد؟ پلیس چطور پاش به امارت من باز شد؟

راه می رفت و مدام ذهنش درحال حلاجی کردن اتفاق های اخیر و امشب بود.. من خونسرد اما

متفکر نگاهم به لیلی بود..

-باور نمیکنم همه چیز فقط..

نگهبان آتش
چنگی به موهاش زد

-فقط چند دقیقه طول کشید

نفس هاش سخت و پر حرص بود موشکافانه لب زدم:

-این کار یکیه که تو رو خوب می شناسه خیلی خوب..

به سمتم براق شد و در فاصله پنج سانتی از صورتم غرید:

-هرکی باشه..

و با تاکید بیشتری ادامه داد:

-من خودم جونش رو میگیرم..

فکش از انقباض می لرزید و چشم هاش.. مثل دو طشت خون بود..

-به هیچ کس رحم نمیکنم تک به تک خودشو، خانوادشو نابود میکنم

و انگشت کوچیک دستش رو مقابل چشمم گرفت

-ازبچش هم نمیگذرم..

بدون پلک زدن تنها نگاهش کردم.. خوب این زن رو می شناختم اما من چیزی و حتی جونی برای
ازدست دادن نداشتم.. سال ها پیش خواهر بی گناهم رو فدا کردم و بعد وارد این بازی شدم.. دست
روی شونش گذاشتم

-شک ندارم لیلی...

لحنش کمی آروم شد..

-تاویار چه خوب که تو پیشم بودی..

و سر تو گردنم فرو کرد محتویات معدم تا گلوم اومد و من پسش زدم

-هیش آروم باش وگرنه نمی تونیم کاری از پیش ببریم

نگهبان آتش

صدای گریه ی کسی به گوشم رسید که بی شک صدف بود اخم کردم..

-امشب استراحت کن فردا باید همون لیلی گذشته باشی

سرتکون داد

-اما توهم باید بهم دلیل این همه آرامش و خونسردیت رو توضیح بدی..

از خودم جداش کردم و به ساعت مچیم که سه صبح رو نشون می داد نیم نگاهی انداختم

-داری اشتباه می کنی من آرام نیستم.. همه چیز واضح هست تو اینکار پای من هم گیر بود اعتبار

خودم و شرکتتم.. من...هیچ وقت.. بیگدار.. به آب نمیزنم..

مات براندازم کرد..

-ی یعنی تو خبر داشتی؟

پوزخند صدا دارم رو به گوشهای کرش فرو کردم

-حدس این اتفاق اصلا سخت نبود تو باید اینو بهتر از من بدونی..

و از کنارش رد شدم

-صبرکن..

ایستادم اما برنگشتم

-نمیخوام تنها بمونم

شنیدم که نزدیکم شد و دست روی کمرم گذاشت

-بذار منم باهات پیام ..

اون داشت چی می گفت؟ بذارم با من بیاد؟ به خونه ی من؟

صدای گریه صدف تارهای اعصابم رو دستکاری می کرد تا نیمه چرخ می زدم و گفتم:

نگهبان آتش
-اما تو تنها نیستی

و به در بسته اتاق دخترک لرزان و ترسیده.. اشاره کردم

-اون بچه اینجاست..

و باحالت خاصی که خودم خوب درکش میکردم ادامه دادم:

-اینجاست و دست تو امانت

اصلا فراموش کرده بود که حتی صدف وجود داشت.. دیدم تیرخشی که با نگاهش به مسیر اتاقش پرت کرد.. در دل به این بازی احمقانه پوزخند زدم.. خواستم برم که مچ دستم رو گرفت..

-چیزی تا صبح نمونده شکوه هم میاد تنها نمی مونه.. ولی من با تو میام و نمی خوام اینبار اعتراضی بشنوم

و ازم فاصله گرفت.. کلافه بودم و مدام گوشیم و بیره میزد.. دستی به ته ریشم کشیدم داشتم گرمی گرفتم.. چطور این زن کنارم بود و من هنوز نفس می کشیدم؟ گردن عرق کردم رو لمس کردم که لیلی لباس پوشیده برگشت دلم به اومدنش رضا نبود اما سکوت رو ترجیح دادم.. خیلی زود وارد باغ شدیم هیچ اثری از مهمونی و اون همه ماشین نبود.. سوار ماشین شدم و از گوشه چشم لیلی رو زیر نظر داشتم.. وارد خیابون خلوت که شدم از داشبورد سیگار و فندک بیرون کشیدم که لیلی خندید.. انگار نه انگار اون همه اتفاق افتاده بود.. چه راحت می خندید.. هه..

-عاشق بی اصول سیگار کشیدناتم

اون رو گوشه ی لب هام گذاشتم و بی توجه به نگاه های هرزش پک عمیقی زدم.. لیلی چه می فهمید این جسم باریک و سفید سوزنده تنها غذای این جسم و روحی بود که خودش قاتلش بود.. تارسیدن به خونه حرفی زده نشد و با کمترین سر و صدا با لیلی وارد خونه شدیم.. روی مبل دونفره ای خودش رو رها کرد.. به حتم اون مبل دیگه جایش در این خانه نبود..

-اووف چه شب بدی بود..

-من لباس عوض میکنم میام

نگهبان آتش

حالت نگاهش باز شد همون لیلی که من خط به خطش رو از بر بودم..

-کمک نمیخوای؟

پراخم نگاهش کردم که بلند خندید و من حیرت تک به تک اجزای این خونه رو دیدم

-اخم تو رو بدجور تو دلم جا کرده

حرفی نزدم و وارد اتاق شدم.. حرصی موهام رو به بالا فرستادم دلم دوش گرفتن میخواست اما باوجود این زن... خیلی زود لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم و لیلی رو درست در چهارچوب در اتاق دیدم اخم بیشتر شد

-این چه کاریه لیلی؟

آروم به سمتم اومد و من با عصبانیت کنترل شده کنارش زدم که گفت:

-تقصیر خودته..

واز پشت بغلم کرد و کف دو دستش رو سینه عضلانیم نشست اینبار رگ غیرتم درست زیر دست هاش بود..

-اینقدر خودت رو.. این بدن و...

عمیق بوکشید

-این بوی عطر تو رو از من دریغ کردی که.. حتی به دزدکی نگاه کردنت هم راضیم

بدنم داغ بود و داشتم تو تب هلاک میشدم

فشار دست هاش.. درد جون دادن سایه رو برای تداعی کرد

به تصویر منعکس شده مردی خونسرد در آینه پردرد و حسرت پوزخند زدم که ای کاش کار دیگه ای می تونستم انجام بدم.

-تاویار؟

کاش این شکنجه تموم میشد اما همه چیز مثل گوی می چرخید و مدام تکرار میشد

-شاید باور نکنی اما از اتفاقات امشب ناراحت نیستم یعنی دیگه نیستم..

فرصت خوبی بود دستاش رو پایین آوردم و این نفس لعنتیم به جریان افتاد

-چطور مگه؟

با کمترین فاصله مقابلم ایستاد.. موهاش کمی به هم ریخته شد و لباس همچنان سرخ.. سرخ به

رنگ خون..

-چون من الان پیش توام.. چیزی که همیشه ازت می خواستم

بینی به سبک گلوم زد

-اینکه یک بار با تو اینطوری تنها بمونم..

لحنم رو شوخ کردم:

-جدی؟ پس فکرکنم بهتره به جای مجازاتِ مرگ، از کسی رو که امشب رو لو داد تشکر کنیم..

خندید و من به مسیر نگاهش که تختخوابم بود خیره شدم

-آره تاویار اما قبلش..

کمرش رو گرفتم

-امشب وقت مناسبی نیست لیلی جان

سر بالا کرد و پنجه هاش از ته ریشم رد شد و لای موهام نشست

-چرا؟ من چیزی که تو دوست نداشته باشی نمیخوام

نوازش انگشت هاش رو ادامه داد.. پوف کشیدم

نگهبان آتش

-بیا تا باهم آروم بشیم من راضیت میکنم میتونی امتحان کنی..

جریان دردناک خون حالا درست تو جمجم بود

این خوک لجن، بی شرمی رو به انتها رسونده بود.. نباید این آرامش از دستم می رفت.. سکوتم باعث شد بیشتر بهم نزدیک بشه و پنجه هاش رو بی انعطاف روی پوست سرم به حرکت درآورد.. لیلی سرد بود یا من تب داشتم؟

-من خیلی میخوامت.. آخخ..

ابدا درمقابل این زن حس مردونگی نداشتم.. اصلا مگه داشتم؟ مگه مونده بود بعد از سرکوب ده ساله؟ چندین بار تاویار درونم رو برای برگشش صدا کردم ..

حرف هاش رو نمی شنیدم و درست درهیچ ترین فاصله ای که حتی وجود نداشت از تماس لب هاش باخودم تک انگشتم رو *که پرخشم و نیاز بوسید و چشم بست

-بذارتا من این حالو درست کنم اما به روش خودم

وخم شدم و مثل پرکاه روی دست هام بلندش کردم که چشم باز کرد و با حیرت لب زد:

-واای تاویار چیکار میکنی؟

....-

دستاش حلقه گردنم شد و من ازاتاق بیرون زدم

-میخوام آرومت کنم اما امشب بیش از این نخواه

روی همون مبل کذایی نیم خیز شدم خوب میدونستم این تاویار رو حتی من هم نمی شناختم اما این راه نجاتم بود

-بیا اینجا

وبه کمترین جای خالی مبل اشاره کردم

نگهبان آتش

برق رضایت چشم هاش تهوعم رو از خودم و این زندگی بیشتر کرد.. خیلی زود تو آغوشم جا گرفت
ومن به برنگشتن به خونه، تا ابد.. فکر کردم.. بوسه هاش* رو به عنوان بدترین نوع شکنجه قرن به
جونى که نبود خریدم

اینکه چقدر گذشت رو نمی دونم اما لیلی خواب بود ومن همچنان هوشیار..

به تمام اعمالی فکر کردم که تنها صادر کننده اجازش من بودم.. حالی داشتم که دلم تنها کمی درک
شدن می خواست.. از صورت غرق در خوابش با انزجار روگرفتم این چه آرامشی بود که حتی لیلی
داشت بعداز اون شب لعنتی.. اما من... مثل طعمه وسط دریایی از کنه وزالوهای خونخوار گیرافتاده
بودم.. مدام درجای جای بدنم حس دردناک سوختگی داشتم.. هرچاکه لیلی ازدست نداده بود.. با
اینکه بهش اجازه پیشروی نداده بودم اما حال منقلبم این رو درک نمیکرد انگار..

ابدا بیدار شدنش واسم مهم نبود جسم کثیفش رو ازخودم جدا کردم.. تکون خورد اما بیدار نشد..
بدنم به سنگینی یه کوه بود و مدام پرده تاری جلوی دیدم رو میگرفت

دستی به صورتم کشیدم وبا برداشتن پاکت سیگارم به بالکن پناه بردم

این حالی نبود که با بادسرد و حتی نم بارون خوب بشه.. ابدا مصرف بیش از حد سیگار برام ذره ای
اهمیت نداشت

پک زدم و به دودش زل زدم.. این چه زندگی بود؟ تمام این سال ها دوری.. نفرت تنها برادرم.. اشک
مادری که داشتم تاوان هرقطره ش رو پس میدادم رو به جون خریده بودم.. خیلی درد داشت اما این
روزها و این شب های آخر داشت با من چه می کرد؟

-هیی کافیه.. داری با خودت چیکار میکنی؟

لیلی بود که با صداس جواب بزرگی برای تمام سوال هام شد.. خواست سیگار رو از دستم بگیره که
پراخم نگاهش کردم اما از رو نفرت و خواست باز نزدیکتر بشه که مانع شدم
-فکرکنم واقعا کافی باشه لیلی.. چیزهای با اهمیت دیگه ای هم وجود داره..

سرکج کرد

-هوم درسته

نگهبان آتش

جسد سیگار رو زیر پا له کردم و وارد هال شدم .. پشت سرم اومد و در رو بست

-وای هنوز هوا سرده

ومن پوزخند زدم.. قهوه ساز رو به برق وصل کردم

-باید ببخشی.. هیچی جز قهوه برای خوردن ندارم

موشکافانه براندازم کرد من اما خودم رو مشغول شستن فنجون ها نشون دادم.

-این خیلی عجیبه دفعه قبل هم چیزی نبود

اینبار پوزخندم از چشمش دور نموند که نزدیکم شد و دست زیر چونم گذاشت چشم بالا کشیدم

-من شک دارم اینجا خونه یا حتی جایی واسه خواب باشه

قهوه هارو درفنجون ریختم و به سمتش گرفتم

-تو واقعا اینجا زندگی میکنی؟

ازش دور شدم و روی مبل تک نفره ای نشستم

-چرا چیزی نمیگی؟

صداش نزدیک و نزدیک تر میشد

-ن نکنه تو از دیشب ناراحتی؟

جرعه ای از قهوه نوشیدم واز داغیش هیچی متوجه نشدم حالا بالای سرم ایستاده بود

-تو چه مشکلی با این موضوع داری؟ اگه جایی غیر از اینجا بود تو ازش بیخبر بودی؟ بی شک نه..

پوف کشید..

-ولی اینجا.. هم خالیه هم سرد..

نگهبان آتش

خونسرد از جا بلندشدم فنجون نیم خورده رو روی کنسول گذاشتم ومقابلش ایستادم.. منتظر خیره به لب هام بود

-قبلا گفتم.. زیاد وقتم تو خونه نمیگذره ومن خیلی از گرما خوشم نمیاد..

وبا ابرو به آشپزخونه خالی اشاره کردم

-فکر نمی کنی برای یه مرد مجرد که رفت و آمدی هم باکسی نداره توقع زیادی داری؟

دست روی شونه هام گذاشت و رو پنجه ی پا خودش رو به صورتم نزدیک کرد

-کاملا قانع کننده بود اما از گرما گفتی؟

حلقه دستاش تنگ ترشد

-اما تواینقدر داغی که مطمئنم انرژی یه دنیا رو تامین می کنی..

و پیشونی به چونم زد و دمی از بوی پیرهنم گرفت وباز به چشم هام زل زد انگار قصد تموم شدن نداشت این لحظات نفرت انگیز..

-دیشب توکاری نکردی اما ببین.. من تو عشقت دارم میسوزم..

چطور این قلب هنوز آرام بود؟

انگار عصب های مغزم خراب شده بود ونمیتونست پیام رودرست به اندام های بدنم مخابره کنه این قلب باید می ایستاد..

-آخ تاویار دیگه این کارو باهیچ کس نکن.. بذار فقط من بسوزم.. از آخرین باری که چنین حسی داشتم بیست وچندسال میگذره..

من به تازگی متوجه شده بودم.. این من خود تاویار بود که لیلی رو اینطور به سوختن وابسته میکرد

دست روی گودی کمرش گذاشتم وتنها برای ثانیه ای چشم از نگاهش برنداشتم ..

-باید برگردی عمارت

نگهبان آتش

واز خودم جداش کردم ابروهاش رو به هم نزدیک ترکرد

-میرم اما قبلش باید حرف بزنیم

یقه لباسم رو مرتب کردم

-تاویار؟

....-

-دیشب چی شد؟ اون همه پلیس..

و ناباور دستاش رو به دو طرف تکون داد

-اومدن همه جا رو بهم ریختن..و..و... همه رو بردن تو میدونی اونا چه آدم های مهمی بودن.. تو از جایگاه اونا خبر داشتی؟ می دونی کی بودن؟ هرکدوم یه امپراطوری جداگونه دارن.. تو یه شب.. این قصصیه خیلی بو داره.. خیلی.. آخ تاویار برای من...

و به خودش اشاره کرد.. خوب می دونستم.. چند گام به وسط هال برداشت و دست به کمر شد

-من الان موقعیتم تو خطر.. تو خودت هم تو خطری.. کارم خیلی سخت میشه حالا من برای تک به تک شون یه دشمن به حساب میان

چرخیدم تا بهتر ببینمش.. خوبه دشمن دشمن من، دوست منه.. هم چنان سکوتم پابرجا بود.. من تنهایی رو ترجیح می دادم.. هرکدوم از امپراطورهایی که می گفت حالا تو چنگ پلیس بودن..

-توازم خواستی اعتماد کنم...

سرتکون دادم که چشم ریز کرد

-چرا؟ چطوری؟

وانگشت به سمتم گرفت

-توکه مدام کنارم بودی من از تمام کارها خبرداشتم

نگهبان آتش
پرنفوذ نگاهش کردم

-تو از چی انقدر ناراحتی؟ ها؟ از این که دیشب تو رو هم با اونا دستگیر نکردن؟

جدی و شمرده شمرده جلوتر اومد و گفت:

-فقط میخوام بدونم چطوری؟

پوزخند زدم و طلبکار ادامه دادم:

-فکرکنم چرا این کارو کردم بیشتر واست مهمه؟ پس خوب گوش کن پای من تواین ماجرا گیربود ما باهم شریکیم ومن.. برای نجات هردومون تمام مدارک مربوطه رو پاک کردم اما.. فقط برای پلیس..

روی کلمات آخرم تاکید داشتم که گفت:

-الان کجاست؟

نفسم رو شل بیرون فرستادم وروی مبل نشستم.. عصبی صدام کرد:

-تاویار؟ مدارک الان کجاست؟

خونسرد لب زدم:

-پیش منه یه جای امن

نفساش تند وکش دار بود

-جای نگرانی نیست اما تو به من..

چشم بالا کشیدم و منتظر نگاهم کرد.. من ترس نگاهش رو دوست داشتم..

-مدیونی..

این حرفم برایش گرون تموم شد که ابروهاش بالا پرید

-درست پای من هم گیر بود اما تو مدارک جالبتری برای پلیس داشتی..

نگهبان آتش

کل زندگی لیلی الان تو دست های من بود.. با خشم آشکار صداش گفت:

چی میخوای؟

من با پیروزی تنها چند قدم فاصله داشتم.. لحنم رو کمی آرام کردم:

-هیچی .. لیلی بشین.. نترس از من به تو آسیبی نمیرسه خودت که دیشب دیدی.. بیا بشین..

وبه مبل کنارم اشاره کردم.. دستی به صورت برافروختش کشید و موهای آشفتنش رو درست کرد و من از آرایش پاک شدش رو گرفتم که کنارم نشست..

-بهره بی حاشیه حرفت رو بزنی

دست راستم رو روی پشتی مبل گذاشتم

-میدونی من کاملا رک حرف میزنم.. به جای درخواست بهره بگیرم پیشنهاد کاری..

پر سوال، مات لب هام شد

-میخوام شراکتمون رو گسترش بدم.. تو به من تو شرکتت سهام میدی و ما باهم این راه رو ادامه میدیم

لیلی اول پلک زد و بعد بلند خندید.. خونسرد منتظر شدم تا به خودش بیاد.. خیلی زود خندش رو جمع کرد و پرخشم از جاش بلند شد من اما آرام آرام نگاهش کردم

-تو می فهمی چی میگم؟

و تک خنده ی هیستریکش در فضا پخش شد

-این ممکن نیست.. ابد..

بلند شدم و دستش رو گرفتم که سر کج کرد.. درمونده و بیچاره.. اونجا شرکت پدرم بود و من ازش نمی گذشتم

-تاویار این ممکن نیست

چرا؟ یعنی منو باور نداری هنوز؟ من دیشب تورو از اعدام نجات دادم و حالا ازت یه تضمین برای شراکت بزرگ تر میخوام...

دستش رو از دستم جدا کرد و من متعجب پوزخند زدم.. پس حالش همون اندازه خراب بود که انتظار داشتم.. پشت کرد و من خوب می دونستم که لیلی نزدیک بودن به خط پایان رو حس کرده اما این اعتمادش به من، کارش رو تموم می کرد.

-من باید برم.

-هوم.. باشه می تونی به پیشنهادم خوب فکر کنی..

حرفی نزد و خیلی زود برای رفتن حاضر شد.. پیش رفتم و با لحنی که به زور سعی می کردم ملایم باشه گفتم:

-برات آژانس میگیرم.. خوب استراحت کن..

خودش آروم بود اما جنگل وحشی نگاهش خبرهای خوبی برای من داشت.. برای لیلی آژانس گرفتم و منتظر نگاهش کردم.. برای زدن حرفم زمان خوبی بود.. لیلی رو در چهارچوب در گیر انداختم:

-راستی.. دیشب نریمان رو ندیدم..

نگاهش رنگ باخت و من به خوبی بذر شک رو در دل لیلی کاشتم.. نریمان باید تاوان عاشق شدنش رو پس میداد.. سکوتش خیلی طولانی شد و بالاخره رفت و من در رو بستم و بهش تکیه دادم.. من خودم نریمان رو وادار کرده بودم تا نبودنش رو توجیه کنه و اوون حال بد خواهرش رو بهونه کرده بود.. همین که لیلی با یه بهونه ی بی ارزش از سمت نریمان غیبتش رو قبول کنه برای اینکه شک رو تو دلش پرورش بده کفایت می کرد.. کافی که نه.. بی نهایت اثرگذار بود.. حتی نمی تونستم تصور کنم چه عاقبتی برای نریمان در نظر می گرفت و من به بهروز اعتماد داشتم و به این فکر نمی کردم که چقدر برای جون نریمان خطرآفرین بود.. من فقط زنده موندنش رو می خواستم.. فقط همین.. باید دوش می گرفتم.. کمرم رو از در فاصله دادم اما هنوز چندقدم فاصله نگرفته بودم که زنگ در به صدا دراومد و پشت سرش ضربه به در.. حتما لیلی چیزی جا گذاشته بود.. توان دوباره دیدنش رو

نگهبان آتش

نداشتم.. یوف کشیدم و بی حوصله در رو باز کردم و از دیدن شخص روبروم یکباره دمای بدنم افت کرد و یخ زدم حتی توان پلک زدن نداشتم.. مرگ این بود؟

گذشته ی از دست رفته م درست مثل پتکی به فرق سرم کوبیده شد..

-صبح بخیر خان داداش..

صداش مثل مته گوشم رو سوراخ کرد و به مغزم رسید هنوز زنده بودم.. سیاوش، برادرم، جونم الان مقابلم ایستاده بود.. کل اندامش رو از نظر گذروم.. تی شرت مشکی و شلوار جین یخی..

همچنان نگاه پرخشمش به من بود و من چه حسی داشتم؟ مردمک چشم هام انگار تو خشکی افتاده بود به زور تکونش دادم و اینبار با دیدن مادرم که با چشمای اشکی به من زده بود زانو هام عزم تا شدن کردن.. این پاها داشتن با من تاویار چه می کردن؟ میخواستن من رو جلوی این برادر بی مروت زمین بزنن؟ تکونی به جسم خشک شدم دادم و در مقابل نگاه مچگیرانه ی سیاوش جدی لب زدم:

-لازم نبود مادر رو باخودت تا اینجا بیاری

پوزخند پراز کینش رو به صورتم کوبید

-هه جدی؟ چیه ناراحت شدی؟

اخمم رو حفظ کردم.. سیاوش نباید اینجا می بود.. لب هام به زور تکون میخورد اما قاطع و محکم گفتم:

-آره..

وبه مادر که با فاصله ازما ایستاده بود وبی صدا گریه میکرد نگاه کردم که سیاوش تو یه حرکت یقه لباسم رو گرفت ومن به بیرون چهارچوب در کشیده شدم و تو صورتم غریب:

-من از تو خیلی وقته اجازه نمیگیرم میدونی از کی؟ ها؟

چطور به این جا رسیده بود...؟ من چطور به اینجا رسیده بودم؟ که برادرم جلوی مادرم تو روم وایسه.. دست هام بی حالت کنار رونم افتاده بود..

نگهبان آتش

-درست ده سال پیش میفهمی؟

چشم از فک لرزون و رگ برآمده گردنش گرفتم و به مادر دوختم.. دلم صداش رو می خواست

-صدامو میشنوی؟

خونسرد دست بالا بردم و روی مشتم گره شدش به لباسم گذاشتم

-هم صداتو میشنوم هم حرمتی که داری میشکنیش رو میبینم ..

ودست هاش رو پرخشم پایین کشیدم

-چرا اومدی اینجا؟

کلافه در یک ذره جا چرخی به دورخودش زد.. من تنها مات ایستاده بودم

-می بینی مامان؟ پسرت رو میبینی؟

وبه من اشاره کرد..

-میگه چرا اومدین؟ خوب بهش نگاه کن مامان.. حالش رو ببین خیلی از من و تو بهتره

پردرد پوزخند زدم که جری تر شد و به سمتم خیز برداشت.. کف دستم رو روی سینه برجسته ش

گذاشتم و با اکراه ایستاد..

-تو.. ت.. تو..

لکنتش ضربانم رو دستکاری میکرد.. سیاوش نباید اینجا باشه..

-نمیشناسمت داداش تو خیلی عوض شدی..

برق اشک تو چشماش دلم رو به درد آورد.. چرا مادر حرفی نمیزد؟ کاش اون هم مثل سیاوش حرف

های تلنبار شده درونش رو روی من خالی میکرد.. من تحملش رو داشتم.. چرا به خونم دعوتشون

نمیکردم؟ بار گناه روی دوشم سنگینی میکرد.. بی حرکت بود و من بالاخره دست از سر قلبش برداشتم

و مشتم گره کردم رو کنار رونم قرار دادم

چطور فراموش شد؟ اون همه درد.. آوارگی بی کسی من و مامان؟

....-

درد مدام در جای جای بدنم متولد میشد.. چقدر این حرف ها درد داشت و چقدر حقم بود

سیاوش مدام عرق می ریخت و لباس به کبودی میزد من توجه حالی بودم؟ آخ از آتیش زیر خاکستم.. رو به مادر با نهایت بی رحمی گفتم:

-ببینش.. آرامشش رو ببین.. ما نابود شدیم.. خورد شدیم.. تحقیر شدیم.. بی کسی کشیدیم.. هیچی از زندگیمون نمونده و حالا این آرامشش رو ببین مادر..

و بادو گام پشت مادر ایستاد و شونه های خمیده و لرزون مادر رو گرفت و زیرگوشش نجواکرد:

-به چشمات نگاه کن مامان..

عجیب بود که از این سروصدا کسی بیرون نمیومد برای تماشای نابودی علنی من و چه بهتر..

-توهمیشه میگفتی چشمها دروغ نمیگن پس حالا خوب نگاه کن..

گریش به هق هق تبدیل شد..

-اون نگاه دیگه برای ما نیست بی تفاوتی رو ببین مامان..

این نابردار داشت با جایگاه من در قلب مادرم چیکار میکرد؟ چشم های سیاه مادر خیس و بی فروغ شده بود.. لرزش بدنش ارادم رو لرزوند.. سیاوش مادر رو رهاکرد و به سمت اومد.. موهای آشفته پیشونی و کمی از چشم هاش رو پوشونده بود.. دهن باز کرد برای گفتن حرفی اما من صدای پر از بغض و خشم مادرم رو تا عمق وجودم شنیدم:

-می گفتم برمی گردی..

حالا هردو، نگاهمون به لب هاش بود

-میگفتم تاویارم حال خوبی نداره بعد از پدرش بار سنگینی رو دوششه..

نگهبان آتش

گریه ش شدت گرفت.. مگه همینطور نبود؟ سیاوش نزدیکش شد و برای آرام شدنش روی کتفش رو مالش داد... چه غریبه شده بودم

-گفتم تاویارم همه چیز رو می ریزه تو خودش تا ما ناراحت نشیم

حالا به حقیقت این موضوع شک داشت؟ جایی درست در حدقه چشمم میسخت

-ده سال ما رو به امان خدا ول کردی اما باز...

سیاوش پرخشم به سمتم یورش برد.. تکون نخوردم اما مادر دست هاش رو گرفت

-ولم کن مامان بذار حالیش کنم که..

به پاهام برای ایستادن التماس کردم واز زمین طلب جاذبه ی بیشتر داشتم

-ساکت باش سیاوش کافیه

وباز به من نگاه کرد و گامی به سمتم برداشت.. صداس از همیشه محزون تر بود.. باورم نمیشد..

-همه چیز رو تحمل کردم

لبم برای گفتن چیزی تکون میخورد

-مامان بهش بگو

.....-

من چی رو باید می فهمیدم؟

-مامااان...

پرخشم بهش نگاه کردم که زهرخندی زد

-تو نمیتونی پس بذار خودم بگم..

مادر مواخذه گر اسمش رو صدا کرد..

نگهبان آتش

-سیاوش..؟

عصبی ازش فاصله گرفت.. حالا نزدیکتر بود..

-هیش مامان...

لب های مادر باز موند و سیاوش بی پروا رو به من انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.. خوب می دونست چقدر از این کار بیزارم..

-همون اول می دونستم چجور آدمی هستی..

برای شرح حال شخصیتم از زبون برادرم بی صبرانه منتظر بودم.. حرص رو تو تک به تک حروفش حس می کردم.. با تمسخر حرف میزد و من نبض شقیقه هاش رو در تاریک و روشن فضا به خوبی می دیدم..

-مدام به مامان گفتم پسرت ولمون کرده گفتم فراموشمون کرده.. ههه د مگه باور میکرد؟

گریه مامان شدت گرفت.. تو سرم حس انفجارهای پی در پی داشتم

-تو خدای دومش بودی.. تو همه کسش بودی.. تو..

این همه نفرت از من چطور در برادرم جا گرفته بود و من خبر نداشتم؟ خط به خط لیلی رو از بر بودم و حالا انگار سیاوش رو نمی شناختم.. چرا؟

-تاویار بودی من کی بودم؟

از چه ارجحیتی حرف میزد..؟ سیاوش جون بابا بود هرجا می رفت باافتخار اون رو پسرش معرفی میکرد.. پوزخند زدم که جری تر شد

-آره بخند.. به حالی که تو باعثشی.. به دردم بخند

-کافیه پسر.. اون برادرته

مات موندم.. مادر داشت از من طرفداری می کرد..؟ منی که ولشون کردم.. شاید حق با سیاوش بود.. دادزد:

نگهبان آتش

-نیست.. دیگه نیست.. قبلا گفتم بازم میگم.. من اینو فهمیدم شما هم قبول کن.. دیگه باید چی بینی.. چی بشنوی.. چقدر باید بگذره تا حرفمو باور کنی؟

این روی سیاوش خبر از نبودن سال های زیاد من رو میداد.. اما من بدون برادرش بودن زنده نمی موندم.. داشت از چه دیده ها و شنیده هایی حرف میزد؟ همه چی که سهم من شده بود..

-هرچی از تو می گفتم باور نمیکرد.. از آرامشت از راحت شدنت از دست ما.. و.. اما باور نکرد ولی امروز باخودم آوردمش تا ببینه تو چه کتافتی هستی.. تو درست پسر همون بابایی میفهمی عوضی؟

چهره درهم کردم و سیلی محکمی درست سمت راست صورتش کوبیدم و چنان سرش کج شد که صدای ترق ترق استخون گردنش درهوا پیچید و به وضوح به گوش های سنگینم رسید.. مادر سراسیمه دست روی دهانش گذاشت و هین بلندی کشید..

-تاویار.. سیاوش.. دیگه کافیه..

سیاوش ساکت بود و مادر داشت پرصدا گریه میکرد..

خودمو جلو کشیدم و مثل سیاوش انگشت اشاره م رو به سمت سینهش به گرفتم و با فک چفت شده و اخمی غلیظ کلماتم رو به صورتش کوبیدم:

-خوب گوش کن پسر این که من کیم به تو و هیچ احدی مربوط نیست..

نفس هاش تند و حرصی بود..

-تاحالا دست روت بلند نکردم چون از حدت نگذشته بودی من هنوز برادر بزرگترتم

و نزدیکتر شدم طوری که داغی نفشش به پوست تبارم برخورد می کرد.. که پر از حسرت لب زد:

-نیستی..

پوزخند زدم

-جدی؟ پس اگه میتونی این حقیقت رو پاک کن و به من یاد بده.. تا بتونم تو رو از جون و خودم جدا کنم..

نگهبان آتش

چندین بار به قفسه ی سینم کوبیدم.. بالاخره سرکج شدش رو صاف کرد.. چرا مادر دست از گریه کردن برنمی داشت.. نمی فهمید این قطرات چه به روزم می آورد؟

سیاوش با تمسخر لب زد:

-توالانم چیزی یادت نمونده

بی انصافی می کرد.. یادم بود.. با تمام جزییاتش.. بر خلاف میل باطنیم و به زحمت جون کندن گفتم:

-اگه این نمایش مسخرت تموم شده دست مادرت رو بگیر و از اینجا برید

هه بلندی نثارم کرد:

-شنیدی مامان؟

دلم دیگه جا برای هیچ حسی نداشت.. لبریز بودم

-شک نکن ما برای موندن نیومدیم اون چیزی که باید به مادر ثابت میشد، دست و پا درآورد و امروز از خونت باون سرو وضع بیرون اومد

به یکباره آتش تا چشم هام زبونه کشید.. مادر لیلی رو دیده بود؟ بمبی که منتظرش بودم حالا منفجر شد.. به مادرم نگاه نکردم.. آه خدا.. دست هاش پر از تحقیر رو شونم نشست

-ثابت کردی پسر همون بی شرفی

-پسرم؟

لفظ پسرم الان و در این مکان جانم نمی طلبید.. مادرم دنبال توضیح از من بود.. طعم دهنم گس بود..

-خیلی بدبختی.. با زن های سن بالا حال میکنی..

سیاوش، لیلی رو نمی شناخت اما مادرم...

نگهبان آتش

نفرت مثل یک شیر خشمگین داشت از درون به خودم آسیب میزد و جودم پراز زخم بود با صدای دورگه لب زدم:

-از من دور شو سیاوش

عجز صدای مادر تاب و توانم رو گرفت:

-تاویار مادر؟ ب ب بگو این دروغه من دیگه طاقتش رو ندارم

من توجه حالی بودم؟

-بگو..

سیاوش از رو نمی رفت.. چی از جونم می خواست..؟

چی بگه مادر؟

بی توجه به حرف سیاوش جلو اومد و مچ دستم رو گرفت و ملتمس نالید:

-بگوتو این کارو نکردی پسرم.. تو دیگه اینکارو با مادرت نکن.. دیگه مثل قبل جوون نیستم.. توانشو ندارم..

سیاوش با حالت خاصی به حرف های مادر گوش می کرد.. تنها به در بسته آسانسور بی حالت زل زدم.. مگه حالی هم مونده بود؟

-مامان چیکار میکنی؟ اون زن بدکاره*" از خونش بیرون اومد همه چی معلومه.. سر و وضعشو ندیدی؟ کتافت از سر و روش می بارید..

و بینی بالا کشید

-انگار پسر سابقه اهل دود و دم هم هست..

و تیر خشمش رو به سمتم پرت کرد.. مادر انگار نمی شنید که دستم رو بغل زده بود و با گریه گفت:

-بگو این دستا آلوده نشده.. بگو دروغه

نگهبان آتش

چه راحت برادرم پای بی آبرویم نشسته بود.. خشک و بی رحم دستم رو از آغوشش کشیدم مات من شد

-حق با پسرته.. دروغ نیست..

پوزخند سیاوش آخرین توانم رو هم گرفت و مادر زانو لرزوند و نشست..

-از اینجا برید

مادر که با صدای بلند زیر گریه زد وارد خونه شدم و در رو به هم کوبیدم.. همون جا پشت در فرو ریختم.. باتمام وجود موهام روچنگ زدم و به این صورت، که منو تا این حد بی رحم میکرد سیلی زدم.. صدای مادر رو می شنیدم

-تو دیگه برنمی گردی.. برای بار سوم داغدارم کردی

همه این ها رو به کوردی بیان میکرد پلکم می سوخت.. گلوم قلبم ودستی که به تنها برادرم سیلی زد.. داشتم می سوختم.. از خشم و پیشیمونی به پیشونیم کوبیدم.. صدای سیاوش رو شنیدم:

-بسه مادر.. آرام باش.. بذار هر غلطی که می خواد بکنه.. ما ده ساله که تاویار رو نداریم..

به گلوم چنگ زدم..

-من چیکار کردم؟

مایه حجیمی از معدم تا گلوم اومد و من توان پس زندنش رو نداشتم با دو خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم ومحتویات معدم رو بالا آوردم.. پراز درد وانزجار.. کنترلی روی خودم نداشتم وقتی چشم باز کردم بادیدن لخته های قرمز خون از بی کسی پوزخند زدم

همه این ها حقم بود من بد بودم کثیف بودم.. انتظار بد تراز این رو هم می کشیدم چند مشت آب به صورتم زدم.. حالم تغییری نکرد من نابود بودم شک نداشتم سیاوش لیلی رو نمی شناخت مادرهم به حتم حرفی نمیزد چون مانع فدا شدن آخرین پسرش میشد.. مثل مریضی بودم که دکتر امیدی به بهبودش نداشت.. مثل دندونی لق...

نگهبان آتش

وارد اتاق شدم درد معدم ابدًا مهم نبود گوشیم رو برداشتم.. چند تماس از شرکت و باشگاه سوارکاری داشتم.. شماره ی حامد رو لمس کردم.. با تک بوقی جواب داد:

-سلام مرد.. هیچ معلوم هست کجایی؟

بی مقدمه گفتم:

-سیاوش و مادرم اینجا بودن

شوکه و بی اراده داد زد:

چی؟

مقابل آینه به چهره خونسرد اما رنگ پریدم نگاه کردم

-خوب گوش کن لیلی پیش من بود و موقع رفتن.. مادرم و سیاوش اونو دیدن..

مشتی که به میز چوبیش کوبید نشنیده گرفتم.. حامد اصلا حال خوبی نداشت.. من چرا هنوز خوب بودم؟

-آخه چطوری؟ از کجا خونتو پیدا کرده؟ من ازش غافل نشدم آخه..

پوزخندم دست خودم نبود

-ظاهرا خیلی وقته غافلی.. چون پیدا کردن اینجا حرف یه روز نیست..

سرم دوران داشت روی تخت نشستم

-حق داری..

-حامد من حق نمیخوام.. سیاوش رو از من دور نگه دار

حتی توان داد زدن هم نداشتم.. تند و شرمزده جوابم رو داد:

-چشم چشم

-حامد؟

نگهبان آتش
جانم داداش؟

حسرت خیلی چیزها به دلم بود..

-من برادر نمیخوام.. برادر سیاوش باش ازمن دورش کن

مکتش طولانی شد و نگران لب زد:

-تاویار؟ خوبی؟

خونسردی بیچارم کرده بود..

-من خوبم ..

نفس نگرانش تو گوشی پیچید

-کاش خوب بودی حتما سیاوش گرد و خاک کرده..

...-

چه جورم... خاکی که درست راه نفسم رو بسته بود

-فقط دورش کن لیلی نباید شک کنه

-پووف تو نگران نباش پیام پیشته؟

روی تخت دراز کشیدم

-نه تو شرکت کار دارم..

راه به جایی نداشت..

-هوم باشه

بی هیچ حرفی قطع کردم.. مدام عرق سردی لرز به تنم می انداخت.. بدنم پر از زهر بود حتی توان
پایین آوردن دستم رو نداشتم همونطور روی بالش رهاش کردم.. سیاوش با من چیکار کرد.. چشم
بستم و بی حرکت شدم..

با لرزش چیزی شوکه پلک باز کردم..

نفسم به شماره افتاده بود.. گوشیم مدام تو دستم ویبره میزد.. به سختی گردن خشک شده از ساعت ها بی تحرکیم رو تکون دادم و به شماره ی تماس گیرنده نگاه کردم.. سرگیجه داشتم و دیدم تار بود اما شماره صدف رو تشخیص دادم.. اخم کردم.. اهمیتی ندادم و خواستم بلند شم که متوجه بی جونی عضلاتم شدم.. انگار عصب های پاهام از کار افتاده بود.. نفسم بشدت تنگ بود و سینه م خس خس می کرد.. پوزخند زدم و باز سعی بر بلند شدن داشتم و با تکیه بر دستم سروشونه هامو از تخت جدا کردم و بالرزش شدید روی تخت افتادم به ساعت نگاه کردم

و بادیدن ساعت هشت شب تمام اتفاق های دیروز و دیشی که بالیلی گذشت و در نهایت ضربه آخر.. سیاوش..

آخ از دردی که کهنه نمیشد.. باز ویبره گوشی وجودم رو به رعشه انداخت..

بازهم صدف.. من باید با این دختر چیکار می کردم؟ دکمه تماس رو زدم و به گوشم چسبوندم.. صدای گرفته از بغضش تو گوشم پیچید:

-الو آقای کامیاب؟

چه ارتعاش کرکننده ای داشت تارهای ظریف صداس

-بله؟

نگهبان آتش

جوابم اونقدر آروم بود که خودم هم به شک افتادم اما شنید:

-حالم خیلی بده... خ خاهش میکنم کمک کن

چرا هرکس حال بدی داشت یا لبریز بود به سراغ من میومد؟

۱- الو؟

-....

بینی بالا کشید

-حداقل تو یه چیزی بگو من دارم.. دارم..

و کمی مکث کرد..

-دارم دگ میکنم

پوزخند زدم داشت دق میکرد.. کلافه لعنتی ای گفت:

-ببخشید من زیاد..

سرد گفتم:

-فهمیدم.. ازمن چه کاری برمیاد..؟

به آنی گریه ش قطع شد و لبخند صداش رو ندیده حس کردم

-وای راست میگی؟ خوشحال شدم..

درد معدم مثل بچه لجوج مدام به جسمم لگد میزد

-تاویار؟

پلکم بالاپرید.. چقدر این دختر با لهجه ای که داشت اسمم رو مثل مادرم بیان میکرد.. درد قلبم

تکراری شده بود

نگهبان آتش

....-

هول و ترسیده گفتم:

-ب ببخشید من اجتبا.. نه.. نه.. چیز اشتباه کردم.. تورو به خدا آقای کامیاب.. گ.. قطع نکن

گوشه چشمم چین خورد و به حال نزارش تنها اخم کردم حتی اگه نمیدید .. چه بدبخت بود که منو...
تاویار نیمه جون رو برای هر همراهی انتخاب کرده بود

فکرکرد گوشی رو قطع شده که باگریه تکرارکرد:

-اشتباه کردم الو..

ناراحت نشده بودم.. سیاوش ظرفیتم رو لبریز کرده بود لب های خشکم رو ازهم باز کردم

-هستم..

نمیدونم چه حالی داشت اما بین گریه خندید

-ممنونم ت تو خیلی فوق العاده ای.. تو..

هیجان زده بود انگار.. نمیدونم.. چون داشت هزیون میگفت منو فوق العاده میدید..

-به خدا هیچ کس رو مثل تو ندیدم

چه سخت حرف میزد.. برادرم بدتر از من ندیده بود اینو حتی به مادرم هم دیکته کرد.. همین امروز

درست مقابل خودم من رو زمین زد

-میخواهی بدونی تو چجوری هستی؟

داشت نامحسوس به حرف وادارم میکرد.. اما اگه اینجا بود و حال رو میدید..

...-

سکوتم به همش ریخت اما از رونرفت.

-خب خیلی اخم میکنی اما.. اخمونیستی

نگهبان آتش

و خودش از حرفش بلند خندید.. چقدر راحت.. می گفت ناراحته اما اینطوری به نظر نمیومد.. هنوز منتظر زدن حرف اصلیش بودم..

-دیوونه شدم

منم دیوونه بودم شاید.. وگرنه الان درچنین روزی چرا باید به حرف این دختر گوش می دادم؟ با کم و زیاد شدن صدایش متوجه خوابیدنش شدم

-میدونی یه آرامشی داری که..

پوزخند زدم.. آرامشم.. درد بی درمون سیاوشم شده بود.. البته آرامشی که وجود نداشت..

-اما..

برای شرح حال عذاب می کشید؟ اما برای برادرم مثل آب خوردن بود

-تو یعنی شما وقتی می بینمت آدم رو گول میزنی..

وباز خندید

-آره گول میزنی من حس می کنم با دیدنت، به یه دریا پراز موج و طوفان میفتم.. میترسم

به پهلو شد خوب متوجه بودم گریه نمیکرد اما صدایش تو دماغی شده بود

-تو آرام نیستی شاید من اشتباه میکنم اما...

کمی حس توپاهام حرکت کرد و من کمی به پهلوی چپ چرخیدم

-یه سوال.. پرسش.. یعنی بپرسم؟ نمیدونم امشب چم شده..

-....

باز سکوت رو که شنید ادامه داد.. صدایش خیلی لطیف بود.. بی حس بی حس بودم:

-یه چیزی بگو.. بده که همش من حرف نزنم.. خب چیز میشم.. دنبال کلمه ی اذیت شدن میگشت

باصدای خشدار لب زدم:

نگهبان آتش
-نشو.. معذب نباش..

سرمست شد باهمین یه کلمه از من..

-آره آفرین.. آقای کامیاب؟

و من اینبار..

....-

-دیشب خیلی ترسیدم خیلی.. همه منو فراموشم کردن اصلا انگار نبودم.. من.. من..

باز و بازهم گریه..

-میگفتم اگه بمیرم هم برای هیچ کس مهم نیست از نبودن بابام ترسیدم ..

خشک گفتم:

-گریه ت رو تموم کن.. یا من گوشه رو..

به میون حرفم پرید:

-نه نه میدونم حرف زدن ت یه پدیده ست و من دلم نمیخواد قطعش کنم اما لطفا..

و معصومانه تر از هر زمان دیگری ادامه داد:

-نرو.. من گریه نمیکنم..

باز به حالت قبل به پشت خوابیدم و پوف نامحسوسی کشیدم.. این دختر کی بود؟

-هستی..؟

-هستم..

داشت از من حرف می کشید ولی من همیشه بودم.. باخم پوزخند زدم:

-خوشحالم

نگهبان آتش

تو دلم زمزمه کردم.. خوبه چون این تاویار رو بعد نخواهی دید

-بین اون همه پلیس.. میدونی چقدر از پلیس می ترسم؟

...-

خیلی.. ولی از تفنگ خیلی بیشتر...

اتاق در تاریکی فرو رفته هم چشمم رو می آزد..

-میدونی بین اون همه ترس چی آرومم می کرد؟ بپرس لطفا..

...-

شکست خورده پوف کشید

-اوکی چیزی که آرومم کرد نگاهت به من بود و البته حرفات و آغوشت..

و من به نگاهم فکر کردم.. مگه مثل همیشه سرد و خشک و بی معنی نبود؟ این رو سیاوش هم

فهمید.. از چه نگاهی حرف میزد که روحم خبر نداشت...؟

-نمیدونم چی بود اما اونقدر برای من روشن بود که دیگه نترسیدم.. توبا نگاهت انگار کمکم کردی..

نجاتم دادی..

دیگه داشت کلافم میکرد.. چیزهایی رو به یادم می آورد که نمی خواستم.. مثل همون احساساتی که

می خواستم خفه کنم..

-من قطع میکنم

صدای اعتراضش رو شنیدم اما اعتنا نکردم و تلفن خاموش رو روی تشک پرت کردم.. دلم سیگار می

خواست و به یاد آوردم برادری خطای برادرش رو جار زد.. من همیشه از گناه و اشتباهاتش درمقابل

بابا چشم پوشی می کردم.. یعنی سیاوش به یاد نداشت؟ واقعا من فراموش کرده بودم یا اون؟ پوف

کشیدم.. درد این جسم لعنتی قابل انکار نبود.. ساعدم رو روی چشمم گذاشتم و در گور تنگ و تاریکم

منتظر فرشته مرگ شدم

نگهبان آتش

قبل از، از بین رفتن هوشیاریم، تصویر یک جفت چشم آبی مقابلم.. ساخته نشده نابود شد.. سرم تیر کشید و دیگه چیزی نفهمیدم..

نیمه هوشیار بودم اما حس حرکت چیزی روی صورتم باعث تنش در وجودم شد.. بدون اینکه چشم باز کنم دست بالا آوردم اون شیء رو وحشیانه بین پنجه هام قفل کردم
-هیی آرام باش پسر منم..

به زور پلک های متورم رو باز کردم.. حامد رو دیدم که متعجب نگاهش به من بود هنوز مچ پهن مردونش بین مشتتم قرار داشت..

-چیه؟ ول کن بابا مگه دزد گرفتی؟

و سعی کرد دست هاش رو بیرون بکشه.. ولش کردم که خودش رو عقب کشید و کنارم روی تخت نشست

اخم غلیظی بین ابرو هام کاشتم..

-تو اینجا چیکار میکنی؟

پوف کشید

-اومدم بهت یه سر بزخم که حسابی ازم پذیرایی کردی..

پشت کردم.. حوصله شنیدن نداشتم.. حامد چرا بی خبر از من به خونم میومد؟ ممکن بود دستش رو بشکنم.. من هر لحظه انتظار مرگ رو داشتم.. نمی خواستم ناجوانمردانه و از طرف زنی مثل لیلی بمیرم و همین موضوع..

-تو داری باخودت چیکار میکنی؟

نگهبان آتش
دست روی پهلوام گذاشت

-تاویار؟ خونت بوی مرگ گرفته بخدا قلب آدم میگیره..

بوی مرگ؟ خب چرا که نه صاحب این خرابه خیلی وقت پیش مرده بود... اونقدر بی کس که هیچ کس حتی به تجزیه شدنش هم نرسید

-تاویار؟

....-

دست برداشت از پهلوهام و روی کتفم گذاشت جدی گفت:

-داری خودت رو نابود میکنی..

صداش رو کمی بالا برد:

-به من نگاه کن.. الان..

و سعی کرد با فشار دست به سمتش بچرخم.. این کارو نکردم اما با کمک دستم روی تخت نیم خیز شدم.. حامد نباید از حال بد و حدود یک روز بیهوش بودنم چیزی می فهمید.. سرد گفتم:

-می دونی از این که بیخبر بیای بدم میاد

پوزخندش رو شنیدم.. همچنان نشسته بود و متمایل به من حرصی لب زد:

-کافیه.. به خودت تو آینه نگاه کردی؟ پسر رنگ به روت نیست..

ودست دراز کرد برای لمس صورتم که سرم رو کج کردم

-من خوبم

دوباره پوزخند زد.. اندکی تلخ تر..

-آره می بینم.. از وجنات معلومه..

نگهبان آتش

واز جاش بلند شد از گوشه چشم می دیدمش کلافه چنگی به موهای تراشیده شده ش، بابت مهمونی لیلی زد و روبه من گفت:

-به من نگاه کن

کاملا جدی بود.. بی تفاوت نگاهش کردم..

-ازمن ناراحتی؟

...-

ناراحت بودن چه حسی بود؟

-میدونی چیه..

....-

حتی کنجکاو هم نشدم

-لیلی بهونست تو قصد نابود کردن اونو نداری..

جلوتر اومد و کمی خودش رو به من نزدیک کرد.. تقریباً روم خم شده بود و من دست به سینه نشستم..

-اون رد گم کردن.. تو میخوای خودت رو نابودکنی.. انگار خودتو مقصر تمام از دست رفته های زندگیت می دونی..

مگه مقصر نبودم؟ پوزخند زدم تلخ تر از او.. و بی توجه به تمام حرفاش گفتم:

-سیاوش رو از من دور کن.. این کاریه که ازت خواستم

و پرخشم به نگاه قهوه ایش زل زدم

-من فقط همین یه کارو ازت خواستم

-تاویار؟

نگهبان آتش

بادست کنارش زدم و جسم سنگینم رو برای بلند شدن تکون دادم.. صداش رو ازپشتم شنیدم

-اینطوری پیش بری ازپادر میای.. این حالت...

و پوف کشید

-نکن پسر.. نکن..

سرم رو به بالا فرستادم ایستادن چقدر سخت شده بود

-فکر میکنی نمیدونم چیزی نمیخوری؟

نزدیک شد و من رو گرفتم و به نقطه ی نامعلومی زل زدم..

-توخونت هیچی نیست..

پرخشم هردوشونه هام رو گرفت و تکون داد

-گاز خونه قطعه

خیره نگاهش کردم رنگ پیشونیش خبرخوبی نداشت باخودم گفتم من هم این علائم هارو داشتم؟

-اون یخچال صاحب مرده خالیه خالی..

میدونستم داد میزد اما هنوز گوشم از بیهوشی طولانی سنگین بود..

-میشنوی؟ بوی گند میده چون حتی درش روهم باز نکردی..

حتی پلک نمیزد.. نفس هاش تند و داغ بود تحمل گرما رو نداشتم.. ازبین فک چفت شده غریب:

-آره فقط نگاه کن

وشونه هام رو با ضرب رها کرد حتی سکندری هم نخوردم من هنوز تاویار بودم

-تو فقط همین چشم ها رو داری.. نگاه کن..

نگهبان آتش

و پشت کرد حرصش رو با مشتش به دیوار کوبید.. حامد چه توقعی داشت؟ تمام زندگی من، با نگاه کردن خراب شده بود من مرده بودم اما هیچ کس این چشم هارو نبست.. لب های خشکم رو بازبون ترکردم

-من از پس همه چیز برمیام.. تواز پیروزی دیشبت لذت ببر..

پوزخند زد

-منظورت پریشبه؟

و پرحسرت نگاهم کرد

-حق داری.. حق داری.. ساعت چنده؟

و به ساعت مچیش نگاه کرد

-دقیقا نه سی و پنج دقیقه صبح

و به من نزدیکتر شد..

-میدونی یعنی چی؟ یعنی تو تمام دیروز رو تا الان یه جورایی مرده بودی

پس می دونست.. از کی اینجا بود؟ لعنتی.. چنگی به گلوم زدم.. هوای اتاق کم بود..

-من از دیشب اینجام.. البته قبلش زنگ زدم جواب ندادی.. شانسی اومدم.. تمام دیشب رو روی اون

بی جون افتاده بودی..

و به تخت اشاره کرد

-تا صورتت رو دیدم فهمیدم خواب نیستی

دیگه داشت صبرم رو لبریز میکرد.. کاش میرفت.. کاش دست از سرمن لعنتی برمی داشت.. اخم کرده

گفتم:

-اینکه من تو خونه ی خودم تو چه حالیم حتی اگه بمیرم هم به خودم مربوطه.. اگه سرزنش هات

تموم شده میرم دوش بگیرم..

نگهبان آتش

و منتظر نشدم به سمت حمام رفتم بین راه حولم رو برداشتم و به لا اله الا الله گفتنش بی توجهی کردم.. دوش آب سرد رو باز کردم.. نمی خواستم چیزی بشنوم یا حرفی بزنم.. حتی ببینم..

آخ.. دلم سکوت و تنهاییم رو می خواست.. اومدن حامد اصلا اهمیتی برام نداشت.. از قصد حمامم رو زیاد کش دادم درواقع زبردوش بی حالت ایستاده بودم که تقه ای به در حمام کلافه ترم کرد.. ردیف دندون هام از فشار تیر می کشید..

-بسه بیا بیرون.. منتظرم.. باید حرف بزنیم.

پرخشم دوش آب رو بستم وبا پوشیدن حوله از حمام بیرون زدم.. بوی نیمرو میومد.. خواستم به اتاقم برم که صدام کرد... پوووووف..

-تاویار زود بیا صبحانه

دستم مشت شد.. من توجه و دلسوزی کسی رو نمیخواستم

-هی باتوام چرا ایستادی؟ گفتم بیا.. بعدا لباس بپوش.. بیا، اینجا غریبه نداریم

تو لحنش شیطنت بود.. به سمت آشپزخونه رفتم.. کتتش رو درآورده بود و آستین پیراهن سورمه ای رنگش رو تا زده بود و ردیف دکمه هاش باز بود که تی شرت سفیدش رو دیدم.. داشت رو پیک نیک که نمیدونم از کجا پیدا کرده بود نیمرو درست میکرد.. بالبخند، نگاهش به من بود که وسط هال ایستاده بودم و بیحالت نگاهش میکردم..

-بازکن اون اخم جذابت رو

وباحالت خاصی سرتاپام رو از نظرگذروند وروی موهای خیسم که آب ازش می چکید لبخندزد..

-آخ آخ اگه یه دختر تورو اینطورمی دید شک ندارم عنان ازکف میداد..

پراز اخم لب زدم:

-کافیه.. من باید برم شرکت کلی کاردارم

که بلند خندید

نگهبان آتش

-خیلی خب.. ترش نکن.. اول بیا به چیزی بخور.. بعد من چند کلمه ازت توضیح میخوام.. بعدش
هرجا خواستی برو

پوف کشیدم

-آخ آخ داره میسوزه ای بابا

-من میرم لباس بپوشم اینطوری راحت نیستم

سرتکون داد که به اتاقم برگشتم تمام تلاشم بر این بود که هرکارلازمه انجام بدم تا حامد هرچه زود تر
بره میدونستم نگران بود اما من خیلی سال پیش، از توجه، دوست داشتن و دوست داشته شدن و
هرچیز احساسی خودم رو محروم کرده بودم.. حالا این زندگی من بود..

خیلی زود موهام رو خشک کردم وکت شلوارم رو تنم کردم اما کتتش رو روی ساعدم انداختم

کیف وگوشیم رو برداشتم واز اتاق بیرون زدم.. بادیدنم حاضر و آماده سوت زد..

-بابا آفرین.. چه خوش تیپ کردی البته بودی

روی مبل نشسته بود لبخند میزد و نیمروهم مقابلش روی میز شیشه ای قرار داشت.. ضعف ودرد
معدم امانم رو بریده بود اما میلی نداشتم

-ای بابا د بیا از گشنگی مردم.. تو خونه ی تو که چیزی پیدا نمیشه.. این پیک نیک و ظرف هارو هم
از تو ماشین آوردم.. شانس آوردیم در اصل.. دم و دستگاه چای هم که نیست.. فقط قهوه که اونم
می خوریم.. بیا بشین..

از مبلی که لیلی روش نشسته و... با انزجار رو گرفتم.. میز رو دورزدم و روی تک مبل نزدیکش نشستم

حوصله هیچ بحثی نداشتم.. پس به زور چند لقمه نیمرو به دهنم گذاشتم اما درد معدم بیشتر
وبیشتر شد.. حرفی نزدم که شروع کرد..

-قبل مهمونی کلی بهت زنگ زدم.. من تمام مدارک دستم بود اما هیچی مبنی بر خلاف لیلی نبود..

وبه صورت بی تفاوتم نگاه کرد..

نگهبان آتش

-چرا؟

گوشیم و بیره زد و متوجه شدم که پیام بود

-میشنوی؟

خونسرد گفتم:

-خودم اینطور صلاح دونستم..

که اینبار اخم کرد و قاشق از دستش توی ظرف افتاد

-چی؟ تاویار تو ما رو مسخره کردی؟

سرتکون دادم.. باز عصبانیت..

-مگه کار پلیس بچه بازی تو میدونی این کارت چه فرصتی رو بهم ریخت ها؟

من هیچ زمان بچگی نکرده بودم چون اصلا بچه نبودم

همیشه پسری بودم که یه برادر بزرگتره و مدام درتلاش اثبات خودم مقابل پدری بودم که هیچ وقت

منو نمیدید.. هرچند سیاوش این رو ابدًا قبول نداشت

-من خودم میدونم چیکار میکنم از اولم قرار بود هرکی تو این کاره، دستگیر کنیم که کردیم اما لیلی..

دستی به ته ریشم کشیدم

-عاقبت اون با منه..

پوف کشید..

-چه عاقبتی؟ ازچی حرف میزنی؟ اگه تو میذاشتی کاراون هرزه اونشب تموم بود..

حامد چه میدونست من چه حالی بودم؟

-آخ تاویار ناجی بدجور ازت شکاره.. میگفت تو چشمات زل زدی از اون زن دفاع کردی.. به زور

خودش رو کنترل کرده

نگهبان آتش

پوزخندم دست خودم نبود و من به این فکرکردم اگر من هم روزی افسار گسیخته میشدم چه میشد؟

-نمیتونم درکت کنم نمی.. تونم

من هم انتظاری نداشتم.. محتویات معدم باز بالا اومده بود.. ببخشید کوتاهی گفتم و بلندشدم به طرف سرویس بهداشتی رفتم

-چی شد؟ خوبی؟

شنیدم که پشت سرم اومد

از این وضعیت نفرت داشتم کاش حامد نبود کاش تنها بودم.. در رو بستم وسعی کردم با بی صدا ترین حالت ممکن این چند لقمه خورده شده رو برگردونم.. خون و باز هم خون صداس نگران بود

-خوبی؟ خب بگو چیشد..

اخمم بیش از این نمیشد.. چند مشت آب به صورتم زدم و در رو باز کردم که دستش در هوا خشک شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت

-پ پسر چی شد ن نکنه

اینبار سکوت نکردم و عصبی گفتم:

-دست از سرم بردار ولم کن.. دیگه داری شورشو در میاری..

و از کنارش رد شدم

-اما تو...

-من خوبم.. خوبم.. انقدر این سوال مزخرف رو از من نپرس.. چرا باید بد باشم؟ مگه چیزی بد پیش رفته؟ همه چی همونطوریه که من می خوام.. دارم به موفقیت میرسم.. به نابودی لیلی.. پس خوبم.. فقط لطفا برو..

چنگی به کت وکیفم زدم وپوشیدم هنوز ایستاده بود

-تاویار؟

نگهبان آتش

-بسه حامد نگرانم نشو.. دیگه اینجام نیا.. میشنوی؟

-باشه

سرتکون دادم

-خوبه من میرم بابت همه چی ممنون.. لطفا داری میری کلید خونه رو بذار..

این حرفم زیاده روی بود اما حرفی نزد با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم.. دیدن جای خالی سیاوش خارچشمم شد و جای فرو ریختن مادرم دردم رو صد برابر کرد خدا لعنتم کنه.. آسانسور باز شد و من همون دختر واحد کاری رو دیدم که با ظاهری آراسته وموهای رنگ شده چمدون به دست نگام کرد..

-سلام روز بخیر..

ولبخند دندون نماش رو به رخم کشید.. سرد جواب دادم

-سلام اگه میشه سریع من عجله دارم

لبخندش رو جمع کرد

-آی ببخشید شرمنده..

کنار رفتم که باچمدون قرمزش بیرون اومد.. معطل نکردم.. واردشدم و دکمه همکف رو فشردم و در بسته شد از سه پله پایین رفتم و درجواب سلام حسین سرتکون دادم ریموت رو زدم و پا روی گاز فشردم و با سرعت به قصد شرکت راندم.. بین راه گوشیم رو چک کردم.. نریمان بیش از دویست بار زنگ زده بود و یک پیام تو تلگرام همونطور که یه دستی فرمون رو هدایت می کردم

پیامش رو باز کردم یه عکس بود.. از دیدنش حیرت زده ابرو هام بالا پرید.. خود نریمان بود با سر و صورت خونی

یه پیام هم زیرش نوشته بود

"باورم نمیشه این کارو بامن کردی.. این آخر نامردیه.. لیلی بهم شک کرده.. حالا خوب حاصل کارت رو ببین جناب کامیاب.."

نگهبان آتش

و چند تا ایموجی عصبانی.. حرص از تک به تک حروفی که به کار برده بود می بارید.. صورتش بدجور داغون به نظر می رسید.. جواب دادم

"هرچیزی یه تاوانی داره.."

واز برنامه بیرون اومدم گوشه رو به کتم برگردوندم.. بذری که کاشتم زودتر از تصورم جوونه زده بود.. پوزخند زدم و سعی کردم جلوی میلم به سیگار رو بگیرم...

از آسانسور بیرون زدم.. صدای صابری و مشفق رو می شنیدم.. با ورودم خیلی زود مشفق حرفش رو قطع کرد و هردو به سمتم چرخیدن
-به سلام جناب مهندس..

صابری بود که با کت و شلوار کرمی رنگی به سمتم اومد و بعد معین لبخند زد..
-سلام چه خوب که اومدین..

ازکارش راضی بودم تو کارش جدی وهوشیار بود.. گامی به جلو برداشتم و دست دراز شده ی صابری رو سرد فشردم.

-این روزها سرمون خیلی شلوغ شده

حرفی نزدم که ادامه نداد به سمت اتاقم رفتم و بین راه گفتم:

-مشفق بگو واسم آب بیارن

-چشم..

نگهبان آتش

در رو باز کردم و وارد شدم.. دکمه کتم رو باز کردم واز تنم بیرون کشیدم رو چوب لباسی گوشه راست اتاق آویزون کردم.. با این که از سر و صدا بیزار بودم اما این گر گرفتگی بیزارترم میکرد.. به همین خاطر به سمت پنجره بزرگ رفتم و بازش کردم

چند نفس عمیق کشیدم و به دروغ هایی که جای حقیقت تحویل دکتر داده بودم پوزخند زدم.. اینکه سرم شلوغ بود نه بی اهمیتی به حیاتم.. برای همین چیزی نمیخوردم.. تایم غذاخوردنم بهم ریخته نه این که اصلا تایمی وانش ندارم... فشار عصبی برای کار.. نه اینکه شکنجه جسمی وروحو که هرثانیه به خودم وارد میکردم بابت لیلی و حس انتقام..

باز این پوزخند بود که اوج وخامت حالم رو در ظاهر نشون میداد.. هوا به شدت گرم بود و مدام عرق می ریختم.. نسیم ملایم موهام رو مقابل دیدم تکون میداد.. در تقه ای خورد و باز شد روی پاشنه پا چرخیدم.. به جای یونس مشفق با سینی آب و قهوه و تکه ای کیک وارد شد.. پوشه سفیدرنگ دست راستش رو دیدم

-میتونم پیام تو؟

ازپنجره فاصله گرفتم و پشت میزکارم نشستم

-بیا..

لپ تاپ روباز کردم و از بالای چشم نزدیک شدنش رو دیدم.. جلو اومد و همه ی محتویات سینی رو مقابلم گذاشت کمر راست کرد و من با دیدن تی شرت آستین بلند مشکی و شلوار جین یخیش پوزخند محوی گوشه لبم نشست

-ممنون این چند وقت که نبودم چیکار کردی؟

سینه صاف کرد و همون پوشه رو به سمتم گرفت.. دست دراز کردم و گرفتم که گفت:

جناب مارتینز که خانمشون مریض بودن دیروز مترجمشون تماس گرفتن درخواست یه وقت ملاقات کردن.. من تماس گرفتم که شما...

اخم کردم

-بگو سه شنبه بیاد ساعتش هم خودش قبل اومدن اطلاع بده..

نگهبان آتش

-بله چشم..

از کیفم قرصی بیرون آوردم و با آب به زور به خورد این معده ناهلم دادم ..

-خب چیز دیگه ای هم هست؟

ببخشیدی گفت وروی میز کمی خم شد پرونده مقابلم رو ورق زد و با انگشت به چند ستون که پراز اسم بود اشاره کرد

-آها.. اینجارو ببینید.. من لیست چند تا شرکت نوشتم که از شما درخواست کردن تا سیستم امنیت شرکت شون رو شما انجام بدین والبته اگه مشکلی نباشه من..

سر بالا کرد و با حالت خاصی بهم زل زد.. این پسر چیزی داشت که من رو راضی میکرد خشک گفتم:

-ادامه بده..

کمی این پا و اون پا کرد که اخم غلیظ تر شد

-خودم وقتی چند روز نیومدین شرکت برای این که این فرصت از دست نره با تمام صاحبای شرکت ها حرف زدم وتمام شرایط بستن قرارداد رو با شما رو براشون توضیح دادم

دوانگشتم رو متفکر به چونم زدم و از بالای چشم نگاهش کردم که شرمزده سکوت کرد و دستی گردنش کشید.. لحنم رو جدی تر کردم:

-خب حالا این به جای من تصمیم گرفتن..

از خجالت و شرم قرمز شده بود..

-بگو چه نتیجه ای داشت؟

-خ خب راستش نمیخواستم دخالت..

خشک گفتم:

-نتیجه؟

نگهبان آتش

سینی تو دستش مشت شد

وقتی از عواقب کارش تا این حد میترسید.... به پشتی صندلی منتظر تکیه دادم که عزمش رو جزم کرد

-خب خیلی ها همون اول قبول نکردن اما تونستم چندنفری رو قانع کنم اونا معلوم بود برای کارکردن باشما اومدن حتی سر قیمت هم چونه نزدن..

وسربه زیر انداخت

-راستش میدونستم کارم درست نیست اما فقط قصدم کمک وپیشرفت شرکت بود.. متاسفانه به شما دسترسی نداشتم..

هنوز پوشه مقابلم باز بود درد معدم آروم شده بود

-اسماشون تو لیست هست.. با جزییات کار..

سرتکون دادم قصد نداشتم خوردش کنم بااین که بی اجازه من هیچ کس حق کاری نداشت اما با زدن این حرف ها به حامد، توقع هرچیزی رو از هرکس میشد داشت.. تند رفته بودم.. هنوز بلاتکلیف ایستاده بود

-اوکی میتونی بری

شتاب زده سر بالا کرد و من بیقراری رو درنگاهش شکار کردم

-بعدا حرف میزنیم

لب هاش رو برای خیس کردن به داخل دهنش فرستاد درست مثل سیاوش.. گره ابرو هام رو کورتر کردم

-نشیدی؟

-ب بله چشم

با اجازه گفت و پشت کرد

نگهبان آتش

-مشفق؟

هول شده چرخید

-بله قربان..

به فنجون سردشده قهوه اشاره کردم

-اینو عوض کن

چشم حتما

فنجون رو برداشت و کمی بعد با فنجانی قهوه ی داغ و تازه وارد شد و بی حرف از اتاق بیرون زد..
پوف کشیدم.. کارش درست نبود اما به جا بود

همونطور که قهوه و کیک رو میخوردم از مانیتور عبور و مرور شرکت رو چک میکردم

خوب کلافگیش رو می دیدم بااین حال بی وقفه کار میکردوبا آرامش جواب مشتری هارو چه
حضوری وچه تلفنی میداد باخودم گفتم اگر زندگی اینطوری بی رحمانه ونارفیق ازپشت به خانوادمون
خنجر نمیزد و ریشه ما رو نمی خشکوند الان توجه حالی بودیم؟

از این رویای محال خیلی وقت بود دست شسته بودم

فنجون خالی رو روی میز گذاشتم

پروفنده رو بستم و داخل کیفم گذاشتم و از روی صندلی بلندشدم.. از کتم که روی چوب لباسی بود
گوشیم رو بیرون کشیدم.. چند تماس از باشگاه سوارکاری داشتم. باید به اونجاهم سرمیزدم هنوز
بااون شاهین بی شرف کارداشتم.. باز پیامی از نریمان که بازش نکردم

اما هیچ خبری از لیلی نبود.. پوف.. خوب حالش رو درک میکردم.. نابودی دردش از همه درد ها
سخت تره

خودم شمارش رو لمس کردم وبه گوشم زدم تاپای پنجره رفتم برای حرف زدن بااین زن هوای اتاق
زیادی کم بود.. با سومین بوق جواب داد

نگهبان آتش

-زیاد منتظرم گذاشتی میدونی که خوشم نمیاد

نفسش رو با خنده ساختگی توگوشی فوت کرد

-آخ عزیزم ببخشید یکم سرم شلوغ بود.. خوبی تو؟

دست لبه پنجره گذاشتم اخم از صورتم نمیرفت

-اگه بیای دیدنم حالمو از نزدیک میبینی

این مدل حرف زدن از من بعید بود اما خوب به تک تکش اراده داشتم.. خندید این تاویار رودوست داشت

-نکنه دلت تنگ شده؟

-کی بینمت برای شنیدن جوابت

عصبی شدنش در کسری از ثانیه برای من حدس سختی نبود.. داشت راه میرفت

-باید بیشتر فکر کنم.. خوب میدونی بعد از اون اتفاق دشمن زیاد بهم نزدیک شده..

هه خبرنداشت دشمن درست کسیه که برای بهش باختن دنبال راه حل میگشت

پشت کردم و به دیوار تکیه دادم با همون پوزخند ادامه دادم:

-باشه من عجله ندارم اما...

خوب می دونستم سراپا گوش شده

-برای خودم وقت بذار لیلی جان.. کار همیشه هست

بلند خندید لیلی قبل از این حرف خودش نبود اما حالا همون هرزه ی شهوت پرستی شد که خوب میشناختم

-آی تاویار آی.. تو بی نظیری.. خیلی این روی تاویار رو دوست دارم لعنتی میخوامت..

حالم خراب بود.. خراب.. اما گفتم:

نگهبان آتش
-منم لیلی منم..

انگار گنجایش این همه تغییر درمن رو نداشت که رنگ نفساش تغییر کرد.. بوی گند شهوت آزارم
میداد

-هوففف.. اگه میتونی شب بیا امارت

چنگی به موهام زدم پر خشم و نفرت از خودم

-باشه تمام تلاشم برای دیدنتو به کارمیگیرم

مستانه خندید:

-نه حتی با نصف توانت هم زیادیه عشقم

چندشم شد اما خبرنداشت که با تمام توان پای نابودیشم ادامه حرفم رو گوشه رو مقابل دهنم
گرفتم.. تحمل نفسای کثیفش رو نداشتم

-پس به امید دیدار لیلی..

-به امید دیدار مردجذاب من

گوشی رو با انزجار قطع کردم و با مشت به دیوار کوبیدم..

آسانسور بالا بود و من ترجیح دادم به جای منتظر موندن از پله ها بالا برم.. برای جلوگیری کردن از
گرمای بیشتر کتم رو بیرون آوردم و روی ساعدم انداختم و راه پله هارو درپیش گرفتم

نگهبان آتش

کمتر از دو دقیقه شیش طبقه رو بالا رفتم به نفس نفس افتاده بودم اما هنوز کلید رو تو قفل
نچرخونده بودم که با صدای آشنایی پوزخندم پررنگ شد

-پس بالاخره اومدی؟

پراز خشم و حس تلخ رو دست خوردن.. هنوز نگاهم به در بسته واحدم بود که درست پشت سرم
ایستاد.. این یه ذره جا چقدر میدان خوبی برای دعوا شده بود که تنها مقصرش هم من بودم..

-نمیخواهی ببینی حرفت تا چه حد واسه لیلی خریدار داره؟

کلید رو تو قفل رها کردم و اول سرم و بعد کامل به سمتش چرخیدم.. ظاهری آراسته بوی خوش عطر
همیشگیش موهای باز... اما چهره ی داغون.. حتی بدتر چیزی که تو عکس دیده بودم.. گوشه ی
لبش به شدت پاره شده بود و چشمش کبود و متورم.. زخم های سطحی و کبودی های گردن..

پراخم مات لبم بود تا چیزی بگم.. خونسرد چوونش رو با دو انگشت گرفتم و با چشم های ریز شده
لب زدم:

-ظاهرا خیلی..

انقباض فکش رو زیر دستم حس کردم و پر خشم دستم رو پس زد

-تو چه جور آدمی هستی؟ نمی بینی با من چیکار کردی؟ لعنتی تو...

ادامه نداد.. پشت کرد و به موهای بلندش چنگ زد.. اما من همچنان درسکوت منتظر حرکت بعدیش
شدم.

صدای نفس هاش که به زور سعی میکرد آروم و ریتمیک باشه به گوش می رسید

-باورم نمیشه.. اصلا نمیدونم این چه کاری بود..

داشت باخودش زمزمه میکرد.. بی مقدمه چرخید و در یک قدمیم ایستاد نبض شقیقه چپش حالا
مقابل دیدم بود

-د آخه من خر، من بی شعور، منه..

نگهبان آتش

وبا دست به صورتش کوبید.. اخم کردم اینبار پرغیض تر

-خاک برسر، چی خواستی که نکردم؟ ها لعنتی؟

چقدر این روزها لعنت میشدم

-.....

جری تردد زد

-مگه جز این که اگه میگفتی با سر برو تو گوه من خاک بر سر می رفتم؟

حرف میزد و با حرکات دست تاکید و حرص کلامش رو بیان میکرد

-حرف بزن..

مواخذه گر گفتم:

-کافیه.. بفهم کجایی

هه بلند بالایی نثارم کرد

-مگه تو میدونی منو تو چه شرایطی قراردادی؟

من خوب گوش های چسبیده به درها رو می دیدم.. خیلی خوب.. گامی به جلو برداشتم

-یه اشتباه دیگه نریمان..

تیز نگاهم کرد و لبش کج شد..

-چی؟ اشتباه؟

کلافه سری به اطراف تکون دادم که گفت:

-فقط من اشتباه میکنم آره ؟ فقط من؟

وبه من اشاره کرد:

نگهبان آتش

-یعنی جنابعالی بی عیب و نقصی؟

فک به هم ساییدم..

-نریمان؟ بس کن.. گفته بودم باید برام کاری کنی که اجازه بدم بامن برای نجات جونت ادامه بدی..

از عمد این کلمات رو آرام تر بیان کردم پوف کشید

-آره گفتمی اما قرار شد من یه کاری بکنم..

پوزخند زدم

-خب کردی.. خیلی کمک کردی.. فقط من تو تسهیلش بهت کمک کردم.. الان واسه همین اومدی در

خونم واسه دعوا..؟

ازچشماش خون می بارید دست بالا آورد و یقه لباسم رو به مشت گرفت و تک تک حرفاش رو

باحرص بیان کرد.. کیف بین دستم مشت شد..

-مردتیکه توبه خاطر یه حس دوست داشتن منو به عنوان خائن به اون زن لو دادی؟

شنیدم که در واحد کناری باز شد وهمون دختر بیرون اومد وترسیده هین کشید

-وای خدای من اینجا چ چخبره؟

به حتم از چشمی شاهد دعوا بود و الان با کار نریمان احساس خطرکرده.. نریمان انگار متوجه نبود

بی توجه به اون و آرام طوری که فقط خودش بشنوه.. خونسرد لب زدم:

-و این اینکارو کردم چون... حس کوفتیت به اون دختر که ابدا واسم مهم نیست.. جای حس

برادرانت رو گرفت دیگه تو حاشیه قرار گرفتن انتقام و خلاص شدنت داشت کارم رو به هم می

ریخت.. بفهم...

مشتمش می لرزید و رنگش کبودشده بود

باهمون دستم که کتم روش بود به شکمش زدم واز خودم جداش کردم.. حالا می تونستم در کنار

خشم پیشیمونی رو هم تو نگاهش ببینم اون دختر هم چنان ایستاده بود

نگهبان آتش

پر اخم نگاهش کردم که به ستون در چسبید.. داشت به چی نگاه می کرد؟ اصلا این دختر کی بود..؟

نریمان موهای آشفتش رو مرتب کرد که جلو رفتم و کنار گوشش لب زدم:

-می خوام بدونم با چه جراتی تا اینجا اومدی تا منو مواخذه کنی؟

حرفی نزد و با دست یقه لباسش رو از گردنش فاصله داد دنبال اکسیژن بود

-تاویار؟

-هییش فقط از اون دختر دور باش

درمونده لب زد:

-ولی آخه..

اخم کردم:

-برو..

پوف کرد و دکمه ی آسانسور رو زد.. در باز شد و بی حرف پا به داخل گذاشت.. پشتش به من بود اما چشم هاش رو تو آینه می دیدم.. تو نگاهش چیزی بود که من تاویار درکش نمی کردم.. در که بسته شد صدای نفس راحتش رو شنیدم

-آخیش رفت.. چه آدم خشنی بود.. آخ خدایا با اون صورتش...

روپاشنه ی پاچرخیدم و صورت مچاله شده ش بابت دیدن چهره ی زخمی نریمان دیدم.. با دیدنِ اخم دست روی قلبش گذاشت و گفت:

-ب بیخشید را راستش سرو صدا شنیدم..

قدمی به جلو برداشتم که سر پایین انداخت

-ت ت ترسیدم که..

-روز بخیر

وبه سمت در واحد رفتم.. کلید رو چرخیدم و در رو به روی نگاه متعجبش بستم و پوف کشیدم....

(صدف)...

ابدا تحمل یک ثانیه موندن تو اتاقم رو نداشتم.. با این که هنوز از شوک اتفاقات اونشب مهمونی بیرون نیومده بودم اما باز ترجیح دادم حداقل یه کوچولو تو باغ قدم بزنم.. این خونه پر از شوک و سورپرایز بود.. انگار واقعا به خونه ی یه تبهکار مهاجرت کردم.. شاهد چیزایی بودم که حتی با دیدنش تو تلویزیون می ترسیدم اما حالا با وجود تجربه کردنش همچنان سرپا بودم.. پوف کشیدم.. تازه نهار خورده بودم و این فرصت خوبی بود تا پیام بیرون.. حداقل واسه قدم زدن.. اووف.. لیلی بعد از اون اتفاق بی نهایت عصبی شده بود و به همه کس و همه چیز گیر میداد.. نمیدونستم چی بگم اصلا از کارهایش سر در نمی آوردم که اون شب پلیس اینجا چی می خواست؟ لیلی گفته بود تو کار چرم هست اما.... پوف نمودم چرا احساسم میگه یه خبرهای هست که بنده رو در جریان نداشتن.. وایی.. چقدر هم که من شخص مهمی هستم و مادرم منو در جریان هر چیزی قرار میده...

خندم گرفته بود.. هنوز پیشنهاد تاویار و اون رقص و آغوش و لحن صداش مو به تنم راست می کرد و حال دگرگون میشد.. خیلی حس خوبی داشتم.. درست وسط اون حجم حس بد قند تو دلم آب میشد.. سر بالا کردم و به آسمون و ابرهای سفید که هرکدوم یه شکلی بودن بالبخند نگاه کردم.. عمارت رو تا حدودی دور زدم.. دلم میخواست حالا که تا اینجا اومده بودم قسمت پشتی باغ رو هم می دیدم.. آروم راه میرفتم و دوست داشتم نهایت لذت رو ببرم.. تقریبا یه ربع راه رفتم.. هوا آروم

نگهبان آتش

و ملایم بود باد میومد و من ابدًا از بهم ریختگی موهام ناراحت نمیشدم.. زیر لب با خودم ترانه ای که من و بابا موقع قدم زدن کنار ساحل می خواندیم زمزمه می کردم.. دل تنگی چه حس بدی بود.. در عالم خلسه فرو رفتم که پا به محوطه وسیع گذاشتم و از چیزی که مقابلم بود شگفت زده هین کشیدم..

-آخ خدای من اینجا.. اینجا..

زیبایی بی اندازه منظره روبروم توان ادامه حرفم رو گرفت.. این قسمت رو اولین بار بود میدیدم چرخه به دور خودم زدم فکر کردم شاید وارد امارت دیگه ای شدم اما اینطور نبود.. دست روی دهنم گذاشتم و در همون حال گفتم:

-این جا خود بهشته خدای من

ترکیب رنگ درخت ها ابدًا به اون سمت عمارت شبیه نبود.. ازهر رنگی، هر نوع گل یا درختی به صورتی بهم ریخته اما آراسته درست شده بود ضربان قلبم بالا رفت از هیجان.. ایستادم و چشم بستم.. دست هام رو از دو طرف باز کردم و کمی به عقب خم شدم اینجا حتی هوا خنک تر و حتی تمیزتر بود نفس عمیقی ازاین بهشت گرفتم

حال عجیبی داشتم انگار هیچ چیز دراین زمان و مکان مهم نبود.. اصلا اینجا حال بد وجود نداشت و بلند داد زدم:

-من خیلی خوشحالم خیلی ..

اما با شنیدن صدای پارس سگ ترسیده جیغ زدم..

-وای کمک..

و پا به فرار گذاشتم باورم نمیشد.. یه سگ بزرگ که به جرات میتونستم بگم اندازه خودم بود دنبالم میومد.. کمی که دویدم حس کردم دنبالم نیامد برای همین ایستادم و آروم برگشتم.. دیدم که درست همونجا تکون نخورده بود و داشت به من نگاه میکرد.. یکم از ترسم کم شده بود دستم رو روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.. سگ درشت و سیاه رنگ بود با پاهای بلند و کشیده..

نگهبان آتش

هنوز نگاهش به من بود که به خودم شجاعت دادم چون من وقتی بچه بودم بابا برام یه سگ خریده بود.. عاشقش بودم باهم بزرگ شدیم اما شیش سال پیش مریض شد و چون پیرشده بود دووم نیاورد.. بیش از یک ماه واسش اشک ریختم.. دوباره پارس کرد که توجام پریدم

-هی آروم باش

و جلو رفتم.. با این که هیکل درشتش و رنگ سیاهش ترس به جونم انداخته بود اما نگاهش خیلی آروم بود

-ببخشید که ازت ترسیدم فکرکنم اینجا خونه توئه و من بی اجازه اومدم آره؟

حالا نزدیکش بودم.. دوباره پارس کرد و نزدیکتر شد.. پاها و لباسم رو بوکشید و من آروم دست روی کمر عضلانیش کشیدم که پارس کرد

بیشتر یه سگ شکاری میومد نمی دونستم لیلی همچین سگی داره چرخی به دورم زد

انگار از من خوشش اومده بود راستش منم خوشم اومده بود لبخندزدم و کمی روسرش خم شدم

-بینم بامن دوست میشی؟

چشماش رو حالت بامزه ای کرد که خندم گرفت

چرخی به دورخودش زد.. جلو رفتم

-هی بیا باهم آشنا بشیم

و دست دراز کردم

-سلام من صدف هستم خوشبختم

جلواومد و کف دستم رو بو کشید.. باز خندیدم

-تو چقدر باهوش هستی بینم تو اسمت چیه؟

روی پاهاش نشست به بود اما تند بلند شد و چند بار پارس کرد ترسیدم

نگهبان آتش
-چیه؟ هی آروم باش

هی دورم چرخید و به سمت چپ باغ دویدید.. دیدم که درست کنار حصارهای چوبی ایستاد و پارس کرد.. موهام رو کنارزدم ازم چی میخواست؟ داد زدم:

-چی میگی؟

باز پارس کرد.. شونه بالا انداختم و جایی که بود رفتم.. با دیدن خونه چوبی که به حتم خونش بود لبخندزدم

-وای اینجا رو ببین چه خوشکله..

درش رو باز کردم خیلی جالب بود.. از کنارم رد شد و از داخل لونه پلاکی بیرون آورد و جلوی پاهام انداخت.. موهام رو پشت گوشم زدم.. این دیگه چی بود؟ خم شدم و برش داشتم.. روش بزرگ به لاتین نوشته بود "انزو"

لبخند پهنی زدم:

-پس اسمت اینه؟

لبخند زدم..

-خب انزو.. نظرت با یکم خوش گذرونی چیه ها؟

پارس کرد.. کف دو دستمو به هم کوبیدم

-خوبه پس الان..

و بادو گام دورتر شدن گفتم:

-بیا منو بگیر..

و همزمان شروع کردم به دویدن.. انزو هم پشتم میومد

غرق در خوشی بودم بلند می خندیدم و با انزو خیلی غرق لذت بودم..

نگهبان آتش

از آخرین باری که تا این حد شاد و سرزنده بودم خیلی می گذشت.. من با مادرم نه ولی با سگش خیلی خوش بودم.. مدام از این طرف به اونطرف میدویدیم وهربار انزو خیلی سریع از من جلوتر میزد و من مثلا دلخور میشدم.. سگ پر قدرتی بود و من تا به حال ندیده بودم..

اونم واسه دل جوایی چشماش رو معصوم میکرد.. منم ازخنده ریسه میرفتم.. کل باغ از جیغ های پر ذوق من وپارس انزو پرشده بود.. بالاخره گرمای شدید بابت این حجم از تقلا باعث شد دست روی قلبم بذارم و بایستم

-آخ آی من دیگه نمیتونم..

لبم خشک شده بود و به شدت تشنه بودم

-هی توخیلی دوست خوبی بودی..

هنوز دلش بازی کردن می خواست جلوامد وپوزش رو به شکمم مالید.. بادست روی کمرش کشیدم

-اگه بدونی الان چه حس خوبی دارم..

خم شدم و تو گوشش گفتم:

-حتما میدونی..

کمر راست کردم و با چشم به دنبال جایی برای سلفی گرفتن بودم که چشمم به فضای خالی بین دو درخت افتاد که بخاطر پربر بودن درخت ها سایه انداخته بود و منظره ی جالبی داشت..

-هی انزو اونجا رو ببین ..

وبه سمتش دویدم.. گذر زمان روحس نمی کردم وچه بهتر.. گوشیم رواز جیب شلوار راحتی آبی آسمونیم بیرون کشیدم دوربین رو روی ده ثانیه تنظیم کردم .. روی زمین گذاشتم وبه پایه کاور گوشی تکیش دادم

وبادو خودم روبه زبردخت رسوندم و ژست گرفتم

بادیدن انزوکه مات کار من بود لبخند زد که گوشیم عکس گرفت

نگهبان آتش

-توهم عکس دوست داری؟

از بوته گل رز یکی چیدم و گفتم:

-اینطوری نگاه نکن تو هم بیا تو عکس

اول نگاهم کرد و بعد با دو به سمت خونش رفت وبا پلاک اسمش برگشت.. بلند خندیدم طولانی و از ته دل

-خیلی دوست دارم تو عالی هستی..

گوشی رو مقابل هردومون بالا آوردم و عکس گرفتم

هر دو روی سبزه ها نشستیم و من تمام عکس هارو برای پدرم فرستادم .. وقتی به خودم اومدم

آفتاب کامل از این قسمت عمارت رفته بود که ترس به دلم افتاد و زود از جام بلند شدم

-من دیگه باید برم

شروع کرد به پارس کردن و دورم میچرخید.. فکرکنم دلش نمیخواست برم باخنده گفتم:

-هی آرام باش من تازه تو رو پیدا کردم.. بازم میام

پارس کرد.. روی سرش دست کشیدم

-قول میدم بیام

و به پشت سرم نیم نگاهی انداختم من ترسیدم از لیلی. ازمادرم

-ولی الان باید برم

وازش کمی دورشدم که چندباری پارس کرد و به سرعت به طرف لونش رفت.. دلخورشده بود اما بیش از پنج ساعت اینجا بودم.. اینجا منظره پشت عمارت بود و تمام اتاق های طبقه بالا به این جاهم دید داشت.. ناگهان با به یاد آوردن اتاق لیلی سرجام خشکم زد و دست روی دهنم گذاشتم

-وای خدا فکر کنم اینبار دیگه بدبخت شدم

نگهبان آتش

با انگشت موهام رو مرتب کردم و همونطور که باز به راهم ادامه میدادم سعی کردم خودم رو آرام کنم.. خب از کجا معلوم منو دیده باشه؟ بغضم گرفته بود

-خب اگه دیده بود چی؟

نزدیک عمارت ماشین نریمان رو دیدم

ناخواسته لبخند زدم اون که باشه ممکنه لیلی فقط سرم داد بزنه و بگه گم شم تو اتاقم

چند دم از هوا که حالا بوی ترس میداد گرفتم.. سعی کردم کسی متوجه حضورم نباشه.. بادو از پله ها بالا رفتم و آرام در رو باز کردم سرم رواز گوشه ی در به داخل فرستادم وچشم چرخوندم.. وقتی کسی رو ندیدم.. نفس راحتی کشیدم و داخل رفتم در رو بستم.. پاورچین از در ورودی فاصله گرفتم که صدای پاشنه ی کفش مردونه ای رو درست روی پله ها شنیدم.. میخواستم برم اما با حس کردن بوی عطرش با ترس سرکج کردم به راست و دیدم..

اون دو تیله ی سیاه مرموز رو دیدم ونفسم رفت و با تاخیر برگشت حالا نگاهش مستقیم به من بود.. داشتم جون میدادم وای خدا.. من ماشینش رو ندیدم..

-س س سلام

کلافه از این همه ناتوانی در برابر این مرد یخی آرام به گونم ضربه زدم.. هنوز روی پله آخر ایستاده و مستقیم نگاهش میخ من بود

-ش شما اینجا.. ک کی اومدین؟

حالم بد بود برای اولین بار اینطوری خیره نگاهم می کرد واولین بار دعا کردم که بس کنه.. دنبال چی میگشت؟ قلبم نه کل وجودم میلرزید

-چیزی میخواین به من بگید؟

و اینبار پوزخند زد و بالاخره چشم هاش دست از شکنجه من بیچاره برداشت

نفس حبس شدم رو رها کردم و از آخرین پله هم پایین اومد داشت میرفت که گفتم:

-آقای کامیاب؟

نگهبان آتش

ایستاد اما نچرخید.. مثل همیشه با کت و شلوار شیک و سیاه که قد بلندش رو به خوبی نشون میداد.. انگار به رنگ سیاه خیلی علاقه داشت.. چهره ی شرقی تاویار بی نهایت جذاب بود و دل هرکسی رو میبرد.. برای من که تمام عمرم رو کنار چشم آبی ها و مو طلایی ها گذرونده بودم تاویار یه تابلوی بی نظیر بود.. چقدر بی حیا.. از خودم خجالت کشیدم.. هنوز ایستاده بود.. دست عرق کردم روبه شلوارم زدم:

-ممنونم که..

مکتم رو که دید رو پاشنه پا چرخید و من اخمش رو دیدم و زبونم بند رفت سرد و پرغرور لب زد:
-تشکر واسه چی؟

آخ قلبم.. گوشام از شنیدن این تارهای خش دار داغ شده بود و مغزم هیچ کلمه ی فارسی برای ارائه به زبونم نداشت.. خوب می دونستم صورتم مثل گوجه شده

هنوز منتظر نگاهم میکرد اما من مثل مترسک بهش زل زده بودم وقتی نگاه خیره و سکوت طولانی مدت رو دید اخمش شدید ترشد و با پوزخند رو گرفت و رفت.. در روکه بست به خودم اومدم که ای کاش میمردم و به خود احمقم نمیومدم.. با دو خودم رو به داخل اتاقم پرت کردم روی تخت نشستم و با مشت به جون بالشم افتادم.. مدام به خودم بابت این رفتار بچه گانه بد و بیراه میگفتم

-اوف صدف اووف این چه کاری بود؟

یک کلام میگفتی ممنونم به خاطر این که اونشب به حرف های من دیوونه گوش کردی همین.. اوه فقط مثل عقب مونده ها وایسادی نگاه کردی

با یادآوری چشم های سیاهش آهی از عمق وجودم کشیدم..

همونطور که پاهام از تخت آویزون بود روی تخت خوابیدم و سرم روی تو بالش فروکردم.. از حرص جیغ زدم نباید اینطور میشد خدایا؟ اون داشت بامن حرف میزد اون... تاویار داشت بامن بی عقل حرف میزد

گرم گرفته بود که تقه ای به در واردشد

نگهبان آتش
-صدف خانم؟

بابغض گفتم:

-چیکارم دارین؟ ولم کنید تا بمیرم

باز صدای شکوه روشنیدم

-خوشگلم براتون عصرونه آوردم

-من کوفت باید بخورم

بلندشدم و نشستم

-بیاتو

دربازشد و شکوه باسینی چای و شیرینی که بی شک خودش درست کرده بود واردشد

-من فداتون بشم خیلی وقته ناهار خوردین البته شما و لیلی خانم مثل گنجشک غذا میخورین

سرتکون دادم

-مرسی شکوه جونم

سینی رو روی عسلی گذاشت و بالبخند نگاهم کرد

-نوش جان دخترنازم بامن کاری ندارین؟ من بایدشام درست کنم

-نه ممنون

لبخند زد و تا نزدیک در رفت که گفتم:

-شکوه؟

-جانم خانم

-کسی نپرسید من کجام؟

نگهبان آتش

باز خندید

-نه.. لیلی خانم که ناهارشون رو اتاقشون خوردن و آقای مهندس هم اومد و آقا نریمان هم که بیچاره خیلی حالش بد بود..

تندگفتم:

-مهندس یعنی آقای کامیاب؟

اینبار چشماش هم خندید

-آره ماشاالله خیلی جوون خوبیه.. یکم پیش اومد اما زیاد نمودحتی ماشینشون هم داخل نیاوردن فکرکنم یه چیزی میخواستن به خانم بدن

از این همه کنجکاو بودن شکوه خندم گرفت و گفتم:

چه خوب همه چیز رو میدونی

شرمزده سر به زیر انداخت و گره روسریش رو محکم تر کرد

-اوااا صدف خانم این چه حرفیه..

دست روی دهنم گذاشتم تا خندم رو نبینه

-شما خودتون پرسیدین..

نمیخواستم بیشتر از این خجالت بکشه.. بلندشدم ومهربون بغلش کردم

-ناراحت نشو شکوه جونم من شوخی کردم

وبوسه ای به گونه های تپلش زدم دست روی بازوم که دورگردنش بود کشید

-ازدست شما یه حرفایی میزنیدا.. من برم که کلی کار دارم

ازش جدا شدم که رفت ومن بین راه برایش بوس فرستادم زیرپوستی خندید ومن دراتاق رو بستم.. به سمت عسلی رفتم وچای ویه تیکه شیرینی برداشتم.. خیلی احساس ضعف داشتم.. بعد خوردن

روی تخت جنین وار توخودم جمع شدم وبی اراده دلم به اون شب که باهاش حرف زدم پرکشید از اینکه جواب داد بی نهایت خوشحال بودم.. یادمه دلم میخواست درمورد اون روز که من ونریمان رو اونطوری دید باهاش حرف بزدم و توضیح بدم که چیزی بین ما نیست اما.. من دوست داشتم حتی از حس غیر قابل وصفی که اون شب مهمونی داشتم حرف بزدم.. چرا من موفق به شروع هیچ رابطه ای با اون مرد نمی شدم؟ انگار اصلا منو نمی دید.. یعنی براش هیچ جذابیتی نداشتم؟ هیچی؟

آه کشیدم.. دست زیر چونم گذاشتم و به روبرو زل زدم

باخودم گفتم اگه بعد اون حرف میگفت واسم مهم نیست باهرکی میخوای باش من چیکار میکردم؟ احساس عجز داشتم باخودم زمزمه کردم:

-بیجا میکنه ازمن خوشش نیاد اصلا چطور میتونه منو باکسی تقسیم کنه؟

من که این روزها حتی به کشتن لیلی هم فکر میکردم چون تاویار همش بااون بود.. به خاطر اون میومد.. کلا اگه اون نبود نمی دیدمش.. ولی دلم تاویار رو انتخاب کرده بین این همه آدم تو نروژ، دلم الان برای اونه.. باید کاری می کردم پوووف.. خیلی سخته.. خیلی.. کاش از بابا کمک می گرفتم چشم بستم.. شاید از حسم خبرنداره اما آخرین بار از دستم ناراحت شده بود و من رو از این حس منع کرد و ازم خواست حتی بهش فکر نکنم.. اما من اونقدر تاویار رو نمی دیدم که احساسم وابستگی باشه.. باید بابا از حسم مطمئن میشد..

مدام باخودم درگیر بودم نفهمیدم کی خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم گوشه پلکم رو باز کردم اتاقم کامل در تاریکی فرو رفته بود غلٹی زدم و دست پیش بردم و آباژور رو روشن کردم نور کمی فضا رو بهتر کرد هنوز سینی روعسلی بود.. خمیازه کشیدم وبه پشت روی تخت کش وقوسی به بدنم دادم امروز بعد مدت ها بازی کرده بودم

با یادآوری انزو لبختم جون گرفت

به ساعت روی دیوار که هشت شب روشن میداد نیم نگاهی انداختم.. پووووف امشب دیگه خوابم نمیبرد

وبا فکر خبیثی که به سرم افتاد موزی خندیدم

-آخ تاویار خان.. حالا که از فکر جنابعالی بدموقع خوابم برده پس..

بلندشدم وروی تخت نشستم همونطور که به تابلو جنگل بارونی روبرویی خیره بودم ادامه دادم:
خودت باید باصدا آروم کنی ..

لعنتی صداش حال عجیبی داشت.. حتی الان هم تو دلم یه دنیا پروانه از پيله هاشون بیرون میومدن.. از تخت پایین رفتم ومقابل آینه موهام رو برس کشیدم و یه طرفه بافتم روی شونه راستم انداختم.. بلندتر شده بود و تا پایین جیب شلوارم می رسید یادم بود که بابا بچه که بودم میگفت "هیچ وقت موهاتو کوتاه نکن این تارهای رنگی وظریف شیشه ی عمر منه.."

حتی خودش مسئولیت شونه کردنش رو به عهده گرفته بود.. اشک تاپشت پلکم اومد .. گفته بودم که دلتنگی چه حس بدی بود؟ با سر انگشت نم زیر چشمم رو گرفتم و با مرتب کردن تخته سینی نقره ای رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.. به یاد نریمان افتادم.. چندروز پیش بود که داشتم از حیاط برمی گشتم و دیدم که اون رو با سر و صورت خونی از طبقه بالا پایین آوردن.. دومردی که زیربازوش رو گرفته بودن بی نهایت خشن و درشت هیکل بودن.. خیلی ترسیده بودم حتی پرسیدم چی شده اما نریمان بدون نگاه کردن به چشمام گفته بود چیزی نشده و برم تواتاقم

حالش اصلا خوب نبود و می دیدم به کمک اون دومرد سرپا ایستاده بود انگار دلش نمیخواست
توان حال ببینمش.. خیلی سخت نبود دونستن حس نریمان به خودم اما من خیلی وقت بود دلم رو به اون کوه آتش دادم داشتم میسوختم تو بی خبریش از حال دلم.. اما...

با شنیدن فریاد کنترل شده لیلی از فکر بیرون پریدم و نزدیک بود سینی از دستم بیفته صداش رو از سالن ویژه که باتاویار وبقیه مهموناش میرفت می شنیدم

-این ایدا برای من مهم نیست.. پیداش کن..

کنجکاو شدم دنبال کی یا چی میگشت؟ اصلا مخاطبش کی بود؟ از آشپزخونه سروصدای کمی به گوش میرسید به حتم شکوه بود که داشت واسه چیدن میز شام تدارک می دید.. چشم چرخوندم کس دیگه ای نبود پس با وجود ترس زیادم باگام های آروم بهشون نزدیک شدم ازاینجا میتونستم نیمرخ برافروخته لیلی رو تشخیص بدم اما هنوز نمیدونستم مخاطبش کیه

نگهبان آتش

-اون روز رو فراموش نکن چون اگه نتونی مقصر اون اتفاق رو پیدا کنی..

حرکات تند دستش پرازخشم و هیستریک بود

-چشم خانم من خ خ خودم پ پیداش میکنم

این صدای نریمان بود.. وای خدا اینجا چه خبر شده.. عصبانیت لیلی لرز به تنم می انداخت

-به نفعته نریمان.. چون من خودم، هم تو و هم اون خواهرت رو نابود میکنم

لرزش دستم شدیدتر شد طوری که ظرفهای داخلش مدام بهم برخورد میکردن و ممکن بود لیلی

متوجه فالگوش ایستادنم بشه ومن خوب میدونستم چی انتظارم رو میکشید..

نریمان ناراحت گفت:

-این حرفو نزنید.. خانم من اجازه نمیدم این همه سال وفاداریم برای شما با یه تهمت بی اساس

خراب بشه... من واسه جلب دوباره اعتمادتون جونم هم میدم

پوزخند لیلی گوشم رو کر کرد

-خوبه چون اگه نتونی خودم جونت رو میگیرم

قلبم تند می کوبید.. خدایا من چی می شنیدم.. مادر من یه قاتل بود؟

زانو هام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت

مدام یه سوال مغزم رو میخورد چی لیلی رو به این حال رسونده؟ خواستم از اون مکان نفرین شده

برم.. تحمل این همه شفاف سازی رو نداشتم نسبت به مادرم.. بابا چرا گذاشت به این خونه بیام؟ که

با شنیدن اسم تاویار از زبون لیلی پاهام از رفتن سرپیچی کرد و گوشم برای شنیدن ادامه حرف لیلی

به اندازه یه دنیا بزرگ شد...

-تاویار ازم توشرکت سهام میخواد

نریمان با تعجب تو صداش گفت:

چی؟ خب شما چه برنامه هایی دارین؟ یعنی میخواین قبول کنید؟

نگهبان آتش
خندید اما از خوشحالی نبود

-بعد اون شب من تمام شرکام رو ازدست دادم و حالا اوضاع خوب نیست
دستم عرق کرده بود..

-برنامه چیه خانم؟

لیلی چرخید و من بیشتر خودم رو مخفی کردم

-برنامه معلومه نریمان.. اینبار من نمیخوام تو شرکت با اون شریک بشم

ابروهام بالا پرید این یعنی چی؟ که با ادامه حرفش دهنم باز موند..

-اما تاویار نباید متوجه بشه چون بهش نیاز دارم و...

باحالت خاصی به سمت نریمان رفت که من اصلا بهش دید نداشتم و آرام گفتم:

-و نمیخوام ازدستش بدم

نفرت در جای جای بدنم مثل خون جریان گرفت.. اون چطور آدمی بود؟ سرخی صورتم از عصبانیت
رو حس میکردم. ازخشم دندونم به هم میخورد.. من تاویار رو دیوونه وار میخواستم و حالا
میدونستم که لیلی یعنی مادرم بهش حس داره اما این روهم خوب متوجه شدم که قصد داشت اون
رو دور بزنه..

ابدا جواب نریمان واسم مهم نبود من چیزهایی شنیده بودم که اینقدر سنگین بود که توان ایستادنم
رو گرفت..

به زور پاهام رو که به زمین چسبیده بود رو از زمین کندم.. سر گیجه داشتم و سینی توی دستم مثل
سنگ وزن گرفته بود.. مدام با خودم میگفتم باید یه کاری کنم اما چه کاری؟ اونقدر لبم رو بی حواس
جوییدم که زخم شد و طعم خون تهوع بهم داد.. وارد آشپزخونه شدم.. شکوه بادیدن من لبخندزد که
من انگار نمی دیدم

-صدف خانمم..؟ حالا میخواستم پیام دنبالتون واسه شام..

نگهبان آتش
وبه میز اشاره کرد

-واستون ته چین پختم..

حرفی نزدم که جلو اومد و نگران لب زد:

-وا چی شده حالتون خوبه؟

وبالاخره این فشار رو از دوشم برداشت سینی رو از دستم گرفت وگوشه ای گذاشت

-وای رنگ به روتون نیست

ودستم رو گرفت

-چی شده؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که با شنیدم صدای لیلی روح از تنم رفت

-باز این دختره چه دردسری درست کرده؟

شکوه هول شده گفت:

-هی هیچی لیلی خانم.. شما بفرمایید شام.. الان همه چیز رو آماده میکنم..

دستم رو ول کرد که لیلی نزدیکم شد وموشکافانه براندازم کرد و روی صورتم ثابت شد.. سرخی
لباسش چشمم رو گرفته بود..

-به من نگاه کن

دستم رو مشت کردم تحمل دیدنش رو نداشتم.. شکوه داشت تند میز رو آماده میکرد که لیلی داد زد:

-مگه باتو نیستم دختره ی احمق؟

به سختی سربالا کردم و به نگاه سبزش که پراز نفرت بود زل زدم.. خیلی تلاش کردم از چشمام چیزی
متوجه نشه

-ببینم تو چه مرگته ها؟

نگهبان آتش
من من کنان گفتم:

-ی یعنی چی؟

که اخم کرد و پر حرص چونم رو به دست گرفت.. من وحشت کرده بودم.. یعنی اصلا براش مهم نبود شکوه اینجاست؟ نزدیکم شد و غریب:

-آخرین بارت باشه واسه من قیافه میگیری.. شنیدی؟

و محکم تکونم داد.. با ترس و به سختی بخاطر فشار دستش رو فکم گفتم:

-فهمیدم.. و ول ولم کن

پرخشم ولم کرد که باکمک صندلی خودم رو نگه داشتم.. شکوه حرفی نمیزد چون حقی نداشت بغضم برای گریه کردن داشت خفم می کرد.. خونسرد رفت و روی صندلیش نشست خیلی زود بشقابش از محتویات میز پر شد.. دلم رفتن میخواست از این زن بیزار شده بودم

-من شام ن نمیخوام می میرم اتاقم

وخواستم برم که گفت:

-تو بیجا میکنی..

آخ خدا نجاتم بده

-برگرد سرمیز تا من اجازه ندادم حق رفتن نداری

برگشتم و به سختی روی اولین صندلی نشستم.. زیر نگاه پر از کینش داشتم ذوب میشدم.. اون داشت در آرامش ولذت شامش رو می خورد اما من حتی از بوش هم تهوع گرفته بودم شکوه مهربون گفت:

-بخور عزیزم ببین خوشت میاد

پوزخند لیلی روانم رو به بازی گرفت.. اون چطور منو به دنیا آورده بود؟ چطور عاشق پدرم بود اما بچه اون مرد رو اینطور بیرحمانه نمی خواست؟

نگهبان آتش

به زور چند قاشق به دهنم گذاشتم و با آب فرو فرستادم

پلکم میسوخت باید گریه میکردم.. چرا نمیذاشت برم؟ چرا؟

داشت در نهایت آرامش شراب می نوشید و حالم ابدًا و اسش مهم نبود.. بالاخره به پایان تنبیه مادرانش رضایت داد و بلند شد.. تا پای در رفت و ایستاد.. سرکج کرد

-میتونی برگردی اتاقت و هر چقدر دوست داری زار بزنی..

و رفت... نیشش رو به قلبم فرو کرد و رفت

قاشق از دستم توی ظرف افتاد و قطره اشکی سرکش روی گونم چکید که باحرص پیش زدم.. شکوه به طرفم اومد:

-وای خانمم چی شد؟ الهی بمیرم براتون

دستش روی شونم نشست و من بلند شدم.. باصدای لرزون گفتم:

-نگران نباش من..

و دست سردم رو روی لبم گذاشتم

-من خوبم..

و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم.. در روبه هم کوبیدم و همونجا روی زمین فرو ریختم سرم روبین دست گرفتم و بلند گریه کردم.. داغی اشکام صورتم رو می سوزوند من چه گناهی کرده بودم؟ من این زندگی و این حال، حتی اون مادر رو نمی خواستم..

گریه راه نفسم رو بسته بود و اصلا خوب نمیشدم

اونقدر گریه کردم تا کمی.. حداقل کمی آرام بشم.. باید با تاویار حرف میزدم... کلافه بودم و راه به جایی نداشتم

خدایا کار درست چیه؟ گفتن این حرف ها به تاویار؟

نگهبان آتش

بادست پیشونی دردناکم رو ماساژ دادم.. کاش حداقل می دونستم اصل ماجرا چی بود.. شاید من اشتباه برداشت کردم.. خب من که از کار شرکت و اینجور مسائل سر در نمی آوردم.. دستام رو دور زانوهام حلقه کردم.. اما شنیدم که تاویار ازش یه چیزی خواسته ولی لیلی قصد نداره انجامش بده و همه چی اونجایی خراب میشه که حتی نمیخواد خودش بدونه.. خب این هیچ جوره برام قابل هضم نبود.. حس بدی داشتم.. گریم بنداومده بود.. باصدای زنگ موبایلم شوکه کمی توجام پریدم

حتما بابا بود.. عکس هارو دیده ودل تنگم شده

دست روی در گذاشتم و بلند شدم.. گوشی زیر بالشم بود

خم شدم و برداشتم اما با دیدن شماره تاویار گوشی بین دستم لرزید.. چشم هام چهارتا شد

اون به من زنگ زده؟ قلبم ضربان گرفت و چندبار پلک زدم. باورم نمیشد.. از ترس اینکه تماس قطع بشه دکمه اتصال رو فشردم و به گوشم زدم

-سلام...

با شنیدن صداش هیجان زده دست روی دهنم گذاشتم وروی تخت نشستم.. ازاون سمت خط هیچ صدایی نمیومد من حتی صدای نفسش رو نمی شنیدم.. منتظر جوابم بود دستپاچگیم رو لعنت کردم وبالاخره حرف زدم

-س سلام

باز تارهای دیوونه کننده صداش رو به رخم کشید

-دیگه داشتم قطع میکردم

-هول گفتم:

-نه نه خواهش میکنم ن نرو

نفس آرومی کشید و من دست روی قلبم گذاشتم.. داشت چیکار میکرد؟

-میرم سر اصل مطلب.. چون از حاشیه خوشم نمیاد..

نگهبان آتش

به زور نفس می کشیدم اما تاویار اینقدر آرام بود که بی تنش و در آرامش کلماتش رو بیان میکرد..
لب زدم:

-ج جانم گوش می میدم..

یعنی چه موضوعی باعث شده تاویار خودش بهم زنگ بزنه..

-احتمالا خوب یادت هست اتفاق های چندشب پیش رو؟

وای خدا داشت خودش بحث رو پیش می کشید.

حرفی نزدم چون توانم با شنیدن صدایش از دستم رفته بود

خیلی جدی، طوری که به خودم اومدم، گفت:

-وقتی حرفی میزنم میخوام بشنوم که حواست با منه..

اخم کردم.. چرا این رو خودش انجام نمی داد.. خیلی زود به خودم اومدم.. بود.. معلومه که حواسم

تماما تحت اختیار خودش بود لبم لرزید:

-اها ب بله خو خوب یادمه چون من اون شب خیلی ترسیدم

سردگفت:

-میدونم

انگار آب سردی رو سرم خالی کردن.. لب زدم

-می.. می دونید و اونشب با اون زن یعنی مامانم رفتین و منو تو..

به میون حرفم پرید:

-هییش

و من ساکت شدم

-خوب گوش کن.. تو سعی کن از این اتفاقات دوربمونی واسه خودت بهتره..

نگهبان آتش

لحنش کاملا جدی بود.. اما چرا؟ سوالم رو بلند گفتم:

چرا؟ م مگه چی شده؟

بی حالت گفتم:

-الان هیچی.. اما اگه به دست و پای مادرت بیچی...

بینی بالا کشیدم

-شما می خوای یه چیزی به من بفهمونی درسته؟

.....-

کمی روی تختم جابجا شدم و پاهام رو توشکم جمع کردم .

-خب پس باید بگم اگر هرزمان دیگه ای بود شاید تابه این حد حرفاتون رو درک نمی کردم راستش
خودم میخواستم درمورد چیزی باشما حرف بزنم..

....-

بازم هیچ صدایی به گوشم نمیومد

-تاویار؟

و باز خودم ترسیده هین کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم

اینبار گریه گرفتم..

-ببخشید لطفا من فقط

و گریه مانع حرفم شد.. صدای آرومش رو شنیدم

-کافیه چرا اینقدر گریه میکنی؟

بین گریه گفتم:

نگهبان آتش

چون من ی یه احمقم ه هربار ش شمارو ناراحت می می کنم..

ومشتم رو روی دهنم گذاشتم

-من ناراحت نشدم

دست از گریه برداشتم

-و واقعا..؟

.....-

اخمش به حتم کشنده بود شاید دیگه هیچ وقت بهم زنگ نزنه.. مظلوم گفتم:

-آقای کامیاب؟

شک ندارم که صدای نفس کلافش رو شنیدم که به بیرون فوت کرد

...-

-مرسی که به فکرم بودی وخواستی من بیشتر مواظب خودم باشم

باحالت متعجبی گفت:

-از حرف هام اینطوری برداشت کردی؟

ابروهام بالا رفت

-خب بله پس چی؟ خودتون گفتین به لیلی نزدیک نشم یعنی ممکنه بلایی سرم بیاره

چشم ریز کردم.. مگه اون هدفش جز این بود؟ خشک تراز قبل گفت:

-بهره من قطع کنم..توهم هرکاری دوست داشتی انجام بده..

این رو گفت و تماس رو قطع کرد.. چشم هام تا آخرین حد گشاد شد.. وای جدی رفت.. و به صفحه

ی سیاه گوشی زل زدم.. پاهام رو دراز کردم

نگهبان آتش
-من که چیز بدی نگفتم

خواستم دوباره زنگ بزnm اما پشیمون شدم

هنوز مغزم از این کارش درد میکرد.. من می خواستم بهش بگم لیلی واست نقشه داره.. بعد اون خودش به من زنگ میزنه.. اووف دارم عقلم رو از دست میدم.. روی تخت درازکش شدم و به سقف زل زدم.. گوشی رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم صداش رو به یاد بیارم.. پلکم سنگین شده بود.. من فقط به یک چیز فکر می کردم تاویار امشب کار خودش رو کرده بود هم خواب رو به چشم هام آورد، هم دلم فهمید که بهش امیدی هست.. حتی نمی دونستم چجور گذشته ای داشته اما این مرد تونگاهش چیزی داشت که قلبم رو به طرز عجیبی از سرما ذوب میکرد.. لبخندم دست خودم نبود.. خودش نمیدونست امشب بامن چیکار کرد اما.. چشمش سرد بود و خودش.. تاویار.. سرمایی ذوب کننده...

(تاویار)...

فقط میدونستم که جای درستی قرار داشتم.. باید تمام نگهبان ها رو تنها برای دیدن اون پشت سر می گذاشتم.. هیچ مخالفتی نبود همه از اومدنم خبرداشتن

نگهبان آتش

فکر من داشت تمام دردهام رو فریاد میزد.. اما من آرام بودم.. آرام.. پوزخند زدم.. درست در راهروی سرد و نمور ایستادم.. بی هیچ مکثی جلو رفتم و درست بعد از شانزده قدم در باز شد و من پا به داخل گذاشتم.. به محض ورود منو دید... چون منتظر من بود

هیچ حالتی نداشتم اما اخم دست خودم نبود.. کل ظاهر از هم گسیختش رو از نظر گذروندم از همیشه بدتر، شکسته تر... از پشت میز بلند شد

-بازم این تویی که به من سرمیزی.. پسرم.

سرباز خواست زمان ملاقات رو تعیین کنه که دست بالا آوردم و همونطور که از مرد روبروم چشم برنمیداشتم لب زدم:

-فقط ده دقیقه..

سکوت کرد و خوب بود که ترجیح داد بیرون وایسه.. در که بسته شد باگام های بلند پیش رفتم و درست مقابلش نشستم.. هنوز ایستاده با چشم تا نشستن همراهیم کرد که سرد طوری که اکسیژن موجود برای ادامه حیاتش یخ بزنه گفتم:

-آره باز من..

وچشم بالا کشیدم

-بابا..

و پوزخند صداداری زدم اما اون خندید.. پراز حسرت و درموندگی.. هنوز ایستاده بود

-فکر کنم بهتره بشینی چون ممکنه حرفام حسی که شاید هیچ وقت نداشتی رو بیدار کنه..

آه کشید..

-باشه پسرم..

نشست و دستبندش به کدوم حسم چنگ میزد؟

نگهبان آتش

رو گرفتم و به چشم های سبزش خیره شدم.. خیلی لاغر و شکسته تر شده بود من از سکتی ای که به زور ردش کرده بود خبر داشتم.. من از این مرد بیشترین ضربه رو خوردم اما ده ساله که برای دیدنش از جونم میگذرم و میام ده ساله که واسه آزادشدنش تلاش میکنم و حتی الانم هنوز نمیدونم دیدن این مرد شکسته به کدوم احساسم چنگ میزد... هنوز میخ نگاهش بودم و اینبار هم اون ازم چشم گرفت و دستش رو زیر میز پنهان کرد و به سختی لب زد:

-از وقتی فهمیدم میای آروم و قرار ندارم پسر.. تونمیدونی این تو زمان چقدر کند میگذره.. دارم می میرم

سبیک گلوش پرفشار بالا و پایین میشد انگار نمی دونست زندانی که من برای خودم ساختم حتی فضایی نداره برای نفس کشیدن و دیدن آفتاب

-تمام دلخوشیم اومدن توئه.. میدونم ازمن دل خوشی نداری

و مغموم سر به زیر انداخت.. انگار لبم رو بهم دوخته باشن.. حرفی نمی زدم خوب می دونستم.. حالا وقتش نبود.. صداش می لرزید:

-تونمیدونی اینکه مقصر یه نابودی باشی چه حسیه؟ من داغونم پسر.. وقتی خانوادم، زنم، پسر کوچیکم به دیدنم نیامد و من حتی حق نداشته باشم ناراحت باشم چه دردی داره؟

سر بالا کرد

-میدونی وقتی دخترت.. جونت نفست بره و تونفهی تو نباشی چه حس..

برق اشک رو توچشماش دیدم و لب باز کردم:

-نکن..

نگاهش به من حال دیگه ای داشت.. ادامه دادم:

-نذار اونی که تو چشماته دیگه پایین بیاد هرگز..

فکم از انقباض دردش رو به سرم داد.. تمام تلاشش رو دیدم و چشم برداشتم.. سرش رو بالا فرستاد و دست های اسیرش رو به گلوش زد.

نگهبان آتش

-باشه هرچی تو بگی پسرم

فراموش نکرده بودم برای گفتن چه حرفی به اینجا اومدم.. برای ثانیه ای نگاهمون به هم گره خورد و باز لب زد:

-اما درد یکی از ایناست که خوب میدونم این یکی حتما منو از پا درمیاره.

دست روی دستم که روی میز بود گذاشت و هردو در آتش سوختیم

-اون پسر بزرگمه که نمیدونه هربار با اومدنش چقدر میشکنم..

پوزخند زدم و رو گرفتم

-تو نمیدونی چشمات بامن پدر چه میکنه

بالاخره قفل این سکوت روشکستم

-نیومدم از پا درت بیارم..

و دستم رو از زیر دست هاش بیرون کشیدم.. تکیم رو به صندلی دادم:

-گفته بودم همه چیز روپس میگیرم

حرفی لب زدم:

-گرفتم.. گفتم اون خونه رو نابود میکنم چون دیگه نمیذارم خوانوادم به جای لجن مال شده ی تو و

اون زن برگردن..... کردم.....

خم شدم ومشتم رو روی میز کوبیدم که سر بالا کرد و من چشم بستم رو هرچیزی که تو چشم هاش

بود.. باید حرف میزدم واین مرد باید می شنید..

-باشگاه سوارکاری الان مال منه.. لیلی وکل وجودش.. اعتمادش مال منه

و به خودم اشاره کردم

-خوب به من نگاه کن..

نگهبان آتش

لب هاش میلرزید من اما آرام بودم.. از روی صندلی بلند و روی میز خم شدم

-تو منو به این حال وروز انداختی.. تو..

برق چشم هاش دلم رو زد.. چهره درهم کشیدم وانگشتم رو مقابل سینش تکون دادم

-مبادا مبادا.. بخوای جلوی من بازم گریه کنی که قسم میخورم پام رواز اینجا بذارم بیرون دیگه منو

نمیبینی.. بین ده سال پیش وقتی سایه..

به گلوم چنگ زدم و دستم رو مقابلش گرفتم

-بین رو همین دستا جون داد.... باباااا!...؟

صدام پر از درد وغم از دست دادن بود

-همون موقع هم قسم خوردم همشون رو نابودکنم که کردم..

نگاهم نمیکرد دست روی سرش گذاشته بود و من خوب میدیدم برای گریه نکردن داشت جون

میداد.. به سختی به دوش کشیدن حس گناه کمر راست کردم.. یک قدم دورشدم وپشت کردم..

بادست موهام رو به بالا فرستادم.. گرمم بود و مدام عرق از فرق سرم می جوشید.. با این حال آرام

بودم اما اون.. به سمتش چرخیدم.. داشت به من نگاه میکرد پوزخندزدم.. چشم هاش مثل دوکاسه

خون شده بود و صورتش از این همه تقلا و فشار به کبودی میزد

-اما نگران نباش به زودی شرکتت روهم پس میگیرم

-نکن پسرم این کارو با خودت نکن

بادست دور دهنم کشیدم دردمعدم داشت برمیکشت

-من برای گفتن یه چیز دیگه اینجام

منتظر نگاهم کرد که باز برگشتم و روی صندلی نشستم خشک لب زدم:

-قاتل آبرو عمر و جوونی سایه رو پیدا کردم..

خودش رو جلو کشید هیچ حرکتی نکردم و نگاهم به نقطه ای نامعلوم بود شوکه گفت:

نگهبان آتش

-ت توجی گفتی؟ چطوری؟ از کجا؟

اینطور من رو به رگبار سوال میبست، هیچ از حال دل من خبر داشت؟

-جواب تمام سوالات پیش منه

ازنا کجا آباد چشم گرفتم و به صورتش دوختم

-تو که خبر نداری اما اونشب..

اخم کردم.. چون نیش کلام دست خودم نبود..

-اون کثافت رو تو پیچ خونه دیدم

واز بستن چشم هام ترسیدم تا مبادا سایه غرق درخون خواهر چهارده سالم تمام توانم رو بگیره و من درست در بدترین جا کم بیارم.. تمام این ده سال رو برای زنده نگه داشتن چهره کسی تلاش کردم که جونم رو گرفت.. ولی الان دیگه تو مشتم بود.. دردمند گفت:

-میخوای چیکار کنی پسرم؟

سردنگاهش کردم:

-توبگو..

انتظار این حرف رو از من نداشت که دستپاچه توجاش جابجاشد..

پوزخندی به پدر بودنش زدم که خواست حرف بزنه و من مانع شدم:

-توبهش فکر نکن.. من خودم رسیدگی میکنم..

باز کلافه پیشونیش رو به دست هاش تکیه داد:

-فقط به یه سوال جواب بده جمشید امیرزاده.

تیز نگاهم کرد..

-واقعا پشیمونی؟

نگهبان آتش

-پسرم؟

باز تکرار کردم:

-آره یا نه؟

هاج و واج نگاهش تمام صورتم رو کنکاش کرد و من خسته از سکوتش از پشت میز بلندشدم و به طرف در رفتم

-آره..

ایستادم اما برنگشتم.. شنیدم که بلند شد و به طرفم اومد

-اما بیشتر به خاطر تو..

پوزخند زدم.. داشت چی میگفت؟ پیش اومد و بازوم روگرفت حالا از گوشه چشم می دیدمش..

-پشیمونم چون تو رو دیر شناختم.. هرروز کنارم بودی اما من..

سریابین انداخت:

-من ندیدمت

الان وقت این حرف ها نبود دردی از من دوا نمیکرد من خودم رو نه.. خانوادم رو میخواستم.. من سایه رو می خواستم به سمتش سرکج کردم

-جواب غلط..

و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم

-تاویار پسرم؟

بی توجه دستگیره در روپایین کشیدم و لب زدم:

-به زودی از اینجا میای بیرون..

نگهبان آتش

و صبر نکردم در روباز کردم و بیرون زدم.. نگاه معنی داری به سرباز انداختم که سکوت رو برکلام ترجیح داد.. خیلی زود خودم رو به ماشینم رساندم.. هیچ حسی نداشتم.. فقط میخواستم از اونجا دور بشم

نیم ساعتی رانندگی کردم و بالاخره گوشه ای ماشین رو پارک کردم و از داشبورد پاکت سیگار و فندکم رو بیرون آوردم و از ماشین پیاده شدم.. باز بی حواس اومده بودم همون جای همیشگی.. ماشین رو دور زدم و به بدنش تکیه دادم.. سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و روشن کردم.. درد معدم هیچ اهمیتی نداشت.. من قلبم رو از دست داده بودم و حالا اون مرد برای نادیده گرفتن من پشیمون بود..

دیگه پوزخند تسکین دردم نمیشد من خسته بودم.. پک عمیقی به عمقِ دردِ جانسوزم زدم و تمام دودش رو بلعیدم..

شنیدم که با گام های سست بهم نزدیک میشد.. فکر کردم که چقدر حق تنها بودن با خودم رو داشتم؟

خیلی زود کنارم جای گرفت.. بی حرکت اضافه ای تنها جنازه سیگارم رو به گوشه ای پرت کردم اما چشم از روبرو برنداشتم.. بی حرف تنها دست در جیبش فرو کرد و با نوک کفش به سنگی ضربه زد.. من خوب میدونستم این حالِ یه آدمِ بی خبر نبود.. سر بالا کرد و به نیم رخم زل زد.. با صدای خشداري نالید:

-چرا به من نگفتی؟

موها و ته ریشش بلندتر شده بود و نگاهش..

-یعنی تو از حالم..

رو گرفت و مشتش رو روی قلبش گذاشت

-درد قلبم رو نمی دونستی؟ از دلم خبر نداشتی؟ نمی دونستی چقدر برام مهمه؟

آروم لب زدم:

-الان دیگه میدونی..

زهرخندی زد که جیگرم آتیش گرفت..

نگهبان آتش

-آره..اما.. از تو نه.. از عمو شنیدم

حامد مثل همیشه نبود.. به سمتم چرخید

-چند وقته؟

....-

-تاویاااار؟

کنترلی رو صداش نداشت بازوم رو به چنگ گرفت

-به من نگاه کن..

چهره برافروختش اعصابم رو به بازی میگرفت.. مشخص بود که از اداره به سمتم راه کج کرده بود..
زیادی رسمی..

-د آخه لعنتی.. اونجا چی هست که ول نمیکنی؟ به من نگاه کن

و محکم تکونم داد.. پراخم نگاهش کردم.. مردمک هاش بی قرار بودن و ثابت نمیشد

-تاویار.. حالمو ببین.. کاش قبل هرکس به من میگفتی

-که جلوم رو بگیری؟

پوزخند زد که دستمو از مشتش جدا کردم.. ناباور گفتم:

-چی؟ من جلوتو بگیرم؟ اون هم به خاطر اون حروم زاده؟

تکیه م رو از ماشین گرفتم و درست رو به صورتش لب زدم:

-آره.. چون همیشه دربرابرم فقط مقاومت کردی

ابرو درهم کشید

-اینطوری نیست من فقط خواستم تو بیشتر از این داغون نشی..

نگهبان آتش

پوزخند زدم

-تاویار؟

اینبار من رو گرفتم و دستم رو توی جیبم فرو کردم.. بوی سیگار می دادم و بازم حامد به روم نمی آورد.. با این حال من هنوز دلم سیگار می خواست.. این شبیخون زدن به خلوتم... خونسرد گفتم:

-من تنها انجامش میدم

از بین فک چفت شده غریب

-نمیذارم.. اینبار من اجازه نمیدم این موضوع بدون من تموم بشه..

حامد داشت چی میگفت؟ صدایش رگه هایی از خنده داشت.. من به خوبی حرص کلامش رو درک می کردم..

-میدونی تو به چی فکری میکنی؟

الان فقط به سیگار و رفتن..

....-

-پس نمیدونی.. بذار خودم بگم.. ده ساله که وارد این جهنم شدیم..

پرغیض نگاهش کردم

-شدیم نه حامد.. فقط منم که ...

به میان حرفم پرید:

-که چی؟ ها؟

پشت کردم که صداش رو بالاتر برد

-درسته.. اما فکر میکنی بقیه تو آرامش بودن؟

هیچ حرفی نداشتم همه چی جون داشت و جلوم راه میرفت حامد چرا نمیدید؟

نگهبان آتش

-اشتباه میکنی.. داداشت، مادرت، من، هممون تو یه جهنمیم..

پس چرا این من بودم که می سوختم.. چرا همه از من می خواستن آرام باشم؟ چرا همه از من نفرت داشتن؟ اخمم بیشتر از این نمیشد

-بس کن حامد.. دیگه تمومش کن

و به سمتش چرخیدم.. این که چیشد اصلا مهم نبود اما سکوت کرد.. چشم از نگاهش برداشتم.. دست روی معدم گذاشتم که ترسیده نزدیکم شد..

-چی شد پسر؟

با کف دست روی سینش گذاشتم که ایستاد

-تو واقعا میدونی این همه سال تلاش کنی تا از دست رفته هاتو برگردونی چه حسیه؟ میدونی همه چیز رو پس گرفتن اما ناتوانی برای پس گرفتن جونی که رفته.. ی یعنی چی؟

از سیبک گلوش چشم گرفتم و قد راست کردم

-توسایه رو میخواستی با اینکه خوب میدونستی بابا هیچ.. من اون رو به تو نمی دادم.. اما بازم نمیدونی من چی میکشم..

نفسم رو شل بیرون فرستادم.. بی هیچ کلامی خیره به نیمرخم ایستاده بود

-تواینم نمیدونی سال ها دیدن پدری رفتن که تمام عمر وجوونیت رو پای یه لذت چند دقیقه ایش باختی یعنی چی..

پوزخندزدم

-نمیدونی چون نباختی

-تاویار؟

بی توجه به لحنی که حتی نمی خواستم بهش فکر کنم گفتم:

-کار اون حروم زاده رو خودم تموم میکنم..

نگهبان آتش

و رو بهش که حالا درست مقابلم بود و سرخی چشم هاش رو می دیدم، ادامه دادم:

-توهم به خاطر سایه، فقط مانعم نشو..

این رو گفتم و مردونه دست رو کتفش گذاشتم.. مات نگاهش به من بود اما بی هیچ حالتی روگرفتم و به سمت ماشینم رفتم.. درماشین رو باز کردم که صدام کرد

-تاویار؟

....-

-من باید ببینمش.. بعدش هرکاری خواستی انجام بده..

نگاهش کردم... سری به تایید تکون دادم و سوار شدم.. تحمل این گرما و حرف های حامد و غم سنگین خودم رو نداشتم.. استارت زدم و ازش دور شدم.. اما حامد همچنان سرجا ایستاده بود.. باید قرص میخوردم ماشین رو به طرف خونه هدایت کردم.. فکرم جا برای هیچ چیز نداشت..

درست ده دقیقه تا قرار ملاقات زمان داشتم.. گوشه خیابون ماشین رو متوقف کردم.. برای شنیدن تصمیمش وقتی برای تلف کردن نداشتم.. کمربندم رو باز کردم و به برداشتن کیفم از ماشین اکتفا کردم و پیاده شدم

برج بزرگ مقابلم آخرین دارایی لیلی بود..

تک دکمه کتم رو بستم و با گام های مطمئن خودم رو به ورودی شرکت رسوندم.. سنگینی نگاهش رو از همین فاصله تو خیابون حس می کردم... پوزخند زدم.. من سازنده همین چشم های مصنوعی بودم و حالا داشت منو زیر نظر می گرفت... وارد راهروی منتهی به آسانسور شدم.. روزی رویای ریاست و گسترش این مکان خواب شبم رو سلب میکرد و حالا.. در آسانسور باز شد و یک خانم و

نگهبان آتش

آقای مسن بیرون اومدن.. وارد شدم و دکمه ی پنت هاوس رو فشردم.. حتی به خودم نیم نگاه هم نداختم و موزیک ملایم رو نشنیده گرفتم.. به محض باز شدن در آسانسور بوی تند چرم اصل به مشام رسید.. سالن اصلی درست مقابلم قرار داشت.. پا به داخل گذاشتم.. منشی متوجه حضورم نشده بود و داشت از روی پوشه مقابلش تند چیزی رو تو کامپیوتر تایپ میکرد.. بیش از هشت اتاق که با فاصله های کم از هم قرار داشت و راه پله چوبی که به بالا وصل میشد و معمولا برای جلسات مهم ازش استفاده می کردند.. چند دست مبل که بی شک چرمش از محصول همینجا بود.. نگاهم روی تابلوها سُر خورد که تلفن منشی به صدا دراومد و من قبل از هرعکس العملی خودم روبه میزش رسوندم.. گوشه ی رو برداشت و با سر به من سلام داد... سرتکون دادم

-جانم خانم؟

خیلی زود به من نگاه کرد

-بله.. بله الان تشریف آوردن..

پوزخند زدم

-چشم..

و گوشه ی رو روی دستگاہ گذاشت صداس رو نازک کرد..

-خیلی خوش اومدین.. من راهنماییتون میکنم..

و بلندشد و به سمت اتاق ریاست که تنها اتاق در سمت راست قرار داشت رفت و بازش کرد.. من فقط به یه چیز فکر میکردم.. لیلی در جایی که نباید قرار داشت.

بی معطلی پیش رفتم و لیلی رو در کت و شلوار رسمی دیدم موهاش رو بالا سرش بسته بود.. درست پشت میز بزرگ ریاست..

-تاویار؟ منتظرت بودم..

نیم نگاهی به منشی انداختم یعنی بگو بره. کیفم رو دست به دست کردم که از پشت میزش دور زد و درهمون حال رو به منشی که خیره به من ایستاده بود لب زد:

نگهبان آتش

-تو دیگه برو و برامون قهوه بیار...

و نگاهش رو به من دوخت

-چشم حتما..

و رفت.. در که بسته شد دستم روگرفت و خودش رو جلوکشید.. ابرو بالا انداختم و صدای بمم رو به گوشش رسوندم:

-چقدر این لباس بهت میاد..

خنده دندون نمایی کرد و دستم رو کشید و روی مبل تک نفره نزدیک میزش نشوند.. اما خودش انگار انتظار چیزی رو می کشید، ایستاده بود..

-بشین چون من باید زود برگردم خونه..

اخم کرد که در با تقه ای باز شد.. منشی با سینی قهوه وارد شد و به دستور لیلی زود بیرون رفت

همچنان مقابلم ایستاده بود و من از بدن بی نقصش روگرفتم.. به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بالا کشیدم

-خب قراره همش اینطوری بگذره؟

دست روی شونم گذاشت و رو صورتم خم شد.. حالا فاصلش با من تنها به یک لب زدن بند بود و من سکوت رو خوب بلد بودم.. از چشماش رو گرفتم *"اخمم رو غلیظ تر کرد

-میدونستی برای این که مال من بشی هرکاری میکنم؟

داشت چه غلطی میکرد؟ با دست به سینش زدم و به عقب آرام هول دادم که پرشتاب دستم رو گرفت و به خودش چسبوند..

-جواب سوالم اینه؟

نفساش تند شده بود.. پوزخند زدم و دست مشت شده م رو بیرون کشیدم و با جدیت گفتم:

نگهبان آتش

نه ولی سواالت همیشه همینه.. خوب میدونی شرکت جای این کارا نیست.. من واسه یه چیز دیگه اومدم.. خودت خواستی که بیام.. نگو که این همه راه منو واسه این کار کشوندی..

جاخورد اما به روی خودش نیاورد.. کمر راست کرد و خندید.. دستی تو هوا تکون داد..

-آره.. اما اون قانون شرکت تو بود.. اینجا کاری که من میخوام رو انجام میدیم عزیزم..

ازجا بلندشدم که خودش رو جلو کشید و با هم سینه به سینه شدیم..

-هی چیکار میکنی؟

حالت نگاهش رو ابدا دوست نداشتم اون روی روباه گونش باز بیدار شده بود.. اما من خوب رام کردنش رو بلد بودم.. دست بالا بردم و دسته ای از موهایش رو بین انگشت گرفتم.. چشم از نگاهش برنداشتم لب زدم:

-حق باتوئه اینجا بودن باتو..

بی حرف تنها گوش میداد که بیشتر خودم رو بهش چسبوندم صدای قلبش درست تو گوشم بود..

-تاویار؟

-هیشش اون شب رو یادت میاد لیلی؟

من به خوبی شل شدن عضلاتش رو حس کردم.. چشم های خمارش رو به لبام دوخت..

-خوب یادمه..

کف دست راستش رو سینم نشست و گر گرفتم.

-چطور اینجارو فراموش کنم؟

صداش پراز*".. دو انگشتم رو از موهایش سُردادم و*".. گردن کج کرد.. برای در دام افتادن به اینجا نیومده بودم.. کاش کمی بیشتر خلاقیت به خرج میداد.. خم شدم و گفتم:*

-ابدا لیلی.. ابدا نمیخوام فراموش کنی..

-آخ تاویار تو..

وقبل از هرکاری دست دور گردنم انداخت و من به ناچار کمرش رو گرفتم..*

-توچی هستی؟ لعنتی.. بامن چیکارکردی..

حالش دست خودش نبود اما من خوب می تونستم اون رو به دست بگیرم.. از خودم حال نفرت گرفتم.. چرا باوجود این همه خشم و درد هنوز سرپا بودم.. این* که به تنم می نشست دیگه با سوختن درمان نمیشد.. لب زدم:

-بذار مثل اون شب، من خودم پیش برم.. تو الان آرام باش و فکر کن که چرا من الان اینجام؟

با این حرفم نفس قطع و حلقه دست هاش شل شد.. از خودم جداش کردم و به صورت قرمزش بی حالت نگاه کردم..*

-من تورو تا این حد میخوامت..

نگاهش پر از حرف بود اما من این زن رو از بر بودم.. کتم رو مرتب کردم و باز نشستم..*".. لیلی چیزی که منتظر بود رو دریافت نکرد چون من، بابام نبودم.. پدر دخترش نبودم من هیچ کس جز تاویار نبودم..*" کاملاً جدی گفتم:

-لیلی لطفا بشین..

اینبار حرفی نزد و خیلی زود پشت میزش قرار گرفت.. خواست از کشوی میز کارش قرارداد رو بیرون بیاره که خونسرد لب زدم:

-من اینجام نه برای بستن قرارداد..

دستش بین راه خشک شد و درهمون حال به سمتم سرکج کرد. با ابروهای بالارفته گفت:

-چرا؟ اما این پیشنهاد خودت بود..

سر تکون دادم.

نگهبان آتش

-درسته اما شرایط کاریم یکم تغییر کرد..

کنجکاو روی صندلی جابجا شد و دست زیر چونه ش زد

-خب بگو چی شده

نیم نگاهی به فنجون سرد شده قهوه انداختم و به طعنه گفتم:

-همیشه از مهمونات اینطوری پذیرایی میکنی؟

متعجب رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن فنجون خندید و من به سبک پذیرایی لیلی فکر کردم.. بی

شک من اولین نفر نبودم.. اما آخرین نفر...

-آخ ببخشید الان میگم عوضش کنن

و تلفن رو که روی میز چوبی قهوه ای رنگی قرار داشت برداشت..

-خیلی زود دوتا قهوه رو میزم باشه..

چشم بالا کشیدم و به گردنبنده الماسش گذرا نگاهی انداختم

-خب تاویار منتظرشنیدن دلالت هستم

بعد از این که منشی قهوه هاروعوض کرد، فنجونی برداشتم و به بینی زدم اصلا دوست نداشتم.. حتی

خودم نفهمیدم اما هوس خوردن قهوه ای که صدف درست کرده بود به جونم افتاد. به تمام افکار

پوسیده م پوزخند زدم. خوب می دونستم این زن بی شرف خودش رو برای دور زدن من آماده کرده و

الان حالش.. همون چیزی بود که باید.. بی مقدمه جرعه ای از مایع بدمزه رو نوشیدم و رو به نگاه

پراز حرصش لب زدم:

-چندتا شرکت معتبر بهم پیشنهاد کار دادن که پول خوبی هم توشه..

از گوشه ی چشم به تماشای سوختن دراین برد حتمیش زل زدم و خونسرد تراز قبل ادامه دادم:

-میدونی من یه شرکت تازه تاسیس دارم و اینطور قرارداد های بزرگ برای من خیلی پرسود تراز

داشتن سهام تواین شرکته..

نگهبان آتش

لب هاش برای زدن حرفی لرزید اما مگه چیزی برای گفتن بود؟ لیلی دقیقا در بدترین بحران زندگیش دست و پا میزد.. با کلی دشمن و شرکتی روبه ورشگستگی..

-این یعنی چی؟ تو میخوای بزنی زیر همه چی؟

کلافگی از تمام وجناتش آشکار بود..

-این واقعا مسخرست..

خم شدم و فنجون پر رو روی میز شیشه ای گذاشتم و رو به لیلی گفتم:

-من زیر چیزی نردم.. این پیشنهاد من بود.. لازم نیست اینطوری خودت رو اذیت کنی.. تواز اول هم از پیشنهادم خوشت نیومد..

تند نفس می کشید و می خواست آرامشش برگرده اما اینبار لیلی زیادی مطمئن بود

-دیگه کاریش نمیشه کرد.. اما من قول میدم به عنوان یه دوست کمکت کنم.. شراکت هم که نباشه من بازم هستم.. تو منو کنارت داری..

لحن خاصم نتونست باعث باز کردن گره اخمش بشه.. تیر خشمش رو به سمتم شلیک کرد و از جاش بلندشد چندگام به چپ و راست اتاق برداشت.. آخ که دیدن این حال چه لذتی داشت..!

-نمیشه.. این کار شدنی نیست من رو شراکت تو حساب کردم.. حالا تو..

درست مقابلم با فاصله دست به کمر ایستاد.. اندامش تواین لباس رسمی کشیده تر نشون میداد. به چشم های به خون نشستش خونسرد نگاه کردم و از روی مبل بلند شدم که برای دیدن سرش رو بالا گرفتم..

-اصلا نیازی به این همه ناراحتی نیست

-تاویار؟

انگشتم رو روی دهانش*گذاشتم چشم بست

-قرارداد قبلیمون سرجاشه من مثل قبل حمایت میکنم..

نگهبان آتش
با اعتراض گفت:

-ای کاش قبل تصمیم گرفتن قرارداد رو میخوندی.

و خواست بره که هردو شونش رو گرفتم

-خوب میدونم که تو اون قرارداد چی نوشته شده.

چنان تیز نگاهم کرد که من به خوبی پاره شدن مویرگ های چشم هاش رو می دیدم..

-یعنی چی؟

پوزخندم رو مهار کردم.. این زن از کی تا این حد احمق شده بود که اینطور بی گذار به آب میزد.. آرام
گفتم:

-خوب میدونم اون قرارداد رو کاملا برای راضی کردن من آماده کردی..

لب هاش نه.. کل وجودش نفس راحتی کشید این روبه خوبی *". گامی به سمتم اومد نفسش رو *"
رها کرد.. بازم همون حس ده ساله.. باید میرفتم..

-من توان نه گفتن به تو رو ندارم و تو هم ..

با انگشت به سینم زد..

-خیلی خوب از این فرصت استفاده میکنی..

خندید.. من هم باید می خندیدم اما چطوری؟ اصلا به یاد نداشتم.. عضلات فکم یاری نمیکرد..
پوزخند زدم

-آخ لیلی.. *"

-کاش نمیرفتی..

گامی به عقب برداشتم و به ساعت نگاه کردم و رو به لیلی گفتم:

-اما با مسئولیت های که خودت بهم دادی کارو سختش کردی..

نگهبان آتش

و به سمت کیفم که روی زمین بود رفتم و برداشتم.. هم چنان ایستاده بود و تمام اعمالم رو زیر نظر داشت.. باین حال میدونستم دردل عزای نرسیدن به هدفش رو گرفته.. باید شکنجه ی آخر رو به قلبم وارد می کردم.. پیش رفتم * " و این بار خودم چشم بستم.. آخر این راند بودم و من نباید نفس کم می آوردم.. لیلی بوسه * " به سرانگشتم زد و من خودم رو لعنت کردم.. از در اتاق بیرون زدم که منشی هول شده ایستاد:

-ت تشریف میبری؟

تنها نگاهش کردم و از در سالن بیرون زدم تلفنم روبه گوشم زدم وهم زمان باجواب دادن سرهنگ ناجی وارد آسانسور شدم.

-سلام نابودگر..

اخم کردم اصلا حوصله شنیدن نداشتم

-سلام کار تمومه فقط..

صدای مردونش رو شنیدم.. پر از اطمینان..

-ازت جز این توقع نداشتم..

دستی به موهای عرق کردم کشیدم

-میخوام اون اسم تو بازار بورس، صدر لیست خریدار پنجاه و پنج درصد از سهام شرکت اسپیشال چرم باشه..

با تاکید به هرکلام حرف میزدم

-باید یک شنبه سر اون میز بشینه..

قاطع لب زد:

-تموش شده بدونش.. همین الان بچه ها اسمش رو رد کردن..

عرض خیابون رو رد کردم و نگاه آخر رو به تابلوی شرکت انداختم قدرشناسانه گفتم:

نگهبان آتش

-ممنونم

ریموت رو فشردم که گفت:

-خوب میدونی چقدر این تیم و البته من، از همکاری ممنونیم درسته؟

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

....-

نفسش رو بیرون فرستاد به حتم خوب میدونست همیشه نمیتونه از من جواب دریافت کنه.. حامد

کامل من رو شرح داده بود و من این روزها شدید به سکوت نیاز داشتم.. خنده مردونه ای کرد

-باشه زیاد وقتت رو نمیگیرم پسرم..

اخم کردم.. من از این لفظ بیزار بودم.. سرد گفتم:

-یکم کار دارم..

این یعنی نمیخوام ادامه بدم که خودش گفت:

-حرف آخر..

استارت زدم و منتظر ادامه حرفش موندم..

-اون خونه دیگه برات مناسب نبود..

ومن به این مناسب نبودن، برادر میگفتم..

-یکی از بچه ها کلید خونه جدیدت رو برات میاره..

سرم رو کلافه به پشتی صندلی تکیه دادم .

-ممنون

-راستی..

نگهبان آتش

فرمون بین دستم مشت شد.

-میخوام بعد از پایان این ماجراها با من پای میز مذاکره بشینی... می خوام تو یکی از ما بشی..

لحنم رو بی انعطاف کردم:

-الان هیچ چیز جز هدفم به ذهنم راه نداره

وبرای ادامه دارنشدن این بحث لعنتی گفتم:

-بازهم ممنون روز بخیر..

ترجیح داد کشش نده.

-باشه خدافظ..

ویر حرص گوشی رو به رونم کوبیدم و پا روی گاز فشردم.. دیگه نباید توان خون میموندم.. دلم راضی نبود.. پوزخند زدم مگه اهمیتی داشت؟ سال ها پیش هم از خانوادم جدا شدم اون زمان هم راضی نبودم لب زدم:

-چون تو اولویت من، حتی برای نفس کشیدنی...

نامش ثانیه ای هزار بار تو سرم تکرار شد.. سیاوش....

نگهبان آتش

سینم از هجوم بیش از حد کشیدن سیگار سنگین شده بود تمام روز بادیدن اون بی شرف خودم رو به این دود لعنتی بسته بودم.. به خواست خودم بود که مسئولیت تمام کارها رو به شاهین حروم زاده بدم.. سخت بود اما می خواستم زیر نظرم باشه تا به وقتش کاری که من میخوام رو انجام بده..

تمام بدنم سست شده بود با دست فک دردناکم از شدت فشار تکون دادم.. بیش از نیم ساعت بود که مقابل ساختمون دوطبقه بانمای سنگ که حالا مال من بود توماشین نشسته بودم.. همونطور که سرم به پشتی صندلی تکیه داده بودم، از گوشه چشم به پاکت زردرنگ که روی صندلی کناریم بود نیم نگاهی انداختم.. وقتی از باشگاه بیرون زدم روی صندلی گذاشته بودن.. سند و کلید خونه جدید.. پوزخند حالم رو بهم میزد.. پوف کشیدم و کف دو دستم رو روی صورتم کشیدم.. بوی گند سیگار می دادم.. خونه داخل یه کوچه باغ قرار بود و البته خلوت.. خوب بود.. ساعت ماشین ده شب رو نشون میداد ریموت در رو از پاکت بیرون کشیدم و بی توجه به برگه ای که مالکیت من رو در خود جای داده بود در رو باز کردم و ماشین رو به داخل حیاط سنگ فرش شده هدایت کردم.. گذرا باغچه و آلاچیق کوچیک سمت چپ خونه رو دیدم.. هیچ کس جز من نبود و چه بهتر.. خیلی زود از شیش پله کوتاه بالا رفتم و ترجیح دادم همین طبقه رو انتخاب کنم کلید رو توقفل چرخوندم و وارد شدم.. خونه در تاریکی فرورفته بود.. بی توجه در رو بستم و از کنار سرویس بهداشتی رد شدم خیلی زود چشمم به تاریکی عادت کرد.. بین سالن نسبتا بزرگ ایستادم.. روی پا بند نبودم.. کل فضا رو کاویدم.

همه چیز کامل بود برخلاف خرابه قبلی اینجا واقعا به خونه شباهت داشت.. ناجی.. نه.. شک نداشتم این خونه رو حامد انتخاب کرده بود.. این حجم از وسایل و امکانات تنها از آدم ریزبینی مثل حامد برمیومد.. آشپزخونه بزرگی داشت.. از همین زاویه هم می تونستم قهوه ساز روبینم. چند دست مبل و درست مقابل مبل چهار نفره ای ال سی دی قرار داشت.. سرم به چپ کج شد دو اتاق و حمام.. اتاق ها درست چسبیده به هم و روبروش حمام بود..

پوزخند پر سر و صدایی زدم و پاهای سنگینم رو به سمت دربسته اتاق کشوندم که توجهم به نور ضعیفی که از بین در نیمه باز اتاق کناری میومد جلب شد.. جلو رفتم و در رو هل دادم که صدای ویریه گوشیم سکوت روشکست ازکتم بیرونش آوردم و باز.. باز.. بادیدن شماره صدف کلافه سرم رو به بالا فرستادم.. چشم بستم و مشتم رو روی ستون در گذاشتم و تماس رو وصل کردم

-س سلام خوبی؟

بازم همون حال.. فشاری به فکم آوردم:

نگهبان آتش

-باز که برای گریه کردن زنگ زدی..

خط و خش صدام دست خودم نبود.. هم سینم چرک داشت و هم خیلی خسته بودم.. بینی بالا کشید.. این دختر از جونم چی می خواست..؟ هنوز جلوی در چشم بسته ایستاده بودم که با ضربه ی آرومی که به صورتش زد حدس زدم اشک هاش رو خشک میکنه..

-میدونم هیچ دلیلی برای حرف زدن با من نداری.. حتی از از من خوشتر نمیداد..

مشتم رو بیشتر به دیوار فشردم

-اما بذارحرف بزنم..

بالاخره چشم باز کردم و با دیدن صحنه ی روبروم گره اخمم کورتر شد.. هنوز صدای نفس های صدف رو می شنیدم که سعی داشت آروم باشه.. اتاق، پنجره بزرگی داشت و نوری که از بیرون میومد تا حدودی فضا رو روشن کرده بود.. دیوارها رنگی شبیه به صورتی داشت و بیش از پنجاه تا ستاره و ماه از دیوار و سقف آویزون بود. برای بار هزارم به خودم، حامد و باز خودم لعنت فرستادم.. این جا چه جهنمی بود..؟ در اتاق رو محکم به هم کوبیدم که صدف ترسیده هین کشید

-وای چ چی شد؟ الو..

در رو باز کردم و وارد اتاق کناری شدم.. دیگه نمی خواستم چیزی ببینم.. سکوتم که طولانی شد گفت:

-تاویار خوبی؟

آخ از این دختر.. هیچ کس منو، جز مادرم اینطوری و با این لحن صدا نمیزد.. خشک گفتم:

-اگه از کارت پیشمون شدی باید بگم دیره.. تو مادرت رو به یه غریبه فروختی..

برخلاف تصورم خنده ی آرومی کرد.. دلم...

یه دستی کتم رو بیرون کشیدم که بین خنده گفت:

-شاید اون مادرم باشه اما میدونم گفتن اون حرفا به تو کار خوبی بود

نگهبان آتش

پوزخند زدم.. این دیگه کی بود؟ کفش و جورابم رو بیرون آوردم و روی تخت درازکش شدم که باز گفت:

-دیدى نتونستى ناراحتم کنى..

باز پوزخند زدم.. من ابدأ چنین قصدی نداشتم بی حالت لب زدم:

-خوبه.. چون کاری که تموم شده باشه پیشیمونی هم دردی رو ازش دوا نمیکنه..

صداش کم و ضعیف میومد.. انگار زیر پتو بود.. برای این همه کنکاش حالاتش، مشتتم رو به تشک کوبیدم اصلاً چرا جوابش رو میدادم؟ باز خندید

-اوهوم.. راست میگی.. اما حتی اگه راه برگشت باشه من نمیخوام برگردم تو آدم خوبی هستی.. من حس میکنم.. اما..

آروم و کشدار حرف میزدم.. خط و خش صدام عصبیم می کرد.. به میان حرفش پریدم

-اینو بدون.. کلمه ی اما، کنار هر اسم یا هر کسی یعنی هنوز گرهی هست که پیداش نکردی..

حس کردم به فکر فرو رفته.. از دست خودم کفرم گرفته بود چرا داشتم با این دختر حرف میزدم؟ صدف و نریمان هردو از نقشه لیلی دریک زمان بهم خبر دادن..

-تاویار؟

شنیدن اسمم، انگار با سرعت از ناکجاآباد من رو به اتاق برگردوند.. سرم رو بیشتر و محکم تر به بالش فشار دادم.. من خسته بودم گوشم میسوخت.. بی حوصله لب زدم:

-من خیلی خستم..

آخی از سر بی حواسی کشید.. فکم از انقباض، تیرش رو به سرم پرت کرد..

-ببخشید.. همش بدموقع زنگ میزنم من از ش شب وسکوت می..

آخ سایه.. آخخ سایه هم میترسید..

میخواست قطع کنه که با لحنی که دست خودم نبود آروم لب زدم:

نگهبان آتش

-باشه..

بغضش رو حس کردم

-نترس باشه؟

-ب باشه.. ت تو خیلی

-هیشش سعی کن بخوابی..

معصومیت این دختر داشت با من چه میکرد؟ داشتم حرف میزدم؟ همدردی؟ اون هم با دختر لیلی؟

-میخواهم اما قطع نکن لطفا..

امشب قرار نبود تموم بشه.. لب زدم:

-باشه..

و خودم جا خوردم.. حس کردم تو جاش تکونی خورد.. سکوت کردم و سکوت کرد کمی بعد آرام
گفت:

-هنوز هستی؟

-هستم..

و انگار آرام گرفت که خوابش برد.. به خودم که اوادم داشتم به صدای نفس هاش گوش می دادم
آخرین بار کی این کارو کرده بودم؟ بعداز یک ساعت تماس خودش قطع شد و من ابدای میلی به خواب
نداشتم.. دیگه نداشتم.. روی تخت نشستم و سرم رو بین مشت گرفتم.. این چه شبی بود؟ سرم درد
میکرد و قلبم درست جایی بین گذشته و حال در کشمکش بود.. از روی تخت بلند شدم دست لای
موهای آشفتن فرو بردم.. پیرهمن رو از تنم بیرون کشیدم پاکت سیگارم رو برداشتم و نخ به نخ دودش
رو به ریه هام کشیدم.. این که چطور، مهم نبود.. اما سپیده ی صبح رو که دیدم حوله ی تمیز رو از
کمد برداشتم و پا به حمام گذاشتم.. دوش آب سرد باید حالم رو تغییر میداد.. از حمام بیرون زدم و به
در بسته ی اتاق پوزخند زدم وارد آشپزخونه شدم بی هیچ حسی نسبت به اطرافم، بدون زحمت قهوه

رو از روی کابینت برداشتم و باقهوه ساز درست کردم.. ماگ بزرگی پرکردم و روی اولین مبل نشستم در نهایت آرامش تا ته نوشیدم.. امروز به نریمان پیشنهاد رو میدادم..

(صدف)...

چنان شبی داشتم که می ترسیدم باهر تکون مثل کسی که خواب شیرینی میبینه از خواب بپریم. گوشیم رو توی بغل گرفتم بااین که هیچ تحرکی نداشتم و بیش از دو ساعت بود که بیدار شدم اما قلبم چنان تند می کوبید که نفس کشیدن برام سخت شده بود از ذوق بیشتر توخودم جمع شدم. وای خداخیلی خوشحال بودم و اصلا نمیدونستم چیکار کنم.. مدام به صفحه ی گوشیم بوسه میزدم و خودم از این کارخجالت میکشیدم.. پتو رو تا روی سرم کشیدم و صداش رو درست کنار گوشم شنیدم

"ترس سعی کن بخوابی من هستم"

جیغ زدم و روی تخت نشستم وای خدا این چه حالی بود؟ بلند خندیدم

-اون بامن حرف زد از همیشه بیشتر..

و بادست موهام رو به هم ریختم.. دلم برای خط و خش اون صدای لعنتیش ضعف رفت..

نگهبان آتش

اصلا توجا بند نبودم شک ندارم خودش خبر نداشت باقبول کردن اینکه بمونه تا بخوابم بادل من چه کارا که نکرده

باز روی تخت خودم رو پرت کردم ومدام ازاینطرف به اون طرف غلت میزدم بچه شده بودم انگار..بالاخره بلندشدم غرق شور و انرژی بودم اونقدر توان درخودم حس میکردم که میتونستم کل اتاقم رو، عمارت رو مرتب کنم.. کل روزم رو بدوم و جیغ بزنم.. مثل دیوونه ها وسط اتاق باله می رقصیدم و از دیدن خودم تو آینه بلند خندیدم همینطور که آواز می خوندم تختم رو مرتب کردم.. حولم رو برداشتم و پا به حمام گذاشتم

تاویار من رو به خودم آورد.. قبلا هم همین اندازه شاد وسرزنده بودم.. اومدن به این امارت افسردم کرده بود اما عشقم به اون مرد آتش و رفتار دیشبش باز منو برگردوند به صدف.. کمی با آب بازی کردم وحوله پوش بیرون زدم

پیش رفتم وگوشیم رو از روی تخت برداشتم باید با بابا حرف میزدم.. دیدن شمارش به لبخندم چون داد زود شماره بابا رو گرفتم و روی اسپیکرزدم و روی میز آرایشی گذاشتم.. بعد از چند بوق صدای گرمش تو اتاقم پخش شد.. احتمالا این موقع بابا بیدار بود..

-صدف؟ شیشه عمرم

بادست موهام رو از زیرحوله بیرون کشیدم وبالحن شادی گفتم:

-سلام قربونت بشم خوبی؟

خندید

-مگه میشه صدات مخصوصا حالا که معلومه خوشحالی بشنوم و خوب نباشم؟

روی صندلی نشستم و گوشی رو برداشتم و به دهنه ش بوسه زدم

-وای بابا خیلی دوست دارم خیلییی

تک خنده ای کرد و با لحن مچ گیرانه ای گفت:

-مطمئنی که این حالت و ابراز احساساتت به خاطر منه؟

نگهبان آتش

به خودم تو آینه نگاه کردم چشم هام برق میزد شاید هم من همه چیز رو چراغونی می دیدم..

-صدفم؟

به خودم اومدم.. من حتی متوجه نشدم جواب بابا رو ندادم

-جانم فداتون بشم..

لحنش کمی نگران به نظرم اومد. بی مقدمه گفتم:

-میدونی من دیشب..

حرفم رو ادامه ندادم

-بابا من هنوز به اون مرد فکر میکنم..

شنیدم که نفس کلافش رو فوت کرد.. لبم رو جلو فرستادم

-اینطوری نکن توکه نمی شناسیش

-صدف؟

کاملاجدی بود.

-من پیشت نیستم تو اونجا غریبی متوجه هستی؟

من تنها به یک چیز فکر میکردم.. بودن تاویار.. ازجام بلندشدم وخودم رو به پنجره رسوندم

-نمیخوام اون دل پاکت دست هرکسی بیفته

تندگفتم:

نه اون مرد خوبیه.. بابا خیلی وقتا جونم و زندگیم رو نجات داده.. من همه رو بهش مدیونم..

کلافه به نظر می رسید اما صداش آرام بود زمزمه کرد:

-مگه تو چقدر می شناسیش؟ اصلا دیشب چی شده که الان تو این حالی؟

نگهبان آتش

با یادآوری حرف هاش، لبخند پهنای لبم رو گرفت.. صدای کارمن رو از کنارش می شنیدم.. انگار برای بابا قهوه آورده بود و من حتی می تونستم حدس بزنم که روی میز یه روزنامه ی جدید می گذاشت..

-هیچی اما حس میکنم بهترین اتفاق زندگیم رو تجربه کردم

-چی شده صدف؟

آرنجم رولبه پنجره گذاشتم

-هیچی فقط این که من حس نمیکنم اونو نمیشناسم..

دست روی قلب بیقرارم گذاشتم.. یعنی اون الان تو چه حالی بود؟

-این که الان میگی معنیش چیه؟

چشم بستم..

-خودم هم نمیدونم اما قسم میخورم تا به حال مثل اون ندیدم..

خندید

-مگه چجوریه؟

سعی لازم نبود.. کل وجودش مقابلم جون گرفت اونقدر که عطرش رو نفس کشیدم

-تومیدونی من عاشق چی هستم؟

حالت متفکر به خودش گرفت

-اوم.. قد بلند؟

دلم ضعف رفت

-بابا شک ندارم حداقل بیست و پنج سانتی متر ازمن بلندتره

-چطور اینقدر دقیق؟

نگهبان آتش

حرفی نزدم که باز ادامه داد:

-دوست داری....

خودم ادامه دادم:

-تمام وجودم برای دیدنش هر روز توعذابه بابا اون درست همونه که همیشه رویاش رو داشتم..
همون چهره.. همون سبک لباس پوشیدن..

-یعنی شبی در تاریکی؟

از این حرفش خندیدم که بابا هم به خنده افتاد.. مثلاً می خواست ذهنم رو منحرف کنه.. اما موفق
نبود.. صدایی تو سرم تکرار شد

-حتی همون لحن صدا.. بابا اون برای منه..

-صدفم؟

سرپایین انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.. بادست موهای خیسم رو لمس کردم

-میدونی بابا هرچی بیشتر میگذره نبودنش.. حتی فکرش آزارم میده

مواخذه گر لب زد:

-کافیه دخترم.. با رویا و خیالپردازی های فانتزی همیشه زندگی کرد.. تو دیگه یه دختر بالغی.. تو چند
بار اونو دیدی؟ ها؟ این همه ازش حرف میزنی تابه حال نگفتی چی ازش شنیدی.. مگه چیزی بهت
گفته؟ این همه هربار ازش حرف میزنی من بازم نمی دونم کیه و چیه..

حق با بابا بود اما دلم انگار روزها وحتى ثانیه های زیادی رو باهاش گذرونده.. ابداحس نمی کردم
حرفی ازش نشنیدم

من بایک کلمه حرف یا سکوتش لبریز میشدم.. من از سکوتش حرف ها می شنیدم چطور به بابا
اینارو میگفتم؟

-حواست کجاست جون بابا؟

نگهبان آتش
شوکه لب زدم:

-ای اینجام..

پوف کشید..

-کاش بودی.. عزیزم اصلا تو با این پسر کجا آشنا شدی؟ هر بار میگی عمارتی.. تو که جایی نمیری..

روز اول آشناییمون درست شب ورودم به ایران بود وقتی اون چاقو خورد و دوروز اینجا رو همین تخت بیهوش بود.. نمیدونم شاید شبی که منواز دست اون عوضی نجات داد. یا وقتی پشت پیانو ایستاده بود و اون حرفا رو زد.. نمیدونستم

-من از وقتی به این خونه اومدم می شناسمش

خوب متوجه شدم عصبی بود

چی؟ توچی میگی صدف؟

آروم گفتم:

-هیچی

جدی تر صدام کرد

-صدف؟ این که ازش حرف می زنی همون دستیار مادرته؟ نریمان؟

پیش رفتم و روی تخت نشستم.. سکوتم که طولانی شد دوباره ادامه داد:

-بگو اون کیه؟ اگه اون نیست کدوم یک از آدم های مادرته؟

چی باید می گفتم؟

-نه بابا.. نه نریمان نه هیچکدوم از آدم هاش.. یعنی خب یه جورایی.. خب باهاش شریکه.. یعنی نمیدونم

دیگه لحنش مهربون نبود.. انگار چیزی ناراحتش کرده بود

نگهبان آتش

-بابا چی شده؟ تو تو..

-ازش فاصله بگیر صدف

از این لحن جدیش ترسیدم و بغض کردم

-چرا؟

-همین که گفتم..

لجوجانه به زمین پا کوبیدم

-من تاویار رو دوست دارم بابا..

سکوت کرد.. حال خوشم خراب شده بود قطره اشک مزاحمم رو پس زدم که صدای بابا لرز به تنم انداخت

-گفتی کی؟ تاویار؟

چی شد؟ بابا تاویار رو میشناخت؟

-مگه شما او اونو میش..

تنها یک کلام گفت:

-نه

-پ پس چی شد؟

سعی کرد آرامش رو به صدایش بریزه

-فقط اسمش برام جالب بود.. همین

لبخند زدم:

-آره میدونی معنیش چی میشه؟

نگهبان آتش
-تو بگو دخترم..

با شوق گفتم:

-نگهبان آتش.. البته معنی های زیادی داشت.. تازه یه اسم کردی هست. اسمش خیلی بهش میاد
اینقدر که مغروره باون چشم های سیاهش..

و خودم پشتم لرزید.. بابا حرفی نمیزد که گفتم:

-خوبی بابایی؟

....-

-بابا؟

انگار تو فکربود که تند گفت:

-جان جانم؟

پرسشگر گفتم:

-داری به چی فکر میکنی؟

-چیزی نیست.. راستش امروز سرم خیلی شلوغه

می دونستم داشت بهانه می آورد با این حال حرفی نزدم

-باشه فدات بشم برو به کارت برس.. بعد باهم حرف میزنیم

با تاخیر جوابم رو داد:

-باشه.. صدف؟

-جونم؟

دم عمیقی گرفت و گفت:

نگهبان آتش

-بیشتر مواظب خودت باش

من حرف مخفی شده کلامش رو متوجه شدم

-چشم میبوسمت..

وبا خداحافظی تماس رو قطع کردم

ذهنم به شدت درگیرشده بود اما شیرینی حال دیشبم اینقدر زیاد بود که نمیخواستم به هیچ چیز اجازه خراب کردنش رو بدم.. بلندشدم و از کمد ساپورت زرشکی و لباس سورمه ای رنگی بیرون آوردم و پوشیدم.. از روغن همیشگیم به موهام زدم و آزاد روی شونه وسینم ریختم صندل پوشیدم واز اتاق بیرون زدم..

..(تاویار)..

بیش از یک ساعت بود که تواتاق کارم مشغول ساخت ایده جدیدم برای اولین متقاضی بودم.. فضا رو تنها چراغ کوچیکی که روی کلاه مخصوصی که سرم گذاشته بودم روشن میکرد.. قطعات ریز رو گوشه میز گذاشتم با انگشت عینکم رو تنظیم کردم.. با لرزش گوشی، خازن رو روی میز انداختم و

نگهبان آتش

همونطور که به کمرم استراحت میدادم تماس رو وصل کردم که صدای ترسیده متین تو گوشم پیچید.. یکی از اون آدمهایی که بهش اعتماد داشتم.. به آشنای قدیمی بود..

-آقا شما کجایی؟

از اون سمت صدای فریاد کسی روشنیدم آرام گفتم:

-چی شده؟

شنیدم که از سروصدا کمی فاصله گرفت.

-اینجا قیامت شده..

ابرو بالا انداختم.. قیامت که از خیلی وقت پیش شروع شده بود..

-اون یارو که خواستین خودش اومد..

پوزخند زدم همونطور که می خواستم با پای خودش برای تاوان پس دادن اومده بود خشک گفتم:

-آروم باش.. بگو مشکل چیه؟ چرا وقت منو گرفتی؟

اطرافش بیش از حد شلوغ بود

-من بیجا بکنم بیخودی زنگ بزنم. حامدخان اینجاست آقا داره میکشه یارو رو.. خواهش میکنم بیاین..

باز پوزخند زدم.. لحن جدی و مواخذه گری به صدام ریختم:

-پس بیخود وقتم رو گرفتی..!

متعجب گفتم:

-چییی؟ ی یعنی بذاریم تا...

-بسه.. بذار هرکاری میخواد بکنه.. فقط مواظب باش نذار بلایی سر خودش بیاره

نفس کلافش رو تو گوشی فوت کرد..

نگهبان آتش

-ای بابا من که هیچی حالیم نشد.. اما چشم حداقل بگید کی میاین؟

خونسرد گفتم:

-به موقش..

وصبر نکردم تلفن خاموش رو به جیمم برگردوندم.. من این رو به حامد بدهکار بودم.. با همون خونسردی قبل خازن روبه انبر گرفتم و تا تموم شدن کارم از اتاق بیرون نرفتم.. درست دوساعت بعداز تماس متین خودم روبه انباری که شاهین بیشرف رو برده بودن، رسوندم و ماشین رو نگه داشتم نگاهم به در رنگ و رو رفته در آهنی بود که متین بیرون اومد.. با اینکه تاریک بود اما به خوبی می دیدمش.. بادیدن من بادو خودش رو به ماشین رسوند.. آروم در رو باز کردم که بین نفس نفس زدن گفت:

-وای آ آقا.. خوب شد ک که اومدین..

ازماشین پیاده شدم وکیفم روبه دستش دادم مات خونسردی من شده بود

-الان اونجاست؟

-ها؟ ب بله بامن بیاین

وخودش بادو گام جلو رفت و با داد گفت:

-هی پسر! اون درکوفتی رو باز کن.. آقااومده

ومن چشمش رو شنیدم.. خوب میدونستم کی انتظارم رومیکشید.. اما هیچ حسی نداشتم.. پا به راهروی تاریک گذاشتم.. می تونستم بوی خون رو حس کنم.. سه مرد اونجا بودن با ظاهری نامرتب.. به حتم برای مقابله با حامد اینطورشده بود سلام کردن اما بی حالت لب زدم:

-درو باز کن..

مطیع سرتکون داد و در با صدای بدی باز شد پایه داخل گذاشتم وهمون دم حامد رو با چهره برافروخته درست مقابل شاهین که به صندلی بسته شده بود دیدم.. باچندزخم وکبودی روی صورتش.. روبه متین گفتم:

نگهبان آتش
-که داره می کشتش!

خواست لب باز کنه که داد زدم:

-همه بیرون..

صدام تو کل فضای سرد و تاریک پیچید..

حامد و شاهین هردو به من نگاه کردن..

حامد پرخشم اما شاهین... هنوز نمی دونست چرا اینجاست

متین خودش و بقیه از اتاق بیرون رفتن.. نور کمی در فضا وجود داشت و هنوز بوی خون حس می کردم.. گامی به جلو برداشتم

-تاویار بذار خودم این بی شرف رو بکشم

ومشتی به چونش وارد کرد که آخ بلندی کشید.. لباس سفید شاهین تکه پاره و پر از لکه های خون بود.. ظاهرش حال نزارش رو به خوبی نشون میداد.. حامد بدجور گرد و خاک کرده بود.. صدای داد شاهین به هوا بلند شد و من گر گرفتم از خشم..

-آخ ولم کنید عوضیا..

جلو رفتم و دست حامد رو که برای دوباره زدنش بالا اومده بود در هوا گرفتم

-کافیه حامد..

اینو سرد و بی هیچ حسی بیان کرده بودم

-نمی تونم نمی تونم..

من چشم از شاهین برنمی داشتم.. تو چشم هاش موج بی خبری رو می دیدم.. نفس های تند حامد کلافم میکرد.. دست هاش بین مشتتم می لرزید..

-داری چیکار میکنی؟ ول کن این دست بی صاحب رو بذار جونش رو بگیرم..

نگهبان آتش

تیز به چشم های به خون نشستش نگاه کردم.. رگ برآمده ی پیشونی و دست هاش مقابل دیدم بود.. چرا دستش رو از من جدا نمی کرد؟ اخم کرده گفت:

-د ولم کن

ومن خودم ولش کردم که به عقب پرت شد اما خودش رو نگه داشت خوب می دونستم آرومم و این حال حامد رو خراب تر کرده..

-تو چرا اینقدر ریلکسی هااا؟

پوزخند زدم و پشت به اون رو به شاهین ایستادم که لب باز کرد.. برق امید رو تو چشم های شاهین دیدم و به حالش افسوس خوردم..

-ای بابا یکی به ما هم بگه اینجا چه خبره.. اصلا من واسه چی دارم مثل سگ کتک میخورم؟

دیدم که حامد به موهای چنگ زد و به سمتش خیز برداشت. اما با دست مانع شدم

-میکشمت حروم زاده.

جریان خون رو با درد تو عروقم حس میکردم

-اههه بسه دیگه.. جناب کامیاب شما که منو می شناسی.. واسه خودت کار میکنم.. د آخه یکی بگه

اینجا چه خبره

سرکج کردم.

-پس میخوای بدونی؟

رو به حامد که از عصبانیت می لرزید گفتم:

-من کاری که خواستی کردم دیگه برو

ازبین فک چفت شده غرید:

-من هیچ جا نمیرم

نگهبان آتش
خونسردلب زدم:

-میری چون من میخوام

-تاویااار؟

بی توجه داد زدم:

-متین؟

دربازشد و صدای متین تو سرم پیچید.. حامد گیج بود و البته به شدت عصبانی..

-درخدمتم آقا

بدون نگاه کردن به حامد گفتم:

-ایشون رو ببر و تا جایی که دستات قدرت داره کمک کن تا آرام بشه..

حامد به سمتم خیز برداشت و بازوم رو به چنگ گرفت

-داری چیکار میکنی پسر؟

آروم گفتم:

-فقط برو..

حرفی نزد و با فشار دست متین از اتاق بیرون رفت

نیم نگاهی به اطراف انداختم.. هیچی جز لامپ کوچیک زرد رنگ و صندلی که اون بی شرف بهش بسته شده وجود نداشت.. بی حرف چند گام به چپ و راست برداشتم که باز صداش رو شنیدم

-نمیخواین بگین چرامنو آوردین اینجا؟

ایستادم اون یادش نبود و این داشت دیوونم میکرد.. آروم کتم رو بیرون آوردم و به گوشه ای پرت کردم.. نفس هاش ترسیده بود من خوب این حالات رو می شناختم.. به سمتش چرخیدم. سال ها این صحنه رو تو ذهنم مجسم کرده بودم و حالا این نامرد بی خبر و بی دفاع مقابلم بود

نگهبان آتش

-خب تو یه سوال داشتی درسته؟

چشماش دو دو میزد

-من اشتباهی مرتکب ش.. شد.. شدم؟ چی شده؟

دکمه ی سر هردو آستینم رو باز کردم و تا زدم مات تمام اعمالم بود.. سر تکون دادم.. کم کم اون نور امید داشت خاموش میشد.. من از خودم وحشت داشتم..

-آره یه کار خیلی اشتباه.. اونقدر که باید جونت رو بدی تا شاید.. شاید صاف بشه

مدام خودش رو روی صندلی تکون میداد

گامی به سمتش برداشتم که بیشتر به صندلی چسبید

-چ چکاری ک ک کردم؟

فکم از سایش درد میکرد.. گرم بود و مدام عرق می ریختم

-من کمکت میکنم.. کمکت می کنم تا یادت بیاد.

روسرش خم شدم از ته گلو و پر حرص لب زدم:

-به من نگاه کن شاید یه چیزی یادت بیاد..

از خیره شدن به چشمام پرهیز میکرد و رو گرفت..

-م من چیو باید یادم بی بیایا..

و مهلت تموم کردن حرفش رو با مشتتی که به گونه سمت راستش زدم گرفتم و با داد گفتم:

-دوباره نگاه کن چی یادت میاد..

صدای گریه های آخر سایه گوشم رو پر کرده بود اما صدای نالش رو شنیدم که بلند شد:

-اخخ نمیدونم

نگهبان آتش

مشت دیگه ای به شکمش زدم.. این همه قدرت دست خودم نبود.. سرفه شدیدی کرد و من چونش رو به دست گرفتم وادارش کردم به صورتم نگاه کنه.

-به چشمام نگاه کن

فریاد زدم:

-گفتم نگاه کن

با درد چشم بالا کشید و با حالت خاصی نگاهم کرد.. پوزخند زدم

-میشناسی.. از اول هم شناخته بودی.

نالید:

-نه.. من فقط فکر کردم...

-درست فکر کردی..

آخ کشید که پر شتاب سرش رو به عقب هل دادم و صدای ترق ترق استخون گردنش بلند شد.. چنگی به موهام زدم مدام خاطره ی اون شب.. سایه.. اون همه خون، داشت سرم رو به انفجار می رسوند

-ولم کنید من هیچی نمیدونم..

برزخی نگاهش کردم.. جای سالم نداشت..

-بذار من واست تعریف کنم کثافت..

جلورفتم و درست پشت سرش ایستادم.. از گفتنش وحشت داشتم.. من هیچ زمان حتی برای خودم تکرار نمی کردم ولی حالا عنان از کف داده بودم.. داشتم سایه رو فریاد میزدم..

-یادت میاد ده سال پیش رو؟

نالید:

نگهبان آتش

چی؟ من حتی یادم نمیاد صبح چی خوردم

خون جلوی چشمم رو گرفته بود.. پرخشم موهاش رو کشیدم که فریاد زد.. حالا از بالا صورتش
رومیدیدم

خفه شو... من خودم کاری میکنم که چیزهایی رو به یاد بیاری که حتی تجربه نکردی..

-آخ ب باشه ول کن بذار حرف بزنیم

حرصی ولش کردم..

-اگه من بگم، قول میدم توهم یادت میاد!

حالم خوب نبود.. آرامش.. اون هم نداشتم.. باز مقابلش ایستادم.. من ظرفیت این بی قراری رو
نداشتم..

-به من نگاه کن..

سرش رو به زور کنترل میکرد با این حال سرشو بالا آورد..

-اون شبو یادته وقتی داشتی از ترس کثافت کاریت درمی رفتی؟

معلوم بود داره فکر میکنه جلوتر رفتم

-بذار بیشتر کمکت کنم حرومزاده..

از بین دندون کلید شده گفتم:

-وقتی رفتی تو اون خونه ی قدیمی.. وقتی اون دختر بچه رو دیدی..

گلم داد نزده خراشیده میشد.. باهر حرفم چشم هاش تا آخرین حد گشاد میشد.

-یادت اومد؟ بگو یادت اومد

قلبم می لرزید.. رگ غیرتم درد داشت.. برادر بودنم درحال سوختن بود.. از ترس به کبودی میزد.. من
لعنتی تو چه حالی بودم؟ با دست کتفش رو گرفتم و تو صورتش داد زدم:

نگهبان آتش

-من برادر همون دختریم که تو..

باز تکونش دادم..

-توی بی همه چیز، بهش دست درازی کردی.. تو باعث مرگش شدی تو..

وپرشتاب هولش دادم و با تمام وجودم داد زدم:

-من ده ساله دنبالتم.. میشنوی؟

زبونش بند اومده بود که گفتم:

-چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی خوای ولت کنم ها؟

من من کنان لب زد:

-گوه خ خوردم آ آ آقا

پوزخندی از سر درد زدم.. جلو رفتم و دست هاش رو باز کردم و مات نگاهم کرد.. لبخندش از چی بود؟

کارم که تموم شد ازش فاصله گرفتم

-بلند شو..

گیج گفتم:

-یعنی ب برم

...-

قرار از قلبم رفته بود که با ترس بلند شد.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم

چی شد من باید چیکار کنم؟

خونسرد لب زدم:

نگهبان آتش

-با دست باز از جون نجست دفاع کن

و تو یه حرکت مشت محکمی به دهنش کوبیدم که شکستن دندونش رو خوب حس کردم.. باید مثل سایه برای زنده موندن و حفظ آبروش زیر دست و پای من جون می داد..

روی زمین پرت شد که بالای سرش ایستادم و از یقه لباس بلندش کردم

-همه این سال ها با رویای کشتنت سرکردم بی شرف

داد میزدم و مشت می کوبیدم به تمام بدنش و اون ناله میکرد و عربده می کشید.. میخواست ولش کنم

-غلط کردم

مشت دیگه ای به دهنش کوبیدم که چرخی خورد و به دیوار چسبید.. اتاق پر شده بود از ناله ها و التماس برای ول کردنش اما من انگار از خودم دستور نمی گرفتم.. بی توجه به حالش گفتم:

-چطور این کارو کردی؟ آشغال چطوری دلت اومد؟

"*

-فکر نکردی اون بچست؟

میزدم اما دست هام رو حس نمی کردم.. حالا جلوی پاهام بی جون افتاده بود.. همونجا نشستم داشت ناله میکرد موهاش رو گرفتم و وادارش کردم به من نگاه کنه.. ابدًا صورتش قابل تشخیص نبود.. تند و کشدار نفس می کشیدم.. پوزخند زدم لب هاش تکونی خورد.. بی شرف هنوز زنده بود..

-التماست میکنم و ولم...

توان ادامه حرفش رو نداشت با نفرت لب زد:

-وقتی خواهرم بهت برای نگرستن آبروش التماس کرد تو چی کار کردی؟ ها؟ قول میدم منم همون کارو بکنم

نگهبان آتش

چطور این قلب هنوز به وظیفش می رسید؟ چرا نمی مردم؟ گردنش رو به مشت گرفتم نفس های سنگینش بین مشتم اسیر شده بود

-بگو تو چی کار کردی؟

پلکش روی هم افتاده بود دست روی مشتم گذاشت و من حلقه دستم رو شل کردم که گفت:

-من بد کردم.. خواهش می کنم.

پرخشم گفتم:

-ولش نکردی؟

لرزش صدام از چی بود؟ زخم خورده پوزخند زد

-تاجایی که توانت کشید از اون دختر معصوم سوء استفاده کردی.. از خواهرم.. خواهر من..

بلندتر دادزدم:

-آرهه؟

باگریه و درمونده لب زد:

-آره.. خدا لعنتم کنه.. آره

تند نفس می کشیدم و هر لحظه روحم می خواست این جسم لعنتی رو ترک کنه وای کاش میکرد.. تک به تک رگ های گردنشو زیر دست هام حس می کردم.. غیرتم درد داشت.. آخ..

شنیدن این حرف ها از زبون خودش همه وجودم رو به رعشه انداخت

-اگه منو بکشی هم حقمه.. ولی منو نکش.. هرکاری بخوای میکنم..

مثل شیر زخمی با خودم از روی زمین بلندش کردم

و یقش رو به مشت گرفتم.. توافصله هیچ از صورتش دادزدم:

نگهبان آتش

-تو کاری کردی خواهرم مرگ رو به زندگی ترجیح بده.. یه دختر چهارده ساله به آخر رسید.. رو دست های من نفس آخرش رو کشید..

و با مشت به شکمش زدم اما ولش نکردم رو پا بند نمیشد فکش رو با یه دست گرفتم

-می کشمت.. درست همینجا چالت میکنم.. شنیدی؟

حرفی نزد.. جسمش سنگین شده بود و من سرپا نگهش داشتم.. موهام کامل روی پیشونیم ریخته بود.. باز تکونش دادم که گردنش به عقب پرت شد.. اون بیهوش شده بود.. پوزخند زدم که در باز شد و من صدایی آشنا شنیدم اما تشخیص ندادم

-یا ابوالفضل.. تاویار..

به سمتم اومد دست رو مشتم گذاشت و من شاهین رو ول کردم که با صدای بدی به زمین خورد.. حس کردم کسی مدام تکونم میداد و من تنها به یک چیز فکر کردم و همون رو به زبون آوردم
-من قاتل سایه رو کشتم..

چرا این پاها من رو تحمل نمی کردن؟ نگاهم به یک وجب جا بود که جسم بی جون سایه رو تو خودش جای داده بود.. داشتم تاوان کدوم گناه رو پس می دادم؟ دیر رسیدن به خونه؟ چرا کسی از من نپرسید دردت چیه؟ خواهرم جلوی چشم های من جون داد.. چیزی به اندازه ی یه جهان راه نفسم رو مسدود کرده بود.. کنترلی رو اعضای بدنم نداشتم اینکه چرا بعد این همه سال الان اینجا بودم نمی دونستم.. تو دلم گفتم من انتقامت رو گرفتم.. دستم رو بدنه درخت مشت شد آخ خدا پس چرا سایه برنمیگرده چرا؟ می لرزیدم و سرم مدام دوران داشت.. مادر رو خوب می دیدم.. بی صدا اشک می ریخت.. آرام شده بود؟ درست مثل خواب زده ها خیره به روبرو درحال جون دادن

نگهبان آتش

بودم.. سایه رفته.. پوزخند زدم حالم دست خودم نبود.. سرچرخوندم سیاوش بالای قبر سایه ایستاده بود و من از این مالکیت.. سایه م مرده

-نه.. نه.. او.. اون..

گامی به عقب برداشتم باید میرفتم.. محکم به چیزی برخورد کردم اما من انگار نمی فهمیدم

-س سایه م م مرده

دست روی گوشم گذاشتم انگار زمان ابداً تغییر نکرده بود.. چشم بستم.. کسی بی رحمانه تو گوشم نعره میکشید

اون کی بود؟ چرا نمی تونستم برم؟ باز گامی به عقب برداشتم.. قلبم کجا بود؟

حس کردم شونه ها توسط کسی کشیده شد و من حتی چشم باز نکردم توانی نمونده بود.. مقاومت ده ساله م داشت می شکست شاید هم..

-تاویار؟ آروم باش هی تاویار من اینجام

دست های سرد کسی روی صورتم لرز به تنم انداخت

-چشمات رو باز کن..

چشم باز کردم و چهره حامدِ نگران درست مقابلم بود ناباور لب زدم

-می دونستی؟ سایه مرده..

بغض صدایش رو با وجود گوش های کرم شنیدم

-بسه پسر آروم.. آروم باش..

به پاهام جون دادم و دست هاش رو از خودم جدا کردم.. پس حامد هم می دونست.. باور کرده بود.. درست وسط قلبم می سوخت..

رو گرفتم و باز به قبر زل زدم.. داشتم از پا درمیومدم دست هاش رو شونم راه گلوم رو بسته بود

نگهبان آتش

درد، غم، درد، بی کسی، درد، دوری، درد، طرد شدگی، درد، نبودن سایه، حتی اون مرد که بابا بود و درد.. من درد داشتم.. گلوم خشک شده بود انگار تو کما بودم و حالا برگشتم اما هیچ کس برام نمونه بود..

-تاویار؟

لب زدم:

-خوبم.. تو ماشین منتظرم ب بمون

دیدم که کنارم ایستاد.. چرا برادرم من رو نمی دید؟ همیشه تو زندگی یه موجود نامرئی بودم.. من کی بودم؟ از نیمرخش به خوبی نگرانی رو تو چهره حامد می دیدم.. سر کج کرد

-امروز دیگه تمومش کن بذار آروم بشی

توان پوزخند نداشتم.. اون از من چی می خواست؟ من با قبول کردن مرگ سایه، آروم میشدم؟ با درد پوزخند زدم

-برو..

حرفی نزد.. دیدم که سیاوش به سمت مادر رفت و زیر بازوش رو گرفت.. من می شنیدم این گوش ها همیشه برای شنیدن حتی از مرگ من رو برمی گردوند

-مامان دیگه بسه پاشو.. با گریه کردن نمیتونی سایه رو برگردونی..

ومادر بازهم اشک می ریخت.. دستم مشت شد برای فرود نیومدن تو دهن این برادر لامروت.. چه بی رحم بیان میکرد.. پاهام رو برای نرفتن به زمین فشردم.. بالاخره تونست همونطور که مادر رو از من دلسرد کرد از برگشتن سایه هم دلسرد کنه.. خودم رو پشت درخت پنهان کردم.. دیدم که درست از مقابلم رد شدن و مادرم مکث کرد... شتاب زده بیشتر خودم رو مخفی کردم

مادر سری به اطراف تکون داد و من بینی و چشمای سرخ و متورمش رو دیدم که سیاوش گفت:

-چیه مامان؟ باز دنبال کی میگردی؟ بازم اون؟ تو رو خدا بیا بریم

محزون بودن صدایش نابودم کرد

نگهبان آتش

-بازم نیومد.. پسر م برای دیدن خواهرش نیومد..

سرم رو محکم به درخت کوبیدم و دستم روی قلبم مشت شد

-بس کن مادر من.. اون نمیاد.. اگه میومد می فهمیدیم بیا بریم عزیزم

وناله های مادرم برام حکم چاقو رو داشت که روحم رو تیکه تیکه میکرد. وقتی دور شدنشون رو دیدم.. خودم رو به بالای سر سایه رسوندم.. اون زیر خاک بود و من هنوز به آرامش نرسیده بودم.. درست مثل یه روح سرگردون.. چطور هنوز سرپا بودم؟ چطور؟ نگاهی به تاریخ فوت کردم همونجا نشستم.. کف دستم رو روی سنگ سرد کشیدم.. "سایه امیرزاده"

چه بی رحمانه تاریخ فوت و اسمش روی سنگ حک شده بود.. ناباور سرتکون دادم خط و خطوط نوشته ها مثل خنجر به چشمم فرو میرفت و چشمم جز خون هیچی نمی دید تمام توانم رو به فکم ریختم..

-م منو ببخش..

قطره ی اشکی از گوشه چشمم روی سنگ چکید لبم لرزید:

-تو رو.. م من باید نجات مید.. می دادم..

دستم مشت شد و از روی زمین بلند شدم

این چه حالی بود؟ چه شب و چه روزی بود که تموم نمیشد؟ آب دهنم رو مثل بلعیدن زهر قورت دادم

بالاخره چشم گرفتم و مثل یه بازنده از جنگ به سمت ماشینم رفتم..

از دور حامد رو دیدم که پشت فرمون ماشین من نشسته بود.. با دست گفت من رانندگی میکنم

حوصله هیچ حرفی رو نداشتم در ماشین رو باز کردم و روضندلی کنارش نشستم.

سردردناکم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم

که صدای آرومش رو شنیدم:

نگهبان آتش

-میخواهی بریم یه جا تا آرام بشی؟

از کدوم آرامش میگفت؟

....-

دست روی رونم گذاشت

-فقط از اینجا بریم..

نفس نگرانش رو فوت کرد.. ماشین حرکت کرد و من تمام تلاشم بر فکر نکردن بود.

-نمی خواهی حرف بزنی؟ اینقدر نریز تو خودت حرف بزن.. بریم ناهار؟ من یه جا خوب سراغ دارم.. ها؟
نظرت چیه؟

حامد از جونم چی می خواست؟ اصلا مگه چیزی هم داشتیم؟ غم تمام دنیا رو دلم سنگینی میکرد؟
حالی که داشتیم بدتر از ده سال پیش بود اما اون زمان جوون بودم توان رفتن داشتم اما حالا خسته
تر از همیشه پیرتر درمونده تر بودم با صدای خشک و بی انعطاف گفتم:
-منو برسون خونه..

و سر به سمتش کج کردم

-من خوبم.

همینطور که حواسش به رانندگی بود خندید:

-آره تو خوبی.. می دونم تو همیشه خوبی

عصبی لب زد:

-می خوام تنها باشم امیدوارم حرف های اون روز یادت باشه..

دلخور نگاهم کرد..

-اوکی این شد چند بار؟

نگهبان آتش

رو گرفتم من تاویار بودم.. یه عقرب پر از نیش زهرآلود.. هم می کشتم هم می مردم.. دلم سیگار می خواست اما...

تا خونه راه زیادی بود من چطور تا اینجا اومده بودم؟ مدام با دست روی معدم فشار وارد می کردم..

-ببینم درد داری؟ میخوای بریم دکتر؟

دلم سیگار و تنهایی می خواست.. دست دراز کرد اما بین راه منصرف شد..

بالاخره به خونه رسیدم.. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و با کلید وارد خونه شدم

شنیدم حامد ماشین رو داخل حیاط گذاشت و برخلاف میل باطنیش رفت.. پا به اتاق گذاشتم و از کشو سیگار بیرون آوردم و روی تخت درازکش شدم.

به اندازه یه زندگی هزارساله خسته بودم.. سیگارکشیدم و آرزو کردم که ای کاش تو همین آتیشی که خودم ساختم بسوزم ..

هرکجا که باشم، تو هرحالی، بازم جاذبه ی انتقام منوبه اینجا می کشوند.. از عمارت نفرین شده چشم گرفتم اینجا خاکستر چهارنفر رو تو خودش جای داده بود من که گم شده بودم.. دستی به کتم کشیدم با گام های آروم و محکم به سمت امارت رفتم.. درست رو پله دوم صدای انزو رو از دور شنیدم مکث کردم هربار متوجه حضورم میشد پیرشده بود اما منتظر من بود و من به تاویاری فکرکردم که حتی توان پس گرفتن سگش رو هم نداشت. زمزمه کردم:

-کم مونده تحمل کن..

نگهبان آتش

وصبر نکردم در رو باز کردم و به سمت چپ سر چرخوندم لیلی همیشه اونجا انتظارم رو می کشید اما امروز...

گامی به جلو برداشتم که نریمان رو در حال پایین اومدن از پله ها دیدم.. نگاهش به من بود و من صورت رو به بهبودیش رو گذرا نگاه کردم

-خیلی خوش اومدی..

همیشه با طعنه حرف میزد.. سرد پوزخند زدم:

خانمت کجاست؟

دست به سینه خودش رو به من رسوند

پیراهن چهارخونه سورمه ای و شلوار خاکستری.

-خوبه.. همه چی باب میل جنابعالی پیش میره..

اخم کردم و پوزخندم مصمم بود چشم ریز کرد.. حالا دوگام فاصله بینمون بود

-فقط میخوام بدونم اگه من نبودم چطور می خواستی موفق بشی؟

خونسرد نگاهش کردم و دست روی کتفش گذاشتم نگاهش به لبم بود:

-تو به نبودن من فکر کردی؟

ابرو بالا انداخت که در اتاق باز شد و من صدف رو متعجب تو چهارچوب در دیدم لب نیمه بازش چشمم رو گرفت موهای بی نهایت بلند و پیرهن آبی چشم هایی که سیاه نبود.. رو به نریمان با لحن خاصی لب زدم:

-فقط بدون هر آدمی دو تا چشم و گوش داره

و از کنارش گذشتم و به سمت راست راه پله ها رفتم امروز پنج شنبه بود و لیلی بعد از ورزش به استخر میرفت.. نریمان کفری به سمت حیاط رفت.. ابدا راضی نبودم تا به حال چنین روزی به ملاقات لیلی نیومده بودم اما امروز... از تک پله کوتاه پایین رفتم و در بزرگ سالن استخر رو باز کردم..

نگهبان آتش

محوطه بزرگ کاشی کاری شده با استخر بزرگ درست روبروم قرار داشت.. اخم رو حفظ کردم و جلو رفتم.. از دو در گوشه سالن که برای سونا و جکوزی بود رو گرفتم.. سیاوش تمام وقتش رو اینجا می گذراند و سایه.. آخ سایه.. مثل تاریکی از آب هم می ترسید.. فکم منقبض شد.. اون رفت و من فرصت برادر بودن رو از دست دادم من فقط برای از دست دادنم اینجا بودم؟

عرض استخر رو رد کردم و با نفرت به پیچ و تاب بدن نیمه برهنه ی لیلی نگاه کردم.. ایستادم بی هیچ حسی.. چرخی زد و با فاصله روی آب ایستاد و عینکش رو بالا زد.. مایو دو تیکه قرمز رنگش به پوست سفید و خیسش میومد..

-تاویار چرا هنوز اون بالای؟

و با دست کمی آب به جلو پرت کرد

-زودباش تو هم بیا..

فقط همین یه کارم مونده بود با اون زن.. روی دوپا نشستم که خیلی زود خودش رو به لبه استخر رسوند و دست های خیسش رو به سمتم گرفت چشم از نگاه سبز و خیسش برداشتم دست هاش رو با نفرت گرفتم:

-منو تو بد شرایطی قراردادی لیلی جان

سرمست از لحم بلند خندید... رگه های سرخ شهوت داشت مثل رنگین کمان تو چشم هاش شکل میگرفت

-آخ آخ تاویار من که از شرایط های بد تو اصلا بیرون نمیام

فشاری به دستم وارد کرد و بیشتر بهش نزدیک شدم.. کف دستمو برای نیفتادن روی زمین سرد تکیه دادم..

حالت تهوع داشتم از گرمای فضا.. درست درچند میلی متری صورتم لب زد:

-مال من میشی..

و لب های سرخش رو با زبون خیس تر کرد

نگهبان آتش
-اینم قرارداد جدید

اخم کردم و ازش فاصله گرفتم

-جای مناسبی برای بستن قرارداد نیست لیلی جان بیرون منتظرت میمونم

و بلند شدم و پشت کردم

-تاویار؟

دستم مشت شد کاش همینجا تو همین آب به زندگی نکبت بارش پایان می دادم.. شنیدم که از آب بیرون اومد و درست پشت سرم ایستاد.. دست هاش که رو کمرم نشست بانفرت چشم بستم و به سمتش برگشتم.. دیدن بالاتنه ی لختش اخم رو صدچندان کرد.. رو گرفتم به ناچار به چشم هاش متوسل شدم

خمار خمار بود.. بی توجه به خیزی بدنش خودش رو به من چسبوند معترض لب زد:

-این چه کاریه؟ من باید برم شرکت..

خندید و دست دور گردنم انداخت.. گر گرفتم از این فشار.. چاره ای نبود.. دست روی پهلو خیسش گذاشتم که بدنش لرزید و خودش رو تو بغلم انداخت.. نفس هاش زیر گردنم حنجرم رو ذوب کرد حرفی نداشتم.

-تاویار نمیدونم این مقاومت تو برای چیه؟

حرکت دست هاش روی کمرم داشت بیچارم میکرد خودش رو به پایین تنم مالید چهره درهم کردم

-لیلی؟

-هییشش هیچی نگو..

مغزم مثل آتشفشان درحال پرت کردن گدازه های آتش بود.. خودش رو ازم کمی فاصله داد و چشم بالا کشید.

-چرا منو نمی بوسی؟

نگهبان آتش

فشار دستم روی کمرش دست خودم نبود.. آخ کشید اما کوتاه نیومد.. خیره به چشم هام گفتم:

-هی... زود باش منو ببوس..

آخ خدا چرا این زن رو نمی کشتم؟ وقتی سکوتم رو دید دست هاش رو به گردنم کشید و چنگی به موهام زد که از درد چهره درهم کشیدم و آخ زیرلبی گفتم.

-آخ

-جانم تاویار بیا..

سرم رو به سمت خودش کشید و من با یادآوری علت این درد، برق از سرم پرید و ازش فاصله گرفتم

-این رفتارها شایسته تو نیست لیلی

پراخم براندازم کرد که پشت کردم گامی به جلو برداشتم اما مچ دستم رو گرفت و خودش درست مقابل ایستاد.. صدمبار خودم رو برای اومدن به اینجا لعنت کردم

-تاکی تاویار؟ بگو تا کی؟

....-

روی پنجه پا بلند شد و درکمال ناباوری زبانش رو روی ته ریش چوونم کشید و من قبل هر عکس العملی دو گوی آبی خیس رو دیدم که داشت به من نگاه میکرد.. انگار آب سردی روی سرم ریخته باشن خیس عرق شدم

دیدم که دست روی دهنش گذاشت.. صدای لیلی رو از دور دست شنیدم.

-به چی نگاه می کنی؟

و خواست به پشت بچرخه که مانع شدم به زحمت لب زدم:

-چیزی نیست

و دیدم پخش شدن موهای بلندش تو هوا به واسطه ی چرخیدن، رفتن و دور شدنش از منی که حتی خودم ازش نفرت داشتم.. دست لیلی رو بین راه گرفتم آروم لب زدم:

نگهبان آتش

-من بیرون منتظرت می مونم

و منتظر نشدم از اونجا بیرون زدم

این دختر از جونم چی می خواست؟ این چه حالی بود؟ با چشم دنبالش گشتم و لحظه آخر دیدم با نگاه اشکی از در بیرون رفت.. من سرجا ایستادم حدس زدم پیش انزو می رفت.. دیدن اون و انزو، اون روز حال عجیبی داشت صدف دختر لیلی بود و انزو اون رو به عنوان دوست انتخاب کرده بود.. صدای کسی من رو از فکر بیرون کشید.

-سلام آقا خوش اومدین

بی حالت نگاهش کردم شکوه بود

-سلام..

لبخندش حالم رو عوض نکرد

-چی میل دارین؟

دلم قهوه می خواست اما...

-آب..

-چشم رو سرم.. شما بفرمایید

و از من دور شد.. خودم رو به مبل رسوندم و نشستم.. چهار انگشتم رو به شقیقه زدم و چشم بستم.. باید کار لیلی رو هرچه زودتر تموم می کردم دیگه این بازی زیادی داشت کش پیدا می کرد.. حرکت بعدی من بازکردن اون گاوصندوق بود باید به آخرین رازهای لیلی دست پیدا میکردم.. بین تمام این افکار تصویر چشم های خیس صدف چیکار می کرد؟

-من اومدم عشقم..

سعی کردم هیچ حالتی نداشته باشم.. چشم باز کردم لیلی با موهای نمدار و تاپ مشکی و شلوار سفید به من نگاه میکرد.. آرایشش دست نخورده بود.. لب هاش همچنان سرخ.. می ترسید بدون

نگهبان آتش

آرایش دیده بشه.. کمی تو جام جابجا شدم و لیوان آب رو درست روی میز کوچیک کنارم دیدم و پوزخند زدم:

-چرا ایستادی؟ بیا بشین چون من ساعت یک یه قرار کاری دارم

هومی گفت و بی حرف روی مبل کناریم نشست و پا روی پا انداخت.. بی مقدمه گفتم:

-خب لیلی میدونم شرکتت اوضاع خوبی نداره

لیوان آب رو برداشتم و زیر نگاه خیرش کمی نوشیدم

-برنامه چیه؟

انگشتش رو متفکر به لبش زد و خونسرد گفت:

-تو بهش فکر نکن.. من تا امروز شرایط سخت تر از این رو پشت سر گذاشتم..

ابرو بالا انداختم موشکافانه گفتم:

-حتی بدتر از ورشکستگی؟

خوب متوجه آشفتگی ذهنش شدم.. من اون رو به اینجا رسونده بودم..

-معلومه که آره

آرنجش رو لبه ی مبل گذاشت و سرش رو به دست هاش تکیه داد و به من خیره شد

-توپسر باهوشی هستی.. جوونی اما کم تجربه هم هستی..

سرتکون دادم..

-درسته من تجربه کافی ندارم اما فکر میکنم بتونم بهت کمک کنم..

لبخندش کش اومد و پاهاش رو به حالت قبل برگردوند و گفت:

-البته.. تو باید کنارم باشی.. من ازت قدرت میگیرم

نگهبان آتش

و از جا بلند شد و به سمت بار گوشه سالن رفت من تنها بهش نگاه میکردم.. لیلی حال خوشی نداشت و این من رو کمی آروم می کرد.. با دست سر چند بطری مشروب رو لمس کرد و در نهایت شیشه با مایع قرمز رنگ برداشت و با دو جام به سمتم اومد.. چشم بالا کشیدم سوالی گفتم:

-من چی رو از دست دادم؟

و به جام ها نگاه کردم.

-جشن برای چی؟

خم شد و لب زد:

-برای با تو بودن و نوشیدنی* خوردنمون دلیل نیاز نیست عزیزم.. اما اگه دلیل می خوای باید بگم که یه جشن برای ادامه دار شدن شراکتمون..

هومی گفتم و درست مثل اون ایستادم.. شیشه رو از دستش گرفتم و هردو جام رو پر کردم.. خیره به چشم هاش زمزمه کردم:

-سلامتی اونی که شکست نمیخوره..

لیلی لبخند زد و ادامه داد:

-اما شکست میده..

و جامش رو به جامم زد چشماش رنگ دیگه ای داشت.. پلک بست و محتویات جام رو سر کشید بوی الکل تهوع بهم می داد با این حال همه رو سر کشیدم و چهارم درهم شد که لیلی خندید:

-من عاشق همه ی حالاتتم.. حتی اینکه به نوشیدنی* علاقه ای نداری.. خاصی عزیزم..

خم شدم و جام رو روی میز گذاشتم.. جدی گفتم:

خب من سیگار رو به نوشیدن ترجیح میدم

باز خندید:

-میدونم

نگهبان آتش

جلو اومد و بعد از کنار گذاشتن جامش، کف دست هاش رو روی سینم گذاشت:

-معلومه زیاد ورزش میکنی عضله هات فوق العادست

*". فشار دست هاش بیشتر شد و من خونسرد لب زدم:

-اگه چیزی لازم داشتی به من بگو..

حرکت دست هاش متوقف شد و من دو انگشت لعنتیم رو به چونش زدم وادارش کردم به من نگاه کنه.

-میدونی که تو هرکاری می تونی رو من حساب کنی..

بی مکث گفت:

-هرکاری؟

سکوت کردم از این همه بی شرمی. خندید که گفتم:

-آره

و ازش فاصله گرفتم..

-من دیرم شده بعدا بیشتر حرف می زنیم

-اوکی از طریق نریمان باهات در ارتباطم

سرتکون دادم.. از حامد خواسته بودم تا یکی رو پیدا کنه به عنوان گناهکار، تا لیلی باز به نریمان اعتماد کنه

خیلی زود از در سالن بیرون زدم بین راه فکر صدف باعث شد مکث کنم و به سمت راست سر چرخوندم..

درست در معرض دیدم بود.. همونطور که فکر کردم داشت از پیش انزو برمی گشت.. سرش رو پایین انداخته بود و انگار زیرلب چیزی می گفت.. سر بالا کرد و با دیدنم جا خورد.. صورتش سرخ بود چرا گریه می کرد؟ می خواست راهش رو کج کنه که خشک گفتم:

نگهبان آتش

-یادبگیر چشمت رو به دیدن هرچیزی عادت ندی.

ایستاد و به سمتم چرخید

-ت تو..

پراخم نگاهش کردم من تحمل شنیدن خودم از زبون کسی نداشتم.. بی حالت گفتم:

-قبلا گفتم از لیلی فاصله بگیر

و به جلو گام برداشتم که با بغض لب زد:

-شاید هم از تو باید دوری کنم..

این حرف چقدر نیش داشت.. مهم نبود بشنوه گفتم:

-ازمن بیشتر..

انگار شنید که هق هقش بلند شد و من صبر نکردم.. سوارشدم واز اون عمارت و اون خیابون فاصله گرفتم.. کاش میشد از خودم به یه جا پناه می بردم.. گم و گور میشدم..

دو دکمه بالا ی پیره‌نم رو باز کردم و شیشه رو پایین دادم.. هوا نبود دنیا به اندازه قبر کوچک شده بود سیگارم رو روشن کردم و پک عمیقی زدم و دود غلیظش پوزخندمو عمیق تر کرد.. همینطور بی هدف رانندگی میکردم اتاقک کوچک ماشین غرق دود شده بود و به سختی مقابلم رو می دیدم و حتی نفس می کشیدم.. صداش.. صورت خیس از اشکش مدام روی خط اعصاب نداشتم بود.. مشت ملایمی به فرمون کوبیدم حتی سیگارهم از التهاجم ذره ای کم نمی کرد. تلفنم رو بیرون آوردم و روی شماره نریمان انگشت زدم.. بعد از سه بوق صدای خستش تو گوشم پیچید.

-سلام چی شده؟

بالحن جدی گفتم:

-باید ببینمت

و برای نشنیدن هر بهانه ای ادامه دادم:

نگهبان آتش

-نیم ساعت دیگه همون کافه..

باشه کلافش رو شنیدم و تلفن رو قطع کردم.. زودتر از نریمان به کافه رسیدم و از ماشین پیاده شدم..
خیسی کتم حال رو دگرگون کرد.. در شیشه ای رو باز کردم که گارسون با خوشرویی به سمتم اومد

-سلام خیلی خوش اومدین

سر تکون دادم.

جا رزرو کردین؟

با چشم اطراف رو از نظر گذروندم.. جای همیشگیم توسط مرد جوونی که با ژست خاصی سیگار می کشید اشغال شده بود. هنوز منتظر ایستاده بود که گفتم:

-ممنون جای مورد نظرم رو پیدا کردم

و بی توجه به چند دختر پسر جوون از بین میزها رد شدم و درست میز دونفره پشت همون مرد رو برای نشستن انتخاب کردم.. باید به افکارم نظم می دادم دید کمی به بیرون داشتم.. به ساعت مچیم نیم نگاهی انداختم درست پنج دقیقه مونده به یک ظهر.. به واسطه باز شدن در صدای آونگی باعث شد سر کج کنم و نریمان رو دیدم.. کت و شلوار خوش دوختش رو ندیده گرفتم..

چشم چرخوند و درنهایت من رو دید.. برای گارسون سرتکون داد و متوجه شدم درخواست آب کرد..
رو گرفتم که بوی عطرش خبر از نزدیک شدنش می داد.. اخم ریزی بین ابروهاش بود سرد گفتم:

-سرپا نمون بشین..

دو انگشتش رو روی میز کشید و درست مقابلم نشست و با چشم های منتظر نگاهم کرد.. سرزنشگر
گفتم:

جدیدا برای من شاخ و شونه میکشی!

دستش مشت شد و پوف کشید.. جدی تر لب زدم:

-به من نگاه کن.. مثل وقتی تو عمارت بودیم جسور باش

نگهبان آتش
با فک منقبض گفت:

-نگو که واسه این حرفا خواستی بیام.. ببین حالم داغونه از همیشه خراب تر..

من این حال رو از اسمم بهتر می شناختم.. از گوشه چشم گارسون رو دیدم که سینی به دست به سمتون می اومد.. نزدیک شد لیوان رو مقابل نریمان گذاشت و رو به من گفت:

-بفرمایید.. سفارشی دارید یا منو بیارم؟

تنها لب زدم:

-فعلا هیچی..

سرتکون داد و رفت..

-این آب رو بخور تا حرف بزнім.

سردرگمی از دو دو زدن چشم هاش هم قابل خوندن بود. نریمان یه برادر بود.. با تمام نگرانی های برادرانه.. کمی از آب رو خورد.. دستم رو روی میز گذاشتم که باز گفت:

-چی شده؟

اخمم رو حفظ کردم..

-گفتم بیای چون می خواستم یادت بیارم این تونیستی که به من کمک میکنی نریمان..

همه محتویات لیوان رو سرکشید و درهمون حال گفت:

-حق باتوئه من تند رفتم.. حالا بگو کاری که باید بکنم چیه؟ اینبار باید به کدوم سوراخ موشی سر بزئم؟

نریمان خسته بود اما نه به اندازه من.. مواخذه گریب زدم:

-باز که تند رفتی..

نگهبان آتش

حرفی مشتش رو به میز کوبید و رو گرفت من رگ نبض دارگردنش رو دیدم.. سعی کردم لحنم ملایم تر باشه:

-به من نگاه کن..

سرکج کرد و به چشم هام خیره شد موهاش کمی بلندتر از همیشه شده بود.. یه خواهر اون رو به این روز انداخته بود یا...؟

-می خوام نگار رو ببری یه جای امن اون خونه براش مناسب نیست

به آنی قهوه ای نگاهش برق زد و بیشتر خودش رو جلو کشید

-چی؟ ج جدی میگی؟

به پشتی صندلی تکیه زدم لبخند میزد.. نریمان از چی خوشحال بود؟ اخمم شدیدتر شد

-نریمان؟

با دهن نیمه باز نگاهم کرد.. مشتتم رو مقابل دیدش تگون دادم

-دارم میگم قیامت نزدیکه و الان این خنده ها برای چیه؟

رنگ از رخس پرید و من من کنان گفتم:

-پ پس باید من نگار رو..

-باید ببریش جایی که من بهت آدرس میدم و تاکید میکنم...

روی میز خم شدم.. با صدای آروم و لحنی که وخامت اوضاع رو به نریمان بفهمونه گفتم:

-تاکید میکنم نباید به دیدنش بری.. به هیچ عنوان.. متوجه میشی؟

با ابروهای درهم و صورت کبود از خشم لب زد:

-من بدون نگار میمیرم.. اون همه کس من بی شرف..

نگهبان آتش

به سینه‌اش مشت زد.. جایی درست بین روحم، زخمی قدیمی سرباز کرد.. قرار بود من هم بعد از سایه بمیرم. اما.. و خودم به این حال پوزخند زدم

برق اشک تو نگاهش خونم رو به غلیان می انداخت داشت توجه همه رو به سمت ما جلب میکرد
سیبک گلوش بالا پایین شد که گفتم:

-اما این دوری، خواهرت رو زنده نگه میداره.. خوب میدونی معلوم نیست چی پیش میاد.. اما نباید
بی گناه تاوان پس بده..

و بی انعطاف ادامه دادم:

-کافیه.. خودت رو جمع کن..

سر تکون داد:

-باشه تاویار قبول میکنم اما..

خیره به چشم هام لب زد:

-تو مواظبتش باش.. من زنده بودنم هم معلوم نیست

برای ثانیه ای قلب مچاله شده م رو درگوشه ای از قفسه سینم حس کردم و گوشه لبم بالا پرید..
نریمان چیکار کرد؟

-تاویار؟ خواهش میکنم..

صداش می لرزید و من.. تو چه حالی دست و پا میزدم؟

دست داغش که رو مشتم نشست به خودم اومدم

-این کارو برام انجام بده.. فکرکن اونم...

نه نه من تحمل نداشتم.. دست آزادم رو مقابلش گرفتم و نریمان درمونده لب فرو بست.. از پشت
میز بلند شدم که شتاب زده سربالا کرد.. سرم تیربیدی کشید و باز نریمان.. آخ نریمان..

-تاویار من هیچ کسو ندارم.. درحق ما برادری کن.. این همه مدت تو خونه ی ما زندگی کردی.. به گردنت حق ندارم؟

پراخم به سمتش چرخیدم و از کتم پاکت سیگار و فندک رو مقابلش گذاشتم و آروم لب زدم:

-رفاقت رو در حقت تموم کردم

و مقابل چشم های ناباورش از کافه بیرون زدم باید می رفتم من باید می مردم...

سایت مربوط به خرید و فروش سهام رو بستم. بیش از دوماه بود که لیلی تمام تلاشش رو برای سرپا نگه داشتن شرکت کرده بود.. و درنهایت این من بودم که بیش از پنجاه و پنج درصد سهام شرکت رو خریده بودم اما با اسم جعلی لیلی ابدا فکرش هم نمیکرد که با من سر اون میز نشسته و همه چیزش رو به من باخته باشه.. پوزخند صداداری زدم حالا فقط اون عمارت براش مونده بود.. همونجا هم قبرستونش میشد.. در لپ تاپ رو بستم و انگشت هام رو درهم قلاب کردم و پشت گردنم گذاشتم ساعت ده شب بود و من..

از گوشه چشم به صفحه خاموش گوشیم که روی تخت افتاده بود نگاهی انداختم.. خیلی وقت بود که صدف زنگ نمیزد حرفای اون روز مدام توسرم تکرار میشد و اون معلوم بود از چیزی که دیده ناراحته.. به خودم لعنت فرستادم چرا داشتم به دختر اون زن فکر میکردم؟ پوف کشیدم

لپتاپ رو روی عسلی گذاشتم.. دردمعدم توانم رو گرفته بود از اتاق بیرون زدم پلکم سنگین بود.. اما باید چیزی میخوردم دربخچال رو باز کردم از ناهار جوجه مونده بود. به ناچار بیرونش آوردم و گرم کردم.. ابدا میلی بهش نداشتم ولی برای قرص خوردن چاره ای نبود

به زورچندقاشق به معدم سرریز کردم وبا لیوان آبی به اتاق برگشتم باز نگاهم به گوشی خاموش افتاد حرصی ازکشو بسته قرص رو بیرون کشیدم وبا آب خوردم.. پنجره اتاق باز بود و باد خنکی هوا رو

نگهبان آتش

عوض میکرد سرم رو بین دست گرفتم.. الان مادرم و سیاوش در چه حالی بودن؟ کاش تموم میشد کاش حتی اگه هیچ وقت یه خانواده نمی شدیم...

پنجه هام رو لای موهام فرو کردم و کشیدم.. بی قرار بودم و حتی علتش رو نمی دونستم.. مدام طول و عرض اتاق رو طی میکردم.. مشتی به دیوار کوبیدم و به دردش بی توجهی کردم. به سمت گوشه رفتم و شماره حامد رو لمس کردم و خودم رو به پنجره رسوندم.. یه بوق.. دو.. سه و در نهایت پنجمین بوق جواب داد:

-جانم تاویار؟

باید چی میگفتم؟ دست دور دهنم کشیدم

-سلام..

مردونه خندید

-سلام داداشم حالت خوبه؟

از این سوال بیزار بودم

-خوبم خواستم ببینم همه چی خوب پیش میره؟

شنیدم که در ماشینش رو بست و درهمون حال گفت:

-آره درگیر کارام همین روزا باید موفقیتمون رو جشن بگیریم..

به دیوارتکیه دادم

-تاویار؟

ناتوان لب زدم:

-عزیز و سیاوش خوبن؟

چقدر پرسیدن حال خانوادم سخت بود.. چقدر گناهکار بودن درد داشت.. لحن خوشحالش دلم رو آروم کرد

نگهبان آتش

-ای بابا.. مگه من نباشم که عزیزای داداشم خوب نباشن معلومه که خوبن..

حامد از سیاوش خبر نداشت نمی دونست نمیتونه یه جا بند بشه. باین حال گفتم:

-باشه ممنون منم دیگه قطع میکنم

که لب زد

-حال همه رو پرسیدی جز اون که به خاطرش زنگ زدی..

ابروهام بالا پرید و دستم مشت شد.. بلند تر خندید

-پسر من دیگه سنی ازم گذشته تو رو هم اونقدر میشناسم که بدونم چقدر باغیرتی.. قوت قوله مرد..

از دست خودم کفرم گرفته بود.

-مشکلی نداره؟

-نه نداره تو بهش فکر نکن من هستم نگار با کیمیا فرقی نداره..

مکالمه عذاب آوری بود

-باشه تو دیگه برو منم..

به تخت نگاه کردم و ندیدمش..

-خستم..

صداش از خستگی خشدار شده بود

-منم خستم.. دارم بی هوش میشم.. شب بخیر

ازینجره فاصله گرفتم

-شب توهم بخیر

وتلفن قطع شده رو روی تخت انداختم و همونجا نشستم سرم درحال انفجار بود.. بدون بالا کشیدن خودم، همونجا دراز کشیدم و چشم بستم...

خوب می دونستم لیلی تا چندساعت بعد بر نمی گشت.. گاوصندوق لعنتیش مقابلم بود.. تو لحظه ی آخر تصمیم گرفته بودم خودم گاوصندوق رو باز کنم.. نریمان فقط شرایطم رو مناسب کرده بود.. این رو بیه حتم مدیون بهروز بود.. چنگی به موهام زدم.. کلافه پوف کشیدم و مقابل کمند نشستم و سعی کردم تمام اطلاعاتم رو از صدف کنارهم مثل یه پازل بچینم

لیلی بیش از بیست سال پیش با اون مرد رابطه داشته و صدف.. پلکم رو به هم فشردم و رمز رو وارد کردم.. تاریخ ازدواج لیلی و پدر صدف.. پوزخند زدم.. بیش از ده تا شمش و گردن بندهای الماس با سنگ های قیمتی خودنمایی می کردند.. همه رو برداشتم و درست زیر تمام جواهرات پاکت مربع شکل که به شدت کهنه و قدیمی بود نظرم رو جلب کرد.. من دقیقا برای همین اینجا بودم. خیلی زود کل محتویات رو داخل کیفم گذاشتم و دوباره در گاوصندوق رو بستم.. از جا بلندشدم.. نیم نگاه خاصی به دوربین انداختم بی شک این سرقت شاهدین زیادی داشت در اتاق رو باز کردم نگاه آخر رو به اتاق انداختم و تخت خار چشمم شد.. بی اراده در رو به هم کوبیدم. اتاق روبروم دیگه سایه رو به یادم نمی آورد و من به صدفی فکر کردم که الان عمارت بود.. دستکشم رو بیرون آوردم و در کیف انداختم.. باید می رفتم.. بعد از این برای نابود شدن لیلی صبر نمی کردم.. امروز از همیشه خلوت تر بود و من از در پشتی وارد عمارت شده بودم.. با احتیاط از پله ها پایین رفتم اما صدای آواز دخترونه ای سر جا میخکوبم کرد.. گوش تیز کردم

نگهبان آتش

خودش بود داشت آهنگی رو به انگلیسی میخوند.. گامی به سمت اتاقش برداشتم اما بین راه به خودم نهیب زدم وبا دوگام راه رفته رو برگشتم که دراتاق باز شد.. چشمم به در سالن بود اما گوشم به صدایی که حالا قطع شده بود.. عقم فرمان رفتن داد اما..

-تاویار؟

پاهام نافرمانی کرد و من به سمتش چرخیدم.. تعجب نگاهش رو نادیده گرفتم و نزدیک شدم.. دیدن این تارهای ظریف وبلند چی داشت که دستم رو می سوزوند؟ حرفی نمیزد و من.. جلوتر رفتم.. حالا درست یک قدم تا صدف فاصله بود.. ضربان قلبم رو برخلاف همیشه به خوبی می شنیدم.. دیدم که نگاه خیرم معذبش کرد و سر به زیر انداخت.. موهای خوش حالتش که روی صورتش ریخت، عنان از کف دادم و تو یه حرکت با دست به داخل اتاق هلش دادم.. ترسیده جیغ کشید و چشم هاش تا آخرین حد گشاد شد.. حالم دست خودم نبود واین چه حالی بود؟ بی اختیار لب زدم:

-تو دیگه شبا نمی ترسی؟

بی توجه به ترس تو چشم هاش در اتاق رو بستم و کمرش رو به در تقریبا کوبیدم.. لب باز کرد تا چیزی بگه *".. آتیش گرفتم از برخورد دستم *".. چه مرگم شده بود؟ کیف از دستم افتاد و به آنی صورتش خیس از اشک شد.. من داشتم چیکار می کردم؟ تاویار کجا بود؟ ازش فاصله گرفتم و پشت کردم.. نفس های تندم نشونه خوبی نبود من چه مرگم شده؟ صدای گریه ش بلند شد و درهمون حال لب زد:

-چ چ چی ش شده ت تو

به موهام چنگ زدم و بهش نگاه کردم.. این سوال رو بارها از خودم پرسیدم و جوابی نگرفتم.. بدن ظریفش مثل بید میلرزید جلو رفتم و صداش کردم:

-صدف..؟

سر بالا کرد و مرواریدهای نگاهش دلم رو لرزوند.. نزدیک ترشدم به در چسبید لب برچیده گفت:

-م من می میترسم

نگهبان آتش

اما من انگار جز لب هاش چیزی نمی دیدم و تنها صدای ضربان قلبی رو می شنیدم که شک نداشتم اینبار من رو از پا در می آورد.. دست راستم رو روی در گذاشتم بیشتر لرزید من انگار بی رحم شده بودم..

دست چپم رو زیر چونه لرزونش گذاشتم تنم داغ بود و حتی نمی دونستم این چه حالیه..
-خوا خواهش میکنم و ولم کن..

لب هاش سرخ نبود اما من... کف دست هاش درست رو سد تحمل نشست..*" . نفس های تند صدف و مشت هایی که رو سینم می نشست حالم رو خراب تر میکرد..*" . آخ خدا.. شوری اشک هاش رو چشیدم و با ترس سعی به حرف زدن داشت و من خودم رو عقب نمی کشیدم.. حال عجیبی داشتم که با مشت رو کمرم ازش جدا شدم و مقابل چشم های ناباورم صدف دست روی دهنش گذاشت و همونطور که سرفه می کرد روی زمین نشست و بلند گریه کرد و من انگار تازه به این دنیا برگشتم.. من تو عمارت بودم و حالا صدف... تاپ قرمزش اندامش رو به خوبی نشون میداد..
شوک زده لب زدم:

-ص صدف؟

سربالا کرد و*" از وحشتش سرم، قلبم، غرور و غیرتم تیر بدی کشید من چیکار کردم؟*" شبیه به هیچ حسی نبود.. گامی به سمتش برداشتم که جیغ زد و من مات موندم

-برو بیرون

خواستم چیزی بگم که از جاش بلند شد و داد زد

-گفتم برو از اتاقم بیرون..

چنگی به موهام زدم و بی توجه به جیغ و اشک هاش لب باز کردم اما حرفی برای گفتن نداشتم.. این حنجره یاری نمی کرد..*"

به سمتم حمله کرد و با مشت به شکم و سینم کوبید

-تو بامن چیکار کردی؟ تو تو ازت متنفرم من..

نگهبان آتش

دست های بی جونم رو بالا آوردم و نمیدونم به دستور کدوم حس، دستام رو دورشونه و کمر ظریفش انداختم که مشتش بین سینم قفل شد حالا صداش رو توحصار گلوم می شنیدم

-من دوست داشتم من تورو دوست داشتم چطوربامن این کارو ک ک..

و گریه توان حرف زدنش رو گرفت.. من کامل تو آغوشم پنهانش کرده بودم و دست هام.. موهایش رو هدف قرارداده بود.. تقلاهایش کمتر شد * این طعم بهشتی بود.. آروم لب زدم:

-منو ببخش مروارید کوچولو..

دیگه گریه هاش به ناله تبدیل شده بود اما من.. داشتم از گرمای نفس هاش رو قلبم جون میدادم

ازخودم جداش کردم و دو طرف صورتش روگرفتم از لب هاش چشم گرفتم و رو به چشمای خوشرنگش لب زدم:

-منو ببخش..

لبش لرزید و من برای جلوگیری از هر خطایی ازش فاصله گرفتم کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم که گفت:

-تاویار؟

دستم روی دستگیره ی سرد در خشک شد نفس هام تند و کشار بود و اینبار به جای سرم، قلبم روبه انفجار بود.. بی توجه به هجوم احساسات ناشناخته لب زدم:

-هیچی نگو..

و صبر نکردم تا ماشینم که درست در کوچه ی پشتی پارک بود پرواز کردم.. با این حماقت حالا حتی اگر کسی هم منو می دید اهمیتی نداشت.. پاهام رو روی گاز فشردم ومی خواستم نباشم.. برم جایی که راه برگشت رو پیدا نکنم.. سیگاری بیرون کشیدم * از تلخی سیگار.. لعنتی.. با مشت به جون فرمون افتادم.. چه بلایی داشت به سرم میومد.. *آخ صدف آخ.. خدا لعنتت کنه لیلی.. بلندتر داد زدم:

-لیلیلی....

نگهبان آتش

اونقدر رانندگی کردم که عضلات پاهام دیگه یاری نمیکرد.. کل وجودم از انقباض درد داشت.. گوشه ی خیابونی که حتی نمی دونستم چطور از اینجا سردر آورده بودم ماشین رو متوقف کردم.. سرم رو بین مشت گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و پردرد چشم بستم.. چی شد؟

این که چقدر تواین حال بودم و خودم رو لعنت کردم نمی دونستم بالاخره چشم هام رو باز کردم وساعت ماشین پنج عصر روشن میداد.. خم شدم واستارت زدم فکرصدف یه لحظه رهام نمیکرد.. ماشین رو به قصد شرکت به حرکت درآوردم.. اونجا واسه این که به خودم پیام بهترین گزینه بود.. درست یک ساعت بعد به شرکت رسیدم.. اونجا چه جهنمی بود.. انگار ساعت ها تو معدن کار کرده باشم خسته بودم اما شک نداشتم ظاهرم حرف دیگه ای داشت.. ریموت رو زدم و با آسانسور خودم رو به محل آرامشم رسوندم.. طبق معمول به محض ورودم مشفق ازجاش بلند شد..

-سلام مهندس..

همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-یه قهوه واسم بیار..

واردشدم و در رو بستم کتم رو بیرون آوردم.. آویزون کردم سرم درد داشت و ای کاش دردم همین بود.. من گند زده بودم و خوب می دونستم این حال بد هم اصل ماجرا نبود. پشت پنجره بزرگ ایستادم و به تماشای روشن شدن تک به تک چراغ های شهر نشستم.. آخ صدف.. هنوز به واسطه برق چشم هاش توان باز نگه داشتن پلکم رو نداشتم.. فکم منقبض و دستم مشت شد.. درباتقه ی آرومی باز شد

-آقا؟

یونس بود.. بدون اینکه چشم از روبرو بگیرم لب زدم:

-بذار بعدم برو... چراغ هم روشن کن..

حس کنجاویش ایدا برام مهم نبود از گوشه ی چشم نگاه خیرش رو می دیدم بی انعطاف گفتم:

-میتونی بری..

-ه ها! بله چشم

نگهبان آتش

وسریع چراغ رو روشن کرد و رفت.. گوشیم تو جیم لرزید و من بالاجبار از جیم بیرونش آوردم
و بادیدن شماره ی حامد کلافه پوف کشیدم.. دکمه اتصال روفشردم و به سمت میز رفتم.. فنجون رو
برداشتم

-الو؟

کمی از قهوه نوشیدم که ادامه داد:

-میدونی الان کجام؟

اخم کردم چرا باید می دونستم؟ لحنش کمی خشک به نظرم اومد پرسشگر گفتم:

-چیزی شده؟

طعم دهنم عوض نمیشد.. فنجون رو کامل سرکشیدم و باز پشت پنجره ایستادم..

-الان تو بیمارستانم..

ابروها بالا پرید چی شده بود نکنه.. حرصی نفسش رو توگوشی فوت کرد..

-اون شاهین بی شرف رفته تو کما می شنوی؟ حالش خیلی بده..

نفرت جای جای بدنم نبض میزد و من خوشحال بودم که حال خانوادم خوب بود

-تاویار؟

بی تفاوت گفتم:

-چی؟ نکنه انتظار داری ناراحت باشم؟ یا توقع داری واسه خوب شدنش یه گروه عالمِ دلپاک پیدا کنم

تا دعا کنن قاتل *خواهرم خوب بشه!

آب دهنم خشک شد و زبونم به سقف دهنم چسبید.. کمی نرمش به صداس ریخت:

-باشه پسر آروم باش من فقط نمیخوام دست تو به خون اون کثافت آلوده بشه..

پوزخند حرصی تحویلش دادم ومشتم رو جلوی دهنم گذاشتم

نگهبان آتش

-صبرکن ببین من چی میگم.. اگه این بیشرف مثل سگ جون نده، من خودم کاری میکنم که از مرگ براش دردناک تر باشه..

جوشش خون رو در تک به تک مویرگ های چشمم حس میکردم.. سیبک گلوم پرفشار جابجا شد و من با آرامشی خودساخته گفتم:

-تو فقط هیچکاری نکن و همین الان از اونجا بروحامد..

درمونده درحالی که راه به جایی نداشت لب زد:

-اوف باشه باشه هرچی توبگی..

چنگی به موهام زدم.. چرا دست از سرم برنمی داشتی؟

پشت میز کارم برگشتم و نشستم.

-ببینم تاویار.. من امروز همش درگیربودم اصلا اداره نرفتم تو چیکار کردی؟ تونستی مدارک رو گیر بیاری..؟

باز چشم ها و لب های صدف پوستم رو سوزوند.. بی حالت لب زد:

-آره وقتی چکش کردم بهت خبر میدم.

سر و صدای اون سمت خط نمیداشت صداش رو خوب بشنوم.. هنوز بیمارستان بود و من از جیغ ها و گریه های زنی متوجه شدم و حامد تقریبا داد میزد..

-اوکی پس خبراز تو..

باشه ای گفتم و گوشی رو روی میز انداختم.. تقه ای به درخورد که اخمم غلیظ ترشد

-بله..

در باز شد و مشفق رو دیدم شرمزده گفت:

-ببخشید جناب مهندس.. یه آقای اومدن میخوان شمارو ببینن.. من گفتم که الان کسی رو ملاقات نمی کنید اما...

نگهبان آتش

وبه سالن نگاه کرد.. ابرو بالا انداختم که ادامه داد:

-بگم برن یا...

به پشتی صندلی تکیه دادم:

-بگو بیاد..

سرتکون داد:

چشم..

چندین و چندبار نفس عمیق کشیدم که صدای پاشنه ی کفش مردونه ای درست مقابل در اتاقم متوقف شد.. در باز شد و خیلی زود قامت بلند مردی مقابلم ایستاد

مات نگاهش کردم.. مردی با کت و شلوار مشکی باخط های بسیار باریک سفید حدودا شصت ساله باموهای جوگندمی درست مثل اشراف زاده های فرانسوی.. چشم بالا کشیدم.. نگاه سبز سیاهش نام کسی رو در ذهنم تکرار کرد.. مهرداد بینش.. پدر صدف.. حالا که به رنگ چشم هاش توجه می کردم تمام قربانی های لیلی رو مقابلم می دیدم.. لیلی برای داشتن این چشم ها...

-سلام..

تکونی به خودم دادم و از پشت میز بلند شدم و با چندگام مقابلش ایستادم.. تقریبا هم قد هم بودیم.. دست از خیرگی چشمام برنمی داشت.. بااین حال خونسرد گفتم:

-سلام..

دست دراز کردم که به گرمی فشرد.. ابا نمی دونستم این مرد اینجا چی می خواست؟ اخم ریزی بین ابروهاش بود خودم رو کنار کشیدم وبه مبل اشاره کردم

-بفرمایید اینجا..

حال عجیبی داشتم.. معشوقه لیلی از من چی می خواست؟ اصلا کی برگشته بود؟ منو می شناخت؟ ذهنم آشفته بود و اعصابم دیگه نمی کشید.. با چشم کل اتاق رو از نظر گذروند و من همونطور که پشت میز می رفتم گفتم:

نگهبان آتش

-نوشیدنی چی میل دارین بگم بیارن؟

که لحنش باعث شد جا بخورم اما به روی خودم نیاوردم..

-من برای زدن حرف به اینجا اومدم نه مهمونی..

سرتکون دادم اینجا چه خبر بود؟ روی اولین مبل نشست و پا روی پا انداخت.. با حالت خاصی نگاهم کرد این طرز نگاه رو دوست نداشتم.. دنبال چی می گشت؟ با خونسردی همیشگیم گفتم:

-باید مسئله مهمی باشه که این ساعت از روز و بی وقت قبلی به اینجا اومدین؟

من انحنای خاص گوشه ی لبش رو دیدم و اخم کردم

-فکر میکنم قبل حرف زدن باید همدیگه رو بشناسیم درست نمیگم؟

انگشتم رو به ته ریشم کشیدم و با همون لحن مچگیرانه ی خودش جواب دادم:

-شماکه به حتم منو می شناسید که الان اینجا هستین اما من حتی شما رو تا به حال ندیدم..

اینبار خندید هیچ واکنشی نشون ندادم که روبه چشم هام لب زد:

-من تورو نه.. اما پدرت رو خوب میشناسم..

به آنی سرم داغ کرد و گوشم آژیر خطر رو با تمام توان کشید.. این مرد چطور بابای من رو می شناخت؟ ابرو درهم کشیدم و با چشم های ریز شده گفتم:

-متوجه نشدم؟ شماکی هستین؟ فکرکنم آدرس رو اشتباه اومدین

خونسرد ادامه داد:

-جمشید امیرزاده..

ابروهام بالا پرید لب باز کردم اما اون ادامه داد:

-من با پدرت سال ها دوستای صمیمی بودیم..

دستاش رو بالا آورد و مشت کرد و من ساعت گرون قیمتش رو دیدم..

نگهبان آتش
-مثل دوتا برادر..

ابدا حرف هاش مهم نبود یعنی لیلی از این حرفا خبر داشت؟ پرخشم از جام بلند شدم
-من نمیدونم هدفتون از این حرفا و اینجا بودنتون چیه اما من اونی که شما فکر میکنید نیستم..
برق چشم هاش آشنا بود و من الان گنجایش نداشتم که باحرف بعدیش زبونم از حرکت ایستاد
-تاویار امیرزاده.. درسته؟

دستم مشت شد و مبل رو دور زدم درست مقابلش قد علم کردم. خوب می دونستم از چشم هام
خون می بارید
-توکی هستی؟

بلند شد و ایستاد بی نهایت عصبی بودم اما تمام تلاشم بر آرام کردنش به کار گرفتم
-پدري که نگران دخترشه
ابروهام بالا پرید:
-من پدر صدفم.. مهرداد بینش..

گامی به عقب برداشتم و پشت کردم.. به شدت عرق کرده بودم و حال خفگی داشتم.. درست بعد از
بوسیدن صدف؟ آه خدا.. این چه مخمصه ای بود که گرفتارش شدم؟ درست پشت سرم صداس
روشنیدم

-قريب به يك ساله که دخترم رو فرستادم تواین جهنم و درست توماه چندم متوجه میشم دخترمن به
کسی دل باخته...

اون داشت چی میگفت؟ حس گر گرفتگی داشتم
-من از همه اتفاقات اینجا خبر داشتم..

دست رو کتفم گذاشت.. لبم رو از داخل جویدم

نگهبان آتش

-من لیلی رو خوب میشناسم از هرکسی بهتر.. از همه کارها و گذشته سیاهش خبردارم.. اما یه چیز رو نمیدونم..

گامی برداشت و درست مقابلم ایستاد سرکج کرد

-بهم بگو تو کی هستی؟

پوزخند زدم..

-تاویار امیرزاده..

از لحن خونسردم جا خورد.. موشکافانه براندازم کرد و گفت:

-من از جمشید خبر داشتم تاهمین چند سال گذشته..

بازبون لبم رو تر کردم

-چرا الان این حرف ها رو به من میزنید؟ چرا به..

و دست دور دهنم کشیدم

-ببین وقتی پدرت افتاد زندان من ایران نبودم و.. مرگ خواهرت.. من متاسفم..

تیز نگاهش کردم و کاملا جدی لب زد:

-اسمش رو به زبونت نیار.. هرگز..

و ازش فاصله گرفتم و نزدیک پنجره ایستادم.. گرم بود..

-بهتره از اینجا برید و این حرف ها بین خودمون بمونه.. چون..

دیگه کنترلی رو اعصابم نداشتم درست تو بدترین جای ممکن داشت همه چیز خراب میشد صداش رو کمی بالا برد:

-من برای خراب کردن چیزی نیومدم

پوزخند زدم که نشنیده گرفت و به سمتم اومد

نگهبان آتش

-خوب به حرف های من گوش کن.

فکم از انقباض درد می کرد با این حال چیزی نگفتم تا حرفش رو بزنه

-وقتی صدف از تو برام گفت من حرفی نزدم اما خوب میدونستم لیلی دشمن زیاد داره.. دخترمن باکسی در ارتباط نبود.. وقتی بین حرفاش اسم تاویار رو آورد من احساس خطر کردم.. چون احساس خطر کردم اینبار نه از لیلی از تو.. اونقدر که این همه راه رو تا ایران پیام و قبل از دیدن دخترم پیام و تو رو ببینم.. چون تنها تاویاری که من میشناختم پسر بزرگ دوستی بود که زندگیش با خاک یکسان شده بود..

من تحمل شنیدن نداشتم.. آه خدا... صدف از من حرف زده بود؟ چرا من از این موضوع خبر نداشتم.. من تمام مدت سعی داشتم صدف رو نادیده بگیرم.. من با اون کاری نداشتم اما معصومیت مرواریدهای نگاهش... نگاهم به روبرو بود و گوشم به حرف های پدر صدف.. مقابل این مرد احساس گناه داشتم.. عجیب بود..

-دخترم چشمت رو تو آلبوم قدیمی من دیده بود.. درست تو هشت سالگیت..

سر چرخوندم و به سبزی چشم هاش زل زدم.. لبخندش رو دیدم..

-حق با صدف بود.. این چشم ها تغییر نکردن.. فقط می خوام که دخترمو از این تیر خشم نگاهت دور کنی..

آروم بود اما اخمو.. حرفش تیره ی کمرو لرزوند..

-من به خاطر دخترم اینجام.. توهرکاری میخوای انجام بدی لطفا دختر من رو قاطی نکن..

لب باز کردم تا حرفی بزنم که دست روی شونم گذاشت

-جمشید برای من دوست و برادر خوبی بود ما هردو از یه نفر زخم خوردیم

صداش کاملا جدی بود و من حرفی برای گفتن نداشتم..

-برات یه پیشنهاد دارم..

پوزخندم دست خودم نبود دمی از هوا گرفتم و گفتم:

نگهبان آتش

-خیلی جالب شد.. پس من باید با معشوقه کسی که زندگیم رو نابودکرد به توافق برسم؟

و عصبی تر گفتم:

-فقط از اینجا برید حتی اگه خواستی به لیلی همه چیز رو بگو.. اون آشغال دیگه کاری ازش برنمیاد

و به سمت میزم رفتم و نشستم روبه من کرد و گفت:

-من فقط میخوام صدف از این ماجراها دور باشه برای حمایت از اون زن نیومدم

به طعنه گفتم:

-اما تلاش خوبی کردی برای رسوندن مادر و دختر به هم..

صداش رنگ عصبانیت گرفت:

-صدف باید خودش میفهمید اون زن واسش مادر نمیشه

پوزخند صداداری زدم:

-بهبتره دیگه این بحث تموم بشه من همه چیز رو فراموش میکنم و در ضمن من با دختر شما ابداً کاری ندارم

و خودم از این دروغ کلافه شدم.. پیش اومد و چهار انگشتش رو روی میز گذاشت

-ادامه این حرفا بمونه واسه یه وقت مناسب.. اما الان این رو بدون برای نابود کردن لیلی، من هم هرکار از دستم بربیاد میکنم

حرفی نزدم، حرکتی نکردم

برای لحظاتی بالای سرم درسکوت ایستاد و من صدای گام هاش رو شنیدم که دور شد..

صدای بسته شدن در خبر از رفتنش میداد تمام هوای کالبدم رو به بیرون فوت کردم و گوشی تلفن رو برداشتم..

-جانم مهندس؟

نگهبان آتش

-معین به بچه ها بگو می تونن برن خونه..

-چشم.. راستی سفارش ها حاضر شده؟ البته تماس نگرفتن اما شما همیشه قبل از فرجه، تحویل میدین واسه اون میگم..

با این که اصلا حس و حالی برام باقی نمونده بود اما تحسین کلامش رو متوجه شدم.

چهار انگشت دست چپم رو روی چشمم گذاشتم و آرام گفتم:

-درسته.. دوتاش رو آماده کردم.. تو کمد داخل کارگاهه.. فقط خیلی مواظب باش.. به صابری بگو با تیمش بره.. اینبار اون به جای من بره..

لبخند زد:

-بله چشم حتما..

گوشی رو گذاشتم.. هنوز اومدن اون مرد رو باور نداشتم. سرم رو به مشتم تکیه دادم. زندگی لعنتیم مثل کلاف، سردرگم شده بود.. تصور بابام با مهرداد پوزخند به لبم می بخشید.. من به این مرد اعتماد نداشتم.. از گوشی به نریمان پیامک زدم

"اونجا همه چی آرومه؟"

کمتر از دو دقیقه جواب داد.

"بگو حال نگار چطوره؟"

اخم کردم و تند نوشتم

"از جای قبلیش بهتره"

"اوکی بهت اعتماد دارم.. اینجا هم فعلا همه چی آرومه"

پس لیلی هنوز از برگشتن معشوقه ش خبر نداشت.

از پشت میز کارم بلند شدم.. کتم رو از چوب لباسی برداشتم و روی ساعدم انداختم.. چنگی به کیفم زدم و از اتاق بیرون زدم هیچ کس توشرکت نبود.. بین راه به حامد پیام دادم

نگهبان آتش
"سلام مهرداد بینش برگشته"

و داخل کتم گذاشتم.. خیلی زود سوار ماشینم شدم و از پارکینگ بیرون زدم.. تمام مسیر رو تا خونه با فکر اتفاقات امروز گذروندم.. ماشین رو خاموش کردم و با برداشتن کیفم پیاده شدم.. کلید رو توقفل چرخوندم و خودم رو به اتاقم رسوندم.. بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم روی تخت نشستم.. پیامی که از طرف حامد اومده بود رو باز کردم

"سلام از امروز برگشته.. تو از کجا فهمیدی؟"

این بی خبری های حامد درست رو خط ظرفیتم بود که این روزها عجیب درحال لبریزی بود با طعنه تایپ کردم

"درست از همونجایی که حتی خبر نداری من با اون به مذاکره دعوت شدم"

و موبایل رو به گوشه ای از تخت پرت کردم

کیفم رو باز کردم.. بی توجه به جواهرات، پاکت رنگ و رو رفته رو بیرون کشیدم و بازش کردم..

اولین سند رو باز کردم.. یه مدرک نهایی برای آزادی حتمی جمشید امیرزاده.. لبم به طرح لبخندی کج شد..

یه دفترچه خاطرات.. یه آلبوم کوچیک و یه شناسنامه ی قدیمی.. پوزخند زدم و بازش کردم و با دیدن نوشته ی روبروم پلکم بالا پرید.. لب زدم:

-نام.. جمیله حیدری تبار.. نام پدر.. سیروس.. تاریخ تولد؟

گوشه ی چشمم چین خورد.. اینبار پوزخند نزدم بلکه با صدای بلند خندیدم.. آخ لیلی آخ.. حال عجیبی داشتم اونقدر خوب بودم که... باز خندیدم.. من خوب بودم.. تک به تک تمام مدارک رو زیر و رو کردم.. پاسپورت.. گذرنامه و حتی سند عمارت الان پیش من بود.. آلبوم رو باز کردم. عکس های لیلی از بچگی تا نوجونیش با ظاهر ساده اما زیبا.. به تک به تک اعضا خانوادش پوزخند زدم.

با صدای گوشی به سمتش چرخیدم حتی از این فاصله هم اسم لیلی رو تشخیص دادم..

خودش رد نابودیش رو می گرفت.. خم شدم و گوشی رو برداشتم و به گوشم زدم

نگهبان آتش

-لیلی جان؟

صدای پر نازش تو گوشم پیچید:

-تاویار؟

نیم نگاهی به باروت های تو دستم انداختم که تنها آتیشش من بودم.. این زن رو من نابود می‌کردم..
چشم چرخوندم و گفتم:

-امروز ندیدمت.. نریمان گفت که سرت شلوغه..

وباحالت خاصی ادامه دادم:

-یعنی حتی واسه من هم وقت نداشتی؟

سرمست خندید:

-تو عشق منی.. میدونی برای تو همیشه وقت دارم تاویار جان..

از جا بلند شدم:

-حتما همینطوره.. الان چطوری؟

-من هنوز عمارت نیستم..

ابرو بالا انداختم:

-چیزی شده؟

شنیدم که داشت راه میرفت

-نه تاویار جان یه کار مهم پیش اومد.. ببینم تو وقت داری؟

موهام رو با دست به بالا هدایت کردم

-نه من تازه از شرکت برگشتم

نگهبان آتش

-خب باشه پس من میام پیشت..

تند گفتم:

-خب میخوای تو بگو کجایی من بیام..

خندید:

-ای جانم.. تو دیوونم میکنی لعنتی.. باشه پس آدرس رو اس میکنم..

اوکی

*". حالت تهوع گرفتم من نابودی این زن رو می خواستم وحالا..

-پس می بینمت.

و تلفن رو قطع کردم.. گوشی رو به چوونم زدم و نگاهم به مدارک روبروم بود که گوشی لرزید.. آدرس بود.. خیلی زود مقابل آینه موهام رو مرتب کردم... دستی به پیراهن سفید مردونم کشیدم کمی از عطرم به گردن و سینم زدم و با برداشتن کت و سویچم از خونه خارج شدم..

آدرس جای دوری نبود.. اما موتور سواری که درست یک خیابون نرسیده به آدرس قید شده مسیرم رو کج کرد راهمو دورتر کرده بود.. انگار لیلی خیلی احساس خطر می کرد و حتی از سایه ی خودش می ترسید.. دزد و پلیس بازی هاش پوزخندم رو عمیق تر کرد.. موتوری که با اشاره ی دست به خونه ای وارد شد دیدم.. بیش از چهل دقیقه بعد درست مقابل ساختمون مسکونی ایستادم.. اینجا رو قبلا ندیده بودم.. با چشم همه جا رو از نظر گذروندم.. چند ماشین مقابل دو خونه پایین تر پارک بودن و یه مادر که دست پسر بچش رو گرفته بود تا از روی جوی بپره. روگرفتم و با پوزخند پیاده شدم.. قبل از ورودم ریموت ماشین رو زدم.. در رو هل دادم و وارد شدم.. فقط ماشین لیلی داخل پارکینگ بود و همون موتور.. بی توجه در چوبی رو زدم و منتظر شدم در باز شد و من شخصی رو که در رو باز کرد ندیدم.. پا به داخل گذاشتم و لیلی رو با لباس بیرونی درست به سینه مقابلم دیدم

-تاویار اومدی؟

گامی به جلو برداشتم که در پشتم بسته شد و من با دیدن دو مرد که از دو طرف به ما نزدیک می شدن ابرو بالا انداختم و رو به چشم های خیره لیلی لب زدم:

نگهبان آتش

-گفتی می خوامی منو ببینی..

از گوشه ی چشم به اون دو مرد که مثل مجسمه ایستاده بودن و حتی مسیر نگاهشون به جای دیگه بود نیم نگاهی انداختم..

این جا یه خبرهای بود که من اطلاع نداشتم.. نگاه لیلی مثل همیشه نبود از همیشه سبزتر و وحشی تر..

من به خوبی گرگ زخمی چشم هاش رو می دیدم.. حالا داشتم بوی خطری که از قبل حس کرده بودم با وضوح بیشتری درک می کردم.. صداش رو شنیدم:

-بیا اینجا.. برات خبرهای خوبی دارم.. بیا..

ومن موهای کوتاهش رو دیدم و به یاد بلندای موهای صدف کف دستام آتیش گرفت.. خونسرد پیش رفتم و درست کنارش ایستادم.. ابدأ اطرافم مهم نبود.. من تمام حرکات لیلی رو زیر نظر داشتم.. شلوار جین مشکی با تاپ سفید و کاورای که تیپش رو کامل کرده بود

دست هاش رو پهلوم نشست و سر روی شونم گذاشت

-حالت خوبه لیلی؟

بلند خندید:

-مگه میشه تو باشی و من خوب نباشم؟ تازه یه اتفاق خوب دیگه هم افتاده..

نیم نگاهی به صورت شادش انداختم با خودم گفتم چقدر خوب تراز منی؟ با این حال لب زدم:

-معلومه که حسابی حالت رو جا آورده.. چه خوب که اینطوری می بینمت لیلی جان..

سراز روی شونم برداشت و درست مقابلم ایستاد نگاهش مثل تیغ به چشمم فرو رفت.. حامد از حضورم تو این خونه خبر داشت؟ به حتم نه..

-دقیقا همینطوره.. من کسی رو که تمام این مدت منو بازی داد ومن رو احمق فرض کرد...

صداش رفته رفته اوج می گرفت:

نگهبان آتش
-خائن واقعی رو پیدا کردم..

بالاخره فهمیده بود.. بالاخره لیلی.. بالاخره.. خونسرد وبا تمسخر لب زدم:

-پس خیلی احمق بودی که الان.. فهمیدی..

به آنی رنگش قرمز شد و پرخشم داد زد:

-تو چطور تونستی اینکارو با من.. با من بکنی؟

کل وجودش می لرزید و من آروم لب زدم:

-به راحتی..

و پوزخند زدم که با کف دست به سینم کوبید و من داشتم نهایت لذت رو می بردم.. رگه های سرخ
چشماش منور جشن موفقیتیم بود.. آخ که من ده سال تموم منتظر این لحظه بودم و حالا لیلی
داشت تو باتلاق اعتماد خودش جون می داد.. با تمسخر لب زدم:

-بهم بگو الان حالت چطوره؟

-تاویار امیرزاده.. من خودم تورو میکشم..

و قبل از هرعکس العملی سردی چیزی رو درست پشت سرم حس کردم..

-کارت تمومه..

مرگ چیز خوبی بود.. خیره به چشم هاش با همون غرور لعنتی روی زمین افتادم.. پوزخند از روی لبم
کنار نمی رفت و رفته رفته چشم هام بسته شد..

قاشق بستنی به دهنم گذاشتم و با لذت چشم بستم.

-دیدن با لذت بستنی خوردنت دیگه داشت واسم آرزو میشد عمر بابا..

با ذوق خندیدم:

-آخ الهی من فدای اون صدات بشم بابا جونم..

ودستم رو جلو بردم روی دست هاش که روی میز بود گذاشتم:

-وای بابا هنوز باورم نمیشه اینجایی خیلی خیلی خوشحالم..

پرمحبت خندید که دلم گرم شد.. همین لحظه آرزو کردم هیچ وقت این صورت و این لبخند رو از

دست ندم

-صدف بابا؟

تکونی خوردم:

-جانم؟

با حالت مخصوصش ابرو بالا انداخت

-حواست کجاست؟ بستنیت آب شد.

نگهبان آتش

با خنده از جام بلند شدم ابتدا برام شلوغی کافی شاپ هتل مهم نبود میز رو دور زدم و روی صندلی کنارش نشستم و خودم رو به آغوش امنش انداختم

بازم چشمه اشکم درحال جوشش بود سرم رو به سینش چسبوندم و عمیق بو کشیدم.. لبم لرزید:

-وای بابا اگه بدونی چقدر از نبودنت کم آورده بودم

دست که دور شونم انداخت قطره اشک مزاحمم روی کتتش چکید

-هیش آرام باش.. من دیگه پیشتم.. همین جام..

گلوام از بغض درد داشت بیشتر تو آغوشش خزیدم صداش آرامشم شد

-میخواهی برگردیم اتاقمون؟

بین نفس های منقطع از گریه نکردن لب زدم:

-باشه بریم من دلم ...

دست زیر چونم گذاشت.. چشم هاش پر از حرف بود

-آروم عمربابا آروم.. درسته خیلی وقته گذشته ولی من دیگه اینجام..

با کمکش از جا بلند شدم.. نگاه خیره هیچ کس برام اهمیتی نداشت.. پول میز رو حساب کردیم و خیلی زود باکلید وارد اتاق شدیم.. من جلوتر رفتم و درست بین سالن متوسط ایستادم همه چیز زیبا بود.. پرده های سلطنتی با ترکیب رنگ پاییزه و مبلمان کرم رنگ.. به سمتش چرخیدم که دست به سینه به من نگاه میکرد

مرد زیبا و فوق العاده خوشتیپی بود.. باز هجوم دلتنگی به گلوام حمله کرد.. لب برچیدم که تکیه ش رو از دیوار گرفت و دست هاش رو باز کرد

-بیا اینجا..

ومن صبر نکردم با دو خودم رو به آغوشش پرت کردم اختیار از دستم رفت و بلند شروع کردم به گریه کردن.

نگهبان آتش

مدام پشتم رو نوازش میکرد و به موهام بوسه میزد.

-حالم خیلی بده بابا. م من داشتم می مردم از دوری.. از..

و تصویر تاویار درست آخرین مرتبه واون بوسه به خاطرم اومد... بلندتر گریه کردم:

-دارم میترکم بابا

و به کمرش چنگ زدم.. نالیدم:

-چرا ولم کردی؟ چرا گذاشتی ازت دور بشم..؟ بابا دلم..

دیگه نفس نداشتم حالا صدای مهربونش رو بین شکایت هام می شنیدم:

-منم دل تنگ بودم.. حتی بدتر از تو.. اما عمرم ازم یه مادر میخواست..

سرم رو از سینش جدا کرد و من سبیک گلوش رو که به سختی بالا و پایین میشد رو دیدم.. لب زد:

-منوببخش دختر نازم گل خوشبوی من..

لباش روی پیشونیم نشست و من برآمدگی بغضش رو دیدم..رو پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ای به گلوش زدم ..

-صدف بمیره اما این حال تورو نبینه..

دست روی لبم گذاشت

-هییش دیگه هیچ وقت این حرفو نشنوم ازت.

بین گریه خندیدم:

-چشم بابا جونم..

باپشت دست خیسی اشک هام رو گرفت

-آخه تو چطور دلت میاد این دونه های مروارید رو اینطور هدر بدی؟

نگهبان آتش

با این حرف باز صدای تاویار توگوشم زنگ زد

"منوببخش مروارید کوچولو"

لبم رو از داخل جویدم دلم برای تاویار تنگ شده بود. بانگشب به بینیم ضربه زد

-از دست تو همش که تو فکری..

خندیدم و از گردنش آویزون شدم..

خیلی خوشحالم که برگشتی

ازش جداشدم و با دو خودم رو روی تخت دونفره انداختم

-وای اینجا خیلی خوشگله..

همونطور که پاهام رو تکون میدادم گفتم:

خب چرا نیومدی عمارت؟

اخم غلیظی کرد که ادامه دادم:

خب چیه؟ اونجا باهم می موندیم.

دیدم که به طرف آشپزخونه رفت و درهمون حال گفت:

-جای من تو اون عمارت نیست عزیزم.. اومدم تا با هم برگردیم..

با این حرف قلبم فرو ریخت و پاهام از حرکت ایستاد.. ازجا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم..

لیوان آبی در دستش بود و داشت مینوشید بغ کرده گفتم:

چی؟ برگردیم؟

سری به تاییدم تکون داد متعجب لب زدم:

-ولی آخه بابا؟

نگهبان آتش

لیوان رو روی کنسول گذاشت و پراخم روبه من گفت:

-اما و ولی نداریم صدف.. باهم برمیگردیم.. خونه ی ما اونجاست.. اینجا یه سفر و یه تجربه بود که تموم شد.. وقت برگشته..

واز کنارم رد شد.. لجوجانه گفتم:

-اما توکه از حسم خبر داری من نمیتونم..

به میان حرفم پرید و بی انعطاف لب زد:

-کافیه صدف.. بهتره یکم چشمت رو باز کنی..

شوک زده از این برخورد گفتم:

-چی شده بابا؟ خب من اصلا به اون زن فکرهم..

-هیش صدف بسه..

لب فروبستم که روی تخت نشست.. بابا حالش خوب نبود و من علتش رو نمی دونستم.. بدون نگاه کردن به صورتم جدی گفت:

-بیا اینجا بشین باید حرف بزنیم..

قلبم فرو ریخت و انگشت های سردم رو زیر آستین بلندم پنهان کردم.. از جا تکون نخوردم که پراخم نگاهم کرد و من لب گزیدم:

-بشین صدف..

مطیع پیش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.. دستی به ته ریشش کشید و به روبرو که پنجره بود زل زد. منم به نیم رخمش خیره منتظر موندم که بعداز چند دقیقه سکوت لباش تکون داد:

-ببین صدف جان تو دیگه یه دختر بزرگ شدی و باید یه سری چیزهارو علاوه بر دونستن، درک کنی

لرزش صدام دست خودم نبود

نگهبان آتش

-من چی رو باید بدونم؟

دمی از هوا گرفت

-سال ها پیش من زنی رو دیدم که بانگه اول، دلم رو بهش باختم..

چشم بستم و به ضربان قلبی فکرکردم که خوب میدونستم برای کی اینطور می تپید

-از همه چیزم بخاطرش گذاشتم.. تا اون فقط با لبخند نگاهم کنه..

من غم و حسرت رو از صداش میفهمیدم:

-خیلی عاشق بودم خیلی..

اینبار سر چرخوند و به چشمم زل زد.. درد تو نگاهش لرز به تنم انداخت

-ب بابا؟

-هییش گوش کن.. اونقدر لیلی رو میخواستم که از تموم اشتباهاتش چشم پوشی کردم اما اشتباه کردم

خودم رو جلو کشیدم و دست روی دستش گذاشتم که لبخند زد..

-اما وقتی از باردار شدنش ازمن ناراضی دیدمش خیلی ناراحت شدم ولی بازم بهش فرصت دادم..

دست بالا آورد و روی گونم گذاشت

-به خاطر خودم و بچه ای که میخواستم دختر باشه..

اشک چشماش رو دیدم و چشمه اشکم روی گونم جاری شد..

-من اونقدر عاشق بودم که دلم یه عشق از وجودش از جنس خودش میخواست.

هنوز دست هاش روی گونم رو نوازش میکرد.. به سختی لب زدم:

-هیچ وقت بهم نگفته بودی..

نگهبان آتش

با بغض مردونش خندید رو گرفت و گفت:

-وقتی به دنیا اومدی اون رفتارش بامن عوض شد سرد شد..

آب دهنم رو قورت دادم

-اینارو بهم گفته..

سوالی نگاهم کرد که به صورتم دست کشیدم

خودم ازش پرسیدم.. اونم گفت عاشقت بوده اما..

و سر به زیر انداختم:

-اما منو نمی خواست

نفسش رو کلافه فوت کرد و با دست منو تو بغلش کشید خودم رو جا کردم.. اینجا خونه آرامشم بود..

گوشم رو روی قلبش گذاشتم.. آروم اما محکم می کوبید

-برای همه این اتفاقات بود که تصمیم گرفتم ازش به هرسختی بود بگذرم و جونم رو یعنی تورو بردارم

واز ایران برم.. تو برام همه کسم شدی تورو به جای تمام زن های زندگیم توقلم راه دادم نمیخواستم

جز صدف آغوشم مال کسی باشه..

گریه تاب وتوانم رو گرفته بود.. چقدر حرف بود تواین دل

-عمرم تو بودی.. آغوشم، باید برای تمام کمبود های زندگیت جا میذاشتم

وباخنده که از درد بود لب زد:

-بنظرت موفق بودم؟

بلند گریه کردم و دست دور گردنش انداختم و بین کتفش رو نوازش کردم..

-بودی بابا.. حتی زیادهم بودی.. منو ببخش

دست هاش نوازشگر کمرم شد

نگهبان آتش

-بس کن عزیزم.. اینقدر گریه نکن توکه میدونی قلب بابا پیر شده.. تحملش برای دیدن این اشکا کمتر از همیشه ست

ترس از دست دادنش مثل زهر جای خون تو رگم پیچید تند ازش جدا شدم و با کف دست به جون اشک هام افتادم و درهمون حال زمزمه کردم:

-نگو بابا.. نگو اصلا گریه نمیکنم

و خندیدم

-ببین

خنده رضایتش حالم رو بهتر کرد

-آفرین صدقم.. اما حرفام هنوز تموم نشده

ابروبالا انداختم که باز به روبرو خیره شد

-من اینجا دوست زیادی نداشتم اما یه مرد بود که از برادر به هم نزدیک تر بودیم.. خیلی باهوش بود و البته ثروتمند..

نمی دونستم چرا داشت این حرف ها رو به من میزد اما چیزی نگفتم.. سرم رو روی شونش گذاشتم

-خیلی خوشبخت بودن.. مرد خوش شانسی بود دست به هرچی میزد، طلا میشد.. وقتی هم ثروتش

تا اون ور آب کشیده شد زیادی تو چشم بود میدونی یکی از خوش شانسی هاش چی بود؟

درهمون حال سرتکون دادم یعنی نه.

-یه پسر بزرگ داشت و یه دوقلوی دختر و پسر..

آه بلندی کشید که اخم بامزه ای کردم و گفتم:

-چرا خوش شانس بود؟ چون دو تا پسر داشت؟ یا واسه دخترش؟

دستم رو گرم فشار داد

نگهبان آتش
-هردوش دختر نازم..

نمیدونم چرا اما کنجکاو شده بودم

-خب بابا بعدش چی شد؟

نفسی تازه کرد:

-هردوپسرش خیلی خوب بودن بزرگه غرورش درست مثل اشراف زاده ها بود.. همین دوستم از
وجودش حس قدرت می گرفت..

لبخند زدم:

-می گفت فقط اونه که آخرش وارث این تاج و تخت میشه.. روش خیلی حساب باز میکرد اما جلوی
خودش زیاد نشون نمیداد.. پسر کوچیکش درست مثل خودش بود اما از لحاظ ظاهر.. شیطون بود..
خیلی برای این که اخلاقش مثل خودش بشه، لوسش میکرد..

باهم خندیدیم:

-خب بابا چرا اینا رو به من میگی؟

سکوت کرد که سر از روی شونه هاش برداشتم و به صورت متفکرش زل زدم

-بابا؟

-میدونی عمرِ بابا؟ گاهی وقتا زندگی خودش آدمو چشم میزنه..

سرکج کردم

-چطورمگه؟

پووف کشید

-حدودا ده سال پیش بود که شنیدم یه نفر تمام زندگیش رو ازش گرفته هرچی که بود ونبود
خانوادش رو آواره کردن خودش هم به خاطر تهمت هایی که با صحنه سازی درست شده بود،

نگهبان آتش

انداختن زندان.. یه جوری که حتی نتونستن هوای خونشون رو هم بیرن.. فقط جونشونو برداشتن و رفتن.. اینقدر مهلک و سریع و غیرمنتظره..

دستم روی قلبم نشست.. بازم صداش بغض داشت

-آخ دختر.. یادته گفتم یه دختر داشت؟

تند سرتکون دادم:

-گاهی وقتا عامل خوشبختی آدم بزرگ ترین دردت میشه..

کل وجودم می لرزید و از ادامه حرف هاش می ترسیدم اما ادامه داد:

-دخترش دوسالی از تو بزرگتر بود.. زیاد طول نکشید بعداز افتادن باباش تو زندان شنیدم خودکشی کرده

ترسیده هین کشیدم:

-چ چ چی؟

از جاش بلند شد و من مات موندم درست جلوی پنجره ایستاد

-باورم نمیشد انگار زلزله شدید اومد.. اما فقط اون رو نابود کرد..

حالم خوب نبود و نمی تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم..

-صدف؟

سربالا کردم وبه چشم های جدیش زل زدم بابا چش بود؟

-میدونی چی به سر اون خانواده اومد؟

....-

-میدونی کی بااون خانواده این کارو کرد؟

لب زدم:

نگهبان آتش

-ن نه

گامی نزدیک تر شد من قلبم درست تو دهنم می تپید

-مادرت لیلی..

انگار آب سردی رو سرم ریختن یخ بستم وچشمام تا آخرین حد گشاد شد اما بابا بی توجه به حال زارم ادامه داد:

-لیلی یه قاچاقچی مواده.. هرکاری هر چیزی هر راهی که تو فکرش رو نمیکنی رفته.. اول از کارهای کوچیک شروع کرد همون وقتایی که بامن بود..

تحمل شنیدن نداشتم یعنی بابا حالم رو نمیدید؟ انگار به تخت چسبیده بودم

-چون دوستش داشتم سکوت کردم اما..

درمونده لب زدم:

-باورم ن همیشه

رو سرم خم شد:

-صدف؟ همه این حرفارو زدم تا به اینجا برسیم..

صورتش رو تار می دیدم

-گفتم از اینجا بریم چون..

سکوتش داشت نفسم رو میگرفت که لب باز کرد و من نمی دونستم توان شنیدن داشتم یا..

-پسر بزرگ همون دوستم، برای پس گرفتن زندگیش از لیلی برگشته میدونی اون کیه؟

و من تمام زندگیم رو مقابلم جمع کردم اما حرف بعدیش روحم از تنم مثل جریان برق رد شد..

-مردی که عاشقش شدی.. تاویار..

دست روی دهنم گذاشتم.. سرم به دوران افتاد گوشم به آنی کر شد و من بابا رو پشت تاریک روشن پلکم دیدم زبونم به سقف دهنم چسبید.. من نفسی که رفت رو حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...

باحس شیرینی مایع ته حلقم به زحمت پلک های سنگینم رو باز کردم.. بدنم بی حس بود تصویر مبهمی از بابا می دیدم..

-صدف خوبی بابا؟

چند بار پلک باز و بسته کردم.. لبم گز گز میکرد.. یکباره تمام حرف های بابا به خاطرم اومد و درنهایت گوشم از اسم تاویار زنگ زد.. باورم نمیشد یعنی همه چیز بازی بود؟ حتی اون همه نزدیکی به لیلی؟ دردم صدچندان شد یعنی همش واسه انتقام بود؟ دست بابا که روی سرم نشست نگاهش کردم

-دروغ بود مگه نه؟ تورو خدا..

اشک باز راه گونم رو پیدا کرد.. صورت جدیش باعث شد تو خودم جمع بشم..

-صدف؟ آروم باش دخترم..

اما من دلیلی برای آروم شدن پیدا نمی کردم من عاشق بودم و حالا.. چرا بابا حالم رو نمی فهمید؟ دستش که رو پهلویم نشست بلند گفتم:

-ولم کن.. من باور نمیکنم.. من این حرفا رو باور ندارم..

نگهبان آتش

بلندتر گریه کردم این چه سرنوشتی بود؟ متوجه شدم خودش رو روی تخت بالا کشید و با فشار دست سعی کرد من رو به سمت خودش بچرخونه.

-لطفا به من نگاه کن صدف..

تکونی خوردم تا شونه هام رو از زیر دست هاش بیرون بکشم که محکم تر وادارم کرد برگردم:

-صدف این بچه بازی ها مناسب تو نیست..

عصبی از جا بلند شدم و روی تخت نشستم با چشم های اشکی بهش زل زدم:

-بسه بابا.. ببین حالمو..

و موهای آشفتم رو به عقب فرستادم..

-دیگه چیو باید بشنوم؟ مادرم یه قاتله.. قاچاقچی هم هست.. باعث مرگ یه د د..

بغضم با صدا ترکید:

-یه دختر بی گناه شده..

بابا هم چنان با اخم و غم نگاهم میکرد.. مشت لرزونم رو روی قلبم گذاشتم:

-مردی که من عاشقش شدم برای انتقام از مادرم اومده..

مشتم رو به تشک کوبیدم واز فشار عصبی جیغ زدم:

-بابا بگو چطور آروم باشم؟ چطور منطقی باشم؟

جلو اومد و شونه هام رو که از شدت گریه می لرزید گرفت.

-من میدونم چقدر شنیدن این حرف ها برات سخته.. من بهت حق میدم چون من تورو اینطوری

بزرگ نکردم

صدا و لحنش آروم بود اما بی قراری از قلبم سرچشمه می گرفت..

-تو خیلی شکننده ای پرنسس..

نگهبان آتش
و من رو تو آغوش کشید.. دستم رو روی سینه گذاشتم:

-بابا؟

موهام رو نوازش کرد:

-جان؟ جان بابا؟

-م من نمی تونم ب بدون تاوی یار..

و باز گریه م شدت گرفت:

-میمیرم..

تویه حرکت بلندم کرد و روی پاهاش مثل یه بچه نشوند دست دور گردنش انداختم:

-صدف آخه کی از درد عشق مرده فدات بشم عمرم؟

مثل بچه ها ناله کردم:

-م من ب بخدا می میرم

تک خنده ای کرد.. بیشتر حرصم گرفت خودم رو ازش جدا کردم با چشم های متورم از گریه بهش نگاه کردم

-بابا تو چطور میتونی بخندی؟

به خودم اشاره کردم:

-یعنی دیدن حال بد من برات..

دست روی لبم گذاشت:

-هییش.. اینقدر تند تند حرف نزن گل خوشکلم.

مغموم سر به زیر انداختم که باز ادامه داد:

نگهبان آتش

-کاش متوجه این شرایط میشدی تو عاشقی درست اما دخترم..

سر بالا کردم تا حرفی بزنم که با دست مانع شد

-تو چشم های اون پسر جز خشم و نفرت و کینه و انتقام چیزی نیست..

چشم بالا کشیدم و ازش جدا شدم روی تخت نشستم

-منظورت چیه؟

موهام رو پشت گوشم زدم:

۱- از کجا؟ چ چشماش رو دیدی؟

-قبل از دیدن تو رفتم اون رو دیدم

-چیپی؟

-آروم دخترم..

کلافه بود کامل حس می کردم حتی تو چهرش نگرانی موج میزد.

-اون همه چیزش رو از دست داده میفهمی یعنی چی؟ میدونی خشم و کینه یه انسان رو تا چه اندازه بی رحم میکنه؟ آخ دختر دنیای تو پراز رنگ های روشنه.. پر از حس های خوب.. اما من تو چشمای اون پسر سیاهی رو دیدم که از شب تیره تر بود

این حرف های بابا مثل خنجر به قلبم نشست.. این هیولا که میگف تاویار بود؟ کسی که با وجود اون همه غرور حتی به من نگاه نمی کرد؟ من رو بوسید و من دیدم حال بدش رو پشیمونی از ترسوندن من.. از چشم هاش من درد رو میخوندم.. تمام این مدت ابهام نگاهش و چیزی که حتی ندیده هم تنم رو می لرزوند، دردها و زخم های روحش بود من این تاویار رو که بابا می گفت رو باور نداشتم.

دست هاش که صورتم رو قاب گرفت چشم باز کردم وحرکت لب هاش شنواییم رو برگردوند من صدای نفس های تاویار رو درست کنارم می شنیدم

-پراز درد.. پراز زخمه این پسر.. میترسم تو آتیش اسمش، گذشتش و غمش بسوزی عمرم.. دخترم؟

نگهبان آتش

دست هاش رو پس زدم مثل خواب زده ها از تخت پایین رفتم صدای متعجبش رو شنیدم

-صدف؟

..-

مدام به اینطرف و اونطرف میرفتم.. شنیدم که به سمتم اومد

-باهم میریم عمارت تو وسایل هات رو بر میداری باید بریم..

بازوم رو که گرفت خودم رو عقب کشیدم که حرصی صدام کرد

-صدف این چه کاریه؟

سرچرخوندم درحالی که سعی ام بر نلرزیدن صدا و بدنم بود لب زدم:

-من جایی نمیام

هر دو ابروهایش بالا پرید

-تو چی گفتی؟

رو گرفتم که دستم رو گرفت

-بابا خواهش میکنم ولم کن

عصبانی درست نزدیک صورتم گفت:

-روحرف و تصمیم من حرف میزنی؟

وبلند تر گفت:

-میگم اون ده سال از عمرش رو برای نابودی لیلی صرف کرده.. چرا متوجه نیستی؟

دیگه گریه نمی کردم.. به صورت برافروخته بابا نگاه کردم باسر انگشت ته ریش وچروک های گوشه

چشمش رو لمس کردم..

نگهبان آتش

-میدونم چقدر نگرانی اما از قبل دونستن این حرف ها من قبول کردم باهش بسوزم چون دوش دارم

اخمش بیشتر شد و از بین فک چفت شده گفت:

-تونمیتونی جای من هم تصمیم بگیری.. تو مال منی.. دختر یکی یدونم.. من اجازه نمیدم تو گناه های اون زن توهم..

عصبی شدم و چشم بستم که خم شد و پیشونی به سرم زد صداسش پراز دل نگرانی بود.

خواهش میکنم بیا بریم.. نمی خوام تو شاهد این چیزها باشی..

هر دو دستش رو گرفتم و به نگاهش خیره شدم.. نبض پیشونیش برجسته شده بود هیچ زمان بابا رو در این حال ندیده بودم..

-میدونم فکر میکنی تاویار برای من تهدیده..

تند گفت:

-هست عزیزم اون الان مثل شیر زخمیه.. تو می دونی ده سال از نوجوونی و جوونیت رو پای انتقام بذاری چی میشه؟ اینقدر نفرتش زیاده که حتی با یه بار دیدنش فهمیدم.. تو چطور ندیدی؟ چطور درک نکردی و نترسیدی؟ چطور بهش دل دادی؟

کاش میتونسم از حس بوسیده شدنم با تاویار و مظلومیت صداسش و این حالت چیز بگم..

-بابا اون هیچ وقت به من اونطوری بد نگاه نکرده

کلافه رو گرفت و پشت کرد اما کوتاه نیومدم

-حتی من از عمارت فرار کردم به تاویار پناه بردم

با غضب نگاهم کرد که به خودم لرزیدم

-گفتم من دختر لیلی ام اما بابا بازم من رو برگردوند مگه نمی تونست ازم سوء استفاده کنه؟

صورتش از خشم قرمز شده بود

نگهبان آتش

-صدف توبرای لیلی مهم نبودی اونم خوب میدونست

دلم از این حرف شکست اما رو به تعجب نگاهش ادامه دادم:

-درسته مادرم منو به عنوان دختر دوستش معرفی کرد اما بابا..

درست مقابلش ایستادم سرگیجه داشتم ولی مهم نبود

-خب به من آسیب میزد.. مثل لیلی که به خانوادش آسیب زد.. اونم از روحم و جسمم استفاده می کرد اما نکرد..

دستاش مشت شد و تقریبا بلند گفت:

-حالت رو ببین.. چرا فکر میکنی الان آسیب ندیدی؟

باز گریه گرفت تحمل این همه تنش و عصبانیت بابا رو نداشتم.. چرا حرفم رو نمی فهمید؟ یعنی به تاویار حق نمی داد؟ من گنجایش شنیدن نداشتم.. اون چطوری تحمل کرده بود؟

خواست حرفی بزنه اما دست جلوی دهنش گذاشت و از من دور شد دیدم که چند نفس عمیق کشید و من نگرانش شدم بابا چند سال بود که فشارش بالا میرفت.. ترسیده بهش نزدیک شدم بدنش داغ داغ بود.

-بابا مهرداد؟

جوابم رو نداد آب دهنم رو قورت دادم و مقابلش ایستادم رو گرفت:

-نمی خوای بهم نگاه کنی؟

...-

و نفس های تند و کش دار.. به سمت آشپزخونه رفتم واز یخچال لیوان آبی پر کردم و به سمتش برگشتم..

-باباجان.. بیا این آب رو بخور

اخم کردم.. از کیفش قرص فشارش رو بیرون آوردم و مقابلش گرفتم.. هنوز نگاهم نمی کرد

نگهبان آتش

-بابا؟

دلخور نگاهم کرد که لب زدم:

-این آب رو با قرص بخور لطفا.

با ناراحتی گرفت و خورد.. صدای خسته ش رو شنیدم:

-صدف وسایل هات رو جمع کن

و به من نگاه کرد

-فردا میریم..

لب باز کردم تا اعتراض کنم اما دست بالا آورد و من خفه شدم.. از کنارم که مثل مجسمه ایستاده

بودم رد شد و روی تخت دراز کشید

-من سرم درد میکنه یه نیم ساعت بخوابم بهتر میشم.. بعد از نهار میریم..

کل وجودم رو استرس گرفته بود:

-بابا؟

پشت کرد.

-هییش صدف نمیخوام چیزی بشنوم..

باز پشت پلکم می سوخت لبم رو به هم فشردم تا باز هق نزتم خودم رو به پنجره رسوندم من باید

چیکار میکردم؟

خودم رو بغل زدم و به نقطه نامعلومی چشم دوختم.. قلبم مثل یه کوه سنگین بود.. کار درست، راه

درست چی بود؟ نمیدونم چقدر گذشت و چقدر خیره به روبرو و سرپا ایستاده بودم که حرکت جسمی

رو مقابل صورتم دیدم. تکونی به سرم دادم بابا بود شالم رو مقابلم تکون میداد..

-بپوش میریم..

نگهبان آتش

به چشم هاش نگاه کردم.. هیچ ردی از شوخی نبود. وقتی هیچ عکس العملی انجام ندادم با اخم دستم رو گرفت وشالم رو بین انگشت هام گذاشت درمونه نالیدم:

-بابا خواهش میکنم.

بی انعطاف لب زد:

-بسه.. به اندازه کافی ازدستت ناراحت هستم.

احساس عجز داشتم و توانی برای مقابله نداشتم..

بی هیچ حرفی حاضر شدم.. ابدأ میلی به خوردن ناهارهم نداشتم بابا تمام مدت با اخم بهم نگاه میکرد اما حرفی نزد وچه بهتر.. من آماده ی یه تلنگر بودم تا بیارم.. از پله های هتل پایین رفتیم و من راننده بابا رو دیدم که از ماشین پیاده شد و سلام کرد.. بابا سرتکون داد واون مرد کت وشلواری درعقب رو باز کرد باز به بابا نگاه کردم

-سوارشو صدف..

اطاعت کردم وسوار شدم خودش هم سوار شد که راننده گفت:

-کجا تشریف می برین قربان؟

همونطورکه نگاهش به بیرون بود لب زد:

-عمارت امیرزاده..

و من قلبم فرو ریخت..آخ خدا حتی اون خونه مال تاویار بود؟

-چشم..

وماشین به راه افتاد حرفی نداشتم یعنی حرف زیاد بود اما بابا...

باحسرت شهر رو نگاه می کردم باورم نمیشد روزی به این حال بیفتم.. حس می کردم تمام این خیابون ها رو با تاویار قدم زدم.. غرق خاطره هایی بودم که وجود نداشتم.. انگشت هام رو مدام به

نگهبان آتش

هم می پیچیدم.. خیس از عرق بودم کاش همش یه خواب باشه.. دست گرم بابا که رو دستم نشست لرزیدم و بهش نگاه کردم.. آروم به نظر میومد:

-این کارو با خودت نکن دخترم..

دست روی صورتم گذاشت و من تازه متوجه گریه هام شدم.

-تو باور نداری من همه این کارها رو واسه تو انجام میدم؟

رو گرفتم ولبم رو به هم فشردم

-کاش می دونستی من بااون حالم خوبه

پوف کشید و دست هاش رو ازم جدا کرد

وارد کوچه ی منتهی به عمارت که شدید ضربان قلبم بالا رفت خیلی زود مقابل در قرار گرفتیم ومن چند نگهبان رو دیدم اما توجهم به نریمان جلب شد که سراسیمه از در عمارت بیرون اومد.. بیش از حد آشفته بود ومن صبر نکردم و از ماشین پیاده شدم حتی صدای بابا رو نشنیده گرفتم:

-صدف؟

در رو باز کردم که نریمان متوجه من شد

-ن نریمان چی شده؟

مات نگاهم کرد چیزی تو چشم هاش بود که ترس رو به جونم انداخت.. نزدیکش شدم

-حرف بزن

لب باز کرد اما صدای زنگ موبایلش باعث شد فاصله بگیره.. من حالم خوب نبود.. دیدم که کمی دور شد و با حرکات تند دست باشخص پشت تلفن حرف میزد:

-این مزخرفات رو تحویل من نده بهروز..

..-

نگهبان آتش

-خفه شو فقط واسم پیداش کن..

من مشتی که عصبی به دیوار زد رو دیدم وچهره درهم کشیدم:

-همه جا رو بگردین.. میگم لیلی غییش زده..

ابروهام بالا پرید.. لیلی نبود؟

نیم نگاهی به نگهبان ها انداختم که بی حالت ایستاده بودن.. شنیدم که بابا از ماشین پیاده شد

و خودش رو به من رسوند لب باز کردم:

-بابا میگن لیلی نیست.. ر رفته..

هنوز صدای کلافه نریمان رو می شنیدم. بابا گفت:

-تو همینجا بمون

و خواست به سمت نگهبان ها بره که نریمان به ما نزدیک شد.. صورتش سرخ بود قفسه سینهش تند

بالا پایین میشد

-صدف خانم؟ از اینجا برید

حالم حتی بد هم نبود.. اینبار بابا به جای من جواب داد:

-من مهرداد بینش، بابای صدفم ببینم اینجا چه خبره

نریمان متعجب نگاهش بین هردوی ما درگردش بود در نهایت لب زد:

-س سلام نمی دونستم برگشتین..

-گفتم اینجا چه خبره لیلی کجاست؟

چنگی به موهای بلندش زد:

-نمیدونم سه روزه ازش بی خبریم هیچ کس نمیدونه کجاست ح حتی منم نمیدونم

ترس به جونم افتاد با لرزش صدا گفتم:

نگهبان آتش
-ت تاویار چی؟

هردوبه من نگاه کردن

-تاویار هم نمیدونه؟

دست دور دهنش کشید و با صدای پراز حسی که درک نمی کردم گفت:

-مشکل همینجاست.. حتی اونم خبری ازش نیس..

و رو به بابا ادامه داد:

-آقای بینش؟ بوهای خوبی نمیاد.. نمی دونم خبر دارید یانه اما فکرکنم لیلی خانم همه چیز رو فهمیده
تاویار هم...

ومن توان ایستادن از پاهام رفت وبابا مانع افتادنم شد

چی شد دخترم؟

درهمون حال گفتم:

-تو خبرداشتی ن نریمان؟

و نریمان سکوت کرد.. باز به گریه افتادم:

-بابا نکنه که..

وادامه ندادم.. به نریمان نگاه کردم وتایید حرفم رو از زبون نریمان شنیدم

-درسته فکرکنم کارلیلی باشه..

بلند گریه کردم و رو به بابا نالیدم:

-نه نه بابا.. چیکار کنیم؟ اون..

وخودم رو روی زمین رها کردم هردو به سمتم اومدن.. بلند ضجه میزدم و نمی خواستم چیزی بشنوم

نگهبان آتش
-صدف خانم آروم باشید..

و من انگار دنیا برام به آخر رسیده بود.. لب زدم:

-بابا یه کاری کن.. بابا؟

به سینش مشت زدم

-لیلی اونو می کشه.. بابا خواهش میکنم

حالم اصلا دست خودم نبود حس کردم که از روی زمین بلند شدم چشم باز کردم صورت نگران بابا
و نریمان اصلا برام مهم نبود.. من می دونستم لیلی چقدر بی رحم بود من خودم شنیده بودم که لیلی
می خواست با کسی که این کارها رو انجام داده چیکار کنه؟ بابا محکم تکونم داد:

-صدف به خودت بیا.. صدف؟

لحظه ای سکوت کردم.. به هردو نگاه کردم می لرزیدم چرا نمی مردم؟

-آروم باشین من هرکار لازم باشه میکنم تا پیداشون کنم

رو به بابا که عصبی نگاهش به ما بود لب زدم:

-تو چی بابا؟ توهم کمک میکنی؟

بی حرف نگاهم کرد و من به سینش مشت زدم

-تو چقدر بی رحم شدی بابا..

با اخم نگاهم کرد مشتتم رو گرفت.. دادزدم:

-تو که گفتی باباش واست مثل برادر بود حالا چی شده؟ بابا؟

بلندتر گریه کردم

-دلت نمیسوزه بابا؟ اون پسر برادرته؟ واست مهم نیست اون زن، تاویار رو بکشه؟

جیغ زدم که پرخشم لب زد:

نگهبان آتش
-ساکت شو صدف بسه..

نفرت چشمام دست خودم نبود.. ازش فاصله گرفتم

-تورو نمی شناسمت بابا..

لب باز کرد تا حرفی بزنه که دیدم چند تا ماشین پلیس با سرعت به سمت ما اومدن.. ترسیده جیغ
زدم و پشت بابا پنهان شدم.. مثل بید می لرزیدم.. حس میکردم هر لحظه این قلب می ایستاد..
دست بابا رو رونم نشست

-هیش آرام باش

دیدم که چند پلیس با لباس های شخصی از ماشین پیاده شدن و خیلی زود به دست اون نگهبان ها
دستبند زدن و حالا مقابل نریمان ایستاده بودن.. صدای اعتراض نگهبان ها رو می شنیدم.. من خوب
دید نداشتم اما چهره برافروخته همون پلیس که اون شب مهمونی مواظبم بود رو تشخیص دادم..
اینجا چه خبر بود؟

دیدم که باخم و خشم مقابل نریمان ایستاد.. من حتی انقباض فکش رو از صداش تشخیص دادم:

-بگو لیلی تاویار رو کجا برده؟ بگو تا همینجا خودم مجازاتت نکردم عوضی...

چی می شنیدم؟ اون مرد تاویار رو می شناخت؟

داشتم دیوونه میشدم چرا بابا کاری نمی کرد؟ ترس صدای نریمان کاملا مشهود بود:

-جناب سرگرد.. منم خودم خبر ندارم.. من ب باور کنید..

وداد همون مرد تنم رو لرزوند و بیشتر به بابا چسبیدم

-خفه شو آشغال..

حدس این که یقه نریمان رو به مشت گرفته سخت نبود

-که نمیدونی آره؟ یعنی سگِ درِ خونه ی لیلی از هیچی خبر نداره؟

وباز داد زد:

نگهبان آتش

-تو فکر کردی من احمقم؟

-جناب سرگرد؟ ب بخدا ج جدی میگم

-خفه شو.. وقتی با ما اومدی اداره اونجا خودم میدونم چطوری ازت حرف بکشم

و شنیدم که ازش فاصله گرفت.. گوشه پلکم رو باز کردم و بادیدن یه عالمه پلیس که دور تا دورمون رو احاطه کرده بودن جیغ زدم که بابا چرخى زد و من رو تو آغوش کشید

-ب بابا چی شده نریمان رو کجا میبرن؟

-هییش صدف.. الان نه

نگاه پراز نفرت اون مرد رو به نریمان دیدم و حال نریمان از تصورم بدتر بود.. همون مرد بلند گفت:

-به این آشغال دستبند بزنین..

با لحن خاصی ادامه داد:

-جعبه سیاه لیلی بودن واست خیلی گرون تموم میشه.. نریمان یوسفی..

و باخشم آشکاری اسلحش رو به کمرش برگردوند و ادامه داد:

-آخ اگه سر اون پسر بلایی بیاد

وبه سینه ی نریمان که توسط دو مامور گرفته شده بود مشت کوبید..

-خودم زنده زنده چالت میکنم بی شرف..

نریمان صورتش به کبودی میزد و من رگ گردنش رو به خوبی می دیدم.. شنیدم که یکی از مامورها
صداش کرد

-سرگرد امیرزاده؟ نیرویی که خواستین رسید دستور چیه؟

-کل عمارت رو بگردین.. حتی یه تار موهم جا نمیذارین..

نگهبان آتش

و اون مرد اطاعت کرد و باصدای بلند همون حرف هارو تکرار کرد و خیلی زود همشون وارد عمارت شدن..

ما همچنان ایستاده بودیم.. بابا چرا کاری نمیکرد؟ دیدم که نریمان رو به زور به سمت ماشین بردن و من نگاه آخرش رو به خودم دیدم.. سراسر درد، شرم و..

سربازی دست روی سرش گذاشت و وادارش کرد سوار بشه.. دلم براش به درد اومد.. نمی دونم چرا اما از بابا جداشدم و گامی به سمتش برداشتم که مچ دستم اسیر دستای بابا شد:

-چیکار میکنی صدف؟

ناباور نگاهش کردم:

-نمی بینی دارن نریمان رو میبرن؟

اخم کرد..

-از تو کاری برنمیاد.. عاقبت این کار همینه..

-بابا؟

و من باز صدای همون مرد رو درست پشت سرم شنیدم

-شما مهرداد بینش هستین؟

ترسیده هین کشیدم و به بابا چسبیدم..

-بله خودم هستم

اخمش خیلی به تاویار شبیه بود و من به فامیلی مشترکشون فکر کردم

-حتما از خیلی چیزا خبر دارین..

بابا سرتکون داد:

-لیلی کجاست؟ خبر دارین؟

نگهبان آتش

به بابا نیم نگاهی انداختم.. خونسرد بود آه خدا

-خیر.. من بخاطر دخترم اینجام

پوزخندش چه معنی داشت؟ نکنه...

-امیدوارم راست گفته باشین

وباغیض ادامه داد:

جنابِ بینش

چقدر از این مرد می ترسیدم.. از ما فاصله گرفت و درست نزدیک ماشینش چرخید و گفت:

-ضمنا تا آخر این ماجرا و روشن شدن همه چیز شما ممنوع الخروج شدین

وسوارشد.. ترس تو تمام بدنم پیچیده بود

از گوشه چشم دیدم که یه مامور داشت از راننده سوال هایی می پرسید وبا اشاره یه ماموردیگه ازش فاصله گرفت.. همه سوار شدن خیلی زود رفتن حالا فقط مامونده بودیم.. از بابا جداشدم و مقابلش ایستادم از چشماش هیچی نمیخوندم..

-بابا؟ تو از چیزی خبر نداری؟

نفسش رو بیرون فرستاد

-دیگه نیازی به وسایل هات نداری سوارشو برمی گردیم هتل..

و خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم کلافه گفت:

-چیہ دخترم؟

من متوجه به هم ریختگیش شده بودم

-بابا اون مرد چی میگفت؟

دستش رو ازم جدا کرد وبا لحن بی انعطافی تو صورتم توپید:

نگهبان آتش

-تاویار باپلیس همکاری کرده این واسش خیلی گرون تموم میشه..

لبم لرزید:

-این ی یعنی چی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-خواهش میکنم دختر.. بذار از این ماجراها دورت کنم.. سوار شو..

با گریه لب زدم:

-پس تاویار چی میشه؟ بابا اون اصلا واست مهم نیست؟

بلندگفت:

-تو واسم مهم تری.. تو دختری.. تو... سوار شو صدف الان..

مات موندم اون واقعا بابای من بود؟

درباز شد و من حتی نفمیدم چطور سوار اون ماشین شدم.. حالم خیلی بد بود.. تاویار توجه حالی بود؟

..(تاویار)..

مشت گره کرده ش درست روی قفسه سینم نشست که همون دم، بازدمم شکسته شد و به سرفه افتادم.. کشدار و پر از درد با این حال آخم رو تو گلوم حبس کردم تا فرصت لذت رو از این عوضی* بگیرم..

-اونقدر می زنمت که مثل سگ زوزه بکشی

پوزخند زدم که حرصی تر مشت بعدیش رو به شممک زد درد بدی تو تمام تنم عربده کشید و من اینبار سرم رو بالا بردم تا بهتر ببینمش.. طعم دهنم از درد شور شده بود.. هیکل درشت و بلوز شلوار مشکیش رو از نظر گذروندم نفس نفس میزد و از چشماش خون میبارید.. با تمسخر لب زدم:

-بگو صحبت بیاد

با این حرفم به سمتم حمله کرد و گردنم رو محکم گرفت.. تو فاصله کمی از صورتم لب زد:

-گوش کن آشغال عوضی.. تاوان خیانتت به لیلی خانم رو بد پس میدی.. من خودم بلایی به سرت میارم که..

خوب که نگاش می کردم این مرد یکی از همون آدم هایی بود که پشت سر لیلی دیده بودم.. درد امونم رو گرفت اما من هنوزم تاویار بودم.. خونسرد گفتم:

-اون صاحبِ بدبخت فقط تو بی شرف و اسش موندی تا انتقام بگیره؟

لحظه به لحظه فشار دستش رو گردنم بیشتر میشد.. می شنیدم صدای مچاله شدن استخوان هام رو.. اما پوزخند زدم و با بدبختی و در حالی که صداهای بدی از گلوم خارج میشد گفتم:

-پس معطل نکن ب کش م منو..

دهنش بوی گند الکل میداد.. داشتم هوا کم می آوردم که پر خشم گردنم رو به عقب هل داد و عربده زد:

-توجه گوهی خوردی؟

نگهبان آتش

و باز به * "روی این صندلی محکم بسته شده بودم و تنها گردنم مجال برای حرکت داشت.. با نهایت بی رحمی مشت و لگد به شکم و سینم میزد و انگار حرفم خیلی سوزونده بودش که بدون خستگی ادامه میداد.. لگد آخرش رو به معدم کوبید.. این بار اونقدر درد گرفت که بی اراده آخ کشیدم:

-آآآخ

و انگار همین * " که پیروزمندانه خندید.. بدنم از شدت درد میلرزید.. این چه حالی بود؟

اون عوضی مدام دور خودش می چرخید و من بین دردام باز پوزخند زدم که از چشمش دور نموند و باز به سمتم اومد:

-تو چه مرگته عوضی * "؟ها؟

درد معدم داشت بیچارم میکرد.. چونم رو به دست گرفت که تیز توچشماش نگاه کردم به وضوح جاخورد.. از بین فک چفت شده غریب:

-حیف که خانم دستور داده به صورتت کاری نداشته باشم وگرنه اون چشمتو از جا درمی آوردم.. بعدم این دهن لعنتیت رو گل می گرفتم

دست هاش می لرزید.. با این که جای سالم تو تنم نمونده بود اما حرص دادن این آشغال واسم لذت داشت

-انگار خیلی خسته شدی..

ابروهاش بالا پرید.. پوزخند زدم:

-حسابی عرق کردی

لرزش دست هاش بیشتر شد و من خوب می دونستم چی انتظارم رو می کشید

-می کشمت کثافت.. می کشت بی همه چیز

باز به جونم افتاد.. اینبار بدتر.. حرصی تر

نگهبان آتش

باتمام وجود دلم عربده زدن می خواست.. درد داشتم خیلی اما این بی خبری از مادر و سیاوش.. آخ
که شک نداشتم این من رو می کشت.. من حتی نگران صدف هم بودم و قبل از این که نامش رو برای
خودم تکرار کنم.. ضربه محکمی به گونم خورد که سرم پرفشار به راست پرت شد
-آآخ..

و مایع گرمی که به حلقم اومد رو همونجا تف کردم.. دمای بدنم مدام بالا پایین میشد درد مثل مار
توتنم می پیچید.. از گوشه چشم نگاهش کردم سرش رو بین مشت گرفته بود و معلوم بود چه
مرگشه.. آخ اگه دست هام باز بود.. چه جونی داشتم من لعنتی... چرا این بی شرف نمی تونست من
رو بکشه؟ من به چی این زندگی پابند بودم؟
به طعنه لب زدم:

-آخ آخ.. قانون رو زیر پا گذاشتی..

پراز نفرت نگاهم کرد و موهایش رو کشید که جیغ نخ به نخش رو شنیدم
-زدی تو صورتم..

پوزخند لعنتی از من اجازه نمی گرفت.. مثل خرس نفس می کشید.. نزدیکم شد گردنم رو به حالت
قبل برگردوندم تمام دوروز گذشته رو داشتم از این لجن کتک می خوردم..
-ببین مردتیکه نمی دونم هدفت چیه اما..

دست روی شونم گذاشت و فشار داد هیچ حرکتی نکردم خیره به چشم هاش بودم که ادامه داد:

-منو سگ نکن.. وگرنه کاری می کنم مرگ، آرزوت شه بچه ژینگول

من ده سال بود آرزوی مرگ داشتم اما نمردم

-مگه الان سگ وفادار لیلی نیستی؟

مشت دیگه ای به کتفم زد..

-آخ.. برو به ص صاحب بگو ب بیاد

نگهبان آتش

ازم فاصله گرفت و پرخشم بیرون زد.. بایسته شدن در آه کشداری از بین لب های خشکم خارج شد..

-آآآه آخخخ

بدنم از بی تحرکی و کتک های این دو روزه کرخت شده بود.. دلم ناله کردن می خواست و خودم به این حال پوزخند زدم.. نه چیزی خورده بودم نه خواب به چشمم میومد حتی به خودم حق بیهوش شدن رو نمی دادم.. این روزها رو پیش بینی کرده بودم.. سرم سنگینی میکرد.. دیدم که تمام سینه و شکمم کبود و خون مرده شده بود.. جز اون شب لعنتی دیگه لیلی رو ندیده بودم

حالم خیلی بد بود و مدام پلکم بسته میشد.. درد هر ثانیه تو جای جای بدنم می چرخید و من داد زدم:

-اون لیلی کجاست؟ کجایی لیلی؟

شک نداشتم اون مهرداد بی همه چیز به لیلی گفته بود اما چرا نریمان چیزی نگفت..؟

-آه.. آخ نریمان.. آخ..

کتفم از کشیدگی و ضرب شصت های اون آشغال درد می کرد.. حس می کردم با صندلی یکی شدم.. به سختی نفس می کشیدم و خوب می دونستم جای سالم فقط صورتم بود باز پوزخند زدم و به اطرافم نیم نگاهی انداختم.. حدس میزدم اینجا اون خونه که اونشب بودم نیست.. اتاق کوچیک با پنجره متوسط که یه پرده ضخیم داشت اما می دونستم هوا رو به تاریکی می رفت.. لیلی همون لحظه تک به تک دکمه های لباس و شلوارم رو کنده بود.. حتی سگک کمربندم... گردنبند و ساعت رو از ترس دوربین یا جی پی اس... پوزخند صدا داری زدم که آخم بلند شد

-آآآخخخخخخخ

لب زدم:

-هرچند دیر اما بالاخره منو وکارهایی که ازم برمیاد رو شناختی..

این که چه اندازه گذشت رو نمی دونم اما هنوز هوشیار بودم.. شنیدم کسی از پله ها بالا میومد.. این یکی از دلایلم برای حدس نبودن تو اون خونه بود چون با همون نگاه های اول متوجه شدم هیچ پله ای نداره چون من تک اتاق گوشه راست سالن رو دیده بودم

نگهبان آتش

صدای پا نزدیک تر شد و من متوجه شدم یه مرد بود.. گردن دردناکم رو ثابت نگه داشتم که در
با صدای جیر جیر باز شد و یه مرد دیگه که ندیده بودمش پا به داخل گذاشت.. کت شلواری با ظاهری
شیک اما چهرش زیاد چنگی به دل نمیزد.. خیره نگام کرد و چشم ریز کرد
-انگار اینجا خیلی بهت میرسن.

سعی کردم از صدام چیزی معلوم نباشه طلبکارانه گفتم:

-انگار صاحبتون رو خوب معرفی نکردن.. بگو لیلی خودش بیاد

سرکج کرد و در رو پشتش بست.. آرام به سمتم اومد چشم بالا کشیدم و با غرور نگاهش کردم.. این
که تو چه حالی بودم و اون از من چی میدید نمی دونستم.. اما به حتم چیز خوبی نبود که کمر خم
کرد و لب زد:

-پس هنوزم جون حرف زدن داری..

-گم شو عقب..

هومی گفت و با سر انگشت رو تمام کبودی ها و حتی سوختگی های دست سازم کشید.. درد داشتم..
لبم رو به هم فشردم تا آخ نکشم

-آخ آخ.. چه زخمای خوبی رو بدنت کاشته.. آفرین..

حالا دست هاش رو کبودی قفسه ی سینم بود. بیشتر خودم رو به پشتی صندلی فشردم

-فکر کنم شکسته

و کرپه خندید.. چشم بالا کشید تا آثار درد رو توچهرم ببینه و لذت ببره.. اما من واسه این کار جونم رو
هم میدادم.. اخم کرد.

-خیلی سرسختی پسر جون..

چونم رو گرفت

-خوشم اومد

نگهبان آتش
فکم رو به هم ساییدم

-دست کثیفت رو بکش حرومزاده.

گره اخمش بیشتر شد و همونطور که صورتم رو می کاوید لب زد:
-اما زبونت خیلی تنده.. من نمی تونم مثل دوست قبلی مهربون باشم

پوزخند زدم و سرم رو عقب کشیدم.. صاف ایستاد

-فکرکنم زیادی دور برداشتی.. باید یادت بیارم اینجا کجاست

و تو یه حرکت مشتت رو به پهلو م کوبید

-آخ

-باید یادت بیارم چرا اینجا

مشت بعدیش با باز شدن در بین راه خشک شد که کفری داد زد:

-کی گفت بیای تو؟

حالم بدتر از قبل بود به پسر جوونی که نگاهش به من اما مخاطبش اون بود نگاه کردم

-ببخشید آقا اما دستور داریم که بیریمش

حرفی کتش رو مرتب کرد و با کینه به من نیم نگاهی انداخت که با خشم صد برابر چشم هام باعث
شدم زیرلب فحش بده و از اتاق بیرون رفت.. همون پسر به سمت اومد.. سنی نداشت به نظر شاید
هجده سالی داشت.. نگران پرسید:

-شما ح حالتون خوبه؟

چه سوال خوبی.. پوزخند زدم که متعجب لب باز کرد تا چیزی بگه که دو مرد که یکیش همون بی
شرف بود که منو میزد.. نفر بعدی رو نمی شناختم..

-اومدم بیرمت ددر

نگهبان آتش

خیلی زود مشغول باز کردن دست و پاهام شدن.. داشتم از درد جون می دادم. دست هاشون رو بدنم از خود درد بدتر بود آخ کنترل شده ای کشیدم و گفتم:

-پس بالاخره صاحبتون تصمیم گرفت خودش رو نشون بده..

همون که نمی شناختمش گفت:

-خفه شو.. بعدا حالت رو میپرسم حالا صبر کن..

چشم از اون پسره که مات من بود گرفتم واون دو با خشونت از روی صندلی بلندم کردن که چنان دردی تو وجودم پیچید که عربده زدم:

-آآآآخخخ.. کثافتاااااااااااا...هه...هه..

به هن وهن افتادم.. رو پا بند نبودم که این حالم برای اون بی شرف خیلی خوشایند بود و برای همین بلند خندید

-ای جان.. پس تو هم درد می کشی آره؟

از نگاه پراز خشم و نفرتم بی نصیب نگهش نداشتم.. بین درد گفتم:

-تاوان.. این ک کارت... پس می دیی.. ق قسم می خور.. رم

بلندتر خندید

-وایی.. موبه تنم راست شد خیلی ترسیدم

-خفه شو پیمان ببند اون دهن گشادت رو باید بریم

کتف دردناکم رو روی شونش انداخت و به سمت در کشوند زمزمه کردم:

-پیمان کارت تمومه

همون پسر نوجوون زودتر بیرون رفت.. توان راه رفتن نداشتم.. هردوشون با هم تحمل وزنم رو نداشتم.. به نفس نفس افتاده بودن.. پاهای بی جونم رو روی زمین می کشیدم.. داشتیم به سمت یه راهروی باریک می رفتیم و من همون پله هایی که حدس زده بودم درست سمت راست دیدم..

نگهبان آتش

سعی کردم پلک های سنگین از درد و بی خوابیم رو باز نگه دارم.. من نباید از هوش می رفتم.. اینجا
یه خونه بود اما قدیمی.. تمام دیوارها نم گرفته بود. بالا خره از دو اتاق روبروی هم رد شدیم و به
راست پیچید.. همون پسره جلوی دری ایستاد و بازش کرد.. لب زد:

-اینجا کجاست؟

خنده کریهی کرد و اون یکی گفت:

-فرصت آشنا شدن زیاد داری

خیلی زود وارد اتاق شدیم و من از چیزی که می دیدم متعجب شدم.. یه اتاق بزرگ با تمام وسایل از
کمد و میز آرایشی.. پرده های مجلسی و شیک.. چشم چرخوندم و با دیدن تخت دونفره ی کاملاً
تزیین شده ابرو هام تا جایی که امکان داشت بالا پرید اینجا چه خبر بود؟ پیمان با حالت نفرت
انگیزی لب زد:

-چی شد؟ اینجا رو نپسندیدی؟

و باز خندید.. پراخم به هردو نگاه کردم انگار دردم یادم رفته باشه سعی کردم دستم رو از شونش
پایین بکشم.. آخ کشیدم اما کوتاه نیومدم:

-اون دهنتم رو ببند عوضی بگو اینجا چه خبره؟

اینبار خفه شد و حتی جوابم رو هم نداد

بی توجه به حال خرابم منو کشون کشون تا پای تخت بردن و روی تشک پرت کردن..

-آآآآآخخ آهههه.. ب بی بیشر

و از درد نمی دوستم دستم رو کجا بذارم.. خیلی زود هردو دو طرفم نشستن و من با دیدن زنجیر دو
طرف تخت تازه متوجه وخامت اوضاع شدم.. باین که همه جام درد داشت اما هنوز قدرت داشتم
نباید دستم رو می بستن.. چندین بار به سر و صورتشون مشت کوبیدم..

-لعنتی چه زوری داری؟ مثل سگ صد تا جون داری

نگهبان آتش

هر دو با تمام توان سعی می کردن دست هام رو ببندن اما در نهایت مشتی که اون پسره که اسمش نمی دونستم به معدم زد توام رو گرفت و روی تخت افتادم:

-خدا لعنتت کنه تو دیگه کی هستی؟

متوجه شدم که دستم رو به دوطرف بستن این حال از همیشه بدتر بود.. از تخت پایین رفتن ومن حتی توان نداشتم مانع بستن پاهام بشم اما همچنان هوشیار بودم روی تمام این حقارت ها.. بوی برگ های پر پر شده ی گل های روی تخت اذیتم می کرد.. حتی نور چراغ باعث آزارم بود..

بی حرف از اتاق بیرون زدن.. چشم باز کردم زنجیر نیم سانتی به پاهام بود با نهایت تلاش با درد خودم رو کمی بالا کشیدم و تقریباً نیم خیز شدم.. این چه حالی بود؟ لعنتی زیر لب به مهرداد و لیلی هرزه فرستادم.. حامد کجا بود؟

-آه آخ

اونقدر درد داشتم که بی حرکت شدم و همچنان گوشم به صداهای اطراف بود..

زیاد طول نکشید که دستگیره ی در پایین کشیده شد ومن چشم باز نکردم.. ندیده هم می دونستم لیلی بود.. در بسته وبعد قفل شد.. از شدت درد کنترلی روی نفس هام نداشتم گامی به جلو برداشت -وای.. چه ویوی جذابی.. آخ خدا..

نزدیکم شد و من از بالا پایین شدن تشک متوجه نشستنش شدم.. بوی عطرش حالت تهوع بهم میداد.. از ته گلو حرف میزد.. من برای بار هزارم از خودم پرسیدم لیلی چطوری متوجه حقیقت شد؟ مهرداد گفته بود؟

-تاویار؟

...

سرم به سمت مخالفش کج بود..

-نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود..

دربرابر این زن کوتاه اومدن بی فایده بود.. با پوزخند لب زدم:

نگهبان آتش

چه خوب که بعد بلاهایی که به سرت آوردم دلت واسم تنگ میشه..

و به سمتش سر چرخوندم. چشم هاش پر از رگ های خونی بود.

-لیلی داری خودت رو خسته میکنی..

یه تای ابروهاش بالا پرید و چشم ریز کرد

-انگار خیلی باهات خوش رفتار نبودن..

دست روی شکمم کشید

-اووف.. اینارو ببین..

کمی خودم رو تکون دادم که پهلوئی راستم تیر کشید

-آخ....

بیشتر نزدیکم شد

-جانم؟ خیلی درد داری عشقم؟

حرصی لب زدم:

-لیلییی؟

بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد

-تاویار.. نباید بامن این کارو میکردی.. نباید..

و همچنان دست کتیفش رو روی نقطه به نقطه ی دردهام می گذاشت.. درد داشت به صدام وارد میشد

-خیلی دیره.. خیلی.. من پای مرگت امضا زدم..

خشمش بیشتر شد و دست هاش بی رحمانه بدنم رو لمس می کرد:

نگهبان آتش

-آخ لعنتی..

تقلاهام هیچ فایده ای نداشت اونقدر بهم نزدیک بود که صدای فکرش رو هم می شنیدم.. لب باز کرد:

-هرکاری می خواستی بکنی تموم شد.. می دونی که جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته.. تو الان خود ضرری هستی که تو دستای من اسیر شدی.. تو نمی تونی منو، لیلی رو نابود کنی نمی تونی.. تو چشم هاش زل زدم:

-اما کردم.. نابود شدی.. الانم پاشو عزای مردنت رو بگیر*"آشغال..

نزدیک صورتم آرام لب زد:

-حتما عزا میگیرم.. اما شک نکن تو بیشتر اشک می ریزی.

به ته ریشم دست کشید. از جاش بلند شد و گوشه تخت با کمی فاصله تاپ زرشکی رنگش رو از تنش بیرون کشید.. آه خدا.. رو گرفتم که بلند خندید

-چی شد عزیزم؟ نکنه از این فاصله دور ناراحت میکنه؟

داد زدم:

-بیا دستام رو باز کن تا نشونت بدم زنیکه ی آشغال

باز خندید و باز روی تخت نشست..

-به من نگاه کن..

همچنان تقلا می کردم..

-تاویار؟

جوابش رو ندادم.. این چه وضعیتی بود؟ خودش رو به من رسوند و با دو دست وادارم کرد بهش نگاه کنم.. از چیزی که دیدم چشم هام چهار تا شد. لیلی بدون هیچ پوششی، درست کنارم نشسته بود.. چشم بستم

نگهبان آتش

-تو داری چه غلطی میکنی؟

وسرم رو از دست هاش بیرون کشیدم و به بالش کوبیدم.. تاجایی که حتی نمیشد نگاهش نمی کردم.. با حرص سبیک گلوم رو فشردم..

-ازم خواستی دستات رو باز کنم؟

پوزخندزد

-نه این کارو نمیکنم چوون...

پر از نفرت بودم آه خدایا..

-تو قبلا ثابت کردی با دست باز عرضه هیچ کاری رو نداری

*.. این حال رو هیچ زمان پیش بینی نمی کرد...

-دوست دارم تاویار.. گرچه تو به من بد کردی اما....

"*

-لیلی؟

کنار گوشم لب زد:

-جانم؟

"*

-چشم از این کارم خسته شدی؟

سرکج کرد و من تحمل دیدنش رو نداشتم چقدر بی شرم بود این زن.. بین درد پوزخند زدم.. از تخت پایین رفت.. نامحسوس نفس راحتی کشیدم که گفت:

-من باورت کردم من..

بلند داد زد:

نگهبان آتش

-تو رو آدم حسابت کردم ولی تو..

لب هام خشک شده بود *".. لیلی پر از حس انتقام بود من این حس رو خوب می شناختم..

-تاویار کاری میکنم که از کردت پشیمون بشی همه چیزت رو می گیرم..

و شنیدم چیزی رو به زمین کوبید که صد تیکه شد. پرغیض لب زدم:

-مگه همه چیزم رو نگرفتی؟

حرصی خندید:

-آره گرفتم.. من این کارو کردم.. من..

*" اما سعی کردم چشمم بهش نیفته.

-ولی تاوانش رو با جونت پس میدی نمیذارم لذت نابودیم به تویکی بچسبه تاویار امیرزاده.. پسرِ

بزرگ جمشید..

با لحنی که ته مایه های خنده داشت لب زدم:

-آره منم.. کسی که حتی انقدر نمی شناختی که اسممو عوض نکردم.. تو باید خیلی زودتر جونم رو

میگرفتی اما نفهمیدی اون زمان که کشتنم واست سود داشت اما..

آخ آرومی کشیدم:

-حالا لیلی، حتی با مردنم هم تورو نابود میکنم

مثل شیر زخم خورده به طرفم حمله کرد و با کف دست به سینم ضربه زد

-آخ چی کار میکنی؟

محکم به تشک برخورد کردم

-درسته.. حق با توئه کشتنت فایده نداره اما من..

چشم به نگاهش دوختم پر از کینه، خشم و...*"

-د داری چیکار میکنی؟

اغواگر خندید:

-کاری که واست از مرگ بدتره..

این رو گفت و *.. داد زدم:

-ولم کن عوضی*"

و تقلا می کردم که ای کاش فایده داشت این کارم لیلی رو مصمم تر می کرد.. خوب می دونست این کار چقدر برام سخت بود..

-لیلی بس کن..

بلند خندید.. این چه عجزی بود...

-آره .. من اینجوری هم دوست دارم..

*.."

-ت تو یه بیماری ل لیلی

باز خندید:

-آره اونقدر دیوونم که می تونم کاری کنم تو هم مبتلا بشی..*"

-نظرت چیه کاری کنم که التماس کنی باهات بخوابم هووم؟

پوزخند زدم:

-مگه این که تو خوابت ببینی

*.."

نگهبان آتش
-آخ از این همه غرور..

وجدی تر ادامه داد:

-ولی تاویار.. من میگم بیا امتحان کنیم.. شاید حق با من بود..

وازم فاصله گرفت اما بلند نشد*" که از تصور کاری که می خواست انجام بده حالم خراب شده بود..
حالی شبیه به مرگ..*" تا باور لب زدم:

-نه لیلی.. این کارو نکن

باز خندید..*" عربده زدم:

-داری چه غلطی میکنی؟

"*

-تو یه بدبختی..

اما بی توجه به دادهای من...*"

خدایا این چه حقارتی بود؟ چه ننگی بود؟ نفس هام سخت و دردناک شد.. راه به جایی نداشتم.. آخ
خدایا..*" نعره زدم:

-چی می خوامی عوضی؟ چی از جونم می خوامی؟

از تقلا خیس عرق شده بودم.. از خودم نفرت داشتم.. از همیشه بیشتر..

-لیلی؟

نمی دونم چی شد اما دست هاش از حرکت ایستاد و باز خودش رو بالا کشید.

-تاویار؟

ازخشم و درد...*"

-این تازه اولشه..

نگهبان آتش
*". بی جون لب زدم:

-ازت متنفرم لیلی

جوابم رو نداد اما شنیدم که لباس پوشید و درست کنار درگفت:

-راستی...؟

نمی خواستم صداش رو بشنوم

-فکر نکن از اونی که این کارو با صورتت کرده میگذرم.

نوچی کرد

-امکان نداره.. خب عزیزم.. بعدا بازم میام به دیدنت.. منتظرم باش..

و باز خندید.. از در بیرون رفت.. حتی نمی خواستم نفس بکشم.. این برام قابل هضم نبود.. کاش همه چی به همین کتک خوردن بود.. * "و پرخشم سرم روبالش کوبیدم. * " بلند عربده کشیدم..

داشتم تو جهنم دست و پا میزدم.. درد داشتم.. لیلی بدترین شکنجه رو انتخاب کرده بود.. باز دست هام رو از دو طرف باز می کردم* ". حالم خیلی بد بود.. چند باری خودم رو به تختم ساییدم از بالا به پایین و از درد عربده میزدم:

-آآآآخ

شک نداشتم دنده هام شکسته بود.. با عجز خودم رو به تخت کوبیدم.. نگاهی به زنجیر دست هام انداختم. فکم رو بهم ساییدم با عجز لب زدم:

نگهبان آتش

-آخ بابا..

و محکم تر کشیدم و بلند داد زدم:

-با من چیکار کردی بابا؟

تارهای صوتیم تو خشکی افتاده بود که به سرفه افتادم و با درد پوزخند زدم:

-لیلییی؟ دستای منو باز کن عوضی*"

به نفس نفس افتاده بودم و درد.. آخ از درد..

مایع گرمی که از مچ دستم ریخت سرم رو به سمتش کج کرد از تقلا و کشیدگی زخمی شده بود

این چه ننگی بود؟ باز بی توجه به درد فغان آورم خودم رو از بالا به پایین سُر دادم.. فهمیدم که

شلوارم به جای قبلش برگشت.. به هن هن افتاده بودم

ملحفه زیر بدنم مچاله شده بود.. گل های پر پر شده بهم دهن کجی می کرد.. صدام پر از خش شده

بود چشمای متورم رو به زور باز نگه داشته بودم

حال گر گرفتگی داشتم.. اما این افت قند از بی خوابی و بی آبی و حتی بی غذایی تنم رو مثل یخ، سرد

کرده بود.. نفس کشیدن برام حکم بلعیدن یه مشت خورده شیشه رو داشت.. هیچ زمان همچین

درد جسمی نداشتم

-آخ مادر

چقدر بیچاره شده بودم.. حس کردم صدای پا شنیدم.. گوشم رو به شنیدن وادار کردم.. داشت همه

علائم حیاتییم از کار می افتاد اما هرکی بود فقط از کنار اتاقم رد شد و من مکثش رو حس کردم.. داد

زدم:

-بی شرفاا.. بیاین دستم رو باز کنیین.. تا.. تااااا

و محکم روی تخت پرت شدم

-آخخخخخ

نگهبان آتش

ته گلوم طعم خون میداد.. و معدم.. آآخ از معدم.. هیچ کس داخل نشد چرا تموم نمیشد؟ بی جون پلک بستم.. داشتم صداهای عجیبی می شنیدم..

"منم با خودت ببر داداش بذار منم بیام"

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.. داشتم توهم می زدم

"داداش"

پلکم می سوخت.. لب زدم:

-سایه..؟ نه.. این امکان نداره.. سایه اینجا نیست

"نمیذارم بری.. باید منم باشم"

باز خودم رو تکون دادم.. قندم افتاده بود و این ها همش توهم بود.. صداش داشت روانیم می کرد برای نشنیدن برای هوشیار موندن، باز نعره زدم با این که بیشتر به ناله شبیه بود

-دستام رو باز کنیید.. لیبیلی.. خودم میکشمت

"داداش" ..

برو سایه برو.. با درد و عذاب سرم رو به بالش کوبیدم.. آرام نشدم باز و باز تکرار کردم سرم تیر بدی کشید و دیگه صدای سایه رو نشنیدم.. برای چند دقیقه طولانی بی حرکت شدم.. قفسه سینم پردرد بالا پایین میشد.. سرکج کردم درست زیر دست هام ملحفه از خونم رنگی شده بود پوزخند زدم خوب حس می کردم تک به تک دردهای بدنم مثل بچه ی ناآروم از خواب بیدار می شدن.

-آخ هه آخ..

حتی وسط آخ کشیدن نفس کم می آوردم.. بسه دیگه کاش یه دارو می دادن تا حداقل اینطوری زجر نکشم.. چرا نمی مردم؟ چرا؟

باز صدا شنیدم و اینبار خود لیلی بود.. قلبم ضربان گرفت در که باز شد از خودم پرسیدم توان مبارزه داشتم؟ دیدم که لیلی وارد شد و همون دم با لبخند به این حال زارم وارد شد و در رو بست.. لباسش رو عوض کرده بود

نگهبان آتش
-تاویار تو بیداری؟

حتی نمی دونستم چه ساعتی از شبانه روزه

-لیلی؟

کاورش رو بیرون آورد و روی زمین انداخت درحالی که با ناز به سمت تخت میومد لب زد:

-جان دلم؟ صدات دیوونم می کنه.. اون خط و خش و بمی صدات منو می کشه.. چقدر دوست دارم
که صدام می کنی.. اصلا من.. می دونی چقدر این بدنتو دوست دارم.. آخ.. حتی با وجود این زخما..

زانوش رو لبه تخت گذاشت.. همچنان اخم داشتم از درد و خشم.. بی حالت نگاهش کردم

-نمی خوای دستام رو باز کنی؟

به زور حرف می زدم که سرش رو کج کرد و به لبم چسبوند..

چی نشنیدم؟

*" که پرشتاب سرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند

-آخ لعنتی..

از زیر پلک های سنگینم لب هاش رو می دیدم قرمز بود شایدهم سیاه باحرص لب زد:

-بچه ها گفتن همش دنبالم می گشتی.. درسته؟

ودستاش رو روی شکم کشید که خودم رو تکون دادم.. بلندخندید و بین خنده هاش پر از غیض و
خشم ادامه داد:

-منو بازی میدی؟ هیچکس نتونسته.. تو می خواستی منو نابود کنی؟

خوب می دونستم تمام تلاشش برای نپذیرفتن این حقیقت بود که من واقعا نابودش کردم.. باز کج
خندید.. لیلی مرده بود و روحش سرگردون داشت من رو عذاب می داد..

-نمیدونی چه لذتی داره دیدن تو، تو این حال..

نگهبان آتش

با تکیه بر کف دستش روی سینم خم شده بود.. انگشتش رو روی یکی از زخم هام فشار داد و حرصی لب زد:

-درد کشیدنت..

-آخ

خودم رو از تخت کندم

-وای تاویار.. حتی وقتی اینطوری خودت به دستام ضربه میزنی دوست دارم..

از بین دندون های کلید شده گفتم:

-خیلی بیچاره ای لیلی.. خیلی مریضی..

واز فشار حرصی دستش که به خاطر خشمی که از حرفم گرفته بود داد زدم:

-آآآخ

بلندشد وروی تخت درست کنارم نشست

-می دونی؟ تو خیلی منو به چالش می کشونی

و از ته گلو ادامه داد:

-این بیشتر وحشیم می کنه تا....

و با کف دست به سینم کوبید.. چهرم از درد جمع شد اما اینبار آخ نکشیدم و تیز نگاهش کردم.. مثل خون به نظر می رسید..* بوی عطرش شامه م رو می سوزوند.. حتی من لیلی رو نمی دیدم اون رو درست همون حیوونی تصور می کردم که خودش می گفت..

-تا زودتر کاری کنم مثل یه سگ واسم دم تکون بدی

واز روی تخت پایین رفت خونسرد لب زدم:

-هیچ وقت به هدفت نمی رسی.. من نمیذارم م.. من..

نگهبان آتش
با تمسخر خندید:

-جدی میگی؟ اونوقت میشه بدونم چطور میخوای جلوی منو بگیری؟
پلکم رو بیشتر باز کردم.. نگاهش به من بود *". آه خدا.. برای آزار دادنش گفتم:

"*

دیدم که دستش از حرکت ایستاد و من ادامه دادم:

-اینطور نیست لیلی؟ من التماس هات رو فراموش نکردم.. تو چی؟ از هر زمان و مکانی استفاده کردی.. یادت نیست؟

و با حالتی که خوب می دونستم چه به روزش میاره لب زدم:

-راستی دوست داری چی صدات کنم لیلی؟ یا جمیله؟ باید خیلی دردناک باشه که به شهوت و اعتمادت باختی.. من با امید رسیدن به هدفت تو رو روی گل کشوندم.. تو واسه من دم تکون می دادی جمیله..

صورتش عین گچ شد و من پوزخندم رو پنهان نکردم.. نفس های تند و عصبیش خبر خوبی بود.. رو گرفتم *". پست بیچاره.. مثل ماده شیر زخمی به سمتم اومد.. درست روی شکمم نشست.. از درد دنده های احتمالا شکسته شده م چهارم جمع شد.. با صدای که از خشم دورگه بود غرید:

-تو چه غلطی کردی؟ به من نگاه کن تاویاررر؟

از اون که فکر می کردم بیشتر سوخته بود چشم باز کردم..*"

-حتما این جمله رو به یاد داری که گفتم به سلامتی کسی که نابود نمیشه اما نابود می کنه!
به خاطر داشتم.. خیلی خوب..

-حتی نمی تونی تصور کنی همون روز چقدر دلم می خواست یه تیر تو همین مغزت که یکسال تموم منو فریب داد خالی کنم؟ منو تحقیر می کنی آره؟ تو.. تاویار؟

خم شد و سرم رو بین دست گرفت خونسرد لب های خشکم رو تکونی دادم

نگهبان آتش

نه داری اشتباه میکنی من ت تحقیر ن نکر..دم.. نظرت رو پ پرسیدم.. حقیقتو گفتم.. همون روز فهمیدم مثل همیشه نیستی.. نگاه کثیفت از همیشه وحشی تر بود.. تو چشم هات پیروزی برق میزد..

کج خندید و سیلی که به گوشم زد تقریبا دو درصد به هوشیاریم کمک کرد.. لبم کج شد که جری تر مشت به سینم زد:

-آآخ نمی دونستم اینقدر ن ناراحت میشی.. وگرن.. هه..

با جیغ به حرف اومد:

-خفه شو لعنتی.. خفه شو.. فکر نکن فقط تو منو ناختی.. منم به همون اندازه از تو اطلاعات دارم.. مثلا می دونم چطوری زجرت بدم.. همه چی بازی بود؟ همه چی؟ توی عوضی منو بازی دادی.. تاوانش رو پس میدی..

حالم خوب نبود.. به موهام چنگ زد *". من کم نمی آوردم.. برای کشتن این زن.. کشتن غرورش هرکاری می کردم:

-فریب منو خوردی.. فریب منی که همسن پسرتم جمیله..

نگاهش پرکینه تر شد و باز فریاد کشید:

-خوب میدونی ازم چه کارهایی برمیاد.. میدونی میتونم غرور و شرف و مردونگیت رو زیر سوال ببرم.. دیگه هیچوقت بامن اینطور حرف نزن کثافت آشغال.. عوضی..

لب زد:

-تازه من اون چیزی که لیاقتت هست رو نگفتم..

پرخشم به تخت کوبیده شدم که خنده هام *". کل اتاق رو پرکرد.. *". حرصی تر لب زد:

نگهبان آتش

-نشونت میدم تاوان بد کردن بالیلی چه عواقبی داره

داشتم دیوونه میشدم.

-لیلی کافیه از این همه حقارت خسته نشدی؟

*"داد زدم:

-بسه * به خودت بیا.. داری بیخودی دست و پا میزنی.. من هرچی ازم گرفتی رو پس گرفتم.. تاوان چیزی که نمی تونسم پس بگیرم ازت می گیرم.. خواهرمو..

لفظ خواهر وجودم رو تکه تکه کرد.. داشتم به باور نبودنش می رسیدم و حالم خلی بد بود.. ده سال انکار هم نتونسته بود سایه رو بهم برگردونه.. *

-لیلییی..

-تومال من میشی اونوقت این منم که تعیین میکنم چطور باهات رفتار کنم..

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.. انگار راه گلوم بسته شده بود.. سرم داغ داغ بود.. محکم سرم رو به تاج تخت کوبیدم.. صدای زنجیر تو عربده هام * و نعره های من به جایی نمی رسید؟ چرا کسی نمیومد؟ باتمام وجود دستم رو از دو طرف کشیدم.. اونقدر پرقدرت که لیلی ترسیده دست از حرکت های عذاب آورش برداشت و من نگاهش رو به دست های زنجیر شده و غرق خونم دیدم خوب متوجه شدم که ترسید زنجیر پاره کنم.. با خشم نگاهم کرد که باتمام نفرتم خشمم رو به تارهای خشک صدام ریختم..

-داری میمیری برای بودن با من لیلییی.. اما تو.. توو..

باز تقلا کردم:

*"

به چشم های ناباورش پوزخند زدم:

سیلی دیگه ای به صورتم زد..

-فکر می کنی باین حرفا چی میشه به قول خودت منو آزار میدی؟

شک نداشتم داشت آتیش می گرفت.. خودش رو بالا کشید درد معدم دیگه درد نبود.. با چشم های خونبارش بهم خیره شد خیس عرق بودیم.. هردومون.. اما لیلی.. موهای زیتونی رنگش بلندای تارهای ظریف صدف رو به یادم آورد.. اما صدف کجا بود؟ دستم.. *

*.. گلوله آتشین معدم حالا تو گلوم بود.. حرکت تند و حرصی لیلی برای بوسیدنم توان هر کاری رو ازم گرفت.. من چرا هیچ کاری از دستم برنمی اومد..؟ اونقدر محکم چونمو گرفته بود که حتی نمی تونستم سرم رو تکون بدم.. نفس هاش صورتم رو ذوب می کرد.. لبم رو بین دندون گرفت.. نتونستم زهر گلوم رو قورت بدم دست هاش که به موهام چنگ زد همون گلوله ی آتشین رو بالا آوردم.. لیلی حیرت زده خودش رو عقب کشید و دست روی دهن پراز خونش گذاشت حالم خیلی بد بود و مدام سرفه های کش دار می کردم... با پشت دست خون های دور دهنش رو تمیز می کرد و من هنوز همون مایع داغ رو بالا می آوردم.. آرزو کردم همینجا بمیرم مثل سگ جون بدم.. دیگه هیچی نمی شنیدم اما لیلی ازم فاصله گرفت.. بین سرفه هام داد زدم

-آخ لیلی.. نمیذارم.. هه.. تو..

و به سرفه افتادم.. خوب می دونستم معدم خونریزی کرده بود... محکم به تشک برخورد می کردم.. چرا؟ چرا نمی مردم؟ سرم گیج رفت و دیگه هیچی نشنیدم..

ابدا سعی نمی کردم آرام باشم.. چون نبودم.. داداشم داشت توجه حالی دست و پا میزد؟ خدا لعنتم کنه که کم گذاشتم من باعث این وضعیتم.. خون خونم رو میخورد.. به قیافه ی رنگ پریدش نیم نگاهی انداختم.. باز حرف تمام سه روز گذشته رو با داد تکرار کردم:

-لیلی تاویار رو کجا برده؟

دست در بندش رو درمونده به پیشونیش زد

-به خدا نمیدونم..

مثل تیر از چله رها شده از جام بلند شدم و با کف دست محکم به میز فلزی کوبیدم که شوکه ازجا پرید:

-نریریمان؟ لیلی کجااست؟

با لرزش تو صداش گفت:

-د آخه اگه می دونستم نمی گفتم؟ نمی دونم.. بهروز سایه به سایه حتی تو نبود من دنبالش بودم.. اون هم بی خبره.. من که اونموقع عمارت بودم.. خبر ندارم سرگرد..

و به چشم هام زل زد.. خیز برداشتم و همونطور از رو صندلی بلندش کردم.. حرص کلامم، صدام وحتى این فشار دست، اختیاری نبود.. من از تاویار بی خبر بودم.. داشتم می مردم.. تو صورتش عربده زدم:

-تو نمی تونی ندونی.. تو حق نداری بگی نمی دونم..

نگهبان آتش

مشتم می لرزید.. خون جلوی چشم هام رو گرفته بود داشتم از عذاب وجدان نابود می شدم.. تکون بیشتری بهش دادم لبش لرزید که صدای در باعث شد به سمت راست سر کج کنم و با داد به هرکی پشت در بود گفتم:

-هیشکی حق اومدن نداره..

وباز به نریمان نگاه کردم.. با حالت هیستریک لب زدم:

-خب انگار می خواستی یه چیزی بگی؟ حرف بززن اشغال.

وروی صندلی پرتش کردم و ازش فاصله گرفتم.. دست به کمر به نریمان زل زدم سرش پایین بود و حالش.. ابدا واسم مهم نبود..

-یادت رفته تاویار، واسه آدم بی ارزشی مثل تو که سگ در خونه لیلی بودی چه کارا کرد؟

پرخشم ادامه دادم:

-به من نگاه کن

پر از شرم و شرمندگی سر بالا کرد.. پوف کشیدم

-اصلا با خودت نگفتی چرا؟

لبش تکونی خورد.

-من هرکاری از دستم بر میومد کردم.. می دونم لیاقت نداشتم اما واسه خاطر نگار..

مشتم رو روی میز گذاشتم:

-چیه نکنه باید ازت تشکر کنیم؟

و نمایشی دست زدم:

-آفرین تو خیلی عالی بودی.. یه بی شرف همه چیز تموم..

دوباره صدام رو تو گلوم انداختم:

نگهبان آتش

-د آخه بدبخت بیچاره، اگه تاویار نبود که تو نه اما خواهرت الان..

و دست دور دهنم گذاشتم و پشت کردم.. شنیدم که بغضش ترکید.. آخ تاویار.. داداشم.. داشتم با این حرف ها نریمان رو شکنجه میدادم یا خودم رو؟ پوف کشیدم..

-نریمان؟

دست روی پیشونیش گذاشته بود و آرام گریه میکرد لحنم رو کمی تنها کمی ملایم تر کردم و بهش نزدیک شدم

-بهم بگو اون زنیکه..

فکم منقبض شد:

-لیلی.. ممکنه تاویار رو کجا برده باشه؟ این همه سال باهاش کار کردی.. این همه ازش اطلاعات و آمار داری.. مگه میشه ندونی؟ نمی تونی بی خبر باشی..

سر بالا کرد تا باز بگه نمی دونم که انگشتم رو روی لبم گذاشتم.

-هییش فقط فکر کن باید یه جا رو برام پیدا کنی که من تواین چند روز نگشته باشم

مستاصل پلک بست..

-چ چشم

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم.

-خوبه برمیگردی بازداشتگاه

-بهاری؟

درباز شد و سربازی ادای احترام کرد

-بله جناب سرگرد؟

همونطور که میز رو دور میزدم لب زدم:

نگهبان آتش
-اینو برگردون بازداشتگاه.

-بله قربان..

داشتم از اتاق بازجویی بیرون میزدم که صدام کرد

-سرگرد؟

از سر شونه نگاهش کردم.. برای گفتن دودل بود.. بی حوصله گفتم:

-از الان فرصت فکر کردن شروع شده میخوای بیخود وقت منو بگیری؟

سرباز دستش رو کشید که لب زد:

-نگار.. ب بذارین خواهرم رو ببینم

اخم کردم و بی رحم لب زدم:

-اول آدرس..

و منتظر نشدم.. راهروی سمت اتاقم رو پیش گرفتم گرم بود و حالا حال تاویار رو به بدترین شکل ممکن درک می کردم.. تا رسیدن به اتاقم چند نفری سلام کردن که تنها سرتکون دادم.. در رو باز کردم و محکم پشتم به هم کوبیدم.. خودم رو به پنجره رسوندم قلبم بی قرار خودش رو به قفسه استخوانی سینم می کوبید.. کف دست داغم رو به شیشه سرد چسبوندم هنوز تند نفس می کشیدم.. کجایی؟ در تقه ای خورد و من پوف کشیدم..

-بله؟

درباز شد.. افشین بود اخم از نگرانی زیادم بود

-اگه بی اعصابی تا برم؟

پرحرص نگاهش کردم که لبخند زد و دستش رو که چند برگه داشت رو به نشونه تسلیم بالا آورد
-اوه اوه با یه من ماست نمیشه.. یعنی یه من عسل نمیشه خوردت.. داداش برو خونه یه استراحت کن.. تو این چندروز نه خوردی نه خوابیدی.. اینطوری که نمیشه کار کرد..

نگهبان آتش

جدی گفتم:

-افشین الان وقتش نیست

انگار فهمید که این حال با چیزی جز یه خبر از تاویار خوب نمیشد.. پشت میزم نشستم که لحنش رو جدی کرد و با همون برگه ها به سمتم اومد.. مقابلم گذاشت و خودش هم روی مبل نشست.. برگه ها رو برداشتم و با دقت خوندم.. یه لیست از چیزهایی که صادره شده و با اون مدارکی که تاویار بهمون داده بود، برمی گشت به صاحب قبلش نگاهش رو من بود که لب زدم:

-همه چیز همونطور شد که می خواست

پراز تحسین لبخند زد:

-جدا این پسر عموت کارش حرف نداشت.. فقط یک سال طول کشید..

قلبم تیر کشید کی می دونست ده ساله داره باخودش چیکار میکنه؟ اخم کردم و برگه رو روی میز انداختم و رو گرفتم صدای نگرانش رو شنیدم:

-حامد بابا یکم آروم باش... حتما ردش رو میزنیم اون لیلی جایی براش نمونه

سیک گلوم مثل سنگ شده بود

-تنهام بذار..

واز جا بلند شدم.. پوف کلافش رو نشنیده گرفتم

-باشه میرم.. بگم واست قهوه بیارن؟

آب دهنم رو قورت دادم:

-فقط برو..

حرفی نزد و رفت.. پلکم می سوخت اما کم تراز قلبم..

از پنجره سیاوش رو دیدم که با گام های نامطمئن از در اداره وارد میشد.. خشمم بیشتر و دستم مشت شد پس بالاخره فهمید چیکار کرده..

نگهبان آتش

-بیا سیاوش بیا..

به سمت تلفن رفتم و با نگهبانی تماس گرفتم

-بله جناب سرگرد؟

خشک گفتم:

-این پسر که الان داره میاد پلیور مشکیه..

انگار همون لحظه دید که لب زد:

-بله بله اینجاست..

-خوبه بگو بیاد اتاقم..

-چشم..

صبر نکردم و گوشی رو روی دستگاه کوبیدم.. خیره به در منتظر شدم..

بیش از ده دقیقه طول کشید تا صدای تقه ی آرومش رو به در بشنوم.. خوب می دونستم الان چه حالی داشت پرغیض لب زدم:

-بیا...

پیش رفتم و به میز دست به سینه تکیه دادم.. در باز شد و من نگاه پراز ترس، پشیمونی و درمونگی رو تو همون نگاه دیدم.. قامتش که کامل تو چهارچوب در ظاهر شد با حالت مواخذه گر گفتم:

-خوش اومدی سیاوش خان.. بیا تو سرپا نمون

شرمزده سر به زیر انداخت.. از دستش شکار بودم اما به تاویار بابت این پسر ناهل قول داده بودم وگرنه همینجا..

-س س سلام داداش ح حامد.

پوزخند زدم تلخ تلخ به اندازه بی خبری.

نگهبان آتش

-علیک سلام اما گفتی داداش؟

دست هاش مشت شد که گفتم:

-بشین سیاوش..

انگار جدیت کلامم رو گرفت که در رو بست وبا گام های لرزون به مبل نزدیک شد اما ایستاد.. دستم رو به میز زدم تا تو دهن این نابردار فرود نیاد.. نگاهم بهش بود که انگار درگیریش با خودش نتیجه داد و به سمتم چرخید اما با دیدن صورت برافروخته ی من زبون به کام گرفت.. حرصم از کلام جدا نبود.

-خب یکم برام از حست بگو..

شتاب زده نگام کرد و من رگ های خونی رو تو چشم های سبزش شکار کردم و من آخرین باری که دیده بودمش و ارادی خواستم تا تاویار مکالمه ی ما رو بشنوه چنین کینه ای رو تو چشم های این پسر ندیده بودم.. دستم مشت شد.. چطور نفهمیدم؟

-بگو فروختن برادرت به اون زن *چه حسی داشت؟

لبش لرزید:

-نمی دونستم چیکار می کنم.. من.. فکر کردم

حرکت بی معنی دست هاش خبر از فشاری داشت که تحمل میکرد.. آخ تاویار.. همه این ها رو برام گفت تا بتونم تو نبودش این برادر رو درک کنم.. چرخید و به موهایش حمله کرد

-نمی دونستم اون زن همونه که بابا باهاش.. باهاش..

فکش منقبض شد و ادامه نداد.. با دوگام خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم و تو صورتش توپیدم

-پس بهم بگو چیو می دونستی؟ ها؟

با مردمک های بی تعادل نگاهم کرد ادامه دادم:

نگهبان آتش

-بگو تو این ده سال کی فهمیدی دور برت چه خبره؟

هولش دادم و کمرش رو به دیوار کنار قفسه ها کوبیده شد..

-از داداشت چی می دونی؟ اصلا خواستی بدونی؟

سینش پر شتاب بالا پایین میشد ولش کردم و ازش فاصله گرفتم.. دست به کمر گرفتم باید با این بچه چیکار می کردم؟

-هیچ وقت کسی از من نپرسید چی می خوام..

پراز بغض بود این صدا..

-داداش حامد اون ما رو ول کرد..

پرخشم به سمتش چرخیدم.

-د آخه کی ولت کرد؟ ها؟ تو این ده سال هرروز ساعت ها در خونتون می ایستاد تا..

به سینش زدم

-تا تو رو ببینه.. تعقیبت می کرد هوات رو داشت پسره یِ احمق.. آخه تو چه می فهمی؟ بودن رو تو چی می بینی؟ به اینکه تو هوایی که اون نفس می کشه نفس بکشی؟ مگه تو توی تمام این مدت کنار مادرت بودی؟ مادرت تو رو داشت؟ د یه چیزی بگو.. داشت؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و سر کج کرد

-چی شد آقا سیاوش؟ حالا تو بگو چند بار از من..

و به خودم اشاره کردم

-داداش حامد.. پرسیدی از داداش تاویارم چه خبر؟ گفتی حالش چطوره؟

تحمل نداشتم.. باز ازش فاصله گرفتم بهت زده نگاهش به روبرو بود.. پوزخند زدم مثل تمام لبخندهای این سال های تاویار..

نگهبان آتش

-سیاوش؟

پشت به پنجره ایستادم.. سر چرخوند نگاهش چیزی داشت که من متوجه نشدم درمونده لب زد:

-من حس میکردم نگاهش به منه اما.. فکر می کردم دیوونم.. من حال یه دیوونه رو داشتم.. توهم میزدم.. تو بهم گفتی این حقیقت داره؟ نگفتی..

دست رو صورت ملتهبش کشید.. سری به چپ و راست تکون داد و با چشم های بی فروغش بهم زل زد:

-یکی بهم پیامک می داد.. اونقدر دیوونه بودم که به خیال اینکه اونه جوابشو می دادم.. حرف نمیزد و من صدای نفس هاشو می شنیدم..

عصبی خندید:

-نه عکس می داد.. نه میذاشت ببینمش.. نه سر قرار میومد.. شک کردم که اونه.. من داشتم عقلمو از دست می دادم.. تو گفتی هست یا نه؟

صداش رفته رفته بلند میشد:

-بعد بابا اون واسم همه کس شد

مشتی به دیوار کوبید:

-بود.. همه کسم بود.. ولی وقتی سایه مرد اونم ولم کرد

به سمتم چرخید داشت گریه می کرد اما متوجه نبود انگار

-من همه چیزم از دست رفت.. تموم شدم.. دلم به داداشم گرم بود

بینی بالا کشید و من همچنان تو سکوت نگاهش می کردم.

-نابود شدم وقتی برگشتم خونه اما داداش نبود.. جوابم از مادر فقط گریه بود..

به سمتم اومد و رو به چشم هام لب زد:

نگهبان آتش

-تنها شدم داداش حامد.. من.. داغون شدم.. ن نمی دونستم عزای کیو بگیرم

بامشت به سینش کوبید:

-حالم بده.. خیلی بد.. میدونی از کی اینطوریم؟

هنوز مشت میزد پیش رفتم و دست هاش رو گرفتم

-این کارو نکن..

سر به زیر انداخت

-از روزی که داداش رفت

پوزخند زد و نوچی کرد:

-نه.. از وقتی مادر هرشب واسه سایه و اون گریه میکرد

اینبار خندید:

-بازم نه.. از وقتی داداشمو تو اون خونه دیدم..

تکونش دادم تو حال خودش نبود

-راستش اینا هم نبود من وقتی رفتم پیش اون زن و خواستم دست از سر داداشم برداره و و ف

فهمیدم ک که..

نفسش یاری نمیکرد.. سیلی محکمی به گوشش زدم که مات نگاهم کرد و لرزش بدنش کمتر شد

-آروم باش پسر آروم..

بدون پلک زدن چند ثانیه نگاهم کرد.. قطره اشکی از سبزی به خون نشسته ش رو صورتش چکید

لب زد:

-حالا که خودم داداشم رو به کشتن دادم حامد بده.. خ خ خیلی..

محکم بغلش کردم.. مردونه گریه میکرد

نگهبان آتش

-من کردم من داداشمو..

با دست به کمرش ضربه زد

-آخ سیاوش خراب کردی

گلوب درد داشت.. هنوز حرف میزد

-تورو خدا پیداش کن داداش.. نذار منم مثل بابا.. من قاتل برادرم بشم..

سرم رو به بالا فرستادم:

-پیداش میکنم..

و تن صدام رو کمی پایین تر آوردم:

-تو دیوونه نبودی.. بود.. تاویار تو رو از همه چی دور کرد.. درد تو فقط دوری بود و دوری.. اگه خوشحالت می کنه باید بگم اونی که تمام مدت نگات می کرد.. دنبالت می کرد.. پیام می داد تاویار بود.. اونی که اومد دانشگاه من نبودم.. تاویار بود.. اون شب تو مهمونی هم نجات داد بازم تاویار بود.. وقتی تو خونه ی من داشتی دردتو داد میزدی همه ی حرفاتو شنید.. همشو.. مثلا وقتی حالشو حتی از منم نپرسیدی.. شنید سیاوش.. ای کاش حداقل پیام هاتو قطع نمی کردی.. کاش..

کتم بین دستش مچاله شد و گریه هاش بالا گرفت..

-وای داداش حامد.. وای..

نگهبان آتش

ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم.. گوشیم زنگ خورد بادیدن شماره اداره تماس رو وصل کردم

-خبر جدید داری؟

افشین بود..

-آره دارم.. تو کجایی؟

لبخند بی اراده رو لبم نشست

-چی شده؟ من الان جلو ادارم..

تحمل نشستن نداشتم از ماشین پیاده شدم که باز گفت:

-خوبه بیا انگار این پسره یه چیزایی یادش اومده..

سرم رو رو به آسمون نیمه ابری گرفتم:

-آخ امیدوارم

وتلفن رو قطع کردم زمزمه وار لب زدم:

-خواهش میکنم خوب باش داداش..

دستی به کتم کشیدم و با عجله خودم رو به ورودی اداره رسوندم که درست مقابل در نگهبانی زن عمو

و نگار رو دیدم.. ظاهرا اجازه نمی دادن برن داخل درموند لب زدم:

-حالا جواب مادرت رو چی بدم؟

خودم رو بهشون رسوندم:

-مادر بذار بریم داخل.. خواهش میکنم پسرم..

و نگهبان جواب داد:

-شما با کی کار داری مادر جان؟

نگهبان آتش

و نگار به جای زن عمو گفت:

-با آقای امیرزاده ی یعنی..

به میان حرفش پریدم:

-بامن کار دارن برو کنار سهرابی..

خیلی زود هر سه به سمتم چرخیدن و سهرابی شتاب زده ادای احترام کرد..

-سلام سرگرد ببخشید نمی دونستم..

دست بالا بردم که ادامه نداد.. زن عمو بادیدن من اشک تمام صورتش رو شست و نگار سر به زیر انداخت.. من سلام زیر لبیش رو شنیدم جلو رفتم و دست های زن عمو رو گرفتم.. می لرزید:

-حامد پسرم؟ از تاویارم خبری نشده؟

آب دهنم رو قورت دادم ناراحت لب زدم:

-آخه کی به شما گفت؟

و خودم جوابش رو می دونستم. پوف کشیدم امان از تو سیاوش.. باز گریه ش شدت گرفت و من دست از نوازش دست هاش برداشتم روبه نگار که بی حرف ایستاده بود خشک گفتم:

-نباید می آوردیش..

خجالت زده سر بالا کرد که قبل از اون لب زدم:

-کمکش کن بیاین داخل اتاقم.. اونجا حرف میزنیم

و خودم زودتر وارد شدم دیدم که دست زیر بازوش انداخت و گفت:

-اینقدر نگران نباشید حتما پیداش میکنم

ومن با تمام وجود امیدوار بودم.. از پله ها بالا رفتم امروز خیلی شلوغ بود.. باچشم به دنبال افشین گشتم که سروصدای مردی که دستبند به دستش بود وداشتن به زور به راه رفتن وادارش میکردن

نگهبان آتش

توجهم رو جلب کرد داد میزد و می گفت کاری نکرده واسش پاپوش درست کردن.. حرف تمام مجرم ها.. پوزخند زدم و صدام رو بالا بردم:

-کافیه چه خبرته؟

با دست بهش اشاره کردم:

-همه جا رو روسرت گذاشتی.

پررو لب زد:

-ای بابا.. من بی گناهم..

روبه صورت آفتاب سوختش توپیدم:

-ساکت شو.. اینو ما تشخیص میدیم.. تو نه نفر اولی نه آخری..

حرصی ادامه دادم:

-ببریدش..

دو سرباز اطاعت کردن و من دستی رو کتفم حس کردم به سمتش چرخیدم.. سرهنگ ناجی بود.. شرمزده خودم رو جمع کردم و ادای احترام کردم:

-سلام قربان..

کاملا جدی لب زد:

-سلام... بهتره آرام باشی.. اینطوری نمیتونی به هیچکس کمک کنی..

سر بالا کردم و به چهره جا افتاده ش نگاه کردم مثل همیشه با ابهت و خشک..

-حق با شماست. راستش من خیلی نگرانم

متفکر سرتکون داد:

-همه نگرانیم

نگهبان آتش
و به کتفم ضربه زد

-بین سروان افشین چی برای گفتن داره

مطیع سرتکون دادم و خواستم برم که صداش درجا میخکوبم کرد:

-اگه نتونی خودت رو جمع کنی نمی تونم توادامه این عملیات نگهت دارم

انگار برق به مغزم وصل کرده باشن پرشتاب نگاهش کردم بی انعطاف و کاملاً جدی بود.. تنها لب زدم:

-چشم..

سرتکون داد ومن نفهمیدم چطور خودم رو به اتاقم رسوندم.. حالم بد بود.. آخ تاویار.. کف دستم رو روی میز گذاشتم و روش خم شدم در تقه ای خورد ومن چند نفس عمیق کشیدم

-بیا..

-سلام یکم دیر کردی مجبور شدم خودم ازش بازجویی کنم

باچهره ی درهم منتظر نگاهش کردم پرسشگر لب زد:

-تو خوبی؟ ای بابا مرد یکم آروم باش

اخم کردم

-افشین لطفا تو دیگه سربه سرم نذار بگو اون مردتیکه چی گفت؟

کلافه پوف کشید:

-آدرس یه خونست گفت که قبل دستگیریش می خواسته به اونجا سربرزنه..

خونه ای که تو پیامک آخر با لیلی داشت رو چک کرده بودیم.. به اونجا سر نزده بود.. اون بی شرف فکر همه چیزو از قبل کرده بود و ما رو دست خوردیم.. پرخشم مشتم رو به میز کوبیدم از بین فک چفت شده لب زدم:

-پس چرا تا الان لال مونی گرفته بود؟

نگهبان آتش
جلو اومد و دستش رو کتفم نشست..

-آخ افشین از دلم خبر نداری..

از گوشه ی چشم نگار و زن عمو رو دیدم که همچنان ضجه میزد..

-میفهمم.. باور کن همه تلاشمون رو برای پیدا کردنش میکنیم..

سرتکون دادم

-باشه افشین جان.. مادرش اینجاست من نمیتونم باهاتون بیام لطفا خودت انجامش بده

لبخند زد:

-باشه خیالت راحت.. پس من زود تر بچه هارو جمع میکنم.. فعلا..

حرفی نزدم که رفت از بین در نیمه باز به نگار که چشمش به من بود اشاره کردم بیاین داخل وخودم
پشت پنجره ایستادم..

-حامد جان؟

سرچرخوندم وبا دیدنش طاقت نیاوردم پیش رفتم وبدن ضعیفش رو تا مبل هدایت کردم که دستم
رو گرفت

-پسرم رو پیدا کن..

چشم از نگاه سیاهش نگرفتم درست مثل چشم های تاویار بود..

بادست صورتم رو قاب کرد.

-دلم آشوبه.. پیداش کن نذار اون نازن بلایی سر جیگر گوشم بیاره..

نوازش دست هاش حق من نبود کاش الان تاویار اینجا بود باید آرامش خودم رو حفظ می کردم اما
مگه این اشک ها این لرزش پر از ترس این مادر داغ دیده میذاشت؟ دست بالا بردم و دست هاش
رو گرفتم کف دست هاش رو بوسیدم.

نگهبان آتش

-چشم پیداش میکنم.. قول میدم

به حق افتاده بود.. آخ خدا منو شرمنده نکن.

-دلم شور میزنه.. بچم حالش خوب نیست من میفهمم من مادرشم.. داره عذاب میکشه..

پلکم می سوخت.. قلبم می سوخت.. آخ از وجدانم.. بلند شدم و روی روسریش رو بوسیدم

-شما آرام باش.. من پسرت رو برمیگردونم..

گریه ش پایان نداشت انگار.. به سنگینی کوه قد راست کردم وبه نگار که بی صدا اشک می ریخت و

می لرزید نیم نگاهی انداختم.. باصدای خش دار لب زدم:

-می تونی داداشت رو ببینی..

سر بالا کرد و من برق خوشحالی رو تو قرنیه های عسلیش دیدم

-جدی میگین؟

به طرف در رفتم و به سرباز پشت در گفتم نگار رو راهنمایی کنه وقتی داشت می رفت لب زدم:

-راشدی..؟ فقط پنج دقیقه..

-چشم قربان..

-بگو یه لیوان آب قند هم بیارن اتاقم

بازم اطاعت کرد و من وارد اتاق شدم

همچنان شونه هاش می لرزید. کاش ازش خبری میشد کاش.. سردرگم بین اتاق ایستاده بودم. تقه

ای به در خورد و من خودم لیوان آب قند رو از دست راشدی گرفتم کنارش نشستم

-زن عمو لطفا این رو بخور یکم آرام بشی..

با گوشه ی روسریش اشک هاش رو پاک کرد.. با دیدن چشم های متورمش قلبم مچاله شد

-وقتی تاویارم معلوم نیست تو چه حالی من..

نگهبان آتش

باز گریش شدت گرفت و در همون حال لب زد:

-من چجور مادریم؟ پاره ی تنم تو دست اون زنه.. پسرمن جونش تو خطره.. به خاطر اون جمشید از خدا بیخبر..

لرزش دست هاش بالا رفت از قلب مریضش خبر داشتم

-هم زندگی هم دخترم حالا هم پسرمن.. به خاطر گناه اون، بچه هام جلوم سوختن، پریپر شدن.. هیچ کاری ازم بر نمیاد

به قلبش اشاره کرد

-بدون تاویارم این قلب دووم نمیاره..

بیشتر نزدیکش شدم و لیوان رو به لبش چسبوندم به زور کمی ازش خورد

-این اتفاق نمیوفته.. تاویار از اون که قبلا میشناختین سرسخت تره.. قول میدم همه چیز رو درست میکنم. حالا آرام باشین.. برید خونه خبری بشه من اول به شما میگم

لب باز کرد برای اعتراض ولی ملایم و با خواهش گفتم:

-اینجا جای شما نیست..

همزمان در با ببخشیدی باز شد.. نگار بود.. با چشم ها و بینی قرمز از شدت گریه..

با حرکت ابرو گفتم بیاد داخل و خودم رو به زن عمو با آرامش لب زدم:

-پاشین با نگار خانم برین خونه.. اونجا امنیتتون بیشتره

راضی نبود می دونستم اما نباید اینجا می موند

خیلی زود با کمک نگار تا پای در رفتند منم درست پشت سرشون ایستادم نگار رو به من کرد و با خجالت آرام زمزمه وار گفت:

-از این که گذاشتین داداشم رو ب ببینم خ خیلی ممنونم

نگهبان آتش
سر تکون دادم:

-باشه دیگه برید لطفا مواظبش باش

-چشم من ب به شما مدیونم

دستی به ته ریش بلندم کشیدم

-اونی که بهش مدیونی الان مادرش دستت امانته پس هرکار لازمه بکن

به آنی چشم هاش پر اشک شد ومن دیگه گنجایش نداشتم به در اشاره کردم

-برو..

وقتی در بسته شد با کف دست چند باری به صورتم ضربه زدم.. این بی خبری داشت عذابم میداد..
پشت پنجره ایستادم بارون نم نم می بارید.. آرزو کردم کاش افشین خبر خوبی بیاره.. دستم رو در
جیبم فرو کردم ونمی دونم چقدر تو اون حال گذشت که تلفنم با شوک من رو به اتاق برگردوند بدون
نگاه کردن گوشی رو به گوشم زدم و با هیجان لب زدم:

-چی شد پیداش کردین؟ اونجا بود؟

صدای ناراحت و عصبی افشین دنیا رو روی سرم آوار کرد..

-فقط ماشین و لباس هاش اینجا بود..

نفسم منقطع شد و دستم رو برای فرو نریختن به دیوار زدم.. پوف کلافش رو شنیدم

-حامد اونجایی؟

-....

-معلومه اینجا بودن..

سرم رو به دیوار کوبیدم اما شنیدم که با پا به چیزی ضربه زد.. لبم باز شد اما صدایی از گلوم خارج
نمیشد هنوز حرف میزد..

نگهبان آتش

-گفتم همه جا رو بگردن.. بی شرف فکر همه چیز رو کرده.. اینجا حتی دکمه ی کت و لباسش،
گوشی.. آخ پسر ساعت و گردنبندش هم کندن اینجا انداختن...

سرم تیر کشید و گوشی بین دستم خیس عرق شد.. صدای نگرانش رو شنیدم اما گوشی رو از گوشم
جدا کردم.. به زور خودم رو به میز رسوندم هنوز افشین پشت خط بود.. روی صندلی خودم رو تقریبا
پرت کردم بغض گلوم راه نفسم رو بسته بود

-حامد چی شد؟ الو؟ خدا لعنتم کنه حامد؟

به سختی گوشی رو مقابل دهنم گذاشتم و لب زدم:

-هرچی بود بیارین..

و گوشی از دستم افتاد.. مشتم محکمی به میز کوبیدم

-این ممکن نیست.. آه خداااا تاویار..

سر دردناکم رو به مشتم گرفتم.. حالم از عزیز مرده ها بد تر بود این یعنی چی؟ کل وجودم از خشم،
ترس و نگرانی میلرزید و قلبم..

..(صدف)

روی تخت زانوهام رو بغل کردم.. دیدم که بابا با دلخوری سینی دست نخورده ناهار رو از روی عسلی برداشت.. چند روز بود که نه میلی به غذا داشتم نه حتی زیاد با بابا حرف میزدم.

چند بار خواستم از هتل فرار کنم که اون راننده بی شخصیت به بابا خبر می داد.. این چه سرنوشتی بود؟ باورم نمیشد.. همچین کسی مادرم باشه.. آه کشیدم چه تصوراتی داشتم اما از همه اون رویاها یه مادر بد و عشقی که حتی نمی دونستم تو چه حالی بود برام باقی موند.. اما این دل بی قرار و کابوس های هرشبم خبر خوبی نداشت.. چشم بستم و چونم رو روی زانوهام گذاشتم باور نمی کردم روزی با پدرم این روزها رو تجربه کنیم.. حتی نمی خواستم باهاش حرف بزنم من اینجا و کنار مردی که همه زندگیم بود پدرم پشت و پناهم، حال مرگ داشتم.. دلم تاویار رو با تمام وجود ازم طلب میکرد.. دل نازک شده بودم حتی بدون حرف زدنم یا شنیدن، گریه تا ساعت ها ولم نمی کرد من تاویار رو میخواستم.. کاش بابا کاری می کرد.. از گوشه چشم دیدم که پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.. ناراحت شدم اما مثل چند روز گذشته سکوت کردم. گونم رو با پشت دست پاک کردم بابا هم منو زندانی کرده بود و این خیلی درد داشت همون کاری که لیلی با من کرد.. پوف کلافش رو شنیدم که با دود سیگار از دهنش خارج شد رو پاشنه پا چرخید و چند گام در عرض اتاق راه رفت.. ابروهاش به شدت در هم بودن و من نمی دونستم دهنش درگیر چه موضوعی بود.. حس کردم نگاهش به من بود چشم بستم..

-صدف؟

...-

صداش رنگ غم داشت اما من خود معنی غم بودم چرا کسی درکم نمی کرد؟

-عمر بابا؟

لبم لرزید چقدر دوستش داشتم

اینبار نزدیک شد و روی تخت نشست بیشتر تو خودم جمع شدم.. لحنش رنگ گلایه گرفت

-تا کی میخوای منو تنبیه کنی؟ تا کی محرومم میکنی از شنیدن اون نوای آرامش بخش صدات؟

این بار حرف هاش به قدم های اشک هام سرعت بخشید.. دست هاش نوازشگر موهای آشفتم شد..

دلم دست های تاویار رو می خواست.. آخ خدا من کی تا این حد به اون نوازش های شتاب زده

تاویار معتاد شدم؟ سرکج کردم برای بابام.. سال ها طول کشیده بود تا معتاد دست های نوازشگر

بابام بشم و حالا با همین نوازش کوتاه دست های تاویار...

خودش رو جلو کشید و دست هاش رو از موهام به زیر چوئم پایین کشید.. هیچ مقاومتی نکردم

خیره به چهره ناراحتش لبم لرزید اما چیزی نگفتم.. با اخم صورتم رو تند پاک کرد

-صدف تو داری با من چیکار میکنی؟ بخدا این اشکات دلم رو پر غم میکنه بس کن گل خوشکلم.

بخاطر من..

بالاخره قفل این سکوت رو شکستم

-تو به خاطر من چیکار کردی بابا؟

باز اخم کرد سرم رو از دست هاش جدا کردم

-صدف؟

-بسه بابا من الان حالم بده من الان حمایتت رو میخوام من الان..

و باز گریه لبم رو به هم دوخت.. رو گرفت و بی حالت گفت:

-فقط اون پسره واست مهمه؟

با بغض داد زدم:

-اون پسره تاویاره.. اون پسره بچه دوست توئه

با تشر حرفم رو قطع کرد:

نگهبان آتش

-مگه من باعث شدم؟ چرا داری منو مجازات میکنی دخترم؟ منم نگرانم..

چشم هام گرد شده بود بابا چطور اینقدر راحت سرم داد میزد؟

-ب بابا؟

ناراحت لب زد:

-کافیه صدف.. چند روزه داری با شکنجه دادن خودت، منو داغون میکنی.. چرا نمیفهمی من نگرانتم؟

از جاش بلند شد و با صورت بر افروخته مقابلم ایستاد اما لحنش آرام بود:

-عزیزم؟ من دشمن تو یا اون پسر بیچاره نیستم.. بخدا حال منم تعریفی نداره..

دلم از این حال بدش گرفت از تخت پایین رفتم که پشت کرد.. دست هاش رو گرفتم:

-بابایی؟

پوف کشید چرخی زد و من رو تو آغوش گرفت

-آخ دخترم من با تو چیکار کنم؟

دست هاش نوازشگر کمرم بود و من بی صدای گریه می کردم و به صدای ضربان نامنظم قلبش گوش

میدادم

-تو نقطه ضعف منی.. من نمی تونم کوچک ترین تهدید رو برای تو تحمل کنم.. شیشه عمرم.. گل

خوشکلم..

اصلا نمی دونستم چرا اینقدر ناراحت بود آرام گفتم:

-بابایی؟

-جان بابایی؟ من فدای اون ناز صدات بشم..

دست دور کمرش حلقه کردم

-میدونی چقدر دوست دارم؟

نگهبان آتش

-توچی؟ می دونی چقدر دوست دارم و نگرانتم؟

سرتکون دادم:

-بابا؟

دست دیگه ش رو چونم نشست

-جان بابا..

بوسه ای به انگشتش زدم و ازش فاصله گرفتم

متعجب نگاهم کرد من باید چیزی که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده می پرسیدم

-از کی می دونستی که لیلی..

سربه زیر انداختم..

-یعنی از کی خلاف می کرد؟

چقدر حرف زدن در مورد این موضوع سخت بود. دستاش از نوازش کمرم ایستاد و من سربالا کردم
نگاهش خیره من بود. نگران لب زدم:

-بابا چی شد؟ ببخشید اما فکر کنم من حقم باشه بدونم..

ابرو درهم کشید و ازم دور شد

-چیزی نیست که ارزش دونستن رو داشته باشه

مصمم گفتم:

-اما من می خوام بدونم و پشت سرش راه افتادم

-بابا؟

بین سالن ایستاد و با حرص لب زد:

نگهبان آتش

-می خوام بدونی از کی اینطور بود یا من از کی خبر دارم؟

ترسیده لب زدم:

۵- هردوش

چنگی به موهای جوگندمیش زد . تا پای پنجره رفت و بازش کرد انگار خیلی گرمش بود که حتی به بارون وسوز سرما هم بی توجهی می کرد.. من اما بی حرکت منتظر شنیدن بودم:

-باشه بهت میگم.. لیلی از خیلی قبلتر کارش این بود.. جنس قاچاق می کرد اول واسه یه گروهک کار می کرد چون خوشگل بود والبته باهوش خیلی واسشون گزینه ی خوبی بود..

وای خدا.. باورم نمیشد.. اون واقعا مادر من بود؟ انگار فکرم رو شنید که با پوزخند تلخی ادامه داد:

-این تازه اولشه می خوام بازم بشنوی؟

سخت بود اما باید می دونستم با صدای لرزون گفتم:

-آره بابا همشو بهم بگو..

من آهی که کشید رو شنیدم:

-واسه مشتری جنس می برد بچه بود ریزنقش و معصوم..

وبا تمسخر ادامه داد:

-البته این نظر یه نادون مثل من بود.. خیلی سودای قدرت داشت.. خیلی.. شاید پرسی اینا رو از کجا میدونم صاحب اون خراب شده که لیلی واسش کار می کرد رو از طریق پدربزرگت می شناختم.. پدرم، تو هیچوقت ندیدیش.. هردومون اینو مدیون مادرتیم.. یه اشراف زاده بی شرف بود.. زیاد مهمونی می گرفت اونم می آورد منم تویکی از همون مهمونی ها دلم رو به اون چشم های سبز و وحشیش دادم..

به سمتم که مثل مجسمه ایستاده بودم چرخید

نگهبان آتش

-عاشق شدم.. اونقدر بیمارگونه که فراموش کردم نمیتونم با این شغل کنار بیام.. اما ازش دست نکشیدم چون دلم دیگه مال من نبود..

گامی به سمتش برداشتم.. بابا حالش خوب نبود اما چشم هاش می خندید من هنوز لیلی رو تو قرنیه های سبز و سیاه نگاهش می دیدم.. دست دراز کرد و من دستش رو گرفتم.. باهم روبروی پنجره ایستادیم.

-بعدش چی شد بابا؟

-آه.. دخترم وقتی فهمیدم بهم حس داره خواستم بامن باشه.. همه چیز رو ول کنه..

سربالا کردم:

-ول کرد؟

پوزخند زد:

-آره اما فقط شیش ماه..

و خندید تلخ مثل زهر

-البته اگه بشه به چشم ترک کردن بهش نگاه کرد.. قولش به من همین اندازه تاریخ داشت..

دلم پر درد شده بود این چه عشقیه؟

-ولی من هیچی نگفتم قبول کردم.. چون به وجودش اعتیاد داشتم.. می خواستمش اما اون عشق نمی خواست..

دستم رو دور شکمش انداختم.. می خواستم با وجودم کمی هم که شده درد گذشته واسش قابل تحمل تر بشه

-لیلی.. حتی اسمش رو به من دروغ گفته بود..

متعجب ابرو هام بالا پرید

-چ چییی؟

نگهبان آتش

چشم از روبرو نگرفت و بادست سرم رو به سینش چسبوند

-هییش گوش کن.. حالا که پرسیدی بذار بگم تو وسایل هایی که قايم کرده بود ناخواسته دیدم..
اسمش جميله بود. کلی بحث کردیم که چرا پنهان کرده میگفت از اسمش خوشش نمیاد و میخواست
عوضش کنه تا این که تا رُخ بی شرف همون مرده که واسش کار میکرد اسمش رو لیلی گذاشته..

نفسش رو شل بیرون فرستاد.. از شنیده هام متعجب بودم

-اما من بازم راضی شدم.. چون خودش واسم مهم بود از اینم گذشتم..

انگشتم رو قلبش گذاشتم. با هر بار اسم لیلی تند می کوبید بابا هنوزم عاشق بود

-خیلی ثروت داشت دیگه ساقی نبود من برای زیردست نبودنش، برای.. آخ که من بهش کمک کردم
تا لیلی وارد این کار بشه.. قدرت خواست دادمش چون این تنها خواستش از من بود..

بارون شدت گرفته بود و هوای دل منم داشت بارونی میشد

-بابا خوبی؟

صداش می لرزید.

-وقتی اینطوری بغلم می کنی می تونم خوب نباشم؟

قطره اشک از چشمم افتاد و من سکوت کردم

-بقیش رو خودت می دونی وقتی از من باردار شد و گفت بچه نمی خواد من دیگه کم آوردم..
فهمیدم لیلی منو دوست نداره.. حداقل اونقدر حسش زیاد نیست که از همه چیز بگذره به خاطر من
و تو.. من به خاطرش مقابل بابام ایستادم بابام ایدا راضی نبود حتی منو از ارث محروم کرد.. گفت
دیگه پسری به اسم من نداره چون با انتخابم لکه ی ننگش شده بودم.. از من بهتر لیلی رو می
شناخت..

دهنم باز موند

-جدی میگی بابا؟ بازم لیلی واسه تو کاری نکرد؟

نگهبان آتش
-نکرد دخترم..

پراز نفرت شدم اون اصلا آدم نبود.. ازم جدا شد و شونه هام رو گرفت به سمت خودش چرخوند حالا درست روبروش بودم قدش از تاویار کوتاه تر بود..

-من این بار دیگه دست به انتخاب نزدم چون تو انتخاب نبودی.. تو عمرم بودی.. جونم بودی.. از خودم جدا نمی دونستم..

باز اشکم سرازیر شد چه آرامشی داشت حرفاش..

-من به لیلی حق انتخاب دادم اما..

دستم روی صورتش گذاشتم

-بسه بابا دیگه خودت رو آزار نده

و خودم رو به آغوشش انداختم:

-چه خوب که لیلی منو نخواست.. من باتو خوشبختم من باتو آرامم..

کمرم رو گرفت حس کردم می لرزید.. آخ بابا گریه می کرد. خواستم ازش جدا بشم که بیشتر کمرم رو فشار داد نمی خواست من اشک هاش رو ببینم

-بابایی خیلی دوست دارم

با نهایت آرامشی که از تلاشش بر میومد لب زد:

-منم دوست دارم شیشه عمرم

نمی دونم چقدر تو آغوشش بودم که با صدای زنگ گوشی بابا از هم جدا شدیم

بدون نگاه کردن به صورتم به سمت تلفنش رفت و با سینه صاف کردن تماس رو وصل کرد

-بله بفرمایید..

....-

نگهبان آتش

-بله خودم هستم باکی دارم صحبت میکنم؟

...-

دلم آشوب شده بود.. آرام به سمت بابا رفتم و پیچ پیچ کردم

-کیه بابا؟

ابروهاش در هم گره خورد و من لرزش بدنم دست خودم نبود

-من قبلا هم گفتم تازه برگشتم واز چیزی اطلاع ندارم..

ملتمس به صورتش خیره شدم شک نداشتم موضوع تاویار بود.. بابا ازم فاصله گرفت و من بی قرارتر
دنبالش راه افتادم

-چرا ازمن این سوال هارو میپرسید؟

بادوانگشت به پیشونیم ضربه زدم چی شده بود؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه.. بابا کلافه لب زد:

-باید فکر کنم اما بیهودست.. من چیزی نمی دونم..

موهای خودم رو پرخشم کنار زدم داشتن کلافم می کردن بالاخره تماس قطع شد و بابا پوف کشید..
با گریه گفتم:

-ب برای تاویار اتفاقی افتاده؟

و خودم از احتمالش قلبم تیر کشید

-مشکل همینجاست که اصلا خبری ازش نیست انگار تمام وسایل هاش رو تویه خونه پیدا کردن
ماشینش هم...

تنم یخ بست چی می شنیدم کل اتاق دور سرم می چرخید.

-چی؟

دست روی سرم گذاشتم و درست قبل زمین خوردن بابا مانع شد

نگهبان آتش

-صدف بابا؟

امامن هیچی نمی شنیدم.. توسرم حرف های بابا تکرار میشد تاویار نبود و فقط چندتا وسلیه ازش پیدا کردن حس کردم روتخت درازکش شدم و صدای نگران بابا رو از دور می شنیدم

-دخترم خوبی صدف جان..

روبه بابا به سختی لب زدم:

-پیداش کن بابا.. من تاویار رو می خوام..

بابا دست رو صورتم کشید:

-باشه عزیزم باشه عمرم هرکاری بتونم میکنم

خیلی سردم بود و مدام دندونم به هم برخورد میکرد

-آروم باش بابایی آروم.. من پیداش میکنم..

اشک می ریختم که بابا سراسیمه ازم فاصله گرفت و من به حالت جنین دراومدم دیدم دور خودش چرخید و مدام چیزی رو زیرلب زمزمه می کرد درنهایت با گوشیش شماره ای رو گرفت و به گوشش زد من سراپا گوش شدم

-الو جناب سرگرد؟

...-

-نمی دونم ممکنه کجا برده باشه شما گفتین تمام املاکی که به نامش بوده رو گشتین و نبوده؟

....-

شک نداشتم جواب مثبت بود وگرنه الان از تاویار خبر داشتن.. بابا به سمتم چرخید و من نگاه نگرانم رو دیدم التماسم رو به چشم هام ریختم که لب زد:

-نمی دونم اما یه جا هست که به نام منه..

نگهبان آتش
دست دور دهندش کشید

-جایی که باهم زندگی می کردیم.. امیدوارم اونجا باشه..

نور امیدی تو دلم روشن شد و نیم خیز شدم

-لطفا من رو در جریان بگذارید..

آدرس رو بهشون گفت و تماس رو قطع کرد.. بین گریه لبخند زدم که بابا به سمتم اومد و من محکم
به آغوشش گرفتم..

-آروم باش دخترم..

..(تاویار)..

انگار از پرتگاه به کف صخره پرت شدم اما اونقدر بی حس بودم که ذره ای تکون نخوردم.. حتی توان
باز کردن پلکم رو نداشتم.. هنوز زنده بودم؟ اطرافم آروم بود یامن نمی شنیدم؟ حس حرکت چیزی
روی عضلات شکم تمام اتفاقات گذشته رو مثل فیلم پشت پلک بستم زنده کرد.. لیلی، حرفاش، اون

همه شکنجه و در نهایت بالا اومدن لخته ی خونی درست در بهترین زمان.. من هنوز اینجا بودم..
هنوز متوجه بیدار شدنم نشده بود که باخیال راحت تمام زخم هام رو لمس می کرد

سر انگشتش رو روی رد چاقویی که به خاطر اون خورده بودم کشید..

چرا نمی تونستم تکون بخورم؟ تند شدن نفسم رو فقط خودم حس می کردم.. حالا لمس سوختگی
ها.. چرا نمی تونستم کاری کنم؟ به زور گوشه پلکم رو باز کردم لیلی درست کنارم روی تخت نشسته
بود و من تار می دیدمش.. انگار همین نیمچه نوری که به سنسور های چشمم رسید دردهام رو صدا
کردن.. حالا دست های لیلی رو بهتر حس می کردم یخ بسته بودم و حالا داشتم ذوب می شدم..
داشت چه غلطی می کرد؟ زبون خشکم رو تکونی دادم اما بی فایده بود.. حالا داشت دستش به
سمت پایین تنم می رفت.. نفسش خندید:

-آخ تاویار.. کاش مجبورم نمی کردی اینطوری ازت لذت ببرم.. حسم میگه این زخم ها واسه خاطر
منه.. یه جور خودآزاری؟

خم شد و درست پایین نافم رو بوسید پر از نفرت شدم و از هرم داغ نفس هاش لرزشی به بدنم افتاد
که انگشت دستم تکون خورد.. چشم چرخوندم واز چیزی که دیدم متعجب شدم.. دست راستم باز
بود.. درد داشت طلوع میکرد.. من درد رو می خواستم الان... اون بی شرف داشت با من چیکار می
کرد؟ دستش روی غیرتم نشست به دست هام جون دادم و مثل افعی که به طعمه ش رسیده دست
بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم.. شوک زده هین کشید.. هیچی نمی فهمیدم انگار جنون گرفته
باشم به سمت خودم کشوندمش و به سینم چسبوندم درست تو گوشش لب زدم:

-من تسلیم ت تو نمیشم.. حتی جنازم واست حسرت میشه

توان جیغ زدن نداشت و مدام به دستم وهرجا که میشد چنگ میزد حالا ساعدم رو گلوش بود و
خوب می دونستم نفس نمی کشید.. بیشتر خودم رو از تخت جدا کردم دست وپا میزد و من از بین
دندون چفت شده ادامه دادم:

-گفته بودم می کشمت.. گفته بودم..

کل وجودم می لرزید و لیلی هم.. صداهای بدی از گلوش خارج میشد.. این قدرت رو از کجا داشتیم؟
به سختی لب زد:

نگهبان آتش

-و ولم کن داری منو میکشی..

بی جون خندیدم.. گلوش رو بیشتر فشردم

-کارت تمومه*"

مشت محکمی به سینم کوبید که از درد دستم شل شد و لیلی بلند داد زد:

-کمک.. یکی ب بیاد منو..

آخ کوتاهی کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم و باز گردنش رو گرفتم.. حالا صورتش رو مقابلم دیدم

که چشم هاش از وحشت گرد شده بود و رنگش به کبودی میزد.. پوزخند زدم:

-چی شد لیلی؟ فکر کردی می تونی منو مجبور کنی باهات رابطه داشته باشم؟

به صورتم چنگ زد بیشتر گردنش رو فشردم.. تند و نفس گیر اکسیژن اطراف رو می بلعیدم..

-خواهش میکنم ولم کن..

و باز پیمان رو صدا کرد.. دست روی مشتم گذاشت باتمسخر لب زدم:

-چی شد؟ قرار بود من التماس کنم پس چی شد؟

داختم از درد جون می دادم اما لیلی حالی شبیه به چند قدمی مرگ رو داشت من تاویار بودم حتی

اینجا ودر این حال.. ملتمس لب زد:

-داری منو می کشی ت تو بر... دی..

عجزش مسکنم شد.. مثل خرس نفس می کشیدم..*" و با تحقیر داد زدم

-زود باش لذت ببر..

ترسیده بود و خیس عرق.. دست هاش به سینم چنگ زد:

-تاویار؟

بلندتر گفتم:

نگهبان آتش

-* "زود باش.. به هر جا می خواهی دست بکش زود باش.."

گردنش رو رها کردم و چنگی به موهاش زدم بین سرفه های خشک جیغ زد:

-داری چیکار می کنی روانی؟

خندیدم می دونستم کاری از پیش نمی برم اما باید تلاشم رو می کردم من تاویار بودم.. هیچ زمان برده نمی شدم.. کوتاه نمی اومدم.. با مشت به جونم افتاد

-کارت تمومه.. همینجا میمیری..

بالاخره در با ضرب باز شد و من دیدم دونفری که با دو خودشون رو به ما رسوندن.. پنجه هام دور موهای لیلی قفل شده بود.. به سختی از من جداش کردن اما من چشم از لیلی ترسیده بر نمی داشتم..

-تو داری چه گوهی می خوری بی همه چیز؟

این پیمان بود و مشتتی که درست رو پهلوام نشست آخم رو به هوا بلند کرد.. اما بین درد خندیدم.. لیلی داشتی جون می دادی.. آآآآخخخخ منو تا ابد فرا.. موش ن نکن..

بی توجه به حال خرابم کتک میزدن و من از لیلی که همچنان سرفه می کرد چشم بر نمی داشتم
-تو چه سگ جونی هستی آشغال..

مدام تقلا می کردم تا دستم رو به اون زنجیر لعنتی نبندن اما دو نفر برای جسم بی جون من خیلی زیاد بود.. باحرص و خشم حرف میزد:

-تورو باید مثل سگ بست..

پراخم به هردو نیم نگاهی انداختم.. از نگاه هردو خون می بارید.. پوزخند زدم و با مشت اون یکی روی تخت پرت شدم که دردی تو قفسه ی سینم، آخم رو تو گلو شکست .. شنیدم که لیلی با تشر هردوشون رو از اتاق بیرون کرد.. سرم رو به چپ و راست تکون دادم. بی قرار بودم از درد از گرسنگی و تشنگی..

از پایین چشم دیدم که به من خیره شده بود مچم رو تکون دادم..حجم زیادی از موهای لیلی لای انگشت هام مونده بود. بی حرف تنها با چشم های خونبار به من زل زد.. درد داشت بیچارم میکرد: -تو بااین کارت گور خودت رو کندی تاویار..

هه بلند بالای نثارش کردم

-پیر شدی لیلی..به همین زودی فراموش کردی چطور داشتی ت تو دستم آآخ.. جون می دادی؟ خودش رو روی تخت انداخت وفکم رو گرفت درهمون حال لب زدم:

-حالم ازت بهم می خوره پیرزن *

سیلی محکمی به صورتم زد.. اخم کردم

-تاوان این سیلی رو ازت پس میگیرم..

هومی کشید..

-باشه.. اما بذار اول من کارم رو باتو تموم کنم..

بلند شد ودرست بین پاهام نشست.. کف دستاش رو رونم گذاشت..

-تورو باهمین کار لذت بخش نابود میکنم

سرم داغ شد و صدام بالا رفت:

-تو نمی تونی کاری کنی تو..

و نیم خیز شدم.. گردنش کبود شده بود و حالا داشتم لباس زیر آبی رنگش رو تشخیص می دادم.. لبخند پیروزمنداناش حالم رو خراب کرد.. *

سرم رو به عقب هل دادم.. بی توجه دستش رو غیرتم نشست که عربده زدم:

-من نابودت کردم.. من.. هه.. هه..

نگهبان آتش

نفس نداشتم.. حرکت آرام دست هاش داشت بامن چیکار میکرد.. سربالا کردم نگاه خونسردش به تقلاهای من بود ودستش آخ خدا..

-تمام این ده سال واسه نابودیت تلاش کردم.. آخ لیلی نکن لعنتی..

حالم دست خودم نبود.. فشار دست هاش چیزی رو به یادم می آورد که سال ها واسه کشتنش تلاش کرده بودم حتی تکون های بدنم به ضرر خودم بود

-لیلییی؟

هم چنان با چشم های خمارش نگام میکرد.. آرام لب زد:

-داره اتفاق های خوبی میوفته تاویار

و رو بدنم خم شد.. باتمام وجود دستم رو از دوطرف کشیدم که حس کردم مچم شکست

-کتاففت..

گرمای دهنش باعث شد آخی بکشم که از سر درد نبود

داشتم کم می آوردم این چه حالی بود؟ نفسش که روی غیرتم خنیدید با عربده خودم رو به تخت کوبیدم

-بی همه چیز..

صدام گرفته بود و باز به سرفه افتادم.. شلیک خنده لیلی روانم رو به بازی گرفت

-چی شد؟ تاویار؟ انگار دوست داشتی؟

نازی به صدای لعنتیش داد:

-آخیی.. دیگه داشتم به مرد بودنت شک می کردم..

بدنم می لرزید.. از چیزی که بدنم می خواست متنفر بودم.. آخ بابا.. دستش رو دوباره حرکت داد و

آهش نابودم کرد من غیرت نداشتم حق با سیاوش بود من پسر همون مردم.. حالم بد بود لیلی

خودش رو بالا کشید

نگهبان آتش

-خیلی لعنتی و جذابی.. هرکار که میکنی منو بیشتر به خودت جذب میکنی..

شهوت صداش رو نمی خواستم بشنوم.. بی حرکت شدم *"

-بعداز همه این لحظه های خوب من خودم تورو میکشم تاویار..

صداش پراز خشم و کینه و نفرت بود.. آروم خودش رو بالاتر کشید یک به یک تمام زخم های بدنم رو بوسید ومن چه حالی داشتم؟ اینو خوب می دونستم هرگز اجازه مردن بهش نمیدادم باید زنده میموند

-نمیدارم مال اون دختر لعنتی بشی..

*"که لب زدم:

-من همه چیزت رو گرفتم.. خونه.. کار.. موقعیتت.. آرامشت.. مورد اعتماد ترین آدمت.. لیلی حتی اون غرورت برای به دست آوردن مردها..

شنیدم که نفسش تغییر کرد.. پلک باز کردم مات نگاهش به من بود
-تو باختی.. من..

لبم توان حرکت نداشت بااین حال ادامه دادم:

"*

پلک بست ومن رنگدونه های قرمز پوستش رو دیدم

-آخخ لیلی.. تو نمی تونی منو به دست بیاری من زنای ر رقت انگیز رو دوست.. هه.. هه.. ندارم..

"*

-همه چیزم رو گرفتی.. اما.. من.. واسه.. هه.. نابود کردنت.. هه.. هرچی که.. آآآآخخ..

سرم روی بالش افتاد و ادامه دادم:

-از هرچی که نداشتم هم گذشتم تا تورو به این ح حال برسونم.. هه.. آخ..

نگهبان آتش

بالاخره چشم باز کرد و قطره اشکش روی سبک گلوم نشست نگاهش کردم لیلی داغون رو..

-الان همونجایی هستی که می خواستم..

تنها لب زد:

چرا؟

پوزخند زدم به این سوال احمقانه.. انگشتش روی کبودی گونم نشست سرکج کردم

-تاویار من دوست..

-خفه شو لیلی..*" و بلند شد که با تحقیر لب زدم:

-کجا؟

نگاهم کرد.. سراسر بیچارگی..

-میخوام چیزی که به خاطرش این بلاها رو سرم آوردی بهت بدم..

ابروهاش بالا پرید به دستم نگاه کردم.

-بازم کن تا به خواستت برسونمت..

خوب منظورم رو متوجه شد که فکش منقبض شد و نفرت، رنگ نگاهش رو تیره کرد.. پشت کرد که

لب زدم:

-از اول هم می دونستم اون مهرداد یه بی شرف مثل خودته..

پاهش نرسیده به پایین تخت حیرت زده به سمتم چرخید

-تو چی گفتی؟

رو گرفتم که داد زد:

-گفتم تو چه غلطی کردی؟ منظورت چیه؟

نگهبان آتش

به چراغ های اتاق نگاه کردم انگار شب بود هنوز

-تاویار اون دهن کوفتیت رو باز کن.. بگو منظورت چی بود؟

کمی جابجا شدم.. آخ.. خونسرد گفتم:

-شبی که منو آوردی اینجا عشق سابقت اومد پیشم..

کنجاو شدنش عجیب بود

چرا چرت و پرت میگی..؟

وسرم رو به سمت خودش چرخوند

-منو می شناخت لیلی.. به اسم خودم صدام کرد..

پوزخندی به ابروهای بالا رفتش زدم

-خواست تو نابود کردنت بهم کمک کنه اما شرطش این بود که من بادخترش کاری نداشته باشم..

چشم ریز کردم:

-آخ لیلی تو اصلا بازیگر خوبی نیستی خوب میدونم اون عوضی همه چیز رو بهت گفته..

چهره در هم کشید و ناباور لب زد:

-تو دیوونه شدی.. تو.. تو..

بین خنده ادامه داد:

-نمی دونستم مهرداد برگشته..

دستی به موهایش کشید

-برگشته..

نگهبان آتش

اصلا درک نمی کردم این چه حالیه.. از روی تخت پایین رفت و من با چشم تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم دورخودش چرخید و دست به کمر شد روبه من بریده بریده گفت:

-ت تو میگی اون ب برگشته؟

بیشتر خودم رو بالا کشیدم

-لیلی؟

نگاهم کرد.. گیج بود:

-مگه از مهرداد نشنیدی که من کیم ها؟

سر تکون داد

-نه.. اما از کسی شنیدم که حتی باورت نمیشه..

باز بلند خندید:

-من خیلی چیزا میدونم که تو ازش بی خبری..

سرم گیج میرفت

-چی داری میگی؟ تو چی میدونی؟

به سمت کیفش رفت و گوشیش رو بیرون آورد و مقابلم گرفت

-خوب نگاه کن.. میدونم دوست داری..

پلک های متورمم رو به زور باز کردم باورم نمیشد توهم بود یا واقعا شخص تو فیلم خود صدف بود؟
لب زدم:

-این دیگه چیه؟

و رو گرفتم که پر خشم گردنم رو گرفت و من حتی توان تکون دادن سرم رو نداشتم.. وادارم کرد به نگاه کردن

نگهبان آتش

-باید نگاه کنی چون بعدش چیزهای خوبی میفهمی من قول میدم..

درد داشتم.. آخخخخ

-جانم..؟

با این که تار می دیدم اما صدف رو تو اتاقش تشخیص دادم.. انگار روی تختش بسته های خرید بود
اصلا نمی دونستم اینو چرا باید من می دیدم.. سرکج کردم

-بس کن لیلی

حرصی لب زد:

-اگه حوصلت رو سر برد تا ببرمش جاهایی هیجان انگیزش..

تو اتاق صدف دوربین کار گذاشته بود؟ درد بی طاقتم کرده بود..

کمی از فیلم رو جلو برد و من نریمان رو دیدم که وارد اتاقش شد.. نمی دونم چرا اما عصبانی شدم
وانگار برای دیدن ادامه فیلم مشتاق شدم.. فیلم بی صدا بود و من داشتم کلافه می شدم.. صدای
لیلی آرشه روانم بود

-آآاییی خوب نگاه کن..

دیدم که حرف زدن و صدف جلورفت و دست هاش رو روی صورت نریمان گذاشت.. نفسم از خشم
تند شده بود و دستای لیلی روی گردم کلافه ترم کرد این چه کاری بود؟ یعنی صدف؟؟ سر تکون دادم
که لیلی پرحرص لب زد:

-باید ببینی..

و من صدف که فاصله گرفت رو دیدم ونریمانی که داشت باحالتی که من خوب درک می کردم به
صدف نزدیک میشد آخ خدا.. درست نزدیک تخت نریمان دست دور کمر صدف انداخت و.. با دیدن
بوسه نریمان تنم داغ شد و برق از سرم پرید.. دهن نیمه بازم گویای هرچیزی بود

لیلی بلند خندید و من هیچ حرکتی نکردم

نگهبان آتش

-آخ آخ تاویار؟ دیدی این همون دختریه که دلت رو برده..

اما من انگار تو این دنیا نبودم نریمان چیکار کرد؟ دیدم که لیلی از تخت پایین رفت و به حالت پیروزمندانه دست به کمر گرفت.

-تو باخودت چی فکر کردی؟ اون دختر منه.. فهمیدی؟

تیز نگاهش کردم خیلی خوشحال بود

-چیشد؟

سرکج کرد وبا حالت خاصی ادامه داد:

-درسته نگفته بودم یه دختر دارم اما شک ندارم که تو اینم می دونستی.. حدس میزنم تو مهمونی وقتی پرسیدی چیزی هست که بهت نگفتم هم می دونستی.. البته من خیلی دیر فهمیدم..

بالبخند بیخیالی لب زد:

-مگه نه؟

*" این چه حالی بود؟ رگ غیرتم درد میکرد ومن چرا می خواستم نریمان رو با دست های خودم خفه کنم؟ لیلی همچنان پیروزی رو جار میزد

*"

فکم رو به هم ساییدم

-خفه شو لیلی..

چرخ زد و خندید.. بلند و طولانی.. حس جنون داشتم *حتی توان کوچک ترین حرکت رو نداشتم.. این زخم ها داشت کار دستم میداد.. تحمل این همه درد دیگه ممکن نبود.. گوشه گوشه پرت کرد و انگشتش رو تو هوا تکونی داد و بین خنده های حرصی لب زد:

-خیلی افتضاح بود*".. مثل یه نوجوون تازه کار..

نگهبان آتش

خشم نگاهش رو دیدم و فاصله گرفت.. با چاقویی که روی میز آرایشی بود به سمتم اومد.. پوزخند زدم به این وضعیت.. سرش پایین بود واز بالای چشم نگاهم می کرد

-تاویار حق با توبود من نتونستم آزارت بدم اما..

*" برق چاقو چشمم رو گرفت به سختی لب زدم.. هیکل بی نقصش داشت اعصابم رو خراب می کرد و من نمی خواستم اینو نشون بدم..

-بالاخره راه درست رو پیدا کردی..

*" ودرست مقابلم گرفت

-من هنوز برگه ی آخرم رو نشون ندادم..

خودش رو جلو کشید

-اینبار قسم می خورم التماس میکنی بکشمت..

*"

-آماده ای؟

*"

-هی تاویار طاقتش رو داری؟

لب زدم:

-منو بکش..

*"

-بگم؟

حرفی نزدم که توانی نمونده بود سربالا کرد وخیره به چشمم که حتی توان پلک زدن نداشتم با بی رحمی لب زد

نگهبان آتش

-می خواستی بدونی که کی تو رو به من لو داد؟ یعنی کی باعث شد چند روز اینجا با غرورت شکنجت بدم؟ میخوای بدونی؟

لبم تکون خورد اما حنجرم یاری نمی کرد.. پوزخند زد و سر چاقو رو روی سینم گذاشت:
-اون برادرت بود.. سیاوش..

اسم سیاوش میلیاردها بار تو سرم تکرار شد.. پوزخند زد

-گفته بودی مردن اما اون که اومد پیش من به مرده ها شبیه نبود.. درست مثل بابات.. حتی خیلی جذاب تر..

دنیا دور سرم می چرخید لب باز کردم تا حرف بزنم که چاقو رو تو سینم فرو کرد و من حتی توان آخ کشیدن نداشتم.. هیچی جز مایع داغی که روی پوستم جاری شد حس نمی کردم.. سیاوش با من چیکار کرده بود؟ صدای لیلی گوشم رو سوراخ کرد و به مغزم رسید

-اینم جایگاه صدف تو قلبت.. اینقدر اینجا بمون تا بمیری تو به من خیانت کردی و برادرت به تو..

فشار دیگه ای به چاقو وارد کرد که درست زمانی که نمی خواستم کسی به دادم برسه در با ضرب باز شد

-جمیله حیدری تبار آخر خطه..

و من با تشخیص صدای حامد با درد چشم بستم..

نگهبان آتش

خنکای چیزی باعث شد پلک های به هم دوخته شدم رو بازکنم.. نور شدید باعث شد باز چشم بیندم صدای بوق های مکرر داشت مغزم رو بیدار می کرد.. چشم باز کردم اینبار خودم رو تو اتاق لیلی ندیدم به عالمه دستگاہ و لوله هایی که به بدنم وصل کرده بودن ویه ماسک اکسیژن رو دهنم..

و این صدا، یعنی تاویار لعنتی هنوز زنده ست. به هر دو تا دستم سرم وصل بود چشم چرخوندم و با دیدن مادرم پشت شیشه کوچیک آی سی یو لبم، دلم لرزید داشت گریه می کرد و من حرکت لب هاش رو می دیدم.. نفسم تند و نامنظم شد

-م مادر...

و حتی خودم نشنیدم متوجه باز شدن چشم هام شد که روگرفت و انگار داشت با کسی حرف میزد. نمیتونستم تکون بخورم و حتی با وجود ماسک، هوا کم می آوردم.. از درد چشم بستم و باز پلک باز کردم اینبار بادیدن یه جفت تیله ی آبی در کف اقیانوس، ضربانم رفت و با تاخیر برگشت.. این رو دستگاہ ها ثبت کردن.. به سرفه افتادم که درد با تمام وجود در جای جای بدنم عربده کشید

-آخخ ص..هه.. دف.

خیلی زود در باز شد و من دو پرستار با یه مرد که به حتم دکتر بود رو دیدم که وارد شدن.. هنوز با درد سرفه می کردم و نفس نداشتم.

-آروم باش.. بیدار شدنت یه معجزست.. جای سالم نداشتی برای خودت..

این دکتر چی می گفت؟ خیلی زود اکسیژن بیشتری به ریه هام رسید و یکی از پرستارها چیزی رو باسرنگ وارد سرم کرد.. همه جام درد داشت.. آخ.. نگاهش کردم که خودش رو پایین کشید

-چیزی میخوای بگی؟

می خواستم اما.. به همون شیشه اشاره کرد

-یکم دیگه می تونی خوانوادت رو ببینی.. اما الان بهت مسکن زدم باید بخوابی..

نه نمی خواستم.. باز نگاهم به شیشه کشیده شد اینبار هم حامد و مادر حتی نگار رو تشخیص دادم.. صدف و پدرش اما... پلکم سنگین شد و باز تاریکی..

باز با حس دردی که تو دنده هام پیچید چشم باز کردم و آخم به صورتم برگشت.. باز هم همون
ماسک

-تاویار؟

هنوز توان باز نگه داشتن چشمم رو نداشتم اما گوشم این صدا رو خوب می شناخت.. به زور از گوشه
پلک نگاهش کردم

-سلام صدام رو می شنوی؟

و موهایش روی گردنم ریخت

-صدف

بین گریه خندید.

-جانم؟ جان صدف؟ چشمت رو باز کن.

این لحن صدا... برای من بود؟ کمی که چشم هام به نور عادت کرد، تونستم بهتر بینمش شال بافت
مشکی طلایی روی موهای خوش رنگش گذاشته بود و بافت مشکی.. چشم های خیسش به من بود
چیزی دلم رو چنگ میزد.. با صدای حامد لب های صدف رو دیدم و به سختی رو گرفتم و به راست
سر کج کردم.. بالبخند نگاهش به من بود..

-خوش اومدی داداشم.. بد نیست یه نیم نگاهی به ماهم بندازی..

لبخند گوشه لبش گویای منظورش بود

وبه کنارش اشاره کرد ردش رو گرفتم و باز.. مادر بود که با چشم های اشکی به من نگاه می کرد.. باز لب باز کردم و این بی نفسی خار دلم شد.. حامد به جای من با خنده گفت:

-ای بابا زن عمو گریه بسه بفرما اینم پسرت..

و مادر گریه ش شدت گرفت... پس سیاوش کجا بود؟ از گوشه چشم صدف رو می دیدم که آرام تو آغوش باباش مرواریدهاش رو.. شاید برای من می ریخت. به مادر که حالا کنار تختم ایستاده بود پر از حس دلتنگی نگاه کردم دست هاش نوازشگر موهام شد.

-مادر به فدات بشه.. چی به روزت آوردن؟

دلم بوی تنش رو، بوسیدن دست هاش رو می خواست.. نگاهش رو روی زخم های بدنم دیدم و تازه متوجه شدم*" خواستم دست هام رو تکون بدم که حامد تند گفت:

-هی هی تکون نده دستات داغونه پسر

و چیزی تو نگاهش بود که کل وجودم رو آتیش زد.. انگار تازه می فهمیدم حامد تو چه وضعیتی به دادم رسیده بود.. اخم کردم که مادر خم شد و پیشونی عرق کردم رو بوسید.. آخ مادر.. آخ..

-خدا منو بکشه پاره ی تنم رو اینجوری رو تخت بیمارستان نبینم.. من مادری نکردم..

داشت با این حرف ها من رو شکنجه می داد؟

-من نفهمیدم بچم داره زجر می کشه من..

درد داشت به جونم می افتاد.. مادر چرا داشت با اشک هاش داغونم می کرد؟ با چشم به حامد فهموندم مادر رو آرام کنه و چه خوب که فهمید..

-زن عمو این چه حالیه؟ تاویار تازه به هوش اومده..یکم آرام باش.. ببین حالش خوبه

بی حرکت لب پوزخند زدم.. خوب بودم.. باز نگاهم به در بود اما نیومد.. مادر که ازم دور شد نگار رو کز کرده گوشه دیوار دیدم

نگهبان آتش

آخ نریمان.. دیدم که مادر با کمک نگار بیرون رفت و باز هم به جای سیاوش دکتر وارد اتاق شد

-حال مریض چگونه؟

من می خواستم برم. باید می رفتم.. بالای سرم ایستاد و ماسک رو پایین کشید

-حالت چگونه؟

با صدای خش داری لب زدم:

-ب باید برم..

و باز نفس کم آوردم.. خیلی زود ماسک رو روی دهنم گذاشت از این عجز نفرت داشتم..آخ لعنتی.

-اینقدر عجله نداشته باش.. بیشتر از هشت روزه بیهوشی پسر.. تازه حالت اینه..

ابروهام بالا پرید و به حامد نگاه کردم اخم داشت و من برجستگی بغضش رو می دیدم

باورم نمی شد من این همه.. آخ آخ خدا

دیدم روی پوشه ی دستش چیزی نوشت.. تا پای در رفت و حامد بهش نزدیک شد. کلافه بودم این

چه حالی بود؟ متوجه شدم که مهرداد روبه صدف گفت:

-کافیه دخترم اشکات رویاک کن

و چه خوب که به حرفش گوش کرد.. به تخت نزدیک شد

-تاویارجان؟

نگاهش کردم لبخند زد:

-شاید وقت مناسبی نباشه اما یه عذرخواهی به تو و به زنگی از دست رفتت بدهکارم..

سر پایین انداخت:

-منو ببخش که بخشی از ذات بد اون زن تقصیر منه..

نگهبان آتش
دست رو بازوم گذاشت

-منوببخش پسرم کاش هیچ زمان این اتفاقات نیفتاده بود

سیک گلوش بالا پایین شد

-پدرت حق برادری به گردنم داشت..

نفسش رو شل بیرون فرستاد

-حلالم کن

به سختی لب باز کردم:

-من از اونی ک که..

نگران لب زد:

-آروم باش..

اما من ادامه دادم:

-باید.. انتقام گ گر.. فتم..

و دم عمیقی از اکسیژن مصنوعی گرفتم.. صدف نگران کنار باباش قرار گرفت. بازهم همون دونه های
مروارید

-تاویار خوبی؟

خوب بودم اما اگه.. باز به در نگاه کردم

-چیزی نیست دخترم.. بیا بریم تا یکم استراحت کنه

و لبخندش رو به روم پاشید.. اما صدف با صدای گرفته ش مخالفت کرد:

-نه بابا بذار یکم دیگه بمونم لطفا..

نگهبان آتش

چرا فکرم از لب هاش به سمت نریمان کشیده میشد؟ اخم کردم در باز شد و من تند به کسی که وارد شد نگاه کردم پرستار بود.. حرصی رو گرفتم.. این چه معنی داشت چرا نمیومد؟

-ببخشید لطفا مریض رو تنها بذارید.. باید استراحت کنن

و به من نزدیک شد.. من نگاه آخر صدف رو دیدم.. دلش رفتن نمی خواست و دل منم... با این حال با فشار دست باباش بیرون رفت.. این بی خبری خیلی رو اعصابم بود پرستار سرم تموم شده رو بیرون کشید و با لبخند گفت:

-این دختر خانم تواین هشت روز از اینجا تکون نمی خورد بیچاره خیلی گریه کرد.. البته وقتی تازه آورده بودندتون هیچ امیدی به زنده موندتون نبود..

داشت با پرچونگیش کلافه ترم می کرد..

-البته یه پسر جوون هم بود که شبانه روز جلوی در بود اما انگار..

پرشتاب نگاهش کردم که ترسید.. فکر کنم به پرچونگیش گرفت که لب فرو بست و من اخم بیشتر شد چرا ساکت شد؟

-خ خدا شفا بده

و در کمال ناباوری از اتاق بیرون رفت

لعنتی.. حرصی تکونی به دستم دادم و با درد شدید تو کتف و مچم ماسک رو پایین کشیدم

سیاوش چرا نمیومد؟ از بی حرکت موندن داشتم روانی میشدم.. آخ داداشم بیا خواهش میکنم.. درتقه ای خورد و باز شد حامد بود درمونده لب زدم:

-حامد س س..

که باز سرفه کردم.. با شتاب خودش رو به من رسوند و ماسک رو روی دهنم گذاشت

-جان داداش؟ چی می خوای؟

دستش رو گرفتم:

نگهبان آتش
-سیاوش کجاست؟

پوف کشید و قد راست کرد کلافه گفتم:

-نمی دونه من به هوش اومدم؟

چنگی به موهایش که بلند شده بود زد

-می دونه..

حالم خراب تر شد

-پس چرا ن نیومد؟

حامد ازم دور شد و صندلی نزدیک یخچال کوچیک برداشت و کنار تخت نشست پاهاش رو کمی از هم فاصله داد و ساعدش روی رونش گذاشت.. پرحرص لب زد:

-حامد سیاوش کجاست؟

چشم بالا کشید:

-حتما خودت می دونی کی همه برنامه هارو به هم ریخت؟

رو گرفتم.. می دونستم.. لیلی از هیچ چیزی بی نصیب نگذاشته بود..

-تاویار؟ تو چی کشیدی پسر؟

کاش می فهمید علاقه به یادآوری ندارم من فقط یه جواب می خواستم..

-تو نمی دونی به ما چی گذاشت؟ من داغون شدم مرد..

مگه از حال من کسی خبر داشت؟ به زور خودش رو کنترل می کرد تا داد نزنه..

-آخ که نمی دونی وقتی تو اون حال دیدمت وای وای..

چرا حامد جوابم رو نمی داد؟

نگهبان آتش
-وقتی اون * رو دیدم اگه بچه ها نبودن می کشتمش
فکم منقبض شد..

-وقتی آوردیمت بیمارستان چندتا از دنده هات شکسته بود بی شرفا جای سالم واست نداشتن..
چندین بار از کلیه وریه هات عکس گرفتن.. این که نفست مشکل داره واسه اونه..

ودست رو مچم گذاشت.. داشتم دیوونه میشدم

-تاویار نمی دونی دیدن تو با اون دستای..

پر خشم نگاهش کردم که مات، ادامه ی حرفش رو نگفت.. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و
ماسک لعنتی رو پایین آوردم.. خشک وبی انعطاف گفتم:

-من ازت یه سوال پرسیدم و یه جواب توقع دارم

دستی به ریشش کشید.

-آ آره حق باتوئه.. راستش تا فهمید به هوش اومدی رفت..

گوشه لبم بالا پرید:

-رفت؟

پوف کشید:

-از دیدنت خجالت می کشه من..

سرد لب زدم:

-باشه دیگه برو می خوام استراحت کنم

-تاویار؟

این حرف ناراحتم کرده بود

-برو حامد..

نگهبان آتش

با اکراه از اتاق بیرون رفت باز درد به سراغم اومد سیاوش چطور می تونست پیشم نیاد؟

-آخخ

مثل مار به خودم می پیچیدم. چشمم به در بود واین برادر چه می فهمید؟ ماسک رو از صورتم پایین کشیدم نفس نمی خواستم. دستم مشت شد.. چرا؟ داداش چرا؟

-آآآخخخ

به شدت خودم رو تکون دادم باید خودم می رفتم.. اما تیر بدی تو شکمم پیچید.. باز به حالت قبل برگشتم صدای نفس های کشدارم کل اتاق رو پر کرده بود که در آرام باز شد.. چشمم به در افتاد و با دیدن سیاوش ناخودآگاه لبخند زدم اما سیاوش با دیدنم خودش رو بهم رسوند و من تنها نگاهش کردم:

-داداش تو خوبی؟

بین سرفه های خشک خندیدم

-خوبم سیاوشم..

به چشم هام نگاه نمی کرد.. کمکم کرد بخوابم و خواست ماسک رو روی بینیم بذاره که لب زدم:

-نمی خوام.. باهات حرف دارم.

دستش بین راه خشک شد:

-سیاوش؟

...-

دستم رو به سمتش گرفتم درد داشتم و توان بالا نگه داشتن دستم رو نداشتم اما برای سیاوش..

-د دستت رو بده..

قامت بلندش خم شد و بغضش ترکیب همونجا کنار تخت نشست

نگهبان آتش

-داداش؟

سال ها دلم شنیدنش رو می خواست

-جانم؟

گریه ش شدت گرفت و دستم رو بالاخره گرفت داغ داغ بود پیشونی به دستم زد.. آخ سیاوش

-منو ببخش داداش..

کاش می تونستم تکون بخورم لب زدم:

-تو می خواستی کمک کنی م من می دونم..

گریه هاش قلبم رو تیکه تیکه کرد.

-نکن سیاوش.. خواهش می کنم

مدام دستم رو می بوسید و من تحمل نداشتم

-من مقصرم.. همه ز زندگیت پای من رفت داداش..

به سقف زل زدم.. پلکم می سوخت از همیشه بیشتر از همیشه بدتر..

-من هرکاری کردم دلم خواسته..

وباز بهش نگاه کردم.. همچنان دستم بین لب و پیشونیش در گردش بود.

-داداش بیا منو بزن.. بیا دهنم رو صاف کن.. آخ داداش من خیلی کم آوردم

پراز درد اما پر اطمینان لب زدم:

-دیگه تموم شد.. من برگشتم ک کنار..هه.. کنارتم

ترسیده سربالا کرد و رو سرم خم شد

-داداش چی شد؟ داداش خوبی؟

نگهبان آتش
نفس عمیقی کشیدم

-خوبم.. تو داداش صدام ک کنی من از مرگ هم باشه بر...هه..می گردم..

دست روی صورتم کشید

-میگم داداش.. اگه به تو نگم پس به کی بگم؟ داداش؟

خندیدم و دستم رو به سمت گردنش بردم که متوجه شد سر انگشتم رو گردنش نشست مات نگاهم کرد

-بیا نزدیک

خودش دستم رو روی گردنش گذاشت و نزدیک شد.. به سختی سرم رو از بالش جدا کردم و پیشونیش رو عمیق بوسیدم

-آخ سیاوش..

با تکیه به صندلی منتظر اومدنش شدم.. نیم نگاهی به ساعت اهدایی صدف انداختم که در باز شد و من بالاخره روی اصلی بی نقابش رو دیدم.. بند چرم ساعت رد زخم های به جا مونده از این زن رو می پوشوند.. از اون سمت شیشه که دنیایی دیگه بود، چهره رنگ پریده و بی آرایشش رو شناختم.. اینبار پوزخند نزدم.. دیدم که رو به سرباز زن بانگاه چیزی گفت اما اون بی توجه از در بیرون رفت و

نگهبان آتش

من گوشه‌ی رو به گوشم زدم با گام‌های نامطمئن جلو اومدم و روی صندلی نشستم.. با دست اشاره دادم جواب بده و گوشه‌ی رو با تاخیر برداشت

-شنیدم نمی‌خواستی منو ببینی؟

چشم از لباس‌های گشاد و نامرتبش گرفتم و به نگاه بی‌فروغش زل زدم.

-چرا اومدی؟ می‌خواهی ببینی تو چه حالیم؟

لبخند تلخی زد.. خودم رو به شیشه نزدیک کردم و جدی لب زدم:

-به چشم‌های نگاه کن.. ده سال برای دیدن بابام پشت این صندلی نشستم..

سر بالا کرد و به صورت بی‌حالتم چشم دوخت از همیشه بازنده‌تر.. بدتر.. بیچاره‌تر.

-هر بار بعد رفتنم از اینجا، برای نابود کردن چیزهای بیشتری رو میز قمار گذاشتم.. یانابودی تو یا من..

دستش مشت شد و لبش رو بین دندان گرفت خونسرد ادامه دادم:

-خیلی داغون شدی.. خیلی رقت‌انگیز.. حتی بدتر از هر زمان دیگه‌ای.. یه زمانی همه‌ی زندگیم رو گرفتی.. همه‌ی زندگیم.. من از نزدیک‌ترین آدم مورد اعتمادت استفاده کردم تا بهت ضربه بزنم.. از نریمان.. از بهروز.. از خودت..

با صدایی که به زور سعی بر نلرزیدنش داشت لب زد:

-حالا جای همون عوضی‌ها از من بهتر نیست. هرکدوم به سزای اعمالشون میرسن تاویار.. من اجازه نمیدم هیچکس قصر در بره.. تو بگو.. اومدی تا این حرفا رو بزنی؟

پوزخند زدم:

-نه اومدم تا بگم این حالت ابدی واسم دور از ذهن نبود من برای بردن بازی کرده بودم. نریمان تا ابد اونجا نمی‌مونه..

نفس‌های پر از خشم و بغضش برام خوشایند بود.. پرحرص از جاش بلند شد که خشک لب زدم:

نگهبان آتش

-من نگفتم میتونی بری..

و چشم بالا کشیدم صورتش قرمز شده بود

-بشین جمیله..

و پوزخند زدم.

-کافیه تاویار.. نمی خوام ببینمت.. از اینجا گم شو..

به شیشه کوبید:

-گم شو..

خونسرد تر از قبل گفتم:

-من برای رفع دلتنگیت و نگرانیت اینجام.. چی شد اون همه عزت نفس و غرور که از مال و اموال بابای من بهت رسید.. اون لباس های گرون قیمت.. اون قلم های رنگی که قیافه ی حیوون صفتتو باهاش مخفی می کردی کجاست؟ کسایی که بهشون دستور می دادی کو؟ هیچکدوم نیستن ولی در عوض من بهت یه خبر خوب میدم.. *" یه جا شبیه همینجان.. با همین حال تو..

داد زد:

-خفه شو.. دیگه کافیه.. خفه شو.. تاویار ازت متنفرم

که در باز شد همون سرباز با خشونت توپید

-ساکت باش.. چه خبرته؟ زود تموم کن باید برگردی سلولت..

گوشی بین دستش می لرزید و باز تیر خشم نگاهش رو به سمتم پرت کرد..

-امیدوار بودم همونجا بمیری کثافت

پوزخند صدا داری زدم:

-اما زندم و دیدن تو توی این حال نصیب من شد

نگهبان آتش

از جام بلند شدم.. کل وجودم رو از نظر گذروند

-میخوام یه قولی بهت بدم

باحرص نگاهم کرد:

-اجازه نمیدم هیچ کس.. با تاکید می‌گم هیچ کس به جونت آسیب بزنه.. حتی خودت..

با ابروهای بالا رفته و چشم‌های متعجب بهم خیره شد

-آخرین لطف رو در حقت کردم.. اعدام نمیشی.. اما ابد زمان زیادیه.. نمیذارم بمیری * " آشغال و

گاهی برای دیدنت میام.. میام تا ذره ذره آب شدن تو ببینم..

دیگه کنترلی رو خودش نداشت بلند داد زد:

-تو نمیتونی کاری بکنی تو.. تو تاوانش رو پس میدی نمیذارم به آرامش برسی..

لبم رو به گوشه چسبوندم:

-پس اول از همین شیشه شروع کن.. بشکن و به من برس.. آخ لیلی.. تو دیگه هیچ کاری از دستت

برنمیاد.. زنده ای اما.. تازه شبیه من شدی.. تو تمام ده سال گذشته.. بذار بهت بگم که.. خبر نداری

من از چه منبع آرامشی بهره میبرم

و به قلبم اشاره کردم.. مثل گریه زخمی به شیشه چنگ میزد و من خونسرد تر ادامه دادم:

-تو با اون شکنجه‌ها حق مادرانت رو ادا کردی..

-تاویار من خودم قاتلت می‌شم.. من.. خدا لعنتت کنه..

پوزخند زدم و گوشه‌ی رو روی دستگاه گذاشتم و به تقلاهای دیوانه وارش نگاه آخر رو انداختم در روباز

کردم و دیدم که همونجا فرو ریخت.. داستان لیلی تا همینجا بود. از راهرو بیرون زدم دستم رو قفسه

سینم نشستم حتی بعد این دوماه دردش کمتر اما گزنده تر به نظر می‌رسید.. مثل غم از دست دادن

سایه.. کهنه اما دردناک... به سختی می‌تونستم نفس‌های عمیق بکشم به همین خاطر همچنان

میلم رو به سیگار نادیده می‌گرفتم.. هرچند نکشیدن سیگار بی ربط به صدف نبود.. آخ..

نگهبان آتش

از در زندان که بیرون زدم.. ماشین شاسی بلند سیاوش که تازه گرفته بود مقابلم متوقف شد شیشه رو پایین داد:

-سوار شو داداش.. هوا ناجور سرد شده..

لبخند زدم.. خم شد و در جلو رو باز کرد و من سوار شدم که از درد چهره در هم کشیدم نگران لب زد:

-چی شد داداش؟ بازم درد داری؟

و دستش رو رونم نشست

-نه خوبم.. یه قرص بخورم بهتر میشم...

اخم کرد و به روبرو زل زد.. پر اطمینان رو به نیمرخش لب زد:

-خوشحالم که به فکرمی اما من خوبم..

مشت آرومی به فرمون زد پوف کشید

-باشه داداش..تو فقط خوب باش..

نگاهم رو به روبرو دوختم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم دلم هوای لمس بلندای تارهای ظریف صدف رو کرده بود.. باز کف دستم آتیش گرفت واز گوشه چشم به ساعت نگاه کردم.

-داداش از چیزی ناراحتی؟

متعجب نگاهش کردم کاملا جدی بود

-نه چرا این سوال رو پرسیدی؟

همونطور که حواسش به رانندگیش بود دست جلو کشید ودرست بین ابرو هام گذاشت

-شدید اخمات تو همه

بی اراده خندیدم:

-از دست تو.. نه ناراحت نیستم سیاوش جان..

نگهبان آتش
شونه بالا انداخت

-والا من که هنوز با اخلاقت آشنایی ندارم

حرفی نزدم.. درد داشتیم با این حال آرام گفتم:

-کار معمار تموم شد؟ به خونه ی جدید سرزدی؟

ثانیه ای چشم از روبرو گرفت و با لبخند پت و پهنی گفت:

-آره.. در این حد که انزو زودتر از ما ساکن اونجا شده.. خیلی فوق العادست.. همه چیزش عالی..

دمت گرم.. شک ندارم اونجا اتفاقات خوبی منتظرمونه.. مطمئنم.. فقط مادر میگه تا ما دوتا

عروسمون رو برای دستبوسی نبریم پاشو تو اون خونه نمیداره..

لبم رو به دندان گرفتم و به صدف فکر کردم.. برای عوض کردن بحث گفتم:

-دانشگاهتو چیکار کردی؟

پوف کشید و دستش لای موهاش فرو رفت..

-با بدبختی و یه عالمه کاغذ بازی ترم جدید ثبت نام کردم.. درست مثل خلافتکارا.. یه عالمه تعهد

امضا کردم..

دستش رو روی رونم گذاشت و با اطمینان لب زد:

-حالا حالاها باید برم و پیام تا مدرک بگیرم اما خیالت راحت..

با رضایت سر تکون دادم و تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد قبل از پیاده شدن گوشیم زنگ خورد.

-سیاوش تو برو منم میام

چشم ریز کرد که با اخم لب زدم:

-حامده برو پسر..

نگهبان آتش

لبخند شیطنت گوشه لبش جا خوش کرد و از ماشین پیاده شد همونطور که از پشت، قامت بلندش رو نگاه میکردم دکمه اتصال رو زدم

-جانم حامد؟

صدای شادش رو شنیدم:

-سلام داداش گل خودم چه خبر؟

ریموت رو از روی صندلی سیاوش برداشتم واز ماشین پیاده شدم

-خودت که خبر داری از پیش اون زنه میام

حرص کلامش رو پشت حرف مخفی کرد

-جمیله

و خندید.. اما من اخم کردم.. ریموت رو زدم و گفتم:

-آخرین بار که نریمان رو دیدم اوضاعش خوب نبود..

در نیمه باز رو هل دادم و وارد شدم پوف کلافش رو تو گوشی فوت کرد..

-آره میدونم.. الان ادارم میخوام پرونده ها رو اساسی چک کنم..

از کتم کلید بیرون آوردم و در ساختمون رو باز کردم پابه داخل گذاشتم

-حامد هرکاری لازمه بکن تا محکومیتش رو به حداقل برسونیم

معترض لب زد:

-تاویار میدونی اونم..

به میان حرفش پریدم:

-نریمان کمک زیادی کرده.. نمی تونی نادیده بگیری.. اینو حتما به سرهنگ ناجی بگو..

نگهبان آتش

همزمان چشمم به نگار که داشت میز ناهار رو آماده می کرد افتاد.

-من بهش قول دادم بخاطر خواهرش

صدای سیاوش رو شنیدم که داشت سر به سر مادر میذاشت..

-باشه داداشم منم بخاطر تو کمکش میکنم.. واون دختر.. هرچند پیش تو جاش امنه.. حداقل تا پنج

سال آینده مهمون ماست.. من نمی تونم براش کاری بکنم..

حرفی نزدم که گفت:

-راستی آماده بشید امشب میریم ویلای شما

ابرو بالا انداختم که قبل هر حرفی لب زد:

-اعتراض نمیخوام بشنوم.. عزیز با کیمیا کلی سرم غر زدن من دیگه کم آوردم..

دستی به موهام کشیدم

-باشه من فعلا باید برم

خندید

-آره برو.. این پسره که خونه رو گذاشته رو سرش

نگاهم به دیس غذایی افتاد که سیاوش از دست نگار گرفت وروی میز گذاشت و گونه های سرخ

نگار..

-سیاوش بزرگ نمیشه.. فعلا..

خداحافظی کرد و من گوشی رو به کتم برگردوندم خیره به صحنه مقابل بودم حتی فکر اینکه تمام

خانوادم رو کنارم داشتم حال عجیبی داشت چشم چرخوندم این خونه خیلی زود به این تنهایی پایان

داد..

-پسرم چرا اونجا ایستادی؟

نگهبان آتش

به خودم اومدم و شرمزده گامی به جلو برداشتم که سیاوش با لبخند گفت:

-د من میدونم حتما داره دنبال یه تنبیه میگرده واسه من بخت برگشته

و باز خندید.. روبه نگار که سربه زیر انداخته بود ادامه داد:

-شما که نمی شناسیدش.. هر وقت بی صدا نظارگر یعنی سیاوش به فکر جونت باش..

اخم کردم که لب زد:

-آ ببین چه اخمی کرده..

وهر دو خندیدن که مادر سرزنشگر به کتفش زد:

-عه.. بسه سیاوش.. کی می خوای بزرگ بشی؟ احترام بذار به برادرت

باخنده به سمتم اومد

-من نوکرش هم هستم

و مردونه به آغوشم کشید.. دستم رو آرام به پشتش زدم

-بعد برات دارم داداش کوچیکه..

خندید که ازش فاصله گرفتم و به سمت مادر رفتم

-خوبی مادر؟

پر محبت نگاهم کرد که خم شدم و دست های خیسش رو بوسیدم که دست پس کشید.

-نکن پسرم.. فدای قد و بالات بشم

لبخند زدم و پیشونیش رو بوسیدم و به نگار نگاه کردم دست هاش رو از استرس تو هم پیچ و تاب

می داد. آرام لب زد:

-سلام آقا تاویار

نگهبان آتش

این دختر برام درست مثل سایه بود.. اوایل شاید حس می‌کردم صدف هم چیزی شبیه سایه بود
اما اون بوسه.. اون آغوش اجباری و اون مکالمات پنهانی.. ملایم لب زدم:

-سلام دختر.. سرت رو بالا بگیر..

شرم زده سر بالا کرد عسلی های نگاهش پر از غم بود

-بیا اتاقم.. تا حرف بزنیم

سر به زیر انداخت:

-چشم

روبه مادر لب زدم:

-شما شروع کنید منم لباس عوض میکنم میام

-باشه پسرم..

و از آشپزخانه بیرون زدم سیاوش رو دیدم که از بیرون اومد احتمالا ماشین رو تو پارکینگ، پارک کرده
بود.. وارد اتاق شدم و کتم رو بیرون آوردم و روی تخت انداختم که تقه ای به در خورد نگار بود.

-بیا دختر..

آروم وارد شد درست مقابلش ایستادم.

-اینجا راحتی؟

سر تکون داد

-بله.. خیلی مادرتون مهربون هستن

ملایم خندیدم.. چقدر این روزها این کار راحت شده بود

-از سیاوش ناراحت نشو اخلاقش اینجوریه..

حتی با سر فروافتاده ش میشد رنگ گونه هاش رو دید

نگهبان آتش
-اگه سوالی داری میتونی بپرسی

سکوت کرد

-نگار تو مثل خواهر منی.. لطفا خجالت نکش به چشمام نگاه کن سوالی داری بپرس..

سر بالا کرد اما به چشم هام نگاه نکرد..

-داداشم چی میشه؟

کمی جلوتر رفتم که تو خودش جمع شد

-نگران نباش.. من هرکاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم.. هر وقت بخوای می تونی ببینیش

سر بالا کرد و من به چشم های خیسش نگاه کردم

-ممنونم ش شما خیلی خوبید آقا.

-هییش.. آروم باش.. اینا رو واسه راحتیت گفتم.. دیگه آروم باش.. این همه مدت من خونه ی شما زندگی کردم حالا برعکسش باشه چی میشه..

تند تند سر تکون داد:

-چشم هرچی شما بگید.

رو گرفتم:

-الان برو ناهار بخور منم الان میام اون اشکات هم پاک کن..

مادر که باز صدامون کرد.. با دست صورتش رو پاک کرد و با لبخند از اتاق بیرون رفت.. دردم زیاد شده بود از کشو عسلی مُسکن بیرون آوردم بدون آب خوردم.. لباس تعویض کردم که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم.. به سمتش که روتخت بود رفتم.. صدف بود..

"دلم برات تنگ شده حالت چطوره؟"

سرمو رو به سقف گرفتم هنوز صدای نریمان تو گوشم زنگ میزد

نگهبان آتش

"اون دختر از اول سهم من نبود لیاقتش بیش از آدمی مثل منه اگه از اینجا بیرون پیام از کشور میرم"

پوووف کشیدم و جواب دادم

"باز سلامت رو خوردی؟ من خوبم مرواریدم"

و برای فرستادن دودل بودم اما تسلیم تپله های نگاهش شدم.. پیام که ارسال شد منتظر جواب نمودم و با اخم به سمت آشپزخونه پا تند کردم.. مادر نگاهش به در اتاق بود و به محض دیدن لب زد:

-کجا موندی پسر؟ غذا یخ کرد

-بخشید..

پیش رفتم و به میز نگاه انداختم جای سایه رو نگار پر کرده بود و جای بابا... همچنان خالی.. چیزی به قلبم چنگ میزد اما حرفی نزدم و صندلی روبروی سیاوش رو برای نشستن انتخاب کردم.. مادر سمت راست و نگار سمت چپم نشسته بود و راس میز همچنان خالی بود
-وای داداش.. بخشید من معدم عزاداری میکرد مجبور شدم ساکتش کنم
و خندید..

-توکه از شکمت دستور میگیری بچه

و همه خندیدیم

-بیا مادر غذای مورد علاقت رو درست کردم.. زرشک پلو البته دخترم نگار خیلی کمک کرد..

چشم هاش پر اشک شد و من خوب میدونستم به چی فکر میکرد.. خیلی وقت بود فراموش کرده بودم تمام چیزهایی که دوست داشتم.. رو به نگار لب زدم:

-دستت درد نکنه..

و نگار با لبخند جوابم رو داد.. سیاوش با دهن پر روبه مادر لب زد:

-ای بابا.. مادر بازم که گریه میکنی

نگهبان آتش
ومادر تند اشکش رو پاک کرد

-دست خودم نیست..

حرفی نزدم که مادر بشقابم رو پر کرد و مقابلم گذاشت

-بخور عزیزم هنوزم جون نگرفتی..

لبخند زدم:

-باشه چشم

و زیر نگاه خیرش اولین قاشق رو به دهن گذاشتم وبعد از ده سال طعم واقعی غذا رو به یاد آوردم...

..(صدف)

اووف بابا کجایی؟ باز شماره ش رو گرفتم و به گوشم زدم باز هم جواب نداد.. در همون حال با چشم همه جا رو از نظر گذروندم.. تو همون ویلایی بودیم که آخرین بار با اون زن اومده بودیم.. باز با یادآوریش عصبی شدم.. شومینه روشن بود و مبل تاویار خالی.. لب و لوچم آویزون شد.. یعنی کجا

نگهبان آتش

رفته بود؟ صدای خنده نگار وکیما خواهر آقا حامد رو روی مبل دونفره نزدیک پنجره شنیدم هر دو هم دانشکده ای بودن و از وقتی که نگار پیش مادر تاویار می موند، رابطشون صمیمی تر هم شده بود.. البته سیاوش هم تو همون دانشگاه درس می خونده.. آه کشیدم.. فقط من تنها مونده بودم.. به نرده های راه پله تکیه دادم ساعت هفت شب بود و از تهران تا اینجا از بابا خبر نداشتم.. تاویار چرا من رو تنها گذاشته بود؟ برای بار هزارم می تونستم اون لحظات لعنتی رو به خاطر بیارم.. * باید این افکار بد و منفی رو از خودم دور می کردم.. من نمی تونستم از تاویار بگذرم و خوب می دونستم اون تنها بی گناه ماجرا بود..

-عزیزم؟

ترسیده هین کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم به سمت صدا چرخیدم روژین خانم بود مادر تاویار..

-آخ دختر ترسیدی؟

لبخند زدم:

-مهم نیست.. من تو فکر بودم برای همین شوک شدم

چهره زیبایی داشت و تاویار کاملا به اون کشیده بود مخصوصا چشم هاشون.. کت و دامن مجلسیش رو با تحسین برانداز کردم

-روژین خانم؟ شما خیلی زیباییین..

مهربون خندید

-ممنون دختر نازم.. اما تو مثل یه نگین می درخشی..

و به موهام که رو دوشم ریخته بود دست کشید

چقدر همه با من مهربون بودن.. با این که من دختر اون زن بودم.. با یادآوریش شرمزده سر به زیر انداختم نزدیکم شد و دستم رو گرفت

-چیشد عزیزم خوبی؟

دست خودم نبود که اشکم از چشمم پایین چکید

نگهبان آتش

-من خیلی خجالت می کشم وقتی شما تا این حد با من مهربون هستین.. کاش اون مادر..

و خودم از نام مادر شرم کردم طولی نکشید که من رو تو آغوش کشید و من گریه شدت گرفتم.. چقدر گرمای وجودش آرامش بخش بود دقیقا یه مادر واقعی

-آروم باش دخترم همه چیز تموم شده گناه تو نیست که اینطور خودت رو عذاب میدی..

محکم تر به آغوشش چسبیدم.. عقده ای شده بودم دلم مادر می خواست..

-منو ببخشید این همه سال پسرتون رو ندیدین همش.. همش..

ضربه های آروم دست هاش آب رو آتیش بود

-گریه نکن دخترم..

ازش جدا شدم که نگار و کیمیا هردو خودشون رو به ما رساندن

-صدف؟ زن عمو چی شده؟

نگار نگران لب زد:

-چرا گریه میکنی عزیزم؟

بین گریه لبخند زد:

-چیزی نیست نگار جونم..

و آروم لپش رو کشیدم.. رو به مادر تاویار لب زد:

-ببخشید ناراحتتون کردم..

پر مهر خندید

-باشه عزیزم من برمی گردم آشپزخونه.. سیمین جان تنها نمونه..

و همونطور که می رفت گفت:

نگهبان آتش

-نمی دونم این پسرا کجا رفتن؟

روبه نگاه متعجب هردو لب زدم:

-چیه؟ خب بابام نیومده تلفنش هم جواب نمیده..

سر کج کردم و شونه بالا انداختم

-خب نگرانش شدم

وبینیم رو گرفتم

-حالا یکم هم گریه کردم...

از لحنم هردو خندیدن و باهم بغلم کردن

-تو خیلی بامزه ای صدف.. حتی با لهجت بامزه تر هم شدی...

خیلی حس خوبی داشتم گونه هردوشون رو بوسیدم که در ویلا باز شد و من تاویار و سیاوش رو دیدم که وارد شدن نگاه متعجب سیاوش و اخم تاویار پووف

-اون قسمت چه خبره خانوماا؟

کیمیا جیغ زد و نگار سر به زیر انداخت اما من محو تماشای نگاهی بودم که حالا بهتر درکشون می کردم.. با کت و شلوار مشکی داشت با دل بیچاره ی من چیکار میکرد؟

-وای سیاوش این چه کاریه دیوونه..؟

وبادو خودش رو بهش رسوند و مشتی به بازوش زد سیاوش باخنده جوابش رو داد:

-بروبابا خودت اونجا داشتی چیکار می کردی که ترسیدی؟

باز کیمیا جیغ زد.. تاویار رو گرفت و آروم به سیاوش گفت:

-اینقدر اذیتشون نکن..

نگهبان آتش

آخ خدا.. هربار با اون لحن صدای آرومش تا مرز دیوانگی می رفتم و دلم برگشتن نمی خواست...
سیاوش خودش رو کنار کشید و همزمان لب زد:

-چشم داداش اما این دختر خودش بدش نمیاد..

دیدم که به سمت مبل کنار شومینه رفت و نشست و من تازه به خودم اومدم نگار همچنان کنارم بود.

-عزیزم چرا ایستادی؟

به لکنت افتاد.. لب زد:

-ها؟ ه هیچی من میرم آشپزخونه.. شاید کمک بخوان..

ورفت.. متعجب به رفتنش نگاه کردم.. شونه بالا انداختم از گوشه چشم تاویار رو دیدم.. قلبم باز
بهونه گرفته بود مدام ازم می خواست به تاویار نزدیک بشم باشیطنت زمزمه کردم:

-همش کار دلمه من گناهی ندارم

حالا خوب می دونستم این آقای مغرور از موهای بلند خوشش میاد.. لبخند زدم بادست موهام رو
مرتب کردم و آروم به سمتش رفتم.. با ژست خاص همیشگیش تکیه داده بود ودست چپش روی
چونش بود. باهرگامی که نزدیک می شدم پیله دلم می شکست و پروانه ها پرواز می کردن. حالا
درست مقابلم بود و نگاهش به نقطه ای نامعلوم..

-بازم سلام..

چشم گرفت وبه من خیره شد وای خدا الان از حال میرفتم..

-متعجب شدم..

خندیدم

-خب منم می تونم تو رو متعجب کنم آقا..

باحالت خاصی نگاهم کرد که آب شدم

-عه میگم تو نمی دونی بابام کجاست؟ یعنی آقا حامد هم نیستن..

نگهبان آتش

موهام رو از صورتم کنار زدم رنگ نگاهش رو می دیدم بی حرف نگاهش به من بود باز گفتم:

-فکر کردم شاید بدونی اصلا کجا بودین؟

تکونی به دستش داد و چشم ریز کرد

-می خوای بدونی من کجا بودم؟

زده بود به هدف.. چشم هام چهارتا شد

-ه ها؟ چی ن نه..

گند زدم.. با اینکه چند وقتی از دور باهم در ارتباط بودیم اما هنوز ازش خجالت می کشیدم.. هرچند تاویار هم زیاد اجازه نمی داد راحت باشم..

-من میرم واست قهوه بی.. بیارم..

و رو گرفتم.. اما هنوز چند گام دور نشده بودم که صداش رو شنیدم

-صدف؟

دست روی قلبم گذاشتم خیس عرق شدم به سمتش چرخیدم:

-ج جانم..؟

لبخند داشت.. شک نداشتم. چشم هام درست میدید؟ سکوتش مدتی طول کشید.. احتمالا داشت به تفاوت من و دختری که مدت ها با تلفن باهاش در تماس بود فکر می کرد.. پشت تلفن ابدا خجالتی نبودم و حالا گونه هام از برخورد نگاه نافذش می سوخت و گرم میشد..

-قهوه ترک لطفا و اینکه با سیاوش کنار ساحل بودیم.. هوا خیلی خوبه..

مثل دیوونه ها لبخند زدم.

-چشم مرسی ک که گفتی..

نگهبان آتش

و با دو از اونجا دور شدم.. درست پشت در آشپزخونه به دیوار تکیه دادم.. آخ تاویار.. داشتم از هیجان می مردم..

فدای اون مهربونی هات بشم. درک می کردم که تلاش می کرد تا اینقدر خشک نباشه و من تمامش رو به جون می خریدم. چند نفس عمیق کشیدم باید زود قهوش رو حاضر میکردم. همچنان صدای کل کل های سیاوش وکیمیا رو میشنیدم وارد آشپزخونه شدم وبلند سلام کردم

-سلام

همه به سمتم چرخیدن و من به دست خشک شده کیمیا برای زدن سیاوش خندیدم

-وای کشتیش

و صدای زن عموی سیاوش..

-سلام صدف جان.. هنوز حامد و بابات نیومدن؟

همونطور که به سمت اجاق گاز میرفتم روبه چهره سبزه وچشمای قهوه ایش لب زدم:

-نه سیمین خانم تلفنم هم جواب نداد

-ای بابا پس کجا موندن؟ شب تو جاده خطرناکه..

من بوی ماهی رو حس می کردم و روژین خانوم داشت سالاد درست می کرد.. رو به نگار گفتم:

-نگار جونم میشه قهوه ترک رو بهم نشون بدی؟

از پشت میز بلند شد:

-آره فکرکنم داخل این کابینت دیدم

و خودش اون رو به دستم داد:

-مرسی. واسه کی درست میکنی؟ داداشم؟

سر کج کردم حس می کردم سرخ شدم

نگهبان آتش

-آره شما هم میل دارین؟

اینبار کیمیا به جاش جواب داد

-نه عزیزم.. ایشون فقط به کتک خوردن میل داره..

و باز به جونش افتاد.. گاز رو روشن کردم به مقدار لازم قهوه ریختم و منتظر شدم.

-صدف؟

-جانم روزین خانم؟

-تاویارم خوب بود؟ چرا نیومد اینجا؟

شونه بالا انداختم این عادت بود

-بله.. خوب بود.. کنار شومینه نشستن.. میخواین صداش کنم؟

سر تکون داد:

-نه مادر.. بذار راحت باشه..

کف قهوه رو که دیدم خاموشش کردم و ماگ بزرگی پرکردم

-بیخشید من الان برمی گردم

نگاه های معنی دار تک به تکشون رو به جون خریدم خب مگه دروغ بود؟ من عاشق بودم.. وارد

سالن شدم اما روی مبل نبود. با اخم همه جا رو نگاه کردم

-صدف؟

پاهام از حرکت ایستاد کاش می فهمید هر بار با شنیدن نامم از زبونش چه حالی میشم..

-بیا کنار کتابخونه..

سر چرخوندم.. درست پشت همون مبل بود.. خیلی زود خودم رو بهش رسوندم و قهوه رو به سمتش

گرفتم نگاهش بین چشمام، موهام و قهوه در گردش بود بالاخره ازدستم گرفت و من با لمس کمی از

نگهبان آتش

گرمای دستاش به واسطه ی گرفتن ماگ قهوه، وجودم گرم شد.. ماگ رو به بینی زد و عمیق بو کشید و من بوی عطر تنش رو میخواستم کاش اون هم حال دلش مثل من باشه.. حتی بدتر..

-بوش عالیہ..

لبخند زدم

-نوش جان.. امیدوارم طعمش هم خوب باشه..

خیره به چشم هام کمی ازش نوشید.. می ترسیدم صدای کوبش قلبم رو بشنوه..

-هست.. درست مثل اولین بار تو عمارت..

گونه هام سرخ شد و یکباره ی دمای هوا بالا رفت.. گرم گرم شدم.. به چشم های سیاهش و اون حسی که پشت قرنیه هاش بود زل زدم و با شیطنت گفتم:

-این یه اعتراف بود؟

ماگ رو پایین آورد و بهم نزدیک تر شد.. کل جهان هستی رو پشت سر گذاشته بودیم انگار.. درست تو یه گوی شیشه ای.. فقط من بودم و تاویار.. بوی خوش عطرش رو از نزدیک حس کردم.. درست مثل همون روز تو اتاقم.. وقتی منو بوسید..*"

-اعتراف به چی؟ اگه منظورت به قهوه ست.. آره اعتراف می کنم کارت عالیہ..

چشم ریز کردم و با حالت خاصی ابرو در هم کشیدم اما به خودم دل و جرات دادم و فاصلمون رو کمتر کردم..*" دستم لرزون به لبه ی کتتش نشست و من مسیر نگاه تاویار رو روی لبم حس کردم:

-تاویار.. انقدر منو اذیت نکن.. تو خودت خوب منظورمو می فهمی..

نامحسوس خندید.. شاید من جزو کمترین کسانی بودم که می تونستم لبخندش رو حدس بزنم اما به خودم و اون قول می دادم که صدای خنده هاش گوش فلک رو کر کنه.. من مطمئن بودم.. اون روز دیر نبود.. زیر نگاه سوزان من باز جرعه ای از قهوه نوشید و من کف دستم رو روی سینش گذاشتم.. نفسم تند شده بود و می تونستم تپش کوبنده ی قلبش رو حس کنم.. این قلب برای من می تپید؟ از این حرکت هیجان زده شدم و چشم بالا کشیدم.. لب باز کرد و من واقعا داشتم از خجالت می مردم..

نگهبان آتش

به همین خاطر سر به زیر انداختم و با دیدن ساعتی که بهش هدیه داده بودم، لبخندم عمق گرفت.. درست روی مچ دست راستش می درخشید.. خواستم چیزی بگم که صدای باز شدن در نگاه تاویار رو به اون سمت کشوند من صدای بابا رو تشخیص دادم اما این نگاه متعجب و اخم تاویار رو درک نکردم.. علت این تغییر ناگهانی چی بود؟ من فشرده شدن فکش رو حس کردم..

-چی شده؟

حرفی نزد و قهوه رو نیم خورده روی بوفه شیشه ای کنار کتابخونه گذاشت.. رد نگاهش رو دنبال کردم و درست بین سالن حامد، پدرم و یه مرد به سن بابا که نمی شناختم، دیدم.. نگاه هر سه به ما بود.. اشک چشم های اون مرد رو دیدم و حامد به سمت ما اومد

-تاویار جان ببین کی اینجاست؟

و من به چهره تاویار که حالا بی تفاوت نبود نگاه کردم تنها به اون مرد نگاه می کرد

-آقا حامد؟ چی شده؟ این آقا کی هستن؟

و جواب تاویار لبم رو به هم دوخت:

-جمشید امیرزاده..

چی؟ یعنی.. حالا که نگاهش کردم چقدر به سیاوش شبیه بود لب باز کردم تا حرفی بزنم که بابا صدام کرد

-صدف جان بیا پیش من دخترم..

هاج و واج به صحنه ی روبروم خیره شدم و دیدم که تاویار رو گرفت و حامد مانع شد

-باورم نمیشه این کارو کردی حامد..

-آروم باش پسر.. مگه واسه همین تلاش نکردی؟ ببین بابات اینجاست..

من فک منقبض تاویار رو دیدم و ردیف دندون هام تیر کشید.

-ولم کن حامد..

نگهبان آتش

گیج بودم که بابا نزدیکم شد و من رو کمی دورتر برد رو بهش لب زدم:

-بابا یعنی واقعا پدر تاویاره؟

سر تکون داد.. دلم برای تاویار می سوخت الان چه حالی داشت؟ با سر و صدایی که به وجود اومده بود همه از آشپزخونه بیرون زدن و من نگاه متعجب سیاوش و مادرش رو دیدم متوجه شدم که سیمین خانم زیر بازوی روژین خانم رو گرفت و سیاوش ناباور لب زد:

-ب بابا..

وای خدا این چه وضعیتی بود؟ دیدم که جمشید چشم از همسرش گرفت و به طرف سیاوش گام برداشت..

-پسرم؟

من شرم وپشیمونی رو تو قرنیه های سبزش دیدم.. من تردید و دودلی رو تو نگاه و رفتار سیاوش دیدم اما همینکه جمشید فاصله ی بینشون رو شکست سیاوش تاب نیاورد.. خیلی زود همدیگه رو به آغوش کشیدن و من به تاویار نگاه کردم که حامد مدام سعی داشت از رفتن منصرفش کنه.. دست مشت شدش رو روی قلبم حس میکردم

-بابا؟ تاویار حالش خوب..

-هییش دخترم.. این واسش خوبه..

اشک بی اراده از چشمم می چکید.. دیدم که سیمین مادر تاویار رو به آشپزخونه برگردوند و کیمیا هم رفت حالا سیاوش با پدرش حرف میزد و من شنیدم که چیزی زیر لب گفت.. حامد از تاویار جدا شد و رو به سیاوش لب زد:

-سیاوش جان.. بذار تا عمو یکم با تاویار حرف بزنن

و سیاوش اشک هاش رو پاک کرد و دیدم که نگار لیوان آبی به دستش داد.. جمشید همچنان گریه میکرد و من تمام دلم پیش مردی بود که رو به پنجره ایستاده بود وای کاش میدونستم تو چه حالی؟ فشار دست بابا رو بازو باعث شد نگاهش کنم.. خونسرد بود درست همونطوری که تاویار به نظر

نگهبان آتش

میومد.. هرچند من دیگه می تونستم بی قراری های پشت نقاب خونسردش رو تشخیص بدم.. اون نمی تونست خوب باشه.. این وضعیت..

-بیا ما هم بریم دخترم

تند گفتم:

-نه خواهش میکنم..

دیدم که جلو رفت و دست رو کتف تاویار گذاشت اما اون نگاهش نکرد.. سعی کردم بشنوم

-پسرم؟

...-

اینبار گریه نمی کرد

-می دونم نمی خوامی منو ببینی.. می دونم بهت بد کردم پدری نکردم..

آخ خدا چرا تاویار حرف نمیزد؟ دلم آروم نبود

-منو ببخش بااین که لایق نیستم اما تو همه این سال ها تو کنارم بودی زجر کشیدی.. اون زن..

و این بار دست بالا آورد و جمشید سکوت کرد

-من نمی خوام این حرف ها رو بشنوم.. اما حالا که تا اینجا اومدی..

شک نداشتم پدرش به زور جلوی ریزش اشک هاش رو می گرفت.. زمانی که تاویار به سمتش چرخید من از دیدن چهره خونسردش جا خوردم..

-نمی خوام اینطوری ادامه بدم

رگ متورم شقیقه ی پدرش خبر از بار فشار بیش از حدش داشت.. حالا خوب درک می کردم چرا مقابل تاویار گریه نمی کرد.. اون با غرورش یه مرد واقعی بود قوی و البته با احساس.. دست پدرش که رو شونش نشست لب زد:

نگهبان آتش

-از کینه و ده سال نفرت خستم..

اینبار پدرش اون رو به سمت خودش کشوند و به آغوشش گرفت.. سیل اشک مانع دیدنم میشد
صورتتم رو به سینه بابا زدم و گریه کردم..

دیس برنج زعفرونی رو وسط میز گذاشتم و نگار از آشپزخونه بیرون زد و من کاسه ی بزرگ سالاد رو
دستش دیدم.. تاویار درست تو معرض دیدم بود و سیاوش کنارش هنوز هم گاهی با کیمیا جر و
بحث های مصلحتی داشتند.. نگار که بهم رسید و کاسه رو روی میز گذاشت چشمم به بابا افتاد..
چشمک ریزی زد و من تلخ خندیدم.. نگاه های تاویار هنوز خاموش و بی فروغ بود و حتی شیرین
زبونی های کیمیا و همین شوخی ها که البته دیگه به شدت چند ساعت قبل نبود، حالش رو تغییر
نمی داد و همین جو سنگین مابین جمعیت باعث میشد به شدت بار گناه لیلی روی دوشم سنگینی
کنه.. با حرف روژین خانوم به سمتش سر چرخوندم:

-بشین دخترم.. چرا ایستادی؟

کیمیا درست کنار حامد نسته بود و من انگار متوجه نشده بودم که چند دقیقه به تاویار زل زده بودم..
ابدا نگام نمی کرد و من دلخور نبودم.. حالش رو درک می کردم.. همین حضور ناگهانی جمشید
امیرزاده برای عوض کردن حال همه ی جمع کافی بود و می تونستم حالش رو تا حدودی درک کنم که
درک کردن صددرصدی تاویار برای من سخت بود.. شاید میشد با خودش به این موفقیت رسید..
جواب روژین خانوم رو با لبخند دادم و نشستم.. درست کنار پدرم و روبروی همون مرد مغرور.. لیوان
آبی که سیاوش برای تاویار ریخته بود رو برداشت و به لب زد و ثانیه ای نگاهمون در هم تلاقی کرد
اما سریع رو گرفت و من بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو دیدم و دلم ضعف رفت.. زیادی جذاب
بود.. خیلی زیاد.. صدای کیمیا من رو از عالم هیروت بیرون آورد:

-من.. راستش من خیلی خوشحالم..

حامد سمت راست تاویار نشسته بود و کیمیا هم کنارش.. مادرش سوالی گفت:

-برای چی؟

تاویار لیوانش رو روی میز گذاشت و سیاوش با نیم نگاهی به سمت جمشید آه کشید.. کیمیا با همون هیجان واضحش گفت:

-چون من حتی تو تصوراتم فکر نمی کردم یه روزی دوباره اینجوری دور هم جمع بشیم.. تاویار که رفت کلا زندگی هممون به هم ریخت.. وای من واقعا خوشحالم..

لیلی چی به سر این خانواده آورده بود؟ رنگ نگاه جمشید تیره و تیره تر شد و این حامد بود که سعی کرد باز جو رو عوض کنه.. شاید تنها کسایی که تو این جمع حال بدی داشتند من بودم و نگار.. ما بی ربط به از هم پاشیدگی این خانواده نبودیم..

-کیمیا.. حالا وقت این حرف ها نیست.. شامتون رو بخورین..

ولی کیمیا بی توجه از جا بلند شد و بالای سر جمشید ایستاد.. من نگاه مات و مبهوت روژین و اخم تاویار رو دیدم.. کیمیا روی سر جمشید خم شد و دست دور گردنش انداخت.. سیاوش سر بلند کرد و من ناخواسته اما اون حس حسرتی که شاید از به آغوش کشیدنش داشت رو دیدم..

-خیلی خوبه که برگشتی.. من که بابا ندارم دلم به شما گرمه عمو.. این مدت به هممون سخت گذشت..

برق اشک که تو چشم های جمشید درخشید، صدای گریه کردن روژین خانوم بلند شد و من دست بابا رو روی رونم حس کردم و به سمتش سر چرخوندم.. لبخند اطمینان بخشی به صورتم پاشید و جمشید جواب کیمیا رو داد:

-همش تقصیر من بود.. تنها گناهکار این جمع منم.. خودم خوب می دونم.. اینو می تونم از نگاه تک به تک شماها ببینم اما.. من هم با از دست دادن دخترم و دور موندن از دوتا پسرمام و...

برای به زبون آوردن اسم روژین تعلل کرد و من چشم از بابا گرفتم و دستش روی رونم فشرده تر شد.. عمق عشقی که تو چشم های جمشید بود رو نمیشد نادیده گرفت.. تاویار کلافه دستی به چوونش زد و کیمیا دست از دور گردن جمشید برداشت و بوسه ی ریزی به شقیقه ش زد و قبل از اینکه باز حامد اسمش رو شماتت گونه به زبون بیاره به سمت روژین رفت و بغلش کرد.. بغض بدی به گلوم چنگ زد.. سیاوش سر پایین انداخت و من نگاه تاویار رو به جمشید و مادرش و سیاوش دیدم و برای ثانیه ای طولانی روی من ثابت شد.. به چی فکر می کرد؟ مادر کیمیا که کنار روژین بود همونطور که

نگهبان آتش

اشکش رو پاک می کرد با تکون دست، کیمیا رو متوجه خودش کرد.. احتمالا می خواست که به این معرکه پایان بده.. بالاخره جمشید حرفش رو تموم کرد:

-من خانوادم رو از دست دادم.. مقصرش هم خودم بودم.. اگه تمام زندگیم هم تلاش کنم نمی تونم جبرانش کنم.. مگه نه روژین؟

کیمیا با صورتی سرخ و گونه هایی سرختر از روژین فاصله گرفت و روژین با دستمال کاغذی که کنار بشقابش بود بینیش رو گرفت و با همون صدای بغض در گفت:

-دخترم دیگه برنمی گرده اما خداروشکر جفت پسران هستن.. صحیح و سالم..

نگاه حامد برای کیمیا کفایت کرد که دور شد و کنارش نشست و سرش رو روی بازوش گذاشت..

-مادر؟ خواهش می کنم اینقدر خودتو عذاب نده.. من و داداش هستیم..

من حال نگار رو درک می کردم.. مثل من و شاید حتی بدتر..

-باشه پسر.. باشه..

تاویار همچنان در سکوت تنها و تنها سر تکون می داد و ای کاش من رو به عنوان یه گوش شنوا قبول داشت تا شاید این درد اندکی از روی دوشش برداشته یا کم میشد..

حسرت تنها چیزی بود که جار میزد.. عشق.. دوست داشتن تو قلب تک به تک افراد جمع حضور داشت اما انگار همه پشت پرده ای از حسرت مدفون شده بودند..

-غذاتون رو بخورید..

این رو تاویار گفت و همه سکوت کردند..

به محض تموم شدن شام تاویار از ساختمون بیرون زد و هیچکس به دنبالش نرفت.. دلم شور میزد و نگرانش بودم.. با این حال به کمک نگار ظرف های کثیف رو شستیم و هرکس به اتاقش پناه برد من و بابا باهم یه اتاق رو داشتیم.. قبل بالا رفتن دیدم که پدر و مادر تاویار باهم حرف میزدن و مادرش همچنان اشک می ریخت. مادر من این زن رو به این حال انداخته بود.. تحمل بیشتر موندن نداشتم از پله ها بالا رفتم وارد اتاق شدم.. بابا روی تخت دراز کشیده بود

نگهبان آتش

-صدف؟ خوبی دخترم؟

بغض داشتم.. با این حال لبخند زدم:

-امشب اتفاق های خوبی افتاد اما بابا..

روی تخت نیم خیز شد:

-می دونم به چی فکر می کنی.. اما عمر بابا تو گناهی نداری..

آب دهنم رو برای باز گریه نکردن قورت دادم

-میدونم اما..

-بسه.. اما نداریم بیا بخواب عزیزم..

نزدیک شدم و بوسه ای به گوشش زدم

-من خوابم نمیاد..

اخم کرد و من لبخند زدم:

-جدی میگم.. شما بخوابید منم یکم دیگه خوابم میگیره

حرفی نزد.. چراغ رو خاموش کردم و خودم پشت پنجره نشستم.. هوا خیلی سرد بود و من دل نگران
مرد آتشین بودم.. اگه برمی گشت می دیدمش.. نمی دونم چقدر گذشت که بابا با صدای خواب آلود
گفت:

-هنوز برنگشته؟

-وای بابا.. ترسیدم

تک خنده ای کرد و غمزده لب زدم:

نه هنوز.. میگم بابا بلایی سرخودش نیاره.. آخه خیلی ناراحت بود

کمی تو جاش جابجا شد

نگهبان آتش

-تاویار اینطوری نیست دوستش داری اما هنوز نمی شناسیش.. بیا بخواب دیگه..

باز به پنجره زل زدم:

-نه بیدار میمونم..

پوف کشیدم..

-آخ صدف آخ..

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و درست نزدیک های صبح بود که دلم رو به دریا زدم.. باید میرفتم.. نیم نگاهی به بابا انداختم غرق خواب بود.. آرام از جا بلند شدم و دستگیره ی در رو پایین کشیدم و بیرون رفتم از هیچ کجا صدایی به گوش نمی رسید.. پاورچین از پله ها پایین رفتم همه جا تاریک بود و نور کمی از دیوارکوب و شومینه فضا رو روشن کرده بود.. از تاریکی می ترسیدم اما باید میرفتم.. آرام از در ویلا بیرون زدم به اطراف نیم نگاهی انداختم ساکت بود واز دور صدای دریا رو می شنیدم باخودم گفتم شاید مثل اون دفعه کنار دریا باشه.. مسیر کاشی کاری شده رو طی کردم خیلی سردم بود وهرچه به دریا نزدیک تر می شدم باد تندتر می وزید.. خودم رو بغل زدم اما هنوز از شیب بالا نرفته بودم که صدای پا درست پشت سرم باعث شد جیغ بزنم که خیلی زود کسی به سمتم اومد و دست بزرگش رو دهنم نشست.. داشتم قالب تهی می کردم.. صداش رو درست کنار گوشم شنیدم:

-هی آرام باش منم..

چشم هام گرد شد دست از روی دهنم برداشت ترسیده لب زدم:

-تاویار ت تویی؟

حالا بین تاریک روشن آسمون، صورتش رو تشخیص دادم هنوز نفس نفس میزد..

-این موقع چرا از ویلا زدی بیرون؟

خوب متوجه لحن تندش شدم..

-نشیدی؟

-ش شنیدم من راستش من..

نگهبان آتش

هنوز همون کت و شلوار تنش بود.. بی حالت لب زد

-برگرد اتاقت باخودت نمیگی شاید اتفاقی برات بیفته؟

از حرفش بود یا لباس نامناسبم اما لرز به تنم افتاد.. پشت کرد بره که لب زدم:

-ترسیدم اما خواستم ب بیام پیشت..

ایستاد و به سمتم چرخید و من برق چشم هاش رو دیدم به خودم دل و جرات دادم:

-وقتی اونطوری رفتی.. خب.. من نگرانم شدم..

حرفی نزد که نزدیکش شدم

-خواستم کنارت باشم..

سرکج کرد و حرصی گفت:

-لازم نیست نگران من بشی.. چون دلیلی نداره بعدم پاشی تنها بیای بیرون

از اینکه نگرانم شده بود لبخند زدم:

-باشه اشتباه کردم.. اما الان دیگه تنها نیستم

واخم کردم:

-ضمنا بی دلیل نیومدم گفتم به خاطر تو بود

پوف کشید..

-صدف؟

-جانم؟

-بیا با هم طلوع خورشید رو ببینیم

لب باز کرد تا حرفی بزنه که دستش رو گرفتم

نگهبان آتش
-این چه کاریه دختر؟
خودم رو لوس کردم..

-چی میشه یه بار به دل من کار کنی؟

سکوت کرد و من بازوش رو محکم تر گرفتم.. بوی عطرش مستم می کرد وای خدا..

هوا خیلی سرد بود اما تاویار خود گرمای من بود از حرارت دست هاش کل تنم گرم شد باهم پا به محوطه سنگ ریزه جلوی دریا گذاشتیم هنوز هوا تاریک بود و دریا رنگی درست مثل چشم های تاویار رو داشت.. صدای موج دریا حال خوبم رو شاعرانه تر می کرد.. بی حرف با هم قدم می زدیم.. دستش رو ول کردم و مقابلش شروع کردم به عقب عقب راه رفتن

-میشه اون اخماتو باز کنی؟

عصبی از کارم لب زد:

-چرا اینطوری راه میری؟ میفتی..

خندیدم..

-اول تو اخم نکن تا کاری که می خوای انجام بدم..

کلافه قدم هاش رو تند کرد تا مواظبم باشه داشتم لذت می بردم:

-صدف بچه بازی در نیار.. میفتی..

اما گوش نکردم و باز ادامه دادم که پام پشت یه سنگ گیر کرد و قبل از افتادن، تاویار کمرم رو گرفت و من تو آغوشش پرت شدم.. خم شده بود و حالا صورتش درست مقابلم بود. تند نفس می کشید و من دستم رو روی سینهش گذاشتم آرام لب زد:

-ببین کارتو..

اما من چیزی نمی شنیدم انگار.. خیلی به هم نزدیک بودیم و من نفس های داغش رو روی صورتم حس می کردم.. کمی جابجا شدم که دستش روی موهام نشست قلبم درست تو دهنم بود

نگهبان آتش

-ت تاویا..

*".. چنگی به موهاش زد *نفس های کشارش رو حتی با وجود صدای دریا می شنیدم.. پشیمون شد؟ خواست بره که گفتم:

-نرو..

چنگی به گلوش زد که نزدیک شدم

-لطفا نرو..

درمونده لب زد:

-صدف؟ من.. آخ..

جلو رفتم و درست مقابلش ایستادم. صورتش سرخ شده بود و به من نگاه نمی کرد. لبه کتش رو گرفتم

-تاویار؟

دست مقابلم گرفت به نشونه ی سکوت..

-هییش.. گفتم برگرد.. برو صدف..

برای بهتر دیدنش سر بالا کردم دست رو سینه اش گذاشتم درست رو قلبش..

-من خوبم تاویار

بی قرار بود و من خوشحال بودم

-از اینجا برو..

خیره یه تیرگی معنادار قرنیه هاش جدی گفتم:

-نمی خوام.. من دلم می خواد اینجا و با تو باشم..

دست هاش رو روی صورتش کشید

نگهبان آتش

-تاویار؟

-صدام نکن هیچی نگو..

جلو رفتم و باز بغلش کردم.. اشک راه چشم هام رو گم نمیکرد.. من توان دور بودن از این مرد رو نداشتم..

-چرا از من دوری می کنی؟

قلبش رو درست تو وجودم حس می کردم دست روی قلبش گذاشتم.

-می دونم تو هم یه حسی به من داری..

صداش می لرزید

-صدف این کارو نکن..

خندیدم.. دستم رو از زیر کتتش رد کردم و روی کمرش گذاشتم حس کردم بدنش داغ تر شد

-می دونم از دلم خبر داری.. اما نگو که چون اون زن مادر منه لیاقت دوست داشتن تو رو ندارم

اینبار پرخشم از خودش جدام کرد و حرصی لب زد:

-کی هم چین مزخرفاتی گفته؟ تو.. صدف تو..

سر بالا کردم.. چشم هاش حال دیگه ای داشت با بغض گفتم:

-من چی؟ بگو.. حرف بزن..

کلافه تر پشت کرد و ازم دور شد.. درست مقابل دریا ایستاد.. پیش رفتم و کنارش ایستادم باد موهام

رو به بازی گرفته بود و تاویار با سکوتش دلم رو..

پوف کشید و کتتش رو بیرون آورد روی شونم انداخت

-ببین چجور اومدی تو این هوا؟

رو به اخمش لبخند زدم

نگهبان آتش

-این کارت واسم خیلی معنی ها داره..

متوجه حرص خوردنش شدم که بلند خندیدم و نگاهش رو به نیمرخم دیدم.. نگاهش همون چیزی بود که با تمام وجود بهش احتیاج داشتم.. دو لبه ی کت رو بهم رسوندم گرم بود و من با تمام وجود عطرش رو نفس کشیدم.. دست تو جیبش کرد و سیگار بیرون آورد.. متعجب لب زدم:

-ت تو بازم سیگار می کشی؟

تنها نگاهم کرد.. حرفی نزدم که یکیش رو روشن کرد و پیک عمیقی زد و دودش رو بیرون فرستاد.. ژستش رو دوست داشتم با این حال اخم کردم و به روبرو زل زدم خورشید درحال طلوع بود:

-اینجا رو یادت میاد؟

...-

آه کشیدم:

-من یادمه.. چون درست همینجا می خواستم بیفتم که منو گرفتی..

لبخند زدم:

-تاویار؟

به سمتش چرخیدم.. سیگار رو به زمین انداخت و به من نگاه کرد:

-این رو بدون هیچ وقت به چشم دختر لیلی نگاهت نکردم

پلک باز و بسته کردم

-میدونم.. میشه یه سوال بپرسم؟

آروم لب زد:

-بعدش برمی گردی ویلا؟

نوچی کردم

نگهبان آتش
-اینجا جام خوبه..

پوف کشید..

-اون روز تو عمارت چرا منو بوسیدی؟

مات نگاهم کرد که با جدیت تو چشم هاش زل زدم

-لطفا بهم بگو.. خیلی وقته که دلم می خواست بپرسم ولی موقعیتش پیش نمیومد..

دست دور دهنش کشید.

-هیچ دلیلی نداشتم..

حرصم گرفت و این رو از کلامم جدا نکردم

-یعنی چی منو بی دلیل بوسیدی؟

روگرفت..

-من شبی که پشت تلفن موندی تا من بخوابم حس کردم از من خوشبخت تر نیست.. وقتی اون روز
با لیلی دیدمت..

حرصی به سمتم چرخید..

-تو یک سالی که من پا به عمارت و زندگی اون زن گذاشتم هیچ خطایی نکردم.. من از زندگیم گذشتم
من از تمام حس های مردونه، خوبی و بدی گذشتم.. من زندگیم رو می خواستم نه هم خوابگی با
اون..

و ادامه نداد نزدیکش شدم

-باشه قربونت برم.. منم این رو متوجه میشدم اما خوشحالم که از خودت می شنوم.. تاویار من
دوست دارم..

اینبار شوکه نگاهم کرد.. خندیدم

نگهبان آتش

-یعنی می‌خواهی بگی نفهمیده بودی؟

به نیمکت‌های سمت حصار چوبی نگاه کردم

-بشینیم؟

نفسش رو شل بیرون فرستاد و من زودتر از اون نشستم اون هم کنارم نشست

-من هنوز جوابم رو نگرفتم چرا منو بوسیدی؟

-گفته بودی از تاریکی میترسی درست مثل سایه.. اما وقتی دوماه گذشت دیدم زنگ نمیزی خب
نمیدونم چی شد

لبخندم دست خودم نبود

-یعنی دلت می‌خواست زنگ بزنم؟

پر اخم نگاهم کرد که دلم ضعف رفت.. خودم رو بهش نزدیک کردم حرفی نزد سرم رو روی شونه
هاش گذاشتم گرم بود برخلاف حرف هاش..

-بیا همه چیز رو فراموش کنیم.. مثلاً منو فقط با پدرم بیاد بیار.. دوستم داشته باش..

و دست راستم رو روی سینش گذاشتم

-و بازم دوستم داشه باش.. بذار قلبت به زندگی برگرده تاویار.. من خیلی صبورم.. قول میدم کمکت
کنم

ازش فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم خم شدم و دستم رو روی زخم‌های که تو بیمارستان دیده
بودم کشیدم شوکه نگاهم کرد..

-من مرهم زخماش می‌شم.. لطفا بهم اجازه بده..

حرف نمیزد اما نگاهش و قفسه سینه‌ای که زیر دستم بالا پایین میشد خوب درک می‌کردم.. دست
بالا آورد و روی موهام کشید سر کج کردم و بوسه‌ی آرومی به دست هاش زدم:

-صدف؟

نگهبان آتش

چقدر حس، جای گرفته بود تو همین سه حروف اسمم..

-ببین.. تو اون خونه همه به خاطر تو کنار هم قرار گرفتن تو موفق شدی تاویار.. چی میشه برای به دست آوردن منم همونطوری تلاش کنی..

لبخند زد و قطره اشکی که روی گونم چکید رو با سرانگشت پاک کرد.. خودش رو جلو کشید و کمرم رو گرفت درست تو فاصله یک نفس لب زد:

-بذار جواب همه ی سوالاتو بدم.. جواب حس نگاهت.. دردت.. رفتارای من.. گذشته.. حال و حتی آینده.. فکر کنم الان دیگه بتونم بگم که من.. تو سایه نیستی صدف.. من تورو..

سکوتش طولانی شد.. توان نفس کشیدن نداشتم و دست از نگاهش برنمی داشتم.. این اتصال نگاه انگار قطع نمیشد.. پنجه هاش بین موهام فرو رفت و من حس کردم چشم بسته بو کشید.. لبش رو تکونی داد و روح از تنم رفت:

-دوستت دارم..

و قبل از هر عکس العمل*".. دستم روی قلبش نشست و دست دیگه م موهاش رو چنگ زد و این نفس های هردومون بود که دریا رو بی قرارتر کرد..

(پایان)

98/12/6

22:16

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com